



رمان عشق با تو در رویا-شادی داودی

این رمان براساس واقعیت است

تمام مسیر باقی مونده تا خونه رو دویده بودم...وقتی رسیدم جلوی درب خونمون برای لحظاتی ایستادم و دستم رو به دیوار گرفتم و سعی کردم از اون حالت نفس نفس زدنم که در اثر دویدن بهم دست داده بود کم کنم...

احساس میکردم از تمام بدنم حرارت بلند میشه...سرخمی گونه هام رو خودم احساس میکردم...وای خدا چون چرا اینطوری شدم؟!...من که همیشه منتظر همچین لحظه ایی بودم...پس چرا یکدفعه مثل دیوونه ها شروع کردم به دویدن!!!؟

هنوز نفس نفس میزدم و دهنم خشک خشک شده بود...

صاف ایستادم و مقنعه ی روی سرم رو مرتب کردم و کیف روی دوشم رو به حالت عادی قرارش دادم و کلاسورمم مثل همیشه به جلوی سینه ام چسبوندم و بعد زنگ درب رو زدم.

صدای مامان رو از اف.اف شنیدم که گفت:بله؟

- منم مامان...باز کن...

وقتی وارد خونه شدم بوی ماکارونی تموم خونه رو پر کرده بود...غذای مورد علاقه ی من که همیشه هم با پنیر باید بخورمش...

مامان توی آشپزخانه بود...ازهمون هال با صدای بلند سلام کردم و برعکس همیشه که اول میرفتم صورتش رو می بوسیدم اون روز سریع به اتاقم وارد شدم و درب رو هم بستم!

توی آینه به صورتم نگاه کردم...وای خدا...چقدر گونه هام سرخ شده!!!

مقنعه و مانتوم رو در آوردم و به جالباسی آویزون کردم...کیف و کلاسورم رو با پا هل دادم زیرمیز تحریرم و از اتاق خارج و به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم.

وقتی بیرون اومدم صدای مامان رو شنیدم که گفت:مهسا...ناهار حاضره...غذات رو کشیدم زودتر بیا تا سرد نشده...

وارد آشپزخانه که شدم مامان نگاهش به روی من ثابت موند و بعد گفت:چییه?...نمره ی خوب نگرفتی که باز تا از درب اومدی رفتی توی اتاق؟

روی صندلی نشستم و چنگالم رو برداشتم و گفتم:نه...اتفاقاً "شیمی ۲۰ شدم...ف قط خیلی گرسنه ام...

و بعد کف دستم رو بوسیدم و به سمت مامان فوت کردم و گفتم:علی الحساب این رو بگیر...سیر که شدم ماچت میکنم...میترسم اگه با این شکم گرسنه پیام طرفت شما رو به جای ناهار بخورم...

مامان لبخند مهربونی به لب آورد و گفت:چرا حالا داشتی میدویدی?...نکنه اونم به خاطر گرسنگیت بوده...مگه دنبالت کرده بودن یا خودت دزدی کرده بودی دختر که اونجوری توی کوچه در حال دویدن بودی؟

فهمیدم مامان از پنجره ی آشپزخانه من رو در حال دویدن دیده بوده!!!

غذایی که خورده بودم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم!

مامان سریع لیوانی رو از آب پر کرد و به دستم داد و گفت:وا...چه خبرته?...آرومتر بخور...

کمی آب خوردم و بعد گفتم:تند نمیخوردم خواستم جوابتون رو بدهم که غذا پرید گلوم...

- خوب حالا واسه چی میدویدی؟

برای لحظاتی نمیدونستم چه دروغی باید سر هم کنم چون مطمئناً واقعیت رو نمیتونستم بگم...یعنی جرات نداشتم...البته جرات که نه ولی خوب پرده های حیایی که مامان بین من و خودش کشیده بود هیچ وقت به من این اجازه رو نمیداد که در مورد مسائل خاصی که این اواخر بیش از قبل فکرم رو مشغول کرده با اون صحبت کنم...

نگاه مامان که به حالت انتظار برای جواب هنوز به روی صورت‌م بود رو میدیدم و توی مغزم دنبال یه بهونه می‌گشتم تحویلش بدهم...

بعد از لحظاتی گفتم: راستش... سرکوچه... نه سر کوچه که نه... سر خیابون چند تا پسر داشتن فوتبال بازی میکردن... بعد یکدفعه دعواشون شد... منم خوب ترسیدم... شما که میدونی چقدر از دعوی مردا و پسرا میترسم... مامان که حالا خودش هم مشغول خوردن غذا شده بود گفت: کی میخوای دست از این رفتارت بردای؟... خوب چند تا پسر دعواشون شده به تو چه ربطی داره که اینطوری میدویدی؟... نمیگی یکی از همسایه ها تو رو اینجوری ببینه به عقلت شک میکنه؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: خوب چیکار کنم؟... میترسم دیگه... دست خودم نبود...

از دروغی که گفته بودم احساس خوبی نداشتم برای همین میخواستم هر چه زودتر به اتاقم برگردم!

بعد از اینکه نهارم تموم شد به اتاقم برگشتم و درب رو بستم و همونجا پشت به درب تکیه دادم و نشستم روی زمین... خدایا چرا وقتی جلوی من ایستاد و گفت سلام من اینقدر ترسیدم؟!... مگه من همیشه آروزی این رو نداشتم که بهم توجه کنه؟!... پس چرا حالا که خودش با پای خودش اومده بود سر راهم اینجوری مثل خل‌ها رفتار کرده بودم؟!... حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟

کتاب و دفترم رو از توی کیفم که زیر میز تحریر رفته بود کشیدم بیرون و سعی کردم سرم رو به درس گرم کنم...

اما مگه میشد؟!...

هر لحظه صورت جذابش که جلوم ایستاده بود می اومد توی نظرم... صدای گیراش... قد بلند و سینه ی پهن و مردونه اش... وای خدایا... چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟...

خدایا کاش چیز دیگه خواسته بودم...

تا شب هر کاری کردم و هر چی تلاش کردم حواسم رو روی کتاب و دفترم متمرکز کنم نشد که نشد!!!

وقتی برای شام مامان صدام کرد اصلاً "اشتهایی برای غذا نداشتم اما میدونستم تا من رو سر میز شام توی آشپزخانه نبینه خودشم دست به غذا نمیزنه!

با کلافگی کتاب و دفترم رو پرت کردم روی تختم و به آشپزخانه رفتم.

از مقدار غذایی که کشیدم مامان بلافاصله فهمیدم میل به غذا ندارم و گفت: چرا اینقدر کم کشیدی؟... نکنه سرما خوردی که اینقدر بی‌اشتهایی...

تا خواستم جواب بدهم تلفن زنگ خورد... از روی صندلی بلند شدم که برم گوشی رو بردارم ماما گفت: تو بشین  
غذات رو بخور... من جواب میدهم...

خودم رو با همون چند تا قاشق برنج و خورشیدی که کشیده بودم سرگرم کردم... فکرم مشغول بود و زیاد متوجه ی  
مکالمه ی ماما پای تلفن نشدم... وقتی برگشت به آشپزخانه من غذام رو تموم کرده بودم!

نگاهی به من و بشقابم کرد بعد نشست روی صندلی و گفت: پسر ناهید بود...

نگاه متعجبم رو به ماما دوختم و گفتم: ناهید؟!... ناهید کیه؟

- عمه ات دیگه...

لبخندی از روی تمسخر زدم و گفتم: آهان... یکی از همون عمه هایی که دو ماه پیش توی فوت مادر بابام برای  
اولین بار دیدمشون؟

مامان در حالیکه غذا میخورد با حرکت سر پاسخ مثبت به من داد.

یک تیکه نون لواش رو زدم توی ماست و گذاشتم دهنم و گفتم: واسه چی زنگ زده بود؟

- میدونی پسر ناهید کدوم یکی بود؟

- نه بابا... توی اون شلوغی که من حتی عموها و عمه هام رو نمیشناختم چطوری میتونم بفهمم عمه ناهید کی بود  
که حالا بدونم پسرش کدوم یکی از اون تحفه ها بوده... حالا چیکار داشت؟

مامان که انگار سوال من رو اصلاً نشنیده بود گفت: همون که خیلی بر خوردش خوب بود دیگه... خوش تیپ و  
خوش هیكل بود... موقع برگشتن هم خیلی اصرار داشت ما رو بیاره برسونه... یادت اومد؟

با بی قیدی شونه هام رو بالا انداختم و تصویر مبهمی از شب عزاداری مادر پدرم توی ذهنم اومد و  
گفتم: خوب... حالا چیکار داشت؟... چهلم مادر بابا هم که شما رفتی... نکنه از الان زنگ زدن واسه سال دعوتمون  
کنن...

مامان از حرف من خنده اش گرفت و گفت: خدا خفه ات نکنه دختر... نه بابا... زنگ زد گفت میخوان خونه ی مادر  
بزرگت رو بفروشن و برای انحصار وراثت یکسری فتوکپی شناسنامه و اینجور چیزها از من میخواست تا فردا بیاد  
همه رو بگیره بیره...

از روی صندلی بلند شدم و بشقاب و قاشق و چنگالم رو در ظرفشویی گذاشتم و گفتم: میخواستی بگی ما ارث  
نمیخوایم... مگه بزرگتر از اون نبود زنگ بزنه و این چیزها رو از ما بخواد؟... بعد از اینهمه سال که هیچ وقت سراغی

از ما نگرفتن طوریکه من اصلاً " نه مادر بزرگم رو میشناختم و نه هیچکدوم از اون طایفه رو... حالا واسه ارث بودن ما ضروریه؟... اه... اینها دیگه کی هستن...

مامان لیوان آبی رو که برداشته بود کمی از اون خورد و گفت: مهسا بس کن... من باید کینه داشته باشم که ندارم... اونها باید کینه داشته باشن که ندارن... تو چرا این وسط...

به میون حرف مامان رفتم و گفتم: اونها کینه داشته باشن؟... واسه چی اون وقت؟... چرا؟!... چون بابام عاشق تو شده بوده؟!... چون تو یه زن مطلقه بودی؟!... پسرشون عاشق تو شد قبول میخواستن من و تو رو طرد کنن چرا بابام رو دیگه توی خونشون راه ندادن؟!... چرا وقتی بابام مریض شد و ۱۶ ماه افتاد گوشه ی خونه و بیمارستان بهش سر نزدن؟!... چرا حتی وقتی فهمیدن سرطان گرفته نیومدن حالش رو پرسن؟!... از تو بدشون می اومد با پسرشون چرا اینطوری کردن؟!... تازه از شما هم نباید بدشون می اومد... مگه این شما بودی که دنبال بابام افتادی؟... شما که تا آخرین لحظه هم اینطور که خودتو بابام تعریف میکردین از زیر ازدواج مجدد فراری بودی و بهش میگفتی خانواده اش رو به خاطر تو رها نکنه... خودم شاهد بودم هر سال عید چقدر التماس میکردی تا بابا رو راضی کنی بره به خانواده اش سر بزنه ولی هر بار که میرفت راهش نمیدادن و میگفتن چون با تو ازدواج کرده مادرش عاقش کرده... اونقدر پست بودن که وقتی بابام هم مرد توی مراسم عزای بابام هم شرکت نکردن!!!... مامان با کف دستش کوبید روی میز و فریاد کشید: بس کن مهسا... بسه دیگه...

بعد سکوتی بین من و مامان حاکم شد...

لحظاتی گذشت و مامان در حالیکه هر دو دستش از آرنج روی میز بود سرش رو میون دستاش گرفت و به بشقابش نگاه کرد و سپس درست مثل اینکه داره با خودش حرف میزنه گفت: من هیچ کینه ایی از هیچکس به دل ندارم... ۱۴ سال با شریفی زندگی کردم که بهترین سالهای زندگیم بود ولی خدا نخواست از برکت حضور شریفی بیشتر از این لذت ببرم... شریفی هیچ وقت برای من و تو کم نگذاشت... دنیای محبت بود... ولی حیف که خانواده اش نتونستن من رو قبول کنن... اگه می پذیرفتن که شریفی و من واقعا در کنار هم خوشبختیم شاید این قهر ۲۰ سال طول نمیکشید... شریفی از غصه دق کرد... میدونستم عاشق من و تو هستش ولی خوب ته قلبش میخوندم که دلش برای فامیلش برای خواهراش و برادرش تنگ شده... میدونستم دلش برای پدر و مادرش تنگ شده... وقتی باباش مرد و رفت توی مراسم باباش... با اون افتضاح و دعوا مادرش از مجلس بیرونش کرد و گفت که اومده ارث بگیره... از همون روزها غصه آنچنان به دلش چنگ زد که غمش سرطان شد و از پا درش آورد... درسته که فامیل بابات بد کردن به ما... ولی تو به خاطر احترامی که باید تا آخر عمرت به بابات بگذاری حق نداری بهشون توهین کنی... تو حق نداری با این حرفات به آتیش زیر خاکستر دل من جون دوباره بدهی... مهسا یادت باشه من گذشت کردم چون میدونستم بابات دوستشون داره پس تو هم حق نداری بهشون بد بگی... الانم به خاطر قانون بر ارث باید یکسری مدارک رو تکمیل کنن که این مدارم مربوط به تمام وراثت میشه... ارواح خاک بابات فردا که سعید پسر ناهید اومد اینجا رفتاری نکنی که من شرمنده ی بابات بشم...

نفس عمیق و صدا داری کشیدم و گفتم: اگه صبح بیدار که من نیستم... مدرسه ام... اگر بعد از ظهر بیدار اصلاً از اتاقم بیرون نیامم تا مبادا خاطر مبارک این آقا سعید از دیدن رفتارم بنده مکدر بشه... خوبه؟

مامان سرش رو بلند و به من نگاه کرد و گفت: مهسا!!!

از دیدن صورت سفید و توپول مامان با اون موهای خوش حالتش که به طور مادرزادی بلوطی رنگ بود و با اون ابروهای کشیده اش که حالا به اخم نشسته بود خنده ام گرفت و گفتم: ببخشید مامان جون... الهی قربونت بشم که هر وقت موهاش رو نگاه میکنم یاد داستان آن شرلی با اون موهای حنایی رنگش می افتم...

هر وقت من این حرف رو میزدم مامان به خنده می افتاد و این بار هم خنده اش گرفت و گفت: امان از دست تو با این زبونت...

رفتم طرفش و صورتش رو بوسیدم... به خاطر شام تشکر کردم و برگشتم به اتاقم.

با هر چون کندن بود اون شب تا ساعت ۲ بیدار موندم و کمی درس خوندم...

صبح که مامان بیدارم کرد با کلی غرغر و داد و بیداد همراه بود چرا که شب همونجا وسط اتاقم روی دفتر کتابم خوابم برده بود!!!

تمام استخوانهایم درد میکرد... فهمیدم به خاطر وضعیتی که خوابم برده بوده و هیچ پتویی روی خودم نکشیده بودم سرما خوردم!

صبحانه رو که خوردم راهی مدرسه شدم... از کوچی که اومدم بیرون هنوز ۲۰ یا ۳۰ قدم دورتر نرفته بودم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم: مهسا؟!... یه لحظه صبر کن...

وای خدایا... خاک بر سرم... اینجا... توی محل؟!... اگه یکی من رو میدید و می رفت به مامانم میگفت چی؟

برنگشتم... حتی سرعت راه رفتنم کم که نکردم هیچ تازه تندتر هم قدم برداشتم... هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که محکم آستین کاپشنم رو گرفت و گفت: چرا اینطوری میکنی تو؟!... مگه من لولو خور خوره ام دختر؟!... یه لحظه خوب وایسا...

دوباره ترس و اضطراب همه ی وجودم رو گرفته بود... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نیما... تو رو قرآن... اینجا نزدیک خونه ی ما اگه یکی الان من رو ببینه...

- خودم حواسم هست... کسی این وقت صبح توی این خیابان نیست... اونقدر که سرت پایینه یه ذره سرت رو بگیر بالا اطرافت رو ببین... هیچکس نیست... ببین مهسا من دارم دیرم میشه باید زودتر برم دانشگاه کلاس دارم... بیا... عکسهای تولد لیلا رو برات ظاهر کردم... بگیر... دیروزم میخواستم همین ها رو بهت بدهم اونجوری مثل دیوونه ها فرار کردی... بگیر...

دوباره ترس و اضطراب همه ی وجودم رو گرفته بود... بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: نیما... تو رو قرآن... اینجا نزدیک خونه ی ما اگه یکی الان من رو ببینه...

- خودم حواسم هست... کسی این وقت صبح توی این خیابان نیست... اونقدر که سرت پایینه یه ذره سرت رو بگیر بالا اطرافت رو ببین... هیچکس نیست... ببین مهسا من داره دیرم میشه باید زودتر برم دانشگاه کلاس دارم... بیا... عکسهای تولد لیلا رو برات ظاهر کردم... بگیر... دیروزم میخواستم همین ها رو بهت بدهم اونجوری مثل دیوونه ها فرار کردی... بگیر...

وای خدای من چقدر شنیدن صداس و دیدنش در این فاصله برام لذت بخشه!

با تمام لذتی که از این لحظات میبردم اما ترس هم همه ی وجودم رو پر کرده بود...

برعکس همه ی دوستانم که هر کدوم از سال اول دبیرستان تا الان که پیش دانشگاهی رو میگذروندیم هر کدوم سه تا چهارتا دوست پسر عوض کرده بودن من هنوز با کسی دوست نشده بودم!

البته از سال دوم دبیرستان که به تولد لیلا رفته بودم و نیما رو برای اولین بار اونجا دیده بودم همیشه توی تنهایی بهش فکر میکردم اما تا حالا نشده بود اینطوری با هم برخورد داشته باشیم!

صدای نیما من رو به خودم آورد که گفت: بگیر دیگه... چرا ماتت برده؟!

به دستش نگاه کردم... چند تا عکس از تولد لیلا توی دستش بود که منم توی اون عکسها بودم!

خودم رو جمع و جور کردم و بهش گفتم: اینها دست تو چیکار میکنه؟!

لبخند قشنگی به لبهاش نشست و گفت: اگه یادت باشه اون شب من عکس مینداختم... عکسها رو که ظاهر کردم اونهایی که تو هم توشون بودی رو دوباره ظاهر کردم و به لیلا گفتم خودم میدمشون به مهسا...

لب پایینم رو با دندون گزیدم و سریع عکسها رو از نیما گرفتم و گفتم: مرسی...

برگشتم و دیگه معطل نکردم و به سمت مدرسه راهی شدم... توی مسیر سریع عکسها رو گذاشتم توی کیفم تا بعد سر فرصت همه رو نگاه کنم...

تا برسم مدرسه یک لحظه از فکر اتفاقی که دقایقی پیش افتاده بود راحت نمیشدم!

وارد مدرسه شدم... دیدم لیلا طبق معمول با چند نفر دیگه کنار شیرهای آبخوری ایستادن و صدای خنده و شوخیش همه ی فضای حیاط مدرسه رو پر کرده!

با اشاره ی دستم بهش گفتم بیاد کارش دارم!

لحظاتی بعد پشت سر من وارد سالن و بعد هم با هم به کلاس رفتیم.

با صدایی آهسته بهش گفتم: چرا عکسهای من رو دادی نیما بهم بده؟!... خودت میمردی اونها رو بهم بدهی؟

خنده ی شیطنت آمیزی روی لباس نقش بست و گفت: خاک تو سرت... کی میخوای آدم بشی؟... دست از این بچه بازیت برنمیداری؟... خوب من که صد دفعه بهت گفتم نیما از تو خوشش میاد چرا دائم مثل خل و دیوونه ها ازش فرار میکنی؟... بابا به خدا نیما پسر بدی نیست...

آستین مانتوش رو گرفتم و محکم کنار خودم نشوندمش روی نیمکت و گفتم: صدات رو بیار پایین الاغ... هیچ میدونی اگه یکی توی محل میدید این جناب نوه ی عمه ی مادرگرامیت داره با من حرف میزنه و میرفت به مامانم میگفت بعدش باید چه...

حرفم رو قطع کرد و گفت: همه ی سفارشها رو بهش کرده بودم باز نمیخواد روضه ی مامانم سر کنی... ببین نیما به خدا پسر بدی نیست... الان ۴ساله که اومده زیرزمین خونه ی ما زندگی میکنه ودانشجو هست تا حالا نشده ما چیز بدی ازش دیده باشیم... احتمالاً "امسال ماموریت باباشم تموم میشه... ننه و باباشم برمیگردن تهران... خیلی خری... همه ی دخترا جون میدن واسه دوست شدن با همچین پسری... حالا چرا این از توی آدم به دور خوشش میاد واسه منم جای سواله... البته همچین بد سلیقه هم نیست خوشگل نیستی که هستی سفید نیستی که هستی... کلا" بازاری پسندی و دل پسرای ابرونی هم که غش میره واسه...

به میون حرفش رفتم و گفتم: لیلیا خفه شو... الهی بمیری... صدات رو بیار پایین... تو رو جون مامانم به این نیما بگو بار آخرش باشه توی محل ما میاد... به خدا اگه یکی از همسایه ها ببینه میره به مامانم میگه...

لیلیا غش غش خندید و گفت: ببین مهسا... ما الان دیگه پیش دانشگاهی هستیم... خدا بخواد کنکور میدیم و بعدش هر کی میره پی کار خودش و زندگی و دانشگاه خودش... آخرش که چی؟... مامانم تا کی میخواد هی به تو بگه دست از پا خطا نکنی؟... تا کی میخواد به تو بگه چون بابا بالای سرت نیست و به رحمت خدا رفته مردم محل دارن چهارچشمی نگاهت میکنن و مبادا پات رو کج بگذاری... آخه احمق پس فردا توی دانشگاه که با کلی پسر رو به رو میشی میخوای چیکار کنی؟... هان؟... حتما هر کی بیاد طرفت میگی نه نیا چون مامانم گفته ال و بل... مهسا دیگه گذشت اون زمان که دختر بتمرگه توی خونه و منتظر باشه تا خواستگار برایش بیاد و زرتی بره بشینه پای سفره ی عقد... الان تا پسر و دختر مدتی با هم دوست نباشن و خوب همدیگرو نشناسن اصلاً" اسم خواستگاری وسط نییاد... حالا این نیمای بدبخت که از تو خوشش اومده دو ساله که داره به من التماس میکنه... چشمش تو رو گرفته... یه مدت بگذار دوست بشه با تو... هم تو از عقب موندگی دریبای هم اون تو رو بهتر بشناسه... شاید اصلاً" تو اون نباشی که دنبالشه... اصلاً" شاید فهمید که اگه بخواد جدی جدی عاشقت بمونه درست مثل اینه که خر مخش رو تریت کرده توی آب فاضلاب و خورده باشه...



از شنیدن اینکه نیما عاشق من شده موهای تنم سیخ شد!!!

درسته که من خودم از دو سال پیش خیلی به نیما فکر کرده بودم و هر وقت که میدیدمش حال خاصی بهم دست میداد اما هیچ وقت فکر نمیکردم که اون عاشقم...عاشق...یعنی واقعا؟!!!

مطمئن بودم لیلا از احساس درونی من نسبت به نیما بی خبره...نه تنها لیلا که دوست صمیمی من بود بلکه هیچکس از دل من خبر نداشت...اصولا" با تمام صمیمیتی که با لیلا داشتم اما دلم نمی خواست حرف دلم رو به کسی حتی به لیلا گفته باشم!

خیره به صورت لیلا نگاه میکردم و از درون غوغایی در دلم به پا شده بود...اما ظاهر من رو حفظ کرده بودم تا مبادا لیلا از چیزی بویی ببره!!!

دوباره خندید و گفت:بدجنس...تو هم که بدت نمیاد از نیما...پس دیگه اینهمه خودت رو واسه چی لوس میکنی؟

سریع به میون حرفش رفتم و گفتم:بسه دیگه لیلا...شورش رو در آوردی...کی گفته من نسبت به این فامیل شما نظر مساعدی دارم؟...بیین من برای مامانم خیلی احترام قائلم برای شخصیت خودم همین طور...اصلا" هم از اینکه مثل بقیه ی بچه ها خودم رو بازیچه ی دست این پسر و اون پسر کنم خوشم نیاد...تا الانم از اینکه با پسری دوست نبودم احساس کمبود نکردم...به این فامیلتون بگو بار آخرش باشه...

لیلا در حالیکه هنوز میخندید ابروهایش از شنیدن حرفهای من بالا رفت و گفت:خجالت نکشی ها...هر چی دلت میخواد بار من بکن...یعنی من بی شخصیتم که دوست پسر دارم؟...نه خوشگل خانم من بی شخصیت نیستم اما این رو باور کن که تو از آدم به دوری...به جون خودم با این اخلاق و روشی که تو پیش گرفتی و از پسرها اینجوری فرار میکنی شب عروسیت دچار مشکل میشی...میتروسم اون شب هم به داماد بگی...وای نه به من دست نزن اگه دست بزنی بی شخصیتم کردی...

از حرفش خنده ام گرفت و خواستم بزنم توی سرش که با خنده از روی نیمکت بلند شد و سریع از کلاس دوید بیرون!

اون روز تا ساعت آخر دیگه حرفی بین من و لیلا در این خصوص مطرح نشد و بیشتر در مورد درس و تست و امتحان و کنکور و ساعتهایی رو که باید به طور جدی برای بعضی تستها بگذاریم بحث میکردیم.

توی کلاس همه ی بچه ها تلاش میکردن برای موفقیت در کنکور البته هر کسی در فراخور حال خودش تلاش میکرد اما مطمئن بودم که من نسبت به بقیه تلاشم و جدیتم بیشتره و چون مثل اونها درگیر مسائل حاشیه ایی و عشقی به طور جدی نشده بودم در نتیجه فکرم بیشتر معطوف درس و موفقیت در کنکور و قبولی در رشته ی مورد علاقه ام میشد!

ساعت آخر وقتی زنگ خورد دوباره به لیلا گوشزد کردم که به نیما بگه اصلا" توی محله ی ما آفتابی نشه که خندید و گفت: مگه محلنتون رو خریدی؟... بابا پسر مردم چشمش دو ساله تو رو گرفته... الانم که دیگه سال آخر عمران رو داره میگذرونه تا بیاد بره سر بازی و کار پیدا کنه یه زمانی میگذره... توی این مدت شاید بخواد از سوپرمارکت محل شما خرید کنه... شاید بخواد از نانوائی محل شما دو تا نون بخره... اصلا" به تو چه؟... پسر مردم دوست داره از محل شما خرید کنه... حالا توی این گیر و دار گاهی هم ممکنه تو رو ببینه و یه سلامی بکنه... همین...

میدونستم بحث با لیلا فایده نداره و همیشه همه چیز رو با شوخی و خنده و سادگی ازش میگذره برای همین دیگه ادامه ندادم و از همدیگه خداحافظی کردیم.

وقتی رسیدم جلوی درب خونه ماشین غریبه ایی جلوی درب حیاط پارک شده بود!

از بعد فوت بابا سابقه نداشت کسی به غیر از خاله ام خونه ی ما بیاد که اونها هم ماشین نداشتن...

حالا دیدن ماشین مدل بالایی که از تمیزی برق میزد جلوی درب حیاط کمی برام عجیب بود... اما بلافاصله یادم اومد که مامان گفته بود امروز قرار کی بیاد خونمون!

از تصور اینکه باید حضور فامیل پدریم رو که در این سالها جز بی عاطفگی و بی مهری چیزی از اونها ندیده و نشنیده بودم تحمل کنم حالت تهوع بهم دست میداد!

با اکراه دستم رو روی زنگ گذاشتم و فشار دادم... چند لحظه بیشتر طول نکشید که درب باز شد.

حیاط رو طی کردم و وقتی جلوی درب راهرو رسیدم قبل از اینکه خم بشم و بندهای کتونیم رو باز کنم درب راهرو باز شد و مامان در حالیکه چادر سفیدش که گلهای ریز قرمز داشت به سرش بود و جلوم ایستاد...

فهمیدم حدسم درست بوده... پس از طرف فامیل بابام یکی اومده بوده... مامان این چادرش رو همیشه جلوی مهمونها ی خاصی سرش میکرد...

سلام کردم... با صدایی آروم جوابم رو داد و با همون لحن گفت: مهسا... ارواح خاک بابات میای توی خون اخم و بدخلقی نکنی... مثل آدم رفتار کن... خوش ندارم با مهمون توی خونه ام بد رفتاری کنی... من رو کفن کردی درست سلام و علیک کن.. باشه؟

با عصبانیت گفتم: خیلی خوب... حالا مگه چه تحفه هایی هستن که به خاطر اونها داری این قسمهای گنده گنده رو میدهی؟

مامان در حالیکه به آرومی چنگی به صورتش زد گفت: خدا مرگم بده... صدات رو بیار پایین...

چشمم از تعجب گرد شد و گفتم: مامان!!!... من که دارم آروم حرف میزنم!!!

مامان چادرش رو روی سر مرتب کرد و با همون صدای آروم گفت: خیلی خوب... خیلی خوب... زود بیا توو... یادت نره چی گفتم... الهی قربونت بشم...

و بعد دیگه معطل نکرد و به داخل رفت!

کتونی هام رو درآوردم و وارد حال شدم... الحمدلله توی حال کسی نبود... پس معلوم میشه توی پذیرایی نشستن!

سریع وارد اتاقم شدم و لباسم رو عوض کردم... نمیخواستم از اتاق بیرون برم برای همین رفتم به سمت کیفم تا کتاب و دفترم رو بیرون بیارم و خودم رو با اونها سرگرم کنم که چشمم به عکسها افتاد... همه رو که شامل ۵ قطعه عکس بود از کیفم بیرون آوردم... میخواستم نگاهشون کنم که شنیدم مامان صدام میکنه: مهسا جان... مهسا...

فهمیدم نخیر... نمیشه... باید برم بیرون!

با کلافگی عکسها رو ریختم روی تختم و از اتاق خارج شدم و به پذیرایی رفتم...

به محض ورودم سعید رو دیدم!

تنها بود...

پیراهن مردونه ی خوش دوختی به رنگ سورمه ای تنش بود... شلوار کتون سفیدی هم به پا داشت... زنجیر کوتاه و ضخیم طلایی که به گردنش بود از میون دکمه های باز پیراهنش کاملاً "خودنمایی میکرد... بوی ادکلنی که زده بود تمام فضای پذیرایی رو پر کرده بود!

یکسری ورق توی دستش بود... یک سانسونت پر از ورق و کاغذ هم که درش باز بود روی میز جلوی سعید قرار داشت...

موهای مشکلی و پرپشتش خیلی مرتب کوتاه شده بود و به سمت بالا حالت داشت... با اون صورت تمیز و اصلاح کرده اش درست مثل این بود که عازم رفتن به یک عروسیه و خودشم داماد همون عروسیست!

ته چهره اش من رو یاد بابام مینداخت... البته عکسهای خیلی جوونی بابا...

بابا هم صورت جذاب و گیرایی داشت... چشم و ابرویی بابا به نظر من واقعا "بی نظیر بود... لبهای برجسته و گوشتی در زیر بینی کشیده و قلمیش همراه با دندونهای صاف و سفید و یکدست بابا و لبخند همیشگی که به لب داشت همیشه از چهره اش برای من زیباترین مرد روی زمین متصور میشد... و حالا دیدن سعید!!!

اما چقدر تفاوت میتونست میون شخصیت بی ریای پدر من با خانواده اش و حتی این سعید وجود داشته باشه!

از سر و ریخت سعید تا نوک پنجه ی پاش داد میزد که توی چه خانواده ایی بزرگ شده... پولدار... متمول به معنی واقعی... و بی عاطفه و مغرور... کلا" از دیدگاه من تمام خانواده ی پدریم انسانهای بی عاطفه و مغروری بودن که دنیا رو فقط در ثروت میدیدن و دیگه هیچی!

هرگز نمی تونستم تنهایی و بی کسی خودم و مامان رو در عزای بابا فراموش کنم... هیچ وقت!

با ورود من به پذیرایی سعید از روی مبلی که نشسته بود بلند شد!

مامانم گفت: بفرمایین سعید آقا... بفرمایین خواهش میکنم...

با نگاه عصبی به مامان خیره شدم و از اینکه اینقدر با احترام با اون صحبت میکرد کلافه بودم اما مامان که نگاهش به سعید بود متوجه ی من نشد!

سلام کوتاهی به سعید کردم و خیلی سریع بدون اینکه اهمیت بدهم که اون منتظر ایستاده تا من بشینم بعد خودش بشینه روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم!... یک پام روی پای دیگرم انداختم!

متوجه نگاه سنگین سعید به روی خودم بودم اما دلم میخواست به این یکی که فعلا" برای اولین بار پا به خونه ی ما گذاشته بود حالی کنم که هیچکدوم از اعضای خانواده ی پدریم برام ارزشی ندارن!

وقتی سعید دوباره روی مبل نشست رو کرد به مامان و گفت: ثریا خانم... پس من با توجه به اینکه مهسا جون و شما هم از ورثه محسوب میشین مدارکتون رو ضمیمه میکنم و به موقع برای گرفتن سهم الارث هم بهتون خبر میدم...

از اینکه من رو مهسا جون خطاب کرده بود دندونهام رو به همدیگه فشار دادم و رو کردم به سعید و گفتم: ببخشید چه ارثی؟

نگاه سعید برای لحظاتی به چشمهای من خیره موند و بعد رو کرد به مامانم و گفت: شما به مهسا جون چیزی نگفتین؟!؟

مامان تا خواست جواب بده بلافاصله پیش دستی کردم و گفتم: چرا... اتفاقا" همه چیز رو گفته... میخواستم ببینم اگه من و مامانم ارث نخوایم بگیریم باید چیکار کنیم؟

نگاه سعید برای لحظاتی به چشمهای من خیره موند و بعد رو کرد به مامانم و گفت: شما به مهسا جون چیزی نگفتین؟!؟

مامان تا خواست جواب بده بلافاصله پیش دستی کردم و گفتم: چرا... اتفاقا" همه چیز رو گفته... میخواستم ببینم اگه من و مامانم ارث نخوایم بگیریم باید چیکار کنیم؟

سعید نگاه عمیق و متفکرش رو به من دوخت و گفت: ولی این ارث حق تونه... کسی نمیخواه چیزی رو از روی ترحم به شما ببخشه... حق خود تونه...

از کلمه ی ترحمی که سعید به کار برده بود حالت عصبی بهم دست داد و گفتم: ما نیازی به این حق نداریم... شکر خدا لنگ پول ارث خانواده ی پدریم هم نیستیم...

مامان با حالتی از تحکم و عصبانیت گفت: مهسا!!!

رو کردم به مامان و گفتم: بله؟... نکنه میخوای از شون ارث بگیری!!!!... این خانواده اگه خیلی باعاطفه بودن موقع مرگ بابام...

مامان به میان حرفم اومد و با عصبانیت گفت: بس کن مهسا...

نگاه سعید هنوز به روی من ثابت بود...

ادامه دادم: بس کنم؟... چرا؟!... مامان مطمئن باش این طایفه الان به خاطر عاطفه نیست که سراغ ما اومدن... الان فقط مجبورن بیان دنبال ما چون ما هم یکی از وراث هستیم... مطمئن باش اگه رضایت بدهیم که هیچ ارثی نمیخوایم و همه رو به خودشون ببخشیم دیگه سراغی از ما نمیگیرن که هیچ تازه کبکشونم خروس میخونه... اینها آدمهای مادی هستن که همه چیز رو از دریچه ی مادیات و سود و ضررش نگاه میکنند...

این بار مامان با فریاد بلندتری گفت: مهسا بس کن دیگه...

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و رو کردم به سعید و گفتم: مامانم احترام بیخودی برای شماها قائله... به من باشه یک ثانیه هم تحملتون نمیکنم... شماها همونهایی هستین که بابای بیچاره ی من رو فقط و فقط به خاطر اینکه با مامانم ازدواج کرد و به اصطلاح هم کفه شماها نبود گذاشتینش کنار و وقتی هم که مریض شد و توی بستر افتاد برای دیدنش نیومدین که هیچ حتی توی مراسم فوتش هم شرکت نکردین... چرا؟!... چون مادرم در سطح خانواده ی متمول و پولداری چون شما نبوده و قبل از ازدواج با بابام یک ازدواج دیگه داشته... اما کاش بدونید همه چیز به پول نیست... کاش به جای اونهمه پول و ثروتی که داره همتون رو خفه میکنه فقط یک ذره...

مامان از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و نگذاشت حرفم رو تموم کنم و با عصبانیت گفت: مهسا برو توی اتاق... دیگه کافیه... نتیجه ی اونهمه سفارش من این بود؟!!!

دیگه معطل نکردم و از پذیرایی خارج و به اتاقم رفتم و درب رو محکم پشت سرم بستم!

دوباره بغض گلوم رو گرفت... بغضی که از زمان فوت بابام تا امروز که چهار سال از اون میگذشت همیشه آزارم داده بود...

روی تختم نشستم و به دیوار پشتم تکیه دادم... زانو هام رو توی بغلم گرفتم... پیشونیم رو روی زانوم گذاشتم و بی اختیار اشکهام سرازیر شد!

تقریبا " یک ساعت بعد صدای مامان رو که با سعید خداحافظی و بعد هم اون رو تا جلوی درب حیاط بدرقه کرد رو متوجه شدم!

میدونستم به محض اینکه به داخل برگرده میاد به اتاقم... برای همین بلند شدم و خیلی سریع درب اتاقم رو قفل کردم و دوباره روی تخت نشستم!

وقتی مامان به داخل اومد برعکس انتظارم اصلا " سراغ من نیومد!!!

یک ربعی منتظر شدم... اما هیچ خبری از مامان نشد!

لحظاتی بعد صدای بلند گریه ی مامان رو شنیدم!!!

سریع از روی تخت بلند شدم و با عجله درب اتاقم رو باز کردم و به حال رفتم... صدا از آشپزخانه می اومد!

وارد آشپزخانه شدم دیدم مامان روی فرش کوچکی که یک سمت آشپزخانه جلوی گاز بود نشسته داره گریه میکنه!

از دیدن مامان در اون وضع بیشتر از همیشه دلم پر از غصه شد... خواستم برم طرفش که فریاد کشید: طرف من نیا... برگرد برو توی همون اتاق... برو...

با بغض گفتم: مامان!!!!... به خدا قصدم ناراحت کردن شما نبود... ولی...

- مهسا... چقدر التماس کرده بودم؟... چقدر سفارش کرده بودم که اینها هر کدومشون اومدن توی این خونه مهمون ما هستن... حق نداری بهشون توهین کنی... بابات یک عمر آرزو داشت یکی از اقوامش بیان توی این خونه... تو که میدونی بابات چقدر مهمون نواز بود... چرا با مهمون خونه ی بابات اینطوری کردی؟...

کنار مامان نشستم و در حالیکه اشک می ریختم گفتم: الهی قربونت بشم... بخشید... غلط کردم... ببخشید... تو رو خدا مامان...

مامان سعی داشت اشکهایش رو با دست پاک کنه اما حریفشون نمیشد و به محض اینکه اونها رو پاک میکرد بلافاصله باران اشک تمام صورتش رو خیس میکرد... در همون حال گفت: بیچاره سعید... اینهمه به خودش و خانواده اش توهین کردی... لام تا کام حرف نزد فقط نگات کرد... هر کی دیگه جای اون بود چهار تا حرف هم بارت میکرد بلند میشد میرفت... تو حرفت رو زدی ولی شرمندگی و خجالتش مال من و اون بابای خدا بیامرزت شد... پسره فقط به قصد خیر رسوندن اومده بود... اگر ما نمیخواستیم این رسمش نبود مهسا... مهسا... مهسا...

دیگه هیچی نگفتم و فقط اشک می ریختم...

مامان دلش از من گرفته بود اما من سالها بود که دلم از دست خانواده ی پدریم گرفته و منتظر فرصت بودم تا عقده ام رو بیرون بریزم...

ولی مامان طور دیگه ایی فکر میکرد که برای من قابل درک نبود!

صدای زنگ درب بلند شد!

مامان نشسته بود و اشک می ریخت... من از جا بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم و اشکهام رو پاک کردم و به سمت اف.اف رفتم... وقتی اون رو جواب دادم صدای خاله ثمین رو شناختم...

زیاد طول نکشید که خاله ثمین به همراه دو دخترش که هشت ساله و دوقلو بودن وارد حال شدن.

خاله با دیدن صورت و چشمهای من بلافاصله فهمید گریه کردم... بعد از اینکه جواب سلامم رو داد با تعجب گفت: چی شده خاله?... چرا گریه کردی!!!

دو تا دخترش که لباس و مقنعه ی مدرسه همراه با کیفهایی که روی دوششون بود نشون میداد از راه مدرسه به اونجا اومدن هاج و واج به من و مادرشون نگاه میکردن!!!

به سمت آشپزخانه اشاره کردم و گفتم: مامان اونجاس... داره گریه میکنه...

خاله ثمین با تعجبی مضاعف گفت: او!... خاک بر سرم... چرا؟!... واسه چی شما دو تا اینجور میکنین!!!

دو قلوهای خاله ثمین با عجله به سمت آشپزخانه دویدن و در حالیکه با نگرانی به مامانم که حالا داشت از جا بلند میشد و صورت خیس از اشکش رو پاک میکرد نگاه کردن و یکی بعد از دیگری با صدایی غمزده رو به مامان سلام کردن و مامان صورت اونها رو بوسید.

خاله ثمین به آشپزخانه رفت و مشغول سلام و احوالپرسی با مامان شد و منم به اتاقم برگشتم.

عکسهایی که اون روز نیما بهم داده بود رو برداشتم و روی زمین در حالیکه به تخت تکیه داده بودم نشستم و شروع کردم به نگاه کردن...

صدای مامان رو می شنیدم که داره ماجرا رو برای خاله ثمین تعریف میکنه... لا به لای حرفهای مامان صدای خاله ثمین رو هم می شنیدم که گاهی به دفاع و گاهی بر علیه من حرفی میزد!

دقایقی بعد بیتا که یکی از دوقلوها بود چند ضربه به درب اتاقم زد و بعد به آرومی اون رو باز کرد و سرش رو به داخل آورد و گفت: مهسا جون... خاله ثریا میگه بیا ناهار بخوریم...

اون روز خاله ثمین تا غروب خونه ی ما بود و بالاخره کاری کرد که مامان من رو ببخشه و از حالت قهر خارج بشه... با من هم کلی صحبت کرد و حرفها و خواسته های بابا رو همونطور که مامان گفته بود بار دیگه برای من تکرار کرد و از من قول گرفت که کاری نکنم مامانم ناراحت و دلخور بشه!

غروب که خاله ثمین به همراه دوقلوهاش رفتن مامان رفت سر سفارشهای لباس که برای خیاطی گرفته بود... منم به اتاقم رفتم تا به مرور درسهایم برسم...

از وقتی یادم می اومد مامان سفارش خیاطی قبول میکرد... با اینکه از نظر مالی تقریباً "تامین بودیم و حتی بعد از فوت بابا اجاره ایی که از مغازه ی بابا می گرفتیم برای زندگی دو نفره ی ما کفایت میکرد ولی مامان کارش رو ادامه داده بود و حالا بعد از گذشت سالها از کارش خیلی ها اون رو به عنوان یک خیاط ماهر قبول داشتن و الحق هم مامان کارش حرف نداشت...

بعد از فوت بابا شاید اگر مشغولیت مامان به خیاطی نبود خیلی زود از پا در می اومد چون واقعا "به بابا علاقه داشت اما همین کار تا حدودی می تونست برای ساعاتی مشخص سرش رو گرم کنه تا دست از اشک ریختن در اوقات بیکاری برداره تا اینکه کم کم تحملش در مرگ بابا بیشتر شد!

اما من همیشه نبودن بابا کلافه ام میکرد و بیشتر از هر چیز یادآوری تنها موندنمون در مراسم بابا عذابم میداد! اون روز به خاطر رفتارم با اینکه در نهایت مامان رو بوسیدم و عذرخواهی کردم اما میدونستم هنوز ته دلش از دستم دلخوره و معمولاً "اینجور مواقع تا فرداش سعی میکردم زیاد دور و پر مامان نباشم چرا که میدونستم به خلوت بیشتر احتیاج داره تا حضور من!

تا موقع شام نشستیم سر درسهایم و زمانیکه داشتیم شام میخوردیم لیلا تلفن کرد و گفت فردا برای نهار از مامان اجازه بگیرم و به خونه ی اونها برم تا با هم درس بخونیم.

وقتی موضوع رو به مامان گفتم شونه هاش ور بالا انداخت و گفت: برو... فقط دیر برنگردی...

بعد از شام طرفها رو شستم و یکی دو ساعت بعد هم به درس خوندن گذروندم. موقع خواب یک بار دیگه از مامان عذرخواهی کردم و تقریباً "با خیال راحتتری برای خواب آماده شدم.

صبح که رفتم مدرسه لیلا بهم گفت مامانش برای نهار خونه نیست و خودمون تنها هستیم.

از این موضوع خیلی راضی تر بودم و همیشه به لیلا هم گفته بودم برای درس خوندن توی خونه ی اونها وقتی مادرش نیست خیلی راحتترم...

لیلا دختر آزادی بود... مادرش دندان پزشک بود و پدرش هم استاد دانشگاه... البته از اون استادهایی که دائم مجبورن برای تدریس به شهرهای مختلف برن و معمولاً "خونه نبود!



ظهر وقتی رسیدیم جلوی درب خونشون مامانش رو دیدم که داشت سوار ماشینش میشد... معلوم بود داره میره مهمونی چون خیلی به سر و وضعش رسیده بود... بعد از روبوسی با من و سلام و علیک رو کرد به لیلا و گفت: ناهارتون رو آماده کردم... میزم براتون چیدم... فقط الان که رفتی توی خونه یادت باشه نیم ساعت دیگه زیر برنج رو خاموش کنی.

رو کردم به خانم تهرانی (مادر لیلا) و گفتم: چرا زحمت کشیدین... من و لیلا خودمون یه چیزی درست میکردیم میخوردیم...

خانم تهرانی لبخندی زد و گفت: تو عرضه ی این کارها رو داری لیلا که مثل تو نیست... از اینها گذشته لیلا غیر از تو مثل اینکه مهمون دیگه ایی هم داره... اگه قرار بود خودتون غذا درست کنید که دیگه هیچی...

رو کردم به لیلا و با تعجب گفتم: مهمون!!!

لیلا در حالیکه دست من رو گرفت و به سمت درب حیاطشون می کشید با مامانش خداحافظی کرد و من رو به داخل حیاط برد و منم در همون حال که هنوز متعجب بودم با خانم تهرانی خداحافظی کردم.

درب حیاط رو بستیم و وارد خونه شدیم... در حالیکه مقنعه و مانتو هامون رو از تن بیرون می آوردیم دوباره رو کردم به لیلا و گفتم: لیلا؟!... تو که گفتی پیام درس بخونیم باهم... مهمونهای دیگه کی هستن؟!... نکنه به شیده و نسیم هم گفتی بیان؟!... به خدا اونها نمیگذارن درس بخونیم...

لیلا در حالیکه میخندید مانتو و مقنعه ی من رو گرفت و به همراه لباسهای خودش به جالباسی کنار درب هال آویزان کرد و گفت: خفه شو... یه امروز کمتر درس بخون... نیممیری که... من که میدونم الان نخونی بری خونتون تا ساعت ۴ صبح هم شده بیدار میشینی و تست میزنی... پس حرف نزن این دو سه ساعتی که اینجایی فکر کن میخوای استراحت کنی...

با دلخوری گفتم: خیلی خری... حالا جدی جدی به شیده و نسیم گفتی بیان؟

لیلا که سری به قابلمه ی خورشت روی گاز میزد چشمکی به من زد و گفت: نه... علی و نیما قراره بیان اینجا...

برای لحظاتی نفسم بند اومد و از تعجب چشمام گشاد شد و گفتم: چی؟!؟!!

بلافاصله برگشتم به سمت جالباسی تا مانتو و مقنعه ام رو بردارم که لیلا زودتر از من دوید و اونها رو برداشت و در حالیکه پشتش پنهان میکرد گفت: خر نشو دیگه الاغ... نترس بابا نیما نمی خورت... فقط میخوایم ناهار بخوریم و یکی دو ساعت بشینیم حرف بزنیم...

در حالیکه سعی داشتیم مانتو و مقنعه ام رو از دست لیلا که دائم اونها رو پشتش نگه میداشت بگیرم گفتیم: ببین لیلا... من اصلاً" مثل تو نیستم... آزادی های تو رو هم ندارم... تو گفتی پیام درس بخونیم منم همین رو به مامانم گفتم... هیچ میدونی اگه بفهمه به جای درس خوندن قرار... لیلا اذیت نکن... بده مانتوم رو... بده میخوام برم... لیلا که تونسته بود به نوعی از دستم فرار کنه و هنوز مانتو و مقنعه ی من توی دستش بود گفت: لوس نشو دیگه... بچه بازی درنیار... مامانت چطوری میخواد بفهمه آخه؟... نترس دیونه... به خدا نیما فقط میخواد باهات صحبت کنه...

- لازم نکرده... لیلا لوس نشو... بده مانتوم رو میخوام برم...

در همین موقع صدای زنگ درب حیاط بلند شد!

لیلا مانتو و مقنعه ی من رو انداخت توی اتاق خواب مامانش و درب رو بست بعدشم اون رو قفل کرد و کلید رو هم گذاشت توی جیب شلوارش و گفت: اومدن... مسخره بازی درنیار زشته...

و بعد بلافاصله دکمه ی اف.اف.اف رو زد و درب حیاط رو باز کرد...

از پنجره دیدم نیما به همراه علی که دوست لیلا بود وارد حیاط شدند و درب رو بستند!

در همین موقع صدای زنگ درب حیاط بلند شد!

لیلا مانتو و مقنعه ی من رو انداخت توی اتاق خواب مامانش و درب رو بست بعدشم اون رو قفل کرد و کلید رو هم گذاشت توی جیب شلوارش و گفت: اومدن... مسخره بازی درنیار زشته...

و بعد بلافاصله دکمه ی اف.اف.اف رو زد و درب حیاط رو باز کرد...

از پنجره دیدم نیما به همراه علی که دوست لیلا بود وارد حیاط شدند و درب رو بستند!

احساس خوبی نداشتم... یک حس عجیب... حالتی از اضطراب همراه با خجالت تمام وجودم رو پر کرده بود... تا حالا توی عمرم در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم... این اولین بار بود که توی یک خونه این شرایط برام پیش می اومد... دلشوره تمام وجودم رو پر کرده بود!

چندین سال بود که با لیلا دوست بودم یعنی از سالهای مقطع راهنمایی... لیلا زیاد اومده بود خونه ی ما و همیشه هم جوری رفتار کرده بود که مامان از اینکه من و اون با هم دوست بودیم هیچ اعتراضی نکرده بود...

البته نمیخوام بگم لیلا دختر بدی بود اما خوب تربیت اون و آزادیهایی که داشت با من و زندگی من زمین تا آسمون تفاوت داشت...

مامان من مادر سختگیری نبود ولی همیشه با حرفاش و نصیحتهاش خیلی از خط قرمزها و حریمها رو برای من مشخص کرده بود و خودمم همیشه پای بند به یکسری مسائل بودم...مسائلی که تا اون روز باعث آزارم نشده بود...درسته که از درون برخی کمبودها رو در خودم احساس میکردم اما همیشه با موضوعات دیگه ایی مثل درس خوندن و مطالعه سرم رو گرم کرده بودم...اما اون روز برای من تجربه ی جدیدی بود که از همون شروعش دلشوره و اضطراب بدی تمام وجودم رو پر کرده بود!

تا زمانیکه نیما و علی به درب هال برسن دو سه بار دیگه با صدایی آروم و التماس آمیز از لیلا خواسته بودم بگذاره تا من به خونمون برگردم اما لیلا ریز ریز میخندید و دائم میگفت:نترس...خاک تو سرت...کاری ندارن با ما به خدا...به جون مامانم اینها که الان میان توی خونه آدمن آدمخور نیستن...خاک تو سرت...رنگ صورتش رو ببین...تا نیومدن برو داخل دستشویی یه آب به صورتت بزن...خیلی مسخره ایی...بد بخت نترس...

و بعد دست من رو گرفت و هلم داد توی دستشویی و درب رو هم بست!

صدای سلام و احوالپرسی لیلا با علی و نیما رو میشنیدم...گوشم رو به درب چسبونده بودم و از دلهره داشتم میمردم!

صدای علی رو شنیدم که گفت:به به...چه بوی خورش کرفسی میاد...دست مامانت درد نکنه...مطمئنم خودت که عرضه ی غذا پختن نداری...

صدای خنده ی هر سه بلند شد و بعد هم شوخی های لیلا...سپس هر سه به آشپزخانه رفتند...

برگشتم و صورتم رو توی آینه نگاه کردم...وای خدا...رنگم پریده بود اما گونه هام سرخ سرخ شده بودن!!!

نفس نفس میزد...انگار مسیر طولانی رو دویده بودم!!!!...خدایا عجب مکافات گیر افتادم...چه غلطی کردم...کاش اصلا" نمی اومدم...الهی بمیری لیلا!!!

شیر آب رو باز کردم و چندین مشت آب پیاپی به صورتم زدم...وقتی به صورتم دست می کشیدم احساس میکردم از تمام صورتم حرارت بلند میشه!

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم...داغ داغ بود!!!!...تب داشتم...از صبح که بیدار شده بودم احساس سرماخوردگی و درد استخوان رو حس کرده بودم...حالا هم تب!!!

چند برگ دستمال کاغذی از رول بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم...دوباره به صورتم توی آینه نگاه کردم...وای خدایا...چرا گونه هام اینقدر سرخ شده?!!!

با تردید برگشتم و درب دستشویی رو باز کردم نفس عمیقی کشیدم و از دستشویی خارج شدم.

لیلا و علی و نیما در آشپزخانه بودن و روی صندلیهای میز ناهارخوری که اونجا قرار داشت نشسته بودن و علی و لیلا در حال شوخی و خنده...

وارد آشپزخانه شدم و با صدایی آرام گفتم:سلام.

نیما بلافاصله به سمت صدای من برگشت و با دیدن من از روی صندلی بلند شد...علی هم همین طور...لیلا همونطور که نشسته بود با لبخند به من خیره شده بود!

نیما از صندلیش فاصله گرفت و به طرف من اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد تا با هم دست بدهیم و در همون حال گفت:سلام...خیلی خوشحال شدم وقتی فهمیدم قبول کردی ناهار بیای اینجا...

نگاهی به دست نیما که سمتم دراز شده بود کردم و بدون اینکه بهش دست بدهم رو به لیلا گفتم:واقعیتش من همین چند دقیقه پیش فهمیدم لیلا شماها رو هم برای ناهار دعوت کرده...

لیلا اشاره کرد که با نیما دست بدهم!

بی توجه به خواست لیلا و دست نیما که هنوز به سمت من دراز شده بود به طرف یکی از صندلیها رفتم و اون رو عقب کشیدم و قبل اینکه بشینم رو کردم به علی و گفتم:بفرمایین...خواهش میکنم بفرمایین شما بشینید...

علی که مشخص بود جلوی خنده ی خودش رو به زور داره میگیره رو کرد به نیما و گفت:نیما جون...این ضد حال های اولیه همیشه طبیعیه...دستت رو بنداز داداش...

نیما لبخندی زد و به دستش که هنوز به همون حالت نگه داشته بود نگاهی انداخت و سپس رو به من گفت:آره...ضد حال بود؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:قصدم ضد حال نبود...اما لزومی هم نداره به شما دست بدهم...

علی روی صندلیش نشست و در حالیکه ریز ریز میخندید گفت:اوخ اوخ نیما جون دلم برات کباب شد...راه سختی پیش رو داری...

لیلا رو کرد به علی و با خنده گفت:تو خفه شو...فکر کردی همه مثل من زود خر میشن؟

نیما هم روی صندلی رو به روی من نشست و در حالیکه لبخندی به لب داشت من رو نگاه میکرد.

علی که حالا به خنده با صدای بلند دچار شده بود گفت:من غلط بکنم بگم تو زود خر شدی...ولی مطمئنم من یکی رو خوب تونستی خر کنی...

لیلا در حالیکه سعی داشت از زیر میز لگد محکمی به پای علی بزنه گفت:یعنی منظورت اینه هر کی عاشق بشه خره؟

نیما خندید و در جواب لیلا گفت: نه لیلا جون... علی منظورش فقط به خودش بود این موضوع کلیت نداره... علی میخواست بگه تو خیلی خوب تونستی کاری کنی که عاشقت بشه اما خوب ادبیاتش خرابه طفلک... تو ببخشش... تا وقتی ناهار بخوریم علی و لیلا دائم با هم شوخی میکردن و در این بین گاهی نیما میانجی میشد و گاهی خودش هم شوخی میکرد اما من تمام مدت ساکت بودم و فقط به حرفها و کارهاشون گاهی لبخند میزدم... جو حاکم یک حالت کاملا "دوستانه بود و من هم کم کم از اضطرابم کم میشدم... اما تب حاصل از سرما خوردگیم همچنان سر جای خودش به قوت قبل باقی بود...

متوجه بودم که نیما خیلی راحت در لحظاتی به صورت من خیره و دقیق میشد اما من خودم این توان رو نداشتم و غیر از چند نگاه کوتاه نتونستم بیش از این صورت جذابش رو ببینم و البته هر بار که متوجه میشدم فهمیده دارم نگاهش میکنم خیلی سریع جای دیگه ای رو نگاه میکردم و همین باعث میشد لبخند روی لبهاش عمیق تر بشه...

موقع خوردن ناهار هم اشتهایی نداشتم و با اینکه نیما سعی داشت با اصرار برای من برنج و یا خورشت بیشتری در بشقابم بریزه اما هر بار با مخالفت من رو به رو میشد.

بعد از ناهار لیلا و علی به بهانه ی شستن ظرفها در آشپزخانه ماندند و هر قدر که من اصرار کردم به همراه لیلا ظرفها رو بشورم اما علی قبول نکرد و گفت لذتش به اینه که خودش در کنار لیلا باشه و ظرفها رو با اون بشوره و طعم زن ذلیلی رو که قراره به زودی بفهمه رو از حالا احساس کنه... و بعد من رو از آشپزخانه بیرون فرستادند...

میدونستم هدف لیلا و علی اینه که من و نیما رو تنها بگذارن... تا بلکه این مهر سکوت من در صحبت با نیما شکسته بشه!

وقتی وارد حال شدم همون موقع نیما هم از دستشویی خارج شد و با لبخند به من نگاه کرد و گفت: حریف علی نشدی؟

بدون اینکه به نیما نگاه کنم روی یکی از راحتی ها نشستم و گفتم: نه... میخوان دو تایی ظرف بشورن...

نیما روی راحتی نزدیک من نشست و گفت: بهتر... اینطوری من و تو هم راحت با هم حرف میزنیم...

- ولی من حرفی ندارم...

- اما من خیلی حرف دارم... باشه تو حرف نزن... من حرف میزنم... فقط اگه حرفی داشتی پس بعد از اینکه من حرفام رو زدم ساکت میشم تا تو بگی... یادت باشه خودت گفתי حرفی نداری... وسط حرفم نیای که قابل قبول

نیست... این خودکار و کاغذ رو هم بگیر هر سوالی داشتی یادداشت کن... بعد که من حرفام تموم شد میتونی همه رو بررسی...

سپس در حالیکه لبخند صورت جذابش رو گیراتر کرده بود با شوخی دفتر تلفن رو همراه با خودکار کنارش از روی میز برداشت و به طرف من گرفت...

از رفتار و طرز صحبتش خوشم می اومد... لذت می بردم از اینکه نیما با من اینطوری صمیمی و راحت حرف میزنه... اما دلم نمی خواست متوجه بشه که چقدر از این حالتش لذت میبرم!

با اخم دفتر تلفن و خودکار رو از دستش گرفتم و روی میز وسط هال گذاشتم و گفتم: من اصلاً از شوخی خوشم نمیاد...

خندید و گفت: بله... آگه نمی گفتمی هم خودم متوجه شده بودم... مهسا نمیدونی اخم توی صورتت چقدر خوشگلترت میکنه... تا حالا با این اخم ندیده بودمت...

ناخودآگاه لب پایینم رو به دندان گرفتم و سعی کردم چهره ایی عادی به خودم بگیرم و بعد از روی راحتی بلند شدم و گفتم: من برم آشپزخانه... علی نمی تونه ظرف...

نیما خیلی سریع دست من رو گرفت و به میون حرفم اومد و گفت: مهسا بگیر بشین... اولاً اون دو تا با هم الان خوشن توی آشپزخونه... در ثانی این موقعیت رو پیش آوردن تا من با تو صحبت کنم... پس خواهشا مثل یک دختر خوب بگیر بشین... فقط چند دقیقه تحمل کن... من حرف دارم...

وقتی تماس دست نیما رو با دستم احساس کردم انگار تمام بدنم داغ شد... حتی حس کردم تبم شدت گرفت...

به آرومی روی راحتی نشستم... دستم هنوز توی دست نیما بود... خواستم دستم رو بیرون بکشم که متوجه شدم محکمتر اون رو گرفت و گفت: تب داری مهسا؟!... چقدر داغی!!!... تبت باید بالا هم باشه!!!

دستم رو از دستش بیرون آوردم و گفتم: آره... یه ذره سرما خوردم...

نیما بهم نگاه کرد... نگاهی که انگار تا عمق وجودم نفوذ میکرد... نمی تونستم بهش نگاه کنم... حال عجیبی داشتم...

همیشه یکی از بزرگترین آرزوهام این بود که با اون هم صحبت بشم و کنار همدیگه باشیم ولی الان که این موقعیت دست داده بود حال روحی و درونیم زیاد جالب نبود... بیشتر اضطراب و استرس بود و همین باعث میشد چیزی که همیشه آرزوم بوده حالا که بهش رسیدم لذتی برام نداشته باشه!

نیما بعد از لحظاتی گفت: مهسا... خیلی دلم میخواست زودتر از اینها موقعیتی دست میداد تا باهات حرف بزنم... اما خوب نمیشد... ولی حالا هم که موقعیتش برام جور شده باورش برام سخته... از دو سال پیش که توی تولد لیلا

دیدمت بد جوری به دلم نشست... خوشگلیت که جای خود داره ولی از اینکه در طول این دو سال مطمئن شدم توی برخی مسائل اخلاقی هم میشه بهت نمره ی ۲۰ داد واقعا دیگه به معنی حقیقی ذهنم رو درگیر کردی...

نیما صحبت که میکرد حتی یک لحظه هم نگاهش رو از صورتم برنمیداشت... اما من نمی تونستم مثل اون اینقدر راحت باشم... اون که حرف میزد من یا به فرش زیر پام نگاه میکردم یا به در و دیوار... کمتر اتفاق می افتاد که توانایی خیره شدن در چشمه‌هاش رو داشته باشم!!!

البته بعضی لحظات هم که به طور ناخودآگاه نگاهم به چشمه‌هاش می افتاد چون اون هم مستقیم به چشمهام خیره بود خیلی سریع خط نگاهم رو عوض میکردم!

نیما ادامه داد: ببین مهسا... من از لیلا خواستم یه برنامه بگذاره تا من با تو حرفام رو بزوم... خیلی وقته دارم بهت فکر میکنم... امسال سال آخرمه و چند وقت دیگه که درس تموم بشه باید برم سربازی که میدونی ۲ ساله طول میکشه بعدشم تازه باید پیام و دنبال کار بگردم و هزار تا مشکل دیگه... اما این که میگم واقعیه... من واقعا بهت علاقه دارم... کم و بیش میدونم خودتم نسبت به من دید بدی نداری... البته نمی گم نظرت کاملاً "مساعدهست اما خوب تا حالا هم ندیدم رفتاری داشته باشی که باعث بشه من نتیجه بگیرم اصلاً" از من خوشت نیامد... خانواده امم چند وقت دیگه میان تهران برای زندگی... اما با تمام علاقه ایی که بهت دارم نمیخوام زود تصمیم بگیرم یا حتی تو زود تصمیم بگیری... یه مدت میخوام مثل دو تا آدم با هم دوست باشیم ببینیم اصلاً "میتونیم غیر از مسائل ظاهری که ممکنه توی اونها مشکل نداشته باشیم در مسائل مهمتر هم بدون مشکلیم... یا نه؟... بعد اگه دیدیم آره... میشه... میتونیم با هم باشیم... اون وقت به خانواده‌ها مونم میگی... مدت زمان زیادی هم وقت داریم که خوب همدیگرو بشناسیم... البته میدونم حسابی داری درس میخونی برای کنکور... پس مسلماً "نمیخوام با ایجاد موضوعات دیگه خیلی از فکر کنکور و درس خوندن دورت کنم... اما واقعا" دلم میخواد با هم دوست بشیم... اونقدر که اگه توی خیابون اومدم جلو بهت سلام کردم مثل دیروز یکدفعه فرار نکنی...

حرفش که به اینجا رسید خنده اش گرفت!

خودمم کمی خنده ام گرفت اما تونستم کنترلم رو در دست داشته باشم!

نیما مکثی کرد و بعد گفت: نظرت چیه؟... قبول میکنی یه مدت با هم دوست باشیم و گاهی بیرون خونه و ساعتیایی که وقتت بهت اجازه میده با هم بریم بیرون قدمی بزنی... کلاً" یه رابطه ی دوستانه اما هدفدار... ببین مهسا... نمیخوام فکر کنی این دوستی مثل دوستیهای دیگه اس... اگه نمی تونی یا کلاً" مخالف این قضیه هستی بگو...

لب پایینم رو دوباره با دندون گرفتم و بعد گفتم: ببین نیما... من به اندازه ی لیلا آزادی ندارم... از طرفی تا حالا هم دوست پسری نداشتم که تونسته باشم هر وقت دلم خواست از خونه پیام بیرون و هر جا دلم میخواد برم و این موضوع هم برای مامانم حل شده باشه... من برای خودم یکسری برنامه دارم و مهمترین برنامه امم درس خوندن

برای قبولی توی کنکور امساله...البته بدم نمیداد یه رابطه ی دوستانه با تو داشته باشم اما میدونم نمی تونم مثل لیلا باشم...

- متوجه میشم منظورت چیه...من که خودم گفتم شرایطت رو درک میکنم...منم چیز زیادی توی این دوستی نمیخوام...فقط گهگاه همدیگرو ببینیم...موافقی؟...شاید اصلا" بعد از مدتی هر دو بفهمیم هیچ نقطه ی مشترکی نداریم...هان؟...موافقی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت با نظر نیما دادم و...

## فصل ۲

- متوجه میشم منظورت چیه...من که خودم گفتم شرایطت رو درک میکنم...منم چیز زیادی توی این دوستی نمیخوام...فقط گهگاه همدیگرو ببینیم...موافقی؟...شاید اصلا" بعد از مدتی هر دو بفهمیم هیچ نقطه ی مشترکی نداریم...هان؟...موافقی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت با نظر نیما دادم و...

وقتی با این موضوع مخالفت نکردم برق خوشحالی توی چشمای نیما به وضوح قابل تشخیص بود و بعد گفت:خوبه...خداروشکر اینجا نخواستی ضد حال بزنی...

و بعد خندید...

در طول یکی دو ساعت بعد دیگه کم کم اضطراب و استرس کم شده بود و منم گاهی در جمع حرف میزدم و به شوخیها میخندیدم...از درون غرق لذت بودم...بالاخره داشتم باور میکردم که میتونم بعضی لذتها رو به خوبی درک کنم و همه چیز دور از دسترس نیست.

ساعت نزدیک ۵:۳۰ که شد بلند شدم و با اشاره از لیلا خواستم مانتو و مقنعه ام رو بپاره...

اولش لیلا نخواست به حرفم توجه کنه ولی وقتی توی آشپزخانه که تنها شدیم بهش یادآوری کردم که به مامان قول دادم زود برگردم خونه و از طرفی اصلا در اون چند ساعت درس نخونده بودیم لیلا دیگه حرفی نزد و کلید اتاق رو از جیبش بیرون آورد و داد به من...

کلید رو گرفتم و به اتاق رفتم و آماده شدم...وقتی از اتاق بیرون اومدم دیدم لیلا هم خیلی سریع برای بیرون رفتن آماده شده و علی و نیما هم کاپشنهاشون رو پوشیدن و منتظر ایستادن!



لیلا میخواست با علی به منزل خاله اش بره چون مامانش اونجا بود و نیما هم رو کرد به من و گفت: منم تو رو می رسونم خونتون...

بلافاصله گفتم: وای نه... اگه یکی از همسایه های ما من رو با تو ببینه بره به مامانم بگه چی؟

لیلا که دو لا شده بود و بند کتونیشو می بست صاف ایستاد و رو به من گفت: خاک توی سرت که همیشه باید به جای کارت بلنگه...

با اخم به لیلا نگاه کردم و گفتم: خوب چیکار کنم؟... تو که همسایه های ما رو میشناسی... یکی از یکی فضول ترن... نیما که داشت زیپ کاپشنش رو بالا می کشید گفت: تا جلوی درب خونتون که نیام... تا به مسیری باهاتم... نزدیک خونتون دیگه برمیدردم...

کمی نگران بودم اما در نهایت وقتی از درب حیاط خارج شدیم لیلا سوار ماشین علی شد و با هم رفتن... من و نیما هم پیاده راه افتادیم.

در طول مسیر نیما یک بار دستم رو گرفت که بلافاصله گفتم: نیما... تو رو خدا... باور کن من نه به این کارها عادت دارم نه اصلاً" خوشم میاد... از طرفی میترسم که یه وقت...

نیما به میون حرفم اومد و گفت: آره... آره... میترسی که نکنه یکی از همسایه هاتون ببینه که... و بعد خندید!

عصبی شدم و با دلخوری و جدیت گفتم: چیه؟... از این وضعیت و اخلاق من خوشت نمیاد خوب همین الان که هیچی بینمون نیست و شروعثم نکردیم تمومش میکنیم...

نیما برای چند لحظه سر جاش ایستاد و راه نرفت و به من نگاه کرد... نگاهش جدی بود... هیچ لبخندی به لب نداشت!

منم ایستادم و برگشتم نگاهش کردم و گفتم: جدی میگی... مجبور نیستی... نه تو مجبوری... نه من...

نیما که دو قدمی از من حالا عقب تر ایستاده بود به طرفم اومد و گفت: ببین مهسا... میتونم چند تا خواهش ازت بکنم؟

با عصبانیت گفتم: بفرمایین...

- اولاً" سعی کن زود عصبی نشی... دوما" به ذره جنبه ی شوخی رو توی خودت تقویت کن... سوماً" اصلاً" خوشم نمیاد با کوچکترین موضوعی که پیش میاد برگردی بگی تمومش کن یا تمومش کنیم... ما تازه تصمیم گرفتیم با هم دوست باشیم... اونم یه دوستی هدفدار... توی این دوستی ممکنه گاهی موضوعی پیش بیاد اگه قرار باشه به همین

سرعت تصمیم بگیریم و هر تصمیمی هم که گرفتیم همون لحظه به زبون بیاریم خیلی حرکت بچگانه ایی کردیم... اگه خواستیم با هم دوست باشیم فعلا" برای شناختن اخلاق و روحیات همدیگه اس نه چیز دیگه... خواستم دستت رو بگیرم که گفתי نه... دستتم کشیدی از دستم بیرون و دلایلم گفتم... خوب حالا من این رو فهمیدم که حداقل حالا حالاها دوست نداری دستت رو توی خیابون بگیرم... باشه قبول... این که دیگه اینهمه حرف و سخن نداره دنبالش... من شوخی کردم تو که نباید یکدفعه بگی تمومش کنیم...

- من گفتم از شوخی خوشم نیاد... مگه نگفتم؟

- مهسا... اینم که تو میگی از شوخی بدت میاد باشه قبول... اما اینم قبول کن که اگه قرار باشه اصلا" هیچ شوخی بین من و تو نباشه و خیلی رسمی و خشک با هم رفتار کنیم خوب پس چطوری میشه اخلاقیات همدیگرو بفهمیم؟

با عصبانیت گفتم: یعنی تنها راه شناخت اخلاقیاتمون اینه که با هم شوخی کنیم؟

نیما کمی به من نگاه کرد و گفت: مهسا جان... ببین عزیزم... همین الان یکذره به اخلاقت فکر کن... ببین سر یه موضوع به این کوچیکی چقدر داری عصبی برخورد میکنی!!!... سعی کن یه ذره به خودت مسلط بشی... اصلا" عصبانی شدن نداره... با آرامشم میتونی حرف بزنی...

با حالتی حاکی از تمسخر و عصبانیت گفتم: چه جالب... دستمو که بهت نمودم... از شوخی هم بدم میاد... عصبی هم که هستم... در تصمیم گیری عجولم... حرفامم که فکر نکرده به زبون میارم... فکر نمیکنی اینها ایرادهای کمی نیست که من دارم؟

نیما نفس عمیقی کشید و بعد لحظاتی به انتهای خیابان چشم دوخت سپس رو کرد به من و گفت: مهسا جون... قربونت بشم... الان بحث ما سر این شده که دستت رو نگیرم... باشه چشم... دستت رو نمیگیرم... بیا پله پله توی این بحث با هم بریم جلو... میگی دستت رو نگیرم میگم چشم... منم ازت خواهش میکنم الان یه ذره به خودت مسلط باشی... فقط یه ذره چون... چون حس میکنم توی همین چند ساعتی که یه کم بیشتر بهت نزدیک شدم خیلی حساسی... به خدا نمیخوام عصبی باشی اونم فقط به خاطر خودت... کم کم به اخلاق هم بیشتر آشنا میشیم... ببین عزیز دلم منم تو رو خوب خوب که نمیشناسم... همین چیزها باعث شناخت هر دوی ما میشه دیگه...

از اینکه بهم میگفت عزیز دلم یا مهسا جون یا حتی قربونت بشم از درون کلی ذوق میکردم و غرق لذت میشدم اما هنوز کلافه بودم بنابراین بی اراده رو کردم به نیما و گفتم: اینقدرم به من نگو عزیزم عزیزم عزیزم...

یک دستش رو در لا به لای موهای خوش حالتش فرو برد و بعد دوباره دستش رو انداخت و در جیب کاپشنش گذاشت و گفت: اینم چشم... دیگه بهت نمیگم عزیزم... خوبه؟... حالا اخمات رو باز کن...

دوباره در کنار هم به راه افتادیم.

تا نزدیکی محله ی ما نیما من رو همراهی کرد ولی دیگه حرف نزد... منم ساکت بودم!

وقتی با هم خداحافظی کردیم آخرین لحظه نیما گفت: مهسا؟!... الان از دستم ناراحتی؟

با دلخوری گفتم: اگه یکی پیدا بشه در عرض کمتر از یک ربع یکدفعه صد تا عیب روی تو بگذاره تو خوشحال میشی؟

نیما چشماش از تعجب گشاد و به من خیره شد و گفت: من صد تا عیب روی تو گذاشتم؟!!!!

- آره دیگه... کم که نگفتی... زودرنج عصبی عجول حساس... خدا میدونه اگه راهمون طولانی تر بود چه چیزهای دیگه ای میخواستی بارم کنی...

- مهسا؟!!!!

از درون لذت می بردم که نگاهش التماس آمیز شده بود... به چشمهای من خیره شد و بعد در حالیکه التماس توی اونها موج میزد گفت: مهسا... من قصدم این نبود که روی تو عیبی بگذارم ولی اگه اینطوری فکر میکنی باشه من معذرت میخوام... اما وقتی رفتی خونه یه ذره به همین مسئله کوچیکی که الان بینمون اتفاق افتاده فکر کن... به خدا من چون دوستت دارم نمیخوام عصبی بشی فقط همین... حالا دیگه هر طور خودت دوست داری.

صدا و لحن صحبتش یه حال خاص و عجیبی در اعماق وجودم پدید می آورد... یک لذت بکر که تا به حال در هیچ لحظه ایی از زندگیم تجربه نکرده بودم!

ولی دلم نمی خواست از موضع خودم هم دست بردارم بنابراین خیلی سریع بار دیگه خداحافظی کوتاهی کردم و برگشتم به راهم ادامه بدهم که صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم: مهسا... فردا همین جا منتظرتم... صبح که میری مدرسه تا یه مسیری با هم هستیم بعد من میرم دانشگاه تو هم برو مدرسه ات...

جوابش رو ندادم و به راهم ادامه دادم... چند قدمی که رفتم برای لحظاتی کوتاه به عقب نگاه کردم دیدم همونطور که دستهایش رو توی جیبش فرو برده برگشته و با قدمهایی آهسته مسیری که با هم اومده بودیم رو داشت برمیگشت!

وقتی رسیدم خونه مامان نبود و یک یادداشت به آینه ی کنار درب هال چسبونده و روی اون نوشته بود که برای خرید یکسری لوازم خیاطی رفته بیرون...

به اتاقم رفتم و دقایقی بعد که لباسم رو عوض کرده بودم کتاب و دفتر و جزوات و تستهام رو جلوم گذاشتم... کمی اونها رو ورق زدم و نگاهم روی اونها بود... تمام وقایع خونه ی لیلا مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن... نگاههای نیما... حرفهای نیما... لحن صحبتش... شوخیهایی که با علی میکرد... لبخندش... خنده های از ته دلش... همه و همه دائم توی ذهنم و جلوی چشمم تکرار میشد... اصلا "متوجه ی گذر زمان هم نبودم!

ساعت تقریبا "۷:۳۰ بود که صدای زنگ درب به گوشم خورد.

به ساعت نگاهی انداختم...وای خدای من اینهمه وقت یعنی گذشته و من فقط نشسته بودم و فکر میکردم؟!...چشمهام از تعجب گشاد شده بود...اصلا" باورم نمیشد که اینهمه مدتی که توی اتاقم نشسته بودم و به نیما فکر کرده بودم زمان به این سرعت سپری شده باشه!!!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...وقتی اف.اف رو جواب دادم صدای ناشناسی رو شنیدم که گفت:مهسا جون باز کن عزیزم...

صدای یک زن بود!

با تردید کمی مکث کردم و بعد گفتم:شما؟!!

- منم عزیزم...عمه ناهید...

از تعجب ابرو هام بالا رفت و بعد درب حیاط رو باز کردم و با تردید گفتم:بفرمایین...

درب حال رو باز و چراغ حیاط رو روشن کردم.

سعید به همراه خانمی که خیلی شیک پوش بود و حالا میدونستم این شخص عمه ناهید من است وارد حیاط شدند و بعد سعید درب رو بست و به همراه همون خانم که قاعدتا" مادرش بود به سمت درب حال اومدن!

عمه ناهیدم رو برای اولین بار بود که با علم بر اینکه ایشون عمه ی منه داشتم از نزدیک و توی خونه ی خودمون میدیدم!!!

لبخندی به لب داشت و وقتی من رو جلوی درب حال دید لبخندش عمیق تر شد...

سلام خشک و بی روحی کردم که در جوابم گفت:سلام به روی ماهت عزیزم...حالت چطوره عمه جون؟

از اینکه جملات اینچنینی از اون می شنیدم نه تنها احساس خوبی نداشتم بلکه عصبی هم میشدم...

نگاه عمیق سعید به روی من ثابت بود...درست مثل اینکه تمام حرکات من رو زیر نظر داشت!

با همون خشکی و بی روحی که به عمه ناهید سلام کرده بودم به سعید هم سلام گفتم!

سعید در جواب من سلام کوتاهی کرد و بعد به همراه عمه ناهید وارد حال شدند و من درب رو بستم و سپس هر دو رو به سمت پذیرایی راهنمایی کردم...

عمه ناهید بلافاصله گفت:نه...نه...پذیرایی نمیریم بشینیم عزیزم...همین جا توی حال می شینیم...

دیگه هیچ اصراری نکردم که بخوام حتما "ببرمشون به پذیرایی و با حالتی بی تفاوت گفتم: هر طور راحتین... توی حال هر دو روی راحتی نشستن و من به بهانه ی آوردن میوه به آشپزخانه رفتم... در همون حال عمه ناهید گفت: ثریا جون کجاس قربونت بشم؟... مثل اینکه خونه نیست... نه؟

وارد آشپزخانه شدم و در ضمنی که از یخچال ظرف میوه رو بیرون می آوردم گفتم: نه نیست... رفته بیرون خرید... - کی برمیگرده؟

- دیگه باید برگرده...

- زحمت نکش عمه جون... اوادم یه سری بهتون بزنم... بیا بشین عزیزم... میخوام به دل سیر نگاهت کنم... توجهی به حرفش نکردم و چند پیش دستی از توی کابینت به همراه کارد میوه خوری بیرون آوردم و زیر لبم طوری که اونها متوجه نشن گفتم: مرده شور ریختت رو ببرن... تا همین دو ماه پیش اون دلت کدوم قبرستون بود که هوس دیدن نداشته و حالا به هوس افتاده...

بعد به سمت کتری رفتم و از آب پر کردمش و گذاشتم روی گاز و زیرشم روشن کردم تا جوش بیاد و چایی دم کنم...

ظرف میوه رو برداشتم به همراه پیش دستی ها به حال رفتم و روی میز گرد وسط حال گذاشتم.

سعید از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و جلوی تابلوی خطی که یادگار بابام بود ایستاد و گفت: این کاری دایی هستش... آره؟

میز کوچکی رو جلوی عمه ناهید گذاشتم و بدون اینکه به سعید نگاه کنم گفتم: بله... تابلو خطهای این خونه همه اش یادگارهای بابامه... همون دایی شما که فکر نمیکنم اصلا " دیده باشینش... همونطور که من مامان شما رو ندیده بودم و تا امروزم به درستی نمیشناسم...

متوجه شدم که لبخند از لبهای عمه ناهید محو شد و بعد سعید برگشت به سمت من و گفت: شما شاید مادر من رو شناسی ولی من دایی ایرج رو خوب میشناختم... من ۶ سالم بود وقتی دایی ایرج با زندایی ثریا ازدواج کرد... برای همین میشه گفت خاطرات اون روزها رو خوب به یاد دارم... اما خوب بنا به دلایلی بعد اون تاریخ دیگه زیاد ندیدمش و کم کم هم رفت و آمدش با خانواده به کل قطع شد... ولی دایی ایرج هیچ وقت از ذهن من بیرون نرفت... الانم که این تابلو خطها رو دیدم بلافاصله یاد همون روزای بچگی افتادم که چقدر دوست داشتم به دوات و قلمهای دایی دست بزنم اما هیچ وقت اجازه نمیداد و میگفت دستات کثیف میشه و مامانت دعوات میکنه...

تمام مدتی که سعید حرف زده بود اصلا " نگاهش نکرده بودم و خودم رو برای گذاشتن میوه در پیش دستی ها و گذاشتن اونها روی میزهای کوچکی که کنار عمه ناهید و راحتی که سعید روی اون نشست سرگرم کرده بودم.

بعد برگشتم و به آشپزخانه رفتم تا نمکدون بیارم و در همون حال گفتم: خوبه... لااقل یه چیز از بابای من یادتون مونده...

صدای عمه ناهید رو شنیدم که به آرومی گفت: مهسا جان بیا عمه جون... بیا بشین... سعید بهم گفته که چقدر از دست همه ی ما دلخوری... اما...

تمام مدتی که سعید حرف زده بود اصلاً نگاهش نکرده بودم و خودم رو برای گذاشتن میوه در پیش دستی ها و گذاشتن اونها روی میزهای کوچکی که کنار عمه ناهید و راحتی که سعید روی اون نشست سرگرم کرده بودم. بعد برگشتم و به آشپزخانه رفتم تا نمکدون بیارم و در همون حال گفتم: خوبه... لااقل یه چیز از بابای من یادتون مونده...

صدای عمه ناهید رو شنیدم که به آرومی گفت: مهسا جان بیا عمه جون... بیا بشین... سعید بهم گفته که چقدر از دست همه ی ما دلخوری... اما...

نمیخواستم به حرفهای عمه ناهید گوش کنم... اصلاً احساس خوبی نسبت به اقوام پدریم نداشتم و وقتی در همون لحظه صدای زنگ درب حیاط بلند شد از درون کلی ذوق کردم چون مطمئن بودم مامان برگشته و با بودن مامان دیگه لزومی نداشت من با مهمانهایی که حالا به هر دلیلی در منزل حضور داشتند هم کلام بشم! عمه ناهید با شنیدن صدای زنگ حرفش رو ادامه نداد و من از آشپزخانه خارج شدم و بعد از پاسخگویی به اف.اف. و باز کردن درب حیاط رو کردم به عمه ناهید و گفتم: مامانم اومد...

سپس به سمت درب حال رفتم و خیلی سریع از حال خارج شدم و درب رو هم بستم...

مامان سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت: سرما میخوری دختر... چرا اینجوری بدون ژاکت یا کاپشن اومدی توی حیاط؟... بدو... بدو برو داخل...

بی توجه به حرف مامان سمت او رفتم و کیسه های خریدش که حاوی کاغذ الگو و لایی چسب اتو و چند چیز دیگه بود از دستش گرفتم و با صدایی آهسته گفتم: سعید و مامانش اینجان...

مامان که از شنیدن حرف من چشمش از تعجب گشاد شده بود رو کرد به من و گفت: ناهید؟!... ناهید و سعید؟!... چیکار دارن?!...

- من چه میدونم... زودتر بیا تو... من میخوام برم سر درس و کارام...

- مهسا... بد رفتاری که نکردی؟

- نه بابا...میوه و پیش دستی گذاشتم براشون ولی هنوز چایی دم نکردم...بیا زودتر داخل...من حوصله ی اینها رو ندارم....

- بس کن...باز داری شروع میکنی؟

دیگه حرفی نزدم و درب هال رو باز کردم و با مامان داخل شدیم.

عمه ناهید و سعید با دیدن مامان از روی راحتی که نشسته بودن بلند شدند...

عمه ناهید وقتی مامان رو بغل کرد تا روبوسی کنن هر دو به گریه افتادند!

به دو تاشون نگاه میکردم و از عصبانیت داشتم منفجر میشدم...نمیدونستم دلیل این گریه چیه؟...از حضور اونها در خونمون بی نهایت ناراضی بودم...

در حالیکه کیسه ی خرید مامان هنوز در دستم بود برگشتم که به اتاق خیاطی برم و اونها رو اونجا بگذارم که دیدم سعید با دقت عجیبی من و رفتارم رو زیر نظر داشته!

با همون عصبانیت از جلوی او هم رد شدم و به اتاق خیاطی رفتم و درب رو هم بستم...کیسه رو کنار میز برش مامان گذاشتم و به میز تکیه دادم و دستهام رو در هم گره کردم و به پاهام خیره شدم...

خدایا چرا مامانم به جای اینکه گریه کنه برنگشت به خواهر شوهرش بگه تو ببخود کردی بعد از اینهمه سال بلند شدی اومدی خونه ی داداشت...تو بیجا کردی که اومدی اونم وقتی که داداشت دیگه نیست...همون داداشی که به قول مامان آروزی حضور و دیدار صمیمی با خانواده اش رو به گور برده بود...خدایا کاش اونقدر بهم رو میدادی که همون لحظه میرفتم و هر دو رو از خونه مینداختم بیرون!!!

دقایقی گذشت که با صدای مامان از افکارم خارج شدم...

- مهسا؟...مهسا جان؟

از اتاق بیرون رفتم و دیدم هر سه روی راحتی ها نشسته اند...

مامان کنار عمه ناهید نشسته بود و عمه ناهید دست مامان رو توی دستش گرفته بود...صورت مامان از اشک خیس بود و عمه ناهید هنوز گریه میکرد...سعید هم در طرف دیگه ایی دور از اونها روی یک راحتی دیگه نشسته بود...

مامان رو کرد به من و گفت: مهسا جان کتری جوش اومده...برو چایی دم کن.

عمه ناهید اشکهایش رو پاک کرد و گفت: ثریا جون توی زحمت ندازش...به خدا اومدم فقط ببینمتون...

مامان در حالیکه به من اشاره میکرد تا به آشپزخانه برم گفت: زحمت چیه ناهید جون... این حرفا چیه... به چایی دم کردن که دیگه زحمتی نداره...

با کلافگی به آشپزخانه رفتم و چایی دم کردم سپس برگشتم به هال و رو کردم به مامان و عمه ناهید و گفتم: ببخشید... من کلی درس دارم... باید برم بشینم سر کارام...

خواستم به سمت اتاقم برم که صدای محکم مامان رو شنیدم: حالا دیر نمیشه... عمه ات اومده اینجا... اونم بعد اینهمه سال... به ذره بگیر بشین... یکی دو ساعت تاثیری نداره اگه از درست بیفتی... بعد میری میشینی سر کارات...

و با سر اشاره کرد که بشینم...

نگاه عصبی خودم رو به مامان دوختم بعد با حرص روی یکی از راحتیها نشستم که نزدیک درب آشپزخانه و درست کنار جایی بود که سعید هم نشسته بود!

مامان و عمه ناهید مشغول صحبت شدن و مامان حال تک تک طایفه ی بابا رو از عمه ناهید می پرسید و اونم با توضیح و تفسیر خبر همه رو به مامان میداد...

دستم رو به هم گره کرده بودم و یک پامم روی پای دیگرم انداخته بودم و به اونها نگاه میکردم... به خاطر وضع پیش اومده با حرص و عصبانیت دندانهایم رو به روی هم فشار میدادم!

در همین لحظه صدای آروم و کلام شمرده شمرده ی سعید رو شنیدم که گفت: امسال کنکوری هستی... نه؟

نفس عمیق و صدا داری کشیدم و بدون اینکه حرف بزنم یا نگاهش کنم با حرکت سر پاسخ مثبت به سوال سعید دادم!

- رشته ات چیه؟

- تجربی.

- پس معلومه درسخون هم هستی...

- مگه رشته ی تجربی یا ریاضی فقط بچه های درسخون داره؟

- نه... ولی خوب تلاش بچه های این دو رشته برای قبولی توی کنکور فکر میکنم بیشتر از بقیه ی رشته ها باشه...

- چه طرز فکر غلطی... دوستهای من بعضیهاشون دارن انسانی میخونن... خیلی هم از من تلاششون بیشتر و مثل من به خاطر مهمون توی خونشون از وقت درس خوندنشون نمیزنن...



با صدایی آروم جوابش رو میدادم اما لحن کلامم طعنه آمیز و عصبی بود!

سعید که به نیمرخ من چشم دوخته و مثل این بود که قسم خورده بود به جای دیگه ایی نگاه نکنه ادامه داد: خوب بله... شایدم طرز فکر من غلط باشه... ولی خوب فکر میکنم این اتلاف وقت فعلی رو میتونی خیلی زود جبران کنی چون تا کنکور هنوز چند ماهی وقت داری... حالا چه رشته ایی رو میخوای برای دانشگاه انتخاب کنی؟

اصلا" دوست نداشتم پاسخ سوالاتش رو بدهم و در اون لحظات بیشتر دلم میخواست مامان بهم نگاه کنه تا با اشاره اجازه بگیرم و به اتاقم برم... اما مامان و عمه ناهید حسابی سرگرم گفتگو و پرس و جوی چندین ساله ی فامیلی بودن در نتیجه حضور من و سعید به کل نادیده گرفته شده بود!

سعید که گویا متوجه نگاه من به مامان شده بود برای لحظاتی به اونها نگاه کرد و بعد دوباره رو کرد به من و گفت: بعد از چند سال رسیدن به هم... حرفاشون به این زودی تموم نمیشه...

با طعنه گفتم: بعد از چند سال نه بگو بعد از ۲۰ سال... ۲۰ ساله که نه داداشی به اسم ایرج بوده نه زن داداشی به اسم ثریا...

سعید در ادامه ی حرف من گفت: و نه دختر برادری به اسم مهسا...

نگاهم رو از مامان و عمه ناهید گرفتم و برای اولین بار در اون ساعت به سعید نگاه کردم...

مستقیم به چشمهای من خیره شده بود...

یک آرامش خاص و عجیب در عمق چشمهایش موج میزد که نشون از اعتماد به نفس بالای اون داشت... نگاهش رو که به چشمهام دوخته بود به قدری عمیق و دقیق بود که برای لحظاتی احساس کردم زیر فشار اون نگاه دارم خفه میشم!!!

سریع نگاهم رو از او گرفتم و دوباره به مامان نگاه کردم...

سعید که بازم چشم به نیمرخ من دوخته بود ادامه داد: اما حالا... هر دوی شما وجود دارید... هم زندایي و هم تو... خیلی هم واضح... بی هیچ سد و مانعی...

لبخند نیش داری زدم و گفتم: حتما این موجودیت هم تا تقسیم ارث لازمه مگه نه؟... وگرنه نه ما تغییر کردیم نه طایفه ی بابام... مامان من همون ثریاست که بابام رو به خاطر ازدواج با اون طردش کردن و منم دخترشم... دختر بابام و همون ثریا... به نظر شما چیزی تغییر کرده؟... مسلما" نه...

در این لحظه مامان رو کرد به من و گفت: بلند شو قربونت بشم یه چند تا چایی بریز بیار...

و بعد دوباره مشغول صحبت با عمه ناهید شد.

از روی راحتی بلند شدم...سعید هنوز به من نگاه میکرد و بعد با صدایی که برای من فقط کاملاً قابل شنیدن باشه گفت:داری اشتباه میکنی...تو از خیلی چیزها بیخبری...و خیلی چیزها هم تغییر کرده...

نگاه سریع و عصبی به سعید انداختم و گفتم:ولی از نظر من هیچی تغییر نکرده که بدتر هم شده...

سپس به آشپزخانه رفتم...سه تا چایی توی فنجونهای مخصوص مهمان ریختم و به حال برگشتم...

عمه ناهید با لبخند به من نگاه کرد و گفت:تو رو هم از درس انداختم...الهی بمیرم عمه...توی زحمت افتادی عزیزم...

جوابی به حرفهای عمه ناهید نمیدادم!

وقتی چایی رو جلوی عمه ناهید گرفتم مامان گفت:این حرفا چیه...مهسا بعد از اینمه سال تازه داره عمه هاش رو یکی یکی میشناسه...نگران درسش نباش...ظهر که از مدرسه میاد تا شب توی اتاقشه داره درس میخونه فقط برای شام یا نهار میاد بیرون...بودن شما باعث شده منم بیشتر ببینمش...مگه نه مهسا جون؟

مامان با لبخند به من نگاه کرد...متوجه بودم توقع داره حرفش رو تایید کنم اما بی توجه به خواست مامان گفتم:ولی من خیلی درس دارم...جدی میگم مامان...کلی عقب افتادم از کارم...اگه اجازه بدین دیگه برم سر درسهام...

مامان لبخندش کم رنگ شد و عمه ناهید رو کرد به مامان و گفت:ثریا جون چیکارش داری?...بگذار بره بشینه سر درسش...حالا دیگه پام به خونه ات باز شده وقت زیاده...انشالله دفعات بعد وقتی میام که مهسا جون هم فرصت کافی داشته باشه تا بتونه کنارمون بشینه و من از دیدنش حسابی لذت ببرم...حالا بگذار بره درسش رو بخونه... مامان که قیافه ی کلافه و عصبی من رو حالا به وضوح درک کرده بود اخمی به من کرد و سپس رو به عمه ناهید گفت:قدمتون روی چشم هر وقت دیگه هم که تشریف بیارین منزل خودتونه...اما خوب حالا هم چیزی نمیشه یکذره دیرتر میره سر درسش...

سعید که با اون نگاه دقیقش به من خیره بود رو کرد به مامان گفت:زن دایی چه اصراری میکنین...باور کنید اگه بگذارین مهسا جون الان بره سر درسش هم خودش رو از نگرانی برای درسهاش نجات دادین هم معذب بودن ما رو در اینکه باعث شدیم از درس بیفته راحت کردین...مامانم از این به بعد هر وقت خواست میارمش اینجا دیگه...

نگاه کوتاهی به سعید کردم و بعد دوباره رو به مامان و عمه ناهید گفتم:پس با اجازه تون من میرم به درسهام برسم... و دیگه معطل نکردم و بلافاصله به اتاقم رفتم و درب رو هم بستم.

خدایا چقدر من از اقوام پدریم کینه داشتم!!!...اصلا" تحمل حضور و دیدنشون برام زجر آور بود...حالا که به اتاقم برگشته بودم با اینکه میدونستم بعد از رفتن اونها مامان دعوای مفصلی با من خواهد کرد اما انگار حرصم رو روی سرشون خالی کرده بودم و به نوعی با این رفتارم تونسته بودم بهشون حالی کنم چقدر از حضورشون در خونمون ناراضی هستم!

تقریبا" نزدیک به یک ساعت بعد وقتی عمه ناهید و سعید در حال خداحافظی بودن مامان صدام کرد که از اتاق بیرون برم و با اونها خداحافظی کنم...

مامان اصرار داشت که برای شام اونها رو نگه داره و من حتی از تعارفی که به اونها میکرد هم از درون عصبی بودم و حرص میخوردم!

عمه ناهید موقع خداحافظی من رو در آغوش گرفت و حینی که چندین بار من رو بوسید باز هم از اینکه ساعتی من رو از درس خوندن انداخته بود عذرخواهی کرد...

اما من انگار اصلا" دهنم برای پاسخگویی به حرفها و محبتهای کلامی او هم قفل شده بود!!!

فقط با سردی پاسخ خداحافظی عمه ناهید رو دادم و پاسخ خداحافظی سعید رو از او هم سردتر بیان کردم...سپس بی توجه به نگاههای خشمگین مامان عذرخواهی مجددی نمودم و به اتاقم برگشتم.

مامان برای خداحافظی تا جلوی درب حیاط اونها رو بدرقه کرد اما متوجه شدم دقایق طولانی هم جلوی درب با عمه ناهید صحبت میکرد...

حتی از اینکه در سرما به خاطر اونها جلوی درب ایستاده بود هم عصبی میشدم و دلم میخواست هر چه زودتر به داخل خونه برگرده!

دقایقی بعد از اینکه اونها رفتن و مامان به داخل خونه اومد به محض اینکه درب هال رو پشت سرش بست شروع کرد بلند بلند با خودش صحبت کردن و در خلال صحبتهاش دائم من رو هم مورد خطاب قرار میداد و از رفتار و طرز صحبتیم با اونها ایراد میگرفت و دعوام میکرد!

اینجور مواقع ترجیح میدادم از اتاقم خارج نشم تا طوفان عصبانیت مامان کم کم فروکش کنه چون میدونستم اگر در اون شرایط جلوی چشمش باشم بیشتر عصبانی میشه!!!

حدود نیم ساعت فقط غر غر شنیدم و دعوا...اما از اتاقم خارج نشدم!

موقع شام هم صدایم نکرد!

فهمیدم حسابی از دستم دلخور شده... اما رفتار من با عمه ناهید و سعید دست خودم نبود!... احساس میکردم تونسته ام با بی تفاوتی و بی احترامی به عمه ام اندکی از حقارتهایی رو که در طول این سالها و مریضی پدرم و بعد اون در زمان فوت بابا از سوی اونها احساس کرده بودم تلافی کنم... و همین برای من رضایتبخش بود!

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم هنوز کمی تب داشتم و مامان خیلی سریع با دیدن من متوجه مریضیم شد... اخلاق مامان نسبت به شب گذشته که حسابی از دستم دلخور بود حالا ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود... اصلا "انگار نه انگار که شب پیش اونقدر باعث ناراحتیش شده بودم!

اصرار داشت به مدرسه نرم و چون تب داشتم میخواست من رو به دکتر ببره اما قبول نکردم و گفتم چون اون روز درسهای اصلی دارم اگر نرم کلی از مطالب عقب می افتم... اما در واقع دلم میخواست زودتر از خونه برم بیرون و راهی مدرسه بشم چون میدونستم نیما در محلی که دیروز بهم گفته حتما "منتظرمه!

بعد از خوردن صبحانه خیلی سریع حاضر شدم... با مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

درست همونجایی که دیروز نیما گفته بود دیدم تنهایی ایستاده و با دیدن من لبخندی به لب آورد و به سمتم اومد و گفت: سلام...

بعد از خوردن صبحانه خیلی سریع حاضر شدم... با مامان خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

درست همونجایی که دیروز نیما گفته بود دیدم تنهایی ایستاده و با دیدن من لبخندی به لب آورد و به سمتم اومد و گفت: سلام...

دیدن نیما در اون وقت صبح اونهم با علم براینکه به خاطر من اونجا منتظر بوده یک حس شیرین و باور نکردنی بهم بخشیده بود... از درون توی دلم مثل این بود که چیزی فرو میریخت... یک حس قشنگ بود که تا حالا تجربه نکرده بودم و این اولین بار بود!

پاسخ سلامش رو دادم و بعد در کنار هم به سمت دبیرستانم راهی شدیم.

چند قدمی که رفتیم نیما گفت: مهسا دیشب به چیزی که خواسته بودم فکر کردی؟

با توجه به اتفاقاتی که دیروز افتاده بود به تنها چیزی که فکر نکرده بودم همون رفتار خودم بود!!!... گرچه میدونستم اگر فکر میکردم نظرم تغییر نمیکرد... دلم نمی خواست تحت هیچ شرایطی از موضع خودم عقب نشینی کنم... برای همین در جوابش گفتم: آره...

لبخندی زد و گفت: خوب... خوبه.

- ولی من ایرادی در رفتار و گفتار خودم با تو ندیدم... این تو بودی که...

به میون حرفم اومد و گفت: نخواستم نتیجه ی فکرت رو الان بدونم... اما همین قدر که میگی بنا به خواستم روی اتفاقی که دیروز بینمون افتاد فکر کردی برام خیلی مهمه... حالا نتیجه گیری کردن زوده...

حرفی نزدم و شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: به هر حال من همینم که هستم...

در حالیکه هنوز لبخند به لب داشت سرش رو به علامت تایید تکان داد و دیگه حرفی نزد... وقتی نزدیک دبیرستان رسیدیم کمی قدمهامون رو آهسته کردیم و بعد ایستادیم.

نیما نگاهی به ساعتش و سپس به انتهای خیابان انداخت و بعد رو کرد به من و گفت: خوب دیگه... گمونم اینجا فعلاً" باید از هم خداحافظی کنیم... راستی مهسا تو موبایل داری؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

نیما گفت: شماره ات رو بده... اینجوری فکر میکنم هر وقت بشه می تونیم همدیگرو پیدا کنیم...

بعد از گفتن این جمله لبخند روی لبهاش عمیق تر شد!

کمی مردد شدم... گفتم: ببین نیما... دادن شماره ام به تو مسئله ایی نیست ولی میخوام این رو بدونی که اگه بخوام منم مثل لیلا دائم اس.ام.اس بازی و چه میدونم از این مسخره بازیها داشته باشم مطمئن باش که اهلش نیستیم... من با لیلا خیلی فرق دارم... از هر نظر که...

دوباره میون حرفم اومد و با جدیت گفت: مهسا... پس حالا که اینو میگی بگذار به چیزی بگم... تو مطمئن باش اگه مثل لیلا بودی هیچ وقت بهت فکر نمی کردم... الانم شماره ات رو میخوام چون فکر میکنم بعضی روزها که ممکنه به خاطر درس و امتحان و چه میدونم هزار مشکل دیگه که ممکنه اصلاً" نتونیم همدیگرو ببینیم فقط با یکی دو تا اس.ام.اس که از حال هم خبردار بشیم کافیه... اگر نميخوای بهم شماره ات رو فعلاً" بدهی اصرار نمیکنم... اما خودم شماره ام رو بهت میدهم... هر وقت لازم دونستی با من تماس بگیر یا اس.ام.اس بزن...

بعد از داخل سامسونتش کاغذ کوچکی بیرون آورد و روی اون شماره تلفنش رو یادداشت کرد و گرفت به سمت من...

نگاهش کردم و بدون اینکه حرفی بزنم کاغذ رو از دستش گرفتم و در حالیکه نگاهم به روی دست خطش بود به آهستگی گفتم: من دیگه باید برم... الانه که زنگ رو بزنن... خداحافظ.

وقتی چند قدمی از اون فاصله گرفتم صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم که گفت: مهسا... زیاد منتظرم نگذار... باشه؟

برگشتم و دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه...بی اراده لبخندی روی لبهای خودمم نقش بست و بدون اینکه جوابش رو بدهم به سمت مدرسه برگشتم.

کاغذ رو توی جیب کاپشنم گذاشتم و وارد حیاط مدرسه شدم...

به محض ورودم یکباره لیلا از پشت دیوار پرید به طرفم و در حالیکه خودش از خنده غش کرده بود اما من به شدت ترسیدم...

گفت: خاک تو سرت...چقدر ترسویی!!!

در حالیکه هنوز می خندید دو دستش رو دور بازوی من گره کرد و گفت: دیدمتون...نیما چی روی کاغذ نوشت داد دستت؟

در ضمنی که هر دو به سمت درب ورودی سالن می رفتیم گفتم: تو زاغ سیاه من و نیما رو هم چوب میزنی؟

دوباره خندید و گفت: نه...ولی حال میکنم داری آدم میشی...خوب حالا بگو ببینم چی بود نوشت داد بهت؟

وارد سالن شدیم و طوریکه دیگران صدای من رو متوجه نشن گفتم: هیچی بابا...شماره موبایلش...

لیلا سر جاش ایستاد و گفت: تو هم شماره ات رو بهش دادی!!!!

برگشتم و حالا این من بودم که بازوی اون رو می گرفتم اما با ترس و اضطراب...بعد کشیدمش به سمت کلاس و

گفتم: خفه شی الهی لیلا...آرومتر...تو مگه بلندگو قورت دادی؟

- صبر کن ببینم...دادی!!!!

- نه هنوز...

لیلا جلوی من ایستاد و دیگه اجازه ی ادامه ی راه رفتن رو از من گرفت و در حالیکه چشماش رو ریز کرده و به

دقت صورت من رو نگاه میکرد گفت: مهسا!!!!...تو مگه موبایل داری!!!!

تازه یادم اومد که هیچ وقت به هیچکدوم از دوستانم که همگی هم موبایل داشتن نگفته بودم که منم موبایل

دارم...هر وقت هم که از من شماره ی موبایل خواسته بودن چون میدونستم همشون چقدر با اس.ام.اس بازی

اتلاف وقت می کنن برای همین گفته بودم موبایل ندارم تا مبادا خودمم مجبور به این بازی مسخره بشم...چون

واقعا" از این کار خوشم نمی اومد!

لب پایینم رو با دندون گزیدم و گفتم: تازه گرفتم...

لیلا که هنوز با دقت من رو زیر نظر گرفته بود گفت: غلط کردی دروغگو...خیلی مودی هستی مهسا...

لیلا رو کنار زدم و رفتم به طرف نیمکت و کیف و کلاسورم رو روی صندلی گذاشتم و گفتم: برای تو چه فرقی میکنه؟

لیلا برگشت و سر تا پای من رو نگاه کرد و به سمتم اومد و گفت: یعنی نیما باید شماره ی تو رو داشته باشه ولی من که دوست صمیمی تو هستم نه!!!

خندیدم و گفتم: نیما که هنوز شماره ی من رو نداره... اما برای اینکه زیاد غصه نخوری باشه قبل از اینکه به نیما شماره ام رو بدهم به تو میدم...

لیلا سریع موبایلش رو از جیبش بیرون آورد و همزمان وقتی من شماره رو میگفتم اونهم تند تند شماره رو وارد گوشیش کرد و خیلی سریع دوباره گوشیش رو توی جیب کاپشنش گذاشت چون اگه معاون مدرسه سر می رسید حتما "موبایلش توقیف میشد!..."

یکی از قوانین مدرسه نیاوردن موبایل به همراه خودمون بود اما نه تنها لیلا که به جرات میشه گفت تمام بچه های مدرسه و به خصوص کلاس ما همیشه موبایلهاشون همراهشون بود و شاید من تنها کسی بودم که هیچ وقت اون رو به مدرسه نمیبردم... بچه هایی هم که می آوردن خیلی مراقب بودن معاون مدرسه متوجه نشه اما گاهی قضیه لو می رفت و موبایل طرف توقیف میشد که بعد با حضور اولیا و گرفتن تعهد و هزار تا دردسر دیگه موبایل رو برمیگردوندن اما اگر این کار تکرار میشد دیگه تا آخر سال تحصیلی تحت هیچ شرایطی موبایل رو به صاحبش نمیدادن!!!

وقتی لیلا موبایلش رو در جیبش گذاشت اومد کنارم روی صندلی خودش نشست و گفت: خوب... حالا کی میخوای زنگ بزنی به نیما؟

روی صندلیم نشستم و گفتم: نمیدونم... اما قبل از اینکه فکر کنم کی میخوام به اون زنگ بزنم یه چیز رو باید به تو بگم... لیلا جون مامانت شماره ی من رو به بچه های دیگه نگه ها... باشه؟... خودتم هی مثل این فارغ از هر چیز برنداری دم به دقیقه بهم اس.ام.اس بزنی ها... به خدا من اصلا "از این مسخره بازیها خوشم نمیاد..."

لیلا دوباره با صدای بلند خندید و گفت: صبر کن یه مدت دیگه که مچت رو موقع اس.ام.اس بازی با نیما گرفتم اون موقع حالت رو میگیرم... بعدشم من برات اس.ام.اس میزنم خوب تو جواب نده مگه مجبوری؟

با کلافگی گفتم: لیلا... تو رو قرآن...

در همین موقع صدای زنگ شروع کلاس به گوش رسید...

لیلا چهره ای جدی به خودش گرفت و گفت: وای که چقدر تو عقب مونده ایی مهسا... باشه بابا... اه... مرده شور این اخلاق گندت رو ببرن... خیلی خوب فقط روزی ۵ تا اس.ام.اس... خوبه؟

دیگه پاسخ مهسا رو ندادم چرا که دبیر فیزیک وارد کلاس شد و طبق معمول خیلی سریع همه مشغول درس شدیم.

اون روز تا زنگ آخر هر بار که دستم رو داخل جیب کاپشنم میبردم و اون کاغذ رو لمس میکردم همون حس و سرخوشی که صبح با دیدن نیما بهم دست داده بود رو احساس میکردم...

ظهر وقتی به خونه برگشتم مامان چند تا مشتری داشت و توی اتاق مخصوص خیاطیش در حال صحبت و اندازه گیری یکی از مشتریهاش بود...

به اتاقم رفتم و درب رو بستم و بلافاصله موبایلم رو از کشوی میز تحریرم بیرون آوردم و قبل از اینکه حتی کاپشن و مانتو و مقنعه ام رو در بیارم سریع از روی یادداشتی که نیما بهم داده بود شماره اش رو وارد موبایلم کردم... چشمم به روی شماره ی نیما خیره بود و در ضمنی که به صبح و دیدن اون فکر میکردم لبخندی هم روی لبهام نقش بسته بود!

درست در همین لحظه گوشیم زنگ خورد!!!

با تردید به شماره ی روی صفحه ی گوشیم چشم دوختم و بعد پاسخ دادم... تازه متوجه شدم لیلا پشت خط هست و از صدای خنده اش سریع شناختمش... یادم اومد توی مدرسه وقتی شماره ی خودم رو بهش داده بودم یادم رفته بود که خودمم شماره ی لیلا رو بگیرم!

بعد از کلی خنده و مسخره بازی پای تلفن بار دیگه بهش یادآوری کردم که اگه بخواد با تماس یا اس.ام.اس های مسخره دائم من رو اذیت کنه هر چی دیده از چشم خودش دیده که در جواب من بازم خندید و قول داد که خیلی اذیتم نکنه!!!

وقتی تماسم با لیلا قطع شد شماره ی اون رو هم در گوشیم ذخیره کردم.

زمانیکه مشتریهای مامان رفتن لباس مدرسه ام رو عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.

بعد از سلام و احوالپرسی با مامان موقع خوردن ناهار صدای زنگ دریافت پیامک گوشی من بلند شد!!!

مامان که در حال غذا خوردن بود با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:گوشی تو داره زنگ میخوره؟!!!

با کلافگی گفتم:عجب غلطی کردم شماره ام رو دادم به لیلا...

مامان لبخندی زد و گفت:اشکالی نداره مادر... حالا یکی دو بار جوابش رو بده بعد یواش یواش بهش بگو که از این کارها خوشت نمیاد...



مشغول خوردن بقیه ی غذا مون شدیم که باز صدای زنگ دریافت پیامک چندین بار دیگه از موبایلم که در اتاقم بود به گوش رسید...

بعد از نهار ظرفها رو شستم و مامان رفت به اتاق کارش تا به سفارشهاش رسیدگی کنه... منم به اتاق خودم رفتم تا بشینم و به درسهام برسم... قبلش به موبایلم و پیامهای دریافتی نگاهم انداختم... حدسم درست بود... لیلا چندین مطلب خنده دار برام فرستاده بود ولی از اونجایی که جدیت من رو در پاسخ ندادن دیده بود پیام آخرش رو همراه با چند فحش و غرغر فرستاده بود که باعث خنده ی بیشتر من شد اما همچنان بی پاسخ گذاشتمش و نشستم سر درسهام چون میدونستم اگه فقط یک جواب کوتاه براش ارسال کنم دیگه ول کن نیست!

تا غروب حسابی سرگرم درس بودم وقتی مامان درب اتاقم رو باز کرد و گفت خاله ثمین کمی حال نداره و میخواه بره بهش سر بزنه و احوالش رو بپرسه ازش خواستم که سلام من رو هم برسونه و عذرخواهی کنه که با وجود درسهای زیادم همراه مامان به دیدنش نرفتم!

مامان وقتی از خونه خارج شد نگاهی به ساعت انداختم و با برنامه ایی که برای خودم ریخته بودم تقریبا " نیم ساعتی می تونستم استراحت کنم و بعد دوباره باید مشغول درس میشدم.

روی تخت دراز کشیدم و موبایلم رو که کنار تختم بود برداشتم و نگاهی به اون انداختم... دقایقی به گوشیم خیره بودم... و بعد بی اراده صفحه ی پیامک رو باز کردم و نوشتم ((سلام))

بی اراده شماره ی نیما رو آوردم و این یک کلمه رو براش ارسال کردم و درست زمانیکه گزارش تحویل رو دریافت کردم یکدفعه تمام وجودم از پیشیمونی پر شد!!!

دلم میخواست اگر واقعا " منتظرم بوده بیش از اینها انتظارش رو طولانی تر میکردم... اما واقعا " نفهمیدم چرا اینقدر بی اراده دست به این کار زده بودم!!!

دقایقی گذشت اما هیچ پاسخی از نیما دریافت نکردم!!!

فکر کردم حتما اشتباه ارسال شده... گوشی رو چک کردم دیدم نه ارسال درست صورت گرفته...

دلم میخواست هر چه زودتر به جوابی از نیما دریافت کنم... نیم ساعتی گذشت... اما نیما هیچ جوابی نداد!!!

دوباره مشغول درس خوندن شدم... اما نمیدونم چرا درست و حسابی نمی تونستم افکارم رو روی تستهام متمرکز کنم!!!

مامان وقتی برگشت ساعت نزدیک ۹:۳۰ بود و خیلی سریع شام رو آماده کرد... زمانیکه داشتیم شام میخوردیم یکدفعه صدای زنگ دریافت پیامک از اتاقم به گوش رسید...

این بار چنان با عجله از روی صندلی بلند شدم که نزدیک بود با تکانی که به میز دادم پارچ آب بیفته روی میز!!!

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت: چه خبر ته مهسا؟!!!

با عجله به سمت اتاقم دویدم اما در همون حال مجبور شدم دروغی سر هم کنم تا مامان زیاد موضوع براش عجیب نیاد... بنابراین گفتم: یه سوال درسی بود از مهسا پرسیده بودم گفته بود از باباش می پرسه بعد جوابش رو بهم میگه... آخه منتظر جوابشم...

مامان دیگه حرفی نزدا!

وقتی وارد اتاقم شدم بلافاصله گوشی رو نگاه کردم و دیدم بازم لیلایک مشت حرف چرند برام ارسال کرده!!!

با کلافگی گوشی رو انداختم روی تخت و سرم رو با دو دستم گرفتم!!!

خدایا چرا من اینجوری شده بودم؟!... چرا ارسال یک سلام برای من رو تا این حد منتظر پاسخش کرده بود؟!... بار دیگه بی اراده موبایلم رو برداشتم و خیلی سریع این پیام رو برای نیما ارسال کردم: سلام نیما... منم مهسا.

و بعد گوشی رو روی سکوت تنظیم کردم چون میدونستم اگه بازم لیلای بخواد برام پیامی بفرسته و کارش رو تکرار کنه و من به امید دریافت پیامی از نیما اونجوری از سر شام بلند بشم دیگه نمی دونستم چه دروغی باید به مامان بگم!!!

دوباره برگشتم به آشپزخانه... مامان گفت: جوابت رو گرفتی؟

- نه... گفته باباش دیر وقت میرسه...

- خوب نگران نباش... حتما " تا قبل از خواب جوابت رو میده.

توی دلم به خودم هزار تا فحش دادم که چرا به مامان دروغ گفتم!!!... اما چاره ایی هم نداشتم!!!

تا موقع خواب هم هر چی انتظار کشیدم نیما جوابی برام نفرستاد!!!

کلافه و عصبی شده بودم...

تا ساعت ۱۲ شب بیدار بودم و به اصطلاح تست کار کردم اما دائم چشمم به گوشیم بود... ولی هیچ پاسخی از نیما دریافت نکردم!!!

کتابهام رو جمع کردم و بعد از اینکه مسواک زدم به اتاقم رفتم... چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم... گوشی رو زیر بالشتم گذاشتم و همونطور که یک دستم روی گوشی بود با افکاری خراب و یک دلشوره ی عجیب از اینکه چرا نیما هیچ جوابی به من نداده دندونهام رو به روی هم فشار میدادم!

مامان همیشه ساعت ۱۱ میخوابید... برای همین مطمئن بودم در اون لحظه حتما خوابش برده... دیگه از دریافت پاسخ امید کاملاً ناامید شده بودم و چشمهام کم کم سنگین میشدن که یکدفعه لرزش گوشی موبایلم خواب رو به کلی از سرم پروند!!!

گوشی رو از زیر بالشتم بیرون آوردم...

اول فکر کردم لیلا دوباره خل بازیش گرفته و نصفه شبی بازم برام چرت و پرت داره میفرسته... اما وقتی به صفحه ی گوشیم نگاه کردم دیدم نه... این لیلا نبود که برام پیامک فرستاده... بلکه... نیما در حال تماس با گوشی من بود!!!  
چشمام از تعجب گرد شده بود... با ناباوری به شماره ی نیما که روی صفحه ی گوشیم همراه با اسمش ظاهر شده بود خیره شدم!!!

بعد از لحظاتی گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدایی آرام گفتم: بله؟

صدای گرم و دلنشینش رو از اون طرف خط شنیدم که گفت: سلام... خواب که نبودی؟

فصل ۳

چشمام از تعجب گرد شده بود... با ناباوری به شماره ی نیما که روی صفحه ی گوشیم همراه با اسمش ظاهر شده بود خیره شدم!!!

بعد از لحظاتی گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و با صدایی آرام گفتم: بله؟

صدای گرم و دلنشینش رو از اون طرف خط شنیدم که گفت: سلام... خواب که نبودی؟

شنیدن صدای نیما برای اولین بار از پشت خط تلفن برام لذت بخش ترین چیزی بود که تا اون روز در استفاده از موبایلم درک کرده بودم!

سکوت کردم... دلم میخواست بازم حرف بزنه... نیما مکثی کرد و بعد گفت: مهسا؟!.. الو؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم و تظاهر کردم به عصبانیت و این در حالی بود که قلباً از اینکه بهم تلفن کرده بود بی نهایت خوشحال بودم و حس خوبی داشتم... با صدایی آرام طوریکه مامان صدای من رو نشنوه و بیدار نشه و به اتاقم نیاد گفتم: برای چی تلفن کردی؟

نیما مکئی کرد و گفت: امروز عصر که با علی رفتم بیرون گوشیم رو خونه جا گذاشته بودم... او مدم خونه وقتی دیدم برام اس.ام.اس زد فکر کردم کارم داری... ولی مثل اینکه نباید تماس می گرفتم... ببخشید اگه مزاحمت شدم... کاری نداری؟

دوباره طبق معمولی که مواقع کلافگی و هیجان لب پایینم رو با دندان می گرفتم این عمل رو تکرار کردم و در حالیکه تمام قلبم فریاد میزد و ادامه ی مکالمه در پای تلفن با نیما رو می طلبید اما گفتم: نه... کاری ندارم... وقتی اس.ام.اس زدم خوب تو هم با اس.ام.اس جواب بده... این چه کاریه که این وقت شب تلفن میزنی؟!... نمیگی یه وقت مامانم بیدار بشه و بیاد توی اتاقم؟!!

نیما نفس عمیق و صدا داری کشید که از شنیدن صدایش احساس می کردم ضربان قلبم تندتر میشه و بعد گفت: باشه... بازم مثل اینکه از دیدگاه تو خطا کردم... ببخشید... خوب حالا که کاری نداری پس خدا حافظ.

از اینکه خیلی راحت می خواست خدا حافظی کنه عصبی شده بودم... قلبا " دلتم نمی خواست گوشی رو قطع کنه اما دیدم اگه بخوام به این وضع ادامه بدهم شاید نیما خیلی زود متوجه بشه که چقدر برام مهمه... بنابراین با عصبانیت و کلافگی گفتم: خدا حافظ.

سپس بی معطلی گوشی رو قطع کردم!

موبایل توی دستم بود و اون رو در مشتم می فشردم و صورتم رو توی بالشت فرو برده بودم... از حرص و عصبانیت به جهت رفتار مسخره ی خودم دندونهام رو به روی هم فشار میدادم... اما انگار نیرویی از درون من رو به ادامه ی این رفتار تشویق میکرد.

لحظاتی بعد صدای دریافت پیامک گوشیم بلند شد!

سریع پیام ارسالی رو باز کردم... نیما بود... نوشته بود: هر قدرم بداخلاقی کنی به این راحتی نمی تونی دلخورم کنی... حالا حالاها جا داری... دوستت دارم.. فردا می بینمت.

بارها و بارها پیامکش رو خوندم و از اینکه به راحتی دوستت دارم رو عنوان کرده بود غرق لذت میشدم اما غرور بهم اجازه نداد پاسخش رو بدهم!

صبح با صدای زنگ پیامک گوشیم که زیر بالشتم بود بیدار شدم!

مثل برق از جام بلند شدم و خیلی سریع گوشی رو باز کردم... بازم نیما بود... نوشته بود: خانم بداخلاق بیدار شدی یا نه?... اگه میتونی زودتر بیا از خونه بیرون... منتظرتم... همون جای دیروز.

سریع بلند شدم و به ساعت کنار تختم نگاه کردم نسبت به روزهای پیش نیم ساعت زودتر بیدار شده بودم!

از اتاقم بیرون رفتم و دیدم مامان سرنماز صبح ایستاده...رفتم به آشپزخانه دیدم چایی رو هم دم کرده...در همون ظرفشویی صورتم رو شستم و خیلی سریع میز صبحانه رو آماده کردم!

مامان نمازش که تموم شد اومد به آشپزخانه و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:چه سحرخیز شدی امروز!!!

در حالیکه برای خودم و مامان چایی می ریختم و اونها رو روی میز گذاشتم گفتم:امروز با بچه ها قرار گذاشتیم زودتر بریم مدرسه و قبل از اینکه زنگ بخوره یه ذره رفع اشکال کنیم واگه شد تستهایی که مشکل داریم برای هم توضیح بدهیم...

مامان دیگه حرفی نزد و صندلی رو عقب کشید و مثل من مشغول خوردن صبحانه شد.

تند تند صبحانه ی مختصری خوردم و خیلی سریع حاضر شدم و با مامان خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون...

نم نم بارون شروع و هوا خیلی دلچسب شده بود.

با قدمهایی سریع به سمت محل قرارمون رفتم و از همون فاصله ی دور نیما رو دیدم...اون هم وقتی من رو دید لبخند توی صورتش عمیق تر شد و به سمتم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی سریع و مختصری که با هم کردیم با اشاره ی نیما مسیر طولانی تری که نسبت به مسیر اصلی بود انتخاب و در کنار هم توی پیاده رو شروع به راه رفتن نمودیم.

چند قدمی که رفتیم نیما گفت:مهسا دیشب خیلی ناراحت شدی بهت تلفن زدم؟

- ناراحت?...نه...ولی خوب راستش رو بخوای توقعش رو نداشتم...

- اگه بخوام از این به بعد همون موقع منتظر تلفنم باشی توقع بی جایی دارم؟

نمیدونستم چی باید بگم!...از طرفی واقعا " دلم می خواست نیما این کار رو بکنه از طرفی نمی خواستم علنا " بگم که از رفتارش و حرفاش چقدر لذت می برم!

سکوت کرده بودم و نیما هم حین راه رفتن به نیمرخ من بیشتر از خود مسیر نگاه میکرد...دوباره

گفت:مهسا?...خیلی محدودیت ایجاد نکن توی دوستیمون...چیز زیادی که نمیخوام...یه تلفن کوتاه...هر شب هم زنگ نمیزنم...خوبه?...فقط بعضی شبها که خیلی دلم برای صدات تنگ میشه...باشه?...خوبه?...قبوله؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست که از دید تیز بین نیما دور نمود و اونهم خنده ی آرومی کرد و گفت:پس اجازه صادر شد...شبها...نه ببخشید بعضی شبها بهت تلفن میزنم تا با هم حرف بزنیم...

حرفی نزد و در این لحظه نیما از یک سوپرمارکت دو تا شیرکاکائو خرید... با اینکه سرد بودن اما خوشمزه ترین شیرکاکائویی بود که تا اون روز خورده بودم!

نزدیک مدرسه که شدیم نیما دیگه خداحافظی کرد و از من جدا شد... منم به طرف مدرسه رفتم.

اون روز تا موقع تعطیل شدن اگه کمی سعیم رو کم میکردم بلافاصله حواسم از درس منحرف میشد و توی خیالم با نیما و حرفاش سیر میکردم...

ظهر وقتی تعطیل شدیم لیلا که باید به مطب مامانش میرفت خیلی سریع از من جدا شد و من به سمت خونه راه افتادم.

کمی از مسیر رو که رفتم صدای چند تک بوق یک ماشین رو در پشت سرم شنیدم... بدون اینکه برگردم و نگاه کنم از خیابان به پیاده رو رفتم... هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که صدایی از پشت سر شنیدم که گفت: مهسا جون؟

برگشتم دیدم عمه ناهید روی صندلی جلوی ماشینی نشسته و راننده هم سعید هست... عمه ناهید سرش رو از شیشه ی کنارش بیرون آورده بود و با لبخند داشت به من نگاه میکرد...

خدایا باز ما اینا!!!

سعید در حالیکه پشت فرمان نشسته بود با نگاهی دقیق به من خیره بود... و من چقدر از این نگاههای سعید بدم می اومدا!

عمه ناهید گفت: قربونت بشم بیا سوار شو... ما هم داریم میریم خونه ی شما... بیا عمه... سر خیابون دیدیمت ولی تا اینجا نشد بهت نزدیک بشیم بس که خیابون شلوغه...

بعد برگشت و از همون داخل ماشین درب عقب رو باز کرد...

نمی تونستم مخالفت کنم گرچه قلبا "از اینکه با اونها همراه بشم متنفر بودم!

با اکراه رفتم به طرف ماشین و سوار شدم و سلام زیر لبی به عمه ناهید کردم که بر خلاف رفتار من با گرمی پاسخ رو داد... اما هر کاری کردم نتونستم به سعید سلام کنم!... اونم حرفی نزد ولی متوجه شدم که از توی آینه ی جلو دائم من رو نگاه میکنه!

عمه ناهید گفت: سعید می خواست بیاد خونتون چون دو سه تا از کپیها رو مثل اینکه پیش ثریا جون اشتباها " جا گذاشته... میخواست بیاد اونها رو بگیره... منم گفتم باهاش پیام هم ثریا جون رو میبینم هم اینکه بعدش من رو میبرسونه خونه ی سمیرا...

پاسخی برای حرفهای عمه ناهید نداشتیم چون نه حرفاش برام مهم بود... نه سمیرا رو میشناختم... اما کاملا" متوجه نگاههای سعید از توی آینه به خودم میشدم و این عصبیم میکرد... نگاههایی دقیق و عمیق... نگاههای که سنگینش برام قابل تحمل نبود... احساس خوبی از اون نگاهها بهم دست نمیداد!

عمه ناهید که انگار یادش اومد من کسی از طایفه ی پدریم رو نمیشناسم خنده ی کوتاهی کرد و در حالیکه جوری نشسته بود که پشتش به شیشه ی کنارش بود و من رو هم به خوبی می دید گفت: البته تو فعلا" خیلی ها رو نمیشناسی... سمیرا خواهر سعید دختر بزرگمه... تقریبا" یک سالی میشه ازدواج کرده چند وقت دیگه سالگرد ازدواجشه... یه دختر دیگه هم دارم که اسمش سارا هست... سارا دختر کوچیکمه... سال اول دانشگاهه... تقریبا" با تو همسن و سال میشه... اما اصلا" به خوشگلی تو نیست!

و بعد دوباره خندید و گفت: ماشالله هزار ماشالله تو خوشگلیهای داداش خدایبامرزم و ثریا جون رو به خودت گرفتی... آدم لذت میبره نگات میکنه...

لبخند زورکی روی لبم نشست و بازم زیر لبی تشکر خشک و خالی کردم.

تا جلوی درب خونه عمه ناهید دائم سعی داشت با حرفاش سکوت من رو بشکند که البته بیشتر حرفاش در مورد خانواده ی پدریم بود و من در جواب عمه ناهید تنها حرفی که میتونستم بزنم این بود: شرمنده... من هیچکدوم از اینهایی رو که میگی نمیشناسم!

و واقعا" هم از اسامی که عمه ناهید یکی یکی اسم میبرد هیچکدوم رو به درستی نمیشناختم!

بالاخره رسیدیم جلوی درب حیاط و من زودتر از عمه ناهید و سعید از ماشین پیاده شدم و زنگ درب رو زدم... وقتی مامان اف.اف رو برداشت سریع گفتم: مامان عمه ناهید اومده...

مامان که درب حیاط رو باز کرد دیدم سریع چادرش رو سرش کرده از درب راهرو اومد بیرون و به سمت درب حیاط داره میاد... کمی مضطرب شده بود... با صدایی آروم بهش گفتم: نگران نباش... چیزی نشده... مثل اینکه سعید یه چیزهایی جا گذاشته اومدن اونها رو بگیرن...

عمه ناهید و سعید هم در این لحظه از ماشین پیاده و جلوی درب حیاط رسیدند...

مامان شروع کرد به سلام و تعارف به اونها و من خداحافظی مختصری کردم و به داخل خونه رفتم.

خوشبختانه با تمام اصرار و تعارفی که مامان کرد اما دیگه داخل نیومدند و مامان وقتی کپی های به جا مونده رو برای سعید برد اونها هم خداحافظی کردن و رفتند.

بعد از خوردن ناهار مامان خودش ظرفها رو شست و من به اتاقم رفتم و قبل از اینکه به وضعیت درسهام رسیدگی کنم گوشی موبایلم رو که زیر بالش تخته گذاشته بودم بیرون آوردم و در کمال تعجب دیدم نیما برام پیام فرستاده!!!

وقتی اون رو خوندم خیلی تعجب کردم چرا که نوشته بود: اونها کی بودن که سوار ماشینشون شدی؟! چشمم از تعجب گرد شد!

نیما کجا بوده که دیده من سوار ماشین سعید شدم؟!..اگه همون اطراف بوده چرا من ندیده بودمش؟!..

همونطور که با تعجب به صفحه ی گوشییم خیره بودم صدای زنگ درب حیاط بلند شد و بعد شنیدم مامان گفت: مهسا جان...مهسا؟!..مادر بلند شو ببین کیه زنگ میزنه من دستم بنده نمیتونم درب رو باز کنم...

از اتاقم بیرون رفتم و وقتی اف.اف رو پاسخ دادم فهمیدم لیلا اومده!

زمانیکه لیلا به داخل خونه اومد بعد از اینکه به آشپزخانه رفت و به مامان سلام کرد گفت که برای چند رفع تا اشکال درسی اومده خونه ی ما!

میدونستم داره دروغ میگه چون لیلا اصلاً "اهل این حرفها نبود و اگه اصرار من نبود هیچ دلشوره ایی برای درس و کنکور نداشت چه برسه به اینکه بخواد داوطلبانه برای رفع اشکال درسی بیاد خونه ی ما تا با هم بشینیم و درس بخونیم!

وقتی وارد اتاق من شدیم درب رو بست و بعد اینکه کاپشن و مقنعه و مانتوش رو درآورد روی لبه ی پایین تخت نشست و نگاهی به من که روی زمین نشسته بودم کرد و در حالیکه به کتاب و جزوه هایی که جلوم بود خیره شد...بعد گوشی موبایلم رو که توی دستم بود رو با تعجب نگاه کرد و با خنده گفت: چته؟!..چرا اینجوری بهم زل زدی؟!..مگه آدم ندیدی؟

نگاهی به گوشییم که هنوز صفحه ی پیامک نیما باز بود انداختم و دوباره به لیلا نگاه کردم و گفتم: من که میدونم تو برای درس نیومدی...چی شده سر ظهر اومدی اینجا؟!..مگه نرفته بودی مطب مامانت؟

خنده ی شیطنت باری کرد و بعد به سرعت موبایلم رو از دستم گرفت و در حالیکه به پیام نیما چشم دوخته بود گفت: از مطب مامان میخواستم برم پیش علی تا با هم بریم بیرون ولی یه کاری براش پیش اومد نشد بریم بیرون...دیدم بیکارم گفتم پیام یکی دو ساعت پیش تو.

سپس با دقت و لبخند دوباره به صفحه ی موبایلم خیره شد و ادامه داد: به...به...می بینم که هنوز هیچی نشده حسابی سرت شلوغ شده...با نیما که اس.ام.اس بازی میکنی چشم منم که دور میبینی گویا سوار ماشین مردم هم میشی تا جاییکه حس حسادت و غیرت نیما فوران میکنه!



و شروع کرد با صدای بلند به خندیدن...

گوشی رو از دستش گرفتم و گفتم: خفه شو... صدات رو بیار پایین... الان مامانم میگه دارین درس میخوانین یا برای هم جوک تعریف میکنین...

لیلا روی زمین کنار من نشست و دستی لای موهای کوتاه و سشوار کشیده اش کشید و کمی حالت شلوغ به اونها داد و گفت: بروگمشو... تازه از راه رسیدم... به همین سرعت که مامانت توقع نداره بتمرگیم سر درس... خوب تعریف کن ببینم قضیه ی این اس.ام.اس پر از غیرت چیه که برات فرستاده؟

از لحن کلام لیلا خنده ام گرفت و بعد ماجرای ظهر رو تعریف کردم و در نهایت اظهار تعجب خودم رو نسبت به این موضوع که نیما کجا بوده و چطوری من رو دیده به زبون آوردم...

لیلا لبخندی زد و گفت: خوب احتمالا "امروز کلاسش زودتر تموم شده بوده... آخه همه ی روزهای هفته که کل ساعت دانشگاه نیست... بعضی روزها زود میاد بعضی روزها هم اصلا" کلاس نداره...

از لحن کلام لیلا خنده ام گرفت و بعد ماجرای ظهر رو تعریف کردم و در نهایت اظهار تعجب خودم رو نسبت به این موضوع که نیما کجا بوده و چطوری من رو دیده به زبون آوردم...

لیلا لبخندی زد و گفت: خوب احتمالا "امروز کلاسش زودتر تموم شده بوده... آخه همه ی روزهای هفته که کل ساعت دانشگاه نیست... بعضی روزها زود میاد بعضی روزها هم اصلا" کلاس نداره!

در حالیکه هنوز به گوشیم خیره بودم گفتم: خوب اگه اینطوره چرا جلو نیومده و از دور من رو زیر نظر گرفته بوده؟

لیلا خندید و گفت: برو بابا... چقدر طرز فکر ت بده... کی گفته که حالا اون داشته تو رو دید میزده یا زیر نظرت داشته؟... احتمالا "تصادفی تو رو دیده... حالا چرا این سوال رو از خودش نمی پرسه؟

گوشی را انداختم روی تخت و گفتم: باشه بعد... فعلا" بیا بشینیم سر درس...

- بروگمشو... کی حوصله ی درس داره... جمعش کن بابا... وقتی من رفتم بتمرگ خرخونی کن... الاغ تو الان باید جواب نیما رو بدهی وگرنه...

در همین لحظه دوباره صفحه ی موبایلم روشن شد و چون از صبح صدای اون رو قطع کرده بودم بنابراین فقط با روشن شدن صفحه فهمیدم بازم نیما پیامک فرستاده!

نگاه من و لیلا هر دو به موبایل دوخته شد!

لیلا در حالیکه به موبایل اشاره میکرد گفت: جواب بده... نگفتم!!!... ببین اگه جواب بهش ندهی این ول کن نیست... اصولاً "پسرها روی این مسائل حساسن... از من میشنوی جوابش رو بده وگرنه قاطی میکنه..."

- قاطی میکنه؟!... یعنی چی؟

- یعنی ممکنه شک کنه به اینکه تو غیر از اون با یکی دیگه هم دوستی...

- چرت و پرت نگو... میگم سعید با مامانش بود... کدوم دختری سوار ماشین دوست پسرش میشه در حالیکه مادر پسر هم توی ماشین نشسته؟

لیلا خندید و گفت: نه بابا... خیلی واردی!!!

خنده ام گرفت و در همین لحظه مامان چند ضربه به درب اتاق زد و سپس درب اتاق رو باز کرد و در حالیکه یک ظرف کوچک میوه با دو پیش دستی و کارد میوه خوری در دستش بود وارد اتاق شد و اونها رو به دست من داد و گفت: حالا که درس می خوانی بخونین وسطش اگه خواستین خستگی در کنید میوه بخورید.

لیلا از مامان تشکر کرد و منم ظرف میوه و بشقابها رو روی زمین گذاشتم.

در ضمنی که مامان با لیلا مشغول صحبت و احوالپرسی از مادر اون شده بود بار دیگه متوجه شدم صفحه ی موبایلم روشن شد!

طوریکه مامان متوجه نشه یکسری از جزوه هام رو به صورتی که جلب توجه نکنم و حرکت عادی جلوه بده روی موبایلم گذاشتم تا روشن شدن صفحه اش توجه مامان رو جلب نکنه!

وقتی مامان از اتاق بیرون رفت لیلا خیلی سریع جزوه ها رو از روی موبایلم برداشت و گفت: خاک تو سرت خوب ببین چی میگه... زودتر جوابش رو بده گناه داره به خدا... من میدونم اون الان از کنجاوی داره منفجر میشه... ببینم ماشین اون یارو فامیلتون چی بوده؟

کمی فکر کردم و بعد وقتی مدل ماشین سعید رو به لیلا گفتم با حالت مضحکی سوت کشید و گفت: همون پس بگو این نیما چرا داره خودش رو جر میدهد... بابا طرف حسای مایه داره پس... ببین به مرگ خودم اگه بخوای همینجوری نیما رو بی جواب بگذاری فکر کنم شب نشده سخته رو زده...

و بعد شروع کرد به خندیدن!

موبایل رو از لیلا گرفتم و هر دو پیام ارسالی نیما رو خوندم.

اولین پیام: چرا جواب نمیدی؟!

دومین پیام: مگه از تو به سوال نپرسیدم؟ منتظر جوابتم.

خیلی کوتاه جواب دادم: عمه و پسر عمه ام بودن... چیه مشکلیه؟

لیلا که خم شده بود و پیام من رو خونده بود وقتی اون رو ارسال کردم دوباره خندید و گفت: اوه اوه... چقدر خشن جواب دادی.

- همین کافیه... چی دیگه باید بگم؟... اون پرسید اونها کی بودن منم جواب دادم... حالا اگه اون مشکلی داره این دیگه به خودش مربوطه.

بعد از ارسال پیام من نیما دیگه پاسخی نداد!

تمام دو ساعتی که لیلا خونه ی ما بود هر دو نفر ما به نوعی منتظر پیامی از نیما بودیم اما دیگه هیچ خبری نشد!

لیلا وقتی می خواست بره کمی فکر کرد و گفت: مهسا یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟

- نه بگو.

- نیما خیلی دوستت داره... پسر خیلی مهربونی هم هست... من فکر میکنم تو یه ذره اخلاق و رفتارت تنده.

- نه... به نظرت میاد.

- ببین مهسا... پس اگه اخلاقت تند نیست قبول کن که رفتار با پسرها رو بلد نیستی.

- چرا این حرف رو میزنی؟

- برای اینکه حس میکنم نیما رو ناراحت کردی.

- چرا باید ناراحت بشه؟... چون سوار ماشین پسر عمه ام شدم؟

- نه... به خاطر اون جمله ی آخری که گفتی... میدونی به هر حال میخواستی بدونی اونها کی بودن چون دوستت

داره... اون جوابی که تو دادی مثل این بود که در نهایت بخوای به نیما بگی ((به تو چه مربوطه)) ...

کمی عصبی شدم و گفتم: اتفاقاً "دقیقا" هم همین منظورم بوده... به نیما چه مربوطه؟... اگه قرار باشه من برای هر

کارم به اون توضیح بدهم که همیشه... مگه من تعهدی به اون دادم؟

- مهسا؟!... به هر حال شما دو تا تصمیم گرفتین با هم دوست باشین... باید به نیما حق بدهی که وقتی چیزهایی

مشابه این پیش میاد از تو سوال کنه تا حداقل قضیه برای خودش روشن بشه که تو...

- چرت و پرت نگو لیلا... میخوام ببینم مثلاً "اگه من نیما رو توی خیابون ببینم با کسی داره میره و ازش بپرسم

فلانی کی بوده؟ تو فکر میکنی اصلاً جواب منو میده؟ مسلماً "نه... حالا چرا من باید به سوال اون جوابگو باشم یا

توضیح بدهم تا به اصطلاح ذهن ایشون رو به شفافیت برسونم؟... لیلا من از این مسخره بازبها خوشم نمیاد...

- گیریم که بر فرض محال نیما به تو جواب نده... باشه قبول... اما ببینم اگه واقعا" یک روز نیما رو توی خیابون با یه دختر ببینی یعنی حتی سوال هم برات توی ذهنت ایجاد نمیشه که این کیه که نیما داره باهاش راه میره؟

به نقطه ای خیره شدم و از تصور دیدن صحنه ایی که لیلا گفته بود کلافه شدم و گفتم: خوب معلومه که کنجکاو میشم...

لیلا که حالا داشت مقنعه اش رو سرش میکرد گفت: قربون آدم چیز فهم... خوب این نشون میده تو نیما رو دوست داری و نسبت بهش حساسی... پس مطمئنا" این حس دوست داشتن سبب میشه از نیما سوال کنی اون کیه... حالا تصور کن نیما به تو جوابی مثل همون جوابی که خودت دادی بده... چه حسی بهت دست میده؟... غیر از اینکه فکر میکنی نیما نسبت به تو بی تفاوته و به نوعی داره به تو میگه توی کارش فضولی نکنی؟

پاسخی به لیلا ندادم و اون هم دیگه حرفش رو ادامه نداد اما در اعماق قلبم برای لحظاتی تونسته بودم احساس نیما رو بعد از خوندن جوابم درک کنم!

هر دو از اتاق بیرون رفتیم و لیلا با مامان خداحافظی کرد... تا جلوی درب حیاط باهاش رفتم سپس با هم خداحافظی کردیم.

وقتی به داخل خونه برگشتم به اتاقم رفتم... اصلا" نمی تونستم حواسم رو روی درس متمرکز کنم... کتابی که در دستم بود رو زمین گذاشتم و به تختم تکیه دادم... ورقهای تستم رو برداشتم و به جای اینکه اونها رو نگاه کنم با حرص توی دستم همه رو لوله کردم سپس با عصبانیت کوبیدمشون به دیوار طوریکه تمام ورقها توی اتاق پخش شدن!

سرم رو میون دو دستم گرفتم و با صدایی آروم شروع کردم با خودم حرف زدن: خاک تو سرت مهسا... خاک تو سرت که بلد نیستی درست حرف بزنی... حالا میخوای چه خاکی توی سرت بریزی؟... اگه واقعا" از دستت دلخور شده باشه حالا مجبوری ازش عذرخواهی کنی... تو وجود این کار رو داری؟... مسلما" نداری... خوب تو که عرضه ی معذرت خواهی از کسی رو نداری بیجا میکنی حرفی بزنی که بعدش به غلط کردن بیفتی... خوب شد؟... حالا خوب شد؟

در همین لحظه مامان درب اتاقم رو باز کرد!

سرم رو میون دو دستم که از آرنج روی زانو هام بود گرفته بودم... با ورود مامان سرم رو بلند کردم و دیدم مامان با تعجب داره به وضعیت بهم ریخته و آشفته ی اتاقم که از پخش شدن ورقهایی که به دیوار کوبیده بودم پیش اومده خیره شده!

بعد رو کرد به من و گفت: وا... مهسا!!!... چرا اتاقت رو به این روز انداختی دختر؟!... از وقتی اومدی خونه نشستی توی اتاقت تا الانم که داشتی با لیلا درس میخوندی خوب مادر خسته شدی... بلند شو یکذره استراحت کن دوباره

بشین سر درسها... معلومه کلافه شدی... اینجوری درس خوندن و فشار آوردن به خودت که فایده نداره بدتر مریضتم میکنه...

طفلک مامان فکر کرده بود تمام مدت مشغول درس بودیم در حالیکه کمترین زمان رو به درس اختصاص داده بودیم و بیشتر لیلا با حرفها و چرت و پرتاش وقت رو به بطالت کشونده بود وقتی هم که میخواست بره حرفهایی زده بود که به کل حس درس خوندن رو از من گرفته بود چرا که افکارم حسابی بهم ریخته بود!

نمیدونم به چه دلیل اما احساس بغض در گلو کردم و با صدایی آروم گفتم: حوصله ی درس ندارم مامان... حاله داره از هر چی تست و جزوه و درس هست به هم میخوره...

و بعد بی اختیار اشکم سرازیر شد!

مامان اومد لبه ی تختم نشست و سر من رو توی آغوشش گرفت و گفت: نکن اینجوری با خودت عزیزم... اینقدر نگرانی و استرس برای قبولی توی کنکور بدتر نتیجه ی عکس بهت میده... بلند شو عزیزم... بلند شو یه ذره استراحت کن... اصلاً" میخوای بلند شو برو توی حیاط یه ذره هوای تازه بهت بخوره...

با گریه گفتم: نه بابا... حیاط چیه...

مامان روی سرم رو بوسید و گفت: میخوای بلند شو لباس رو عوض کن برو بیرون یه سر برو خونه ی خاله ات... هم یه احوالی از اون بپرس هم یه ذره قدم زدی... حالتم بهتر میشه.

پیشنهاد مامان بد نبود... واقعا" نیاز داشتم به اینکه از خونه برم بیرون.

معمولا" تنها جایی هم که برای رفتن داشتم یا خونه ی خاله ثمین بود یا خونه ی لیلا... اون لحظه خونه ی لیلا که دلم نمی خواست برم پس بهترین جا برای رفتن فقط خونه ی خاله ثمین می موند!

سرم رو از روی پای مامان بلند کردم و گفتم: باشه... الان حاضر میشم... شما هم میای؟

مامان صورتم رو بوسید و با دستهای مهربونش اشکهام رو پاک کرد و گفت: من یه ذره از کارها و سفارشهای خیاطیم عقب افتاده... نه عزیزم من نیام... خودت بلند شو برو... هم یه ذره قدم میزنی هم یه سر به خاله ات زدی... بلند شو عزیزم... بلند شو اینجوری با این فکر خراب و اعصاب خسته درس خوندن فایده نداره... بلند شو برو یکی دو ساعت دیگه برگرد خونه با فکر باز بشین سر درسها...

تقریبا نیم ساعت بعد حاضر شدم و از مامان خداحافظی کردم و از خونه اومدم بیرون.

از درب حیاط که خارج شدم نگاهی به موبایلم انداختم... دلم میخواست به نیما بگم اگه در مورد من یک در صد هم دچار شک شده داره اشتباه میکنه... شماره ی نیما رو آوردم... با تردید به شماره نگاه میکردم... اما بالاخره تماس گرفتم!

به محض اینکه اولین بوق تماس زده شد نیما پاسخ داد: سلام.

صداش گرفته و ناراحت بود!

کاملاً" با همون یک کلمه تونسته بودم این احساس رو در صداش تشخیص بدهم!

- نیما... سلام... من دارم میرم خونه ی خاله ام... میتونی بیای بیرون؟

نیما بلافاصله گفت: الان کجایی؟

- تازه از خونه اومدم بیرون.

- باشه... میتونی سر خیابونتون کمی معطل کنی تا من برسم؟

- مسیر خونه ی خاله ام از سر خیابون لیلا اینا رد میشه... دارم میام اون سمت...

- پس من الان میام از خونه بیرون... سر خیابون منتظر تم.

تا محله ایی که خونه ی لیلا بود تقریباً "۱۰ دقیقه طول می کشید... وقتی رسیدم دیدم نیما سر خیابان ایستاده... با دیدن من لبخند کمرنگی روی لبهاش نقش بست و بعد از سلام کوتاهی که به هم کردیم راهی سمت خونه ی خاله ام شدیم.

نیما حرف نمیزد... دستهایش رو در جیبش کاپشنش فرو کرده بود و به جلوی پاش نگاه میکرد و فقط گاهی صدای نفسهای عمیقش رو می شنیدم!

گفتم: نیما... امروز کجا بودی که دیدی من سوار ماشین پسر عمه ام شدم؟

- مهسا نمیخوام راجع به اون موضوع صحبت کنیم.

- تو از من پرسیدی اونها کی بودن که سوار ماشینشون شدم منم بهت جواب دادم... حالا نوبت توست که جواب سوال من رو بدهی...

نیما نگاه دقیق و عمیقی به من کرد و گفت: همون موقع که داشتی سوار اون ماشین میشدی من توی تاکسی نشسته بودم داشتم از دانشگاه برمیگشتم... راستش نمیدونم چرا دیدن اون صحنه یه ذره عصبیم کرد ولی وقتی گفتم پسر عمه ات بوده خیالم راحت شد... خواهشاً "دیگه ادامه نده...

- من فکر کردم زیر نظرم گرفته بودی... تعجب کردم چرا خودت رو نشونم نداده بودی... ولی خوب حالا فهمیدم که تصادفی من رو دیدی...

نیما نیشخندی زد که معلوم بود هنوز دلخوره و بعد با حالت خاصی گفت: زیر نظر بگیرمت؟!... چه دلیلی داره؟!!

نیما نگاه دقیق و عمیقی به من کرد و گفت: همون موقع که داشتی سوار اون ماشین میشدی من توی تاکسی نشسته بودم از دانشگاه برمیگشتم... راستش نمیدونم چرا دیدن اون صحنه یه ذره عصبیم کرد ولی وقتی گفتم پسر عمه ات بوده خیالم راحت شد... خواهشا "دیگه ادامه نده..."

- من فکر کردم زیر نظرم گرفته بودی... تعجب کردم چرا خودت رو نشونم نداده بودی... ولی خوب حالا فهمیدم که تصادفی من رو دیدی...

نیما نیشخندی زد که معلوم بود هنوز دلخوره و بعد با حالت خاصی گفت: زیر نظر بگیرمت؟!... چه دلیلی داره؟!... من خواستم با هم دوست باشیم و مطمئنم در مدتی که با هم دوست خواهیم بود خود به خود همه چیز هم برای من روشن میشه هم برای تو... پس دیگه لزومی نداره کار آگاه بازی در بیارم و پنهانی زیر نظر بگیرمت...

نیما وقتی صحبت میکرد به مسیر رو به رویش خیره بود... حس میکردم به عمد از نگاه کردن به من اجتناب میکنه و این نشون میداد که دلخوره!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: نیما... تو فکر کردی من سوار ماشین کی شدم؟!... یعنی این احتمال رو دادی که من سوار ماشین هر...

کلافه به میون حرفم اومد و گفت: مهسا خواهش میکنم تمومش کن... من فقط کنجکاو شده بودم و این حقه منه... یعنی حداقل من این رو حق خودم میدونم که بدونم دختری رو که واقعا "دوستش دارم سوار ماشین کی شده... فقط همین... هیچ فکر دیگه ایی هم نکردم..."

- داری دروغ میگی!

صدای من از حد معمول بالا رفته بود... سر جام ایستادم و در حالیکه احساس میکردم به شخصیتم با اون فکری که در ذهن نیما حدس میزدم توهین شده با عصبانیت گفتم: داری دروغ میگی... آره... دروغ میگی... تو فکر کردی من سوار ماشین کی شدم هان؟!... هی اس.ام.اس پشت سر هم فرستادی این یعنی چی؟!... یعنی اینکه پیش خودت فکر کردی من الان در آن واحد هم با تو دوست شدم هم اینکه...

نیما که حالا ایستاده بود و با دقت به صورت من خیره بود قدم سریعی به سمت من برداشت و خیلی مسلط به خودش در حالیکه به چشمهای من خیره بود با صدایی جدی اما آرام گفت: مهسا گفتم تمومش کن... من فقط کنجکاو شده بودم... همین... تو هم جواب دادی و گفتمی اون پسر عمه ات بوده... ما دیگه بحثی با هم در اون مورد نداریم...

بعد به آرومی بازوی چپ من رو گرفت و خواست من رو به راه رفتن مجدد وادار کنه که با عصبانیت بازوم رو از دستش کمی فاصله دادم و گفتم: پس اینهمه بد اخلاقی و اخمت برای چیه؟!... همچین رفتار میکنی که انگار من

گناه کبیره مرتکب شدم... انگار به زور داری با من راه میری یا حرف میزنی... از وقتی با هم داریم راه میریم همه اش سعی داری از نگاه کردن به من فرار کنی... ببین نیما من دختری نیستم که تو امروز ظهر با دیدن سوار شدن من به یه ماشین فکر کنی هر لحظه با یکی هستم...

این بار نیما کلافه شد و یک دستش رو کرد لای موهای مشکی و خوش حالتش و به انتهای خیابان خیره شد... سپس بار دیگه مستقیم به چشمهای من خیره شد و گفت: مهسا چرا متوجه نمیشی؟... میگم من هیچ فکر بدی در مورد تو نکردم یا حداقل می تونم قسم بخورم که سعی کردم فکر نامربوطی به ذهنم در مورد تو راه ندم... من فقط کنجکاو شدم بدونم تو سوارماشین کی شده بودی... اما حالا که اصرار داری ثابت کنی که من ناراحتم... باشه... پس بدون... آره ناراحتم... دلخورم... کلافه ام... عصبی ام... از ظهر تا الان خون داره خونم رو میخوره... اولاً" به خاطر اینکه برای جواب دادن به اس.ام. اسم خیلی معطل کردی... دوما" به خاطر اون پاسخی که بهم دادی... سوماً" و در حال حاضر به خاطر اینکه اینقدر موضوع رو داری کشش میدی...

- مگه من چه حرف بدی توی جواب برات فرستادم؟

- مهسا وقتی توی جوابت میگی ((مشکلیه؟)) یعنی چی؟... چی رو می خوای به تمسخر بگیری؟... دوست داشتن من رو نسبت به خودت؟... یا تعصب من رو روی خودت؟... یا نه هدفت خورد کردن منه و خواستی بگی برای محبتم و علاقه ام و تعصبم نسبت به خودت هیچی ارزشی قائل نیستی و اصولاً" پای بند به تعهدی هم نسبت به روابطمون نیستی؟

با عصبانیت بیشتری گفتم: تعهد؟... ببخشید چه تعهدی؟!... من یادم نمیاد تعهدی به تو داده باشم!

نیما با شنیدن این حرفم یکباره تمام صورتش از حالت عصبانیت به بهت و ناباوری رسید و به من نگاه کرد و سپس با صدایی آرام گفت: بیا به راهمون ادامه بدهیم... درست نیست اینجا توی پیاده روی هم ایستادیم...

و بعد بازوی من رو دوباره به آرومی گرفت و من رو همراه خودش به ادامه ی راه رفتن واداشت... سپس هر دو دستش رو بار دیگه در جیب کاپشنش فرو برد... لحظاتی بعد با صدایی گرفته و ناراحت گفت: میخوام یه سوالی بپرسم... دوست دارم همین الانم جوابت رو بشنوم مهسا... ببین... من و تو خواستیم با هم دوست باشیم تا در این مدت دوستی همدیگرو بهتر بشناسیم و اگه تونستیم تا ۵۰ درصد همدیگرو تایید کنیم کم کم خیلی جدی تر به روابطمون فکر کنیم... خوب این خواستن به نظر تو مستلزم یکسری تعهدهای اخلاقی نسبت به هم نمیکنه ما دو تا رو؟... تو فکر نمیکنی اگه من و تو تعهد اخلاقی بهم نداشتیم پس چه لزومی داره اصلاً" علاقه ایی به وجود بیاد؟... چه لزومی داره که بگیریم دوستی ما یه دوستی هدفداره... هان؟

- یعنی تو فکر میکنی من کار غیر اخلاقی انجام دادم!!!



نیما یکدفعه به شدت عصبی شد... سر جایش ایستاد و با صدایی بلند گفت: چرا تو اینقدر با کلمات بازی میکنی مهسا؟!... من کی گفتم تو کار غیراخلاقی انجام دادی؟!... چرا داری طوری رفتار میکنی که من احساس کنم نمیشه با تو دو کلام حرف زد؟

اصلا" توقع شنیدن صدای نیما رو اونهم با لحن بلند و عصبی نداشتم... بغض گلوم رو گرفت... اما خودم رو کنترل کردم که مبادا اشکم دربیاد و بعد گفتم: چرا داد میزنی؟!

نیما بلافاصله گویا متوجه لحن گفتار خودش شده باشه در جوابم با صدایی آرام گفت: ببین مهسا از اولی که راه افتادیم دائم داری با اعصاب من بازی میکنی... هر چی من میگم یا جور دیگه برداشت میکنی یا با کلمات بازی میکنی طوریکه بحث اصلی رو به انحراف میکشونی یا حتی اصلا" نمیخواهی یک دقیقه هم روی حرفهای من فکر کنی... همون اولش خواهش کردم این بحث رو ادامه ندهی اما ول کن نشدی... هی کشش دادی هی کشش دادی تا من اعتراف کنم که ناراحتم... خوب حالا هم که اعتراف کردم باید روشنت کنم که از چی دلخورم... مگه نمیخواستی به قول خودت بدونی که چرا ناراحتم... خوب من دارم دلیل ناراحتیم رو میگم ولی تو از هر کلمه ی من تعبیری که خودت دوست داری رو برداشت میکنی... به نظر خودت من الان باید چی بگم؟... چی کار کنم؟... نه میتونم شرایط روحی خودم رو بگم نه تو با حرفات اجازه میدی مطلب رو بازش کنم... واقعا" نمیدونم الان باید چیکار کنم!

نزدیک خیابونی که خاله ام در اون ساکن بود رسیدیم... هر لحظه کلافگیم بیشتر میشد... رو کردم به نیما و گفتم: اصلا" لازم نیست کاری بکنی... فقط این رو بدون من اولاً" کار بدی نکردم یعنی تربیت خانوادگیم بهم این اجازه رو نداده و نمیده که مثل خیلی از دخترهای دیگه باشم که هر لحظه با یه پسر دارن میچرخن... دوما" آقا نیما هنوز خیلی زوده برای اینکه تو بخوای من رو برای هر مسئله ایی مورد بازجویی قرار بدهی... سوماً" یه چیز رو توی همین چند روز خوب از تو فهمیدم اونم این که دائم سعی داری به من بفهمونی چقدر از نظر رفتاری و اخلاقی و حتی شخصیتی مشکل دارم... این دفعه ی دومه که صد تا عیب داری روی من میگذاری... نیما یه چیز رو هم خوبه که تو بدونی... من برای خودم شخصیت دارم و با این حرفات فکر نکن میتونی اعتماد به نفس من رو بیاری پایین یا از بین ببری... همچنین حرف میزنی که انگار تو پیغمبری و من ابلیس... همه ی وجود من پر از عیب و ایراده و نیاز به اصلاح دارم و خودت عاری از هر عیبی هستی...

- مهسا... باز داری تند میری... من نه هدفم اینه نه قصد این رو دارم که تو رو پر از عیب جلوه بدهم... تو آگه پر از عیب و ایراد بودی مگه دیوانه بودم بخوام با هم دوست بشیم؟... ببین مهسا...

- نه... تو ببین... من امروز سوار ماشین پسر عمه ام شدم و ممکنه فردا سوار ماشین یکی دیگه از فامیلامون بشم... آگه قرار باشه هر روز اینجوری با من رفتار کنی فکر نمیکنم بتونم تحملت کنم...

- مهسا من دوستت دارم... من نمیگم خودم ایرادی ندارم... آره منم ایراد دارم... ولی من و تو با کمک هم می تونیم ایرادها و مشکلاتمون رو بفهمیم و حلشون کنیم... آخه تو چرا اینقدر زود عصبی میشی؟

به میون حرفش رفتم و با عصبانیت بیشتری گفتم: ببین نیما... من شاید به قول لیلا اصلا " حرف زدن و برخورد با پسرها رو بلد نیستم... من امروز از وقتی رسیدم خونه به خاطر مسائلی که تو پیش آوردی یک کلمه نتونستم درست و حسابی درس بخونم... امسال سال سرنوشت من محسوب میشه ولی اینطور که داره پیش میاد گمونم کنکور که هیچی حتی پیش دانشگاهی هم می افتم... من اصلا " ظرفیت ندارم... اصلا... اصلا " بی خیال من بشو... و بعد با عجله و ناراحتی از نیما دور شدم و به داخل خیابانی که منزل خاله ثمین بود وارد شدم... وقتی جلوی درب حیاطشون رسیدم بلافاصله زنگ درب رو فشار دادم... وقتی خاله درب خونه اش رو باز کرد یک لحظه برگشتم دیدم نیما سر خیابان ایستاده و داره نگاهم میکنه!

صورتتم رو برگردوندم و داخل حیاط شدم و درب رو بستم!

تمام اون یک ساعتی که خونه ی خاله ثمین بودم مثل گیجه رفتار میکردم و اصلا " دست خودم نبود... خاله ثمین گاهی مجبور میشد حرفی که زده رو دوباره برام تکرار کنه چون اصلا " حواسم سر جا نبود... همه اش به حرفهای آخری که به نیما زده بودم فکر میکردم و اون نگاهی که آخرین لحظه سر خیابان ازش دیده بودم به طرز عجیبی اعصابم رو بهم ریخته بود... اما حرفی بود که زده بودم و فکر میکردم دیگه کاری نمی تونم بکنم...

با بی فکری و خیلی سریع تصمیم گرفته بودم که رابطه ی خودم رو با نیما قطع کنم... اما به شدت از کرده ی خودم احساس پشیمونی داشتم و در عین حال دیگه راه به جایی هم نداشتم!

وقتی از خاله ثمین خداحافظی کردم و داشتم از خونه خارج میشدم خاله لبخندی زد و گفت: مهسا رفتار و حرکات آدم رو یاد عاشقا میندازه... یه جووری حواست پرته که انگار جدی جدی عاشق شدی... دختر نکنه کار دست خودت بدهی!

و بعد دوباره خندید و ادامه داد: شوخی کردم خاله... میدونم به خاطر درس و اضطراب کنکور فکرت مشغول شده اما قربونت بشم اینقدر نگران نباش... به خدا توکل کن.

خاله رو بوسیدم و دوباره خداحافظی کردم و راهی منزل شدم.

هوا رو به غروب بود و باد سردی شروع به وزیدن کرده بود... از خیابان که خارج شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای نیما رو از پشت سرم شنیدم: دیگه کم کم داشتم فکر میکردم بهتره برگردم خونه... میخواستم برگردم که دیدم از خیابون اومدی بیرون...

برگشتم و با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: تو تمام این مدت منتظر من ایستاده بودی؟!

لبخند غمگینی روی لبهاش نقش بست و گفت: آره... ولی داشتم ناامید میشدم... فکر کردم حتما " شام میخوای خونه ی خاله ات بمونی...

از دیدن دوباره ی نیما و اینکه با توجه به حرفهایی که زده بودم و اون حرفهام رو نشنیده گرفته بود بی نهایت از درون احساس خوشحالی کردم و گفتم: نیما؟

- جونم؟

- به خدا امروز خیلی اعصابم بهم ریخته...

- متوجه هستم... شایدم تقصیر اصلی متوجه ی من بوده... میتونم بفهمم که تو الان توی شرایط خوبی نیستی... فشار و استرس درس و نگرانی برای کنکور بعدشم حضور من و کنجکاوی که کردم باعث شده حسابی بهم بریزی... سعی میکنم دیگه اینطوری اعصابت رو خراب نکنم به شرطی که تو هم یه ذره... فقط یه ذره... صبورتر بشی... باشه؟

نمیدونم از خوشحالی بود یا از خجالت حرفهایی که زده بودم اما یکدفعه چشمم پر از اشک شد و صورتم رو به سمت مخالف نیما برگردوندم و با انگشتهام اشکهام رو از گوشه ی چشمم جمع کردم.

نیما که در کنارم راه میرفت دست چپم رو گرفت و در حالیکه با دستهای داغش حالتی از نوازش به دستم داد گفت: الهی قریون اون اشکات بشم...

و بعد دست من رو به همراه دست خودش توی جیب کاپشنش کرد و ادامه داد: تو که همین الان از خونه اومدی بیرون پس چرا دستات اینقدر یخه؟

پاسخی ندادم و این بار از اینکه نیما به راحتی دستم رو گرفت و حتی همراه دست خودش در جیب کاپشنش کرده بود هیچ ممانعتی نکردم.

در طول مسیر نیما سعی داشت با حرفها و خاطرات خنده دار بین خودش و علی و بعضی از دوستهای دانشگاهیش سکوت بینمون رو بشکنه و همچنان که دستم رو در دستش نگه داشته بود با نوازش پر از محبتی من رو غرق در عشق میکرد!

وقتی نزدیک محله ی ما رسیدیم هوا دیگه تاریک شده بود و نیما دستم رو رها کرد و با لبخند گفت: از اینجا به بعد وارد منطقه ی ممنوعه میشیم...

و بعد خندید و ادامه داد: تو جلوتر برو منم با فاصله دنبالت میام... هوا تاریکه نمیخوام تنها بری خونه... تا جلوی درب خونتون با حفظ رعایت موازین اسلامی اسکورتت میکنم...

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: خودت رو لوس نکن... از اینجا به بعدش رو دیگه خودم میرم... چیزی تا خونمون نمونده... مرسی که اینهمه منتظر موندی و تا اینجا هم باهام بودی... دیگه برو لازم به اسکورت نیست...

لبخندی زد و گفت: اختیار داری خانم... مگه میشه؟... شما نگران نباش... راه بیفت... وقتی رسیدی جلوی درب خونتون و زنگ زدی و رفتی توی حیاط و خیال من راحت شد اونوقت برمیگردم... توی این تاریکی مگه میشه تنها بگذارم بری؟

دیگه حرفی نزدم و فقط زیر لب به آرومی خداحافظی کردم که دوباره نیما خندید و گفت: کاش الان اونقدر آزادی بود که آدم میتونست کسی رو که دوست داره حداقل موقع خداحافظی به کوچولو بوسش کنه...

یکدفعه نگاهم عصبی شد و به صورت نیما نگاه کردم... اما بازم خندید و دو قدم عقب رفت و گفت: ای بابا... من دارم کلی صحبت میکنم... میگم کاش آزادی بود... نخواستم که همین الان این کار رو بکنم که اینجوری نگاهم میکنی...

دیگه حرفی نزدم و برگشتم به سمت خیابونمون و نیما هم همانطور که گفته بود تا وقتی من به جلوی درب حیاطمون برسم و وارد حیاط بشم با حفظ فاصله ایی مشخص من رو همراهی کرد...

زمانیکه وارد خونه شدم احساس خوبی داشتم... انگار سبک شده بودم و روحیه ام کلی تغییر کرده بود!

مامان با دیدن من لبخندی زد و گفت: الهی فدات بشم... دیدی بهت گفتم برو به سر خونه ی خاله ات... الحمدلله از اون گرفتگی و حال خراب بعد از ظهرت دیگه اثری توی صورتت نیست... حالا بشین راحت سر درس و کارهات...

زمانیکه وارد خونه شدم احساس خوبی داشتم... انگار سبک شده بودم و روحیه ام کلی تغییر کرده بود!

مامان با دیدن من لبخندی زد و گفت: الهی فدات بشم... دیدی بهت گفتم برو به سر خونه ی خاله ات... الحمدلله از اون گرفتگی و حال خراب بعد از ظهرت دیگه اثری توی صورتت نیست... حالا بشین راحت سر درس و کارهات...

تقریبا " دو هفته از اون شب گذشت و در طول اون دو هفته روابطم با نیما و دیدارمون در هر صبح تکرار شد و هر بار که اون رو میدیدم حس میکردم وابستگیم به نیما بیشتر میشه... دیگه جوری شده بود که هر شب حتما " قبل از خواب باید تلفنی با هم صحبت میکردیم و این در شرایطی بود که مامان هنوز متوجه نشده بود و خیلی با احتیاط این کار رو میکردم!

تمام مدتی هم که تلفنی صحبت میکردیم بیشتر از اتفاقاتی روزانه ایی که برامون رخ داده بود حرف میزدیم... با اینکه در طول روز سعی داشتم به درسهام برسم اما خودم کاملا " متوجه شده بودم که مثل سابق نمی تونم روی جزوات و یا تستهام تمرکز کنم و هر بار که این موضوع رو به نیما می گفتم میخندید و در جواب میگفت: این حالت فعلا " طبیعیه ولی نگران نباش کم کم عادی میشه!

در طول روز هم معمولا " چندین بار برای هم پیامک می فرستادیم و خود این موضوع هم کلی فکر و وقت من رو درگیر میکرد!

اوایل هفته ی جاری بود که موقع برگشت به خونه نیما هم با من بود چرا که اون روز کلاس نداشت و در طول مسیر بهم گفت که آخر همون هفته خانواده اش به تهران اسباب کشی خواهند کرد و باید حسابی به اونها کمک کنه...  
آخر اون هفته از چهارشنبه تعطیل بود و تقریبا " یک تعطیلی سه روزه در آخر هفته استراحت حسابی رو در ذهن همه پرورش داده بود...

وقتی از مدرسه به خونه برگشتم و به مامان سلام دادم احساس کردم کمی گرفته و ناراحت به نظر میرسه!  
زمانیکه علت رو پرسیدم گفت: نه... به نظرت میاد... ناراحت نیستم... زودتر لباسات رو عوض کن بیا نهار بخوریم...  
به اتاقم رفتم و حینی که لباسم رو عوض میکردم متوجه شدم مامان تلفنی با خاله ثمین در حال صحبت است و از حرفهایی که میزد فهمیدم خاله ثمین در مورد من سوال میکنه و مامان هم در پاسخ به خاله بیشتر راجع به من حرف میزد!

سر نهار مامان رفتارش کاملا " مشخص بود که اصلا " مثل روزهای پیش نیست و از چیزی نگران و شاید هم دلخوره!

بعد نهار به اتاقم رفتم تا به اصطلاح مشغول درس بشم اما طبق عادتی که کرده بودم قبل درس تا دقایقی مشغول فرستادن و دریافت پیامک از نیما شدم!

گوشی موبایلم در دستم بود و تند تند مشغول جواب دادن بودم که مامان درب اتاق رو باز کرد و اومد داخل!  
نگاهش به موبایل من که توی دستم قرار داشت بود و نشست روی تخت و گفت: مهسا؟!...مدتیه حس میکنم چیزی رو داری از من پنهون میکنی... چند وقته سرت با گوشت گرم شده!... تویی که باید به زور از خونه می فرستادم بیرون الان یکی دو هفته میشه که به هر بهانه ای میری از خونه بیرون... مثلا " همین دیروز گفتم میخوای بری ورق کلاسور بخری... رفتی و حدود یک ساعت و نیم بعد برگشتی خونه... ببین مهسا اگه چیزی هست دوست دارم خودت بهم بگی قبل از اینکه از یکی دیگه چیزی بشنوم... می فهمی منظورم چیه؟

وقتی مامان این حرفها رو میزد یکباره حس کردم از ناحیه ایی موضوع من و نیما رو بو برده!

اما جرات نداشتم به راحتی و وضوح از قضیه حرفی بزنم!... بنابراین گوشه رو کنار دفترم روی زمین گذاشتم و گفتم: وا... این چه حرفیه؟!... یعنی چی؟

- ببین مهسا... من مادرتم و هیچکس توی دنیا به اندازه ی من نه دلش برای تو میسوزه نه نگرانت میشه... درسته که سرم به کار خونه و خیاطی گرمه اما فکر نکن از رفتار و حرکات تو غافلیم... حس میکنم مثل سابق دل به درس نمیدی که هیچ دیگه هیچ اضطراب و تلاشی هم از تو نمی بینم و این در حالیه که روز به روز داری به کنکور نزدیکتر میشی... نکنه یه وقت موضوعی این وسط پیش بیاد که از هدفت غافل بشی... مهسا حواست رو جمع

کن... ببین دارم خیلی جدی و در عین حال دوستانه ازت می پرسم اگه چیزی هست یا موضوعی پیش اومده که فکرت رو مشغول کرده میخوام خودت اولین کسی باشی که بهم میگه نه اینکه یکی دیگه بیاد بهم بگه که مثلا "خدای نکرده مهسا رو توی خیابون دیدن که سر و گوشش می جنبه... می فهمی چی میخوام بگم؟"

مامان داشت غیر مستقیم از من میخواست تا قضیه رو بگم اما بدون فکر گفتم: مامان چرا بیخودی با این حرفها داری بدتر فکر من رو مشغول میکنی... چیزی نیست که بخوام براتون بگم.

مامان نگاه دقیقی به من کرد و با جدیت گفت: مطمئنی؟!

تا خواستم پاسخ مامان رو بدهم زنگ دریافت پیامک گوشیم بلند شد!... و بلافاصله نگاه مامان روی گوشی موبایل من خیره و ثابت موند.

جرات نداشتم دست به گوشیم بزنم و این در حالی بود که مطمئن بودم نیما برام اس.ام.اس فرستاده!

مامان به آرومی خم شد تا گوشی رو برداره که یکدفعه سریع و زودتر از مامان گوشی رو از روی زمین برداشتم و گفتم: لیلاست... قبل از اینکه شما بیای توی اتاق یه سوال درسی پرسیده بود داشتم جوابش رو می فرستادم که شما اومدی توی اتاق نشد بفرستم... حتما " دوباره پیامک زده که چرا جوابش رو نمیدم..."

مامان دستش رو به سمت من گرفت و گفت: گوشی رو بده ببینم...

- مامان!!!!... یعنی چی گوشی رو بدهم به شما؟... برای چی؟

- مگه نمیگی لیلای؟... خوب چرا نمی خوای بگذاری ببینم؟... اگه لیلایست که خوب مشکلی نیست... فقط گوشی رو بده میخوام بهم ثابت بشه... نمی گم تو داری دروغ میگی... اما یکدفعه دلم خواسته گوشیت رو ببینم اصلا " توش چه خبره... از همه ی اینها گذشته از کی تا حالا شما ها رفع اشکال درسی رو با موبایل انجام میدین؟... قبلا " برای این کار خونه ی همدیگه می رفتین... این مدل جدیدیه؟!

گوشی رو با حرکت سریع فرستادم زیر تخت و گفتم: مامان اذیت نکن... بعضی وقتها لیلای جوک هم برام می فرسته... خوب من خجالت می کشم شما اون جوکها رو بخونی... به خدا همینه!

مامان سرش رو به علامت تهدید چند بار تکون داد سپس از روی تخت بلند شد و گفت: باشه... بشین سر درسهات... یک ساعت دیگه که خاله ات اومد اینجا خیلی چیزها روشن میشه...

از روی زمین بلند شدم و گفتم: مامان چرا اینجوری میکنی؟... خاله ثمین چه ربطی به من و موبایلم و رابطه ام با لیلای داره؟

مامان برگشت به سمت من و دوباره نگاه دقیق و تیز بینش رو به چشمهای من دوخت و گفت: مهسا؟... مطمئنی که چیزی نیست بخوای بهم بگی؟

نمیدونم از ترس بود یا از درموندگی که اون لحظه بهم دست داده بود اما دچار بغض شدم و با عصبانیت نشستیم روی تختم و گفتم: شما چی میخوای بدونی؟

مامان دوباره برگشت و کنار من روی تخت نشست و گفت: تو رو ارواح خاک بابات فقط با آبروی من بازی نکن مهسا... مهسا بین چند ساله پدرت فوت کرده با آبرو و عزت توی این محل زندگی کردیم... نگذار انگشت نمای در و همسایه بشم... با زبون خوش دارم بهت میگم اگه چیزی هست خودت بهم بگو ببینم اصلاً "موضوعی هست یا چیزی که شنیدم اشتباه بوده؟"

اشکم سرازیر شد و گفتم: من کی با آبروی شما خواستم بازی کنم؟... آبروی شما آبروی خود منه... چرا اینجوری حرف میزنی مامان؟... مگه من چیکار کردم؟

مامان که به من خیره شده بود نفس عمیق و صدا داری از روی عصبانیت کشید و گفت: امروز ناصر خان وقتی داشته میرفته پادگان تو رو با یه پسره دیده که داشتی میرفتی...

ناصر خان شوهر خاله ثمین بود... ارتشی بود و هر روز با سرویس می رفت به پادگان محل خدمتش... میدونستم هر روز صبح خیلی زود یعنی وقتی که هوا هنوز روشن نشده سرویس پادگان می اومد دنبالش و اون رو به محل کار می برد... اما اون روز صبح زمانیکه من و نیما به سمت مدرسه ام می رفتیم چطور ممکن بود ما رو دیده باشه؟!

در حالیکه هم ترسیده بودم هم متعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: ناصر خان؟!... ناصر خان؟!... چرت گفته... اون وقت صبح که من داشتم می رفتم مدرسه اون کجا بوده که من رو با یه پسر دیده باشه؟

مامان عصبی شد و با صدایی بلند گفت: درست حرف بزن... چرت تو داری میگی که فکر میکنی من بچه ام... کبک شدی آره؟... سرت رو کردی توی برف فکر میکنی هیچکس هم تو رو نمی بینه؟... امروز ناصر خان به سرویس نرسیده با ماشین خودش مجبور شده بره از شانس من بدبخت وقتی داشته می رفته ساعتی بوده که تو معلوم نیست با کدوم شیر ناپاک خورده ایی در حال خوش و بش بودی... دست توی دستش داده بودی و همچین غرق بودی که وقتی ناصر خان ماشین رو نگه میداره و حتی صدات میکنه هم متوجه نمیشی... مهسا من چی به تو بگم؟... هان؟!... بسه اینقدر نقش بازی نکن... میدونی وقتی خاله ات بهم صبح ساعت ۱۰ تلفن کرد و گفت ناصر خان از پادگان بهش زنگ زده و موضوع رو گفته چه حالی بهم دست داد؟!... این پسره کیه؟!... این از خونه بیرون رفتنات این دل به درس ندادنات این اس.ام.اس بازیها تم همه مربوط میشه به همین پسره... آره؟

جوابی برای حرفهای مامان نداشتم و فقط اشک می ریختم... نه قدرت تایید حرفهای مامان رو داشتم نه قدرت تکذیب... اصلاً "انگار لال شده بودم..."

مامان لحظه ایی سکوت کرد سپس با عصبانیت ادامه داد: تو فکر نکردی یکی از همسایه ها تو رو ببینه؟... چند وقته با این پسره دوست شدی؟... هان؟!... چند وقته؟... خاک تو سر من که بین چه راحت این دختره با آبروی من و بابای خدایا مرزش بازی کرده...

با گریه گفتم: مگه چیکار کردم مامان؟

- آگه یکی از همسایه ها به جای ناصر خان دیده بودت چی؟... چه خاکی باید توی سرم می ریختم؟... هان؟... چند وقته میگم با این پسره دوستی؟... چرا جواب نمیدی فقط داری گریه میکنی؟

- مامان به خدا کار بدی نکردم... چرا هی میگی آبروت رو بردم؟!

- مهسا بلبل زبونی نکن برای من... میگم چند وقته؟

- تقریبا " یک ماه میشه...

مامان محکم کوبید روی یکی از دستاش و بعد گفت: خدا من رو مرگ بده... بعید نیست توی این مدت همسایه ها هم دیده باشن تو رو... خدایا چه خاکی به سرم شد... هر روز صبح با همین پسره میری مدرسه؟... آره؟

گریه ام دیگه شدت گرفته بود و درهمون حال گفتم: نه... فقط بعضی روزها... مامان به خدا کار بدی نکردم چرا اینطوری میکنی؟

مامان که حالا خودشم اشکش سرازیر شده بود با همون عصبانیت قبل گفت: مهسا بس کن... بس کن اینقدر الکی اشک نریز... تو آبرو برای من توی محل گذاشتی اصلا؟!... ببین در و همسایه ایی که تو رو تا الان دیده چقدر به من و آبروی بر باد رفته ام خندیدن... ای خدا من رو مرگ بده...

- مامان اینجوری نگو... به خدا حواسمون بود که کسی از همسایه ها ما رو نبینه... به قرآن من بی آبرویی نکردم که شما داری اینطوری میگی... ما فقط دو تا دوست ساده هستیم...

به محض اینکه این حرف رو زدم یکباره کشیده ی محکمی از مامان خوردم!!!

بعد در حالیکه از شدت عصبانیت تمام بدن مامان می لرزید گفت: تف توی روت بیاد مهسا... دوست ساده هستیم یعنی چی؟... چقدر تو وقیح شدی دختر... مهسا من تو رو اینجوری تربیت نکردم... با پرویی میگی حواستون بوده در و همسایه شما رو نبینه؟... دوست ساده هستین؟... پس یعنی به پسره هم گفتمی که آگه همسایه ها ببینتون بی آبرویی آره؟... با این همه باز هر روز صبح کار خودتون رو ادامه میدادین؟... خدایا من چقدر بدبختم...

سوزش کشیده ایی که از مامان خورده بودم هیچ دلیل موجهی برای اون پیدا نمیکردم و این سوزش تا اعماق قلبم رو درد آورده بود... به مامان خیره شدم و گفتم: الان من برای چی باید کشیده میخوردم؟

مامان با خشم از روی تخت بلند شد و گفت: موبایلت رو بده...

- میخوای چیکار کنی؟



- گفتم موبایلت رو بده...

- مامان تو رو خدا بس کن...موبایلم رو میخوای چیکار آخه؟

- همین الان باید تمومش کنی مهسا...به ارواح خاک بابات خودم با دستام خفه ات میکنم اگه بخوای آبروی چندین و چند ساله ی ما رو توی محل ببری...گفتم موبایلت رو بده به من...

مامان چنان فریاد میکشید و عصبی شده بود که هر لحظه احساس میکردم واقعا " قصد کشتن من رو کرده...

از روی تخت بلند شدم و گوشه ی رو از زیر تخت آوردم بیرون و به دست مامان دادم و گفتم: مامان تو رو قرآن کاری نکنی که...

- چیه؟...می ترسی به اون پسر زنگ بزنی اونچه رو که لیاقت داره نثارش کنم آره؟...نه مهسا...فقط از این لحظه به بعد دیگه میدونم چه رفتاری با تو داشته باشم...

و بعد با عصبانیت از اتاق خارج و درب رو محکم بست!

مثل ماتم زده ها نشستم روی زمین و با صدای بلند و از ته دل شروع کردم به گریه...

خدایا من مگه چه کار بدی کرده بودم که مامان دائم میگفت آبروی اون رو بردم؟...من و نیما فقط صبحها اونهم یک مسیر کوتاه رو با هم پیاده می رفتیم...خدایا چرا مامان اینجوری میکنه؟...نکنه الان تلفن بزنه به نیما و بهش توهین کنه؟...ولی نه...مامان خیلی خوددار و با شخصیت تر از این حرفهاست...ای خدا حالا چیکار کنم؟...نیما الان منتظر جواب منه...الان نیما پیش خودش چی فکر میکنه وقتی ببینه جوابش رو ندادم؟...

زار زار گریه میکردم و اصلا " نمی دونستم با مامان و تصمیمی که اخیانا " تا چند دقیقه بعد خواهد گرفت چیکار باید بکنم...فقط اشک بود که تنها همدم در اون لحظات شده بود!

صدای زنگ درب حیاط بلند شد...

دقایقی بعد صدای خاله ثمین رو شنیدم که به داخل خانه اومد و بعد از سلام و احوالپرسی که با مامان کرد شنیدم گفت:.....

فصل ۴

زار زار گریه میکردم و اصلاً نمی دونستم با مامان و تصمیمی که احیاناً تا چند دقیقه بعد خواهد گرفت چیکار باید بکنم... فقط اشک بود که تنها همدم در اون لحظات شده بود!

صدای زنگ درب حیاط بلند شد...

دقایقی بعد صدای خاله ثمین رو شنیدم که به داخل خانه اومد و بعد از سلام و احوالپرسی که با مامان کرد گفت: چی شده؟... چرا اینقدر گریه کردی؟... مهسا کجاس؟

میدونستم الان خاله به اتاقم میاد بنابراین سعی کردم صورتم رو پاک کنم اما حریف اشکهام نمیشدم!

وقتی خاله درب اتاق رو باز کرد برای لحظاتی خیره به صورتم نگاه کرد سپس به آرومی اومد داخل و درب رو بست... ابتدا به درب اتاق تکیه داد و بعد اومد و روی تختم نشست و گفت:

خاله قربونت بشم آخه این چه وضعشه؟... چرا فکر مامانت رو نمیکنی؟... به خدا از صبح که ناصر تلفنی بهم گفت مثل گیجه بودم نمیدونستم به مامانت بگم یا نه... اما در نهایت پیش خودم فکر کردم من خاله ی تو هستم و هر قدرم دلم برات بسوزه و بتونم نگرانت باشم و حتی پیام راهنماییت کنم مسلماً" به اندازه ی مادرت نمیتونم...

به حرفهای خاله گوش میکردم و در حالیکه زانوهام رو توی بغلم گرفته بودم به دیوار تکیه زدم و هیچ پاسخی در جواب حرفهای خاله نداشتم!

خاله ادامه داد: به خدا باورم نمیشد... وقتی الان اومدم و حال مامانت رو دیدم فهمیدم ناصر درست دیده... یعنی به جون خودت تا الانم شک داشتم... حتی تا آخرین لحظه هم زیر بار نرفتم و دائم به ناصر میگفتم اشتباه دیده... اما حالا باورم شد... مهسا جان؟... قربونت بشم آخه تو که اهل این حرفها و کارها نبودی!!!!... تو تمام هوش و حواست پی درس و تست و کنکور بود... چرا یکدفعه اینجوری شد؟... این پسر کی هست؟... چطوری باهش آشنا شدی؟

به سوالهای خاله جواب نمیدادم و فقط اشک می ریختم!

مامان درب اتاق رو باز کرد و رو به خاله گفت: ثمین جان بلند شو بیا بیرون...

خاله نگاهی به مامان سپس رو به من کرد و گفت: تو هم بلند شو بیا بیرون... به جای گریه کردن حرف بزن... بگو ببینم این پسر از کجا پیداش شده؟... چطوری آخه سر راحت اومده و با هم دوست شدین!!!!

مامان با عصبانیت نگاهم میکرد بعد رو کرد به خاله ثمین و گفت: بیشتر از این دیگه پرورش نکن... همینم مونده بیاد بشینه برام بگه چطوری با یه پسر دوست شده... اصلاً" غلط کرده توی محل این کارها رو میکنه... بیجا کرده که با یه پسر دوست شده... کاری ندارم کی هست و از کجا اومده و چطوری دوست شدن... حرف من اینه... فقط باید تمومش کنه... همین... بیا بیرون ثمین... بیا ببینم...

خاله از اتاق بیرون رفت و درب اتاق رو هم بستن!

متوجه شدم هر دو به آشپزخانه رفتن اما اونقدر آروم صحبت میکردن که انگار هیچکس در منزل نیست...

سکوتی در خانه حکمفرما شده بود که داشت دیوانه ام میکرد!

یک ساعت بعد در حالیکه چشمهام از گریه به شدت سرخ شده بود بلند شدم و رفتم به دستشویی تا صورتم رو آبی بزنم و برگردم ببینم در نهایت باید چیکار کنم؟!

وقتی به سمت دستشویی می رفتم نگاهی به آشپزخانه کردم دیدم مامان و خاله هر دو توی آشپزخانه نشسته اند... مامان سرش رو با یک دست گرفته بود... خاله با دیدن من بهم اشاره کرد که به آشپزخانه نروم... مامان که پشتش به درب آشپزخانه بود من رو نمیدید!

وارد دستشویی شدم و آبی به صورتم زده و برگشتم به اتاقم... هنوز روی زمین ننشسته بودم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد!

لحظه ایی بعد صدای خاله رو شنیدم که گفت: مهسا جان... بیا پای تلفن دوستت با تو کار داره... از اتاق خارج و به سمت تلفن رفتم.

هنوز گوشی رو برنداشته بودم که شنیدم مامان با عصبانیت به خاله گفت: میخواستی به دوستش بگی دیگه زنگ نزنه اینجا... میخواستی بگی از این به بعد مهسا حق نداره کاری غیر درس خوندن بکنه حتی جواب دادن به تلفن هم واسش...

صدای خاله رو شنیدم که به آرومی حرف مامان رو قطع کرد و گفت: بس کن دیگه تو هم... همکلاسیش زنگ زده کارش داره... به خدا تریا با این کارها و رفتاری که تو میکنی دختره لج میکنه بدتر هم میشه ها...

- غلط کرده... اگه بخواد بی آبرویی کنه به ارواح خاک باباش روزگارش رو سیاه میکنم...

- از من گفتن... اما به خدا داری خیلی بد برخورد میکنی... این راهش نیست والله!

گوشی تلفن رو برداشتم و جواب دادم... یکی از بچه های کلاس بود که در رابطه با برگزاری امتحان فردا سوال داشت وقتی پاسخش رو دادم مکالمه بیش از این طول نکشید و بعد خداحافظی با اون گوشی رو قطع کردم.

به سمت اتاقم برگشتم که صدای زنگ درب حیاط بلند شد... وقتی اف.اف.اف رو برداشتم در پاسخ سوالم که گفتم: کیه؟ جواب داده شد: منم عمه جون قریونت بشم... باز کن عزیزم.

وای خدای من... همین رو کم داشتم!!!... توی این شرایط حضور عمه ناهید!!!

دکمه ی اف.اف.اف رو زدم و درب حیاط باز شد... با صدایی که برای مامان و خاله ثمین قابل شنیدن باشه گفتم: عمه ناهید اومد...

مامان با نگرانی رو به خاله گفت: خاک بر سرم... الان ریخت و قیافه ی من رو ببینه چی بگم؟

خاله ثمین گفت: مگه مجبوری دلیل گریه ات رو بگی؟... دلیل نداره توضیح بدهی... فوقش هم سوال کرد هزار تا

بهانه میشه آورد... تو رو خدا تریا یک وقت نکنه موضوع مهسا رو جلوی عمه اش بگی...

- مگه خلم؟... همینم مونده ناهید هم بفهمه...

خاله به همراه مامان از آشپزخانه خارج شدند... مامان با دیدن چشمهای قرمز و پف کرده ی من با اخم گفت: تو برو

توی اتاق... لازم نکرده اصلا بیای بیرون...

از خدام بود... به هیچ وجه دلم نمیخواست با عمه ناهید رو به رو بشم...

وقتی می خواستم به اتاقم برم از پنجره ی هال نگاه سریعی به حیاط انداختم و دیدم عمه ناهید همراه دختر جوان

دیگه ایی که حدس زدم باید سمیرا دخترش باشه وارد حیاط شدند و در حالیکه هر دو لبخند به لب داشتند سمت

درب هال حرکت کردند...

به اتاقم رفتم و درب رو هم بستم.

صدای سلام و احوالپرسی گرم عمه ناهید و دخترش رو با مامان و خاله می شنیدم اما همه ی حواسم پیش نیما

بود!

دلم میخواست به هر طریقی که هست بهش خبر بدهم که چه مشکلی پیش اومده... اما هر چی فکر میکردم به

جایی نمی رسیدم و نمی دونستم چطور باید این کار رو بکنم!

صداها رو از که از هال می اومد کاملاً " میشنیدم... عمه ناهید سراغ من رو گرفت و مامان در جواب گفت که توی

اتاق مشغول درس هستم!

دقایقی بعد خاله به اتاقم اومد و گفت: مهسا بلند شو بیا بیرون یه سلام و احوالپرسی بکن دوباره برگرد توی

اتاق... اینجوری بهتره...

- با این سر و ریختم پیام!؟

- چاره ایی نیست... گرچه عمه ات با دیدن چشمهای گریه ایی مامانت جا خورده اما خوب اگه تو بیرون نیای

بدتره... بلند شو بیا بیرون... یه چیزی سر هم میکنیم میگی که شک نکنن... بلند شو...

بلند شدم و جلوی آینه ی اتاقم خیلی سریع دستی به موهام کشیدم و اونها رو با گل سر پشت سرم جمع

کردم... اما قیافه ام خیلی بهم ریخته بود... خصوصاً "چشمهام!

وقتی از اتاق خارج شدم و با عمه ناهید و دخترش سلام و احوالپرسی میکردم کاملاً متوجه نگاههای کنجکاو اونها شده بودم...

در حین سلام متوجه شدم حدسم در رابطه با دخترعمه ناهید درست بوده و این دخترش همون سمیراست که قبلاً گفته بود ازدواج کرده...

برخورد سمیرا خیلی صمیمی بود و میشه گفت تا حد کمی با همون برخورد اول رفتارش به دلم نشست! نمیخواستم زیاد در جمع بمونم برای همین دیگه معطل نکردم و با عذرخواهی کوتاه و آوردن بهانه ی درسهایم به اتاقم برگشتم.

اصلاً حوصله ی درس نداشتم... روی زمین نشستم و به نقطه ایی خیره شده بودم و به صداهایی که از گفتگوی بقیه در حال می شنیدم گوش کردم.

خیلی طول نکشید که عمه ناهید دلیل حال و گرفتگی مامان و من رو پرسید!

قبل از اینکه مامان حرفی بزنه خاله ثمین پیش دستی کرد و با سیاست خاصی گفت که قبل از اومدن اونها حرف از پدرم بوده و همین باعث گریه ی من و مامان شده!

لحظه ایی سکوت همه جا رو گرفت!

مشخص بود که به احتمال زیاد عمه ناهید هم از این مسئله متاثر شده و یا شاید به گریه افتاده بود...

دقایقی بعد از لا به لای حرفهای عمه ناهید و اصرارهایی که میکرد فهمیدم داره به مامان پیشنهاد میکنه تا برای تعطیلات چند روزه آخر هفته همراه اونها به ویلاشون در طالقان بریم!

فکر میکردم مامان این پیشنهاد رو رد میکنه اما در ادامه ی اصرارهای عمه ناهید و تشویق خاله ثمین به این قضیه که همراه اونها به طالقان بریم متوجه شدم مامان پیشنهاد عمه رو پذیرفت!!!

عمه ناهید چند باری هم به خاله ثمین جهت اینکه او و خانواده اش نیز به طالقان بیاید تعارف و اصرار کرد اما خاله رفتن به منزل اقوام شوهرش روبهانه قرار داد و از آمدن به همراه ما شانه خالی کرد.

توی اتاق نشسته بودم و با بهت و ناباوری از تصمیمی که مامان گرفته بود به نقطه ایی خیره شدم اما درعین حال هنوز سعی داشتم حرفهای اونها رو دنبال کنم.

عمه ناهید که از صداس کاملاً مشخص شده بود بی نهایت خوشحال شده دائم از موقعیت مکانی و مناظر زیبای اطراف ویلاشون صحبت میکرد و سعی داشت مامان رو به این باور برسونه که این اقامت چند روزه ی ما در طالقان

به همراه اونها در تعویض حال روحی هر دوی ما موثر خواهد بود.

مامان میدونست من از اقوام پدریم اصلاً "خوشم نمیاد... حس میکردم با قبول پیشنهاد عمه ناهید خواسته من رو در فشار بیشتری بگذاره که صد البته موفق هم شد... چرا که حالا نه تنها از موضوع پیش اومده در ساعات پیش عذاب میکشیدم از این لحظه به بعد باید به جهت همراه بودن با اقوام پدرم در چند روز تعطیلی آخر هفته فشار عصبی مضاعفی رو نیز متحمل بشم!

زمانیکه عمه ناهید داشت خداحافظی میکرد مجبور شدم بار دیگه از اتاقم بیرون برم...

سمیرا سعی داشت با لبخند و نگاهی مهربان با من صحبت کنه و موضوع برنامه ریزی تعطیلات آخر هفته رو هم به من گفت و تاکید کرد که این سه روز استراحت برای منم خیلی لازمه تا با روحیه ای بهتر و تجدید قوای حسابی پس از بازگشت به سر درس و کتابهام میشینم...

نگاههای پر از حرف مامان که رویم سنگینی میکرد رو کاملاً حس میکردم ولی اونقدر سیاست داشت که نگذاره عمه ناهید یا سمیرا متوجه حالات و رفتارش نسبت به من بشوند!

زمانیکه عمه ناهید و سمیرا رفتن من خیلی سریع ظرفهای میوه ی روی میز رو جمع کردم و به آشپزخانه بردم اما متوجه بودم که خاله و مامان هنوز در مورد من و نیما با هم صحبت میکنن!

مامان هنوز عصبی بود و برخلاف تصور من که فکر میکردم بعد از یکی دو ساعتی که عمه ناهید اینجا بوده قاعدتاً "باید کمی از عصبانیتش کاسته شده باشه اما اصلاً" اینطور نبود و هیچ فرقی با چند ساعت قبل نداشت! مامان پایش رو در یک کفش کرده بود و از خاله ثمین می خواست که حرف آخر اون رو به من بگه... و این در حالی بود که خودمم حرفهای مامان رو میشنیدم... اما از اینکه روی سخنش با خاله بود فقط میخواست به من حالی کنه که به قول خودش از شدت ناراحتی و عصبانیت چشم دیدن من رو نداره و تا حد بسیار زیادی همچنان از دستم عصبانی است و به عبارت دیگه با من قهر کرده بود!

خاله که می دید مامان به هیچ وجه همیشه نگاهی از سر کلافگی به من کرد و سپس رو به مامان گفت: خوب تو دائم داری میگی تمومش کنه... تمومش کنه... باشه تمومش میکنه ولی تو گوشی رو بهش برگردون تا بتونه با طرف تماس بگیره بهش بگه که تمومه دیگه...

مامان با عصبانیت به خاله نگاه کرد و گفت: لاله الاالله... لا اله الا الله... تو هم کار یاد این دختر میدی؟... وقتی تلفنی در کار نباشه و خاموش بمونه اون پسر هم دست برمیداره دیگه... تلفن زدن نداره...

بعد با انگشت به من اشاره کرد و ادامه داد: همین که این خیر ندیده جواب تلفن و اس.ام.اس اون رو نده تمومه دیگه...

خاله رو کرد به من و گفت: آره... تموم میشه اینجوری؟

بغض کرده بودم و در حالیکه سرم پایین بود و به انگشتهای پام خیره شده بودم گفتم: نه... مامان تو رو خدا... گوشیم رو یه لحظه بده... حداقل بهش بگم که...

مامان با عصبانیت فریاد زد: مهسا اعصاب من رو خورد نکن... خجالت بکش... چیه؟... میترسی چشم انتظار تلفن یا اس.ام.اس تو بمونه؟... نترس بدبخت... پسری که با تو اینطوری رابطه داره مطمئن باش با صد تا دختر دیگه هم همین رفتار رو داره... خاک بر سرت که به جای درس ببین با چه مزخرفاتی سر خودت رو گرم کردی... توی محل آبرو برای من گذاشتی...

خاله با ناراحتی رو کرد به مامان و گفت: ای وای... بس کن دیگه ثریا... تو که باز داری شروع میکنی!

با گریه گفتم: نخیر... نیما اینطوری نیست... به خدا اون اینجوری نیست که شما میگی مامان...

وقتی اسم نیما از دهان من خارج شد مامان به قدری عصبی شد که به قصد زدن کشیده طرف من اومد... مطمئن بودم اگه خاله جلوی مامان رو نگرفته بود کتک مفصلی میخوردم...

خاله با ناراحتی و صدایی بلند رو کرد به من و گفت: مهسا برو توی اتاق دیگه... برو تا من با مامانت صحبت کنم... مامان که حالا از شدت عصبانیت و بغض صورتش کبود شده بود در حالیکه به من خیره بود گفت: تو چرا اینقدر بی حیا شدی؟... چرا؟... آخه چرا؟... مهسا من تو رو اینطوری تربیت نکردم... خدایا...

و بعد با صدای بلند زد زیر گریه!

با اشاره ی دست خاله ثمین به سمت اتاقم رفتم و درب رو پشت سرم بستم...

بار دیگه صدای زنگ تلفن بلند شد و متعاقب اون صدای خاله به گوشم رسید که خواست پاسخ تلفن رو بدهم چون خودش سعی داشت مامان رو ساکت کنه...

زمانیکه به حال برگشتم و گوشی رو برداشتم فهمیدم لیلا پشت خط تلفنه!!!

از لحن صدای من لیلا بلافاصله فهمید گریه دارم میکنم و گفت: چته؟... چی شده مهسا؟!!

مامان که حالا از شدت عصبانیت و بغض صورتش کبود شده بود در حالیکه به من خیره بود گفت: تو چرا اینقدر بی حیا شدی؟... چرا؟... آخه چرا؟... مهسا من تو رو اینطوری تربیت نکردم... خدایا...

و بعد با صدای بلند زد زیر گریه!

با اشاره ی دست خاله ثمین به سمت اتاقم رفتم و درب رو پشت سرم بستم...

بار دیگه صدای زنگ تلفن بلند شد و متعاقب اون صدای خاله به گوشم رسید که خواست پاسخ تلفن رو بدهم چون خودش سعی داشت مامان رو ساکت کنه...

زمانیکه به حال برگشتم و گوشی رو برداشتم فهمیدم لیلا پشت خط تلفن است!!!

از لحن صدای من لیلا بلافاصله فهمید گریه دارم میکنم و گفت: چته؟... چی شده مهسا؟!!

وقتی صدای لیلا رو شنیدم گریه ام بیشتر شد... دلم میخواست می تونستم تمام ماجرا رو براش توضیح بدهم ولی از اونجایی که تلفن در حال بود و مامان و خاله نیز فاصله چندانی با من نداشتن می دونستم هر چی بگم اونها می شنوند... بنابراین حرفی نزدم!

لیلا بار دیگه با نگرانی گفت: میگم چته؟!... چرا گریه میکنی؟... کسی چیزیش شده؟... مامانت حالش خوبه؟

در همون حال که گریه میکردم گفتم: آره خوبه...

- خوب خدا رو شکر که مامانت حالش خوبه... پس چرا گریه میکنی؟... با نیما حرفت شده؟

- نه...

- ای بمیری چرا هی هر چی میپرسم فقط آره و نه میگی؟... خوب درست حرف بزن بینم چه مرگته؟

نمی تونستم چیزی بگم... فقط گریه میکردم...

بعد از لحظاتی لیلا یکباره با نگرانی مضاعفی گفت: اوه... خاک برسرت... نکنه مامانت ماجرای تو نیما رو فهمیده زده به تاپ و توپت؟

وقتی لیلا این حرف رو زد در میون هق هق گریه هام فقط تونستم بگم: آره...

صدای عصبانی مامان به گوشم رسید که با فریاد گفت: کیه پشت خط که داری اینجوری براش زار میزنی؟

برگشتم و در همون حال که تلفن دستم بود و گریه میکردم با اشاره از مامان خواهش کردم داد و فریاد نکنه و از خاله خواستم مامان رو ساکتش کنه... گفتم: لیلای مامان... داریم با هم حرف میزنیم...

لیلا کمی سکوت کرد و بعد گفت: ای بابا... مامان تو هم خیلی عصبانیه ها... میخوای پیام خونتون؟

- نه... نه...

- باشه پس قطع میکنم با اس.ام.اس برام توضیح بده چطوری فهمیده...



با بغض و سریع و صدایی آهسته طوریکه مامان چون در حال صحبت با خاله بود متوجه نشه گفتم: مامان گوشیم رو گرفته...

- عجب!!!!... خدائیش مامان تو هم برای خودش روی طالبان و القاعده روسفید کرده ها... چرا اینجوری میکنه!؟

- نمیدونم... خوب کاری نداری دیگه؟

- صبر کن ببینم... نیما میدونه؟

- نه.

- میخوای بهش بگم؟

- آره... حتما...

- باشه... نگران نباش...

وقتی لیلا این رو گفت انگار خدا دنیا رو به یکباره داد بهم... چون تا حدود زیادی خیالم بابت نگرانی نیما راحت شد اما همچنان اشک می ریختم.

لیلا که دید حال روحی و عصبی مناسبی ندارم بیشتر از این مکالمه رو طولانی نکرد و بعد خداحافظی کوتاهی که با هم کردیم تماس قطع شد.

زمانیکه به اتاقم برگشتم مامان هنوز عصبی بود و دائم خاله سعی داشت با حرفها و سیاستهای خاص خودش اون رو آرام کنه!

ساعتی بعد وقتی خاله میخواست به منزلش برگرده دقایقی به اتاقم اومد و در حالیکه اعصاب خودشم به هم ریخته و خراب شده بود گفت: ببین مهسا با یه ندونم کاری چطوری جو خونتون رو متشنج کردی!... تو الان باید توی یه محیط آرام مثل سابق می نشستی سر درس و کتابت و به تلاشت برای قبولی در کنکور ادامه میدادی... تو رو خدا ببین چطوری به خاطر یه پسر که معلوم نیست با چه حقه و کلکی سر راحت قرار گرفته همه چیز رو زیر و رو کردی!... خوب خاله الهی قربونت بشم آخه این چه کاریه؟ چرا با زندگی و آینده ی خودت و اعصاب مادرت اینطوری بازی میکنی؟

دوباره بغض کردم و به فاصله چند ثانیه بار دیگه اشکهام سرازیر شد و گفتم: من که درسم رو میخونم... این مامانمه اینجوری شلوغش کرده... به خدا... به قرآن خاله من به درسهایم میرسم... اینهمه هم که مامان هی میگه آبروش رو بردم به امام رضا اصلاً! اینطور نیست... شما فکر میکنی بر فرض اگر یکی از همسایه ها در این مدت من رو با نیما دیده بود اصلاً! امکان داشت تا الان چیزی به روی مامانم نیاره؟... اونم این همسایه های فضول ما که به همه چیز و همه کسی کار دارن و از اینکه آبروی کسی رو بره لذت می برن؟... شما فکر میکنی من خودم این چیزها برام مهم

نیست...؟ خاله به خدا به جون مامانم به روح بابام نیما پسر بدی نیست... به خدا من توی محل کاری نکردم که آبروی خودم و مامان رو ببرم... آخه چرا مامان داره اینطوری میکنه؟

خاله کلافه شده بود... کمی در سکوت به من که دائم سعی داشتم اشکهای صورتم رو پاک کنم نگاه کرد سپس گفت: خیلی خوب... حرفی نیست... تو میگی پسر خوبیه باشه... فردا که میری مدرسه بازم همدیگرو می بینین؟ با سر جواب مثبت دادم...

خاله بلافاصله در ادامه حرفش گفت: خیلی خوب... فردا صبح با هم میریم مدرسه تا من توی راه این شازده رو ببینم و دو کلام حرف حساب باهاش بزنم ببینم کیه چیه چی کاره اس...؟ یکباره مثل برق گرفته ها شدم و گفتم: وای خاله... نه... تو رو خدا...

- چرا نه؟!... مگه نمیگی پسر خوبیه؟!... خوب چه اشکالی داره من باهاش حرف بزنم؟!... خاله جون قربونت بشم تو جوونی هنوز خیلی بچه ای... قبول کن شاید خیلی چیزها که اصلاً از نظر تو مهم نیست و ندید میگیری از نظر ما بزرگترها خیلی میتونه با اهمیت باشه... به هر حال هر چی باشه من و مامانم دو تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردیم یا نه؟!... نترس قربونت بشم من که نمیخوام فردا توی خیابون داد و بیداد راه بندازم و با اون پسر دعوا کنم... فقط میخوام دو تا کلمه باهاش حرف بزنم... بعدش اگر دیدم سرش به تنش می ارزه و واقعا " آدم حسابیه خودم میام با مامانم حرف میزنم بلکه از این وضع دربیاد... به مادرت حق بده اینقدر سخت بگیره اینقدر نگرانت باشه... هر چی باشه چند ساله که به تنهایی بار همه چیز رو به دوش گرفته تمام امیدش تویی... آگه بنا باشه تو هم با این بچه بازیها و ندونم کاریهات اینجوری خون به جیگرش کنی ولله خدا رو خوش نمیداد... موضوع آبروریزی توی محل هم حق داره اینقدر تکرار کنه و وحشت داشته باشه... ببین عزیز دلم این روزها نه تنها همسایه های شما که بیشتر مردم حرف درست کردن برای دیگران انگار شده مهمترین دغدغه ی زندگیشون... الان بیشتر محل چشم دوختن به تو و مامانم و خونتون ببینن کی میره کی میاد اینجا... مامانم هنوز هم جوونه هم قشنگ خود تو هم که هزار ماشالله... دو تا زن جوون تنها توی این خونه... به خدا مردم وجدان ندارن... کافیه کوچکتین چیزی ببینن اون وقته که هزار وصله ی ناجور به شما و خونتون میزنن... اونقدرم پیش میرن که تا به خودتون بیاین می بینن بی خود و بی جهت و ناحق شدین انگشت نمای محل... خوب قربونت بشم ثریا الان حق داره اینقدر به هم بریزه... تو خیلی بچه ای... هنوز زوده بفهمی ننگ ناحق بی آبرویی چه دماری از روزگار آدم درمیاره...

با اینکه از درون هنوز اعتقاد به این داشتم که کاری نکردم سبب بی آبرویی خودم و مامان در محل بشه اما ترجیح دادم حرفی برای دفاع از خودم نزنم چون در اون لحظه اضطراب از اینکه خاله فردا میخواد نیما رو ببینه و اینکه نمی دونستم چه برخوردی با او خواهد داشت بیش از هر چیزی فکرم رو مشغول کرده بود!

خاله لحظاتی سکوت کرد و بعد ادامه داد: الانم بسه دیگه... اینقدر گریه نکن... از اتاقتم رفتی بیرون هر چی هم مامانم گفت حق نداری حرفی بزنی یا حاضر جوابی کنی براش... به خدا مامانم گناه داره... بلند شو برو صورتت رو

بشور بعد بشین سر درسات... من دیگه کم باید برگردم خونه... فردا صبح بچه ها رو زودتر می رسونم مدرسه بعد میام دنبال تو تا این پسری که میگی رو ببینم باهش صحبت کنم...

- خاله تو رو خدا...

- ای وای میگم نترس... فقط میخوام ببینمش و دو تا کلمه حرف بزنم باهش... تو آخه از چی وحشت داری؟... مگه نمیگی پسر خوبیه؟... پس دیگه دردت چیه؟... ببین قربونت بشم این فعلا" بهترین راه برای اینه که اگه کار تو از پایه اشتباهه زودتر جلوت رو بگیریم... اگر نه میشه روی این مسئله تامل کرد و واقعا این پسر قابل تحمل باشه خوب میام به مامانت میگم و یک فکر درست و حسابی میکنیم دیگه اینهمه داد و قال و تشنج هم توی خونتون به پا نمیشه... می فهمی چی میگم یا باز هی میخوای من رو قسم بدهی؟

با اینکه به شدت نگران شده بودم اما حس میکردم این راه حل رو مامان و خاله با مشورت هم برنامه ریزی کردن و تنها گزینه ی موجود برای من بودا... گزینه ایی که هیچ انتخاب دیگه ایی نداشتم و از نهایت و نتیجه ی اون هم کاملا" بی خبر بودم!... بنابراین با تمام اضطرابی که همه ی وجودم رو گرفته بود سکوت کردم و به نوعی در جواب تصمیم خاله که در نهایت میدونستم مامان در پشت این تصمیم قرار گرفته رضایت دادم!

ساعتی بعد خاله نیز به منزلش برگشت.

اون شب بدترین شب زندگیم بود و به جرات می تونم بگم که تا اون روز و اون شب هیچ وقت تا این اندازه احساس بی پناهی و درموندگی نکرده بودم!

مامان یک کلمه با من صحبت نمیکرد حتی نگاهم نمیکرد... اگر من حرف میزدم یا سوالی میکردم به کل نشنیده میگرفت... مامان با من قهر کرده بود... یک قهر جدی!

با این وجود موقع شام صدام کرد!!!

اشتهایی به غذا نداشتم و وقتی تلفن زنگ زد و مامان برای پاسخگویی به تلفن از آشپزخانه خارج شد و فهمیدم خاله تلفن کرده چون میدونستم مکالمه ی اونها به درازا خواهد کشید از فرصت استفاده کردم محتویات بشقابم رو در قابلمه ی روی گاز خالی و با صدایی آهسته از مامان تشکر سپس به اتاقم برگشتم.

کیف و کلاسور و کتابهام رو برای برنامه ی فردا مرتب کردم و این در حالی بود که اون روز حتی یک صفحه هم درس نخونده بودم... اونقدر اعصابم خراب و افکارم در هم ریخته شده بود که به تنها چیزی که نمی تونستم مشغول باشم همین درس بود!

وقتی روی تختم دراز کشیدم بازم گریه به سراغم اومد... سرم روی بالش بود و بی صدا و پرغصه اشکهام یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمم خارج و پس از رقصیدن به روی صورتم بالشتم رو مرطوب میکردن...

اونقدر گریه کردم که در همون حال به خواب رفتم!

صبح با صدای زنگ ساعت کنار تختم بیدار شدم و بعد از خوردن صبحانه ایی مختصر که درسکوتی عذاب آور  
خوردم آماده شدم و از خونه بیرون رفتم... به محض اینکه از درب حیاط خارج شدم خاله رو دیدم که با عجله وارد  
خیابان ما شد و به سمت من می اومد...

از دیدن خاله نه تنها خوشحال نشدم بلکه بار دیگه اضطراب با شدت بیشتر تمام وجودم رو گرفت!

سلام و احوالپرسی کوتاهی با خاله کردم... سپس خاله گفت: مهسا جان تو جلوتر برو... من با کمی فاصله میام... اگه  
بخوام همراه تو باشم ممکنه...

منظور خاله رو فهمیدم و گفتم: باشه... فهمیدم... فکر میکنید اگه هم پای من باشین ممکنه نیما اصلا "خودش رو  
نشون نده و چون از موضوع بی خبره شما هم نتونی درست و حسابی اون رو تشخیص بدهی و بری باهاش صحبت  
کنی... میدونم منظور تون چیه خاله...

- آفرین دختر عاقل...

از درون به این کار آگاه بازی مامان و خاله ثمین نظری نفرت انگیز داشتم!

دلم میخواست شرایط عوض میشد و به مامان و خاله ثابت میکردم که نیما چقدر پسر خوب و با شخصیتی هست و  
خودمم هیچ کاری نکردم و نخواهم کرد که سبب هتک حرمت و بی آبرویی خودم و خانواده ام بشه... اما چه کنم  
که دستم بسته بود!

تا به محل قرار هر روز برسیم خاله با فاصله ایی مشخص پشت سر من بود... خدا خدا میکردم روز گذشته وقتی  
لیلا به نیما گفته که چه اتفاقی افتاده امروز سر قرار نیاد و خاله نتونه به هدفش برسه... اما وقتی به نزدیکی اون  
مکان رسیدیم نیما رو دیدم که با چهره ایی گرفته و ناراحت به دیوار تکیه داده و منتظر منه!

زمانیکه من رو دید تکیه اش رو از دیوار گرفت و به صورتم خیره شد...

میدونستم وضعیت ظاهریم به شدت به هم ریخته و هر کس من رو میدید متوجه میشد در ساعات گذشته چقدر  
گریه کرده ام!!!

وقتی به نزدیک نیما رسیدم بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد... اونقدر اشک توی چشمهام جمع شده بود که  
دیگه نیما رو واضح نمی دیدم!

نیما با صدایی گرفته و آهسته گفت: سلام... چی به روز خودت آوردی دختر!!!؟

آب دهانم رو فرو دادم و وقتی پلک روی هم گذاشتم سیل اشکهام به روی صورتم سرازیر شد... حتی نتونستم به نیما سلام کنم... فقط تونستم با صدایی پر غصه و آروم بگم: نیما... خاله ام اومده... میخواد با تو صحبت کنه...

نیما از کنار صورت من نگاهی به پشت سر من کرد و با تعجب گفت: میخواد با من صحبت کنه!!!؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم و از کنار نیما گذشتم و گفتم: من باید برم... نزدیک زدن زنگمونه...

قدمهام رو سریعتر کردم... گریه ام شدت گرفته بود... میدونستم نیما رو در موقعیت بدی قرار دادم... اما برای منم راه چاره ایی باقی نگذاشته بودن... وقتی به سر خیابان رسیدم و می خواستم سمت راست برم لحظه ایی برگشتم و دیدم خاله و نیما رو به روی هم ایستاده اند و خاله با نیما در حال صحبت است!

اعصابم به هم ریخته بود و مسیر باقی مونده تا مدرسه رو در حالیکه گریه میکردم دویدم!

وارد حیاط مدرسه که شدم برخلاف تصورم خبری از لیلا نبود!

به کلاس رفتم و سر جایم نشستم و سرم رو میون دو دستم گرفتم... به میزم نگاه میکردم... قطرات اشکی که از چشمهام خارج میشدن از نوک بینی ام روی میز می چکید و وقتی به اونها نگاه میکردم تنها چیزی که توی ذهنم می اومد این بود که الان خاله داره چه حرفهایی به نیما میزنه؟... یا نیما الان چه حالی داره؟

بچه های کلاس هر کدام سعی داشتن به نوعی من رو از اون حالت خارج کنن گرچه که از اصل ماجرا همگی بیخبر بودن اما وقتی سکوت من رو می دیدن کم کم اونها نیز ساکت میشدن و از من فاصله میگرفتن...

دقایقی بعد یکی از بچه های کلاس وارد شد و گفت: بچه ها... بچه ها... مامان لیلا فرخی الان توی دفتر بود میگفت لیلا یرقان گرفته و احتمالاً "۱۵ تا ۲۰ روز نمی تونه بیاد مدرسه... خوش به حالش... چه حالی میکنه توی این مدت که نمیاد مدرسه!

دقایقی بعد یکی از بچه های کلاس وارد شد و گفت: بچه ها... بچه ها... مامان لیلا فرخی الان توی دفتر بود میگفت لیلا یرقان گرفته و احتمالاً "۱۵ تا ۲۰ روز نمی تونه بیاد مدرسه... خوش به حالش... چه حالی میکنه توی این مدت که نمیاد مدرسه!

اون روز توی مدرسه با توجه به اینکه لیلا هم به جهت بیماری که مبتلا شده بود غیبت داشت بیش از پیش احساس تنهایی میکردم...

تمام ساعات درسی وقتی دبیرها صحبت میکردند هیچی متوجه نمیشدم... یعنی اصلاً "حواسم سر کلاس نبود که بخوام چیزی بفهمم!

چند باری دبیرها بهم تذکر دادن اما وقتی یکی از بچه های کلاس غیبت و بیماری لیلا رو دلیل حواس پرتی اون روز من عنوان کرد جو کلاس تا دقایقی تغییر کرد و حتی همون دبیری که در ابتدا سعی داشت با کلامش من رو مورد سرزنش قرار بده که چرا حواسم سر کلاس نیست حالا با توجه به حرفی که همشاگردیم زده بود همه گمان میکردن از نبودن و بیماری لیلا ناراحتم و شروع به تحسین دوستی و صمیمت من و لیلا کرده بودن...حتی دبیرمون!!!

اما واقعیت چیز دیگه ایی بودا...

زمانیکه ساعت آخر نیز تمام شد و راهی منزل شدم مسیر مدرسه تا خونه رو با کلی فکرهای مغشوش و سر در گم طی کردم...دلم می خواست هر چه زودتر خبردار بشم خاله به نیما چه حرفهایی زده و واکنش نیما چی بوده...اما هر چی فکر میکردم نمیدونستم چطور باید از ته و توی قضیه با خبر بشم!

جلوی درب حیاط که رسیدم از اینکه می خواستم وارد خونه بشم و باز با چهره ی گرفته و عصبی مامان مواجه میشدم تمام وجودم رو غصه فرا گرفت...

لحظاتی برای فشار دادن زنگ تردید داشتم و در حالیکه چشمم به زنگ خیره بود به این فکر میکردم که ای کاش جایی به غیر از خونه ی خودمون سراغ داشتم و حالا که مامان معلوم نیست تا کی میخواد این رفتار رو با من داشته باشه و به من در زندگی آزادی عمل نده به اونجا پناه ببرم!

اونقدر از فکر دیدن چهره ی دلخور و عصبی مامان حال خرابی بهم دست داده بود که واقعا " تمایلی به رفتن داخل خانه نداشتم!

در افکار خودم غرق بودم و همچنان چشمم به زنگ خیره بود که یکباره صدایی از پشت سرم گفت: سلام...ببخشید مهسا...تا کی میخوای جلوی درب حیاط بایستی و به زنگ خیره بشی؟  
به سمت صدا برگشتم...

دیدم سعید در فاصله ی کمی پشت سرم ایستاده!

لحظاتی با تعجب به او نگاه کردم و سپس متوجه ماشینش شدم که در کنار خیابان پارک کرده بود!

یعنی اونقدر غرق در افکارم بودم که متوجه ی او مدن سعید و حتی پیاده شدن از ماشینش هم نشده بودم!...

حالا هم که به او نگاه میکردم نمی تونستم افکارم رو به خوبی جمع کنم...فقط مثل انسانهای گیج و مسخ شده گاهی به او و زمانی به خیابان و ماشینهای پارک شده و گاه در رفت و آمد نگاه میکردم...چشمهام از شدت گریه ی که در ساعتی قبل کرده بودم می سوخت اما تقریبا " دو ساعتی بود که دیگه اشک نریخته بودم...ولی همچنان بغض و غصه سراسر وجودم رو پر کرده بود!

سعید برای لحظاتی نگاه دقیق خودش رو به صورت من دوخت و سپس قدم دیگری به من نزدیک شد و با صدایی آهسته گفت: مهسا؟!... حالت خوبه؟!... چرا اینقدر بهم ریخته ای؟!... چیزی شده؟

به انتهای خیابان چشم دوختم و با صدایی که خودم هم به سختی شنیدم گفتم: خوبم... فقط سرم درد میکنه...

- مشکلی پیش اومده؟... میتونم کمکت کنم؟

نفس کوتاه و پرغصه ای کشیدم و ناخودآگاه لبخند بی روحی به لب آوردم و گفتم: نه... مشکلی نیست... مرسی... بفرمایین داخل...

بعد برگشتم به سمت درب و زنگ رو فشار دادم.

قبل از اینکه ماما اف. اف رو پاسخ بده صدای سعید رو بار دیگه از پشت سرم شنیدم که گفت: ببخشید مهسا... اما چشمت معلومه خیلی گریه کردی!... یعنی سر دردت باعث اینهمه گریه شده!؟

همونطور که جلوی درب حیاط ایستاده و منتظر بودم تا درب باز بشه صورتم رو به سمت سعید برگردوندم و نگاهش کردم... سعید که قدش از من بلندتر و اندامی ورزیده داشت حالا تا حدودی سرش رو کج و خم کرده بود و به نیمرخ من نگاه میکرد... زمانیکه صورتم رو برگردوندم کمی خودش رو عقب کشید و بلافاصله از طرز نگاه من فهمید که نه تنها از هم صحبتی با او در اون موقع لذتی نمی برم که هیچ حتی دوست ندارم هیچ کنجاوی نسبت به من و رفتار من از خودش نشون بده!

ناخودآگاه برای لحظاتی هر دو به چشمهای هم خیره شده بودیم و شاید همین مدت باعث شد سعید افکار من رو بخونه... برای همین در ادامه ی حرفهایش گفت: قصد فضولی ندارم... فقط خواستم بهت بگم اگه فکر میکنی کمکی از دست من برمیاد حاضرم که...

به میون حرفش رفتم و گفتم: مطمئنا "دکتر نیستی... دانشجوی پزشکی هم نیستی... پس سر درد من رو یکی دیگه میتونه درمان کنه نه شما...

لبخند خاصی روی لبش نقش بست و به محض اینکه خواست حرفی بزنه ماما اف. اف رو برداشت و درب حیاط رو باز کرد.

به همراه سعید وارد حیاط و به سمت درب حال رفتیم... ماما که گویا از پنجره ی حال دیده بود سعید همراه من هست چادری به سر کرده و از درب حال خارج شد و با دیدن سعید شروع کرد به سلام و احوالپرسی با او...

به ماما سلام کردم اما به عمد خودش رو سرگرم گفتگو با سعید کرد تا حتی جوابگوی سلام هم نباشه!

دوباره بغض گلوم رو گرفت اما خیلی سریع خودم رو کنترل کردم تا مبادا اشکم سرازیر بشه و با خم شدن و مشغول کردن خودم برای باز کردن بندهای کتونیم سعی کردم صورتم رو از سعید مخفی کنم!

مامان به داخل هال رفت و درب رو باز نگه داشت و با اصرار از سعید میخواست وارد بشه و سعید منتظر بود تا من کتونیم رو در بیارم و قبل از اون برم داخل...

وقتی دوباره صاف ایستادم کاملا "متوجه نگاه دقیق سعید به صورتم شدم..."

چقدر از این نگاههاش بدم می اومد... حس میکردم با قوی ترین ذره بینی که در جهان وجود داره رفتار و حرکات من رو زیر نظر گرفته و این باعث میشد بیشتر احساس کلافگی کنم!

زمانیکه وارد خانه شدیم سعید به همراه مامان روی مبلهای داخل هال نشستند و من به اتاقم رفتم و درب رو هم بستم.

در حینی که مانتو و مقنعه ام رو در می آوردم از صحبتهای سعید فهمیدم که قرار ساعت حرکت رو به طالقان با مامان میگذاره و اینطور که معلوم بود عمه ناهید و دختر بزرگش برای انجام برخی کارها زودتر به طالقان رفته بودند و روزی که بنا بود ما بریم سعید دنبال ما می اومد که البته سارا خواهر دیگرش هم همراه ما بود.

دلم میخواست مامان این برنامه رو کنسل میکرد چون حوصله ی رفتن به میان اونها و همراه شدن با اقوام پدرم رو برای مدت ۳روز اصلا "نداشتم...اما مامان بعد کلی تشکر و تعارف از سعید من رو به این نتیجه رسوند که این برنامه همچنان به قوت خودش باقیه!

سعید خیلی تاکید داشت که حتما "لباس گرم برای خودمون برداریم چرا که در اون ماه از فصل سال هوای طالقان سرد است و دائم یادآوری میکرد غیر از لباس گرم چیز دیگه لازم نیست برداریم چرا که همه ی وسایل رفاهی در ویلا مهیاست و با وجود وسایل مجهز گرمازا در داخل ویلا اما محیط و آب و هوای خود طالقان سرد و به احتمال زیاد برفی هم خواهد بود!

از شنیدن این حرفها بیشتر لجم گرفته بود چون میدونستم مامان از سرما بدش میاد و همیشه به قول خودش سرما عاجزش میکنه و سبب مفصل دردش میشه پس چرا این سفر رو کنسل نمیکنه!؟

اما توضیحات سعید مبنی بر اینکه داخل ویلا حسابی گرم و راحت باعث شد مامان هیچ تردیدی در رفتن نکنه و حتی در لا به لای حرفهاش شنیدم که گفت: خوب پس من و ناهید توی خونه هستیم و شما جوونها خواستین برین بیرون بگردین به من و ناهید کار نداشته باشین... چون تا اونجاییکه یادمه ناهیدم مثل من زیاد با سرما موافق نیست...

صدای خنده ی سعید بلند شد و سپس گفت: بله...دقیقا"...مامان وقتی توی این فصل میریم اونجا همه اش توی خونه نشسته...اما فصلهای دیگه خصوصا "تابستان دائم میره قدم میزنه...من و سمیرا و سارا خودمون این فصل رو دوست داریم به خاطر برف بازی...اصلا "طالقان کلا" هم تابستونش قشنگه هم زمستونش...فقط یادتون نره به مهسا چون هم بگین لباس گرم حسابی برداره چون برف بازی و بیرون رفتن و گشتن حتی توی سرما یکی از



کارهای مورد علاقه ی ساراس... فکر نیکم سارا بگذاره مهسا توی خونه پیش شما و مامان بمونه... مامان خودشم گفته بهتون بگم برای مهسا لباس گرم زیاد بردارین...

از شنیدن این حرفها بیشتر عصبی میشدم... من اصلا" دوست نداشتم به این سفر کوتاه برم چه برسه به اینکه با اونها همراه باشم یا مثلا" کسی مثل سارا که اصلا" تا اون لحظه درست و حسابی ندیده و نشناختمش بخواد بنا به میل خودش من رو در هر شرایطی به بیرون از منزل ببره!

زمانیکه سعید میخواست بره مامان چند باری تعارف کرد که برای ناهار بمونه اما قبول نکرد و رفت... دلم میخواست موقع خداحافظی از اتاقم بیرون می رفتم و بهش میگفتم میتونسته این حرفها رو تلفنی هم به مامانم بگه و لازم به اومدنش نبود...

لحظاتی به افکار و رفتار خودم فکر کردم و از اینکه اینقدر نسبت به اقوام پدرم حس بدی دارم و نمی تونم با اونها ارتباط برقرار کنم دلم برای خودم سوخت!

چرا مامان بعد از اونهمه خاطره ی تلخ و بی مهری همه چیز رو فراموش کرده بود؟

چرا من نمی تونستم فراموش کنم؟

اصلا" ای کاش اونقدر آزادی عمل داشتم که می تونستم به مامان بگم: من با شماها نمیام...

اما حیف که این مسئله امکان نداشت و هر طور بود باید این چند روز رو تحمل میکردم!

وقتی سعید رفت موقع ناهار بازم مامان با من حرف نمیزد و حتی نگاهم نکرد!

دلم میخواست حرف میزد و از نتیجه ی صحبتهای خاله با نیما برام میگفت چون مطمئن بودم همه چیز رو میدونه و خاله برایش گفته... اما یک کلمه هم صحبت نکرد!

بعد ناهار به سمت تلفن رفتم که یکباره با صدای محکم مامان سرچایم ایستادم: به کی میخوای تلفن کنی؟

سابقه نداشت هیچ وقت مامان چنین سوالی از من بکنه... اما حالا... این نشون میداد که مامان کاملاً" تغییر رفتار داده!

لحظاتی به مامان نگاه کردم و بعد گفتم: لیلیا یرقان گرفته... امروز نیومد مدرسه... تا چند روز دیگه هم نمی تونه بیاد... می خواستم خونشون زنگ بزنم حالش رو پپرسم... فقط همین.

مامان حرف دیگه ایی نزد واز سکوتش فهمیدم که اجازه ی این کار رو دارم!

زمانیکه گوشی تلفن رو برداشتم لحظه ایی افسوس خوردم که ای کاش می تونستم با موبایل نیما تماس بگیرم... اما وحشت از اینکه مبادا بعد از تماسم مامان شماره خوان تلفن رو ببینه از این تصمیم منصرف شدم!

شماره ی منزل لیلا رو گرفتم اما هر چی منتظر شدم کسی پاسخ نداد... حدس زدم طبق معمول که مریض میشه چون مامانش بیشتر ساعات در مطب میمونه و منزل نیست احتمالا" به منزل مامان بزرگش رفته و شماره ی تماس منزل مادر بزرگشم نداشتم بنابراین باید من منتظر تماس لیلا می موندم... گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم و به سمت اتاقم برگشتم.

هنوز وارد اتاق نشده بودم که در نهایت بهت و ناباوری دیدم مامان به سمت تلفن رفت و شماره خوان تلفن رو چک کرد!!!

خدای من... یعنی تا این حد؟!... واقعا" من استحقاق این رفتار رو از سوی مامان داشتم؟!

با دلی پر از غصه به اتاقم پناه بردم.

زمان باقی مونده تا روز حرکت به سمت طالقان به سرعت سپری شد.

در این مدت خاله ثمین به منزل ما نیومد تا من از اصل ماجرا با خبر بشم... مامان هم که حرف نمیزد... در این فاصله نه صبح و نه ظهر نیما رو هم در راه مدرسه ندیدم!... و این بیش از هر چیز دیگه ایی من رو کلافه و عصبی کرده بود... خدایا من باید چیکار میکردم؟

اشتهام نسبت به روزهای گذشته به طرز محسوسی کم شده بود... نه جرات پرسیدن سوالی از مامان داشتم و نه دستم به جایی می رسید تا از نیما با خبر بشم... لیلا هم که اصلا" با منزل ما تماس نمی گرفت... از بیخبری و سردرگمی داشتم دیوانه میشدم!

اونقدر غصه توی دلم جا گرفته و اعصابم بهم ریخته بود که فراموش کرده بودم دو روز دیگه تولدمه!

صبح روزی که قرار حرکت گذاشته بودیم سر ساعت مقرر سعید به همراه سارا اومدن دنبال ما.

سارا به زیبایی سمیرا نبود ولی اخلاقش و برخوردش مثل سمیرا بود.

وقتی وسایل رو سعید در ماشین گذاشت در تمام اون مدت متوجه بودم که سارا یا تلفنی با موبایلش در حال صحبت بود و یا در حال اس.ام.اس بازی...

با اینکه یکسالی از من بزرگتر بود اما از نظر قدی و قیافه خیلی بچه تر به نظر می رسید... شایدم رفاه بیش از حدی که در زندگی همیشه احساس کرده بود سبب میشد دائم فکر کنه چون بچه ی کوچک خانواده است نیاز نیست در رفتارش تغییر بده و کمی هم همگام با سن خودش پیش بره... حرکاتش در عین اینکه مهربان بود ولی از نظر من بسیار لوس و بچگونه نشون میداد به خصوص طرز صحبتش بیشتر لجم رو در می آورد... اما در کل دختر مهربونی بود.

موقع حرکت مامان روی صندلی جلو نشست و من و سارا عقب نشستیم... من پشت سر مامان و سارا پشت سر سعید...

از همون ابتدای راه این موضوع رو کاملاً متوجه شدم که سعید آینه ی جلو و بغل ماشین رو به گونه ای تنظیم کرد که هم من رو بتونه خوب ببینه هم سارا رو... چند باری هم به جهت اینکه سارا دائم سرش با موبایلش گرم بود تذکرات نامحسوس بهش میداد که البته من سریع متوجه میشدم ولی اصلاً این چیزها برام مهم نبود...

فقط زمانیکه سارا رو سرگرم اس.ام.اس فرستادن میدیدم دلم می خواست گوشی موبایلم رو هنوز در اختیار داشتم تا با نیما صحبت میکردم و یا مثل همون روزها با اس.ام.اس از حال هم با خبر میشدیم... اما...

در طول راه سارا شروع کرد در مورد ماههای تولد صحبت کردن و وقتی مامان در جواب سوال سارا که از من پرسیده بود متولد چه ماهی هستم پاسخ داد فردا شب تولد مهساس...

من تازه به یاد این موضوع افتادم!

سارا و سعید کلی ابراز خوشحالی کردن که تولد من بهانه ای میشه برای خوش گذروندن در این چند روز... ولی من فقط لبخند کمرنگی زدم و دوباره خودم رو مشغول تماشای محیط بیرون از شیشه ی کنارم کردم.

چند لحظه ایی که گذشت سارا یکباره گفت: مهسا چقدر خوبه که تو برعکس من اصلاً به اس.ام.اس بازی معتاد نیستی... من حتی سر کلاس توی دانشگاه استاد داره درس میده ولی یه وقتایی می بینی دارم اس.ام.اس میزنم یا میخونم...

نگاهم رو از سمت شیشه ی کنارم به سمت سارا برگردوندم...

سعید از توی آینه ی جلو داشت به من نگاه میکرد.

نمیدونستم در جواب سارا چی باید بگم... باید میگفتم مامان گوشیم رو گرفته و یا...؟

در این لحظه صدای مامان رو شنیدم که گفت: واقعیتش سارا چون من برای مهسا هنوز موبایل نخریدم... یعنی خودشم زیاد تمایلی به موبایل نداره... میگه فعلاً رسیدگی به درس از همه چیز واجبتره... اما من بهش قول دادم بعد قبولی کنکور حتماً براش یه خط با یه گوشی بخرم...

ناخودآگاه از دروغی که مامان گفته بود چشمهام گشاد و ابرو هام بالا رفت!

مامان به راحتی تونسته بود در کوتاه ترین زمان ممکن با دروغی که گفته بود جلوی پرسشهای احتمالی بعدی رو بگیره و این هم از سیاستش بود!

برای لحظاتی احساس کردم باز زیر فشار نگاه دقیق سعید که از توی آینه به من چشم دوخته بود قرار گرفته ام... به همین خاطر در جواب حرف سارا که گفت: خوش به حالت مهسا... چه دختر خودداری هستی...! گفتم:.....

برای لحظاتی احساس کردم باز زیر فشار نگاه دقیق سعید که از توی آینه به من چشم دوخته بود قرار گرفته ام... به همین خاطر در جواب حرف سارا که گفت: خوش به حالت مهسا... چه دختر خودداری هستی...! گفتم: منظورت اینه که چون مثل تودائم اس.ام.اس بازی نمیکنم یا تماس تلفنی ندارم خوددارم؟

سارا که در این لحظه شال روی سرش رو مرتب میکرد گفت: نه... خودداری به جهت اینکه از زندایی نمی خوای زودتر از موعد قبولیت توی کنکور برات موبایل بخره... من جای تو بودم تا الان صد دفعه مامانم رو کچل کرده بودم... مگه میشه بدون موبایل سر کرد؟... فکر نمیکنم هیچکدوم از دوستان شرایط تو رو داشته باشن و یا مثل تو ترجیح بدهند که فقط به درس و تست مشغول باشن و به هیچ چیز دیگه فکر نکنن... اصلاً" توی این دوره زمونه گمون نمی کنم کسی باشه که موبایل نداشته باشه... همین توی مدرسه ی خودتون یا بین دوستان کسی هست که بدون موبایل باشه؟!

سعید که از توی آینه هر دوی ما رو نگاه میکرد با جدیت رو به سارا گفت: سارا میشه نظرات شخصی خودت رو به دیگران تحمیل نکنی؟!... خوب یکی مثل تو موبایل به جونش بسته اس و دائم سرش توی موبایلشه یکی هم مثل مهسا مسائل مهمتر رو به موبایل ترجیح میده...

صدای سعید رو شنیده بودم اما نگاهم هنوز به روی سارا بود... دلم میخواست فریاد بزنم و بگم مامانم یک دروغگو بیشتر نیست... دلم میخواست می گفتم منم موبایل دارم ولی به دلیل اینکه مامانم بنا به نظر و عقیده ی خودش من سبب بی آبرویی اون شدم موبایلم رو گرفته و...

سارا دوباره به من نگاه کرد و گفت: نه... من قصدم تحمیل عقایدم نبود... فقط میخوام ببینم اشتباه میگم؟... نه... مطمئناً" اشتباه نمیکنم... الان همه ی دخترهای دبیرستانی که هیچی حتی دخترهای راهنمایی هم موبایل دارن... فکر نمیکنم هیچکدومشونم با داشتن موبایل لطمه ایی به درس یا وضعیت تحصیلیشون وارد شده باشه... من نمیخوام مهسا جون رو محکوم کنم ولی فکر میکنم خیلی داره به خودش سخت میگیره...

و بعد رو کرد به مامان و در حالیکه با یک دست شونه ی چپ مامان رو لمس میکرد گفت: درست نمی گم زندایی؟!... الان همه موبایل دارن... مگه نه؟

نگاهم رو به مامان دوختم و منتظر موندم ببینم حالا چی میخواد بگه!

مامان با صدایی آرام گفت: بله خوب... درست میگی... الان همه موبایل دارن...

سارا خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت: شما به حرف مهسا گوش نکن... اینجور که من میبینم و کتاب و تستی که مهسا با خودش حتی برای این سه روز برداشته و آورده حتما "حتما" به رشته ی خوب توی همین تهران قبوله... دیگه لازم نیست تا قبولیش معطل کنید... من جای شما باشم همین فردا برایش یه موبایل میخرم با یه شماره ی حسابی... حالا خواست استفاده کنه نخواست استفاده نمیکنه... این چه کاریه که مهسا بدون موبایل باشه؟... اصلا" من خودم دوست دارم هر روز سیصد تا اس.ام.اس برایش بفرستم تا وقتیایی که نمیخواه درس بخونه و به خودش استراحت داده اونها رو بخونه و کلی بخنده و روحیه بگیره...

سپس خنده ی بلندی کرد و رو به من گفت: چطوره مهسا جون؟ هان؟... اصلا" زنگ تفریحهای بین درس خوندا با من... به خدا اس.ام.اسهایی برات می فرستم که از خنده غش کنی...

از دیدن روحیه ی شادی که سارا داشت به حال خودم افسوس خوردم... قدرت پاسخگویی نداشتم چرا که اگر در اون شرایط حرفی میزدم شاید باعث شکستن بغض نهفته ام میشدم... بنابراین لبخند کم رنگی به لب آوردم و به محض اینکه خواستم صورت رو به سمت مخالف سارا برگردونم بار دیگه نگاهم با نگاه سعید که در آینه به من خیره شده بود تلاقی کرد!

نگاههای سعید همیشه کلافه ام میکرد اما نمیدونم چی باعث شد که در اون لحظه با نگاه و از درون دلم می خواست حرفی بزنه یا کاری کنه که این بحث تموم بشه و چقدر سریع سعید خواست درونی من رو درک کرد شاید هم من اینطور حدس زدم چرا که در این موقع سعید ماشین رو کنار مسیر متوقف کرد و با شوخی رو کرد به سارا و گفت: بانک اس.ام.اس همیشه فعلا" تعطیل کنی؟... اونقدر تبلیغ اس.ام.اس کردی که پاک داشت یادم می رفت مامان سفارش خرید یکسری چیزها رو بهم داده...

و بعد به قصد پیاده شدن از ماشین که جلوی یک پمپ بنزین و چند مغازه نگه داشته بود درب کنار خودش رو باز کرد.

سارا نگاهی به من کرد و با همون شعف ذاتی که داشت رو کرد به من و گفت: بیا ما هم دنبال سعید بریم... و بعد با سرعت درب ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

وقتی دید من هنوز نشسته ام کمی خم شد و به من نگاه کرد و گفت: پیاده شو دیگه... سعید میخواد خرید کنه من و تو هم این اطراف یه قدمی میزنیم تا کارش تموم بشه...

لبخندی از روی اجبار زدم و گفتم: مثل اینکه از سرما خیلی خوشت میاد... آره؟... آخه توی این سرما اونم جلوی پمپ بنزین و این چند تا مغازه هم جای قدم زدنه مگه؟

سارا خندید و گفت: ای تنبل... باشه فعلا" بشین توی ماشین ولی طالقان برسیم پوستت رو میکنم بخوای دائم توی خونه بشینی و بگی هوا سرده...

بعد رو کرد به مامان و گفت: زندایی شما چیزی نمیخواهی بگم سعید براتون بخره؟

مامان تشکر کرد و گفت نه و خودش به بهانه ی رفتن به دستشویی از ماشین پیاده شد... ولی من توی ماشین موندم... رفتن مامان و سارا رو به سمت سرویس بهداشتی پمپ بنزین نگاه میکردم... تعدادی خانم و بچه جلوی سرویس معطل بودند و اینطور که معلوم بود مامان و سارا هم باید در صف قرار می گرفتند...

دقایقی بعد سعید در حالیکه چند بسته نان و مقداری مواد غذایی و وسایلی دیگه خریده بود اونها رو در صندوق عقب ماشین گذاشت سپس به داخل ماشین اومد و در ضمنی که دستانش رو کمی به هم مالید درجه بخاری ماشین رو بالاتر برد و گفت: مهسا سردت که نیست؟

توی خودم فرو رفته بودم و با شنیدن صدای سعید سرم رو بلند کردم و گفتم: نه... توی ماشین گرمه... خوبه...

و بعد دوباره در خودم فرو رفتم!

لحظاتی بعد سعید در همون حال که روی صندلی جلو نشسته بود کمی خودش رو به سمت عقب برگردوند طوری که حالا کاملا" میتونست من رو ببینه و بعد گفت: مهسا امیدوارم از دست سارا و پرحرفیاش کلافه نشده باشی... اون کلا" روحیه ی شاد و شلوغی داره اما قصد بدی از حرفهایی که میزنه نداره...

با دست چپم کمی پیشونیم رو مالیدم و گفتم: من از سارا دلخور نیستم.

میخواستم صورتم رو بار دیگه به سمت شیشه ی کنارم برگردونم که دوباره سعید گفت: مهسا باور کن همه ی ما تو و زندایی رو دوست داریم... میتونم حس کنم باور این موضوع برات سخته اما تمام این سالها که ما نتونستیم با شما رفت و آمد داشته باشیم دلیلش مامان بزرگ بود که به عناوین مختلف سد راه میشد... میدونم از اینکه باید توی این چند روز همه با هم باشیم چقدر ناراحتی کاملا" این رو از رفتارت حس میکنم ولی امیدوارم کم کم باور کنی که همه ی ما واقعا" خوشحالیم که تو و زندایی با ما هستین...

پاسخی به سعید ندادم... حوصله ی هم صحبتی با اون رو نداشتم... دوباره به محض اینکه میخواستم محیط اطراف رو نگاه کنم سعید گفت: میدونم اصلا" خوشتم نمیداد کسی سر از کار و رفتارت در بیاره ولی فقط یک سوال...

صورتم رو به سمت سعید برگردوندم و منتظر شدم حرفش رو بزنه و اون ادامه داد: می خواستم بیرسم اینهمه دلخوریت و حالت نیمه قهری هم که با زندایی داری سر این موضوع بوده که نمی خواستی به طالقان بیای و زندایی اصرار بر اومدن داشته... درسته؟

خواستم منکر برداشت سعید از رفتارم بشم که متوجه نگاه دقیق و آکنده از اعتماد به نفس سعید شدم... یک نگاه مطمئن... نگاهی عمیق به چشمهای من که گویا راه انکار بر هر چیزی رو به روی من می بست!... یک نگاه جدی... نگاهی که برای لحظاتی به راحتی تونست من رو به عمق چشمهای خودش که شباهت عجیبی به چشمهای جذاب پدرم داشت بیره!... همون نگاههای عمیق و جدی و مهربانی که سالها بود از دیدنش محروم شده بودم و حالا...

نگاه هر دوی ما به هم برای لحظاتی به طول انجامید و لحظه ایی به خودم اومدم که لبخندی روی لبهای سعید نقش بسته بود و حتی یک ابروی خودش رو هم بالا برده بود و هنوز با نگاهی منتظر در پی پاسخ من بود! تازه به خودم اومدم و سعی کردم کمی صاف تر روی صندلی بشینم و قدری جابجا شدم و گفتم: همه اش به خاطر اومدن همراه شما نبود... یکسری مسائل دیگه هم این وسط بود که همه چی دست به دست هم داد... حالا همیشه من به خواهشی از شما بکنم؟

سرش رو به علامت تایید تکان داد و در حالیکه هنوز لبخند به لب داشت گفت: حتما!... خواهش میکنم.

- همیشه لطف کنید اینقدر من رو زیر ذره بین نداشته باشی... همیشه از اینکه کسی روی رفتارم دقیق بشه عصبی میشم...

لبخند روی لبهای سعید عمیق تر شد و در جواب گفت: چرا فکر میکنی من تو رو زیر ذره بین گرفته ام؟

- فکر نمیکنم مطمئنم... از وقتی سوار ماشین شدیم اول که آینه ها رو تنظیم کردین تا نکنه یه وقت از زیر ذره بینتون فرار کنم بعدشم دائم از توی همون آینه به محض اینکه کسی حرفی میزنه یا خودم چیزی میگم نگاه می کنید ببینید من در چه وضعی هستم یا نسبت به حرف دیگران چه واکنشی دارم... من کاملا "متوجه ی رفتار شما هستم و اصلا" هم از این وضع خوشم نیامد...

سعید خندید و گفت: پس با این حساب شدیم یک یک...

اونقدر مسلط صحبت میکرد و در رفتارش اعتماد به نفس بود که لحظه ایی حس کردم دارم پیش سعید کم میارم... با جدیت گفتم: یعنی چی یک یک شدیم!؟

- خوب پر واضحه که تو هم من رو زیر نظر داشتی و همه ی کارها و نگاههای من رو با دقت نظر خودت دنبال کردی... وگرنه متوجه ی این چیزها نمیشدی... این نشون میده فامیلیم... و از اینکه همدیگرو زیر ذره بین بردیم به خاطر یک عادت اشتراکی فامیلی میتونه باشه... تو اینطور فکر نمیکنی؟

کلافه شده بودم... سعید خونسرد و قاطع صحبت میکرد اما من نمی تونستم رفتارش رو تحمل کنم... با بی حوصلگی گفتم: من شما رو زیر ذره بین نبردم ولی اگه یکی مثل خودتون دائم شما رو زیر نظر داشته باشه شما باید خیلی پرت و بخشید گیج باشین که متوجه ی این موضوع نشین... هر کس دیگه هم جای من بود کاملا"

رفتار شما رو متوجه میشد این دلیل نمیشه که شما فکر کنی من زیر نظر دارمتون... چون زیر نظر گرفتن شما نه برای من جذابیت داره نه مهمه و نه علاقه ایی دارم که کسی مثل شما ر زیر ذره بین ببرم...

سعید بار دیگه لبخند عمیقی روی لبه‌هاش نقش بست و چند باری سرش رو به علامت تایید تکون داد سپس گفت: مهسا... من تا به حال هوش هیچ دختری رو تا این حد تصدیق نکرده بودم اما به جرات میگم که تو واقعا " دختر باهوشی هستی... "

از شنیدن این حرف سعید حالا علاوه بر کلافگی تعجب هم کرده بود چرا که من در حرفام به نوعی سعی کرده بودم اون رومورد اهانت قرار بدهم اما حالا با این حرفی که زده بود مثل این بود که میخواد من رو خلع سلاح کنه...

ناخودآگاه گوشه ی لب پایینم رو با دندون گزیدم و بعد در حالیکه سعی داشتم عصبانیت خودم رو کنترل کنم گفتم: حرفات اصلا " برام جالب نیست.. اینکه شما برای من جذابیت ندارین و مهم نیستین و علاقه ایی ندارم که زیر ذره بین بگیرمت از نظر شما نشونه ی هوش منه؟ "

خندید و گفت: این یک روی سکه است ولی اونطرف سکه یه چیز دیگه رو با این حرفات به خودت ثابت کردی...

- یعنی چی!؟

سعید به حالت عادی روی صندلی خودش قرار گرفت و در ضمنی که یک سی دی رو از بین سی دی های دیگه انتخاب کرد و در دستگاه پخش صوت ماشین گذاشت گفت: تا وقتی برسیم به طالقان فرصت کافی داری که خودت اونطرف سکه ی حرفهات رو نگاه کنی...

از اینکه با حرفه‌هاش گیجم کرده بود داشتم دیوانه میشدم خواستم حرفی بزنم که متوجه رسیدن مامان وسارا به کنار ماشین شدم و بعد سوار شدند و راه افتادیم...

مسیر باقی مونده تا طالقان و ویلای عمه ناهید رو دائم در فکر فرو رفته بودم و گهگاهی به سوالات سارا پاسخهایی کوتاه میدادم اما بیشتر سعی داشتم روی حرف سعید فکر کنم و بفهمم منظورش چی بود از اینکه باید اون روی سکه ی حرفی که زده بودم رو خودم ببینم!

دیگه سعی داشتم به آینه ی جلوی ماشین نگاه نکنم اما متوجه بودم که سعید همچنان من رو زیر نگاههای دقیق خودش گرفته!

درست در ابتدای خروجی اتوبان به سمت طالقان یکباره متوجه ی منظور سعید از حرفی که زده بود شدم!!!

سعید از حرفهای خود من به راحتی استفاده کرده بود و تنها با گفتن اینکه از من خواست آن روی سکه ی حرفه‌ایم رو نگاه کنم خواسته بود به من حالی کنه اگر من رو زیر نظر داره دلش اینه که هم براش مهمم هم جذاب و هم اینکه...!!!



تمام بدنم از درک این موضوع داغ شد... حس میکردم ذره ذره ی وجودم از عصبانیت به حد انفجار رسیده...

سعید با اینکه ظاهری بسیار جذاب و خوش تیپ داشت و از نظر ثروت هم کاملاً "وضعش مشخص بود میتونست برای خیلی از دخترها بهترین گزینه باشه اما مسلماً" برای من نمی تونست اینطور باشه!

زمانیکه سعید رو توی ذهنم با نیما مقایسه میکردم میدیدم این دو از نظر من زمین تا آسمون با هم فرق دارن... ذره ذره ی وجود من نیما رو فریاد میزد و این در حالی بود که نسبت به سعید نه تنها احساسی نداشتم که حتی فراری هم بودم!

به قدری عصبی و کلافه شده بودم که تا رسیدن جلوی درب ویلای عمه ناهید دیگه هیچی از مسیر رو درست و حسابی متوجه نشدم!

زمانیکه سعید رو توی ذهنم با نیما مقایسه میکردم میدیدم این دو از نظر من زمین تا آسمون با هم فرق دارن... ذره ذره ی وجود من نیما رو فریاد میزد و این در حالی بود که نسبت به سعید نه تنها احساسی نداشتم که حتی فراری هم بودم!

به قدری عصبی و کلافه شده بودم که تا رسیدن جلوی درب ویلای عمه ناهید دیگه هیچی از مسیر رو درست و حسابی متوجه نشدم!

وقتی ماشین توقف کرد تازه به خودم اومدم!

جلوی یک ویلای بسیار بزرگ و شکیل که شیرونیهای اون با سفالهای آجری رنگ بسیار زیبا و دیوارهای نماسنگی که جلوه ی خاصی به اون داده بود برای لحظاتی چشمم رو خیره کرد... ویلایی سه طبقه با نما و معماری زیبایی که به جرات میتونم بگم در بین ویلاهای اطراف مثل نگین درشتی جلب توجه میکرد... پنجره های بزرگ مشرف به حیاط که با وجود بسته بودن درب بزرگ آهنی و دیوارهای بلند حیاط اما همچنان قابل دید بود و بالکنی با صفا در طبقه ی سوم ویلا...

وقتی از ماشین پیاده شدیم هوای سرد یکباره تمام بدنم رو به لرزش انداخت... با اینکه حسابی لباس گرم به تن کرده بودم اما سوز و سرمای محیط در بدو ورودم مثل خوش آمدگویی تلخی آزارم داد و باعث شد ناخودآگاه اخمهایم بیش از پیش در هم بره!

سارا کیفش رو از توی ماشین برداشت و مامان هم پیاده شده بود و با لبخند به محیط اطراف نگاه میکرد...

رو به روی ویلا تا چشم کار میکرد باغ بود...البته در اون موقع از فصل سال همه ی درختها خشک و فضای سرد و سنگین زمستانی در همه جا به چشم میخورد...انبوهی شاخه های بدون برگ اما در هم فرو رفته ی درختان باغها کاملا نشانگر زیبایی بی نظیر اون محیط در فصلهای گرم سال بود...

در حد فاصل باغهای رو به روی ویلا در بین هر باغ با باغ مجاور کوچه های تنگ و باریکی به چشم میخورد که مشخص نبود به کجا ختم میشوند!...و صدای رودخانه ی پر آبی به گوش می رسید...اما خود رودخانه در معرض دید نبود!

سعید مشغول باز کردن درب ویلا شد و در همون حال رو کرد به من و مامان و گفت:خیلی سرده...بهتره بشینید توی ماشین تا من درب رو باز کنم بعد با ماشین بریم داخل حیاط تا جلوی پله های ساختمون...اینجوری ممکنه سرما بخورین...

صدای صحبت و تشکر مامان رو شنیدم اما خودم جوابی به سعید ندادم و برگشتم به سمت باغها و آهسته شروع کردم به قدم زدن...واقعا " سردم شده بود و دستهام رو توی جیب کاپشنم فرو برده بودم و در جلوی یکی از همون کوچه باغها ایستادم و به انتهای نامعلوم اون چشم دوختم!

در همین لحظه متوجه شدم سارا به کنارم اومد و در حالیکه یک دستش رو دور بازوی من حلقه کرد گفت:از این راهی که الان داری نگاهش میکنی میشه رفت تا کنار رودخونه...یک کمی پیاده روی داره ولی خیلی حال میده...خوبیش اینه که اینجا خیلی ساکت و خلوته...این باغهایی که میبینی یکی درمیون مال اهالی همین جاس...چون ما رو خوب میشناسن حرفی نمیزنن اگه از این راهها بریم کنار رودخونه اما غریبه ها رو اجازه نمیدن از بین راههای باغی گذر کنن...البته این وقت سال خودشونم کمتر میان اینجاها ولی تابستونها همیشه صاحبهای باغها اینجاها هستن...

بعد نگاهی به پای من کرد و گفت:فقط الان برف اومده با کتونی نمیشه بریم کنار رودخونه ولی اشکالی نداره...نگران نباش...من توی خونه دو جفت چکمه دارم...فکر کنم سایز پامون یکی باشه...یکیش رو تو بیوش اون یکی هم من میپوشم بعد با هم میریم کنار رودخونه آتیش روشن میکنیم...کلی حال میده...

لبخندی زدم و با بی میلی سرم رو به علامت تایید حرفهای سارا تکون دادم.

سارا همونطور که بازوی من رو در گره ی دست خودش گرفته بود من رو به سمت دیگه ی خیابون یعنی جایی که ویلاها قرار داشت برد و با دست دو تا از ویلاها رو نشون داد و گفت:اونها رو میبینی؟...اونها هم ویلاهای خاله نازی و دایی احمدن که میشن عمه نازی و عمو احمد تو...

و بعد خندید و اضافه کرد:چقدر جالب...میدونی هر وقت به این فکر میکنم که تو عمه هات و عموهات رو نمیشناسی اونها هم تو رو خوب نمیشناسن یاد فیلمهای هندی می افتم...حساب کن بعد از اینهمه سال تازه داری اونها رو میبینی و اونها هم همینطور...جالبه...نه؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم: برای تو شاید...

و دیگه حرفم رو ادامه ندادم اما متوجه شدم که برای لحظاتی کوتاه لبخند از روی لبهای سارا محو شد و نگاهم کرد!

سعید هنوز ماشین رو به داخل حیاط نبرده بود که صدای سلام و احوالپرسی گرم عمه ناهید به همراه سمیرا رو شنیدم... اونها با دیدن باز شدن درب حیاط متوجه ی رسیدن ما شده بودن و حالا برای خوش آمد گویی خودشون رو جلوی درب حیاط رسونده بودند...

عمه ناهید مثل دفعات قبل سعی داشت با نهایت مهربانی و رویی باز محبت خودش رو نشون بده... تمام مدتی که صحبت میکرد دائم قریون صدقه ی من می رفت و چندین بار گونه ام رو بوسید و من رو در آغوشش فشرد اما نمیدونم چرا هیچ احساس خوب و یا حتی حس قدرشناسی نسبت به ابراز محبت عمه ناهید نداشتم!

لحظاتی بعد درب ورودی ساختمان ویلا باز شد و چند نفر دیگه هم بیرون اومدن!

عمه ناهید و سمیرا به همراه سارا من و مامان رو به سمت ساختمان ویلا راهنمایی کردند و در همون ابتدا حین سلام و احوالپرسی و خوش آمد گویی اون چند نفر رو هم به من معرفی کردند چرا که مشخص بود به غیر از همسر سمیرا مامان تقریبا بقیه رو میشناخت!

یکی از آنها همسر عمه ناهید بود که آقا مسعود نام داشت و دیگری شهرام همسر سمیرا... عمه نازی و دوتا پسرش رو هم برای اولین بار دیدم... پسر بزرگش سهند و کوچیکه محمد نام داشت و هر دو به نظر می اومد چند سالی از من بزرگترن و تقریبا همسن سعید به نظر می رسیدن... اما معلوم بود سعید با اختلاف شاید یک یا دو سال از اونها هم بزرگتر بود!

اون روز به خاطر اومدن ما عمه ناهید از خانواده ی عمه نازی هم خواسته بود همگی نهار دور هم باشیم و اینطور که از حرفها متوجه شدم شب برادر پدرم یعنی همون عمواحمد هم به طالقان می اومد!

خدا یا از تصور اینکه همشون میخوان دور هم جمع بشن و به نوعی نمایش من و مامان بود اصلا "احساس خوبی نداشتم و دلم میخواست از دست همه ی اونها فرار کنم!

عمه نازی هم رفتاری مهربان داشت اما عمه ناهید خیلی بیشتر ابراز محبت و علاقه میکرد... در بدو ورود به داخل ساختمان ویلا متوجه شدم که سارا با پسرهای عمه نازی خیلی راحت و خودمونی برخورد میکنه و اونها هم خیلی با شوخی سر به سر سارا میگذاشتند و صد البته سارا هم هیچکدوم از شوخیهای اونها رو بی جواب نمیگذاشت!

همه در حال گفتگو و خوش و بش بودند اما من ساکت روی یکی از مبلهای کنار سالن هال نشسته بودم...

فضای داخل ویلا فوق العاده شیک و مدرن طراحی شده بود... همه چیز زیبا و در نهایت سلیقه چیده و واقعا " دکورزیبای داخلی خیره کننده بود...

کم کم داشتم میفهمیدم که پدرم از چه خانواده ی متمولی بوده... اما هیچ وقت در زندگی ما اینهمه تجمل و ثروت وجود نداشت... در عوض آرامش و عشق و محبتی که در زمان زنده بودن پدر در خانه ی ما حس میشد ارزشش از تمام این تجملات برای من بیشتر بود!

به تک تک افرادی که در اونجا بودند نگاه میکردم... همگی خوشحال و خندان سرگرم گفتگو بودند و با اینکه مدت زیادی از فوت بزرگ خانواده یعنی همون مادر بزرگم نگذشته بود اما هیچ اثری از آثار عزا و یا داغ عزیز از دست رفته ایی در بین اونها به چشم نمی خورد! اینهمه بی تفاوتی من رو به یاد فوت پدرم انداخت...

به یاد همون روزهایی که در تنهایی مطلق و عذاب آوری مراسم بابا رو به اتمام رساندیم و هیچیک از اعضای خانواده ی او در مراسم شرکت نکردند!

باز هم حس تنفر نسبت به این افراد در من شعله کشید... اما سعی داشتم با فشردن دستهای قلاب شده ام در هم که روی پایم قرار داده بودم اعصاب خودم رو کنترل کنم!

در این لحظه متوجه شدم سعید به آرومی با سمیرا صحبت کوتاهی کرد و در حین صحبت اشاره ایی هم به من داشت و بعد سمیرا به طرف من اومد و در حالیکه خم شد تا لبش رو به گوش من نزدیک کنه به آهستگی گفت: مهسا جون معلومه که مسیر خسته ات کرده... میخوای بلند شو بریم بالا به ذره استراحت کن تا وقت ناهار... خواستی میتونی به دوش هم بگیری لباساتم عوض کنی... آخه از وقتی اومدی خیلی کسل و خسته همین جا نشستی حتی مانتو و روسری و کاپشنتم در نیوردی!

با این حرف سمیرا نگاهی به خودم کردم و دیدم درست میگه... من حتی روسری رو هم از سرم برنداشته بودم! از سمیرا تشکر کردم و از روی مبل بلند شدم تا همراه او به طبقه ی بالا برم... در این وقت یکدفعه همه ساکت شدن و نگاهها همه به من معطوف شد!

سعید که توی آشپزخانه روی یکی از صندلیهای نزدیک اوپن نشسته و مشغول خوردن چای بود نگاهی به جمع کرد و بعد فنجان چای رو از لبش فاصله داد و گفت: با این نگاه شما به مهسا که در بین ما تازه وارد محسوب میشه فکر کنم طفلک رو دارین فراریش میدین... چی باعث شد یکدفعه همه ساکت بشین و به این بیچاره نگاه کنید؟ با این حرف سعید همه خندیدن و متفق الاقول گفتند که به طور غیرارادی این کار صورت گرفته بوده و بعد تک و توک هر یک از جایی که نشسته بودند با شوخی و خنده عذرخواهی کردن...

از روی اجبار لبخندی به همه زدم و با عذرخواهی از جمع وبه بهانه ی تعویض لباسم همراه با سمیرا از پله های مشرف به طبقات فوقانی بالا رفتم.

وقتی داشتیم از پله ها بالا می رفتیم سمیرا گفت: توی راه که بودین سارا با اس.ام.اس بهم گفت که کلی کتاب و تست و جزوه همراه خودت آوردی... دلم میخواست این چند روز درس رو بگذاری کنار و استراحت کنی... اما چون میدونستم داری خودت رو برای کنکور آماده میکنی با مامان صحبت کردم و گفتم بهتره یکی از اتاقهای طبقه ی سوم رو در اختیار بگذاره تا بتونی در سکوت کامل به درسهاش هم برسی... ولی تو رو خدا این چند روز زیاد خودت رو خسته نکن... یه ذره به خودت استراحت بدهی بد نیست...

تشکر خشک و خالی از سمیرا کردم که خودم از یخی کلامم متعجب شدم!

اما سمیرا با لبخند مهربانی دستش رو دور شونه ام انداخت و گفت: زیاد غریبی نکن توی جمع... باور کن همه دوستت داریم و میخوایم این چند روز دور هم باشیم و خوش بگذرونیم...

پاسخی ندادم و لبخند کمرنگی به لب آوردم...

طبقه ی دوم شامل چهار اتاق خواب میشد و زمانیکه وارد طبقه ی سوم شدیم فهمیدم اونجا هم دارای دو اتاق خواب به انضمام یک بالکن بسیار بزرگ و باصفاست که البته مشخص بود به علت سرمای اون وقت سال فعلا قابل استفاده نیست...

سمیرا درب یکی از اتاق خوابها رو باز کرد و گفت: بفرمایین... اینم اتاقی که مامان برای تو آماده کرده... همراه سمیرا وارد اتاق شدم...

یک اتاق خواب کوچک اما شیک و مرتب... پنجره ایی مشرف به مناظر اطراف داشت که ناخودآگاه به سمت پنجره رفتم و پرده ی مخمل و تور زیبایی که جلوی پنجره بود رو کنار زدم و به محیط بیرون چشم دوختم...

سمیرا که در جلوی پله ها با اصرار کیف و ساک من رو گرفته بود حالا اونها رو کنار تخت فلزی گوشه ی اتاق گذاشت و گفت: اگه سردته میخوای درجه ی گرمای اتاق رو برات بالا ببرم؟

برگشتم و به سمیرا نگاه کردم و گفتم: نه... مرسی.. هوای داخل خونه خیلی خوب و گرمه... نیاز نیست.

سمیرا درب چوبی که گوشه ی اتاق بود رو باز کرد و متوجه ی سرویس بهداشتی داخل اون شدم... بعد رو کرد به من و گفت: مامان برات حوله ی تمیز گذاشته... اگه خواستی میتونی قبل نهار یه دوش آب گرم حسابی هم بگیری تا واقعا "کسالتت برطرف بشه..."

بازم تشکر کردم و سپس سمیرا اضافه کرد که وقت ناهار خبرم میکنه بعد هم با مهربونی بغلم کرد و خواست اگر چیزی لازم داشتیم حتما "بهش بگم و کاملا" راحت باشم... بعد هم از اتاق بیرون رفت تا به قول خودش من کمی استراحت کنم!

روی تخت نشستیم و به اطرافم نگاه کردم... با اینکه هوای اتاق گرم بود اما حالا که تنها شدم کمی احساس سرما کردم...

واقعا "زندگی ما چقدر با این زندگی متفاوت بود!

طبقه ی سوم فوق العاده آروم بود و همیشه گفت هیچ سر و صدایی از جمعیت حاضر در طبقه ی اول اینجا به گوش نمیرسید...

مانتو و روسریم رو روی لبه ی تخت گذاشتم و سپس جلوی آینه ی کوچکی که توی اتاق بود کمی موهام رو مرتب کردم... درب حمام رو که سمیرا باز گذاشته بود بستم و دوباره برگشتم روی تخت... نگاهی به کیف مدرسه ام انداختم و با بی میلی فقط برای اینکه سرگرم بشم کتاب و جزوه ایی از اون بیرون آوردم و شروع کردم به ورق زدن... اما فقط به اونها نگاه میکردم... تمام هوش و حواسم پیش نیما بود...

چرا در این چند روز اخیر سرقرار نیومده بود؟!...

مگه خاله ثمین چی به اون گفته بود؟!...

خدایا نکنه بهش توهین کرده باشه؟!...

الان داره چیکار میکنه؟!...

کاش میشد برای یک لحظه هم که شده ازش خبری می گرفتم...

چرا مامان با این رفتارش اینقدر فکر من رو مغشوش و خراب کرده که حتی نمی تونم برای دقایق کوتاه هم که شده روی درس تمرکز کنم؟!...

توی همین فکرها بودم که چند ضربه به درب خورد و سپس سارا به داخل اتاق اومد و با شیطنت خودش رو روی تخت انداخت و گفت: هنوز نرسیده کتاب و جزوه باز کردی؟!...!!!... خجالت بکش... بلند شو میخوایم با محمد و سهند بریم لب رودخونه... موقع ناهار برمیگردیم... مامان گفته ناهار ساعت ۲ حاضر میشه... بلند شو خودتم لوس نکن... میخوایم بریم کنار رودخونه آتیش روشن کنیم... بلند شو... بلند شو زودباش...

با بی میلی نگاهی به سارا کردم و گفتم: من حوصله ندارم... الان خسته ام... تازه رسیدیم... بعدشم هوای بیرون خیلی سرده...

- لوس نشو دیگه... بلند شو... نترس سرما نمیخوری... اینهمه لباس پوشیدی یه کاپشن بیوش بلند شو... من این حرفا حالیم نیست!... یاالله... زودباش...

خواستم حرفی بزنم که دیدم سعید از پله ها بالا و یگراست به طرف اتاقی که ما در اون بودیم اومد... درب اتاق باز بود با این حال چند ضربه ی ملایم به درب زد و سپس اومد داخل و نگاهی به من و کتاب و جزوه هایی که روی تخت جلوی خودم باز کرده بودم انداخت و بعد رو کرد به سارا و گفت: محمد و سهند منتظر تن...

سارا گفت: میدونم... اومدم مهسا رو هم بلندش کنم ببرم...

سعید نگاهی به من کرد و بعد دوباره رو به سارا گفت: مهسا خسته اس... تو فعلا" با محمد و سهند برو... بعد نهار که خستگی مهسا کمی برطرف شد همگی دوباره میریم کنار رودخونه... مطمئنا" مهسا اونجا رو ببینه خوشش میاد...

سعید به قدری محکم و جدی صحبت میکرد که متوجه شدم سارا با تمام لوسی و شیطنتش روی حرف سعید نمیتونه حرفی بزنه... بعد در حالیکه کاملا" میشد درک کرد که از دخالت سعید دلخور شده کمی اخمهاش در هم رفت و گفت: باشه... اما مهسا بعد نهار حتما" باید بیای... دیگه بهانه نیاری ها...

تا خواستم حرفی بزنم دوباره سعید گفت: سارا بچه ها پایین منتظر تن... زودباش...

سارا از روی تخت بلند شد و در حالیکه دوباره با لبخند به من نگاه میکرد گفت: شانس آوردی سعید نجات داد وگرنه به این راحتی ولت نمیکردم که بمونی توی خونه...

بعدهم خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

سعید بعد رفتن سارا نگاهی به من کرد و گفت: توی این اتاق راحت هستی؟

از اینکه سعید توی اتاق بود حالا احساس راحتی نداشتم... نمیدونم به چه علت بود اما فکر میکردم اون توی فامیل و خانواده ی خودش خیلی نفوذ داره... مثل کسی رفتار میکرد که گویی عقل کل فامیل محسوب میشه... توی همون چند دقیقه ایی که پایین بودم کاملا" حس کرده بودم که همه احترام خاصی براش قائلند و به نوعی موقعیت تثبیت شده ایی در فامیل و خانواده داشت... حس اعتماد به نفس فوق العاده ایی که در رفتار و گفتارش میدیدم به طرز عجیبی باعث آزارم میشد...

از یادآوری اینکه یکی دو ساعت پیش چطور به راحتی احساس خودش رو با استفاده از کلمات من به خودم برگردونده بود کلافه میشدم... یک نوع زیرکی و باهوشی خیلی خاص در رفتارش مشهود بود که باعث میشد گاهی به این نتیجه برسم در مقابلش قدرتی ندارم!!!

سعید که حالا جلوی پنجره ایستاده بود و لحظاتی مناظر رو از جلوی دیدش گذروند برگشت و دمای گرمای اتاق رو کمی افزایش داد... سپس به طرف درب حمام و دستشویی رفت و اون رو باز کرد... به اونجا هم نگاه دقیقی انداخت سپس درب رو بست!

رفتارش برام اصلاً "جالب نبود... مثل یک بازرس رفتار میکرد... انگار باید همه چیز رو واری میگرد... مثل این بود که باید مهر تایید روی هر چیزی میزد!

به طرف کمد دیواری رفت و از داخل کمد پتوی پشم شیشه ایی رو بیرون آورد و روی تخت گذاشت... هیچ صحبتی نمیگرد... بعد به طرف کشویی که زیر همون کمد بود رفت و از داخل اون یک حشره کش برقی بیرون آورد و به پریز وصل کرد!

رفتارش رو نگاه میکردم و ناخودآگاه لبخند به لبم اومد...

اون سرگرم رسیدگی به خیلی چیزها بود و من بی اراده از رفتار رئیس مابانه ی اون خنده ام گرفته بود!

وقتی حشره کش برقی رو به پریز وصل کرد نگاهش رو به طرف من امتداد داد...

سریع سعی کردم خودم رو کنترل کنم و چهره ی عادی به خودم بگیرم!

لبخند عمیقی روی لبهاش نقش بست و سپس اومد روی تخت نشست طوریکه پاهاش روی زمین قرار داشت و گفت: مهسا... هیچ میدونی خنده یا لبخند روی لبهاش زیبای توی صورتت رو صد برابر میکنه؟...

وقتی حشره کش برقی رو به پریز وصل کرد نگاهش رو به طرف من امتداد داد...

سریع سعی کردم خودم رو کنترل کنم و چهره ی عادی به خودم بگیرم!

لبخند عمیقی روی لبهاش نقش بست و سپس اومد روی تخت نشست طوریکه پاهاش روی زمین قرار داشت و گفت: مهسا... هیچ میدونی خنده یا لبخند روی لبهاش زیبای توی صورتت رو صد برابر میکنه؟

اصلاً "احساس خوبی نداشتم... نمیدونم به چه علتی اما دلم می خواست از موقعیتی که در اون قرار گرفته بودم فرار کنم!

برای لحظاتی نگاه هر دوی ما به روی هم ثابت شد و بعد سعید از روی تخت بلند شد و گفت: بهتره من برم پایین تا تو به درسهاات برسی و کمی هم استراحت کنی... اگه چیزی لازم داشتی به سمیرا یا مامان بگی سریع برات فراهم میکنن... در ضمن سعی کن همیشه اون لبخند رو روی لبهاات داشته باشی...



پاسخی بهش ندادم اما آکنده از کلافگی شده بودم و با بی حوصلگی نگاهم رو ازش گرفتم و شروع کردم به ورق زدن کتابی که روی پام بود!

دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت و درب رو هم پشت سرش بست.

از سعید با تمام جذابیتی که داشت اصلاً "خوشم نمی اومد...نمیدونم به چه علت اما حس میکردم شخصیتی قوی داره و برای به دست آوردن اونچه که توی ذهن داره با استفاده از هوش و اراده اش تا سر حد مرگ هم ممکنه بجنگه و اصلاً" شکست براش مفهومی نداره...یک نوع حس غرور و تسلط فوق العاده در تمام رفتار و گفتارش می دیدم که اصلاً" برام خوشایند نبود...شاید اگر نیما در زندگیم وجود نداشت حالا این حس رو نسبت به سعید نداشتم...اما نه...مربوط به نیما نمیشد...من کلاً" تحت هیچ شرایطی نمی تونستم احساس خوبی نسبت به خانواده ی پدریم داشته باشم!...

با تمام محبتی که در رفتارهاشون نشون میدادند اما من یک حس غریبی فوق العاده عمیق در بین اونها احساس میکردم...یک حس تنهایی...یک حس دوری که گویا با هیچ چیز برطرف نمیشد!

تا موقع نهار بالا توی همون اتاق موندم...روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم در همون حال کمی هم تست بزنم که صد البته برای گذروندن وقت خیلی تاثیر گذار بود چرا که وقتی مامان چند ضربه به درب اتاق زد و سپس وارد شد و گفت برای نهار برم پایین تازه فهمیدم زمان چقدر سریع گذشته!

رفتار مامان در تنهایی تغییر نکرده بود و سردی کلامش تا مغز استخوانم رومنجمد میکرد...چقدر دلم می خواست برای نجاتم از این برهوت بی خبری فقط چند جمله ی کوتاه میگفت...اما دریغ از یک کلمه ی تسکین بخش...

این چند روز اخیر به قدری نگاهش سرد و گله آمیز بود که بیشتر دوست داشتم از تیررس نگاهش دور باشم...اما به هر حال گاه مجبور بودم زیر رگبار نگاههای طعنه آلود و گله مندش که همراه با اقیانوسی از سکوت و سنگینی به روی اعصابم آوار میشد همه چیز رو تحمل کنم!

وقتی می خواستم به طبقه ی پایین برم لباسم رو عوض کردم...یک شلوار جین آبی کمرنگ همراه با بلیز و ژاکت صورتی رنگی به تن و موهام رو هم با گلسری صورتی همه رو پشت سرم جمع و مرتب کردم...سپس به طبقه ی پایین رفتم.

میز مفصل نهار همراه با بوی غذا حسابی اشتهای همه رو تحریک کرده بود ولی من همچنان مثل چند روز اخیر میل چندانی به غذا نداشتم و هر قدر عمه ناهید و بقیه اصرار کردند بیشتر از دو تکه جوجه کباب و کمی برنج چیز دیگه ای نتونستم بخورم...

تقریبا " همه نهارشون رو به پایان رسونده بودن که سارا به همراه پسرهای عمه نازی با کلی خنده و سر و صدا از درب هال وارد شدند...

در تمام مدتی که خودم رو با بشقاب غذام سرگرم کرده بودم اصلا " متوجه ی غیبت سارا و محمد و سهند نشده بودم!

اونها وقتی وارد شدند بدون اینکه کسی به اونها ایراد بگیره که چرا وقت نهار دیر خودشون رو رسونده بودن بلافاصله مشغول خوردن غذا شدن و درست در همین موقع آقا مسعود شوهر عمه ناهید رو کرد به سارا و با مهربانی گفت: سارا جان... بهتره از این به بعد هر وقت میخوای بری بیرون مهسا جون رو هم با خودتون ببری... هر چی باشه اون الان مهمان ماست... درست نیست تنهات بگذاری...

سارا با شیطنت خاص خودش در حالیکه با اشتهای کامل غذا میخورد گفت: آره... میدونم... حتما... میخو استم با خودم به زور ببرمش ولی دیدم یه ذره خسته اس گفتم خستگی در کنه بعد از نهار ولش نمیکنم... همین الان که نهارمون تموم بشه دوباره میخوایم بریم... مهسا هم میاد... مگه نه مهسا؟  
و بعد به من نگاه کرد و با لبخند منتظر پاسخ من شد...

خواستم مخالفت کنم که بلافاصله سمیرا گفت: سارا بهتره زیاد مهسا رو برای بیرون رفتن اذیت نکنی... اون مثل تو زلزله نیست... درست برعکس توست... درسهات برات از هر چیزی واجبتره... چیزی که اصلا " توی خون تو نیست!  
و بعد همگی حتی خود سارا هم با شنیدن این حرف به خنده افتادند!

از روی صندلی که نشسته بودم بلند شدم و خواستم بشقابم رو به آشپزخانه ببرم که عمه نازی بشقاب رو از من گرفت و گفت: قربونت بشم... من بشقابت رو میبرم... تو بهتره بری بالا حاضر بشی تا بچه ها غذاشون رو تموم میکنن بعدش با اونها بری بیرون...

و بعد شروع کرد به جمع کردن بقیه ی بشقابها از روی میز.

سارا همچنان که با اشتها غذا میخورد در ادامه ی حرف عمه نازی گفت: آره... خاله نازی راست میگه... بدو... بدو... برو بالا... تا ده دقیقه دیگه دوباره میخوایم بریم کنار رودخونه... اگه بدونی سهند چه آتیش خوشگلی درست کرده!!!... اونقدر چوب گذاشته که فکر کنم تا سه ساعت دیگه هم آتیشش یکذره هم کم نشه...

به مامان نگاه کردم... دلم میخواست حداقل به علت سردی هوا با رفتن من به همراه اونها مخالفت کنه اما دیدم توی آشپزخانه حسابی با عمه ناهید و عمه نازی در حال گفتگو و خنده است و اصلا " حواسش به من نبود!

سعید که حالا غذاش رو تموم کرده بود از روی صندلی بلند شد و رو به عمه ناهید کرد و گفت: من باید برم بیرون یه چیزی میخوام بخرم شما چیزی نمیخوای؟

سارا با شنیدن این حرف بلافاصله رو کرد به سعید و با دهانی پر از غذا شروع کرد به حرف زدن و گفت: ا...سعید!!!!...خریدت باشه برای بعد...بیا تو هم با ما بریم کنار رودخونه دیگه...

سعید کاپشنش رو از جالباسی کنار درب هال برداشت و گفت: نه...من نمیام...خودتون برین...باید برم یه چیزی بخرم...بعد که برگشتم میام پیش شماها...

سمیرا دست من رو که هنوز بلاتکلیف و مردد در همراهی سارا و بقیه ایستاده بودم گرفت و به سمت پله ها برد و گفت: برو زودتر حاضر شو...فقط حسابی لباس گرم بپوش که خدای نکرده سرما نخوری...بدو...باهاشون بری بهت خوش میگذره...شک نکن...

لبخند کمرنگی به لب آوردم و از پله ها بالا رفتم.

توی اتاق بودم و در حالیکه یک پولیور یقه اسکی سفید روی لباسهام پوشیدم وقتی می خواستم مانتو رو هم به تنم کنم یکدفعه درب اتاق باز شد و سارا اومد داخل و مانتو رو از دستم گرفت و گفت: مانتو نمیخواه بپوشی...فقط کاپشنت رو بپوش...شال و روسری سرت باشه کافیه...اینجا کسی به کسی کاری نداره...ببین منم با شلوار و کاپشن میرم بیرون...نگران نباش اینجا از گشت ارشاد و این حرفها خبری نیست...حسابی راحتیم...

مانتوی من رو روی تخت انداخت و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد دوباره برگشت در حالیکه یک چکمه ی بلند سفید دخترونه ی خیلی شیک توی دستش بود و اونها رو به سمت من گرفت و گفت: اینم از چکمه...فکر کنم اندازه ی پات باشه...بپوش ببینم!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: خوب جلوی درب می پوشم...از اینجا که همیشه پام کنم...توی خونه که همیشه با کفش راه بیفتم تا جلوی درب هال...

خندید و گفت: بپوش...ببین منم پوشیدم...از پله های پشت میریم بیرون...

- پله ی پشت دیگه کجاس!؟

چکمه ها رو به دست من داد و گفت: اون یکی اتاق خواب به پله های پشت ساختمون راه داره از اون اتاق میریم... کاپشنم سفید بود با پوشیدن اون چکمه های فوق العاده شیک که تا بالای زانوم بود و شلوار جینی که به پا داشتم لحظاتی از دیدن تیپم توی آینه لذت بردم...شال و روسری رو هم با وضع جالبی که قبلا" از لیلا یاد گرفته بودم روی سر و دور گردنم گذاشتم و سپس همراه سارا از پله های پشت به حیاط رفتیم.

محمد و سهند منتظر ما بودن و با دیدنمون به شوخی گفتن: این تیپ و قیافه ایی که شما دو تا درست کردین جون میده برای برف بازی و اینکه همه ی جونتون رو با برف گوله بارون کنیم...

من پاسخی به شوخی اونها ندادم ولی سارا دائم با شوخی حاضر جوابی میکرد.

زمانیکه از درب حیاط بیرون رفتیم متوجه شدم که سعید دقیقی قبل با ماشینش برای خریدی که گفته بود از خونه خارج شده... توی دلم گفتم کاش تا زمان برگشت ما اون برنگشته باشه و اصلا " کنار رودخونه نیاد... کلا" با حضور سعید احساس خوبی نداشتم و حالا با علم بر اینکه اون همراه ما نیست کمی آرامش داشتم!

به همراه سارا و محمد و سهند از راه کوچه باغی که قبلا " سارا بهم نشون داده بود به سمت رودخانه راه افتادیم... راه نسبتا " طولانی و تا حد زیادی پر پیچ و خم بود و دائم باید از میون درختها که البته راه باریکی برای عبور بود می گذشتیم...

برف تقریبا " تا زیر زانو هامون بود... کمی که از پیاده روی گذشت دیگه اون حس سرمای اول رو در خودم نمی دیدم و مثل این بود که بدنم داشت به اون سرما عادت میکرد یا شاید هم پیاده روی باعث شد سرما رو بهتر تحمل کنم... تقریبا " بعد از ۲۰ دقیقه به جایکه سارا صحبتش رو کرده بود رسیدیم...

واقعا " جای قشنگی بود... یک آلاچیق زیبای کوچک در کنار رودخانه ایی پر آب و در کنارش با هیزمهایی که سهند و محمد آتش فوق العاده زیبایی درست کرده بودند... زیر آلاچیق یک میز و دو نیمکت بود و روی میز کلی تخمه و چیپس و پفک وجود داشت و معلوم بود ساعتی قبل سارا و بقیه اونها رو به اینجا آورده اند...

محمد گوشی موبایلش رو روی پخش صوت گذاشت و موسیقی ریتمیکی از اون شروع به پخش کرد و لحظاتی بعد سارا و خودش با شوخی و خنده شروع کردند به رقصیدن و تقلید از خواننده ها... سهند هم دائم مراقب آتش بود و یا از روی میز خوراکی برمیداشت و میخورد و گاهی هم اونها رو همراهی میکرد... جو خوبی درست شده بود...

تقریبا " نزدیک به دو ساعت مثل برق گذشت... با اینکه همچنان در بین اونها احساس غربت میکردم اما در این دو ساعت خیلی هم بهم بد نگذشته بود... ولی چقدر دلم میخواست برای ساعتی در اون محیط تنها بودم و فقط به صدای رودخانه گوش میدادم و مناظر رو نگاه میکردم... برف همه جا رو سپید کرده بود و درست مثل عکسهای هنری که در بعضی مجلات دیده بودم همه چیز رویایی به نظر می رسید.

دقایقی بعد سارا میخواست به دستشویی بره و باید به ویلا برمیگشت که محمد هم برای اینکه سارا تنها برنگرد با اون همراه شد... فقط من موندم و سهند... سهند دائم سرش با آتش و موبایلش گرم بود... متوجه بودم که اون هم مثل سارا با اس.ام.اس میونه ی خوبی داره و گاه از خوندن اونها خنده های ریزی میکرد... بعد از چند اس.ام.اس یکباره مثل اینکه چیزی به خاطرش اومده باشه از کنار آتش بلند شد و رو کرد به من و گفت: مهسا جون ببخشید... الان یادم افتاد مامان خواسته بود برم براش انسولین از داروخانه بگیرم... بلند شو برگردیم خونه من باید برم...

همونطور که روی نیمکت نشسته بودم گفتم: شما برو... من همین جا هستم... سارا و محمد الان برمیگردن...

- آخه تا اونها برگردن اینجا تنها میمونی...

- نه بابا... الان دیگه برمیگردن... شما برو... نگران من نباش...

سه‌پند کمی در رفتن تردید داشت اما وقتی بهش اطمینان دادم که مشکلی ندارم و به زودی سارا هم برمیگرده دوباره عذرخواهی کرد و با عجله از اونجا دور و به سمت کوچه باغی دوید...

حالا تنهایی رو که میخواستیم به دست آورده بودم...

به آب رودخانه چشم دوختم و با مرور اتفاقات اخیر ناخودآگاه بغضم گرفت و با استفاده از موقعیتی که به دست آورده بودم بی اراده اشکهام یکی پس از دیگری جاری شد!

دقایقی بعد به خودم اومدم و دیدم هوا داره تاریک میشه... غروب شده بود و به علت موقعیت مکانی اونجا که تقریباً در بین کوه واقع شده بود تاریکی زودرس اجتناب ناپذیر بود!

پس چرا سارا و محمد نیومدن!؟

به ساعت نگاه کردم نزدیک شش بود... هوای غروب هر لحظه تاریکتر میشد... یکباره ترس تمام وجودم رو گرفت!!!

محیطی که تا چند دقیقه پیش برایم لذت درک بیشتر غم وقایع چند روز اخیر رو فراهم کرده بود حالا به علت تاریکی هوا و شاخه های خشک درختان باغهای اطراف ترسناک به نظر می رسید!

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود و با امید به اینکه تا قبل از تاریکی کامل بتونم مسیر رو برگردم از آلاچیق دور شدم و به سمت کوچه باغ رفتم... کاری که ای کاش انجام نمیدادم!

هر چه راه رو طی میکردم هوا تاریکتر و مسیر برام ناآشنا تر میشد... اعصابم به هم ریخته بود...

خدایا چه غلطی کردم!؟... چرا محمد و سارا برنگشتن!؟... چرا هر چی میرم اثری از ویلاها نمیبینم!؟... نکنه گم

شدم!؟... نه بابا... گم نشدم... همین راه بود که اومدیم دیگه... پس چرا تموم نمیشه!؟

سکوت اون محیط که فقط با صدای برخورد پای من روی برفها شکسته میشد اعصابم رو حسابی بهم ریخته بود...

کم کم صدای ضربان قلبم از شدت ترس به قدری واضح به گوشم می رسید که احساس میکردم هر لحظه ممکنه قلبم از سینه ام بیرون بزنه... هوا تاریک شده بود و هر طرف رو که نگاه میکردم جز تاریکی چیزی نمیدیدم... فقط با حد فاصلی که بین درختها بود و دستهام رو از هم باز میکردم میتونستم تشخیص بدهم که هنوز دارم در کوچه باغ راه میرم... پس باید به همین راه ادامه میدادم... اما چرا این راهی که در ۲۰ دقیقه اومده بودیم تموم نمیشه!؟

برای لحظاتی ایستادم... حالا دیگه واقعا " ترسیده بودم!

احساس میکردم تقریباً " نزدیک به یک ساعته که دارم راه میرم... اما اصلاً ویلاها رو نمیدیدم... مثل این بود که تمام این مدت فقط دور خودم چرخیدم... تاریکی هوا و وحشت حاصل از اون داشت من رو به مرز جنون می

رسوند... از ترس بی اراده اشکهام سرازیر شده بود ولی هیچ صدایی از گلوم خارج نمیشد... هر چند قدمی که می رفتم لحظاتی می ایستادم و گوش میکردم بلکه صدای یکی از بچه ها رو بشنوم... اما همه جا سکوت بود!

وحشت از اینکه نکنه بلایی سرم بیاد داشت دیوانه ام میکرد... اگر کسی توی اون محیط قصد آزار من رو میکرد چطور باید از خودم دفاع میکردم؟... خدایا چرا بچه ها برنگشتن؟!

برای لحظاتی صدای پایی رو شنیدم... دیگه حرکت نکردم... سعی کردم با دقت بیشتر به صدایی که شنیده بودم گوش کنم... صورتم خیس از اشک وحشت بود!... اما دیگه صدایی نشنیدم... دوباره به آهستگی شروع کردم به راه رفتن... صدای فشرده شدن برفها در زیر پام مثل این بود که استخوانهای بدنم رو دارن خورد میکنن... از شدت ترس سرمای محیط رو بیش از پیش حس میکردم و دندونهام به هم میخورد... دوباره صدای پا شنیدم!... وحشت تمام وجودم رو پر کرده بود اونقدر که قدرت نگاه کردن به هیچ سمتی رو دیگه نداشتم... بعد صدای پا تندتر شد...

از ترس احساس میکردم قلبم داره از حرکت می ایسته... صدای پا نزدیک و نزدیکتر شد و بعد کسی بازوم رو گرفت...

شروع کردم به جیغ کشیدن... چشمهام رو بسته بودم و فقط جیغ میزدم!

سعی داشتم از اون شخص فاصله بگیرم و عقب عقب میرفتم... ولی اون کسی که حالا بهم خیلی نزدیک شده بود از من قویتر بود... محکم از پشت به درختی خوردم و تعادل بهم بیشتر خورد اما اون شخص از افتادنم جلوگیری کرد و بعد من رو بین خودش و اون درختی که در پشتم بود قرار داد... جیغ و گریه ام قاطی شده بود... یکباره حس کردم همون شخص من رو محکم در آغوش گرفت و در حالیکه سر من رو به سینه ی خودش نگه داشته بود دائم با صدایی که در میون جیغهایی که میکشیدم برام قابل درک باشه گفت: مهسا... مهسا... نترس... نترس... منم...

گریه میکردم و تمام بدنم می لرزید... صدایی که می شنیدم برام آشنا بود اما نمی تونستم به درستی تشخیص بدهم که صاحب صدا کیه... کم کم حس کردم از ترسم داره کم میشه و دیگه تنها نیستم... خودم رو با تمام وجود در آغوش اون شخص جا داده بودم و سرم رو به سینه اش میفشردم و با صدای بلند گریه میکردم...

نوازش دستهای اون شخص رو به روی شانه و پشتم حس کردم و بعد بوسه های سریعی که روی سر و پیشونی و گونه هام میگذاشت و سعی داشت من رو آرام کنه...

لحظاتی که گذشت تازه تونستم تشخیص بدهم کسی که اینجوری خودم رو بهش چسبونده بودم و به نوعی از شدت ترس به آغوشش پناه بردم کسی نیست جز سعید!!!

صدای سعید رو که حالا به آرامی در کنار گوشم صحبت میکرد تونستم تشخیص بدهم: مهسا... مهسا... مهسا... باش... نترس... نترس... چیزی نیست... الان با هم برمیگردیم خونه... هیس... بسه... دیگه... بسه... گریه نکن...

و بعد با استفاده از نور موبایلش کمی محیط روشن شد و تونستم اطراف رو ببینم...

هنوز سخت به سعیده چسبیده بودم و اون با یک دستش من رو در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش سعی کرد با کمک نور موبایلش کمی اطراف رو برای من روشن کنه و بعد گفت: نترس مهسا جان... چیزی نیست... تو فقط راه رو گم کردی و اشتباهی اومدی یه سمت دیگه... برگشتم خونه فهمیدم تنها موندی کنار رودخونه... اومدم کنار رودخونه دیدم نیستی... حدس میزدم که این اتفاق برات بیفته... مسیر رو برگشتم دیدم یه جا اشتباه رفتی... مسیر رو اومدم تا پیدات کردم... گریه نکن...

## فصل ۶

هنوز سخت به سعیده چسبیده بودم و اون با یک دستش من رو در آغوش گرفته بود و با دست دیگرش سعی کرد با کمک نور موبایلش کمی اطراف رو برای من روشن کنه و بعد گفت: نترس مهسا جان... چیزی نیست... تو فقط راه رو گم کردی و اشتباهی اومدی یه سمت دیگه... برگشتم خونه فهمیدم تنها موندی کنار رودخونه... اومدم کنار رودخونه دیدم نیستی... حدس میزدم که این اتفاق برات بیفته... مسیر رو برگشتم دیدم یه جا اشتباه رفتی... مسیر رو اومدم تا پیدات کردم... گریه نکن...

کم کم با اطمینان از اینکه دیگه تنها نیستم و سعید پیدام کرده وحشتم کم شد...

از آغوش سعید خودم رو بیرون کشیدم و حالا اون وحشت دقایق قبل من جای خودش رو به عصبانیت میداد!

سعید که به من نگاه میکرد به آرامی گفت: الان حالت بهتر شده؟... آرامتر شدی؟

با عصبانیت به چشمهای سعید که خیره در چشمهای من بود نگاه کردم و سپس خیسی اشکهایی که آثارشون هنوز به روی صورتم بود رو پاک کردم و گفتم: سارا و محمد از قصد با من این کار رو کردن... آره؟

نگاه سعید که حالا گیج و متعجب به نظر می اومد رو به روی خودم احساس کردم ولی عصبانیت دیگه مجال فکر کردن رو از من گرفته بود!

با حرصی که هر لحظه بیشتر میشد ادامه دادم: می خواستین با این کار چی رو ثابت کنین؟... از همون اولشم دوست نداشتم باهاتون پیام طالقان... چون ذات بدجنس و غیرقابل تحمل همه ی شما ها رو همون چند سال پیش شناختم... ولی مامان اصرار داشت... هدف سارا و محمد و سهند و حتی تو از اینکه این بلا رو سر من بیارین چی بود؟... هان؟... می خواستین مثلاً" با این بازی و تئاتری که راه انداختین بهم نشون بدین که چقدر ضعیفم و نیاز به یه سوپرمنی مثل تو دارم؟... شما ها فکر کردین من احمقم؟... اولش که سارا و محمد به بهانه ی دستشویی برگشتن خونه و گفتن زودی میان... زود بر نگشتن که هیچ بعدشم سهند... سهند داشت اس.ام.اس بازی میکرد یکدفعه مثل برق از جاش پرید و گفت میخواد بره داروخانه نمیدونم چه کوفتی بخره... فکر کردین من نفهمیدم همه ی این

بازیها زیر سر تو بوده؟...سهند رفت و بعدشم سارا و محمد برنگشتن...من رو تنها گذاشتین توی اون خراب شده...این چه مسخره بازی بود که سر من در آوردین؟...هان؟...همه ی این کارها رو کردین که در نهایت تو مثل یه منجی یا نه بهتره بگم همون سوپرمن بیای و من رو از این وضع مسخره ایی که توش گیر کرده بودم نجات بدهی مثلا"...آره؟

و بعد دوباره گریه ام گرفت...از این همه پستی در رفتار و اتفاقات یکی دو ساعت اخیر که از بازی اونها احساس کرده بودم حالم بهم میخورد...

سعید که تا اون لحظه فقط به من نگاه میکرد خواست یکبار دیگه من رو در آغوش بگیره که با عصبانیت و نفرت هر دو دستم رو به سینه اش گذاشتم و اون رو به عقب فرستادم و با فریاد و گریه گفتم:به من دست نزن...حالم از همتون به هم میخوره...شماها همتون یک مشت بچه پولدار لوس و نرین که فکر میکنید کارهاتون زیادی بامزه اس...

سعید دوباره به طرفم اومد و باز خواست من رو که گریه میکردم در میان دستها و آغوشش بگیره که این بار با فریاد بلندتری گفتم:به من دست نزن...

سعید برای لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد...سپس نور موبایلش قطع شد!

بعد با صدایی جدی و محکم گفت:مهسا...سعی کن یه ذره به خودت مسلط باشی...تو الان عصبی شدی حق هم داری ولی...

به میون حرفش رفتم و گفتم:چرا چراغ موبایلت رو خاموش کردی؟...هان؟...اینم ادامه ی شوخی مسخره ی شماهاست؟...روشنش کن...من از این تاریکی بدم میاد...

از شدت ناراحتی و عصبانیت و گریه ایی که عارضم شده بود صدام می لرزید و این کاملاً "غیرارادی بود!

توی اون تاریکی صدای سعید رو شنیدم که گفت:مهسا جان...من خاموشش نکردم...شارژ باطری گوشیم تموم شد...حالا سعی کن یه ذره آورم باشی...

با فریاد گفتم:دروغ نگو...میگم موبایلت رو روشن کن.

احساس کردم سعید به من نزدیکتر شد و وقتی خواست بازوم رو بگیره با شتاب بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:بهت میگن به من دست نزن...اون موبایل مسخره رو روشنش کن.

سعید کاملاً به من نزدیک شد...

صدای جدی سعید بار دیگه توی فضا و سکوت حاکم درمحیط که حالا به آرومی کنار گوشم صحبت کرد رو شنیدم:مهسا...لازم نیست از چیزی بترسی...من کاملاً "راه رو بلدم...بهت گفتم شارژ گوشیم تموم شده...سعی کن



بفهمی چی میگم... حالا هم بگذار دستت رو بگیرم برگردیم خونه... همه جا تاریکه ممکنه بخوری زمین... تو این اطراف رو بلد نیستی... دختر تو چرا اینقدر لجبازی آخه؟

وقتی صحبت میکرد به قدری لبه‌اش رو به صورتم نزدیک کرده بود که حرکت لبه‌اش در کنار گوشم کاملاً" برام قابل تشخیص بود...

صداش فوق العاده جدی و تا حدودی کلافه به نظر رسید... اقتداری که توی لحن کلامش حس کردم باعث شد بار دیگه با تمام وجود احساس کنم توان مقابله با این کوه غرور و اعتماد به نفس رو ندارم...

روسریم از سرم افتاده بود... حالا نه تنها لبه‌اش رو درست در کنار گوشم و روی پوستم احساس میکردم که با دو دست هم بازوهای من رو گرفت... در فاصله ی خیلی کمی از هم قرار گرفته بودیم... نفسهای گرمی که از دهانش خارج میشد به صورتم میخورد... جدیتی در گرفتن بازو هام داشت که باعث شد این باور به من القا بشه که باید سکوت کنم و هر چی میگه گوش بدهم یا حداقل تا وقتی برسیم خونه باید تابع حرف و خواسته ی اون باشم!

لحظاتی کوتاه سکوت کرد و بعد مثل اینکه از سکوت من اطمینان پیدا کرده کمی لحنش ملایم شد و در همون حالتی که هنوز ایستاده بودیم گفت: نه من و نه هیچکس دیگه حق نداره با تو شوخی بکنه که اعصابت به هم بریزه... این اتفاقی که افتاده غیر ممکنه شوخی باشه... ولی برای اینکه بهت ثابت بشه همین الان که برگشتیم قضیه رو برات روشن میکنم... وای به حال اون کسی که به قول تو خواسته باشه با این کار مسخره شوخی کرده باشه با تو... مهسا... فقط میخوام این رو باور کنی که اونقدر برام مهم شدی و ارزش داری که حاضرم به خاطر تو و شخصیتت با هر کسی که لازم باشه دربیفتم... اما یه چیز رو خوب یادت باشه... نه سر من فریاد بکش و نه زود قضاوت کن.

و بعد خیلی آرام لبه‌اش رو از کنار گوش و روی پوست صورتم فاصله داد... سپس بازو هام رو رها کرد و دستم رو توی دست گرم و داغش گرفت و به آهستگی شروع کرد به راه رفتن و من رو دنبال خودش کشید...

حس میکردم مسیری که اومدم رو حالا داریم برمیگردیم چون برعکس زمانی که موقع اومدن قدم روی برفهای تا زیر زانوم میگذاشتم حالا پاهام در جای پاهایی که قبلاً" روی برفها مونده بود قرار میگرفت و دیگه تا زیرزانو در برف فرو نمیرفتم...

چند باری نزدیک بود به زمین بیفتم که سعید خیلی سریع و به موقع من رو میگرفت... با اینکه اگر این کار رو نمیکرد هر دفعه احتمال افتادنم به زمین حتمی بود ولی از اینکه به راحتی و مثل یک پرتکه میتونست من رو در آغوشش بگیره اصلاً" احساس خوبی نداشتم... دلم میخواست هر چه سریعتر این راه لعنتی تموم بشه!

تقریباً" حدود یک ربع بعد کم کم سر و صدای خنده هایی رو از فاصله ی دور شنیدم و بعد از گذشتن از یک پیچ چراغهای روشن ویلاها رو از دور دیدم... انگار خدا دنیا رو بهم داده بود... کمی جلوتر که رفتیم دیدم سه نفر در حالیکه هر کدوم موبایلشون رو روشن و با استفاده از نورهای اونها مسیر رو برای خودشون روشن کرده بودن دارن

به سمت ما میان... کمی که نزدیکتر شدیم بلافاصله صدای نگران سارا رو شنیدم که گفت: وای خدا رو شکر... کجا پیداش کردی سعید؟

سعید با صدای آهسته وجدی همیشگیش گفت: سر دو راهی باغ آقای کشوری و حسین آقا راه رو اشتباه رفته بود...

سارا لحظاتی به من نگاه کرد و بعد گفت: خیلی ترسیدی؟... چرا صبر نکردی تا ما برگردیم؟

عصبانی شدم و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم: تو و محمد رفتین که زود برگردین مگه نه؟... اما برنگشتین... بعدش با اس.ام.اس خواستین سهند هم من رو تنها بگذاره... فکر کردی من هالوام؟

سعید بین من و بقیه ایستاده بود و با نگاهی که به سارا کرد نشون داد که منتظر پاسخ اونه...

سارا نگاهی آکنده از تعجب به محمد و بعد به من کرد و گفت: چی؟!!!!... چرا باید از سهند بخوام تو رو تنها بگذاره؟! سهند به میون حرف سارا اومد و گفت: مهسا این چه حرفیه؟!... من که بهت گفتم باید برم داروخانه برای مامان انسولین بگیرم... بعدشم خودت دیدی که چقدر اصرارت کردم با من برگردی خونه خودت نیومدی...

صدای محکم سعید رو شنیدم که رو به سارا کرد و پرسید: تو و محمد چرا برنگشتین وقتی سهند هم رفته بوده؟ محمد سر بعتز از سارا پاسخ داد: به جون سعید ما نمی دونستیم سهند پیش مهسا نیست... یعنی اصلاً" ندیدیم که سهند حتی برگرده و سوار ماشینشم بشه... سارا رفت دستشویی بعدش فکر کردیم سهند پیش مهساس... خیالمون راحت بود که تنها نیست وقتی از خونه اومدیم بیرون من از سارا خواستم با هم بریم ته خیابون چون یه ویلا دارن میسازن خیلی مهندسیش و معماریش قشنگه... از سارا خواستم با هم بریم اون رو ببینیم یک کم معطل شدیم اونجا... الانم من از مهسا معذرت میخوام چون مثل اینکه اشتباه اصلی رو من باعث شدم... من و سارا تا الان نمیدونستیم اصلاً" چی شده تا اینکه سهند از بیرون اومد و گفت مهسا کنار رودخونه تنهاس... سارا خیلی ناراحت شد ولی سهند گفت که سعید رو دیده و اون اومده دنبالت کنار رودخونه...

سعید نگاهش رو به سمت من برگردوند... با نوری که از موبایل بچه محیط رو روشن کرده بود میتونستم حالت چهره ی اون رو تشخیص بدهم... مکث کوتاهی کرد و بعد گفت: امیدوارم قانع شده باشی.

سارا با نگرانی به سعید و سپس به من نگاه کرد و گفت: مهسا؟!!!!... تو فکر کردی من از قصد تو رو کنار رودخونه تنها گذاشتم؟!... اونم این وقت سال؟!... اونم این موقع نزدیک غروب هوا و تاریکی؟!... اونم تو رو که برای اولین بار هست اومدی اینجا؟!... چرا این فکر رو کردی؟!... مگه من دیوونه ام؟!...

و بعد به طرف من اومد و من رو در آغوش گرفت و خندید و در حالیکه چند ضربه ی ملایم به پشتم زد گفت: مهسا خیلی دیوونه ایی... چرا اینقدر درباره ی من بد فکر کردی؟!...

خودم رو از آغوش سارا بیرون کشیدم و گفتم: ولی من هنوزم احساس میکنم این یه شوخی بی مزه بوده...

سارا خواست حرفی بزنه که سعید با اشاره ی دستش اون رو وادار به سکوت کرد و بعد در حالیکه به بقیه اشاره کرد تا مسیر رو برگردیم یک دستش رو هم به بازوی من گذاشت و به آرومی گفت: دیگه برگردیم خونه... فکر میکنم به اندازه ی کافی توضیح داده شده...

از سعید فاصله گرفتم تا دیگه نتونه دست یا بازوم رو بگیره چون واقعا "از هر نوع ارتباطی ولو در این سطح با سعید باعث آزارم میشد!

سهند موبایلش رو به من داد و گفت که با استفاده از نورش مسیر جلوی خودم رو روشن نگه دارم... راه باقی مونده رو طی کردیم ولی هر پنج نفر در سکوتی مطلق راه می رفتیم!

در طول مسیر دائم صحنه هایی که سعید من رو در آغوش گرفته بود تا به زمین نیفتم و یا لحظاتی که روسریم از سرم افتاده بود و حرکت لبهای سعید رو موقع صحبت در کنار گوشم و یا پوست صورتم حس میکردم رو به خاطر می آوردم و اعصابم به هم می ریخت... حس میکردم سعید در اون شرایط و تاریکی و موقعیتی که من گرفتارش شده بودم به راحتی میتونست هر کاری دلش بخواد بکنه... و حتی تا در ذهنم تا جایی پیش رفتم که فکر میکردم سعید از اینکه اینقدر خودش رو به من نزدیک کرده بود و به نوعی من رو در آغوش میگرفت لذت هم میبرده... و این از دید من یک سو استفاده بود... و من اصلا "از این وضعیت لذت نبرده بودم... حالا هم با یادآوری اونها عصبی میشدم!

زمانیکه از کوچه باغ خارج شدیم موبایل سهند رو بهش برگردوندم چون دیگه نور به اندازه کافی بود و نیازی به موبایلش نداشتم.

جلوی درب ویلا سه ماشین دیگه هم پارک شده بود. حدس زدم طبق برنامه ایی که تا حدودی از اون باخبر شده بودم باید برادر پدرم یعنی عمو احمد و مهمانهای دیگه هم به جمع اضافه شده باشند.

چراغهای حیاط روشن بود و صدای خنده و شوخی چند دختر و پسر از داخل حیاط به گوش می رسید...

سارا زودتر از بقیه خودش رو به درب حیاط رسوند و چند ضربه ی محکم به درب زد و با خوشحالی رو به بقیه گفت: آخ جون... بقیه هم اومدن بچه ها...

توی چهره ی سارا هیچ ناراحتی وجود نداشت و من حس میکردم با توجه به کوتاهی که در رابطه با من کرده بود حالا این بی تفاوتی اون قابل بخشش نیست!

کلافگی و خستگی بیش از دقایق پیش آزارم میداد... دلم میخواست هر چه سریعتر به داخل خونه برم و از این جمع غیرقابل تحمل دور بشم...

لحظه ایی حس کردم سعید پشت سرم ایستاد و با صدایی آروم گفت: مهسا... میدونم کلافه و خسته ایی ولی الان که درب باز بشه ممکنه بچه ها شروع کنن به پرت کردن گوله های برفی... اگه نمیخواهی گوله برف بهت بخوره برو پشت سر من...

برگشتم نگاهش کردم و خواستم بگم نیازی به این کار نیست که در این لحظه درب حیاط باز شد و سعید با حرکتی خیلی سریع مچ دست من رو کشید و بلافاصله من رو در آغوش خودش گرفت طوری که حالا هر دوی ما پشت به درب حیاط قرار گرفتیم... بعد متوجه شدم که طبق صحبت سعید تمام کسانی که توی حیاط بودن با باز شدن درب برف بازی رو هم آغاز کردن!

سهیل و محمد و سارا هم مثل اینکه کاملا "آماده" ی این قضیه بودن چرا که اونها هم با شوخی و دادو فریاد و خنده شروع به پرت کردن گوله های برفی که تند تند درست میکردن شدن!

گلوله های برفی زیادی به سعید میخورد اما سعید که تمام حواسش به این بود که من رو طوری در میان بازوان قوی و آغوش خودش قرار بده فرصت گوله برف درست کردن و پرت کردن نداشت!

حدود چند دقیقه این بازی و شوخی اعصاب خورد کن ادامه داشت تا اینکه کم کم همه در حالیکه میخندیدند و با شوخی سر به سر هم میگذاشتند دست از برف بازی کشیدند.

وقتی همه در شرایط عادی قرار گرفتن و جو کمی آروم شد خودم رو از میون دستان سعید بیرون کشیدم و مثل بقیه شروع کردم به تکون دادن برفهایی که روی شونه و سرم ریخته بود... البته مقدار برفی که روی لباسهای من بود نسبت به بقیه به مراتب کمتر و همیشه گفت ناچیز بود و سعید از همه بیشتر...

در این لحظه گویا بقیه تازه متوجه ی حضور من در کنار سعید شدن!

همه ی اونها بچه های عموها و عمه های من بودند... هر یک سعی داشت با کلی خنده و شوخی سلام علیک کنه و خودش و بقیه رو هم معرفی میکرد... سپس همه وارد حیاط شدیم.

از اینکه مامان و عمه ها و عموهام از خونه خارج نشده بودن تشخیص دادم قضیه و اتفاق مربوط به کنار رودخانه به گوش اونها نرسیده چون مطمئن بودم اگر مامان از قضیه باخبر میشد با وجودی که هنوز با من قهر بود اما بی تفاوت هم نمی موند و دلشوره و نگرانیش باعث میشد الان در حیاط باشه اما شرایط موجود نشون میداد اونها از قضیه بی خبر مونده اند!

هنوز معرفی و شوخی و خنده ی بچه ها در حیاط تموم نشده بود که سمیرا به همراه یک کیک گرد و بزرگ از درب حال خارج شد و پشت سرش مامان و بقیه هم از حال بیرون اومدند...

سمیرا در حالیکه لبخند روی لبش بود رو کرد به همه ی ما که در حیاط بودیم و با صدایی بلند گفت: وحشی بازی و برف بازیتمون تموم شد؟!... خوب حالا همه مهسا رو ماجش کنید چون امشب شب تولدشه...

صدای جیغ و سوت و خنده و هورا و دست فضای حیاط رو پر کرد...

هاج و واج مونده بودم...اصلا" به این موضوع فکر نکرده بودم و از اینکه دیگران یکی یکی دائم جلو می اومدن و صورت تم رو می بوسیدن و بهم تولدم رو تبریک میگفتن بهت زده شده بودم!

عمو احمد و بقیه من رو در آغوش میفشردن و دائم پیشونیم رو می بوسیدن و بهم تبریک میگفتن... بعضی ها رو اصلا" نمیشناختم که در حین تبریک خودشون رو هم معرفی میکردن...

دقایقی بعد بساط جوجه کباب رو هم در همون حیاط و هوای سرد راه انداختند و صدای پخش موسیقی تمام حیاط رو پر کرد.

در تمام این مدت سارا و بقیه دائم در حال رقص و خنده بودند و گاهی هم سعی داشتند دست من رو بگیرن و به زور با خودشون همراه کنند که هر بار به بهانه ایی از جمع در حال رقص فاصله گرفتم...

وقتی میدیدم سعید روی صندلی ماشینش که دربهای اون رو هم باز گذاشته بود و پاهاش بیرون از ماشین بود نشسته و نگاه دقیقش رو به من دوخته دوست داشتم از تیررس نگاهش دور باشم اما هر جا میرفتم سنگینی نگاه سعید رو به روی خودم کاملا احساس میکردم!

هوا سرد بود اما با فعالیتی که بقیه میکردن گویی سرما برایشون بی تفاوت شده بود!

مامان و عمه ناهید خودشون رو حسابی در لباسهای گرم پوشانده بودن و برای همین شکایتی از سرما نمیکردن...ساعتی بعد به پیشنهاد عمواحمد و آقا مسعود برای اینکه ما جوونها راحتتر باشیم همه ی ما رو در حیاط تنها گذاشتن و خودشون به همراه مامان و عمه ناهید و عمه نازی و بقیه به داخل ویلا برگشتن...

جوجه کبابها که آماده شد یک قسمت رو به داخل خونه فرستادن و بقیه رو در همون حیاط به کمک سمیرا و شوهرش شهرام بین ماها پخش کردن...

کیک رو هم ساعتی بعد عمه ناهید به داخل ویلا برد و بین همه ی کسانی که در داخل خونه و حیاط بودن تقسیمش کرد.

دیگه داشتم از خستگی میمردم...همه از این موقعیت لذت میبردن و به نوعی با رقص و خوردن شام مفصل و کیک و چایی در پایان حسابی از لحظاتشون استفاده میکردن و شاید در اون جمع تنها کسی که دلش میخواست هر چه سریعتر به داخل خونه بره و از بقیه فاصله بگیره خود من بودم!

بعد از خوردن کیک فکر میکردم دیگه کاری نمونده و باید قاعدتا" از همه تشکر کنم و به داخل خونه بریم اما متوجه شدم سمیرا دوباره با لبخند رو کرد به همه ی ما و گفت:خوب...حالا رسیدیم به جاهای خوب خوبش...اولا" این که برنامه ی جشن تولد برای مهسا جون فکر سعید بود ولی مهمترین قسمت قضیه اینه که سعید کادوی تولد

هم برای مهسا گرفته... هر کاری کردم به من بگه چی براش خریده گفت اصلا "امکان نداره و میخواد تنهایی اون رو بده به مهسا... ولی مگه میشه؟... حالا همه با هم میخوایم که سعید کادوش رو بره بیاره و جلوی چشم همه ی ما بده به مهسا چون ما هم میخوایم بدونیم چی براش گرفته... یالله سعید... یالله بلند شو برو کادوت رو بیار... یالله سعید...

و به تبعیت از سمیرا بقیه هم با سوت و فریاد همین رو از سعید خواستن!

از اینکه می شنیدم سعید ترتیب این تولد رو برای من داده حرصم گرفت... چرا که در تمام این مدت فکر کرده بودم مامان و احیانا "عمه ناهید در این قضیه دخیل هستند ولی حالا فهمیده بودم که همه چیز زیر نظر سعید بوده!

اونقدر این قضیه فکرم رو مشغول کرده بود که اصلا "متوجه نشدم سعید با یک جعبه ی کوچک کادو پیچ شده جلوی من ایستاده و بقیه هم دورمون حلقه زده بودن!!!

جعبه رو از سعید گرفتم و تشکر کردم...

قبل از اینکه بازش کنم هر کسی در مورد کادو حدسی میزد و همه چیز با خنده و شوخی همراه شده بود...

وقتی کادوی اطراف جعبه رو پاره کردم در اوج ناباوری دیدم هدیه ی سعید چیزی نیست جز یک گوشی موبایل بسیار شیک مدل بالا همراه با یک عدد سیم کارت تلفن!!!

وقتی کادوی اطراف جعبه رو پاره کردم در اوج ناباوری دیدم هدیه ی سعید چیزی نیست جز یک گوشی موبایل بسیار شیک مدل بالا همراه با یک عدد سیم کارت تلفن!!!

چشمم به روی هدیه ایی که گرفته بودم خیره موند!

بعد از لحظاتی نگاهم رو به صورت سعید که هنوز جلوی من ایستاده بود امتداد دادم...

با لبخند به من خیره بود و بعد با صدایی آرام گفت: امیدوارم خوشت بیاد... مبارکت باشه.

همه ی بچه هایی که دورمون بودن شروع کردن به دست زدن و بعد سارا با صدای بلند گفت: سعید یالله ماچش کن یک ماچ آبدارش کن...

و به دنبال اون بقیه هم در حالیکه دست میزدن همین عبارت رو تکرار کردن!

باورم نمیشد که به این راحتی در شرایطی قرار گرفته بودم که میتونستم بعد از چندین روز بیخبری حالا با نیما تماس بگیرم... تمام فکر و ذکرم در اون لحظه همین بود و خوشحالی از تمام ذرات وجودم فریاد می کشید.

بی اراده دو دستم رو دور گردن سعید انداختم و صورتش رو بوسیدم و گفتم:وای مرسی سعید...ممنونم.  
سعید که حالا هر دو دستش دور کمر من حلقه شده بود لبخند رضایتی روی لبهاش نقش بست و گفت:خوشحالم  
که تونستم برای شب تولدت کاری کرده باشم...

و بعد به آرومی گونه ام رو بوسید!

همه دست زدن وسوت کشیدن...و دوباره صدای موسیقی بار دیگه در فضا پخش شد و همه شروع کردن به  
رقصیدن.

از آغوش سعید خودم رو بیرون کشیدم و با عجله درست مثل کودکی که بهترین اسباب بازی عمرش رو در شب  
تولدش هدیه گرفته باشه روی یکی از نیمکتهای کنار حیاط نشستم و شروع به باز کردن جعبه کردم...

همه درحال رقص بودن اما سعید اومد کنارم روی نیمکت نشست و گفت:میتونی سیم کارت رو جا بندازی؟  
درحالیکه گوشی رو از جعبه خارج میکردم و سیم کارت هم روی پام بود نگاهی به گوشی کردم و گفتم:آره...فکر  
کنم بتونم...

سعید کمی با تعجب نگاهم کرد و گفت:جدی؟!...مطمئنی!؟

یکباره به خاطر اومد که مامان قبلا" گفته بود من اصلا" گوشی ندارم!

کمی به گوشی نگاه کردم...مدلش با گوشی قبلیم زمین تا آسمون فرق میکرد...اما گذاشتن سیم کارت در موبایل  
کاری بود که قبلا" بارها و بارها با گوشی خودم انجام داده بودم ولی حالا اگر این کار رو میکردم با توجه به حرفی  
که مامان زده بود میتونست کار عجیبی به نظر برسه چرا که سعید تصور میکرد من تا اون روز اصلا" موبایل  
نداشته ام!

گوشی و سیم کارت رو به سمت سعید گرفتم و در حالیکه با تمام وجودم خوشحال بودم گفتم:نه...فکر نکنم  
بتونم...میشه زحمتش رو برام بکشی؟

سعید سرش رو به علامت تایید تکون داد و در حالیکه هنوز لبخند به لب داشت گوشی و سیم کارت رو از من  
گرفت و مشغول شد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید و بعد گوشی رو به سمت من گرفت و گفت:مبارکت باشه.

لبخند زدم و گوشی رو از دستش گرفتم...

حالا دوست داشتم از کنارم بلند بشه تا من کاری رو که دلم میخواست انجام بدهم!

در همین لحظه محمد که میخواست سی.دی دیگری رو در سیستم پخش صوت ماشین سعید بگذاره اون رو صدا کرد و سعید هم از کنار من بلند شد و به سمت بچه های دیگه رفت.

به گوشی که حالا در دستم بود نگاه کردم...همه در حال رقص وشوخی و خنده بودن...

شروع کردم به گرفتن شماره ی نیما!

بعد از لحظاتی تماس برقرار شد...اما هر چی زنگ خورد کسی پاسخ نمیداد!

یکبار دیگه تماس گرفتم اما باز هم بی جواب موندم!

نگرانی و اضطراب وجودم رو گرفت...چرا نیما پاسخ تماس من رو نمیداد!؟

گوشی رو قطع کردم و این بار شماره ی لیلا رو گرفتم...بعد از دو بوق بلافاصله صدای لیلا رو از پشت خط

شنیدم:بله...بفرمایین؟

- الو...لیلا منم مهسا.

- مهسا!!!!...تویی؟!...با شماره ی کی داری به من زنگ میزنی؟!...کدوم گوری هستی؟!...چرا تلفن خودت خاموشه؟!...به خونتون سیصد بار زنگ زدم ولی جواب نمیدین...هیچ معلوم هست چه غلطی میکنی؟!...خجالت نمیکشی من مریضم یه تلفن نزدی حالم رو بپرس؟!...تو الان کجایی؟!این سروصداها چیه میاد؟!...عروسیه؟

لیلا تند تند و پشت سر هم حرف میزد و سوال میکرد و اصلا "مجال پاسخگویی به من نمیداد...بالاخره وقتی ساکت شد تونستم جواب بدهم:مامان گوشیم رو گرفته...این چند روزم توی شرایطی بودم که اصلا" نتونستم باهات تماس بگیرم...یعنی روز اول که نیومدی مدرسه با خونتون تماس گرفتم ولی مثل اینکه خونه ی مامان بزرگت بودی چون جواب ندادی...شماره ی موبایلتم یادم نمی اومد...شماره ی خونه ی مامان بزرگتم که بلد نبودم...

- الان با شماره ی کی داری به من زنگ میزنی؟!این شماره ی خودت نیست...اصلا" کجایی که اینهمه سرو صداس اونجا؟

- ببین لیلا قصه اش مفصله...فعلا" این حرفها رو ول کن...بگو ببینم از نیما خبر داری؟

لیلا کمی مکث کرد و بعد در حالیکه مشخص بود انگار چیزی به خاطرش اومده جواب داد:مهسا؟!...این مسخره بازی چیه سر نیما در آوردین؟



نمیدونستم باید چه جوابی بدهم چون خودم از اصل ماجرا تا حد زیادی بی خبر بودم... فقط تا اونجا میدونستم که خاله ثمین اون روز توی خیابون با نیما صحبت کرده بنابراین سکوت کردم و منتظر شدم لیلا حرفش رو ادامه بده: با توام مهسا... چرا لالی؟

در این لحظه متوجه شدم سمیرا داره به سمت میاد... قاعدتا "دیگه نمی تونستم راحت با لیلا صحبت کنم برای همین گفتم: لیلا... من الان زیاد نمیتونم حرف بزنم... فقط سریع بهم بگو چرا نیما جواب تلفن نمیده؟

- اونها الان دو روزه مشغول اثاث کشی و تعمیر خونهشون... احتمالا "متوجه نشده... بعدشم اگه با این شماره زنگ زدی خوب اون بدبختم مثل من از کجا باید بدونه که این شماره ی توهه؟... مهسا چرا اینقدر مارمولک بازی در میاری؟... جواب منو بده ببینم... میگم این چه کاری بود با نیما کردی؟

- ببین لیلا... من الان نمیتونم درست برات توضیح بدهم... دوباره باهات تماس میگیرم... فعلا "خدا حافظ.

و بعد دیگه منتظر ادامه ی صحبت لیلا نشدم و گوشی رو قطع کردم!

سمیرا که حالا با لبخند کنار من رسیده بود باز هم تولدم رو تبریک گفت و چون دیگه سردش شده بود و کاری در حیاط نداشت میخواست به داخل خونه برگرده...

از سمیرا به خاطر زحمتهایی که در این چند ساعت کشیده بود تشکر کردم و اون هم من رو بوسید و به همراه شهرام به داخل خونه رفتند.

دقایقی بعد سارا که دیگه واقعا "از رقصیدن و مسخره بازی خسته شده بود به تمام بچه ها پیشنهاد داد همگی با فرستادن یک اس.ام.اس و یا زدن یک تک زنگ به گوشی من یکی یکی شماره ی خودشون رو به من بدهند... شماره تلفن من رو هم سعید با صدای بلند برای بقیه تکرار کرد و تازه اون موقع بود که فهمیدم شماره ی تلفنم بسیار عالی انتخاب شده و از اون دسته شماره هایی بود که به راحتی میشد به خاطر سپردش و این نشون میداد سعید حتی در انتخاب شماره تلفن هم نهایت حساسیت رو به خرج داده بوده!

سعید شارژ گوشیش تموم شده بود برای همین شماره تلفنش رو خودش وارد گوشی من و ذخیره کرد سپس گوشی رو به من برگردوند.

بعد از این کار دیگه کم کم همه خسته شده بودن و با پیشنهاد سهند همگی از درب پشت ساختمان بالا رفته و وارد طبقه ی دوم شدیم... بچه ها باز هم خیال داشتن دور هم بنشینند و حالا بساط بازی دبرنا راه بیندازند!!!

از شدت ذوق و خوشحالی که حالا میتونستم به هر طریق ممکن با نیما صحبت کنم خستگی و کلافگی از یادم رفته بود اما برای انجام این کار نیاز به تنهایی داشتم بنابراین از شرکت در بازی شونه خالی کردم و با عذرخواهی از بقیه خستگی رو بهانه قرار دادم و به سمت پله های مشرف به طبقه ی سوم رفتم.

زمانیکه از پله ها بالا می رفتم به یاد سعید افتادم و اینکه باید یکبار دیگه بابت همه چیز از اون تشکر میکردم...

از همون جایی که ایستاده بودم سرم رو برگردوندم و به جمع بچه هایی که در حال طبقه ی دوم همگی سرگرم پخش کارتهای دبرنا و چیدن بساط بازی بودن نگاه کردم... اما سعید در بین بقیه نبود!

با اینکه به جهت کادویی و جشنی که برام گرفته بود باید منتظر میموندم تا اون هم به طبقه ی دوم بیاد و مجدداً از او تشکر میکردم ولی حوصله ی توقف بیش از این را هم در بین جمع نداشتم و پیش خودم فکر کردم فردا که دیدمش بازم تشکر میکنم...

و بعد برگشتم و باقی پله ها رو بالا رفتم و به اتاقی که در اختیارم گذاشته بودند وارد و درب رو هم پشت سرم بستم.

روی تخت نشستم و یکبار دیگه شماره ی نیما رو گرفتم... اما باز هم پاسخی به تماس من داده نشد!... یادم افتاد که حرف لیلا درسته و این شماره ی من برای نیما ناشناسه و ممکنه تلفنش الان پیشش نباشه و بعد هم که ببینه به خاطر ناشناس بودن شماره عکس العملی به تماس من نشون نده... برای همین یک اس.ام.اس کوتاه برایش ارسال کردم و بهش توضیح دادم که این شماره تلفن متعلق به منه...

اما به این اس.ام.اس هم پاسخی داده نشد!

دیگه واقعا "نگران شدم و همه چیز رو از چشم مامان و خاله ثمین می دیدم... توی ذهنم مطمئن شده بودم که خاله ثمین بنا به خواست مامان حسابی به نیما توهین و از ادامه ی رابطه اش با من منعش کرده و به همین خاطره که الان نیما به هیچ وجه پاسخ من رو نمیده!

بغض کرده بودم و داشتم از نگرانی و دلشوره میمردم...

اگه خاله ثمین به نیما توهین کرده باشه چی؟!!!!

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد!

نگاه به گوشیم کردم و دیدم اسم سعید روی صفحه ی گوشیم نمایش داده شد!

وقتی به تماسش پاسخ دادم گفت: مهسا میدونم خسته ای... اما میشه خواهش کنم کاپشنت رو بپوشی یه روسری هم سرت بندازی بیای پایین؟... من توی حیاط منتظرتم.

خسته بودم و حالا با توجه به اینکه نیما پاسخم رو نمیداد بی حوصلگی و بغض گریبانم رو گرفته بود...

دلم نمی خواست از اتاق خارج بشم... میخواستم همونجا بنشینم و تا صبح هزار بار دیگه با نیما تماس بگیرم بلکه بالاخره دلش به حالم بسوزه و پاسخ تماسم رو بده...

از طرفی حالا خجالت میکشیدم که با سعید مخالفت کنم و این رو در اون لحظه دور از ادب میدونستم که به خواهشش توجهی نکنم...

مکثی کردم و گفتم: بیام پایین؟!!

- آره...لباس گرم بپوش بیا پایین...منتظر تم.

به هیچ وجه دلم نمی خواست از خلوت و تنهایی که حالا بعد از اونهمه هیاهو و شلوغی به دست آورده بودم دست بکشم...توی فکر بودم که چه بهانه ای درست کنم و از رفتن به حیاط خودم رو نجات بدهم که درب اتاق باز شد و مامان به داخل اتاق اومد!!!

درب اتاق رو بست و در حالیکه پشت درب ایستاد و به اون تکیه زد با نگاه معنی داری به من چشم دوخت! گوشی در کنار گوشم بود و حالا به مامان نگاه میکردم...میدونستم احتمالا" در طبقه ی اول سمیرا قضیه ی هدیه رو بهش گفته و حالا که وارد اتاق شده و من رو در اون شرایط میبینم گمان کرده که دارم با نیما صحبت میکنم! از ترس اینکه نکنه حرفی بزنه و صداش برای سعید قابل شنیدن بشه برای لحظاتی گیج شده بودم و اصلا" نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم...

صدای سعید رو از پشت خط دوباره شنیدم که گفت: مهسا؟ چرا ساکتی؟...پس تا تو حاضر بشی بیای پایین من ماشین رو از حیاط می برم بیرون...جلوی درب منتظر تم.

چاره ای نداشتم باید حرفی میزدم که مامان سریع متوجه بشه چه کسی پشت خط داره با من صحبت میکنه! در حالیکه هنوز نگاهم روی مامان ثابت بود از روی تخت بلند شدم و گفتم: باشه سعید...الان میام پایین... و بعد خیلی سریع تلفن رو قطع کردم.

مامان از شنیدن صحبت من گویا تا حدود زیادی خیالش راحت شد اما سعی کرد همچنان حالت جدی و خشک خودش رو حفظ کنه و بعد گفت: مهسا حواست رو جمع کن...سمیرا الان پایین گفت که سعید کادوی تولد بهت این گوشی رو داده...به جون خودت...به ارواح خاک بابات اگه بفهمم به اون پسره زنگ زدی فکر نکن اینجا هستیم و رعایت میکنم به خدا همین جا روزگارت رو سیاه میکنم...فهمیدی چی گفتم؟...اینجا بخوای بی آبرویی کنی خودم میکشمت...فهمیدی؟

با کلافگی رو به مامان با صدایی آروم گفتم: خیلی خوب...هییس...

بعد به سمت کاپشنم رفتم و اون رو به تنم کردم...زمانیکه میخواستم روسریم رو روی سرم بگذارم مامان کنارم اومد ایستاد و در حالیکه به نیمرخ من چشم دوخته بود گفت: ببین مهسا...سعید محبت کرده ولی بدون مشورت با

من این رو برای تو خریدم... فکر نکن این دو سه روز اینجا هستیم حواسم بهت نیست... تو هر کاری بکنی من میفهمم...

از لحن کلام مامان عصبی تر شده بودم و دلم میخواست هر چه سریعتر از اتاق بیرون برم... روسری رو روی سرم گذاشتم و شالم رو به دور گردنم انداختم و گفتم: خیلی خوب بابا... اه

و بعد با عجله از اتاق خارج و به حیاط رفتم... سعید در بیرون حیاط توی ماشینش نشسته و منتظر من بود. به سرعت حیاط رو طی کردم و سوار ماشینش شدم.

موسیقی ملایم و قشنگی از پخش صوت ماشینش به گوش می رسید.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: داشتی استراحت میکردی... آره؟

هنوز توی فکر حرفها و تهدیدهای مامان بودم بنابراین با گیجی پاسخش رو دادم و گفتم: نه... نه... اتفاقاً "با اینکه خیلی خسته بودم ولی بدم نمی اومد پیام بیرون..."

سرش رو به علامت تایید حرف من تکون داد و ماشین رو به حرکت درآورد.

هنوز مسافتی نرفته بودیم که صدای زنگ گوشی من بلند شد!

سریع به گوشیم نگاه کردم...

وای خدای من!!!... نیما بود...

سعید نگاهی به من کرد و گفت: چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟!

شماره ی نیما رو هنوز توی گوشیم ذخیره نکرده بودم بنابراین اسمش رو ی صفحه ی موبایل نمایش داده نمیشد...

نمی تونستم در اون شرایط به تماس نیما پاسخ بدهم بنابراین گفتم: آخه شماره ناشناسه...

سعید لبخندی زد و گفت: خوب به هر حال جواب بده... فوقش طرف میفهمه اشتباه گرفته...

نیما تماس رو قطع کرد... خیالم راحت شد و تا خواستم حرفی بزنم دوباره تماس گرفت!

گوشیم دائم زنگ میخورد و نگاه من به روی صفحه ی نمایش تلفن خیره مونده بود... دلم داشت ضعف میرفت برای

جواب دادن به تماس نیما... اما در شرایط بدی بودم و این کار امکان نداشت!

تماس بار دیگه قطع شد و به فاصله ی چند ثانیه نیما یک اس.ام.اس فرستاد: مهسا پس چرا جواب نمیدی؟

سعید که در حین رانندگی کاملاً "متوجه ی من هم بود خندید و گفت: هنوز هیچی نشده سرت شلوغ شده...

لبخندی زدم و گفتم: یکی از دوستای مدرسه ایم اس.ام.اس زده برام... آخه چند دقیقه پیش شماره ام رو براش فرستادم...

کمی از مسیر رو که رفتیم نیما دوباره تماس گرفت!

خدایا... چیکار کنم?... نگاهم باز روی شماره ی نیما که روی صفحه ی گوشییم ظاهر شده بود خیره شد!

صدای سعید رو شنیدم که بار دیگه گفت: مهسا?... چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟

- آخه... گفتم که... نمیدونم کیه... ولش کن...

دوباره نگاه دقیق و سنگین سعید رو به روی خودم حس میکردم... گوشی در دستم بود و دائم زنگ میخورد...

صدای سعید رو شنیدم که گفت: خیلی خوب تو جواب نده... بده من جواب بدهم بینم کیه؟

و بعد گوشی رو از دست من گرفت!!!

قدرت هیچ کاری نداشتم... نفسم داشت بند می اومد...

سعید در حین رانندگی برای لحظاتی کوتاه به صورت من خیره شد و بعد گوشی رو کنار گوشش قرار داد و

گفت: بله?... بفرمایین؟

سعید در حین رانندگی برای لحظاتی کوتاه به صورت من خیره شد و بعد گوشی رو کنار گوشش قرار داد و

گفت: بله?... بفرمایین؟

لحظاتی گذشت...

متوجه شدم نیما پاسخی نداد و تماس رو قطع کرد!

سعید نگاه دقیقی به شماره ی تماس انداخت و گفت: حرفی نزد... قطع کرد... احتمالاً "شماره رو اشتباه گرفته بوده.

آب دهانم رو فرو دادم و پاسخی ندادم.

سعید بار دیگه به گوشی من نگاه کرد و سپس اون رو به من برگردوند و گفت: باید بدونی وقتی کسی تماس

میگیره چه شماره شناس باشه چه ناشناس درستش اینه که جواب بدهی... فووش اینه که طرف میفهمه اشتباه

گرفته و دیگه تماس نمیگیره... بهتر از اینه که اون بدبخت به خیال اینکه تماس و شماره ایی که گرفته درسته و هی

کارش رو ادامه بده...

در ضمنی که به چراغهای روشن مغازه های کنار خیابان نگاه میکردم و اصلاً "هدف از این بیرون اومدن در اون موقع شب رو نمی فهمیدم: اومدیم و یه مزاحم تلفنی بود... اون وقتم باید به تماس ناشناس پاسخ بدهم؟... خوب وقتی شماره ایی ناشناسه من هیچ دلیلی نمیبینم جواب بدهم... اونم چند بار تماس میگیره بعدش که میبینم جواب نمیدم خودش خسته میشه دیگه ادامه نمیده... بهتر از اینه که با جواب دادن به تماسی ناشناس بیفتم توی هچل یه مزاحم تلفنی.

دلَم میخواست زودتر برگردم خونه و در یک موقعیت مناسب با نیما تماس بگیرم...

خواستم در ادامه ی صحبتیم از سعید بپرسم کی برمیگردیم خونه که دیدم داره با لبخند به من نگاه میکنه و سپس بلوار رو دور زد و به سمت پمپ بنزین رفت و در همون حال گفت: میدونی مهسا... همین لجبازی و یکدندگی توی حرفاته که باعث شده شخصیتت برام جالب باشه.

دیگه حرفی نزدیم... وقتی وارد پمپ بنزین شدیم سعید که ماشین رو در جایگاه متوقف کرده بود پیاده شد.

به محض پیاده شدن سعید خیلی سریع با اس.ام.اس به نیما گفتم با من تماس بگیره چون فعلاً" در شرایطی نیستم که بتونم جواب تلفنش رو بدهم و بعد هم اظهار دلتنگی کردم و حالش رو پرسیدم.

نیما در جوابم پیامکی فرستاد: مهسا بی نهایت دلتنگتم... دلَم میخواد هر چه زودتر ببینمت... خاله ات خیلی حرفها به من زده که باید با خودت صحبت کنم... میدونم حرفهای تو و خاله ات یکی نیست... منتظرم تا فرصت مناسب با هم صحبت کنیم.

بار دیگه با اس.ام.اس براش توضیح دادم که فعلاً" همراه مامان به طالقان اومدم و با فامیل پدرم هستیم و تا پایان این تعطیلات به تهران برنمیگردیم ولی از شروع هفته ی بعد مثل همیشه همدیگرو هر روز صبح خواهیم دید.

سعید کارش در پمپ بنزین تموم شد و اومد داخل ماشین و از جایگاه خارج شدیم... من همچنان سرگرم اس.ام.اس با نیما بودم!

آخرین اس.ام.اس نیما این بود: نه... دیگه مثل هر روز نمیشه همدیگرو ببینیم... خودم بهت اطلاع میدم که کی و کجا همدیگرو ببینیم.

دلَم میخواست همون موقع با نیما تماس میگرفتم تا دلیل نه گفتنش رو بفهمم اما موقعیت مناسبی برای این کار نبود و در نهایت حدس زدم این حرف نیما به احتمال زیاد ناشی از حرفهایی است که خاله ثمین بهش زده! دست از اس.ام.اس کشیدم ولی همون جمله ی آخر نیما کافی بود تا بار دیگه هجوم غم و نگرانی رو با تمام وجود در خودم احساس کنم.

به نقطه ای نامعلوم خیره بودم و به این فکر میکردم که ای کاش هر چه زودتر در موقعیتی قرار میگرفتم تا بتونم به راحتی با نیما صحبت کنم و ببینم خاله ثمین چه چیزهایی به نیما گفته که دیگه حتی نمی تونه یا نمیخواه هر روز صبح مثل گذشته همدیگرو ببینیم!

صدای سعید من رو از عالمی که دراون بودم بیرون آورد و گفت: مهسا لبو دوست داری یا باقلا پخته؟

متوجه شدم سعید ماشینش رو جلوی یک مغازه ی کوچک که جمعیت زیادی برای خرید جلوی اون ایستاده بودن نگه داشته...

دوباره بی اشتهایی و بی تفاوتی به سراغم اومده بود بنابراین گفتم: من چیزی نمیخورم.

سعید که حالا داشت کمر بند ایمنی ماشین رو از خودش جدا میکرد گفت: ولی من هر دو رو دوست دارم.

و بعد از ماشین پیاده شد و دقیقی بعد همراه با دوسینی که در هر کدوم یک ظرف لبوی داغ و باقلای پخته بود وارد ماشین شد... سپس بدون نظر خواهی از من یکی از سینی ها رو روی پای من گذاشت و سینی دیگه رو روی پای خودش و مشغول خوردن باقلا شد و گفت: خدائیش باقلا و لبویی که اینجا میفروشه من هیچ جای تهرانم ندیدم داشته باشن... خیلی خوشمزه اس... بخور خودت میبینی.

با تمام بی میلی و مشغولیت ذهنی که در اون لحظات گریبانگیرم شده بود اما عطری که از لبوی پخته در فضای ماشین پیچیده بود باعث شد چنگال داخل سینی رو بردارم و تکه ایی از لبو رو بخورم... واقعا "هم شیرین و خوشمزه بود!

سعید با اشتهایی کامل باقلاهای سینی خودش رو خورد و وقتی شروع کرد به خوردن لبو رو کرد به من و گفت: امروز وقتی توی اون باغها گم شده بودی و پیدات کردم خیلی وحشتزده و عصبی بودی... حق هم داشتی... کاملا " میتونستم درک کنم که توی چه شرایط بدی گیر کردی اما شنیدن بعضی حرفات در اون حالت باعث شد خیلی من رو به فکر بندازی... یکی اینکه گفتی اصلا " دلت نمیخواسته با ما به طالقان بیای چون ذات بدجنس و غیر قابل تحمل همه ی ما رو میشناسی و دیگه اینکه ما ها یک مشت بچه پولدار لوس ونریم...

بعد سکوت کرد و به صورت من خیره شد...

مثل این بود که میخواست واکنش من رو در تکرار حرفهایی که زده بودم متوجه بشه!

حرفی نزدم اما از درون هنوزم به چیزهایی که گفته بودم ایمان داشتم.

سعید که نگاه دقیقی به من داشت بار دیگه لبخندی روی لبهاش نقش بست و گفت: این که ما رو بچه پولدارای لوس ونر خطاب کردی زیاد مهم نیست چون به زودی با توجه به سهم الارثی که بهتون میرسه و وصیتی که چندین سال قبل آقا جون بزرگ قبل از فوتش کرده بود و سهم مشخصی برای دایی ایرج هم به کنار گذاشته و تا

حالا بهتون داده نشده بوده و عنقریب همه رو دریافت میکنید خواهی خواهی خودتم در شمار همون بچه پولدارها در میای... حالا میزان لوسی و نریش که ذکر کردی ممکنه در تو کمی متفاوت تر از کسی مثل سارا ظاهر بشه... اما مطمئنا "منظورت از لوسی و نریش من نبودم... درسته؟"

به سعید نگاه کردم... هنوز همون لبخند رو همراه با نگاه دقیقش به صورت من دوخته بود.

واقعا "هم وقتی در بین بچه هایی که عضوی از فامیل پدریم محسوب میشدن دقیق میشدم این دو خصلت اصلا" در وجود سعید به چشم نمیخورد و برعکس بچه های دیگه شخصیتی مقتدر و محکم داشت که شاید درک همین اقتدار بیش از لوسی و نریش بچه های دیگه باعث آزار من میشدا... یکجورهای خاصی همیشه فکر میکردم در مقابل سعید کم آورده ام... نوعی احساس خاص که انگار میخواست قدرت و نفوذش رو روی من هم اعمال کنه! بعد از کمی مکث با صدایی آورم گفتم: آره... واقعیتش تو لوس و نر نیستی.

خندید و گفت: به غیر از اینم انتظار نداشتم چیزی بگی... چون خودم بهتر از هر کسی خودم رو میشناسم.

غرور و خودخواهی که در پس کلامش حس میکردم باعث شد دندانهایم رو به روی هم فشار بدهم...

سعید در کنار جذابیت و خوش تیپی و پولداریش یعنی سه شاخصه ای که خیلی از دخترهای همسن و سال من براشون بیشترین اهمیت رو داره خصلتهایی چون غرور و خودخواهی و اقتدار دیکتاتور گونه ی زایدالوصفی که داشت برای من غیرقابل تحمل شده بود!

سپس ادامه داد: و اما راجع به اون یکی حرفت که گفتمی ذات بدجنس و...

به میون حرفش رفتم و نگذاشتم صحبتش رو تموم کنه و با کلافگی گفتم: آره... ذات بدجنس و غیرقابل تحملی دارین که برای من عذاب آورده...

لبخند روی لبهای سعید محو شد و نگاه جدی و دقیقش رو در حالیکه انتظار ادامه ی صحبت من رو میکشید حالا با شدت بیشتری به صورت من دوخت...

کلافگی از اینکه نتونسته بودم با نیما صحبت کنم و حالا از اینکه مجبور بودم در شرایطی غیرقابل تحمل به بودن در ماشین سعید رضایت داده باشم باعث شد در ادامه ی حرفم بگم: ببین سعید... من شاید مثل خواهر تو یا بقیه ی بچه های فامیل پدریم یه مرفه بی درد بار نیومده باشم اما فکر نکن با یه سفر به طالقان و گرفتن یه جشن تولد و حتی دادن هدیه ای مثل این گوشی موبایل نظرم نسبت به قبل تغییر کرده... آگه دیدی گفتم همتون ذات بدجنس و غیرقابل تحمل دارین برمیگرده به چند سال پیش... به اون زمانی که بابام مریض شد... سرطان گرفت... چند ماه توی خونه و بیمارستان اسیر شد ولی دریغ از یک احوالپرسی کوچولو از طرف شماها... هیچی... هیچکدوم... اصلا" مثل این بود که بابای من در حیاتش برای شماها مرده بوده... وقتی هم که مرد بازم نیومدین... نه عمه ناهید نه عمه نازی نه همین عمو احمد که به قول خودش وقتی امشب من رو دائم توی بغلش میگرفت و میبوسید میگفت مهسا



یادگار داداش عزیزمه...میخوام ببینم این داداش عزیزش که الان زیرخوارها خاک خوابیده چرا اون موقع که زنده بود عزیز نبود برایش...هان؟!...فقط به خاطر اینکه به میل خودش با مامان من ازدواج کرده بوده؟!...میدونی چیه سعید؟!...شما ها هیچکدومتون نمیتونین با هیچ محبتی غصه ی تنها موندنم رو وقتیکه بابامو توی قبر گذاشتمش از ذهن و دلم پاک کنید...شما ها از مامان من بدتون می اومده...چرا بابای من رو مجازات کردین؟!...میدونستین مریضه...میدونستین سرطان داره...میدونستین داره روزهای آخر عمرش رو میگذرونه...اما بازم نیومدین...وقتی هم مرد نیومدین...چشم به راهتون بود...اما هیچکدومتون انگار نه انگار...حالا هم فکر نکن این رفت و آمد و نشون دادن درب باغ سبزتون برای من تعریف نشده و مجهوله...نه اصلا"...خوب میدونم در پس اینهمه نقش بازی کردنتون چیزی نهفته اس...حالا کی این فیلمی که همتون دارین بازی میکنین روی پرده میفته خدا میدونه... تمام مدتی که صحبت کرده بودم سعید دست از خوردن کشیده بود و به پشتی صندلیش تکیه و در حالیکه یک دستش روی لبه ی پشت صندلی من بود با دقت به رفتار و گفتار من توجه داشت...و چقدر من از این نگاههای دقیق بدم می اومد!!!

وقتی حرفهام تموم شد سعید نگاهش رو به سینی روی پای من امتداد داد و گفت:دیگه نمیخوری؟

با عصبانیت به جا مونده از حرفهایی که زده بودم پاسخ دادم:نه...از اولشم که گفتم نمیخورم.

حرفی نزد و سینی رو از روی پای من برداشت و به همراه سینی خودش از ماشین پیاده شد و هر دو رو در سطل آشغال کنار خیابان انداخت.

لحظات کوتاهی همانجا نزدیک پیاده رو ایستاد و به دور دست خیره شد...بخاری که به علت سرمای هوا از دهانش خارج میشد رو میدیدم...

شلوار جین بسیار شیکی به پا داشت...همراه با یک کت مشکی نیمه بلند که تقریبا تا بالای زانوش بود...یقه ی کت رو بالا داده بود و با توجه به جذابیت ذاتی و این تیپ لباسی که به تن داشت بیش از اندازه نظر دیگران رو به خودش جلب کرده بود...

کاملا "متوجه ی رفتار و عشوه ی دخترانی که مثل ما همراه با خانواده و گاه همراه با پسرهایی که همسن سعید و کمتر به نظر میرسیدن برای خوردن و یا خرید باقلا و لبو در اونجا توقف کرده بودن شدم...اکثر دخترها نگاههای تحسین آمیز و گاه حسرت آلودی به سعید میکردند و گروهی هم سعی داشتند با رفتار خودشون نظر سعید رو جلب کنند اما سعید مثل این بود که برای هیچکس ارزشی قائل نیست و یا به عبارتی بود و نبود دیگران برایش مفهومی نداشت...توی فکر فرو رفته بود...چند قدمی راه رفت سپس به سمت ماشین برگشت و سوار شد.

زمانیکه داخل ماشین نشست لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:مهسا...میشه خواهش کنم درب داشبورد جلوت رو باز کنی و اون پاکت زردی که توشه بیاری بیرون؟

کاری که خواسته بود رو انجام دادم و پاکت رو به طرفش گرفتم.

سعید از توی پاکت تعدادی عکس بیرون آورد و به سمت من گرفت و گفت: اینها رو نگاه کن.

عکسها رو گرفتم و یکی یکی نگاه کردم... تا عکس بود.

عکسهایی که سعید چندین سال پیش توی مغازه ی بابا در کنار او انداخته بود!

سپس گفت: من خیلی تصادفی مغازه ی دایی ایرج رو پیدا کردم... زیاد هم به مغازه اش میرفتم... اون موقع محصل بودم... تو نمیتونی تصور کنی من چقدر دایی ایرج رو دوستش داشتم... دایی ایرج برای من شخصیت خاصی بود که مثل اون رو توی فامیل ندیده بودم... طرز فکرش... حرفاش... رفتارش... همه وهمه برای من بی نظیر بود... مهسا... تو هیچ وقت عزیز رو در زنده بودنش ندیدی و نمیتونی بفهمی این زن چه شخصیت عجیب و کینه ایی داشت... من خودم هیچ وقت نتونستم رابطه ی خوبی با عزیز داشته باشم... تصمیماتی که توی فامیل میگرفت حرف آخر بود و هیچ کس جرات مقابله با اون رو نداشت... از بزرگ و کوچیک بیشتر از اونچه که بهش احترام بگذارن یا دوستش داشته باشن فقط ازش میترسیدن و تنها کسی که توی فامیل تونست به خاطر دل خودش توی روی اون بایسته دایی ایرج بود... عزیز هیچ وقت نتونست این حقیقت رو بپذیره که دایی ایرج با تمام احترامی که براش قائله اما عشق و آرامش توی زندگیش چیزی نیست که دیگری بتونه براش تعیین کنه چرا که دایی ایرج عشق و آرامش رو در کنار زندایی ثریا پیدا کرده بود و باور این موضوع برای پیرزن خودخواه و مستبدی چون عزیز قابل قبول بود... تا مدتها کسی نمیدونست من به مغازه ی دایی ایرج سر میزنم تا اینکه یه روز خودم به مامانم گفتم و اون طفلک هم به خاطر ترسی که از عزیز داشت کلی من رو قسم داد که این موضوع رو به کسی نگم چون از واکنش عزیز واقعا "وحشت داشت... منم گوش کردم و همیشه پنهانی به دایی ایرج سر میزدم... مامانم بی نهایت دلتنگ دایی بود اما جرات نداشت برخلاف خواسته ی عزیز کاری کنه... میدونم باورش برات سخته اما عزیز واقعا " شخصیت عجیبی داشت... زمانیکه دایی مریض شده بود من رو برای تحصیل به خارج از کشور فرستاده بودن و وقتی هم که مرد بازم ایران نبودم... مطمئن باش اگر بودم وضع اینطور که تو دیدی نمیشد... اما وقتی خبردار شدم که دیگه کار از کار گذشته بود... نمیتونی باور کنی که مامانم و عمه نازی و بقیه چقدر غصه میخوردن و وضع روحیشون بهم ریخته بود ولی نه جرات اومدن به خونه ی شما رو داشتن و نه روی دیدن زندایی ثریا و تو رو... باور اینکه چقدر الان برای همه ی ما عزیزی ممکنه برات غیر ممکن باشه و این به زمان نیاز داره... اما میخوام فقط این رو بهت بگم که ابراز محبتها و علاقه ها از طرف بقیه به شما به خصوص به تو هیچ نقشه ایی رو در پشت پرده به دنبال نداره... فوت عزیز مثل شکسته شدن قوانین و از بین رفتن موانع بود... روزی که تو و زندایی ثریا توی مراسم عزیز شرکت کردین اصلا "متوجه ی بقیه نبودی... ولی من که از همه چیز خبر داشتم میدونستم با اومدن شما دو نفر به مراسم ختم و عزای عزیز اون مراسم به عروسی تبدیل شده بود... هیچکس باور نمیکرد زندایی ثریا تا این حد بخشنده باشه و گذشت کرده باشه... همه شرمنده بودن اما مقصر نبودن... و حالا بودن شماها در اون مراسم نشون میداد که خدا به همه فرصت جبران داده... مهسا بهت حق میدم نسبت به همه کینه داشته باشی ولی

میتروسم از اینکه کینه ایی بودن تو ارث نادرستی باشه که از عزیز بهت رسیده باشه...مهسا سعی کن اگه نمیتونی محبتمون رو باور کنی حداقل متهممون نکنی...میدونم برات سخته که باور کنی یک فامیل از ترس یک پیرزن خودخواه جرات انجام کاری رو نداشته باشن...اما همینقدر باور داشته باشی که اونقدر برای همه دوست داشتنی هستین که حتی با وجود فوت دایی ایرج هیچکس به خودش این اجازه رو نداد بدون حضور شما انحصار وراثت صورت بگیره دلیلش اینه که همه حق شما رو محفوظ میدونستن...نمیخوام محبت رو با مادیات همسنگ کنم...اما این رو میخوام متوجه باشی که همین خانواده ایی رو که بد ذات و غیرقابل تحمل تصور میکنی اگه واقعا "اینطوری بودن باید در خوردن ارث هم بدذاتی خودشون رو نشون میدادن...کاری که خیلی راحت با دادن رشوه به چند تا وکیل و چند تا مرکز ثبت احوال میشد توی همه ی مدارک دست برد بی اونکه چیزی متوجه بشین و همه رو بالا میکشیدن و این کار غیرممکن نبود...مهسا فقط خواهش میکنم برای شکستن این قفل ذهنی که نسبت به خانواده ی پدریت برای خودت درست کردی کمی به بقیه فرصت بدهی...فقط همین.

کمی سکوت کرد بعد ادامه داد: این عجولی تو در بیان حرفهات...این لجبازیها...این کینه ایی بودنت...این تندگویی در کلامت...همه وهمه من رو نگران میکنه...مهسا تو برای من خیلی ارزش داری...خیلی بیشتر از اونچه که بتونی تصور کنی...و من نمیخوام با رفتارت و حرفهات به این باور برسیم که عزیز دیگه ایی در بین فامیل وجود داره...به همه فرصت بده تا بهت نشون بدهند چقدر دوستت دارن و براشون عزیزی...

بعد به آرومی دستش رو روی دست چپم که به روی پایم بود گذاشت و فشار ملایمی به اون داد و گفت: مهسا...زندگی بالا و پایین زیادی داره...به زودی خودت متوجه خیلی چیزها میشی...با اینکه میدونستم خسته ایی ولی باید امشب این حرفها رو بهت میگفتم چون بدجور نگرانم کرده بودی برای همین بود که خواستم با من از خونه بیای بیرون.

سپس ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه برگشتم.

زمانیکه جلوی درب حیاط رسیدیم سارا و بقیه بار دیگه مشغول برف بازی در جلوی درب حیاط شده بودند!!!

به همه ی اونها نگاهی انداختم و از اینهمه انرژی که در اونها میدیدم تعجب میکردم.

سارا با دیدن ما به طرف من و سعید دوید و در حالیکه میخندید گوله برفی به سمت سعید پرتاب کرد و گفت: سعید...سعید...آقای قریشی و خانواده اش هم اومدن...دخترشون وقتی فهمید تو با مهسا رفتی بیرون کفری شد...منم برای اینکه حرصش رو بیشتر دربیارم گفتم تو کی میخوای بفهمی و باور کنی که دخترها برای سعید مثل لباس تنش هستن...امروز با یکیه فردا با یکی دیگه...آخه تو چرا هنوز از سعید توقع داری؟

فصل ۷

سارا با دیدن ما به طرف من و سعید دوید و در حالیکه میخندید گوله برفی به سمت سعید پرتاب کرد و گفت: سعید...سعید...آقای قریشی و خانواده اش هم اومدن...دخترشون وقتی فهمید تو با مهسا رفتی بیرون کفری شد...منم برای اینکه حرصش رو بیشتر دربیارم گفتم تو کی میخوای بفهمی و باور کنی که دخترها برای سعید مثل لباس تنش هستن...امروز با یکیه فردا با یکی دیگه...آخه تو چرا هنوز از سعید توقع داری؟

از شنیدن این حرف در ابتدا کمی تعجب و سپس به سعید نگاه کردم.

سعید که تا اون لحظه مشغول تکان دادن برفهای روی کتش از گوله برف پرتاب شده بود در حالیکه حرکت دستش به روی کت ثابت شد نگاه جدی خودش رو به سارا دوخت و گفت: تو بیجا کردی این حرف رو زدی...

سارا که به نزدیک ما رسیده بود ایستاد و لبخند روی لبش محو شد و با حالتی حاکی از اعتراض گفت: وا...سعید...مگه تو هنوزم با دختر آقای قریشی دوستی؟

سعید کلافه و تا حدی عصبی در جواب سوال سارا گفت: اینش به تو مربوط نیست ولی دارم بهت میگن تو بیجا کردی این حرف رو زدی...

احساس کردم دیگه صلاح نیست کنارشون باشم و حدس زدم سعید با اخلاقی که داره و من از اون شناخته ام از اینکه سارا اون حرف رو جلوی من زده بود حالا میخواد سارا رو مورد مواخذه قرار بده و از اونجایی که قضیه ی مربوط به سعید برام مهم نبود از هر دوی اونها فاصله گرفتم و در حالیکه سعی داشتم از تیررس گلوله های برفی که بقیه به سمت همدیگه پرتاب میکردن در امان باشم به داخل حیات رفتم و سپس وارد ساختمان شدم.

زمانیکه وارد حال شدم متوجه ی حضور خانواده ی جدید دیگه ایی در بین جمع شدم که حدس زدم باید همون خانواده ی آقای قریشی باشند.

همراه اونها دختری بود که به نظر از من بزرگتر می اومد...دختری بسیار زیبا و جذاب...با موهای روشن و چشمانی خیره کننده به رنگ آبی.

زمانیکه مشغول سلام و علیک شدم سمیرا من رو به اونها معرفی کرد...نگاههای دختر آقای قریشی رو به روی خودم کاملاً احساس میکردم و متوجه بودم از ابتدای ورودم به حال نگاه سنگینش به من معطوف شده.

زمانیکه سمیرا دست من رو گرفت و به سمت اون دختر برد سلام کوتاهی که به او کردم و به او دست دادم که لبخند کمرنگی پاسخ داد و در حالیکه هنوز دست من رو توی دست خودش نگه داشته بود رو به سمیرا گفت: پس دلبر جدید سعید اینه؟

سمیرا از شنیدن این حرف یکه خورد و با تعجب به او نگاه کرد و گفت: مونا جون این چه حرفیه؟!...من که قبلاً" برات توضیح دادم...مهسا جون دختر دایی ماست و تازه به جمع ما پیوسته...

دستم رو از دست مونا به آرومی بیرون کشیدم و لبخند کنایه آلودی به لب آوردم و گفتم: ممکنه سعید برای شما شخصیت خاصی باشه ولی برای من فقط و فقط حکم پسر عمه ام رو داره نه چیز دیگه...

و بعد رو کردم به سمیرا و گفتم: سمیرا جون ببخشید من خیلی خسته ام میخوام برم طبقه ی بالا...

و دیگه منتظر هیچ حرفی نشدم و به سمت پله ها رفتم.

از شنیدن حرفی که مونا زده بود حسابی عصبی شده بودم و دلم میخواست در اون لحظه قدرتش رو داشتم که سعید رو زیر مشت و لگد بگیرم!

هنوز از پله ها بالا نرفته بودم که درب هال باز شد و سعید با چهره ای گرفته و ناراحت وارد شد.

از دیدن سعید اصلاً "حس خوبی بهم دست نداد و با عصبانیت صورتم رو برگردوندم واز پله ها بالا رفتم و در همون حال صدای سلام و احوالپرسی سعید رو با خانواده ی آقای قریشی هم میشنیدم.

وارد اتاقی که در طبقه سوم بود شدم و درب رو بستم.

هنوز کاپشن و شال و روسریم رو درنیاورده بودم که شروع کردم به گرفتن شماره ی تلفن نیما ولی قبلش شارژر رو هم به گوشیم وصل کردم چرا که میدونستم گوشی هدیه ایی من حداقل نیاز به شارژ چند ساعته داره اما دیگه طاقت نداشتم تا صبح صبر کنم برای همین همزمان شماره ی نیما رو هم گرفتم!

بعد از چند بوق اتصال برقرار شد و صدای نیما رو شنیدم: جونم مهسا؟

وای خدای من... شنیدن صدای نیما بعد از این مدت بهترین اتفاق برای من بود... دلم میخواست حرف نزنم و فقط اون صحبت بکنه... ساعتها و ساعتها و من فقط به صدای گوش کنم... چقدر دلتنگش بودم... حالتی از بغض توی صدام پیچید و گفتم: وای نیما... اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده...

و بعد بی اختیار اشکم سرازیر شد و سکوت کردم.

نیما لحظاتی ساکت بود و بعد گفت: داری گریه میکنی؟

پاسخی ندادم و فقط تونستم در حالیکه گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم به درب اتاق نزدیک بشم و اون رو قفل کنم و دوباره کنار تخت روی زمین نشستم.

نیما گفت: مهسا؟

- بله؟

- الان راحت میتونی صحبت کنی؟... کسی دور و اطراف نیست؟

- آره... توی اتاق تنهام... نیما خاله ام بهت چی گفته؟... چرا دیگه نمیتونیم صبحا توی راه مدرسه مثل همیشه همدیگرو ببینیم؟... نیما نکنه میخوای...

بلافاصله به میون حرفم اومد و گفت: فکر بیخود به کله ات راه نده... بی جهت اعصابتم خراب نکن.

- پس چی؟... چرا وقتی گفتم هفته ی آینده همدیگرو ببینیم گفتی نه؟

- مهسا اولاً " من توی روزها و هفته های آینده یکذره سرم شلوغه... خودت میدونی مامان و بابا از جنوب برگشتن و کلی کار مربوط به تعمیرات خونه و اثاث کشی و درس خودم و هزار مسئله ی دیگه هست که ممکنه یا بهتره بگم صد در صد نمیتونم هر روز صبح تو رو ببینم... اما مسئله ی مهمتری که میخواستم بهت بگم اینه که خاله ات اون روز حرفهای عجیب و غریبی زد... حرفهایی که اصلاً " قرار من و تو نبوده... اما تاکید داشت مامانت و خود تو هم با خاله ات هم عقیده هستین...

- مگه چی گفته بهت!؟

- ببین مهسا مگه من و تو با هم قرار نگذاشتیم که فعلاً " با هم دوست باشیم تا بهتر همدیگرو بشناسیم و بعداً " اگر دیدیم واقعا " میتونیم با هم کنار بیایم اون وقت تصمیمات مهمتری بگیریم؟  
- خوب آره...

- اما اون روز خاله ات حرفش چیز دیگه بود... میگفت اگه من میخوام به رابطه ام با تو ادامه بدهم اینطوری همیشه باید پیام خواستگاریت و با هم نامزد کنیم... ببین مهسا درسته که من یکی دو سال روی تو و شخصیتت فکر کردم اما قرار من و تو این نبوده... درسته؟... تو الان محصلی من الان دانشجویم... درس مون مونده... من سربازی نرفتم... کار درست و حسابی ندارم... خونه ندارم... هیچی و هیچی... من نمیخوام ازدواج کنم بعدش در این شرایط به گدایی بیفتم... منظورم رو میفهمی؟... من تا تو رو خوب ارزیابی نکنم تا تو خوب به روحیات من آشنا نشی و تا امکانات رفاهی اولیه رو نداشته باشم اومدن به خواستگاری یک کار صد در صد اشتباهه... اینو قبول داری؟... آره؟

از شنیدن اینکه خاله ثمین چه چیزی به نیما گفته گیج و بهت زده شده بودم... با اینکه واقعا " نیما رو دوست داشتم اما اصلاً " به اینکه در این شرایط بیاد خواستگاری فکر نکرده بودم!

در سکوت به نقطه ای خیره شدم و از فکر اینکه مامان و خاله ثمین چقدر بی منطق و سریع برای خودشون تصمیم گیری کردن اعصابم به هم ریخته بود... نیما درست میگفت و تمام این حرفهایی که الان داشت عنوان میکرد قبلاً " با هم در موردش صحبت کرده و به توافق هم رسیده بودیم...

صدای نیما بار دیگه من رو به خودم آورد که گفت: مهسا؟... با تو ام... مگه من و تو این حرفها رو با هم قبلاً " نزده بودیم؟... مگه من و تو شرایط همدیگرو قبول نکرده بودیم که فعلاً " فقط با هم دوست باشیم تا بهتر بتونیم روی رفتار و واکنشها و برخورد های همدیگه فکر کنیم؟... پس چی شد که حالا یکدفعه من توی شرایطی باید قرار

بگیرم که به خاطر ادامه ی دوستیم با تو مجبور باشم پیام خواستگاریت؟... ببین مهسا... حرف من فقط نیومدن به خواستگاری نیست من میدونم بعد خواستگاری خواه ناخواه شرایط و مشکلات بعدی پیش میاد... آخه من وقتی هنوز نون خور بابام و دستم توی جیب بابامه چطور میتونم به خودم اجازه بدهم پیام خواستگاری دختری که میخوام بهش قول رفاه و آسایش توی زندگی رو بدهم...هان؟

- نیما...من...یعنی حرف خاله و مامانم اصلا" حرف من نیست...تو که خودت اینو میدونی...

- آره میدونم...ولی خاله ات گفت که مامانت روی این قضیه اصرار داره...خوب تو که جدای از مامانت نیستی...هستی؟...ببین مهسا...من واقعا" نمیخوام تا دلیل محکمی پیدا نکردم تو رو از دست بدهم و امیدوارم هیچ وقتم دلیلی برای این موضوع پیدا نکنم...من واقعا" میخوام با هم دوست بمونیم تا هر دو مون یکی یکی مراحل رو پشت سر بگذاریم و بعد توی یه زمان مناسب تصمیم درست بگیریم...اینو تو هم قبول داری مگه نه؟

- آره خوب معلومه...

- خیلی خوب همین برام مهمه...اما احترام به خواست مامانت رو چیکار کنم؟...مامانت گفته اگه بخوام بدون اومدن به خواستگاریت و اطلاع خانواده ام به این کار ادامه بدهم با آبروی ایشون بازی کردم...ولی مهسا...

به میون حرفش رفتم و با عجله و عصبانیت گفتم:نیما...به حرف مامانم کاری نداشته باش...مهم من و تو هستیم...مامانم از ترس همسایه ها که نکنه ما رو توی محل ببینن و به قول خودش آبروش بره این رو گفته...خوب ما دوست می مونیم و همدیگرم میبینیم ولی دور از محل ما...یه جایی که کسی از همسایه ها و هم محلی هامون ما رو نبینه...ببین نیما منم دوست ندارم تو توی این شرایط خودت رو در فشار بگذاری و برخلاف خواسته ات به این زودی بیای جلو و خواستگاری کنی...خودمم نمیخوام به این زودی و به قول تو بدون هیچ امکانات و شناخت درستی از زندگی ازدواج کنم...پس تو رو خدا به خاطر حرف مامانم نگذار بینمون فاصله بیفته...نیما من...

و بعد گریه ام گرفت و نتونستم حرفم رو ادامه بدهم!...دست خودم نبود...من واقعا" به نیما و عشقش وابسته شده بودم و حالا حاضر بودم برای نگه داشتن این عشق حتی برخلاف میل مامانم هر کاری بکنم تا مبادا نیما رو از دست بدهم یا ناراحت شدنش رو ببینم!

نیما لحظاتی سکوت کرد و بعد با صدای آروم و مهربون همیشگیش گفت:مهسا جان بسه دیگه...گریه نکن...مطمئن باش اگر تو بخوای دوستی ما ادامه پیدا میکنه...بسسه دیگه...گریه نکن...

در حالیکه هنوز گریه میکردم گفتم:نیما...پس نگو که همدیگرو نمیبینیم...

صدای خنده ی مهربون نیما رو شنیدم و بعد گفتم:من که نگفتم اصلا" همدیگرو نمی بینیم ولی خوب هم به خاطر یکسری مشغولیتهایی که من دارم هم به خاطر اون چیزی که خودت گفتی فقط مثل سابق نمی تونیم فعلا" هر

روز صبح همدیگرو ببینیم ولی مطمئن باش خودم با توجه به شرایط موقعیتهای درستی رو جور میکنم که با خیال راحت بتونیم بازم با هم باشیم...خوبه؟!...حالا دیگه گریه نکن.

ضربات ملایمی به درب اتاق خورد و بعد دستگیره ی درب پایین کشیده شد اما چون من درب رو قفل کرده بودم شخصی که پشت درب اتاق بود نتونست به داخل بیاد.

دیگه باید با نیما خداحافظی میکردم...

با صدایی آروم به نیما گفتم که کسی میخواد به داخل اتاق بیاد و دیگه نمی تونم صحبت کنم...خواستم خداحافظی کنم که نیما گفت:مهسا؟!...قبل از اینکه خداحافظی کنی به یه سوالم جواب بده...

- باشه...بگو.

- وقتی شماره ات رو گرفتم اون کی بود که تلفنت رو جواب داد؟

با صدایی آهسته گفتم:توی شرایطی نبودم که جواب تلفنت رو بدهم برای همین پسرعمه ام جواب تلفنت رو داد...خیلی ممنونم که باهاش حرف نزدی...خیلی خوشحال شدم که قطع کردی...

- همون پسرعمه ات که اون روز دیده بودم سوار ماشینم شده بودی؟

- آره...همون...نیما ببخشید دیگه باید تلفن رو قطع کنم...خداحافظ.

و بعد تماس رو قطع کردم و از روی زمین بلند شدم و قفل درب رو باز کردم.سمیرا با لبخندی به لب در پشت درب به انتظار ایستاده بود و سپس به داخل اومد و گفت:مهسا جون چیزی لازم نداری؟!...اگه شب موقع خواب سردت شد پتوی اضافه توی کمد هست میتونی برداری...سارا هم احتمالا" برای خواب میاد پیش تو...چون اتاق خواب سارا رو وقتی خانواده ی آقای قریشی میان اینجا در اختیار اونها میگذاریم...اشکالی نداره که سارا بیاد پیشت؟ لبخندی زدم و گفتم:نه...خواهش میکنم...این چه حرفیه؟

سمیرا به صورت من خیره شد و سپس با صدایی آروم و متعجب گفت:مهسا جون؟!...گریه کردی؟!!

پاسخی نداشتم که بگم چون میدونستم نمیتونم انکار کنم از طرفی نمیدونستم چه توضیحی باید برای دلیل گریه کردنم بیارم!!!

سمیرا کمی مکث کرد بعد گفت:از حرف مونا ناراحت شدی؟!...ولش کن...قضیه ی اون مفصله...سعید یه مدتی با اون دوست بود مونا هم فکر میکرد سعید قصد ازدواج با اون رو داره...در حالیکه سعید توی انتخاب خیلی سختگیره...نمیگم اهل دوست دختر و این حرفها نیست ولی کلا" عقیده داره هر دختری رو که باهاش دوست بشه دلیل این نیست که حتما" برای ازدواج هم انتخابش بکنه...تا الان هم دوست دخترهای زیادی داشته ولی



خوب هیچکدوم رو برای ازدواج انتخاب نکرده و بعد از یه مدتی که با اونها دوست بوده متوجه یکسری معایب میشده که از نظر خودش قابل تحمل نبودن برای همینم ولشون میکرده... با مونا هم بعد از یه مدتی که دوست بود به همین نتیجه رسید و ولش کرد ولی خوب مونا هنوز که هنوز نتونسته بعد از سعید با کسی دیگه ارتباط برقرار کنه... گرچه که سعید الان مدتهاست هیچ کاری به مونا نداره ولی مونا احتمالا "هنوز همون حساسیتهای سابق رو داره... امشیم فکر کرده حضور تو مسائلی رو به دنبال داره... ولی تو نباید اهمیت بدهی... حرفشم به دل نگیر... دختر بدی نیست... فقط بعضی اوقات یه حرفهایی میزنه که اونم اگه دلیلش رو بدونی فکر کنم کمتر بهت بربخوره... البته اصلا" اهمیت نده... چون ما زیاد با اینها رفت و آمد نداریم فقط سالی یکی دو بار میان اینجا... آقای قریشی از همکارهای باباس... زیاد اینجا نمی مونی... فردا بعد از نهار برمیگردن تهران... من برای مونا توضیح داده بودم که تو چه موقعیتی توی فامیل ما داری ولی خوب نفهمی کرد و یه چیزی گفت تو به دل نگیر... باشه عزیزم?... میدونی مونا خوشگلتر از خودش ندیده بود تا حالا... وقتی تو رو دید جا خورد... و بعد خندید و من رو در آغوش کشید و بوسید.

مهربونی سمیرا برام قابل درک تر از رفتار دیگران بود... یک حس صمیمت خالصانه در وجودش موج میزد که احساس میکردم این ابراز محبت بی ریا و دور از تزویر است... زمانیکه من رو در آغوش میگرفت حس عجیبی بهم دست میداد... حس میکردم در آغوش شخصی مثل یک خواهر بزرگتر که هیچ وقت نداشته ام قرار گرفتم و این احساس برام لذت بخش بود!

در این لحظه درب اتاق باز شد و سارا در حالیکه کلی غرغر میکرد و بالشت و پتویی هم زیر بغلش بود وارد شد و گفت: اه... مرده شورشون رو ببرن... خبر مرگتون خوب یکی نیست بهشون بگه آدمهای پرتوقع مگه کارت دعوت براتون فرستادن که بلند شدین اومدین اینجا... اوقات آدم رو تلخ میکنن...

از حرفهای سارا فهمیدم منظورش به خانواده ی قریشی است!

سمیرا از من فاصله گرفت و با حالتی حاکی از احساس یک خواهر بزرگتر نسبت به خواهر کوچکترش گفت: زشته سارا... مهمونمون... فردا بعد از نهار میرن... اینقدر غرغر نکن... حالا هم که اومدی توی این اتاق پیش مهسا جون... تنها نیستی که مثل همیشه بهونه بیاری از تنهایی توی طبقه سوم میترسی... لوس نشو... زشته... اینقدرم اخم و بداخلاقی نکن بهشون... به خدا پایین مامان گفت بهت بگم اگه رفتارت رو درست نکنی یه چیزی جلوی جمع بهت میگه حالت گرفته بشه ها...

سارا بی توجه به حرفهایی که سمیرا گفته بود به من نگاه کرد و لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و گفت: اما خوشم میاد... معلومه مونا خوشگلی تو رو دیده بد جور پنجر شده...

و بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...

سمیرا از من فاصله گرفت و با حالتی حاکی از احساس یک خواهر بزرگتر نسبت به خواهر کوچکترش گفت: زشته سارا... مهمونمون... فردا بعد از نهار میرن... اینقدر غرغر نکن... حالا هم که اومدی توی این اتاق پیش مهسا جون... تنها نیستی که مثل همیشه بهونه بیاری از تنهایی توی طبقه سوم میترسی... لوس نشو... زشته... اینقدرم اخم و بداخلاقی نکن بهشون... به خدا پایین مامان گفت بهت بگم اگه رفتارت رو درست نکنی یه چیزی جلوی جمع بهت میگه حالت گرفته بشه ها...

سارا بی توجه به حرفهایی که سمیرا گفته بود به من نگاه کرد و لبخند عمیقی روی لبش نقش بست و گفت: اما خوشم میاد... معلومه مونا خوشگلی تو رو دیده بد جور پنچر شده...

و بعد با صدای بلند شروع کرد به خندیدن...

کاپشن و شال و روسریم رو درآوردم و روی صندلی کنار اتاق گذاشتم... سمیرا و سارا همچنان در حال گفتگوی با هم در رابطه با مونا و خانواده ی آقای قریشی بودند.

به سرویس بهداشتی که داخل اتاق بود رفتم و مسواک زدم... زمانیکه به اتاق برگشتم سمیرا رفته بود و سارا هم برای خودش روی زمین رختخوابی پهن کرده و دراز کشیده بود و همچنان سرش با گوشی موبایلش گرم بود.

احساس خستگی زیادی میکردم و وقتی روی تخت دراز کشیدم دلم میخواست هر چه زودتر چراغ اتاق هم خاموش میشد و میخوابیدم اما سارا گویا حالا حالاها قصد خوابیدن نداشت... با اینکه برام سخت بود اما در نهایت با وجود روشن بودن چراغ اتاق اصلاً "متوجه نشدم که چه زمانی به خواب رفتم..."

صبح وقتی بیدار شدم همه جا ساکت بود... کاملاً "میشد حدس زد که هنوز همه خواب هستن و اگر هم در طبقه ی اول کسی بیدار شده باشه هیچ صدایی از اونجا به طبقه ی سوم نمیرسید... غلٹی روی تخت زدم و دیدم سارا در خواب عمیقی به سر میبره.

گوشی موبایلم رو از زیر تخت برداشتم و نگاهی به ساعت انداختم... کمی از ۹ صبح گذشته بود.

پیامهای دریافتی رو چک کردم... انتظار داشتم نیما برام پیامی فرستاده باشه که متوجه شدم این کار رو نکرده... حدس زدم شاید هنوز خواب باشه بنابراین خودمم نه پیامی براش فرستادم و نه تماس گرفتم.

گوشی رو زیر بالشتم گذاشتم و یکی از کتابهای درسیم که کنار تخت گذاشته بودم رو برداشتم و شروع به خواندن کردم.

کم کم روی تخت نشستم و از حالت خوابیده خارج شدم... هم درس میخوندم هم لحظاتی روی چند تست و تمرین تمرکز میکردم... ساعت تقریباً "نزدیک ۱۱ شده بود و دیگه از گرسنگی دلم داشت ضعف میرفت اما سارا هنوز خواب بود و همچنان سکوت همه جا رو پر کرده بود.

باز هم سرگرم تست شده بودم که متوجه شدم درب اتاق به آهستگی باز شد... وقتی نگاهم رو به درب اتاق دوختم دیدم سمیرا با لبخندی مهربان داره به من نگاه میکنه!

به آرومی با هم سلام و صبح بخیر گفتیم و بعد سمیرا گفت: خیلی وقته بیداری؟

کتابم رو بستم و گفتم: آره... شما چی؟ خیلی وقته بیداری یا همین الان بیدار شدی؟

سمیرا خندید و با اشاره گفت که از اتاق برم بیرون.

از روی تخت بلند شدم و خیلی سریع موهام رو مرتب کردم و در حالیکه بلیز و شلوار خواب به تن داشتم ژاکت موهر سفیدی هم تنم کردم و از اتاق خارج شدم.

سمیرا هم لباس خواب قشنگی به تن داشت و مثل من یک ژاکت روی بلیز و شلوار خوابش به تن کرده بود... وقتی از اتاق بیرون رفتم دستم رو گرفت و با هم به سمت پله ها رفتیم و گفت: الهی بمیرم... آگه میدونستم بیداری زودتر می اومدم دنبالت تا بیای صبحانه ات رو بخوری... دختر تو از گرسنگی دل ضعفه نگرفتی!؟

- مگه همه بیدارن و صبحانشون رو خوردن!؟

- همه که نه... ولی بزرگترها خیلی وقته بیدار شدن.

- ای وای... حالا با این لباسها بریم پایین که بده...

سمیرا خندید و گفت: نه بابا... الان پایین همه با لباس راحتی هستن... فکر کردی چی؟ همه لباس رسمی پوشیدن گرفتن نشستن!؟... نه بابا.

از پله ها پایین رفتیم وقتی به طبقه ی اول رسیدیم دیدم بساط صبحانه روی میز چیده شده اما مشخص بود اونهایی که بیدارن همه صبحانه خوردن و میز رو مرتب کردن برای بقیه که هنوز خوابن.

مامان و عمه نازی و خانم قریشی در حال صحبت بودن و عمه ناهید معلوم بود که توی آشپزخانه تدارک ناهار رو داره میبینه... عمو احمد و بقیه ی آقایون هم در حال صحبت سمت دیگه سالن هال نشسته بودند... سعید هم سر میز صبحانه مشغول خوردن بود.

سلام و صبح بخیر جمعی گفتم و سمیرا به من گفت که روی صندلی بشینم تا برام چایی بیاره و در همون حال که به سمت آشپزخانه میرفت به عمه ناهید گفت: مامان... طفلکی مهسا خیلی وقته بیداره... رفتم بالا دیدم داره درس میخونه... فکر کرده بود هنوز همه خوابن... گمونم آگه به ذره دیرتر رفته بودم دیگه از گرسنگی غش کرده بود.

عمه ناهید گفت: الهی بمیرم... کاش زودتر رفته بودی بالا.

سعید برگشت و به من نگاه کرد سپس مشغول ادامه ی خوردنش شد.

یکی از صندلیها رو عقب کشیدم و نشستم...نگاه کوتاهی به سعید کردم...به نظرم اومد کمی گرفته است!

زمانیکه سمیرا برای من چای آورد و مشغول خوردن شدم سعید صبحانه اش رو تموم کرد و حالا داشت چایی تلخ میخورد در همین موقع مونا هم از طبقه ی بالا به پایین اومد.

توی اون هوای سرد که البته فضای خونه سرد نبود اما لباسی که مونا به تن داشت باعث تعجب من شد چرا که یک تاپ به همراه یک شلوارک جین خیلی کوتاه به پا داشت طوریکه تمام رونهاش مشخص بود...پوست سفید و اندام خیره کننده ایی داشت!

بعد از اینکه به همه سلام و صبح بخیر گفت صندلی کنار سعید رو عقب کشید و همونجا نشست!

سعید نگاهی به مونا کرد ولی حرفی نزد و مشغول خوردن چای خودش شد.

مونا برای برداشتن هر چیز روی میز از سعید میخواست که این کار رو براش انجام بده...کره و عسل و شکر و...

کاملاً متوجه بودم که مونا سعی داره نظر سعید رو فقط و فقط به خودش معطوف کنه ولی در عین حال این رو هم می فهمیدم که سعید از این وضع راضی نیست!

دقایقی بعد سعید از روی صندلی بلند شد و رو به عمه ناهید گفت:مامان...من میخوام برم بیرون...اگه خریدی یا چیزی لازم داری بگو از بیرون بگیرم...

بلافاصله مونا دست سعید رو گرفت و گفت:سعید صبر کن من صبحانه ام تموم بشه میخوام منم باهات بیام بیرون.

سمیرا که در حال جمع کردن فنجانهای خالی و اضافی از روی میز بود با تعجب به مونا نگاه کرد!

صدای عمه ناهید رو از آشپزخانه شنیدم که چند قلم وسیله ی مورد نیاز برای ناهار به سعید گفت تا بخرد.

سعید که به مونا نگاه میکرد با سردی پاسخ داد:من عجله دارم... تو هم که تازه شروع کردی به خوردن صبحانه بعدشم کلی طول میکشه تا حاضر بشی...

خواست از میز فاصله بگیره که مونا از روی صندلی بلند شد و گفت:بیا...صبحانه نمیخورم...زود زودم حاضر میشم.

برای لحظاتی دلم برای مونا سوخت و از بی تفاوتی سعید بدم اومد...دختری با اونهمه زیبایی که مطمئناً "آرزوی هر پسری داشتن اون میتونست باشه چطور میشه که در نظر سعید اینقدر بی تفاوت جلوه کنه!

سعید که حالا کلافگی از چهره اش می بارید گفت:خیلی خوب...زودباش برو حاضر شو.

مونا بلافاصله به سمت پله ها رفت...دیدم که چقدر با عجله از پله ها بالا میره!

سعید دوباره روی صندلی نشست و هر دو دستش رو از آرنج روی میز گذاشت و برای لحظاتی کوتاه سرش رو میان دو دست گرفت!

سمیرا که روی میز رو مرتب میکرد با صدایی آروم که فقط برای من و سعید قابل شنیدن باشه گفت: سعید مگه دوستیت رو با مونا تموم نکردی؟

سعید پاسخی نداد و سمیرا گفت: اگه واقعا "تمومش نکردی خوب گناه داره... همین الان که بردیش بیرون رک و راست همه چی رو بهش بگو دیگه..."

سعید به سمیرا نگاه کرد و با صدایی آروم گفت: چی میگی تو؟!... از این واضح تر باید بهش میگفتم که مونا تو اصلا "اون چیزی که من میخوام نیستی؟... دیگه غیر این چی باید میگفتم؟!"

سمیرا با تعجب به سعید نگاه کرد و گفت: وا... پس چرا این ول کن نیست؟!؟

و بعد نگاهش رو به طرف من برگردوند به طوریکه انگار منم طرف سوالش هستم.

لبخندی زدم و با صدایی آهسته رو به سمیرا گفتم: طفلکی مونا... دلم براش میسوزه... به نظرم سعید تا زن نگیره باید این وضع رو هم تحمل کنه...

سمیرا خندید و گفت: والله اینی که من میبینم گمونم حتی سعید با زنش توی اتاق خواب هم بره باورش نمیشه...

من و سمیرا از این حرف به خنده افتادیم اما سعید نه حرفی زد و نه حتی لبخندی به لب آورد... فقط برای لحظاتی به من نگاه کرد و بعد از روی صندلی بلند شد و به سمیرا گفت: من میرم بیرون ماشین رو روشن کنم تا گرم بشه... مونا اومد پایین بهش بگو بیاد بیرون.

سعید که از درب حال بیرون رفت منم صبحانه ام رو تموم کرده بودم و در مرتب کردن مجدد میز کمی به سمیرا کمک کردم اما در نهایت بنا به اصرار عمه ناهید و خود سمیرا دست از کار کشیدم و به بهانه ی ادامه ی درس خوندن به سمت پله ها رفتم.

چند پله که بالا رفتم متوجه شدم مامان هم داره دنبالم میاد!

همراه هم به طبقه ی سوم رفتیم اما قبل از اینکه وارد اتاق بشیم در همون حال کوچک طبقه ی سوم مامان ایستاد و دستم رو گرفت و گفت: مهسا... امشب عمه نازی همه رو شام ویلای خودشون دعوت کرده ولی مثل اینکه برنامه اینطوری شده که جوونها میخوان اینجا بمونن و ما بزرگترها فقط بریم اونجا... با این حساب تو چند ساعت میتونی بشینی سر درسهات... مهسا تو رو ارواح خاک بابات نکنه سر من رو دور ببینی باز به اون پسره تلفن کنی... بشین سر درس و به کارهات برس... از دیشب که سعید اون تلفن رو به تو داده پاک اعصابم به هم ریخته... همش نگرانم نکنه دست از پا خطا کنی...

با کلافگی به مامان نگاه کردم و آرام گفتم: خیلی خوب... بسه مامان... سارا توی اتاقه... ببین حالا با این حرفهات میتونی بدتر منو تابلو کنی یا نه؟... یه بار گفتمی فهمیدم دیگه بسه.

و بعد پشت کردم به مامان و وارد اتاق شدم و درب رو به آرامی بستم... سارا هنوز خواب بود!

روی تخت نشستم و قبل از اینکه خوندن درس رو شروع کنم چند تا اس.ام.اس برای نیما فرستادم... اما پاسخی نداد!

شماره ی نیما رو گرفتم فقط به جهت اینکه بدونم اصلاً "گوشیش روشنه یا نه که متوجه شدم خاموشش کرده!

حدس زدم چون به گفته ی خودش و لیلا این روزها مشغول کارهای مربوط به منزلشون و کمک به مادر و پدرش هست گوشیش رو خاموش کرده یا یادش رفته روشنش کنه...

سارا ساعتی بعد بیدار شد و برای خوردن صبحانه به طبقه ی اول رفت و منم خودم رو مشغول درس و تست کردم.

تا ساعت ۳ که ناهار حاضر شد حسابی درس خوندم و نیم ساعت قبل ناهار از پنجره ی اتاق دیدم که سعید و مونا به خونه برگشتن.

زمانیکه سارا اومد بالا و من رو برای ناهار صدا کرد گفت: گمونم سعید یه ضد حال اساسی به مونا زده.

در حالیکه داشتیم لباس راحتیم رو از تن بیرون می آوردم تا لباس دیگه ایی بپوشم گفتم: چطور مگه؟

سارا که روی تخت نشسته بود و به من نگاه میکرد گفت: برای اینکه از بیرون که برگشتن سعید شدید عصبانی بود و مونا هم کلی گریه کرده بود... خوب معلومه این مدت که رفتن بیرون غیر از جر و بحث و حالگیری چیز دیگه ایی بینشون نبوده... من نمی فهمم یه دختر چقدر باید بی شخصیت باشه که وقتی پسر بهش میگه بابا من تو رو نمیخوام بازم مثل کنه آویزون اون پسر بکنه خودشو... اه... حاله از این تیپ دخترا به هم میخوره... تو چی؟

یک تی شرت زمستونی راه راه سفید و قرمز به همراه یک شلوار کتون سفید تن کردم و بعد در ضمنی که داشتم موهام رو جلوی آینه مرتب میکردم گفتم: ببین سارا حتما سعید توی اون یکسالی که به گفته ی خودتون با مونا دوست بوده اونقدر کارها کرده که مونا رو عاشق خودش کرده... حالا هم که مونا عاشقش شده با توجه به محبتهایی که توی اون مدت از سعید دیده باور اینکه دیگه سعید اون رو نمیخواد براش غیر ممکنه... مونا عاشق سعید شده و در این هیچ شکی نیست کسی هم که عاشقه عاقل نیست... در ثانی من این وسط فقط و فقط سعید رو مقصر میدونم... ببخشیدا... میدونم سعید برادرته نباید اینجوری جلوی تو پشتش حرف بزدم... ولی از نظر من سعید آدم حسابی نیست.

چشمهای سارا از شنیدن جمله ی آخر من از شدت تعجب گشاد شد و بعد با خنده گفت: خاک توی سرت مهسا... تو چقدر رکی دختر... چرا به داداشم میگی آدم حسابی نیست؟!

و بعد با صدای بلند خندید.

در ادامه ی حرفم گفتم: برای اینکه یکسال با دختر مردم حال و حولش رو کرده بعد گفته من تو رو نمیخوام یا تو اونی که من میخوام نیستی... من جای مونا بودم سعید رو تیکه تیکه کرده بودم... میدونی از نظر من سعید و این تیپ پسرها یک مشت آدمهای مزخرف و بوالهوسی هستن که دوست دارن فقط با دختر جماعت حال کنن... احساس اون دختر در آخر اندازه ی کشک هم براشون ارزش نداره... این پسرها به هیچ دختری رحم نمیکنن... همه جور استفاده ی احساسی و جنسی ازشون میکنن بعد مثل یه دستمال کاغذی مصرف شده پرتش میکنن توی سطل آشغال... خوب به نظر تو این رفتار و اخلاق از یه آدم حسابی ممکنه بریاد؟

در این لحظه صدای باز شدن درب اتاق و متعاقب اون صدای سعید رو شنیدم که گفت: اون جماعت ناحسابی که تو داری توصیفشون رو میکنی ممکنه هر چی هم گفتمی در موردشون درست باشه اما یه چیز رو من میگم تا اطلاعاتت تکمیل بشه...

اصلا" توقع حضور سعید رو نداشتم!!!

از جلوی آینه برگشتم و به سعید که حالا در چهارچوب درب ایستاده و به من خیره بود نگاه کردم.

سارا هم از اینکه سعید اونجا ایستاده بود تعجب کرد و گفت: سعید!!!... تو از کی تا حالا داشتی به حرفهای ما گوش میکردی!!!

سعید به سارا نگاه کرد و بعد دوباره رو کرد به من و گفت: اونقدر گرم بحث و گفتگو بودین که حتی وقتی چند ضربه به درب اتاق زدم هم متوجه نشدین... مدت زیادی نیست پشت درب اتاقم اما چون بحث در رابطه با من بود مجبور شدم صبر کنم تا سخنرانی که تموم شد فقط به یه چیز اشاره کنم... اونم اینه مهسا... ممکنه من یا هر پسر دیگه ایی از نظر تو ناحسابی باشیم به همون دلایلی که گفتمی... ولی اینو بدون هیچ پسری به زور از دختری سواستفاده ی جنسی نمیکنه مگر اینکه خود اون دختر بخواد... من به عنوان یک پسر ممکنه از خیلی دخترها خوشم بیاد پس چرا با همشون این رفتار رو ندارم... میدونی چرا؟... چون شخصیت و تربیت خانوادگی و ذات هر دختری اینجور نیست که به راحتی خودش رو در اختیار یک پسر قرار بده... یه دختر رو میبینی اونقدر ارزش برای خودش قائله که به هیچ قیمتی حتی به بهانه ی عشق هم حاضر نمیشه بکارت احساسی و جنسی خودش رو خدشه دار کنه اما یه دختر هم هست که کلا" مرض داره... کلا" خودش بیشتر از من که یک پسر هستم تمایل به از دست دادن اون بکارت داره... این دسته ی دومی که گفتم همون دستمال کاغذی هایی هستن که تو بهشون اشاره کردی... پس یکطرفه به قاضی نرو که راضی برگردی بیخودی هم حکم صادر نکن... من اگه آدم حسابی نباشم باید در تمام موارد و در تمام برخوردهام با دخترها اینطور باشم... از این به بعدم اگه کنفرانس خواستی بگذاری و

شخصیت کسی رو زیر سوال ببری حداقل اونقدر مرام و شجاعت داشته باش که در حضور خود اون فرد حرفات رو بگی...

سعید به شدت عصبی بود و من این رو به خوبی حس میکردم!

سارا از روی تخت بلند شد و گفت: چه خبر ته سعید؟!

نمیدونم چی باعث شد که وقتی نگاه عصبی سعید رو به روی خودم دیدم نتونستم ساکت بمونم و گفتم: من از تو ترسی ندارم... مطمئن باش چیزهایی که الان با ایستادنت پشت درب اتاق شنیدی یکرزی توی روی خودتم میگفتم... وقتی التماسهای توی نگاه مونا رو به تو میبینم و بعد بی تفاوتی و غرور بی جا و از طرفی اون کلافگی مسخره ات رو نگاه میکنم میدونی چی به ذهنم میاد؟! ... به اینکه طفلی مونا اگه از اول میدونست تو چه تیپ آدمی هستی حتی اجازه بهت نمیداد که نگاهت روی پوست تنش بگرده چه برسه به اینکه اجازه بده ازش استفاده ی جنسی هم بکنی...

سارا با تعجب و بهت زده به من نگاه کرد و گفت: مهسا!!!!... بسه.

سعید که حالا داخل اتاق اومده بود و در فاصله ایی نزدیک من و سارا ایستاده بود لبخند تحقیر آمیزی به لب آورد و گفت: عجب وکیل مدافع کارکشته و تویی مونا برای خودش داشته و من خبر نداشتم... خانم وکیل... ببخشید اون وقت میشه بنده یه سوال از جنابعالی بیرسم و جوابم رو بگین؟

سارا بین من و سعید ایستاد و در حالیکه سعی داشت با کف هر دو دستش به سینه ی سعید و من فشار بیاره تا ما رو از هم دور کنه گفت: ای وای... بس کنید تو رو خدا... مرده شور خانواده ی قریشی رو ببرن... اصلا "گور بابای مونا... شما دو تا چرا دارین به جون هم میفتین به خاطر اون ایکبیری؟

به چشمهای سعید خیره شدم و با حرص و عصبانیت گفتم: بیرس... مطمئن باش جوابت رو میگم...

سعید که به تک تک اعضای صورت من نگاه میکرد سپس نگاهش رو در چشمهایم ثابت نگه داشت و با جدیت عجیبی گفت: تو مطمئنی من اولین پسری بودم که از مونا استفاده ی جنسی کردم؟... تو مطمئنی مونا قبل از اینکه خودش رو در اختیار من بگذاره با پسر دیگه ایی نخوابیده بوده که اینجوری داری ازش دفاع میکنی؟

از صراحت گفتار سعید بهت زده شدم!!!

نگاه جدی و عصبی سعید به روی من خیره و منتظر پاسخ من بود...

آب دهانم رو فرو بردم و مستقیم به چشمهای سعید خیره بودم... چشمهایی که جذابیت و گیرایی و جدیت چشمهای پدرم رو در خودش داشت.

سارا با عصبانیت رو به سعید گفت: خجالت بکش سعید... زشته...



در این لحظه سمیرا هم به طبقه ی سوم اومد و وقتی ما رو در اون شرایط توی اتاق دید وارد اتاق شد و با تعجب گفت: چی شده!!!

نگاه جدی و عصبی سعید به روی من خیره و منتظر پاسخ من بود...

آب دهانم رو فرو بردم و مستقیم به چشمهای سعید خیره بودم... چشمهایی که جذابیت و گیرایی و جدیت چشمهای پدرم رو در خودش داشت.

سارا با عصبانیت رو به سعید گفت: خجالت بکش سعید... زشته...

در این لحظه سمیرا هم به طبقه ی سوم اومد و وقتی ما رو در اون شرایط توی اتاق دید وارد اتاق شد و با تعجب گفت: چی شده!!!

سعید به سمیرا و سارا نگاه کرد سپس دوباره نگاهش رو به سمت من برگردوند و گفت: من با مهسا کار دارم... شما دو تا از اتاق برین بیرون.

سمیرا که هنوز متعجب از رفتار ما بود گفت: چی شده سعید!؟

سارا گفت: هیچی بیخود و بی جهت این دو تا به خاطر اون مونای ایکبیری گور به گور شده با هم بحثشون شده...

سعید با عصبانیت بیشتر دوباره تکرار کرد: گفتم برین بیرون میخوام با مهسا صحبت کنم...

سمیرا به سعید نزدیکتر شد طوریکه بین من و سعید قرار گرفت و گفت: این چه صحبتی میتونه باشه که من و سارا حتماً باید بریم بیرون!؟... سعید تو چته؟!.. امروز از صبح عصبی هستی... معلوم نیست مونا رو بردی بیرون چی بهش گفتی که دختره رو با چشم گریون برگردوندی خونه!!!... اینم از حالا که میخوای به قول خودت با مهسا صحبت کنی... سعید میدونم این فقط یک صحبت ساده باشه... تمام وجود تو الان از عصبانیت پر شده... تو هیچ وقت اینطوری نبودی!!!

سعید به سمت درب اتاق رفت و در حالیکه اون رو کاملاً باز نگه داشت این بار با صدای بلندتری رو به سارا و سمیرا گفت: بیرون.

سمیرا دست من رو گرفت و رو به سعید گفت: من مهسا رو میبرم پایین... هر وقت آرام شدی و تونستی عصبانیتت رو مثل همیشه کنترل کنی صدات کن اگه دلش خواست میاد بالا تا باهاش حرف بزنی.

به آرامی دستم رو از دست سمیرا بیرون آوردم و گفتم: مشکلی نیست سمیرا جون... سعید اگه الان اینقدر جوش آورده و عصبی شده به خاطر حرفهایی بوده که من و سارا داشتیم با هم میزدیم و ایشون پشت درب بوده و حرفها

رو شنیده... حالا هم عصبانیتش برای من اصلاً "مهم نیست... دوست دارم بمونم و ببینم چه حرفی داره که به من بگه...

سمیرا و سارا با تعجب به من و سپس به همدیگه نگاه کردن.

سعید که هنوز جلوی درب ایستاده بود رو به سارا گفت: سارا بیرون.

سارا کلافه و نگران از اتاق خارج شد و پشت سر او سمیرا هم از اتاق بیرون رفت اما نگاه نگرانش رو هنگام خروج از اتاق به روی خودم و سعید کاملاً "احساس کردم.

وقتی هر دو بیرون رفتن سعید درب اتاق رو بست و به سمت من برگشت و گفت: اینجوری بهتر شد... حالا میتونیم حرفامون رو راحتتر به هم بگیم...

و بعد روی تخت نشست و در همون حال به من نگاه کرد... نفس عمیقی کشید و سپس پشت گردنش رو کمی با دست مالید و گفت: نمیخواهی بشینی؟

عقب رفتم و با تکیه به دیوار آهسته روی زمین نشستم و گفتم: خوب بگو... چی میخواستی بگی؟

سعید که هنوز یک دستش پشت گردنش بود حرکت دستش رو متوقف کرد و به من خیره شد و گفت: تو هنوز جواب سوال من رو ندادی.

آب دهانم رو فرو بردم و گفتم: من به مسائل خصوصی مونا کاری ندارم... به من ربطی نداره که چیکار میکنه یا با چه کسانی و در چه حدی رابطه داره...

سعید لبخندی زد و گفت: به مسائل خصوصی من چطور؟

نگاه عصبی و کلافه ی خودم رو به سعید که حالا هیچ اثری از عصبانیت چند دقیقه پیش در چهره اش وجود نداشت انداختم و گفتم: بحث ما این نبود...

- اتفاقاً "دقیقا" بحث سر همین بود... تو من رو آدم ناحسابی خوندی که از هر دختری سواستفاده میکنه و بعد اون رو مثل دستمال کاغذی کثیف توی سطل آشغال میندازم و دست آخر برای احساس هیچ دختری ارزش قائل نیستم... درسته؟... مگه اینها رو نگفتی؟

با سر پاسخ مثبت به این سوال دادم و در ادامه گفتم: آره همینها رو گفتم... مگه غیر از اینه؟

- تو مطمئنی من اینجوری هستم... درسته؟

- اینجوری که از تعریفهای سارا و سمیرا برداشت کردم چیزی غیر از این نیستی...

- از جسارتی که توی کلامت هست لذت میبرم اما از قضاوت عجولانه ات خوشم نمیاد.

- من برای خوش اومدن یا نیومدن جنابعالی حرف نمیزنم.

- آره میدونم... اما مهسا تو هیچ شناختی نسبت به پسرهای نداری... وقتی به دختر خودش با میل خودش میخواد که با اون رابطه داشته باشم نه تنها من هر پسر دیگه ای هم باشه نه نیاره... مونا هم مثل دخترهای دیگه ای بوده که تا الان با اونها دوست بودم... ببین من وقتی یکسال پیش با مونا دوست شدم در ابتدا واقعا "قصدم این نبود که بعد از مدتی رهاش کنم... اما به مدت که گذشت فهمیدم قبل از من با خیلی های دیگه هم بوده... حتی زمانیکه با منم دوست بوده چون مطمئن نبوده که این دوستی میخواد به سرانجام برسه با به پسر دیگه هم دوست بود و رابطه داشت و از بد روزگار اون شخص رو هم من میشناختم...

اعصابم از شنیدن این چیزها به حد انفجار رسیده بود با عصبانیت رو کردم به سعید و گفتم: حالا که چی داری این آمار رو به من میدی؟... این حرفها باعث نمیشه تو کارت رو توجیه کنی... تو هم مثل همون پسرهایی که قبلا" با مونا بودن هستی... فکر میکنی با اونها فرقی داری؟... نه... صرفا" به این بهانه که در ابتدا شاید واقعا" قصد ازدواج باهاش داشتی و بعد که فهمیدی چه گذشته ای داشته رهاش کردی چیزی عوض نمیشه...

سعید هر دو دستش رو برای لحظاتی کوتاه در بین موهایش فرو برد سپس گفت: ببین مهسا... من به عنوان یک پسر نمی تونم با دختری که میدونم چه وضعی داشته ادامه بدهم... چرا این رو به پای ناحسابی بودن من میزنی؟... مگه بده که من بخوام دختری وارد زندگیم بشه که فقط مال خودم باشه... در ثانی مطمئن باش برای مونا عشق معنی نداره من نباشم یکی دیگه براش هست... من ازش استفاده نکنم یا نمیگردم کسی دیگه این کار رو میکرد... چرا نمیخوای اصل قضیه رو متوجه بشی؟... من کاری نکردم که الان شرمنده باشم... مونا در زمان رابطه اش با من چیزی نداشته که از دست بده... منم مثل یکی از چندین دوست پسری بودم براش که داشته... حالا هم اگه میبینی ول کن قضیه نیست مطمئنم چیز دیگه ای در وجود من براش اهمیت داره که هیچ ارتباطی به عشق و اون دوستی یکساله نداره و بیشتر جنبه ی مادی داره... ببین مهسا... مونا و دخترهای امثال مونا چیزی نیستن که به پسر بخواد روی اونها جدی فکر کنه... چون ارزش ندارن... درست مثل همون دستمال کاغذی هستن که خودت گفتی... من استفاده نکنم یکی دیگه استفاده میکنه...

لبخند طعنه آلودی به لب آوردم و گفتم: سعید... تو وجدان داری؟

پاسخی نداد و فقط خیره به من نگاه میکرد.

ادامه دادم: بعید میدونم وجدان داشته باشی... بر فرض که در مدت اون یکسال دوستیت با مونا اون چیزی نداشته که از دست بده و یا اینکه تو از اون گرفته باشی و حالا بخوای شرمنده اش باشی... اما ببینم پیش وجدان خودت چی؟... پیش وجدانت هم شرمنده نیستی؟... واقعا" نیستی؟... تو و پسرهایی امثال تو که هر غلطی دلتون بخواد با دخترها میکنید و بعدم با هزار و یک دلیل مسخره عمل خودتون رو توجیه میکنید واقعا" اسمتون رو میگذارید

مرد؟... تو فکر میکنی اولین مرتبه که مونا خودش رو در اختیار یک پسر گذاشته و اون پسر هم حسابی به اونچه که میخواسته رسیده فرقی با تو داره... نه نداره... مونا صد در صد با عشق و علاقه ایی که به اون پسر داشته و فکر میکرده اون عشق به سرانجام میرسه خودش رو در اختیار اون پسر قرار داده... اما حیف که اون پسر ارزش نداشته و در نهایت این مونا بوده که باخته و این باخت رو نه تنها به اون که به تمام پسرها و در نهایت به تو داشته...

سعید لبخند کم رنگی رو ی لبش نقش بست و گفت: صبر کن... صبر کن... حالا یه سوال... ببینم مهسا... تو هم یک دختری درسته؟... میخوام بدونم اگه یه روزی تو هم توی زندگیت عاشق یک پسر بشی و باهاش دوست باشی صرفاً " به خاطر اینکه عاشقش خودت رو در اختیارش میگذاری؟

از شنیدن این حرف به شدت عصبی و از جا بلند شدم و به قصد خروج از اتاق سمت درب رفتم اما سعید خیلی سریعتر از من به درب رسید و دستش رو روی درب گذاشت!

برای اینکه سعید بهم نخوره خودم رو عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم و با عصبانیت گفتم: تو دیگه شورش رو داری در میاری...

سعید که یک دستش به درب بود به من نزدیکتر شد طوریکه فاصله ی خیلی کمی بین ما ایجاد شد... اندام ورزیده و درشت سعید باعث شد به کوچکی خودم در مقابل اون بیشتر پی ببرم... سپس با صدایی جدی اما آرام گفت: جواب منو بده... خودت رو در اختیار اون پسر قرار میدهی؟

حالا فاصله ی ما به قدری کم شده بود که نفسهای سعید رو به روی گونه و گردن خودم به وضوح احساس میکردم!

با کلافگی گفتم: سعید دستت رو از روی درب بردار میخوام برم بیرون...

هر دو به صورت هم خیره شده بودیم.

تمام وجودم رو عصبانیت توام با وحشتی ناشناخته از فاصله ی کمی که بین ما ایجاد شده پر کرده بود... در نگاه سعید هیچ خشم و عصبانیتی وجود نداشت فقط جدیت و محکمی کلامش بود که کاملاً " متوجه ی اون بودم... و باز هم درک ناتوانی خودم در مقابل جدیت او...

سعید دستش رو از روی درب برداشت و حالا هر دو دستش رو در دو سمت صورت من روی دیوار گذاشت و گفت: مطمئنم این کار رو نمیکنی... میدونی چرا؟... چون ذات و شخصیتت با دخترهایی مثل مونا زمین تا آسمون فرق داره... و همین خصلتت هست که باعث میشه من و پسرهای امثال من تشنه ی وجودت باشیم و برات احترام قائل بشیم... احترامی که سرسوزنی از اون رو برای مونا و امثال مونا قائل نیستیم و خودمون رو پایبند اونها نمیکنیم... مونا و امثال مونا مثل ظرف شیرینی هستن که درب نداره و هر دستی به اندازه ی میل خودش از اون

ظرف شیرینی بر میداره و در این گيرو داراز شهد شیرینی اونها حتی مگسها هم لذت میبرن... اما تو و امثال تو مثل ظرف عسلی هستن که نه تنها درب اون باز نیست که هیچ دور از دسترس همه هم قرار گرفته و همه آرزو دارن صاحب اون عسل باشن... مهسا دلت برای مونا و دخترهای مثل اون نسوزه... من وجدان دارم... نه تنها من که همه وجدان دارن ولی خرج کردن وجدان برای کسی ارزش داره که خودش رو به هر بهایی نفروخته باشه... فهمیدی؟

و بعد به آرومی دستهایش رو از دیوار برداشت و دستگیره ی درب رو گرفت و گفت: حالا میتونی بری پایین... اما قبلش میخوام یکبار دیگه بهت بگم که تو ارزشت برای من خیلی خیلی بالاست... خیلی بالاتر از اون ظرف عسلی که مثال زدم... اگه برام مهم نبودی اینقدر حرفت برام گرون تموم نمیشد... این یادت باشه.

و بعد درب رو باز کرد و از من فاصله گرفت.

ضربان قلبم به قدری شدت گرفته بود که حس میکردم هر لحظه ممکنه توی سینه ام منفجر بشه...

این دومین بار بود که سعید رو در چنین وضعی و اینقدر نزدیک به خودم دیده بودم!

از دیوار فاصله گرفتم و از کنار سعید گذشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به طبقه ی اول رفتم نگاه نگران سارا و سمیرا که به من خیره شده بودند رو متوجه شدم...

سارا با اشاره پرسید: سعید چی گفت بهت؟

با سر اشاره کردم که چیز مهمی نبود و بعد فهمیدم سمیرا از جوابی که به سارا دادم خیالش راحت شد و سپس از من خواست برای ناهار سرمیز برم.

موقع ناهار مونا همراه بقیه نبود و چهره ی خانم و آقای قریشی خیلی گرفته به نظر می رسید... رفتار عمه ناهید هم حکایت از شرمندگی نسبت به موضوعی داشت!

سعید برای ناهار به پایین نیومد و از پنجره ی هال من و چند نفر دیگه که سارا هم جز اونها میشد دیدیم که سعید با ماشینش از منزل بیرون رفت!

بعد از صرف ناهار خانواده ی آقای قریشی خیلی سریع خداحافظی کردن و به تهران برگشتند... موقع خداحافظی مونا رو دیدم... کاملاً مشخص بود که ساعات گذشته چقدر گریه کرده!

عمه ناهید خیلی ناراحت بود و مامان و عمه نازی دائم سعی داشتند او را دلداری بدهند و در نهایت هر سه به همراه سمیرا به آشپزخانه رفتند و در ضمنی که کارها رو انجام میدادند با هم صحبت هم میکردند و تمام حرفها در مورد مونا و خانواده ی او بود!

اون روز آفتاب دلچسبی می تابید و با اینکه هنوز همه ی حیاط از برف پوشیده بود اما آقا مسعود و عمو احمد و بقیه ی مردها به حیاط رفتند و در بالکن بساط چای و قلیون راه انداختند.

سارا و بقیه ی جوونهای حاضر در منزل هم پای تلویزیون نشستند و فیلمی که محمد پیشنهاد کرده و آورده بود رو در سیستم قرار داده و مشغول تماشای اون شدند.

لحظه ایی از فکر موقعیتی که بین خودم و سعید در اتاق پیش اومده بود رها نمیشدم... حس خاص و ناشناخته ایی در خودم میدیدم که هیچ تعبیری نمیتونستم برای اون پیدا کنم!

از فکر کردن به حرفهای آخر سعید و سوالی که از من کرده بود یک لحظه راحت نمیشدم!!!

من خودم رو عاشق نیما میدیدم اما آیا این عشق ممکن بود به جایی برسه که حاضر باشم برای تداومش خودم رو در اختیار نیما بگذارم!!!؟

آیا واقعا "اگه شرایطش پیش می اومد می تونستم از این کار امتناع کنم?...من به نیما و عشق اون وابستگی و دلبستگی عجیبی پیدا کرده بودم...پس اگر در اون موقعیت قرار بگیرم آیا همین طرز فکری که الان سعید نسبت به مونا داره در آینده نیما هم همین فکر رو درباره ی من نخواهد کرد؟!

اگه روزی نیما از من همچین درخواستی داشته باشه تکلیف من چیه؟

من و نیما قصد داریم در نهایت با هم ازدواج کنیم...اما اگه در طول مدت دوستیمون من خودم رو در اختیارش بگذارم و بعد مدتی نیما یا حتی خود من نظرمون تغییر کنه و دیگه تمایل به ازدواج با هم نداشته باشیم آیا من مونا ی دیگری در این جامعه نخواهم شد؟!؟

با فکر مغشوش و در هم بار دیگه به بهانه ی درس خوندن به طبقه ی سوم رفتم.

زمانیکه وارد اتاق شدم بی اراده یک بار دیگه شماره ی نیما رو گرفتم اما هنوز گوشیش خاموش بود!...شماره ی لیلا رو هم که گرفته بودم پاسخ نداد!...با منزلشون هم که تماس گرفتم کسی گوشی رو برنداشت و تلفن رفت روی پیغامگیر...من هم براش پیغام گذاشتم که هر وقت به منزل برگشت حتما با من تماس بگیره...

غروب که شد طبق حرفی که مامان زده بود بزرگترها همه به ویلای عمه نازی رفتند و ما جوونها در منزل عمه ناهید ماندیم.

دو سه ساعتی درس خوندم و زمانیکه سارا به طبقه ی سوم اومد و از من خواست تا ساعتی به پایین برم و استراحتی به خودم بدهم با کمال میل قبول کردم.

وقتی به طبقه ی اول رفتم دیدم بچه ها حسابی بزن و برقش راه انداخته اند اما سعید در جمع نبود!

برای شام سمیرا به همراه شهرام در آشپزخانه مشغول درست کردن پیتزا برای همه بودند... برای کمک به سمیرا وارد آشپزخانه شدم.

شهرام با دیدن من خوشحال شد و با خنده و شوخی چندین بار سمیرا رو بوسید و گفت: قربونت بشم خانم گل... حالا که مهسا اومد کمکت دیگه من برم... به جون سمیرا به قول خودت من که جز خرابکاری کار دیگه ایی بلد نیستم... پس میرم توی هال میخوام با سهند قلیون بکشیم.

و بعد با عجله قبل از اینکه سمیرا اعتراضی بکنه از آشپزخانه بیرون رفت.

تما کارهای مربوط به درست کردن پیتزا رو به همراه سمیرا دوتایی انجام دادیم و در این بین سمیرا سوالاتی در رابطه با سعید و حرفهایش از من پرسید و وقتی پاسخهای لازم رو بهش دادم لبخندی به لب آورد و گفت: مهسا تو خیلی ماهی... میدونی من همیشه آروز داشتم سعید اگه روزی میخواد دختری رو برای ازدواج انتخاب کنه اونقدر عرضه داشته باشه که یکی مثل تو رو پیدا کنه...

از شنیدن این حرف سمیرا یکه خوردم ولی بلافاصله در جواب گفتم: اما سمیرا جون اگه اون دختر اخلاقی مثل من باشه مطمئنا " زن سعید نمیشه...

سمیرا خندید و گفت: اینم از بدشانسی داداش منه...

در این لحظه صدای سعید رو از پشت سر شنیدم که گفت: سمیرا خیلی من رو دست کم گرفتی... تا حالا شده کاری بخوام بکنم و نشده باشه؟

من و سمیرا به سمت صدا برگشتیم... سعید در فاصله ی کمی از ما دو تا ایستاده بود و در حالیکه لبخند کم رنگی آذین چهره ی جدی اون شده بود به ما نگاه میکرد!

سمیرا خندید و گفت: برمنکرش لعنت... در اراده ی تو که کسی شک نداره...

سعید به طرف من اومد و چونه ی من رو به آرومی گرفت و گفت: تو چی؟... حاضری شرط بندی کنیم با هم؟

صورت من رو عقب کشیدم تا از تماس دست سعید با صورتم جلوگیری کرده باشم و بعد گفتم: چه شرطی؟

فصل ۸

سمیرا خندید و گفت: برمنکرش لعنت... در اراده ی تو که کسی شک نداره...

سعید به طرف من اومد و چونه ی من رو به آرومی گرفت و گفت: تو چی؟...حاضری شرط بندی کنیم با هم؟

صورتتم رو عقب کشیدم تا از تماس دست سعید با صورتتم جلوگیری کرده باشم و بعد گفتم: چه شرطی؟

سعید برای لحظاتی به من خیره شد و با اون نگاه دقیق و همیشگی خودش گویی میخواست به عمق وجودم نفوذ کنه و چقدر من از این نگاهها گریزان بودم!

در این لحظه صدای سارا از حال به گوش رسید که گفت: سعید؟...سعید؟...بیا خاله نازی پای تلفن کارت داره...دوباره پمپ خونشون خاموش شده...میخواد بری روشنش کنی...میگه هیچکس بلد نیست دوباره روشنش کنه...

سعید که هنوز نگاهش به روی من بود بعد از گذشت چند ثانیه رو کرد به سمت هال و گفت: بگو الان میام...

سمیرا گفت: بدو سعید...بدو...این پمپ خونه ی خاله نازی هم عجب مکافاتی شده...برو براشون روشنش کن به عمو هم بگو پمپ رو عوض کنن دیگه...این که نشد کار هی خاموش میشه و فقط هم تو بلدی دوباره روشنش کنی...اومدیم تو اصلا بلد نبودی یا تهران بودی و نیومده بودی با ما...یعنی اینها نمیخوان یه فکر درست و حسابی برای پمپ خونشون بکنن!!!؟

از اتفاقی که افتاده بود خوشحال شدم چرا که باعث شد سعید به حرف و بحثش برای به رخ کشیدن قدرتش دیگه مجالی نداشته باشه و لحظاتی بعد از آشپزخانه خارج شد و به سمت درب هال رفت.

سمیرا به کارها میرسید و غرغر میکرد و دائم از شوهر عمو نازی که همه بهش عمو میگفتیم و بی فکری های عمو نازی ایراد میگرفت...اما من خوشحال بودم که با خرابی پمپ خونشون باعث نجات من از زیر فشار نگاههای سعید شده بودند!

تقریباً "کارهای مربوط به تدارک شام روی به اتمام بود که صدای خنده و شوخی و دست زدن بقیه به همراه رقص و موسیقی به اوج خودش رسیده بود...

کار و کمک من به سمیرا دیگه تموم شده بود و ایستاده بودم و به او که در حال جمع آوری آشپزخانه بود نگاه میکردم...سمیرا برای من با بقیه فرق داشت...با وجودی که میدونستم همیشه در ثروت غرق بوده و حتی حالا که با شهرام ازدواج کرده و عروس یکی از کارخانه داران معروف ایران شده و بیش از منزل پدریش در ثروت غرق گشته اما هیچ تکبر و غروری در رفتارش نبود...خیلی صمیمی و دوست داشتنی رفتار میکرد و در هیچ لحظه ای ندیده بودم به جهت موقعیت عالی مالی و زندگی مرفهی که داره بخواد خودش رو مطرح کرده باشه...و چقدر از این رفتارش لذت میبردم.

خیره به حرکات سمیرا بودم که یکدفعه سارا با خنده و شوخی به همراه محمد وارد آشپزخانه شدند و من رو برای رقص به هال بردند.



هر چی التماس میکردم که دستم رو ول کنند اما سارا دست از اصرار برنمیداشت و وقتی سهند آهنگ شاد دیگری در سیستم انتخاب کرد و موسیقی پخش شد همه وسط حال شروع به رقص کردن و من که از شیطنت سارا و حرکاتش خنده ام گرفته بود بی اراده با جمع به رقص مشغول شدم... همه میخندیدیم و حتی سمیرا و شهرام هم به جمع پیوسته و میرقصیدند.

هنگام رقص بیشتر روی من با سمیرا و سارا بود... در این بین یک لحظه شهرام سمیرا رو گرفت تا اون رو به سمت خودش برگردونه و با هم برقصند... برگشتم تا ببینم سارا کجاست و با او برقصم که به سینه ی پهن و قوی سعید برخورد کردم!

کمی نگاهش کردم و خواستم از جمع جدا بشم و گفتم: من دیگه خسته شدم... میرم بشینم.

سعید که مشخص بود دقایقی پیش از خونه ی عمه نازی برگشته با لبخند به من نگاه میکرد و در حالیکه هر دو بازوی من رو گرفته و نگهم داشته بود تا از جمع جدا نشم گفت: اینهمه رقصیدی دو دقیقه هم با من برقص بعدش برو خستگی در کن...

سر و صدا به قدری زیاد بود که برای صحبت با هم مجبور بودیم با صدای بلند صحبت کنیم... بنابراین با صدای بلند گفتم: نه سعید... ولم کن... میخوام دیگه برم بشینم.

سعید لبه‌اش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: ببین اگه الان این کار رو بکنی تابلو میشی و همه فکر میکنند داری برای من ناز میکنی... پس بهتره یکی دو دقیقه برقصی بعد بری بشینی... اینجوری هم منطقی تره هم کسی متوجه حساسیت رفتاری تو نسبت به من نمیشه... هر چی بی تفاوت تر رفتار کنی کمتر جلب توجه کردی... پس سعی کن عادی باشی... یه رقص کوتاه چیزی از لجبازیت کم نمیکنه اما در عوض باعث میشه در رفتارت نسبت به من کمتر جلب توجه کرده باشی...

سرم رو کشیدم عقب و در حالیکه هنوز بازو هام در دستان سعید بود به گونه ایی که انگار در آغوش هستم به صورتش خیره شدم و گفتم: اونچه که دیگران فکر میکنند برای من اهمیتی نداره... مهم اینه که الان دیگه نمیخوام برقصم.

با اینکه این جملات رو با صدای بلند نگفته بودم اما چون سعید هنگام صحبتیم به لبهای من خیره شده بود کاملاً متوجه ی حرفهام شد... ولی همچنان من رو نگه داشته بود و با لبخند به تک تک اعضای صورتم نگاه میکرد...

در این لحظه آهنگ تموم شد و همه شروع کردند برای خودشون و دیگری دست زدن...

سپس سعید با صدایی که فقط برای من قابل شنیدن باشه گفت: اینجوری بهتر شد... آهنگ تموم شد و کسی هم متوجه یکنندگی و لجبازی تو نشد... حالا برو بشین.

و بعد به آرومی بازوهای من رو رها کرد.

از سعید فاصله گرفتم و روی یکی از راحتیهای کنار سالن هال نشستم.

اون شب بعد از صرف شام تا نیمه شب همه در حال خنده و شوخی رقصیدن و قلیون کشیدن بودند و در نهایت فهمیدیم بزرگترها تصمیم گرفته اند همگی در منزل عمه نازی بخوابند... این خبر باعث شادی و فریاد همه شد البته به جز من... سعید هم ساکت بود و همراه شهرام در گوشه ایی از سالن با هم صحبت میکردند.

گوشی موبایلم در دستم بود... از سر شب تا اون لحظه بارها و بارها اس.ام.اس برای نیما فرستاده بودم که به هیچیک پاسخی نداده بود!

یکی دوبار در حین ارسال اس.ام.اس متوجه سعید شدم که مثل همیشه با نگاهی دقیق من رو زیر نظر گرفته بود... اما این موضوع برام اهمیتی نداشت!

ساعت تقریباً "نزدیک ۲:۳۰" شده بود و حس بی قراری و عصبانیت در من کمی شدت گرفته و از اینکه نیما به اس.ام.اسهایم پاسخ نمیداد حسابی کلافه شده بودم و کم کم این کلافگی در رفتار ظاهریم مشهود شده بود! روی مبلی که نشسته بودم از تکیه گاهش فاصله گرفته بودم و به نوعی روی گوشیم خم شده بودم!... سرم به گوشی گرم بود که حس کردم دستی روی شونه ام قرار گرفته و به آرامی اون رو فشار داد و سپس حالتی از نوازش به خود گرفت...

با حدس بر اینکه سمیرا داره این کار رو میکنه لبخندی به لبم نشست و برگشتم به سمتی که گمان میکردم سمیرا نشسته اما دیدم سعید با چهره ایی جدی و کنجکاو روی دسته ی مبل راحتی که من نشسته بودم نشسته و به من و گوشی در دستم نگاه میکنه... سپس لبخند کم رنگی به لب آورد و گفت: سرت خیلی گرم شده... مگه نه؟ گوشی رو در بین دو دستم گرفتم و گفتم: داشتم بازی میکردم...

سعید لبخند روی لبش محو شد و باز از همون نگاههای خاص خودش به من انداخت و گفت: مهسا... لزومی نداره به من دروغ بگی... تقریباً "دو دقیقه ایی هست که اینجا کنارت نشستم و دارم نگاهت میکنم... تو بازی نمیکردی... داشتی اس.ام.اس میفرستادی... البته به خودم اجازه ندادم کنجکاوای در متن ارسالیت داشته باشم... اما لزومی نمیبینم که بهم بخوای دروغ بگی... اینکه تو این وقت شب به کی و یا چه متنی رو داری اس.ام.اس میفرستی به خودت مربوطه... ولی سعی کن هیچ وقت به هیچ کس به هیچ دلیلی دروغ نگی... دروغ گفتن از شخصیت تو بعیده...

و بعد از روی دسته ی مبل بلند شد و به سمت پله ها رفت.

وقتی از پله ها بالا میرفت نگاهم به روی سعید ثابت شده بود... هم عصبانی بودم از اینکه دائم من رو زیر نظر گرفته هم خجالتزده شده بودم به جهت دروغی که بهش گفته بودم!

و حالا اون حس اعتماد به نفس بالاش و جدیت و اقتداری که در کلامش بود بیش از هر چیز دیگه ایی آزارم داده بود!

از روی راحتی بلند شدم و به بقیه که هر کسی به نوعی سرش گرم به کاری بود شب بخیر گفتم و از پله ها بالا رفتم.

زمانیکه به طبقه ی دوم رسیدم درب اتاق خوابی که متعلق به سعید بود کاملا باز بود!

سعید روی تخت دراز کشیده و چراغ اتاقش روشن بود... به سقف خیره بود و یک دستش از ساعد به روی پیشانیش قرار داشت.

برای لحظاتی ایستادم و به نیمرخ سعید نگاه کردم... میدونستم متوجه ی حضور من در طبقه ی دوم شده اما هیچ واکنشی نشون نداد!

جلوی درب اتاقش رفتم و به چهارچوب درب تکیه دادم و گفتم: سعید؟

پاسخی نداد و اصلا " نگاهش رو هم به سمت من برنگردوند!

از بی تفاوتی که نشون داد به شدت لجم گرفت و با عصبانیت دوباره گفتم: سعید؟

باز هم جواب نداد و فقط به سقف خیره بود!

این بار با عصبانیت بیشتری گفتم: میشه ذره بینت رو از روی من برداری؟... من اصلا "خوشم نمید کسی رفتار و حرکاتم رو زیر نظر بگیره...

بعد ساکت شدم و منتظر موندم ببینم چه جوابی بهم میده...

اما باز هم سکوت کرده بود!

چند ضربه با انگشتانم به درب اتاقش زدم و گفتم: شنیدی چی گفتم؟... با تو بودما...

همونطور که به سقف خیره بود گفت: حرفت رو زدی... حالا برو.

نمیدونم به چه علت اما در اون لحظه واقعا " دلم میخواست با سعید درگیر بشم... نگاهش و حرفها و رفتارش به

شدت عصبیم کرده بود... از طرفی پاسخ ندادنهای نیما به اس.ام. اسهای من شاید دلیل دیگه ایی بود که دلم

میخواست ناراحتی و عصبانیتم رو سر دیگری خالی کنم و هیچکس به اندازه ی سعید بهانه به دستم نداده بود!

نگاهی به سعید کردم و دوباره ادامه دادم: ببین سعید... من بچه نیستم که هی مراقب من میخوای باشی... اصلاً" هم خوشم نمیاد هر وقت چشم میگردونم متوجه بشم که زیر نظر من داری... ببینم اینقدر که مراقب رفتار و حرکات منی میخوام بدونم مراقب رفتار و حرکات سارا هم هستی؟

سعید به پهلو روی تختش غلت زد و به سمت درب برگشت و در همون حال که دراز کشیده بود یک دستش رو زیر سرش گذاشت و به من نگاه کرد و با جدیت گفت: مهسا... مثل اینکه قسم خوردی الان بری روی مخ من... آره؟... بهت گفتم حرفت رو زدی یعنی شنیدم چی گفتی... دیگه ادامه نده... حالا برو بالا.

از اینکه در اون لحظه سعید به راحتی میخواست نهایت بی تفاوتی خودش رو بهم نشون بده بی نهایت احساس حقارت کردم اما دست بردار هم نشدم... گویی با علم بر اینکه شکست خوردنم رو از این حریف حتمی میدونستم اما با حماقت کامل سعی داشتم اون رو به مبارزه ی جدی تری دعوت کنم!

بار دیگه با عصبانیت گفتم: اصلاً" از رفتار و حرف زدنت خوشم نمیاد... تو ممکنه برای خانواده ات خیلی ارزش داشته باشی و از جایگاه خاصی هم برخوردار باشی اما اینو بدون سعید که تو نمیتونی نقشی توی زندگی من داشته باشی... در ثانی میخوام همین الان بهم قول بدهی دیگه هیچ وقت کاری به کار من نداشته باشی... اصلاً" دوست ندارم به تو یکی حساب پس بدهم... گرفتی چی میگم؟

سعید از روی تخت بلند شد... لحظاتی کوتاه ایستاد و به من نگاه کرد.

سکوتش داشت دیوانه ام میکرد... دوباره با عصبانیت گفتم: شنیدی چی گفتم؟

صدای موسیقی و خنده و دست از طبقه ی اول به گوش میرسید و مشخص بود سر همه دوباره حسابی گرم شده.

سعید به طرف من اومد و مچ دستم رو گرفت و من رو به داخل اتاق کشید و درب اتاق رو هم بست!

سپس در حالیکه هنوز مچ دستم در دستش بود به سمت من برگشت...

نگاهش به قدری جدی و پرجذبه شده بود که برای لحظاتی واقعا" ترسیدم!!!

خدای من... این سومین مرتبه در ۴۸ ساعت گذشته بود که در شرایطی خاص اینطوری با سعید در یک محیط تنها قرار میگرفتم...

عجب اشتباهی کرده بودم... خدایا چرا همیشه کارهای من از روی بی فکری صورت میگیره؟... من که به هیچ وجه دوست ندارم در این موقعیتهای قرار بگیرم پس چرا با ندونم کاریهای خودم اینطوری موقعیت سازی میکنم!!

سعید به من نزدیکتر شد و بعد مچ دستم رو رها کرد و در حالیکه به چشمهای من خیره بود صورتم رو در میان دو دستش گرفت و سپس به قدری صورتش رو به صورت من نزدیک کرد که احساس کردم هر لحظه ممکنه با کوچکتربین حرکت من لبهامون به هم بخوره!!!

دوباره اون ترس به سراغم اومد...عجب کار اشتباهی کرده بودم...خدایا...

سعید برای لحظاتی به چشمها و لبهای من خیره شد...از ترس جرات تکون خوردن نداشتم و قدرت هر عکس العملی رو انگار از من گرفته بودن...میترسیدم تکون بخورم...وحشت از اینکه نکنه سعید دراون حالت من رو بیوسه داشت من رو به جنون میرسوند...

بعد از گذشت لحظاتی سعی کردم به خودم مسلط بشم و دستانم رو روی ساعد دستان سعید گذاشتم و گفتم:ولم کن سعید...

سعید که هنوز با نگاه جدی خودش به صورت من خیره بود گفت:مهسا...بعضی رفتارها رو که میبینم احساس میکنم خیلی بچه ایی...اما همین بچه بازیهاش بیشتر برام جالب شده...حرفها رو زدی و منم همه رو شنیدم...اما هیچ قولی بهت نمیدم...تو میگی به من مربوط نیست زیرنظرت بگیرم و از این کار خوشت نیما...حالا من بهت میگم چون دوستت دارم همیشه زیرنظرم خواهی موند و این موضوع فعلا به تو ربطی نداره...اونقدر برام عزیز شدی و ارزش پیدا کردی که حاضرم برای به دست آوردنت با تمام دنیا بجنگم و مطمئنم اگر الانم داری با اون گوشی مسخره ایی که خودم بهت دادم شیطنت میکنی هر قدرهم اون شخصی که الان تو رو به خودش مشغول کرده برای خودش کسی باشه له کردنش برای من کاری نداره...پس با حرفها و رفتارت تاریخ کارهایی که میخوام برای به دست آوردنت انجام بدهم رو جلو ننداز...مهسا...میدونم سرت جایی گرمه...ولی بهت قول میدم این سرگرمیت طولانی نخواهد بود...هر قدر جلوی پای من سنگ اندازی کنی و بخوای برام تکلیف تعیین کنی مطمئن باش من رو به هدفم خیلی سریعتر از اونچه که خودم برنامه ریزی کردم نزدیکتر کردی...پس وقتی بهت میگم برو...یعنی برو...با رفتارت سعی نکن اعصاب و احساس من رو تحریک کنی...شنیدی؟

سعید که هنوز با نگاه جدی خودش به صورت من خیره بود گفت:مهسا...بعضی رفتارها رو که میبینم احساس میکنم خیلی بچه ایی...اما همین بچه بازیهاش بیشتر برام جالب شده...حرفها رو زدی و منم همه رو شنیدم...اما هیچ قولی بهت نمیدم...تو میگی به من مربوط نیست زیرنظرت بگیرم و از این کار خوشت نیما...حالا من بهت میگم چون دوستت دارم همیشه زیرنظرم خواهی موند و این موضوع فعلا به تو ربطی نداره...اونقدر برام عزیز شدی و ارزش پیدا کردی که حاضرم برای به دست آوردنت با تمام دنیا بجنگم و مطمئنم اگر الانم داری با اون گوشی مسخره ایی که خودم بهت دادم شیطنت میکنی هر قدرهم اون شخصی که الان تو رو به خودش مشغول کرده برای خودش کسی باشه له کردنش برای من کاری نداره...پس با حرفها و رفتارت تاریخ کارهایی که میخوام برای به دست آوردنت انجام بدهم رو جلو ننداز...مهسا...میدونم سرت جایی گرمه...ولی بهت قول میدم این سرگرمیت طولانی نخواهد بود...هر قدر جلوی پای من سنگ اندازی کنی و بخوای برام تکلیف تعیین کنی مطمئن باش من رو به هدفم خیلی سریعتر از اونچه که خودم برنامه ریزی کردم نزدیکتر کردی...پس وقتی بهت میگم برو...یعنی برو...با رفتارت سعی نکن اعصاب و احساس من رو تحریک کنی...شنیدی؟

در این لحظه چندضربه به درب اتاق خورد و بلافاصله باز و پشت سرش صدای شهرام به گوش رسید که گفت: سعید چرا اینقدر زود اومدی بالا؟

و سپس شهرام وارد اتاق شد...

با ورود شهرام به اتاق و دیدن من و سعید در اون شرایط لحظاتی سرجا بهت زده ایستاد و به ما دو نفر نگاه کرد!!!

سعید به آرومی دستپاش رو از صورت من برداشت و به سمت شهرام برگشت!

از وضع پیش اومده هم راضی بودم که حالا دیگه سعید رهام کرده و هم عصبی از اینکه چرا من دائم دچار مشکل میشم؟!

شهرام با صدایی آهسته گفت: ببخشید مثل اینکه من بد موقع مزاحم شدم...

با عصبانیت رو کردم به شهرام و گفتم: مزاحم!!!... نخیر... شما اصلا "هم مزاحم نشدید... اتفاقا خیلی هم به موقع اومدید...

شهرام خواست حرفی بزنه که دیدم سعید با اشاره ی دست و لبخندی که حالا دوباره به لبش اومده بود از شهرام خواست که ساکت باشه...

به سعید نگاه کردم و با حرص گفتم: بهتر نیست به آقا شهرام توضیح بدهی؟... فکر کنم ایشون دچار سوتفاهم شدن...

سعید نگاهش رو به سمت من برگردوند و درحالیکه لبخند روی لبش عمیق تر شده بود گفت: چه سوتفاهمی مهسا جان؟

از عصبانیت دیگه به حد انفجار رسیده بودم... به سعید نگاه کردم و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم: سعید... حالم از رفتارت به هم میخوره...

شهرام که هنوز با تعجب به ما دو نفر نگاه میکرد رو به سعید گفت: سعید جان شرمنده... باور کن من فکر کردم توی اتاق تنهایی...

از اینکه میتونستم حدس بزنم شهرام داره پیش خودش چه فکری در مورد من و سعید میکنه بغض کردم و اگر پیش از این اونجا معطل میکردم بعید نبود اشکم هم سرازیر میشد!

با عصبانیت و عجله از سعید فاصله گرفتم و به سمت درب اتاق رفتم.

شهرام خیلی سریع خودش رو کنار کشید تا راه برای من باز بشه... وقتی نزدیک شهرام رسیدم لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باشید اون چیزی که توی ذهن شماست و الان در مورد من و بودنم توی این اتاق فکر میکنید واقعیت نداره و دارین اشتباه میکنید... فقط نمیدونم چرا سعید هیچ توضیحی نمیده... ما فقط داشتیم...

سعید به میون حرفم اومد و گفت: مهسا جان مطمئن باش شهرام فکر بدی در موردت نمیکنه... خیالت راحت. با عصبانیت فریاد زدم: تو حرف نزن...

و بعد بلافاصله از اتاق خارج شدم و به سمت پله ها رفتم تا به طبقه ی سوم بروم.

صدای شهرام رو شنیدم که به سعید گفت: سعید جان من واقعا شرمنده ام به خدا باور کن اگه میدونستم... و بعد صدای بسته شدن درب اتاق سعید به گوش رسید.

وقتی از پله ها بالا می رفتم بی اختیار اشکم سرازیر شده و زمانیکه وارد اتاق شدم برای دقایقی دلم میخواست تمام عقده و ناراحتی خودم رو سر مامان خالی میکردم که با اومدن ما به طالقان موافقت کرده بود... ای کاش این مدت باقی مونده از تعطیلات زودتر تمام میشد و به تهران برمیگشتیم!

به قدری از دست خودم و اتفاقات پیش اومده دلخور و ناراحت بودم که نفهمیدم به چه علت اما گوشی موبایلم رو خاموش کردم و اون رو در کشوی میز کوچک کنار تخت گذاشتم و سرم رو در بالشت فرو بردم و اشکهام سرازیر شد... نمیدونم چه زمان به اون حالت قرار داشتیم که در نهایت به خواب رفتم.

تمام مدتی که خواب بودم دائم کابوس میدیدم... دائم دیگران من رو با نگاههای خودشون متهم میکردن... نگاههای پراز گلایه ی مامان... نگاههای پر از طعنه و کنایه ی تک تک اعضای خانواده ی پدریم... و در نهایت تکرار مکرر لحظه ایی که در اتاق صورتم در میان دستان سعید و لبهامون در فاصله ایی بسیار کم قرار داشت... و سپس باز شدن درب اتاق و حضور ناگهانی شهرام...

زمانی بیدار شدم که دستی موهایم رو نوازش میکرد...

وقتی چشم باز کردم صورت مهربان همراه با لبخند سمیرا رو کنار تخت دیدم.

در ابتدا گیج و مبهوت اون رو نگاه کردم و بعد گفتم: مهسا جون... قربونت بشم ساعت نزدیک اظهار شده... همه برای ناهار رفتن خونه ی دایی احمد... نمیخواهی بلند بشی یه دوش بگیر ی تا کم کم ما هم بریم؟... نزدیک وقت ناهار شده...

به صورت مهربان و ملیح سمیرا نگاه کردم و بعد یکباره به یاد اتفاق شب گذشته و حضور شهرام در اتاق افتادم!

روی تخت نشستم... سرم به شدت درد میکرد و با نشستنم روی تخت متوجه این درد شدم و سرم رو در میان دو دستم گرفتم.

سمیرا که از کنار تخت به سمت یکی از کسوها رفته و حوله ایی تمیز از آن بیرون می آورد متوجه ی این حرکت من هم شد... حوله رو روی صندلی گذاشت و دوباره برگشت به سمت من و روی تخت نشست و گفت: الهی قربونت بشم... چقدر تو حساسی... آخه چرا خودت رو به خاطر همچین مسئله ایی اینقدر اذیت کردی؟... چشمت معلومه که دیشب چقدر گریه کردی... پلکهایت حساسی ورم کرده از گریه... بلند شو برو دوش بگیر یه ذره سر حال بشی... بعد بیا پایین یه صبحانه مختصر برات آماده کردم بخور... ناهار خونه ی دایی احمدیم... بچه ها همه رفتن خونه ی دایی احمد فقط من و تو و شهرام موندیم... بلند شو خانم خوشگله...

از حرفهایی که سمیرا زد فهمیدم ماجرای دیشب یا از طرف شهرام و یا از طرف سعید اونجور که خودشون دوست داشتن برای سمیرا تعریف شده!... دلم نمیخواست به خاطر هیچ و پوچ کسی در مورد فکر بدی بکنه... برای همین در حالیکه هنوز سرم رو میون دو دست نگه داشته بودم گفتم: سمیرا به خدا اون چیزی که شهرام فکر کرده نبوده...

سمیرا لبخندی زد و دستهای من رو از طرفین سرم جدا کرد و گفت: میدونم قربونت بشم... شهرام هم هیچ فکر بدی در مورد تو نکرده... سعید خودش ماجرا رو برای من گفت... اینقدر خودت رو عذاب نده...

بی اختیار به گریه افتادم و گفتم: سمیرا... سعید چرا اینقدر اعصاب من رو خورد میکنه؟... چرا؟... من اصلاً" از رفتارش خوشم نمیاد... به خدا دیشب هیچی بین من و سعید نبود ولی وقتی آقا شهرام اومد توی اتاق سعید سعی داشت وانمود کنه که...

سمیرا به میون حرفم اومد و در حالیکه صورت من رو می بوسید گفت: فدات بشم... اشک نریز قربونت بشم... به خدا سعید پسر بدی نیست... حالا تو یه ذره روی رفتارش حساس شدی... ولی باور کن اصلاً" قصدش آزار و اذیت تو نیست... ولی برای راحتی تو هم که شده من بهش میگم دیگه کاری به کار تو نداشته باشه... خوبه؟... سعید هیچ قصد و منظور بدی در رابطه با دیگران نداره به خصوص تو که تازه هم به جمع فامیل برگشتی... بلند شو... بلند شو برو یه دوش بگیر سر حال بشی... مطمئن باش موضوعی که دیشب بین تو و سعید اتفاق افتاده یه مسئله ی خیلی عادی بوده... هیچکس هم فکر خاصی در مورد تو نخواهد کرد حتی شهرام.

اشکهام رو پاک کردم و گفتم: ولی آخه اصلاً" موضوع اونجوری که شهرام فکر میکرد...

بار دیگه سمیرا به میون حرفم اومد و گفت: بسه دیگه مهسا جان... شهرام هیچ فکر خاصی نکرده و نمیکنه... خیالت راحت.

بعد از روی تخت بلند شد و دست من رو هم گرفت تا از روی تخت بلند بشم و حوله رو به دستم داد.



چند ضربه به درب خورد و بعد صدای سعید از پشت درب به گوش رسید که گفت: همیشه پیام داخل؟

من و سمیرا هر دو به درب اتاق نگاه کردیم و بعد سمیرا گفت: آره عزیزم... بیا داخل..

درب اتاق باز شد و سعید در حالیکه یک پلیور بافتنی خیلی شیک نخودی رنگ با یک شلوار کتون قهوه ایی به تن داشت و صورتش رو اصلاح کرده و خیلی مرتب در حالیکه بوی ادکلنش تمام اتاق رو یکباره پر کرد وارد شد و سپس به من که حوله در دستم بود نگاهی انداخت و بعد رو به سمیرا گفت: سمیرا... خاله نازی گفت تا یک ساعت دیگه ناهار حاضره... در ضمن شهرام پایین کارت داره.

سمیرا یکبار دیگه صورت من رو بوسید و گفت: دیگه نبینم بیخودی گریه بکنی... یه دوش بگیر بعد بیا پایین.

و سپس از اتاق خارج شد.

سعید به من نگاه میکرد و زمانیکه سمیرا از اتاق بیرون رفت گفت: صبح بخیر... خیلی ببخشید که یادم رفت بهتون سلام عرض کنم... البته صبح که چه عرض کنم الان ظهره... پس ظهرتون بخیر.

میدونستم با کنایه و شوخی داره حرف میزنه و به من طعنه داره که سلام نکرده بودم!.. اما حوصله ی حضورش رو نداشتم چه برسه به شوخی کردنش بنابراین گفتم: بی مزه...

سعید خندید و گفت: ببینمت...

و بعد دستش رو آورد جلو تا چونه ی من رو بگیره و صورتم رو به طرف خودش نگه داره...

به تندی خودم رو عقب کشیدم و گفتم: سعید من اصلاً از رفتارت خوشم نمیاد... به هیچ وجه هم دوست ندارم دستت رو به من بزنی...

سعید دستش در بین راه بی حرکت موند سپس اون رو پایین انداخت و قدم دیگه ایی به طرف من برداشت و نزدیکتر شد و سرش رو کج کرد و به صورتم نگاهی انداخت و گفت: همچین میگی دوست ندارم دستت به من بخوره یکی ندونه و پشت درب باشه فکر میکنه چه رابطه ایی بین ما هست که الان تو داری این حرف رو میزنی... لوس نشو میخوام چشمت رو ببینم...

و بعد با تمام ممانعتی که من کردم اما سعید در حالیکه سعی داشت در رفتارش شوخی رو هم قاطی کنه و لبخند به لب داشت بالاخره موفق شد صورت من رو با یک دست گرفته و به مستقیم به سمت صورت خودش نگاه داشت و نگاه کوتاه اما دقیقی به چشمام کرد و گفت: برای چی گریه کردی مهسا!؟

مچ دستش رو گرفتم و دوباره صورتم رو عقب کشیدم بعد دستش رو رها کردم و گفتم: تو چرا حرف حالت همیشه؟! گفتم خوشم نمیاد دست به صورتم بزنی... به تو ربطی نداره که چرا گریه کردم.

سعید خندید و گفت: شهرام دیشب فکر کرده بود توی اتاق دارم می بوسمت... ولی بعد براش توضیح دادم که موضوع چی بوده... تو هم بهتره وقتی رفتیم خونه ی دایی احمد دیگه این قیافه رو به خودت نداشته باشی... در ضمن زندایی ثریا گفت بهت بگم وسیله هاتم جمع و جور کنی... چون عصر برمبگردین تهران.

به سمت درب حمام رفتم و با عصبانیت گفتم: بهتر... از دست تو و مسخره بازیهاش راحت میشم... توی این چند روز تو یکی اعصاب نگذاشتی برای من...

سعید در حالیکه به سمت درب اتاق میرفت تا خارج بشه لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد سپس گفت: مهسا جان این تازه اولشه... حالا کجاش رو دیدی...

برگشتم و نگاهش کردم... برای چند ثانیه اوج جدی بودن رو در کلام و نگاه سعید با تمام وجودم احساس کردم! دستم به روی دستگیره ی درب حمام ثابت موند و نگاه هر دوی ما برای چند لحظه در هم گره خورد... با حرص گفتم: سعید خیلی مونده من رو بشناسی... من وقتی از یکی بدم بیاد اگه زمین و آسمون رو هم به هم بدوزن محاله دیگه نظرم عوض بشه...

سعید دوباره لبخندی زد و گفت: خواهیم دید... تو هم یه چیزی خوب یادت بمونه... من رو دست کم نگیر. سپس از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

با عصبانیت کف دستم رو به درب حمام کوبیدم و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم: اه!!!...

دوباره درب اتاق باز شد و سعید سرش رو به داخل آورد و در حالیکه لبخند روی لبهاش عمیق تر شده بود گفت: مطمئن باش تا زمانیکه نظرت رو تغییر ندادم و به چنگ نیاوردمت دست از بازی برنمیدارم... تو داری کله شقی میکنی... همین هم باعث شده بیشتر بهت فکر کنم.

تمام وجودم رو حرص و عصبانیت پر کرد و گفتم: کور خوندی سعید... کور خوندی... باید بدونی تو هیچ وقت نمیتونی نظرم رو نسبت به خودت عوض کنی...

سعید در حالیکه دوباره درب اتاق رو میبست با صدای بلند خندید و گفت: خواهیم دید.

وقتی سعید رفت وارد حمام شدم و تمام یک ربعی که مشغول شستشو بودم نمی تونستم اعصابم رو کنترل کنم... دلم میخواست سعید رو له میکردم... با مشت میزدم توی صورتش... چشمهاش رو با ناخنهام در می آوردم... حال عجیب و خرابی داشتم و تمام وجودم رو حرص پر کرده بود!

زمانیکه از حمام بیرون اومدم سمیرا کمک کرد تا موهام رو سشوار و خشک کنم و بعد از خوردن یک لیوان شیر گرم و چند عدد بیسکویت با کره یک قرص مسکن برای سر دردم هم بهم داد و بعد به منزل عمو احمد که دو ویلا با ویلای عمه ناهید فاصله داشت رفتیم.

زمانیکه رسیدیم میز ناهار رو آماده کرده بودن و خیلی سریع همگی مشغول خوردن ناهار شدیم اما سعید در جمع نبود!

غروب موقع برگشت فهمیدم سعید خیلی زودتر از بقیه به تهران برگشته بوده و من و مامان مسیر برگشت رو در ماشین سمیرا و شهرام نشستیم... قلبا" از اینکه به تهران برمیگشتیم بی نهایت خوشحال بودم و دلیل دیگه ی خوشحالییم غیبت و نبودن سعید بود.

نزدیکیهای تهران یکدفعه متوجه شدم گوشی موبایلم رو در منزل عمه ناهید جا گذاشته ام!

داشتم دیوانه میشدم اما به هیچ وجه روی گفتن این موضوع رو نداشتم چرا که اولاً" ما توی ماشین آقا شهرام بودیم در ثانی فکر میکردم اگر قضیه ی جا گذاشتن گوشی رو مطرح کنم چه بسا شهرام و حتی سمیرا فکر کنند من چقدر ندیده ی موبایلم و عقده ی داشتن موبایل رو دارم لذا سکوت رو به هر چیز ترجیح دادم و این در حالی بود که میدونستم بار دیگه پل ارتباطی خودم رو با نیما از دست داده ام.

زمانیکه به تهران رسیدیم قبل از اینکه آقا شهرام ما رو به منزل برسونه برای لحظاتی کنار خیابان همه توقف کردن و یکبار دیگه همه باهم خداحافظی کردیم و مامان از بقیه به خصوص عمه ناهید و عمه نازی و همسرعمو احمد به خاطر مهمانوازیشون خیلی خیلی تشکر کرد و سپس بار دیگه سوار ماشین شدیم و ساعتی بعد به خانه رسیدیم.

جلوی درب حیاط مامان به سمیرا و شهرام خیلی تعارف و اصرار داشت که برای شام و یا ساعتی استراحت به داخل منزل بیایند اما سمیرا واقعا خسته بود و بعد کلی تشکر روبوسی و خداحافظی کردند و رفتند و من و مامان هم وارد خانه شدیم.

به محض اینکه داخل خانه شدیم هنوز به اتاق خودم نرفته بودم که مامان گفت: مهسا... گوشی که سعید بهت داده رو بده...

ایستادم و به مامان نگاه کردم و گفتم: گوشی رو خونه ی عمه ناهید جا گذاشتم.

مامان نگاه طعنه آلودی به من کرد و گفت: داری دروغ میگی...

با عصبانیت ساک لباسم و کیف مدرسه ام رو توی هال خالی کردم و سپس جیبهای مانتو و کاپشنم رو از آستر بیرون کشیدم و در آخر هم محکم روی جیبهای شلوار جینی که به پا داشتم کوبیدم و گفتم: نیست... بین... نیست... بفرم ایین نیست... باور نداری میخوای بیا خودتم بگرد... چرا باور نمیکنی میگم جا گذاشتمش؟

مامان که رو به روی من ایستاده بود و تمام حرکات من رو با تعجب و عصبانیت نگاه میکرد گفت: مهسا... رفتار و طرز حرف زدنت رو درست کن... به جون خودت با این اداهات داری کاری میکنی که دستم روت بلند بشه...

لباسهایی که وسط حال از ساکم بیرون ریخته بودم رو با حرص دوباره توی ساک ریختم و کتاب و جزواتم رو جمع کردم و در همون حال گفتم: مگه فکر کردی تا الان نزدی؟!... یک هفته بیشتره که با حرفات و نگاهات هر لحظه و هر ساعت چنان دردی به جونم انداختی که از صدا تا کتک بدتر بوده...

مامان با کلافگی و عصبانیت گفت: لاله الا الله... دختر تو چرا حالیت نیست؟!... چرا نمیفهمی اگه من کاری میکنم یا حرفی زدم به خاطر خودته؟!... با این رفتارها اعصاب من رو خورد نکن نگذار چرندیاتی که اون پسر هیچی ندار به خاله ات گفته و این چند روز همه رو ریختم توی خودم بهت بگم... جمع کن وسایلت رو برو توی اتاق... خواستم در جواب مامان حرفی بزنی که زنگ تلفن به صدا در اومد...

من و مامان همزمان به سمت تلفن رفتیم اما با اشاره ی دست مامان مجبور شدم عقب بروم تا خودش گوشی رو برداره... وقتی مامان سلام و چند کلمه صحبت کرد سپس گوشی رو به سمت من گرفت و گفت: بگیر... لیلای... با تو کار داره...

وسایلی که در دستم بود رو یکباره به زمین ریختم و سریع گوشی رو از مامان گرفتم!

مامان با عصبانیت نگاهی به من و وسایل ریخته شده در جلوی پام کرد سپس وسایل و ساک خودش رو برداشت و به اتاق خوابش رفت و درب رو بست.

با لیلای سلام و احوالپرسی کردم در حالیکه یک چشمم هم به درب اتاق مامان بود... لیلای میدونست در شرایطی نیستم که بتونم به راحتی صحبت کنم بنابراین بیشتر اطلاعات در مورد نیما رو خودش قبل اینکه من حرفی بزنی تند تند میگفت و من فقط در بین صحبتهای لیلای حرفهای بی ربط در مورد درس و جزوه و تست میگفتم تا مبادا مامان شک کنه و لیلای هم بی توجه به چرندیاتی که من میگفتم به صحبتهای خودش ادامه میداد... از حرفهای لیلای فهمیدم نیما موبایلش در داشبورد ماشین پدرش جا مونده بوده برای همین نتونسته به موقع پاسخهای اس.ام.اس من رو بده تا امروز... اما امروز هم هر چی تلاش کرده بوده موفق به تماس با من نشده و در نهایت هم فهمیده بوده که گوشی من خاموشه...

مامان در حالیکه حوله اش رو در دست داشت از اتاقش خارج و به سمت حمام رفت.

وقتی صدای دوش آب حمام رو شنیدم دیگه خیالم راحت شد که صدای من رو نخواهد شنید بنابراین به لیلای گفتم: لیلای من گوشیم رو طالقان جا گذاشتم... نمیتونم دوباره با نیما تماس بگیرم... فردا میام خونتون تا حالت رو ببرم... ببین میتونی همین الان با گوشیت به نیما زنگ بزنی ببینی اگه میتونه فردا بیاد خونه ی شما تا ببینمش... لیلای گفت: خاک توی سرت که اینقدر گیجی... اون گوشیت رو که مامانت توقیف کرد این یکی هم که از عالم غیب بهت رسیده بود رو توی خونه ی عمه ات جا گذاشتی!!!!

بعد خندید و گفت: اتفاقاً" به جون مهسا خود نیما هم یک ساعت پیش به من گفت اگه با تو تماس گرفتم ازت بیرسم میتونی فردا بیای خونه ی ما اونم بیاد اینجا تو رو ببینه یا نه؟

از خوشحالی و شوق دیدن مجدد نیما بعد از اینهمه مدت لبخندی به لبم نشست و همزمان بغض هم کردم...

از لیلا خواستم به نیما بگه که بی نهایت دوستش دارم و دلم براش تنگ شده...

لیلا دوباره خندید و قول داد که پیغام من رو حتما" به نیما برسونه و بعد یکبار به صدایی نگران گفت: مهسا تو چطوری جلوی مامانت داری این حرفها رو میزنی؟!

براش توضیح دادم که مامان رفته حمام سپس خداحافظی کردیم و تماس قطع شد... از شوق اینکه فردا می تونستم بعد از مدتی نیما رو ببینم دلم میخواست فریاد بکشم...

وسایلم که جلوی پام پخش شده بود رو از روی زمین جمع کردم و به اتاقم رفتم.

از لیلا خواستم به نیما بگه که بی نهایت دوستش دارم و دلم براش تنگ شده...

لیلا دوباره خندید و قول داد که پیغام من رو حتما" به نیما برسونه و بعد یکبار به صدایی نگران گفت: مهسا تو چطوری جلوی مامانت داری این حرفها رو میزنی؟!

براش توضیح دادم که مامان رفته حمام سپس خداحافظی کردیم و تماس قطع شد... از شوق اینکه فردا می تونستم بعد از مدتی نیما رو ببینم دلم میخواست فریاد بکشم...

وسایلم که جلوی پام پخش شده بود رو از روی زمین جمع کردم و به اتاقم رفتم.

از شوق اینکه فردا میتونستم بعد از مدتها نیما رو ببینم توی پوست خودم نمیگنجیدم و زمانیکه مامان از حمام اومد بیرون برای اینکه متوجه ی حال من نشه وقتی خواست برای شام به آشپزخانه برم از همون داخل اتاقم بهش گفتم که سیرم و اشتهایی ندارم در حالیکه واقعا" گرسنه ام بود و تازه با شرایط ایجاد شده بی اشتهایی چند روز اخیرم از بین رفته و دلم میخواست یک شکم سیر غذا بخورم اما ترجیح دادم زیاد جلوی چشمهای تیز بین مامان قرار نگیرم!

صبح وقتی به مدرسه رفتم دل توی دلم نبود تا هر چه زودتر عصر بشه... اما قبلش باید مامان رو در جریان میگذاشتم که برای احوالپرسی از لیلا میخوام به دیدنش برم...

ظهر وقتی از مدرسه به خونه برگشتم مامان جلوی درب حیاط منتظر ایستاده و یک ماشین آژانس هم اونجا بود!

با تعجب به سمت درب حیاط رفتم و قبل از اینکه حرفی بزنم مامان گفت: عمواحمدت زنگ زده گفته برم محضر یکسری مدارک رو باید امضا کنم و یکسری فتوکپی دوباره بهشون بدهم... تا ساعت ۲:۳۰ هم بیشتر وقت ندارم... تا الان منتظر بودم بیای کلید رو بهت بدهم...

بعد هم خیلی سریع کلید رو گذاشت توی دستم و سوار ماشین آژانس شد.

هنوز درب ماشین رو نبسته بود که پرسیدم: کی برمیگردی؟

با همون عجله ایی که داشت گفت: چه میدونم... ولی خوب وقتی میگن دفتر خونه تا ۲:۳۰ بیشتر کار نمیکنه پس نباید دیرتر از ۴ برگردم خونه...

سریع گفتم: آخه من بعد از نهار میخوام برم پیش لیلا حالش رو بپرسم...

مامان که همزمان با راننده صحبت میکرد و از او میخواست که راه بیفته نگاه جدی و اخم آلودش رو به من کرد و گفت: صبر میکنی تا من برگردم بعد میری.

با کلافگی گفتم: مامان!!!... میرم زود برمیگردم... شما که کارت معلوم نیست شاید بیشتر طول کشید... من چقدر باید معطل بمونم؟... در ثانی یکی دو تا از بچه های مدرسه هم با من قرار گذاشتن که بریم خونه ی لیلا اینا... اونها رو هم باید به خاطر شما معطل کنم؟... عجب گیری کردم!

مامان نگاه کلافه و عصبی خودش رو بار دیگه به من دوخت و گفت: کی میخوای بری؟ کی برمیگردی؟

با خوشحالی گفتم: ساعت ۳ میرم ۴:۳۰ هم برمیگردم... خوبه؟... فقط یک ساعت و نیم.

مامان که هنوز خیره و کنجکاو به من نگاه میکرد از روی اکراه و اجبار گفت: باشه... اما ۴:۳۰ باید خونه باشیا...

- باشه... سر ساعت ۴:۳۰ خونه ام.

ماشین آژانس حرکت کرد و وقتی از خیابان خارج شد نگاهی به کلید کردم و به سمت درب حیاط برگشتم و درهمون حال لبخندی به روی لبم نقش بست و با خودم گفتم: معلومه کار مامان خیلی بیشتر از ساعت ۴ طول میکشه وگرنه به من میگفت زود برگرد تا پشت درب نمونه... پس معلومه در گفتن ساعت برگشتش یه کلکی توی کار بوده...

با لبخندی به لب وارد حیاط و سپس خانه شدم.

مامان غذا رو برای من آماده گذاشته بود و منم بی معطلی بعد اینکه مانتو و لباسم رو عوض کردم تندتند نهارم رو خوردم و آماده شدم تا برم پیش لیلا و...

در همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد.

زمانیکه گوشی رو برداشتم صدای عمه ناهید رو از پشت خط سریع تشخیص دادم.. بعد از احوالپرسی گفت: مهسا جان تریا هنوز خونه اس یا راه افتاده؟

- تقریبا نیم ساعت پیش که من رسیدم اومد پیش عمو احمد... گفت عمو خواسته که مامانم بره محضر...

عمه ناهید کمی مکث کرد و بعد گفت: آره قربونت بشم در جریان هستم... همه ی ما صبح ساعت ۱۰:۳۰ محضر بودیم با مامانتم قرار گذاشته بودیم ولی مثل اینکه یادش رفته بود هر چی هم باهاش تماس گرفتیم تا ظهر خونه نبود... کار زیادی نیست فقط چند تا امضا و کارهای مقدماتی برای انحصار وراثت باید انجام بگیره... تو الان خونه تنهایی؟

برای اینکه نکنه سعید رو بفرسته دنبالم بلافاصله گفتم: مهم نیست... ناهار میخورم بعدش باید یه سر برم خونه ی دوستم... بعدشم باید زود برگردم بشینم سر درس و کارهام...

حدسم درست بود چون عمه ناهید گفت: میخوای وقتی از خونه ی دوستت برگشتی سعید رو بفرستم بیاد دنبالت بیای اینجا که توی خونه تنها نباشی؟... آخه به احمد گفتم بعد از محضر مامانتم رو یکسر بیاره اینجا...

سریع گفتم: نه... نه... مرسی عمه... باید بشینم سر درسهام... این چند روز هم که توی طالقان مزاحم شما شده بودیم نتونستم درست و حسابی چیزی بخونم...

عمه ناهید بعد کلی قربان صدقه رفتنم و حرفهای دیگه بالاخره خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

از بس عجله داشتم نمی فهمیدم چطوری ظرفهای روی میز آشپزخانه رو جمع کنم... با لیلا تماس گرفتم و گفتم که نیمه ۲ دقیقه اس که منتظرمه...

دیگه نفهمیدم با چه سرعتی حاضر شدم و از خونه بیرون رفتم.

وقتی سر خیابانی که منزل آقای فرخی (پدر لیلا) در اون بود رسیدم دیدم نیمه جلوی درب حیاط داره قدم میزنه!

زمانیکه نزدیک شدم نیمه من رو دید و بلافاصله به طرفم اومد و گفت: چقدر دیر کردی؟!!

نگاهش کردم... انگار قدرت حرف زدن رو برای چند ثانیه از دست داده بودم!

بعد گذشت لحظاتی که نیمه به صورتم خیره بود تونستم افکارم رو جمع کنم و با صدایی آهسته گفتم: سلام.

نیمه لبخندی به روی لبهاش نشست و دندانهای صاف و مرتبش به جذابیت صورتش افزود... دستم رو گرفت و من رو به طرف ماشینی که مقابل درب حیاط منزل آقای فرخی پارک بود برد و گفت: سوار شو بریم...

با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: سوار بشم بریم؟!... کجا؟!... مگه قرار نبود خونه ی لیلا اینها باشیم؟

نیما کمی به من نگاه کرد و گفت: لیلا خودش در جریان... بهش گفتم میخوام یک ساعتی با تو بیرون باشم... برای احوالپرسی از لیلا وقت زیاده در ثانی اون حالش از من و تو هم بهتره... فقط یه ذره رنگش زرد شده که اونم به قول علی شاید زیادی هویج خورده که اینجوری شده...

و بعد خندید...

برای سوار شدن به ماشین دچار تردید شده بودم... نمیدونم چرا اما اضطرابی ناشناخته وجودم رو گرفت... من تا به حال چنین کارهایی انجام نداده بودم... بنابراین هضم این مسائل در ابتدا برام خیلی سختتر از اونچه که شاید نیما فکر میکرد بود!

نیما در حالیکه خودش درب ماشین رو باز کرده و قصد داشت پشت فرمان بنشیند وقتی تردید من رو دید کمی نگاهم کرد و گفت: چرا سوار نمیشی؟!... سوار شو بریم دیگه... ماشین رو از بابا گرفتم یه چرخی با هم میزنیم بعد میرسونمت نزدیک خونتون... سوار شو دیگه.

در حالیکه به ماشین نزدیک میشدم گفتم: پس ماشین رو از بابات گرفتی؟

نیما لبخندی زد و گفت: چیه؟!... نکنه فکر کردی همه مثل اون فامیل جنابعالی بچه پولدار تشریف دارن که ماشینهای آنچنانی داشته باشن و دختر دایی خودشون رو سوار کنن و ما رو هم تحویل بگیرن؟  
به نیما نگاه کردم و حدس زدم هنوز از برخی مسائل دلخوره اما وقتی خنده ی روی لبش رو دیدم خیالم راحت شد و فهمیدم قصدش شوخی بود نه چیز دیگه...

زمانیکه هر دو در ماشین نشستیم گفتم: نیما تو رو خدا فقط زودتر از محلمون دور شو... میترسم باز یکی ما رو ببینه.

نیما نگاهی به من کرد و گفت: راستی اون دفعه گفتمی کی راپورت ما رو به مامانت داده بوده؟

- شوهر خاله ام.

- شوهر همون خاله ات که با من حرف زد؟

- آره

- که اینطور...

نیما دیگه حرفش رو ادامه نداد و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم... تقریباً ۱۰ دقیقه بعد کاملاً از محلهایی که میشد حدس زد کسی ما رو ببینه دور شده بودیم.



دقایق اول توی ماشین کمی احساس غریبی داشتم ولی کم کم این حالت از بین رفت و با توجه به اینکه از محل‌های نزدیک خانه هم دور شده بودیم دیگه اضطراب و استرسم به حداقل رسیده بود!

در این لحظه گوشی موبایل نیما زنگ خورد.

وقتی شروع کرد به صحبت فهمیدم مامانش پشت خطه... اولش خیلی عادی حرف میزد ولی کم کم فقط با کلمات (باشه... باشه... نه... نه) م کالمه اش تموم شد و در آخر هم کاملاً "متوجه شدم با کلافگی گوشی رو قطع کرد... خواستم پیرسم چی شده اما فکر کردم فضولیه بنابراین حرفی نزدم!

بعد از طی مسافتی نیما جلوی پارکی توقف کرد و گفت: هوا یه ذره سرد شده ولی موافقی بریم توی پارک قدم بزنیم؟ موافقت کردم و هر دو از ماشین پیاده شدیم و داخل پارک رفتیم.

کمی که قدم زدیم نیما گفت: مهسا قبلاً "هم بهت گفتم من و تو باید یه مدت با هم دوست باشیم تا بهتر همدیگرو بشناسیم... درسته؟

- آره.

- ببین در اینکه من فعلاً "موقعیت ازدواج رو ندارم هیچ شکی نیست ولی میخوام بدونی اگر موقعیت ازدواج داشتم با تمام شناختی که فعلاً "از تو دارم و حتی حرفها و اتمام حجت‌هایی که خاله ات از قول خودش و مامانت کرد هم حاضر نمیشدم پا پیش بگذارم برای خواستگاری...

وقتی این حرف رو زد ناخودآگاه سر جای خودم ایستادم و با تعجب نگاهش کردم!

ادامه داد: اینجوری نگاه نکن... ببین مهسا... ازدواج شوخی بردار نیست خیلی مهمه... من روی قضیه ی شناخت و اینکه در شرایط متفاوت ببینم اصلاً "میتونیم همدیگرو درک و تحمل کنیم خیلی تاکید دارم... این مدت دوستی ما هم با توجه به برنامه هایی که من پیش رو دارم و ادامه تحصیل تو مدت زمان خوبیه برای دوستی و اینکه بتونیم در شرایط مختلف همدیگرو محک بزنیم... درسته؟

- خوب آره... ولی راستش یه کم تعجب کردم... میدونی از حرفت چه برداشتی کردم؟... اینکه با توجه به شناختی که ادعا میکنی از من داری اما میخوای به یکسری اطمینان‌های بیشتری بررسی که ناشی از شک تو نسبت به منه...

- شک نه... همیشه اسمش رو شک گذاشت... ولی خوب به این زودی هم همیشه تصمیم گرفت... تو یه دختر خاص هستی و ممکنه از امسال که درست تموم بشه تا زمانیکه من شرایطم جور بشه موقعیتهای خوب و منحصر به فردی برای ازدواج هم پیدا کنی...

- یعنی چی؟!؟

- حرفم معما نبود مهسا... موقعیت خوب این روزها برای تو چی میتونه باشه؟... خوب معلومه... یه پسر که تمکن مالی داشته باشه... تحصیلاتش تموم شده باشه... مشکل سربازی نداشته باشه... خونه و ماشین و کارش مهیا باشه... خوب در این شرایط مسلماً "تو توی وضعیت دیگه ایی قرار میگیری... فشار خانواده ات از یک طرف... مقایسه س عقلی خودت برای قیاس من و اون شخص از طرف دیگه و هزار مسئله ی دیگه که ممکنه در اون موقعیت پیش روی تو قرار بگیره...

- این حرفا چیه نمیا!؟

- مهسا... میخوام بدونی من ممکنه تا ۵ یا ۶ سال دیگه موقعیت مناسب و واقعی برای ازدواج رو پیدا نکنم... خوب این خودخواهیه که من با همه ی مشکلات بخوام کنار بیای و به پای من بمونی... میدونی... میخوام که اگه هر وقت... هر زمان که دیدی واقعا "یکی دیگه میتونه رفاه مورد نظرت رو برات تامین کنه اون رو...

به میون حرفش رفتم و گفتم: نیما!!!!... مگه خوشبختی فقط رفاه مادیه؟

- نه من این رو نگفتم... اما میخوام بدونی که اونقدر خودخواه نیستی که فکر کنم تو در هر شرایطی باید با یه لقمه نون و عشق من هم سازش کنی یا احياناً "به پای من بخوای...

نمی تونستم به درستی درک کنم که هدف نیما از این حرفها چیه... عصبی و کلافه نگاهش کردم و گفتم: نیما من واقعا "نمی فهمم چی رو میخوای بگی... ولی فقط اینو میدونم که من اگه دنبال پول و ثروت و خونه و ماشین آنچنانی باشم همین الانشم...

نیما کلافه تر از من میون حرفم اومد و گفت: آره... آره میدونم... میدونم همین الانشم اون فامیلتون... کی بود؟... آهان یادم اومد... پسر عمه ات هست... برای همینم دارم این حرفها رو میزنم... ببین مهسا من شاید نه تنها الان که هیچ وقت هم نتونم حتی ماشینی مثل ماشین اون بخرم یا...

از اینکه نیما داشت موقعیت سعید رو در مقایسه با خودش برای من توضیح میداد بی اراده از راه رفتن منصرف شدم... ایستادم و با صدایی بلند گفتم: نیما... سعید یا هر شخص دیگه که در شرایط اون باشه برای دخترهایی ارزش داره که دنبال همون چیزها هم باشن... میدونی این حرفهای تو برای من یه معنی دیگه هم داره... اینکه... اینکه تو خودت ممکنه در مدت دوستیمون اگه دختری با موقعیت بهتر از من سر راحت قرار بگیره چه بسا به راحتی آب خوردن من رو کنار بگذاری و اون رو انتخاب کنی... مگه نه؟

در فاصله ی کمی از ما دو دختر و پسر دیگه هم در حال قدم زدن بودند... وقتی بحث ما به اینجا کشید و صدای من که بی اراده بلند شده بود و حرف میزدم اونها با نگاه معنی داری از کنار ما گذشتند!

نیما کمی به من نگاه کرد و گفت: مهسا تو چرا نمی تونی درست صحبت کنی؟!... الان این صدای بلند تو واقعا "غیرعادیه... تو وقتی توی یه بحث جزئی اینطوری عصبی میشی خوب این نشون میده باید خیلی روی رفتارت دقیق تر از این حرفها باشی...

- بحث جزئی؟!... جزئی؟!... تو به این میگی بحث جزئی؟!... اگه جزئی بود چرا اولش اشاره به مهم بودن قضیه داشتی؟

نیما کلافه دستش رو در لا به لای موهای خوش حالتش فرو برد و سپس گفت: بیا برگردیم توی ماشین... همیشه وقتی میخوام با تو صحبت کنم باید نگران واکنش تو باشم... چیزی که خیلی ناراحتم میکنه عصبانیت سریع تو و برخورد های تند توئه...

سپس به طرفم اومد و خواست دستم رو بگیره که دستم رو عقب کشیدم و با حرص گفتم: لازم نیست دستم رو بگیري... بچه که نیستم... میتونم راه برم.

نیما باز هم نگاهی به من کرد بعد به آرومی گفت: باشه... بیا برگردیم سمت ماشین.

با دلخوری مسیر اومده رو برگشتیم و سوار شدیم و نیما ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تقریباً ۲۰ دقیقه رانندگی کرد و وارد یک بزرگراه شدید... صورتم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردونده بودم و نمیخواستم نگاهش کنم.

به آرومی دست چپم که روی پام بود رو گرفت و گفت: مهسا... یه ذره سعی کن به اعصاب مسلط باشی... ببین من و تو حالا حالاها با هم کار داریم... حالا حالاها با هم حرف داریم... اگه بنا باشه من از واکنش تو دلنگران باشم یا در نهایت تو نتونی در آرامش اجازه بدهی حرفهامون رو به هم بزنیم این دوستی ۶ سال که سهله اگه ۱۰۰ سال هم طول بکشه فایده ایی نداره به خدا...

با کلافگی گفتم: من باید چیکار کنم که تو باور کنی اونقدر دوستت دارم که حاضر نیستم یه موی گندیده ی تو رو با صد تا بچه پولدار مثل سعید عوض کنم؟... هان؟... چه ضمانتی باید بهت بدهم؟

و بعد صدام که به خاطر بغض در گلوم به لرزش افتاده بود سبب شد نیما نگاه کوتاهی به من بکنه و بعد به آرومی ماشین رو کنار مسیر بزرگراه هدایت و توقف کرد...

به سمت من برگشت و گفت: مهسا... من از تو ضمانتی نمیخوام... هیچی... فقط خواستم بدونی خودخواه نیستم که بخوام به خاطر من به موقعیتها و شرایط خوبی که به احتمال زیاد در آینده کم هم برات پیش نخواهد اومد پشت پا بزنی... فقط همین به خدا...

با حرص و بغض بار دیگه صورتم رو به سمت شیشه ی کنار خودم برگردوندم تا نیما متوجه ی ریزش اشکهام نشه.

لحظاتی گذشت... سپس نیما به آرومی دستش رو به بازوم کشید و گفت: مهسا جان؟!... خانمی؟

بهش نگاه نکردم... شنیدن اون حرفها برام گرون تموم شده بود... احساس میکردم نسبت به عشق و علاقه ایی که در من ایجاد کرده حالا داره بزرگترین توهین رو میکنه!... من از نیما ثروت و خونه و ماشین نمی خواستم... من عشق رو با تمام وجود در نیما پیدا کرده بودم و همین برام کافی بود...

گریه ام بند نمی اومد و این بیشتر کلافه ام کرده بود... دلم نمی خواست نیما تا این حد ضعف من رو در مقابل عشق خودش ببینه... دائم بازوی من رو نوازش میکرد و اصرار داشت که دست از گریه کردن بردارم... اما دست خودم نبود!

لحظاتی بعد همون بازوم رو که نوازش میکرد گرفت و به سمت خودش کشید...

در اون لحظه گویا واقعا "نیاز به آغوشش داشتم... چرا که وقتی یکبار دیگه بازوی من رو به سمت خودش کشید به طرف نیما برگشتم و با گریه ایی که حالا شدت بیشتری گرفته بود خودم رو در آغوشش جای دادم...

نیما صورتم رو بین دستانش گرفت و شروع کرد به بوسیدن پیشانی ام... و بعد در حالیکه با انگشتهای شصت خودش دائم سعی داشت اشکهام رو پاک کنه گونه ام رو بوسید و سپس بی اراده هر دو همدیگرو بوسیدیم...!!!  
این اولین بار بود که طعم بوسه ی عشق رو می چشیدم... و این نخستین بار بود که چنین برخوردی بین من و نیما شکل گرفت...

لحظاتی بعد نیما گفت: مهسا... تو با من چیکار کردی که وقتی اشکت رو می بینم حس میکنم دنیا روی سرم داره خراب میشه؟

## فصل ۹

نیما صورتم رو بین دستانش گرفت و شروع کرد به بوسیدن پیشانی ام... و بعد در حالیکه با انگشتهای شصت خودش دائم سعی داشت اشکهام رو پاک کنه گونه ام رو بوسید و سپس بی اراده هر دو همدیگرو بوسیدیم...!!!  
این اولین بار بود که طعم بوسه ی عشق رو می چشیدم... و این نخستین بار بود که چنین برخوردی بین من و نیما شکل گرفت...

دقایقی بعد نیما گفت: مهسا... تو با من چیکار کردی که وقتی اشکت رو می بینم حس میکنم دنیا روی سرم داره خراب میشه؟

به نیما نگاه کردم و بعد بی اراده خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم... لذت بوسه ایی که برای چند دقیقه من رو محسوس خودش کرده بود حالاداشت جای خودش رو با حس بدی عوض میکرد!

یک احساس حقارت... احساس تلخ تشابه میان خودم و مونا!!!...

خدایا چقدر زود دارم به اون چیزی که ازش می ترسیدم خودم رو نزدیک میکنم!

نیما لحظاتی به نمیرخ من که به رو به رو خیره بودم نگاه کرد و بعد او هم خودش رو عقب کشید و به صدلش تکیه داد و گفت: معذرت میخوام مهسا...

و بعد بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن و به حرکت در آورد.

قدرت حرف زدن نداشتم... تنها چیزی که حس میکردم نفرت از خودم و بوسه ایی که در ابتدا لذتبخش بود و حالا عذابش برایم باقی مانده بود!

تمام مسیر دیگه هیچ حرفی بین من و نیما زده نشد... درست مثل این بود که هر دو در بهت و ناباوری اتفاقی که بینمون افتاده قرار داشتیم!

نزدیک محله ی ما که رسیدیم نیما سرعت ماشین رو کم کرد و با صدایی آروم گفت: مهسا جان... همین جا پیاده میشی یا جلوتر برم؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: همین بغلها نگه دار... مرسی.

نیما ماشین رو به کنار خیابان برد و متوقفش کرد.

کمربند رو باز کردم و دستگیره ی ماشین رو گرفتم تا پیاده بشم که نیما دستش رو روی پام گذاشت و گفت: مهسا؟!... صبر کن.

مکثی کردم و گفتم: نزدیک محلمونه... میتروسم دوباره کسی ما رو ببینه.

و بعد سریع درب ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

حال و اعصاب درستی نداشتم... بدون خداحافظی و حتی نگاه به نیما درب ماشین رو بستم و به سمت دیگه ی خیابان رفتم و راهی منزل شدم.

گیج و مبهوت با احساسی توام از لذتی زودگذر و حس پشیمانی از اتفاقی که افتاده بود به سمت خیابان خودمون راهی شدم...

لحظاتی که در طالقان بارها سعید به راحتی فرصت بوسیدن من رو پیدا کرده ولی این کار رو انجام نداده بود و حالا اتفاقی که بین خودم ونیما رخ داده بود هر لحظه جلوی چشمم تکرار میشد!

چرا وقتی نیما تمایش رو به بوسیدن من نشون داد از انجام تحقق میل اون امتناع نکرده بودم؟!...چرا خودم هم بی میل در این قضیه نبودم?...اگه نیما از حد یک بوسه فراتر میرفت چی?...آیا باز هم مثل یک حیوون رام خونگی باید تن به خواست اون و در نهایت لذت بردن خودم میدادم?...چرا?...چرا درست فکر نکرده بودم?...چرا برای اثبات عشق خودم به نیما حاضر شده بودم تن به درک یک لذت کوتاه بدهم؟

حس میکردم ارزش و شخصیت خودم رو با این اتفاق به خطر انداخته ام...خدایا چرا?...چرا دائم در موقعیتهای ناخواسته قرار میگیرم?...چرا در لحظاتی که باید درست فکر کنم عqlم فلج میشه؟

در همین فکرها بودم که وارد خیابان خودمون شدم...کلید رو از جیبم بیرون آوردم و درب حیاط رو باز و به داخل رفتم.

چقدر حس اون لذت برام گذرا بود...چرا?...چرا احساس میکردم با تمام لذتی که در اون دقایق بهم دست داده بود اما حالا حس میکنم چیزی رو از دست دادم...حس گم شدن یک گوهر ناب داشت دیوانه ام میکرد...این گوهر چی میتونست باشه?...چرا اینقدر گیج شده بودم?...خدایا چرا بعد از اون بوسه لحظه ایی سعید و حرفهایی که در طالقان زده بود از ذهنم خارج نمیشد?...سعید معتقد بود من مثل مونا و امثال مونا نیستم و تحت هیچ شرایطی حاضر نخواهم شد خودم رو در اختیار یک پسر بگذارم حتی به بهانه ی عشق...اما...حالا...خدایا من چه کرده بودم!!!

کاپشن و مانتوم رو در آوردم...مثل گیجها در اتاقم راه می رفتم...صدای زنگ تلفن بلند شد...هربار که صدای زنگ تکرار میشد گویا پتکی بود که به مغز من می کوبیدن...با عصبانیت به حال رفتم و بدون اینکه تلفن رو جواب بدهم دوشاخه اش رو از پریز بیرون کشیدم...

باید سر خودم رو به چیزی گرم میکردم...دلّم نمی خواست اون صحنه توی ذهنم تکرار بشه...مثل این بود که حالا از خودم خجالت میکشیدم...پس کو?...کجاست اون احساس شیرین لذتی که در اون دقایق تا سر حد جنون درک کرده بودم?...چرا یادآوری حرفهای سعید در طالقان حالا تا این حد داره من رو دچار شکنجه ی عصبی میکنه؟

به اتاقم برگشتم...بی هدف کلی کتاب و تست توی بغلم گرفتم و از اتاق دوباره به حال برگشتم...وسط حال نشستم و همه رو ریختم جلوی خودم...

نمیدونم چه مدت طول کشید اما فقط اینو میفهمیدم که تنها نگاهم روی اونها داره حرکت میکنه...هیچ چیز نمیفهمیدم...حتی جملات برام بی معنی شده بود...یک خط رو بارها و بارها میخوندم اما بازم هیچی به هیچی...هیچ چیز حتی یک کلمه!

اعصابم به هم ریخته بود... صورتم رو میان دو دست گرفتم و تازه فهمیدم تمام صورتم از اشک خیس شده... به کف دستهای خیس از اشکم نگاه کردم و بعد یکباره و بی اراده شروع کردم به فریاد کشیدن و پرت کردن تمام کتابها و جزوات و تستهای که جلوم بود... فریاد میکشیدم... گریه میکردم و هر یک رو به سویی پرت میکردم...

احساس بد و ناخوشایندی بود... حال درستی نداشتم... وقتی تمام کتابها و جزوه ها رو به اطراف پرت کردم زانوهایم رو در آغوش گرفتم و سرم رو به روی اونها گذاشتم... زار میزدم و با صدای بلند شروع به گریه کرده بودم! گذر زمان برایم قابل درک نبود... نمیدونم چه مدت به اون حال هم گذشت که صدای زنگ درب بلند شد.

وقتی سرم رو از روی زانوهایم بلند کردم متوجه شدم هوا کاملاً "تاریک شده!

به ساعت دیواری نگاه کردم کمی از ۸ گذشته بود... یعنی اینهمه وقت من گریه کرده بودم!!!

بار دیگه صدای زنگ بلند شد.

از بس گریه کرده بودم چشمهام میسوخت و سرم به شدت درد میکرد... با اکراه از روی زمین بلند شدم و با اطمینان از اینکه کسی به غیر از مامان پشت درب نیست بدون اینکه اف.اف رو جواب بدهم دکمه ی اون رو زدم و درب رو باز کردم.

هنوز احساس گیجی و نفرت و غصه در وجودم بود... مات وسط هال ایستادم و به وضعیت آشفته ایی که با کتابها و جزواتم ایجاد کرده بودم نگاه میکردم...

صدای باز شدن درب هال رو شنیدم...

میدونستم الان مامان با دیدن وضعیت هال ممکنه من رو به زیر رگبار سوال و داد و فریادش بگیره... با این حال هیچ واکنشی نشان ندادم... حتی برنگشتم به سمت درب هال و فقط به کتابها و جزوات پخش شده ام در گوشه گوشه ی هال چشم دوخته بودم!

لحظاتی گذشت و سپس صدای سعید رو از پشت سرم شنیدم که گفت: وای... اوه... اوه... اینجا چه خبر بوده؟!... جنگ جهانی راه انداختی مهسا؟!!

با شنیدن صدای سعید یکباره به سمت صدا برگشتم... توقع حضور او را اصلاً " نداشتم!!!

من گمان کرده بودم مامان برگشته اما حالا می دیدم سعید پشت سرم ایستاده و با تعجب به وضعیت آشفته ی هال نگاه میکنه!

با تعجب در حالیکه همزمان سعی هم داشتم تا اشکهای روی گونه هام رو پاک کنم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟!!

سعید که با لبخند به اطراف حال نگاه میکرد در امتداد نگاهش به صورت من خیره شد و بعد لبخند روی لبش محو شد و گفت: مهسا!!!!... چی شده؟... چته دختر؟

با کلافگی به سمت کتابهایم و ورقهای پخش شده ام رفتم و در ضمنی که اونها رو بر میداشتم گفتم: برای چی اومدی؟... چیکار داری؟... مامانم چرا هنوز نیومده؟

سعید که به رفتار من نگاه میکرد و گاهی از جلوی راه من کنار میرفت تا من بتونم وسایلم رو جمع کنم با لبخند و لحنی حاکی از شوخی گفت: آهان... پس این آشفتگی و گریه ات برای نبودن مامانت بوده؟... حتما "توی این چند ساعت خواستگار هم اومده بوده برات و مامانتم که نبوده حسابی خرابکاری کردی برای همین الان داری گریه میکنی... آره؟

در اون لحظه شوخی بی موقع سعید مثل کبریتی بود که به انبار پر از باروت من زده باشند...

تمام چیزهایی که جمع کرده بودم رو با عصبانیت به زمین کوبیدم و با گریه و فریاد گفتم: بس کن... بسه سعید... بسه... چرا تو اینقدر چرت و پرت میگی... چرا تو همیشه خوشت میاد با اعصاب من بازی کنی... چرا... چرا... حال من از حرفهای مزخرفت به هم میخوره... چرا تو همه اش سعی داری با حرفات منو دیوونه کنی...

سعید که حالا با تعجب به من و حرکات غیرعادی من نگاه میکرد لحظاتی بی حرکت ایستاد و بعد به طرف من اومد...

نمی تونستم اعصابم رو کنترل کنم و با همون حالت قبلی ادامه دادم: چرا همه سعی دارن برن روی اعصاب من... چرا راحت نمیگذارین... اون از مامان... اون از خاله ثمین... اون از عموناصر... این از تو...

گریه میکردم و فریاد میزدم!

سعید باز هم به من نزدیکتر شد و با تمام ممانعتی که کردم اما محکم من رو در آغوش گرفت و سرم رو به سینه ی مردانه و پهنش فشار داد و گفت: مهسا... مهسا... مهسا جان... آرام باش... هیس... هیس... یه ذره آرام باش...

میخواستم به هر ترتیب خودم رو از آغوش بیرون بکشم و فریاد میزدم: ولم کن... ولم کن...

اما اندام درشت و ورزیده ی سعید باعث میشد که امتناعهای من و اندام ظریفم در مقابل او همواره بی اثر تر از همیشه نشون داده بشه...

سعید محکم من رو در آغوش گرفته بود و دائم سعی داشت حالا با صدایی جدی من رو آرام کنه...

چند دقیقه ای فریاد میزدم و از سعید میخواستم رهام کنه و گریه میکردم اما در نهایت این سعید بود که موفق شد من رو ساکت کنه...



وقتی فریادهام فروکش کرد حالا گریه ام شدت بیشتری به خودش گرفته بود...

سعید که من رو در آغوش داشت نوازشم میکرد... آروم آروم روی زمین نشستم و سعید هم در همون حالت قبل با من روی زمین نشست اما همچنان در آغوشش بودم... گاهی همراه با نوازش دستهایش به روی موهایم احساس میکردم بوسه هایی آروم نیز روی سرم هم میگذارد و دائم با صدایی آهسته تکرار میکرد: هیس... بسه دیگه... آروم باش... آروم...

بعد از دقایقی که از شدت گریه ام نیز کم شد بار دیگه صدای سعید رو شنیدم که گفت: همین جا بشین برم برات یه لیوان آب بیارم...

و بعد به آهستگی من رو از آغوشش فاصله داد و بلند شد و به آشپزخانه رفت سپس با لیوانی پر از آب برگشت و اون رو به دستم داد و گفت: بگیر یه ذره بخور...

لیوان رو از دستش گرفتم و کمی از اون رو خوردم بعد هم لیوان رو روی میز نزدیک به خودم گذاشتم.

سعید روی یکی از راحتی های کنار حال نشست... هر دو دستش رو از آرنج به روی زانوانش گذاشت سپس پنجه هایش رو در میان موهایش فرو برد... به جلوی پایش خیره بود...

دقایقی سکوت تمام فضای خونه رو پر کرد...

از روی زمین بلند شدم و دوباره کتاب و جزوه هام رو جمع کردم... سعید سرش رو بلند و به من نگاه کرد و گفت: مامان نگذاشت برای شام زندایی برگرده... شام اونجا هستین... اوادم دنبالت بریم خونه ی ما... گرچه با این اعصاب خرابی که از تو میبینم گمون نکنم راضی باشی بیای...

بدون اینکه حرفی بزنم به اتاقم رفتم و وسایلی که دستم بود رو روی میز تحریرم گذاشتم.

برگشتم که دوباره از اتاق خارج بشم که محکم به سعید خوردم و اگه من رو نگرفته بود حتما به زمین افتاده بودم!

وقتی تونستم دوباره درست بایستم سعید که هنوز هر دو بازوی من رو نگه داشته بود نگاه جدی و تا حدی نگران خودش رو به صورتم دوخت و گفت: مهسا... فکر نمیکنی زیادی داری به خودت برای قبولی در کنکور فشار میاری؟!... اینهمه استرس واقعا دیوونه ات میکنه...

سعید فکر کرده بود بین وضع خراب روحی و عصبی من ناشی از نگرانیم برای کنکوره!!!... شاید هم فکر کرده بود از شدت درس خوندن زیادی دارم دیوونه میشم!!!

به پنجره ی اتاقم خیره شدم... پاسخی برای صحبت سعید نداشتم... چی باید میگفتم؟!... اینکه نگرانی من از چیز دیگه اس؟!... اینکه امروز با اتفاقی که افتاده حس میکنم دارم پام رو جای پای کسی مثل مونا میگذارم؟

دوباره بغض گلوم رو گرفت!

سعید که به نیمرخ من چشم دوخته بود گفت: مهسا... یعنی واقعا اینهمه نگرانی فقط به خاطر قبولیت در کنکوره؟...

باز هم جوابی ندادم و فقط لب پایینم رو با دندون گزیدم تا از ریزش اشکهام جلوگیری کرده باشم...

سعید ادامه داد: الانم به نظر من تنها خونه نمونی و بیای بریم خونه ی ما بهتره... میخوای من میرم بیرون نیم ساعت

دیگه برمیگردم... توی این نیم ساعت برو یه دوش بگیر سر حال بشی... بعد میام دنبالت میبرمت خونه ی

خودمون... امشب مهمون دیگه ایی نداریم که خیلی بهت سخت بگذره... فقط مامان و بابا و من و زندایی

اونجاییم... سارا هم از صبح رفته خونه ی سمیرا... اصلا" میخوای ببرمت خونه ی سمیرا تا پیش اونها

باشی؟... هان؟... میخوای؟

یک دستم رو با کلافگی لای موهایم که در اثر باز شدن گلسرم حالا به دورم ریخته بودم کردم و همه رو عقب

فرستادم و گفتم: نه... اونجا نمیرم... صبر کن الان حاضر میشم.

سعید با تعجب و در حالیکه برای لحظاتی برق خاصی در چشمش درخشید گفت: پس میای بریم خونه ی ما؟!!

- آره... فقط لباسم رو عوض کنم...

سعید سرش رو به علامت تایید و رضایت تکون داد و گفت: باشه... پس من میرم توی ماشین منتظرتم تا بیای...

بعد برگشت که از اتاق خارج بشه... هنوز به درب اتاق نرسیده بود که بی اراده با صدایی که خودم التماس در اون

رو به وضوح احساس کردم صدا زدم: سعید؟

سعید ایستاد و صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: بله؟

اصلا" نمیدونستم برای چی صداسم کردم!... گویا این صدایی که چند لحظه پیش از حنجره ی من خارج شده بود

خود من نبودم!... هیچ حرفی برای گفتن نداشتم... چرا صداسم کرده بودم خودمم نمیدونستم... اما از اینکه خواسته

بود بعد از اینکه آماده شدم به ماشینش سوار بشم تکرار یک خاطره ی نه چندان دور من بود... دلم نمیخواست بار

دیگه حتی کوچکترین اتفاق مشابهی با اون خاطره برایم تکرار بشه...

لحظات کوتاهی نگاهم کرد و من همچنان نمیدونستم چی باید به سعید بگم... سپس گفت: بیرون منتظرتم.

درست مثل این بود که با همون نگاههای دقیق خودش به تاریکترین و عمیق ترین نقاط وجودی افکار من هم می

تونست نفوذ کنه و گویا در اون لحظه کاملا" درک کرده بود که با وجود التماسی که در صدایم به فریاد درآمده بود

حالا حرفی برای گفتن ندارم...

سعید از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

از توی هال صداس رو شنیدم که گفت: پس زندایی زنگ زد اینجا گوشی رو برداشتی دلیلش این بود که دوشاخه ی تلفن رو کشیده بودی؟!

جوابش رو ندادم و درب کمد اتاقم رو باز کردم و یک تی شرت به همراه یک شلوار جین بیرون آوردم و مشغول عوض کردن لباسم شدم و در عین حال صدای سعید رو هم از هال می شنیدم که با منزل خودشون تماس گرفت و به عمه ناهید توضیح داد تا به مامان من بگه نگران نباشه چون در حال درس خوندن بوده ام تلفن رو از پریز قطع کرده بودم و دلیل اینکه به تماسها پاسخ نمیدادم این بوده... اما از بقیه ی ماجرای که پیش اومده بود حرفی نزد! دقایقی بعد در حالیکه آماده شده بودم از اتاق بیرون رفتم... سعید توی خونه نبود... چراغها رو خاموش کردم و بعد از قفل کردن درب خانه و حیاط به طرف ماشین سعید که توی اون نشسته و منتظرم بود رفتم.

قدمهام برای رفتن به سمت ماشین سنگین شده بود!

زمانیکه توی ماشین نشستم سعید نگاهی به من کرد بعد در ضمن به حرکت درآوردن ماشین گفت: از وقتی برگشتی تهران گوشیت رو خاموش کردی؟

نگاهش کردم و دوباره به یاد آوردم که گوشی موبایلم رو در طالقان جا گذاشته ام بنابراین گفتم: نه...

سعید نگاه دقیقی به من انداخت و گفت: پس چرا سارا و سمیرا هر چی با تو تماس میگیرن گوشیت خاموشه؟

از شیشه ی کنارم بیرون رو نگاه میکردم و در همون حال گفتم: گوشی رو طالقان توی کشوی کنار تخت اتاقی که شبها میخوابیدم جا گذاشتم.

سعید دیگه حرفی نزد و مشغول رانندگی شد.

زمانیکه از خیابان خارج شدیم برای لحظاتی احساس کردم نیمه رو جلوی نانوایی محل دیدم!

نانوایی سر خیابان ما تنها نانوایی محل بود که تا ۱۱ شب پخت داشت و معمولا هم عده ایی در جلوی اون صف کشیده بودند.

وقتی از جلوی نانوایی رد شدیم ناخودآگاه برگشتم و به جمعیت جلوی نانوایی نگاه کردم... درست دیده بودم... نیما هم در صف ایستاده بود... و حالا با نگاهش ماشین رو دنبال میکرد!

صدای سعید من رو به خودم آورد که گفت: چی شده...؟ چرا برگشتی عقب رو نگاه میکنی؟... نون میخوای بخری یا آشنایی توی صف دیدی؟

با شنیدن جمله ی آخر سعید به سمت جلو برگشتم و درست نشستم... اما کاملاً "متوجه ی نگاه کنجکاو و دقیق سعید در آینه ی جلوی ماشین شدم که افراد توی صف رو نگاه میکرد!

بلافاصله گفتم: نه... یکی از دوستای مدرسه ام رو توی صف دیدم.

سعید لبخندی روی لبش نقش بست و در حالیکه دنده ی ماشین رو عوض کرد و به آهستگی کنار خیابان توقف نمود بار دیگه دنده عقب ماشین رو تنظیم و قصد به عقب رفتن داشت!

وای خدای من... اگه این کار رو بکنه چی؟

با عجله دستم رو روی دستش که هنوز روی دنده ی ماشین بود گذاشتم و گفتم: چیکار داری میکنی؟

سعید که حالا با لبخند و نگاه دقیقش به چشمهای من خیره شده بود گفت: برام جالبه که دوستای همکلاسی تو زنهای مسن و چادر مشکی به سر هستن... مطمئنا "اون پیرمردها دوستات نمیتونن باشه... اون پسر جوونه هم که نه... پس کسی رو که گفتمی باید در بین اون خانمهای چادری باشه دیگه درسته؟... میخوام برگردیم جلوی نانوایی تا تو با دوستت حداقل یه سلام علیکی بکنی...

احساس کردم جملات آخرش رو با کنایه و معنی خاصی داره بیان میکنه!

سپس نگاه کنجکاو و دقیقش رو دوباره به آینه ی جلوی ماشین دوخت!... "کاملا" می تونستم حدس بزنم که داره نیما رو نگاه میکنه...

لحظاتی کوتاه به عقب برگشتم و دیدم نیما هم با اینکه هنوز در صف ایستاده اما همچنان به ماشینی که ما در آن نشسته بودیم خیره است!

احساس کردم جملات آخرش رو با کنایه و معنی خاصی داره بیان میکنه!

سپس نگاه کنجکاو و دقیقش رو دوباره به آینه ی جلوی ماشین دوخت!... "کاملا" می تونستم حدس بزنم که داره نیما رو نگاه میکنه...

لحظاتی کوتاه به عقب برگشتم و دیدم نیما هم با اینکه هنوز در صف ایستاده اما همچنان به ماشینی که ما در آن نشسته بودیم خیره است!

دوباره به سعید نگاه کردم.

سعید نگاهش رو از آینه گرفت و به من خیره شد و گفت: موافقی بریم یه سلام و علیکی با همکلاسیت بکنی؟

و بعد دنده عقب به سمت نانوایی رفت!

اضطراب تمام وجودم رو گرفت و گفتم: سعید خودت رو لوس نکن... اشتباه دیدم بابا... چیکار داری میکنی؟

سعید که حالا مقابل ناوایی رسیده بود ماشین رو متوقف و خاموش کرد و در حالیکه چونه ی من رو به آرومی گرفت و تکان ملایمی به صورتم داد گفت: حال میکنم وقتی اضطراب رو توی چشمات میبینم...

و بعد چونه ی من رو رها کرد و برگشت که درب ماشین رو باز کنه...

داشتم دیوانه میشدم... نمی تونستم بفهمم هدفش از این کار چیه!

بار دیگه نگاه سریعی به صف ناوایی کردم... نیما هنوز در صف بود و حالا به وضوح نگاه هر دوی ما برای چند ثانیه در هم گره خورد... خدایا سعید میخواد چیکار کنه!؟

برگشتم و به سرعت بازوی سعید که قصد پیاده شدن از ماشین رو داشت گرفتم و گفتم: سعید میخوای چیکار کنی!؟

سعید که حالا درب ماشین رو کاملاً باز کرده بود صورتش رو به سمت من برگردوند و لحظاتی کوتاه از همون نگاههای دقیق و جدی خودش به من انداخت سپس گفت: نترس... با کسی کاری ندارم... میخوام برای خونه نون بخرم.

چنان جدی و محکم حرف زد که برای لحظاتی احساس کردم در عمق حرفهاش میخواد به من حالی کنه کاملاً "تونسته نیما رو در بین اشخاص توی صف از بقیه تشخیص بده و بنا به گفته ی خودش فعلاً" با او کاری نداره!

به آهستگی بازوی سعید رو رها کردم و از رفتار و واکنش خودم پشیمون شده بودم اما نمیتونستم اضطرابم رو کنترل کنم!

سعید به آهستگی از ماشین پیاده شد و به سمت صف جلوی ناوایی رفت... در صف ایستاد... فاصله ی او و نیما فقط یک نفر بود!

نیما نگاهی به سعید سپس به صورت من که از داخل ماشین به صف خیره شده بودم انداخت!

دلم میخواست از همونجا به نیما حالی میکردم که به من نگاه نکنه یا حداقل بی تفاوت باشه اما هیچ کاری از دستم بر نمی آمد.

سعید با چهره ای مصمم در صف ایستاده بود...

برای لحظاتی به هر دوی آنها نگاه کردم... سعید قد و اندامی درشت تر از نیما داشت و ظاهرش کاملاً "نشون میداد که از طبقه ی مرفه و پولدار جامعه است در حالیکه نیما تیپ و ظاهری کاملاً "عادی داشت.

چهره ی هر دو در اون لحظات جدیت و جذابیت توام رو به هر شخصی که در مقام مقایسه ی این دو برآمده بود القا میکرد... نیما کمی عصبی به نظر میرسید و این در حالی بود که سعید با چهره ای مغرور همراه با آرامش و اقتدار به نقطه ای خیره شده بود... درست مثل شخصی که همه ی جهان با او در صلح است و هیچ موضوعی برای مخدوش شدن افکار و ذهنیاتش در دنیا وجود ندارد!

نیما نگاه معنی داری به ماشین سعید و من که در آن نشسته بودم انداخت و سپس امتداد نگاهش رو به صورت سعید رساند.

لبخند خاص سعید برای لحظاتی کوتاه در زمانی که نگاه هر دوی اونها در هم گره خورد رو به وضوح احساس کردم... خدایا یعنی سعید واقعا "چیزی از رابطه ی من و نیما حدس زده؟! "

سعی کردم دیگه به صف مقابل ناوایی نگاه نکنم اما اضطراب ایجاد شده در درونم گاه باعث شکسته شدن اراده ام میشد!

نیما دیگه به من نگاه نکرد حتی طوری ایستاد که من هم نتونم صورتش رو ببینم ولی هر بار که نگاهم به سعید می افتاد متوجه نگاه جدی همراه با لبخند همیشگی روی لبهاش که به من خیره بود میشدم... و چقدر این نگاه من رو دچار عذاب میکرد!

چند دقیقه ای گذشت و درست زمانیکه نوبت نیما رسید و در حال برداشتن نانهایش بود ماشین دیگری جلوی ماشین سعید توقف کرد و راننده به همراه چهار سرنشین دیگه از آن پیاده شدند و با سلام و خنده و شوخی در حالیکه مشخص بود روی صحبتشان با سعید است به طرف صف ناوایی رفتند.

از سر و صدای ایجاد شده مردمی که در صف بودند همه متوجه ی سعید و دوستان او شدند حتی نیما نیز در حین برداشتن نانهایش به آنها خیره شد.

در بین ۵ نفری که از ماشین پیاده شده بودند یکی از آنها نیما رو نگاه کرد... سپس متوجه شدم که اون شخص باید یکی از دوستان نیما باشه چرا که با خوشرویی و سلام و علیک قابل توجهی که نشان از یک دوستی قدیمی داشت به سمت نیما رفت... زمانی قضیه برایم عجیب تر شد که یکی دیگه از آن ۵ نفر نیز نیما رو شناخت و به طرف او رفت و با هم سرگرم سلام و احوالپرسی و شوخی شدند!

نیما که نانهایش رو جمع کرده بود به همراه دو نفر دیگر به سمت سعید و بقیه کشیده شد... مشخص بود در حال معرفی نیما به بقیه هستند...

خدایا این چه وضعیه!!؟

حالا دیگه سعید تقریبا "از صف خارج شده بود اما حواسش به نوبتش هم بود و من همه ی اونها رو در آینه ی بغل ماشین میتونستم زیر نظر بگیرم...

دقایقی به صحبت و شوخی بین آنها گذشت اما بین سعید و نیما فقط یک سلام و علیک خشک و کوتاه صورت گرفته بود... خدایا چرا نیما با رفتارش داره کاری میکنه که شک سعید به یقین تبدیل بشه!؟

لحظاتی بعد نوبت به سعید رسید و به سمت نانوائی برگشت و نانهایش رو گرفت و برگشت به طرف ماشین... در صندلیهای عقب رو باز کرد و نانهها رو که در کیسه قرار داده بود روی صندلی عقب گذاشت و در همون حال گفت: ببخشید مهسا جان... به ذره معطلت کردم ولی چند تا از بچه ها و دوستانم تصادفی من رو اینجا دیدن... زیاد طول نمیکشه... الان دیگه خداحافظی میکنم میام.

و بعد در ب رو بست و به سمت بقیه رفت.

من که در ماشین نشسته بودم همچنان از آینه ی کنار سمت خودم سعی داشتم چهره ی نیما و رفتار سعید رو زیر نظر بگیرم!

سعید اصلا " توجهی به نیما نداشت و نیما هم با دو دوست خودش سرگرم گفتگوی در جمع بود...

کم کم متوجه شدم سعید با بقیه در حال خداحافظی شده و با هر کدام هنگام خداحافظی دست داد... به نیما که رسید از همون نگاههای دقیق خودش رو برای لحظاتی به صورت نیما انداخت و بعد در حالیکه دستش رو به جهت خداحافظی در دست گرفته بود حرفهایی هم بینشون گفته شد که اصلا " متوجه نشدم و بعد به آرومی دست همدیگر رو رها کردن سپس سعید یکبار دیگه با جمع خداحافظی کرد و به سمت ماشین آمد و سوار شد.

زمانیکه در حال روشن کردن ماشین بود نگاهی به من کرد و گفت: حوصله ات توی ماشین خیلی سر رفت... ببخشید.

دل میخواست هرچه زودتر از جلوی نانوائی دور میشدیم و گفتم: نه... نه... اصلا ".

سعید لبخند روی لبهایش عمیق تر شد و گفت: خوب البته درست میگی... زیادم حوصله ات سر نرفت... چون کاملا " مشخص بود همه چیز رو زیر نظر داری... اولش که جلوی دیدت بودیم... بعدشم از آینه ی بغل ماشین نگاهمون میکردی... انگار داشتی به فیلم مهیج نگاه میکردی...

فهمیدم سعید با ظاهر خونسردی که از خودش نشون میداده اما در تمام اون دقایق رفتار من رو خیلی با دقت زیر نظر هم گرفته بوده!

آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: نه... دلیل نداره... مگه مردم توی صف نانوائی چی دارن که بخوام از دیدنشون هیجان زده بشم؟... لابد اومدن دوستان رو فکر کردی برای من هیجان انگیز بوده...

سعید که حالا ماشین رو به حرکت در آورده و چند بوق هم برای خداحافظی آخر برای دوستانش زد لحظات کوتاهی به من نگاه کرد و دوباره صورتش رو برگردوند به سمت جلو و در همون حال گفت: دوستای من که هیجان

و شلوغیشون برای جلب توجه انکار ناپذیره... ولی خوب به نظرم مردم توی صف نانوایی برای تو دیدنشون هیجان بیشتری داشت!

نمیخواستم با رفتار یا گفتارم بهانه ایی به سعید داده باشم برای همین بهتر دیدم با برخوردی جدی قضیه رو ختمش کنم بنابراین گفتم: منظورت چیه سعید؟... چی میخوای بگی با این حرفت؟... نکنه میخوای بگی حضور اون پسر توی صف من رو به هیجان آورده بوده؟... اگه اینجوره سخت در اشتباهی...

سعید که به سمت جلو نگاه میکرد بار دیگه نگاه کوتاهی به من کرد و گفت: اون پسره؟... نیما رو میگی؟... مگه اون پسره چیزی هم برای به هیجان آوردن تو داشت؟!... آشنای قدیمی یکی از بچه ها از آب در اومد... ولی جالبه که بدونی از نظر من که خوبم زیر نظر داشتمش چیزی برای عرض اندام نداشت... یعنی واقعا " تو فکر کردی من تو رو اینقدر بد سلیقه میدونم که با دیدن پسری در اون حد فکر کنم دچار هیجان شدی؟... نه... امکان نداره... اون عددی نبود که تو با دیدنش دچار هیجان بشی...

از شنیدن حرفهایی که سعید در رابطه با نیما میگفت یکباره کنترل رو از دست دادن و با عصبانیت گفتم: سعید تو نسبت به همه این دید تحقیرآمیز رو داری یا فقط نسبت به نیما اینطوری هستی؟

سعید لبخند کنایه آلودی روی لبهاش نقش بست و گفت: چه زود اسمشم یاد گرفتی!

بلافاصله فهمیدم رفتار و گفتارم بیش از هر عمل دیگه ایی داره شک سعید رو به یقین می رسونه...

کمی در صندلی جابجا شدم و گفتم: خوب خودت الان اسمش رو گفتی... مگه نگفتی اسمش نیماست؟

سعید نگاهی به من کرد سپس بدون اینکه پاسخ من رو بده مشغول رانندگی شد اما دیگه از لبخند روی لبهاش خبری نبود... لحظاتی گذشت و در حالیکه وارد خیابان اصلی میشدیم گفت: مهسا... یه سوال...

در زیرکی سعید دیگه هیچ شکی نداشتم... دلم نمیخواست با توجه به شناختی که نسبت به او پیدا کرده ام خودم رو با سوالهایی که میکنه و یا حرفهایی که میزنه و من هم نسنجیده برای پاسخگویی دهنم رو باز میکنم بیش از این خودم رو بازیچه ی افکارش بکنم... اما چاره ایی هم نبود و در اون شرایط باید به سوالش گوش میکردم!

- پپرس...

- میخوام بدونم واقعا " سلیقه ی تو چیزی در حد همون پسره نیماست؟... یعنی پسری با ظاهر اون رو قبول داری؟

نمی تونستم پاسخ صریحی به سعید بدهم و خیالش رو از هر جهت برای همیشه آسوده کنم... عصبی و کلافه شده بودم و برای طفره رفتن از پاسخ به سوالش فقط این جواب به ذهنم رسید: تو چقدر به ظاهر افراد اهمیت میدی!!!!... من باطن افراد برام مهمه... حالا چرا هی نیما نیما میکنی؟

سعید با صدای بلند خندید و گفت: همیشه بگی حالا چرا اینقدر عصبی شدی؟



یکباره با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم: من عصبی نیستم.

سعید که حالا سعی داشت خنده اش رو که به لبخند رسونده بود کنترل کنه گفت: باشه... باشه... آره کاملاً" مشخصه که عصبی نیستی... دیگه ادامه نمیدم.

از رفتار خودم لجم گرفته بود... میتونستم بفهمم که چقدر مضحک دارم رفتار میکنم... حرکات و گفتارم هیچ هماهنگی با هم نداشت و اگه سعید میخواست به رفتار خودش ادامه بده شاید به واقع تا دیوانگی قدمی بیشتر فاصله نداشتم... از اینکه در چند ساعت اخیر رفتارم اینقدر نامتعادل شده بود فشار سنگینی رو به روی اعصابم احساس میکردم و یکباره بی اراده به گریه افتادم!

سعید لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: مهسا تو چرا اینطوری شدی؟!... من فقط قصدم شوخی بود... باشه دیگه ادامه نمیدم... فقط خواستم یه ذره سر به سرت بگذارم بلکه از اون دپرسی در بیای... ولی مثل اینکه اوضاع خرابتر از اونیه که من تصور میکردم...

در ضمنی که سعی داشتیم اشکهای روی صورتم رو پاک کنم گفتم: نمی خوام... نمی خوام تو با من شوخی کنی... دوست ندارم با حرفات منو سر کار بگذاری... چرا تو اینو نمی فهمی؟

سعید دیگه حرفی نزد و دقایقی بعد من هم ساکت شدم.

تقریباً نیم ساعت بعد به منزل عمه ناهید رسیدیم.

منزل بسیار بزرگ و ویلایی در شمال شهر تهران... با نمایی از سنگ مرمر سفید... داخل منزل هم بی نهایت لوکس و شکیل بود اما در برخورد عمه ناهید و شوهرش هیچ نشانه ای از فخر فروشی نبود و خیلی گرم و صمیمی برخورد میکردند.

در بدو ورود نگاه متعجب عمه ناهید و مامان رو به صورت خودم حس کردم و سعید قبل هر سوالی خیلی سریع و شمرده برای هر دوی اونها توضیح داد که استرس و فشار درس باعث به هم ریختگی اعصاب من شده و بعد این حرف باب نصیحتهای عمه ناهید و همسرش به روی من باز شد و اگه میانجیگری سعید نبود شاید دلیل دیگه ایی برای به هم ریختگی مجدد اعصاب من در اونجا هم فراهم میشد!

مامان تمام این مدت سکوت کرده بود و فقط با نگاهی دقیق رفتار من رو زیر نظر داشت.

در حین شام خوردن بودیم که سمیرا و شهرام و سارا هم آمدند و فضای آرام منزل با شیطنتهای سارا بار دیگه به هیجان افتاد!

از صحبتهای بقیه و رفتار مامان تا حدودی فهمیدم که سهم الارث ما مبلغ کمی نیست و با توجه به حرفهایی که سعید و آقا مسعود می گفتند متوجه شدم وارث این مقدار سهم من هستم اما چون مامان سرپرست من محسوب

میشه و این قیومیت با سندیت محضری از سوی عمو احمد با توجه به فوت پدرم به مادرم واگذار شده... پس تا زمانی که ۱۸ سالگی من کامل بشه تمام اونچه که سهم الارث پدریم هست فعلا" در اختیار مامانم خواهد بود و در این مدت باقی مونده مامان وکالت انجام امور مربوط به اموال من رو داشت!

اون شب بعد از شام تا ساعتی از شب گذشته در منزل عمه ناهید موندیم و سپس سعید ما رو به خونه برگردوند. زمانیکه از سعید خداحافظی میکردیم یکبار دیگه سعید از من خواست که برای قبولی در کنکور اینقدر به خودم سخت بگیرم و با این فشار و استرس خودم رو دچار بیماری نکنم...

تشکر سرد و خشکی کردم که با چشم غره ایی از سوی مامان به خودم همراه شد ولی مامان خیلی از سعید و نگرانیش در مورد من تشکر کرد... سپس خداحافظی کردیم و به داخل خانه رفتیم.

مامان برخلاف انتظارم هیچ سوالی در رابطه با حال و وضعیتم از من نکرد و تنها حرفی که زد پرسیدن حال لیلا بود که من هم با پاسخی کوتاه جوابش رو دادم.

اون شب متوجه شدم که مامان تا پاسی از شب گذشته جهت انجام سفارشات خیاطی بیدار ماند اما من ساعتی بعد از دراز کشیدنم روی تخت به خاطر قرص مسکنی که خورده بودم به خواب عمیقی رفتم...

صبح با صدای مامان بیدار شدم: مهسا جان... مهسا... بلند شو... مگه نمیخوای بری مدرسه؟

با عجله از روی تخت بلند شدم و خیلی سریع بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم.

مامان کاملاً "تغییر موضع داده بود!... دیگه از اون نگاههای پرمعنی و کنایه آلود و قهرآمیزش خبری نبود!... درست مثل گذشته میز صبحانه رو آماده کرده بود!

برای لحظاتی به میز صبحانه و مامان که مشغول ریختن چای برای من و خودش بود نگاه کردم!

یعنی فهمیدن این موضوع که سرمایه ی خوب و ارث قابل توجهی نصیب ما شده اینقدر در تغییر رفتار مامان موثر بوده یا موضوع چیز دیگه ایی میتونه باشه!!!

بعد اینکه صبحانه ام رو خوردم راهی مدرسه شدم.

سرم رو پایین انداخته بودم و دوباره وقایع دیروز مثل فیلم از جلوی چشمم مرور میشد... به محیط اطرافم توجهی نداشتم فقط مسیر پیش روی رو طی میکردم تا به مدرسه برسم... کمی که از منزل دور شدم سرم رو بالا گرفتم و در کمال ناباوری دیدم نیما داره به طرفم میاد!

وقتی به من رسید لحظاتی همدیگرو نگاه کردیم و بعد گفتیم: نیما!!!!... مگه قرار نبود دیگه همدیگرو توی محل...!

نیما به میون حرفم اومد و گفت:اولا" سلام...دوما" من به کسی تعهد ندادم که تو رو نبینم...سوما" کار خلاف که نمیکنیم...سر جمع همش چند دقیقه با هم راه میریم و بعد تو میری مدرسه و منم میرم دانشگاه...

- ولی آخه...

نیما نگذاشت حرفم رو ادامه بدهم و سریع دستم رو گرفت و گفت:به جای ایستادن و با هم چونه زدن راه بیفت بریم...

کمی که راه رفتیم نیما سکوت رو شکست و گفت:پسر عمه ات رو هم که زیارت کردم...از دوستای صمیمی یکی از همکلاسیهای دوران دبیرستان من از آب دراومده...دیشب کجا می رفتی باهات؟

- شام خونشون بودیم...

نیما سرش رو به علامت تایید تکانی داد سپس گفت:نمیدونم چرا اصلا" ازش خوشم نیما...خیلی گوشت تلخه...درست برعکس دختر دائیش که حتی وقتی عصبانی میشه و داد و فریاد راه میندازه هم برام شیرینه...به خصوص بعد اتفاقی که دیروز توی ماشین افتاد شیرینی دختر دائیش بیشتر بهم ثابت شده...

وقتی آخرین جملات نیما رو شنیدم ناخودآگاه دستم رو از دستش به آرومی بیرون کشیدم و همونطور که به مسیر رو به رویم چشم دوخته بودم به راه رفتن ادامه دادم...حرفی نزد...حتی نگاهشم نکردم...

نیما لحظاتی به نیمرخ من نگاه کرد و بعد گفت:خیلی ماهی مهسا...خیلی...

به خیابانی که مدرسه ی ما در آن بود رسیدیم و درست لحظه ایی که برگشتم تا با نیما خداحافظی کنم متوجه شدم نیما با نگاهی تقریبا مضطرب به پشت سر من خیره شده و سپس گفت:سلام...

به خیابانی که مدرسه ی ما در آن بود رسیدیم و درست لحظه ایی که برگشتم تا با نیما خداحافظی کنم متوجه شدم نیما با نگاهی تقریبا مضطرب به پشت سر من خیره شده و سپس گفت:سلام...

برگشتم خط نگاه نیما رو دنبال کردم.

درست پشت سر من و به فاصله ایی کم خانمی با چادر مشکی در حالیکه نان بربری و یک کیسه ی خرید محتوی کره و پنیر و چند چیز دیگه در اون بود به دست داشت ایستاده بود!!!!...به نیما خیره بود و سپس نگاه دقیق خودش رو به صورت من امتداد داد!!!

از نحوه ی چادرو مقنعه سر کردنش کاملاً" میشد تشخیص داد که خیلی متعصب و افراطی به نظر میرسه... ناخودآگاه در حینی که نگاهم بار دیگه سوی نیما برمیگشت با یک دست مقنعه ام رو جلوتر کشیدم تا اون مقدار موهام که از مقنعه بیرون بود هم نسبتاً پوشیده بشه...  
در این لحظه نیما گفت: مهسا... ایشون مامانم هستش.

نمیدونم به چه دلیل اما یکباره تمام وجودم رو ترس گرفت و بار دیگه نگاهم رو به اون خانم برگردوندم و با اضطراب و ناباوری گفتم: سلام خانم اخوان...

اون خانم که حالا با نگاهی خاص و اخم سرتاپای من رو برانداز میکرد بدون اینکه پاسخ سلام من رو بده رو به نیما گفت: مگه تو نگفتی داری میری دانشگاه؟... پس اینجا چیکار میکنی!؟

نیما در پاسخ گفت: مامان... این مهساس... همون دختری که...

خانم اخوان به میون حرف نیما اومد و گفت: بله... خودم حدس زدم.

از اینکه پاسخ سلامم رو بی جواب گذاشته بود متعجب و تا حدی عصبی شدم و رو کردم به نیما و گفتم: من باید برم... الانه که زنگمون رو بزنین...

نیما که کاملاً" مشخص بود از برخورد و رفتار غیرمنتظره ی مادرش غافلگیر شده ابتدا به من سپس به مادرش نگاه کرد و گفت: مامان مهسا بهتون سلام کرد...

خانم اخوان بدون اینکه به من نگاه کنه رو به نیما گفت: اگه میدونستم اینقدر وقت اضافه داری که میای دختر مردم رو تا مدرسه بدرقه میکنی لااقل میگفتم خرید صبحانه رو هم انجام بدهی...

با صدایی آهسته رو به نیما گفتم: نیما من دیگه باید برم...

و بعد رو کردم به خانم اخوان و گفتم: ببخشید... من باید برم... داره دیرم میشه.

نیما بلافاصله گفت: مهسا چند لحظه صبر کن...

خانم اخوان که مشخص بود عصبی شده نگاه تند خودش رو به من دوخت و گفت: خوش اومدی... بهتره به جای این کارها بشینی فقط به فکر درس و مشقت باشی و برای پسر مردم...

نیما بین من و مادرش ایستاد و گفت: مامان... میشه خواهش کنم چند لحظه فرصت بدهی تا بعد با هم مفصل صحبت کنیم؟

خانم اخوان که حالا نگاه عصبی خودش رو بیش از پیش متوجه ی من کرده بود در پاسخ به نیما گفت: جای حرفی باقی نمونده... دارم میرم خونه... تو هم ظهر برگشتی اگه حرفی داشتی توی خونه به بابات بگو... من قبلاً حرفهام رو بهت گفتم...

و بعد دوباره رو کرد به سمت من و گفت: دختر تو چند سالته؟

بی نهایت از لحن گفتار مادر نیما عصبی شده بودم... اصلاً" توقع نداشتم در شروع روز چنین اتفاقی بیفته...

صدای زنگ مدرسه به گوش رسید... رو به نیما گفتم: من دیگه باید برم...

نیما که مشخص بود حالا عصبی شده پاسخی به من نداد و رو به مادرش گفت: بیا بریم مامان...

دیگه معطل نکردم و با اعصابی خراب و افکاری به هم ریخته سمت مدرسه دویدم... زمانیکه وارد حیاط میشدم برای لحظاتی برگشتم و به عقب نگاه کردم... دیدم نیما و مامانش در کنار هم با قدمهایی تند در حال حرکتند و از اونجا دور میشدند!

وارد مدرسه شدم... از همون شروع ساعت اول میتونستم بفهمم که قادر به جمع کردن حواسم در سر کلاس نیستم...

زیر دلم به شدت درد گرفته بود و پاهام ضعف میرفت... بنا به عادت هر ماه معمولاً" چند روزی این حالت به من دست میداد اما درد ایندفعه به شدت باعث آزار و برام غیرقابل تحمل شده بود!

ساعت اول سپری شد و از شروع ساعت دوم که دبیر ادبیات وارد کلاس شد به محض اینکه چشمش به من افتاد به طرفم اومد و با نگرانی دستش رو به روی پیشونی من گذاشت...

بر خلاف تصورم دست او در مقابل صورت سرد من خیلی داغ بود!

صورت و دستانم به شدت سرد شده بود و درد زیر دل و کمرم کم کم امانم رو می گرفت...

دبیرمون که هنوز دستش به روی پیشانی من بود گفت: شریفی... حالت خوبه؟!

در حالیکه با هر دو دستم زیر دلم رو گرفته بودم و در ضمنی که روی نیمکت نشسته بودم روی شکمم هم خم شدم و گفتم: چیز مهمی نیست خانم... هر ماه این درد رو چند روزی دارم...

اما خودم میدونستم این بار شدت درد خیلی داره اذیتم میکنه!

دبیرمون کمی مکث کرد و بعد گفت: با این وضع که نمی تونی سر کلاس بشینی... بلندشو... بلندشو بریم دفتر...

و بعد دستش رو به زیر بازوی من گرفت و یکی دیگه از بچه های کلاس رو هم صدا کرد تا کمک کنه و دوتایی من رو از کلاس بیرون بردن.

پاهام می لرزید و احساس سرمای زیادی داشتم... کاملاً" فهمیده بودم که این ماه نسبت به ماههای گذشته حالم خیلی بدتر شده واز درون مطمئن بودم تمام این شدت درد مربوط میشه به فشارهای عصبی شدیدی که در این مدت اخیر روی اعصابم بوده...

به محض اینکه وارد دفتر شدیم از اونجایی که در شمار شاگردان خوب مدرسه بودم مدیر با دیدن من بلافاصله از پشت میزش بلند شد و با نگرانی به سمت ما آمد.

دبیر ادبیات خیلی سریع مدیر رو از موضوع آگاه کرد و او هم در ضمنی که به خادم مدرسه گفت برایم یک لیوان چایی نبات بیاره با خونمون تماس گرفت و از مامان خواست که به مدرسه بیاد و من رو به خونه برگردونه.

دقایقی بعد مامان با چهره ای نگران به مدرسه اومد و من که حالا با خوردن چایی نبات احساس میکردم کمی بهتر شده ام اما با اصرار مدیر همراه مامان به منزل برگشتم.

مامان میدونست من هرماه دچار این مشکل و درد میشم برای همین وقتی فهمید موضوع مربوط به همون عادت همیشگی منه نگرانش برطرف شد و معتقد بود اگه توی خونه استراحت کنم و یکی دو ساعتی بخوابم حالم بهتر میشه... حرفی نزدم و مسیر مدرسه تا خونه رو به آهستگی در کنار مامان قدم زنان برگشتیم.

هنوز وارد حیاط نشده بودیم مامان به انتهای خیابان چشم دوخت و گفت: ای وای... سعید هم که رسید... حالا تو رو با این حال چیکارت کنم؟

در حالیکه یک دستم روی درب حیاط و دست دیگرم به شکمم بود برگشتم و دیدم ماشین سعید مقابل درب توقف کرد... رو به مامان گفتم: مگه دیروز کارهاتون تموم نشد؟!

مامان که با کلید درب حیاط رو باز میکرد گفت: نه بابا... هنوز کلی نقل و انتقالات اموال به وراثت مونده... حالا تو رو چیکارت کنم؟

با کلافگی گفتم: چی رو چیکارم کنی؟... مگه بچه ی دو ساله ام؟... خوب شما برو.

سعید که حالا از ماشین پیاده شده بود با نگاهی نگران به طرف ما اومد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که کرد رو به من گفت: چی شده مهسا؟!... چرا دلت رو گرفتی؟!

مامان قبل اینکه من حرفی بزنم گفت: چیز مهمی نیست سعید جان... یه ذره حال ندار بود از مدرسه خواستن که برم بیارمش خونه... استراحت میکنه خوب میشه...

سعید به طرف من اومد و در حالیکه سعی داشت زیر بازوی چپ من رو بگیره و در رفتن به داخل خونه کمکم کرده باشه رو به مامان گفت: زندایی؟...اگه لازم میدونین ببریمش بیمارستان...رنگش خیلی پریده...

در جواب سعید با کلافگی گفتم: نه...بیمارستان چیه؟...الان میرم یه ذره میخوابم بهتر میشم.

همراه مامان و سعید به داخل خونه رفتم و مامان خیلی سریع تختم رو آماده کرد تا من دراز بکشم...مانتو مقنعه ام رو در آوردم و روی تخت خوابیدم اما از درد دوباره ایی که به جونم چنگ مینداخت تقریبا در خودم مچاله شدم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم...سعی میکردم با بی حرکت نگه داشتن خودم درد رو کنترل کنم!

مامان پتوی روی من رو مرتب کرد و در همون حال من متوجه ی نگاه نگران سعید به خودم شده بودم...نمیدونم چرا اما خنده ام گرفت...همزمان که درد میکشیدم به خنده هم افتادم...

مامان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: وا...به چی میخندی دختر؟!!

در حالیکه هنوز نتونسته بودم خنده ام رو کنترل کنم و درد هم میکشیدم گفتم: به سعید...

سعید که همزمان با نگرانی لبخند کم رنگی هم روی لبش نقش بسته بود گفت: مهسا نخند...

و بعد رو به مامان گفت: زندایی به خدا دارین اشتباه میکنین...بیاین مهسا رو ببریم بیمارستان...رنگش خیلی

پریده...ببینش زندایی از درد چطوری خودش رو مچاله کرده...به خنده اش نگاه نکنید...

دوباره رو کرد به من و گفت: مهسا لجبازی نکن...معلومه داری درد میکشی...بیا بریم بیمارستان...فوقش خیالمون راحت میشه و در نهایت مسکن بهت تزریق میکنن این دردت خوب میشه...بهتر از اینه که اینجوری روی تخت بیفتی و به خودت بیچی...تو حالت خوب نیست...

مامان نگاه مردد خودش رو به من دوخت و وقتی دید من هنوز خنده به لب دارم گفت: نه بابا سعید جان...چیز مهمی نیست...می خوابه خوب میشه...بریم دیر میشه...مهسا جان ناهار رو آماده کردم...تا ظهر برمیگردم...کاری که با من نداری؟...هان؟

خودمم مثل مامان فکر میکردم و با اینکه هر لحظه دردم بیشتر میشد اما گمان داشتم با خوابیدن و استراحت خوب میشم بنابراین با سر حرف مامان رو تایید کردم و گفتم: نه کاری ندارم...برو.

مامان برای برداشتن کیف و یکسری مدارک لازم از اتاقم بیرون رفت...سعید همچنان با نگاهی نگران در حالیکه به دیوار تکیه داده بود من رو نگاه میکرد.

دوباره از دیدن قیافه ی نگرانش بی اراده خنده ام گرفت و گفتم: سعید...چرا اینطوری نگاه میکنی؟

سعید تکیه اش رو از دیوار برداشت و به تخت من نزدیک شد و با کلافگی گفت: به خدا اگه الان زندایی کوچکتربین اشاره ایی به این داشت که تو رو ببره بیمارستان خودم بغلت میکردم و به جیغ و داد و لجبازیتم توجه نمیکردم میبردمت بیمارستان...مهسا به خدا رنگت خیلی پریده...

- برو بابا... تو چقدر لوسی...مگه با هر دردی آدم راه میفته میره بیمارستان...با این رفتارت معلومه عمه ناهید زیادی پسر یکی یه دونه اش رو لوس بار آورده...

سعید که به من خیره بود دیگه حرفی نزد و بعد از خداحافظی کوتاهی که کرد از اتاق بیرون رفت...دقایقی بعد مامان هم خداحافظی کرد و از خونه خارج شدند.

وقتی توی خونه تنها موندم دوباره وقایع صبح در ذهنم تکرار شد...

چرا مادر نیما اون برخورد رو با من داشت؟

چرا دائم احساس میکردم نیما در مقابل مادرش بی نهایت ضعف داره؟

چقدر مادرش در حجاب افراط کرده بود!!!...چرا اونقدر چادرش رو محکم گرفته بود و دائم هم سعی داشت صورتش رو بیوشاند؟!

چرا نیما هیچ وقت به من نگفته بود که والدینش متعصب هستن؟

در همین افکار بودم که آهسته آهسته از روی تخت بلند شدم و به سمت تلفن توی هال رفتم.

مامان خونه نبود و فرصت مناسبی داشتم تا با موبایل نیما تماس بگیرم وسوالهام رو از او بپرسم...

مسیر اتاق خواب تا تلفن رو به سختی طی کردم...دردی که تا یک ساعت پیش زیر دل و کمرم حس میکردم حالا به طرز عجیبی همه ی درد در ناحیه ی راست زیر شکمم جمع شده بود!

به سختی راه میرفتم...

وقتی به تلفن رسیدم سریع شماره ی نیما رو گرفتم...بعد از برقراری تماس هر چی زنگ خورد گوشی رو جواب نداد و در نهایت رفت روی پیغامگیر تلفنش!!!

حدس زدم باید سرکلاس باشه که نمیتونه گوشیش رو جواب بده...بنابراین براش پیغام گذاشتم و گفتم که این شماره ی خونمونه و اگه تا یک ربع دیگه تونست با من تماس بگیره میخوام چیزی رو از اون بپرسم...و بعد تماس رو قطع کردم.



وقتی گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم درد ناحیه ی راست زیر شکمم شدت بیشتری گرفت و بعد حس کردم حالت تهوع دارم!!!...دهانم به شدت تلخ و خشک شده بود!!!...نمی فهمیدم چه مرگم شده ولی کم کم احساس میکردم این درد با درد هر ماهی که میکشیدم خیلی متفاوته!!!

به سمت دستشویی رفتم و چون راه رفتن واقعا " برام سخت شده بود حس میکردم با هر قدمی که برمیدارم دردم هم داره زیادتر میشه!

زمانیکه به دستشویی رسیدم دیگه کاملا " خم شده بودم و از درد ناله میکردم و بعد هم حالت تهوع با شدت بیشتری به سراغم اومد...لحظاتی بعد تلخی طعم دهانم به بی نهایت رسیده بود!

تمام بدنم ضعف می رفت...با حالی زار از دستشویی خارج شدم و کشان کشان خودم رو بار دیگه به تلفن رسوندم و شماره ی منزل خاله ثمین رو گرفتم...بعد از چند زنگی که خورد خاله گوشی رو برداشت.

به ناله افتاده بودم و قبل از هر حرفی گفتم:خاله...بیا خونمون...دارم میمیرم.

خاله ثمین کمی مکث کرد و بعد با نگرانی گفت:مهسا!!!...توی؟!...چی شده!؟

- نمیدونم...فقط زود باش بیا خاله...دارم از درد میمیرم.

- مامانت کجاس!؟

- رفته بیرون...خاله بیا...تو رو خدا...زودباش...

دیگه نتونستم ادامه بدهم و گوشی رو قطع کردم...بدنم یخ کرده بود ولی از درد تمام بدنم از عرق پوشیده شده بود!

تقریبا یک ربع بعد که برای من گویا یک قرن طول کشید صدای زنگ درب بلند شد...

با هزار بدبختی دکمه ی اف.اف رو زدم...

خاله سراسیمه و نگران وارد خانه شد و به محض اینکه من رو دید با اون حال زار کنار دیوار زیر اف.اف روی زمین نشسته ام به طرفم اومد و گفت:ای وای...خاک بر سرم...تو چرا اینطوری شدی!؟

- خاله...بریم دکتر...دارم از درد میمیرم...

- آخه چته!؟...کجات درد میکنه!؟...نکنه همون مشکل هر...

- نه خاله...اینجام داره از درد منفجر میشه...

و بعد با دست سمت راست زیر شکمم رو نشون دادم...

خاله که سعی داشت کمک کنه تا از روی زمین بلند بشم بلافاصله گفت: نکنه آپاندیس باشه؟! و بعد دوباره من رو به آرومی روی زمین رها کرد و با عجله به اتاقم رفت و مانتو مقنعه ام رو که جلوی دست بود برداشت و به حال برگشت و کمک کرد تا آماده بشم و در همون حال به آژانس هم تلفن کرد.

ساعتی بعد در بیمارستان بعد از یکسری معاینات متوجه شدم که اورژانسی من را برای عمل باید آماده کنند... خاله درست حدس زده بود... مشکل من مربوط به آپاندیس بود!

تا اون روز اتاق عمل نرفته بودم و حالا علاوه بر درد طاقت فرسا ترس رفتن به اتاق عمل هم دلیل دیگه ایی برای به هم ریختن اوضاع روحی و جسمی من شده بود...

به دستم خیلی سریع یک سرم وصل و دقایقی بعد دارویی دیگر هم به رگم وارد کردند...

هنوز کاملا "هوشیاریم رو از دست نداده بودم که برای لحظاتی خیلی کوتاه مامان رو دیدم که با چشمانی اشک آلود به تختم نزدیک شد... و دیگه چیزی متوجه نشدم!

زمانیکه بار دیگه چشم باز کردم درد و سوزش زیادی رو در سمت راست زیر شکمم احساس کردم و بعد متوجه ی حضور مامان و عمه ناهید و خاله ثمین و سمیرا در کنار تختی که روی اون خوابیده بودم شدم!

از درد و ضعف قدرت حرف زدن نداشتم و با ناله و گریه گفتم: دارم میمیرم...

مامان دستش رو به روی پیشانیم کشید و گفت: الهی قربونت بشم... خدا نکنه بمیری... عملت کردن تموم شده فدات بشم... این حال به خاطر درد بعد از عملته...

تازه فهمیدم این درد و سوزش مربوط به جای بخیه های منه...

یا من نسبت به درد خیلی بی طاقت بودم یا واقعا "دردش غیرقابل تحمل بود چرا که هر لحظه که میگذشت حس میکردم این سوزش داره بیشتر میشه!

ناله و گریه ام شدت گرفته بود و فقط اشک میریختم... صدای باز شدن درب اتاق رو شنیدم اما نمیتونستم ببینم کی وارد شده... بعد صدای سعید رو شنیدم که با عصبانیت گفت: صد دفعه گفتم این بیمارستان مفت نمی ارزه... آخه اینجا هم جاس گذاشتین عملش کنن... توی این خراب شده سگ صاحبش رو نمیشناسه... من میرم به بار دیگه بهشون بگم بیان دوباره بهش مسکن بزنن... این دردی که مهسا داره میکشه کلافه اش میکنه اگه ادامه داشته باشه...

و بعد بار دیگه صدای باز و بسته شدن درب اتاق به گوشم رسید و سپس صدای مامان که گفت: طفلک سعید هلاک شد اینقدر رفت و اومد...

بعد صدای سمیرا رو شنیدم که گفت: اعصابش خورد شده... آخرشم این با دکتر درگیر میشه...

## فصل ۱۰

نال و گریه ام شدت گرفته بود و فقط اشک میریختم... صدای باز شدن درب اتاق رو شنیدم اما نمیتونستم ببینم کی وارد شده... بعد صدای سعید رو شنیدم که با عصبانیت گفت: صد دفعه گفتم این بیمارستان مفت نمی ارزه... آخه اینجا هم جاس گذاشتین عملش کنن... توی این خراب شده سگ صاحبش رو نمیشناسه... من میرم به بار دیگه بهشون بگم بیان دوباره بهش مسکن بزنن... این دردی که مهسا داره میکشه کلافه اش میکنه اگه ادامه داشته باشه...

و بعد بار دیگه صدای باز و بسته شدن درب اتاق به گوشم رسید و سپس صدای مامان که گفت: طفلک سعید هلاک شد اینقدر رفت و اومد...

بعد صدای سمیرا رو شنیدم که گفت: اعصابش خورد شده... آخرشم با دکتر درگیر میشه...

دقایقی بعد سعید به همراه یک پرستار به اتاق برگشت و پرستار بعد از اینکه فشار خونم رو کنترل کرد رو به بقیه گفت: همیشه لطفاً اتاقش رو خلوت کنید؟ تازه از ریکاوری آوردیمش توی بخش... ماشالله این جمعیتی که دور تختش ایستادین اصلاً کار درستی نیست... به اندازه کافی بیمارستان به علت ساعت ملاقات شلوغ هست و سروصدا داره... شما هم توی این اتاق جمع شدین... خوب باعث کلافگی بیشتر مریضتون میشه... اگه دو نفر بیشتر در این شرایط توی اتاق نباشه به نفع بیمار خودتونه... حالا هر طور دوست دارید همون کار رو بکنید...

و بعد دارویی از طریق اتصال آنژیوکتی که توی رگ پشت دستم بود وارد کرد... حس کردم دستم از درد داره منفجر میشه و فریاد زدم...

پرستار بدون توجه به حال بد من داروی دیگه ایی هم در مخزن سرم وارد کرد و گفت: منم جای تو بودم و اینهمه دوستم داشتن خیلی بیشتر از اینها دادو فریاد راه مینداختم... چقدر ناز داری تو دختر...

و بعد وسایلم رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

درد و سوزشی که داشتم بی اراده باعث شد اشک از گوشه ی چشمهام سرازیر بشه و بعد نوازش دست مامان رو روی سرم حس کردم... زیاد طول نکشید و گویا داروهای که به اصرار سعید و تجویز پزشک بهم تزریق کرده بودن اثرشون رو گذاشتند چرا که به خواب عمیقی فرو رفتم.

زمانیکه چشم باز کردم گلو خشک شده بود و حالت سرفه داشتم اما از درد بخیه هام قدرت سرفه کردن هم نداشتم...

همه جا ساکت و محیط نشون میداد شب شده... با تکانی که روی تخت خوردم بلافاصله مامان متوجه شد و به سمتم اومد.

از دیدن مامان مثل این بود که جون گرفتم... خیلی دوستش داشتم و حضورش در هر شرایطی برایم قوت قلب بود... در تمام طول شب هر بار که بیدار شدم و چیزی لازم داشتم می دیدم بیدار کنار تختم نشسته...

صبح بعد از اینکه دکتر به اتاقم اومد و من رو ویزیت کرد و سفارشات لازم رو به پرستارها داد مامان به دلیل قولی که به دو تا از مشتریهایش داده بود مجبور بود برای چند ساعتی من رو تنها بگذاره... البته این کار برایش خیلی سخت بود اما چون میدونستم قول تحویل سفارش کار رو در اون روز به مشتریش داده و اونها برای تحویل لباس می اومدن برای همین به مامان اطمینان دادم که میتونه به خونه برگرده و پرستارها هم گفتن که مراقب من هستن و اگر احیانا چیزی نیاز داشتم خودتون کمکم خواهند کرد.

بعد از اینکه مامان رفت تقریبا "نیم ساعت بعد درب اتاقم باز شد و سعید در حالیکه لبخند همیشگیش رو به لب داشت همراه با سبد گل بسیار بزرگ و قشنگی وارد اتاق شد و گفت: احوال خانم چطوره؟

بوی ادکلنش تمام فضای اتاق رو پر کرد... مثل دفعات قبل که دیده بودمش خیلی خوش تیپ با چهره ایی جذاب و اون لبخند خاص روی لبش بود... میدونستم چقدر راحت تونسته از وقتی وارد بیمارستان شده نظر خیلی ها رو به خودش جلب کنه...

به طرف میز کنار تختم اومد تا سبد رو روی اون بگذاره...

من که هنوز سلام هم بهش نکرده بودم فقط به رفتار و حرکاتش نگاه میکردم!

بعد از اینکه سبد رو در جای مناسب روی میز قرار داد به سمت من برگشت... یک دستش رو بالای سرم روی بالشت گذاشت و دست دیگرش رو سمت مخالف خودش در کنار من روی تخت قرار داد... طوریکه صورتش کاملا "مقابل صورت من قرار گرفت... برای لحظاتی به چشمهام خیره شد و بعد بوسه ی ملایم و کوتاهی روی پیشونیم گذاشت!

اون دستم که آزاد و سرمی بهش وصل نبود رو بین سعید و خودم قرار دادم و به سینه ی پهن سعید فشار بیهوده ایی وارد کردم تا از خودم دورش کنم و گفتم: برو عقب...

سعید در حالیکه با وجود فشار دست من کوچکترین تکانی نخورده بود با لبخند عمیق تری که روی لبش نقش بسته بود به تک تک اعضای صورت من نگاه کرد و گفت: قابلی نداره... اصلا "تشکر لازم نیست... چرا اینقدر تشکر میکنی؟... به سبد گل که ارزش اینهمه تشکر رو نداره...

از طرز حرف زدن و شوخیش لجم گرفت و گفتم: اه... برو کنار دیگه... اصلا" کی تو رو راه داد بیای؟... هنوز که وقت ملاقات نشده... صبح اول صبح راه افتادی اومدی که باز سر به سر من بگذاری و اعصابم رو خورد کنی؟ سعید در حالیکه می خندید از من فاصله گرفت و در حالیکه باز هم حس میکردم دارم زیر فشار نگاههای دقیقش قرار میگیرم در جواب من گفت: اولاً" کسی جرات نداره وقتی من بخوام کاری بکنم جلوی من رو بگیره دوما" فکر کنم دیگه این رو کاملا فهمیده باشی که من برای انجام کاری که دلم بخواد نیاز به اجازه ی کسی ندارم سوماً" برای این اومدم چون میدونم از دیدنم خیلی خوشحال میشی...

کلافه و عصبی گفتم: تو چقدر از خودت متشکری... از خود راضی... کی گفته من از دیدن تو خوشحال میشم؟ سعید که به کنار پنجره ی اتاق رفته و از اونجا به محیط بیرون چشم دوخته بود گفت: قرار نیست کسی بگه... خودم مطمئنم.

جواب سعید رو ندادم و صورتم رو به سمت مخالفش برگردوندم.

درب اتاق باز شد و پرستاری به داخل اومد و نگاهی به من و سعید و سبد گل انداخت سپس رو به سعید گفت: چه خوب شد که شما هستین... دکتر خواسته بیمار راه بره تا اگه احوالنا" ترشحات بعد از عمل داخل شکمش جمع شده از راه درن خارج بشه...

از شنیدن این حرف که باید از روی تخت بلند بشم و راه برم مثل این بود که دردم همون لحظه صد برابر شد... بلافاصله با نگرانی گفتم: وای نه... من نمی تونم راه برم...

پرستار با لبخند به من نگاه کرد و گفت: یعنی چی نمی تونم راه برم؟... یه عمل کوچیک آپاندیس که اینقدر ادا و اطوار نداره...

بعد رو به سعید کرد و با خنده گفت: مقصر شمایی... اینقدر دوستش داری اینم هی ناز میکنه...

سعید که حالا در نگاهش به من نگرانی موج میزد و گویا از اینکه باید راه برم او هم دچار اضطراب شده باشه رو به پرستار گفت: شما مطمئنی دکتر گفته مهسا باید راه بره؟!... این دیروز عمل کرده ها...

پرستار پتوی روی من رو کنار زد و در حالیکه با احتیاط نگاهی به آنژوکت دستم میکرد گفت: دیدی؟... نگفتم؟... نگفتم تقصیر شماست؟... همچنین میگین دیروز عمل کرده که انگار همین یک دقیقه پیش از اتاق عمل آوردنش... دیروز تا الان این همه وقت گذشته... درثانی هر چی زودتر راه بره به نفع خودش و ترشحات احتمالی توی شکمش جمع نمیشه... حالا هم اونجا بیکار نباش... بیا جلو کمک کن این خانم خوشگله رو بلندش کن تا چند قدم راه بره...

سعید به طرف من اومد و پرستار در حالیکه به سمت درب اتاق می رفت تا خارج بشه گفت: به آه و ناله و ناز کردنش توجه نکن... این الان به خاطر جای بخیه اش که میسوزه ممکنه بترسه نخواد راه بره... ولی به حرفش توجه نکن...

پرستار که از اتاق بیرون رفت به سعید که کنار تختم ایستاده بود نگاه کردم و با اضطراب گفتم: سعید به خدا اگه دستت به من بخوره جیغ میکشم...

سعید که تا اون لحظه با نگاهی جدی و مضطرب به من نگاه میکرد از شنیدن این حرف من با صدای بلند شروع کرد به خندیدن!

بلافاصله فهمیدم سعید چرا بعد از حرف من به خنده افتاد!...

عصبی شدم و گفتم: سعید تو خیلی فکرت منحرفه...

- به جون مهسا عاشق همین حرفاتم که اصلا روشن فکر نمیکنی و به زبون میاری...

و بعد آماده شد تا دستش رو زیر گردنم ببره و در بلند شدن کمک کرده باشه که گفتم: سعید لوس نشو... میگم بلند نمیشم... نمیتونم... درد دارم... چرا نمی فهمی؟

سعید عقب رفت و گفت: مهسا لجبازی نکن من فقط میخوام کمکت کنم تا راحتتر بلند بشی...

- نمیخوام... دکتر هم غلط کرده که گفته من باید بلند بشم و راه برم... نمیخوام... برو عقب...

سعید دوباره به من نزدیک شد و یک دستش رو زیر گردنم گذاشت و دست دیگرم رو گرفت و گفت: لوس نکن خودت رو...

به محض اینکه فقط چند سانت سر و شانه ام از روی بالشت بلند شد درد بخیه ام چنان سوزشی گرفت که باعث شد جیغ بزنم و گفتم: ولم کن... نمیخوام اصلا" تو کمک کنی...

در این لحظه درب اتاق باز شد و دو پرستار وارد اتاق شدند.

سعید به آرومی بار دیگه سر من رو روی بالشت و تخت قرار داد.

هر دو پرستار به تخت نزدیک شدن و یکی از اونها رو به من گفت: چه خبرته اتاق رو گذاشتی روی سرت...؟ بلند شو ببینم... اینجا توی بیمارستان زنها زایمان میکنن سزارین میکنن از کجا تا کجای شکمشون رو پاره کردن بخیه زدن روز بعد عمل بلند میشن راه میرن... بلند شو ببینم... باید بلند بشی و راه بری... بلند شو...

پرستار به قدری جدی و عصبی حرف میزد که برای لحظاتی اصلا" نمیدونستم باید چی بگم سپس گفتم: بخیه ام میسوزه... نمیتونم...

توقع داشتم دو پرستار در بلند شدنم از روی تخت کمک کنند... اما هر دو فقط کنار تخت ایستاده و منتظر بودند تا من خودم بلند بشم!

سعید که در اون لحظات کاملاً "عقب ایستاده بود رو به پرستارها گفت: فکر نکنم بتونه خودش از روی تخت بلند بشه... کمک لازم داره...

یکی از پرستارها نگاه طلبکارانه ایی به سعید کرد و گفت: خوب از شما خواستیم کمکش کنی برای همین بود دیگه... تازه خیلی بهش لطف کردیم... ما بیمارهای بدتر از این رو داریم که خودشون بلند میشن... شما فکر کردی ما کمکشون میکنیم؟... نه... خودشون باید بخوان و به ترسشون از درد غلبه کنن... اینکه از درد و سوزش جای بخیه بخواد بلند نشه که فایده نداره... ما اینجا ایستادیم اگه لازم شد کمکش کنیم نه اینکه از روی تخت بلندش کنیم... خودش باید بخواد و بلند بشه... با تکانی که میخوره در واقع باعث میشه به عضلات شکمش فشار بیاره و ترشحات احتمالی از درن خارج بشه و گرنه باید کلی توی راهرو قدم بزنه تا ما خروج ترشحات رو ببینیم... سعید که حالا نگاه نگرانیش رو به من دوخته بود گفت: لجبازی نکن مهسا... میگذاری کمکت کنم یا میخوای جیغ و داد راه بندازی؟... میبینی که این خانمها نیومدن کمکت کنن اومدن فقط نگاهت کنن...

با عصبانیت رو به سعید گفتم: نخیر... نمیخوام تو کمک کنی...

دستم رو به میله ی کنار تختم گرفتم و کمی تکان خوردم و همون باعث شد چنان سوزشی احساس کنم که به گریه افتادم و دوباره سرم رو روی بالش گذاشتم...

سعید به طرف تخت اومد و به پرستارها گفت: همیشه برین کنار خودم کمکش کنم... تنهایی نمیتونه...

یکی از پرستارها گفت: از خودش پیرسین... اگه خودش میتونه تنهایی که هیچی اگه نمیتونه کمکش کنین...

و سپس یکی از پرستارها در ضمنی که حالا از اتاق خارج میشد با صدای بلند رو به من گفت: سعی کن یه ذره تحمل کنی... اولش ترس داره و باعث میشه فکر کنی نتونی... ولی بعد که نشستی کم کم درد برات قابل تحمل میشه...

و از اتاق خارج شد!

اشکم سرازیر شده بود و این بار که سعید دستش رو زیر گردن و کتفم گذاشت دیگه مقاومت نکردم و با دست دیگرم که آزاد بود اون یکی دست سعید رو که تکیه گاهم کرد گرفتم و با درد بسیار شدید اما خیلی آرام و آهسته آهسته روی تخت نشستم...

تمام صورتم از اشک خیس شده بود و سعید که در حین کمک به من صورتمش کاملاً " نزدیک صورت من بود چندین بار گونه ی خیس از اشکم رو بوسید و هر بار با نگرانی و دلسوزی عجیبی کنار گوشم تا وقتی کاملاً " بنشینم میگفت: یواش... یواش... آفرین... آفرین... گر یه نکن... آفرین... آهان... یه ذره دیگه تحمل کن...

وقتی روی تخت نشستم سعید به آرامی کمک کرد تا پاهایم رو روی چهارپایه ی کنار تخت بگذارم...

وقتی نگاهش کردم دیدم صورت سعید هم از عرق خیس خیس شده بود و نگاه نگران و مضطربش رو به من دوخته بود...

پرستاری که هنوز توی اتاق ایستاده بود لبخندی به لب آورد و گفت: باریک الله دختر خوب... دیدی تونستی... حالا یه چند دقیقه بشین بعد آرام آرام از تخت بیا پایین و چند قدم هم راه برو... اگه کاری داشتی صدام بزن میام...

حالا علاوه بر دردی که می کشیدم عصبی از حرف پرستار که تا اون لحظه هیچ کمکی به من نکرده بود گفتم: نخیر... به شما نیازی ندارم.

پرستار لبخند روی لبهاش عمیق تر شد و با اشاره به سعید گفت: بله... منم یکی مثل این آقا کنارم باشه و اینطوری دلنگرانم بشه به هیچکس دیگه نیاز ندارم...

و سپس در ضمنی که از اتاق خارج میشد به سعید گفت: خیلی ممنون واقعا عالی تونستین روی تخت بنشونیدش... چند دقیقه که گذشت و ادارش کنید راه بره... ممنون... اگه مشکلی پیش اومد صدا بزنید میام...

سعید دستمال کاغذی از روی میز برداشت و عرق پیشانیاش رو پاک کرد و گفت: مرسی... باشه چشم.

و بعد به سمت من برگشت و گفت: تو حالت خوبه؟

و سپس دستمال دیگه ایی برداشت و صورت خیس از اشک و پیشونی عرق کرده ی من رو پاک کرد!

پرستار درست میگفت چرا که لحظاتی بعد از نشستنم به روی تخت درد رو بهتر می تونستم تحمل کنم و جالبی قضیه این بود که تخلیه ی ترشحات داخلی ناشی از عمل رو در کیسه ی انتهای درن دیدم که داره جمع میشه و مثل این بود که با خروج اونها دارم سبک میشم اما سوزش بخیه هام اذیتم میکرد...

بعد از چند دقیقه بار دیگه سعید کمک کرد و از روی تخت نیز پایین اومدم...

اما واقعا " در اون لحظات مطمئن شده بودم اگه هر شخص دیگه ایی جای سعید بود به هیچ وجه نمی تونست اینقدر عالی و با حوصله بهم کمک کنه...

تمام اون لحظاتی که راه میرفتم تکیه ام کامل به سعید بود و او هم با دقت و نگرانی خاصی قدم به قدم با من راه میرفت و کمکم میکرد.



زمانیکه بار دیگه روی تخت دراز کشیدم مثل این بود که از کوه بالا رفته و دوباره برگشته بودم... فوق العاده خسته و تمام بدنم ضعف داشت.

سعید آبی به صورتش زد سپس به سمت من اومد و گفت: میدونی وقتی داشتی راه میرفتی من رو یاد چی انداخته بودی؟... خدائیش مثل یه محموله ی گرون قیمت بلور که هر لحظه باید مراقبش بود نکنه کوچکتین تلنگر یا ضربه ایی بهش بخوره... دختر تو چقدر ظریفی!...

بعد خندید و گفت: یادته میخواستی اگه دستم بهت بخوره جیغ بکشی؟... دیدی که نه تنها دستم بهت خورد که هیچ تازه بغلتم کردم و خودتم تمام مدت بهم تکیه داده بودی... ته دلتم از این وضع کلی راضی بود... هیچ جیغ و دادی هم نکردی...

کلافه از واقعیت حرفهای سعید گفتم: بس کن... بی مزه...

سعید با صدای بلند خندید و در حالیکه به سمت کاپشنش که روی میبل کنار اتاق بود می رفت گفت: خوب... حالا چون دختر خیلی خوبی بودی و جیغ نزدی و گذاشتی من بهت دست بزنم بیا این رو بگیر...

و بعد از داخل جیبش موبایلی که در طالقان بهم هدیه کرده بود رو به طرفم گرفت و ادامه داد: میدونستم ممکنه اینجا حوصله ات سر بره رفتم آوردمش... شاید بخوای اینجا هم باهاش بازی کنی...

و بعد با نگاهی جدی به چشمهام خیره شد... نه لبخندی روی لبش بود و نه اثری از شوخی در کلامش!

برای لحظاتی یادم اومد که من هیچکدام از اس.ام.اس هایی که برای نیما فرستاده و یا از او دریافت کرده بودم رو پاک نکردم!!!

یعنی امکان داشت سعید همه ی اونها رو دیده و خونده باشه که حالا اینطوری داره روی کلمه ی بازی با طعنه تاکید میکنه؟!!!

نگاه جدی و عمیق سعید رو به روی خودم احساس کردم و بعد از اینکه گوشی رو در دستم گذاشت آب دهان رو فرو بردم و گفتم: مرسی سعید... خیلی لطف کردی.

سعید از تخت فاصله گرفت و گفت: به تو آره... به تو لطف کردم... ولی به خودم نه... اما نگران هم نیستم.

نمیدونستم چه پاسخی باید به سعید بدهم... هر حرفی میزدم ممکن بود به ضررم تموم بشه... من اطمینان نداشتم از اینکه سعید گوشی من رو چک کرده باشه... درعین حال حرفهایی هم که میزد بی منظور نمیدیدم... اما فکرم به جایی نمی رسید که در اون لحظه چه چیزی باید بگم!

در این وقت یکی از پرستارها به داخل اتاق اومد و رو به سعید گفت: از پایین تماس گرفتن... مادرشون اومده... شما دیگه باید بری پایین... قوانین در ساعت غیرملاقات اجازه نمیده بیش از یک نفر همراه در اتاق بیمار باشه... شما باید بری پایین تا مادرش بتونه بیاد بالا...

نمیدونستم چه پاسخی باید به سعید بدهم... هر حرفی میزدم ممکن بود به ضرر من بشه... من اطمینان نداشتم از اینکه سعید گوشی من رو چک کرده باشه... درعین حال حرفهایی هم که میزد بی منظور نمیدیدم... اما فکر من به جایی نمی رسید که در اون لحظه چه چیزی باید بگم!

در این وقت یکی از پرستارها به داخل اتاق اومد و رو به سعید گفت: از پایین تماس گرفتن... مادرشون اومده... شما دیگه باید بری پایین... قوانین در ساعت غیرملاقات اجازه نمیده بیش از یک نفر همراه در اتاق بیمار باشه... شما باید بری پایین تا مادرش بتونه بیاد بالا...

سعید دیگه حرفی نزد و کاپشنش رو به تن کرد و با یک خداحافظی کوتاه از اتاق بیرون رفت!

دقایقی بعد مامان به اتاق اومد و بعد اینکه صورتم رو بوسید چشمش به گوشی موبایلی که در دستم بود افتاد و گفت: سعید برات آورد؟

- آره... الانم اینجا بود... کمکم کرد تا راه برم و...

- داشتم می رفتم خونه دیدمش الانم توی پله ها همدیگرو دیدیم... ماشالله پسر خوبیه... خدا حفظش کنه... خوش به حال ناهید با این پسری که تربیت کرده... آدم حض میکنه.

- از چی سعید حض میکنی؟... خودخواهیش یا اعصاب خورد کنیش؟

مامان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: مهسا؟!... تو چرا اینقدر بی چشم و رویی دختر؟!... پسره از صبح بلند شده اومده اینجا اینهمه هم بودنش مفید بوده... دیشب به خاطر تو رفته طالقان و برگشته... کلی دوندگی برای عملت و بعد عملت توی بیمارستان کرده... از وقتی از اتاق عمل آوردنت بیرون پا به پای من راه میرفت و دنبال کارت بود و آروم و قرار نداشت... از یه بردار بیشتر دلواپست بود... دیروز وقتی باهش از خونه اومدم بیرون اگه اصرار سعید نبود که به ثمین زنگ بزنم و ازش بخوام بیاد پیش تو هیچ وقت خبردار نمیشدم ثمین داره میاد خونه تا ببرت بیمارستان... طفلک سعید نمیدونی با چه سرعتی دور زد برگشتیم سمت خونه ولی شما رفته بودین... کار کل فامیل به خاطر تو و نبودن من دیروز توی محضر لنگ شده حالا این چه طرز فکر و چه جور حرف زدنه دختر؟

به مامان که حالا داشت کمی میوه زیر شیر دستشویی اتاق میشست و در بشقاب میگذاشت نگاه کردم و با کلافگی گفتم: اووووه... حالا چه طرفدار سعید شده...

مامان بشقاب میوه رو روی میز پایین تختم گذاشت و گفت: مسئله طرفداری نیست مهسا..مسئله اینه که آدم قدردان محبت دیگران باشه...

- ولی من اصلا" از سعید خوشم نمیاد...یه جورهایی خودخواهی و غرورش حالم رو به هم میزنه...

- وا...مهسا؟! سعید کجاش خودخواه و مغروره؟...پسر به این مهربونی...

- اه ماما ول کن تو رو خدا...من سلیقه ام جوریه که تیپ و ریخت سعید با اون اخلاق مزخرفش اصلا" برام قابل قبول نیست...

مامان که بطری آبی از داخل یخچال بیرون آورده بود برای لحظاتی نگاه معنی داری به من کرد سپس گفت: بله...میدونم...دیدم سلیقه ی جنابعالی چیه...خلایق هر چه لایق...ولی کور خوندی مهسا...هم تو کور خوندی هم اون پسر...من جنازه ی تو رو هم روی دوش کسی مثل اون پسر نمیگذارم...هی سلیقه سلیقه میکنه واسه من...

- مگه نیما چه شه؟...اصلا" چرا شما اینقدر با حرص از نیما حرف میزنی؟...بعدشم من کی خواستم سعید رو با نیما مقایسه کنم که شما اسم اون رو وسط آوردی؟...نیما و...

مامان با عصبانیت به میون حرفم اومد و گفت: بسه دیگه اینقدر با وقاحت اسم اون پسر رو جلوی من نیار...

برای لحظاتی حس کردم زیادی تند رفتم...مامان حق داشت و من نمیدونم چرا با این صراحت تونستم چندین بار اسم نیما رو جلوی ماما به راحتی عنوان کنم!

سکوت کردم و ماما هم دیگه حرفی نزد.

تا زمانیکه دکتر اجازه ی ترخیص بهم بده حدودا" چهار روز در بیمارستان بستری بودم وقتی هم به خونه برگشتم یک هفته مدرسه نرفتم...روزهای آخر سال بود و تقریبا" تمام دبیرها درسها رو تموم کرده بودن و بیشتر به مرور و احیانا" تست زدن در کلاس وقتها میگذشت برای همین از غیبت طولانیم در مدرسه نگران نبودم و کم و بیش بچه های مدرسه با تلفن موارد لازم رو بهم خبر میدادن...

در مدتی که بیمارستان بودم و بعد هم که به منزل برگشتم برای اولین بار بود که اینقدر دورم شلوغ میشد!

دائم اقوام پدریم به عیادت می آمدند و بعد هم که به منزل برگشتم عمه ناهید و سمیرا هر روز به دیدن می آمدن...خاله ثمین هم همین طور...اما خوشبختانه سعید فقط روزیکه قرار بود از بیمارستان به خونه بیام اومد و دیگه ندیدمش...از میان حرفهای ماما و عمه ناهید متوجه شدم بیشتر کارهای مربوط به انحصار وراثت توسط سعید و عمو احمد داره انجام میشه و فقط یکی دوبار دیگه ماما به محضر رفت!

در تمام مدت این چند روز چون بیشتر ساعات در اتاقم خوابیده بودم و مامان هم حسابی سرگرم کارها و سفارشات خیاطی و همچنین خونه تکانی عید شده بود کمتر فرصت داشت مثل سابق کارهای من رو زیر نظر بگیره به همین خاطر فرصت مناسبی داشتم تا از طریق اس.ام.اس و گاهی هم تلفنی با نیما در ارتباط باشم.

هر بار که با هم صحبت میکردیم از قبل چندین مرتبه به خودم یادآوری میکردم که در مورد خانواده اش و یا حتی حرفهایی که چند وقت پیش به خاله ثمین زده بوده و من هنوز از اونها بی اطلاع بودم سوال کنم... اما نمیدونم چه چیز باعث میشد که در میان حرفهامون این دو موضوع رو به کلی فراموش میکردم و بار دیگه به خودم تذکر میدادم که دفعه ی بعد حتما "سوالاتم رو از نیما بپرسم... اما باز هم موقعیتها یکی پس از دیگری در فراموشی این موضوع سپری میشد!

بعد از یک هفته استراحت در منزل بالاخره در شرایطی که فقط چند روزی به نوروز و سال جدید مانده بود راهی مدرسه شدم.

روزیکه وارد مدرسه شدم خیلی از همکلاسیهام از دیدنم ابراز خوشحالی کردن اما زمانیکه لیلا رو در بین بچه ها دیدم خوشحالی خودم چند برابر شد.

لیلا هنوز رنگ صورتش زرد بود اما میگفت دکتر بهش اجازه ی حضور در مدرسه رو داده و این زردی چهره اش هم بنا به گفته ی دکتر معالجتش مدتی طول میکشه تا به حالت عادی برگرده.

بعد از کلی تشکر از بچه های کلاس که همگی ابراز محبت میکردن به همراه لیلا به گوشه ی حیاط مدرسه رفتیم و ناخودآگاه سوالی که میخواستم از نیما بپرسم رو از لیلا پرسیدم: لیلا چرا نگفته بودی مامان نیما از اون چادریهای سفت و سخته؟!

لیلا برای لحظاتی به من نگاه کرد و بعد گفت: راستش اصلا" به این موضوع فکر نکرده بودم... یعنی فکر نمیکردم مهم باشه... حالا چی شده؟!... چطوری این رو فهمیدی؟!... خود نیما بهت گفت؟

جریان اتفاقی که چند وقت پیش در خیابان مدرسه رخ داده بود رو برای لیلا تعریف کردم و بعد از پایان حرفهام لیلا مثل بمبی که منفجر بشه از خنده غش کرد و گفت: اوخ... اوخ... حاج خانوم حتما" بعد از دیدن کارش به بیمارستان کشیده...

با تعجب به لیلا نگاه کردم و گفتم: خاک توی سرت... چرا؟!... مگه من هیولا هستم و اینقدر ترسناکم؟

لیلا که هنوز می خندید ضربه ی ملایمی به سرم زد و گفت: خفه شو دیوونه... کی گفت تو ترسناکی؟!

- پس چرا میگی کار مامان نیما بعد دیدن من حتما" به بیمارستان کشیده؟!

- چون مامان و بابای نیما دخترهایی به تیپ من و تو رو اصلا" قبول ندارن...کلا" توی فامیلشون یه دختر یا یه زن بدون چادر نیست...با ما هم رفت و آمد ندارن دو دلیل داره یکی اینکه از فامیلهای دور ما محسوب میشن دیگه اینکه خانواده ی مادری من اصلا" حجاب رو رعایت نمیکنن...درست برعکس تیر و طایفه ی پدر و مادر نیما...

صدای زنگ مدرسه بلند شد و در حالیکه به حرفهای لیلا فکر میکردم به سمت راهروی ورودی کلاسها حرکت کردیم.

وقتی وارد کلاس شدیم و نشستیم لیلا گفت: حالا تو چه مرگنه؟!...چرا کشتیهات غرق شد؟!

در ضمنی که کتاب و دفترم رو از کیفم بیرون می آوردم و روی میز میگذاشتم گفتم: نه...ولی آخه با توجه به اینکه خانواده ی نیما به گفته ی تو اینجوری هستن پس چرا نیما یکی مثل من رو انتخاب کرده؟!

لیلا کتابش رو روی میز گذاشت و گفت: خاک بر سرت...مگه نجابت یک دختر به چادر روی سرشه؟!...نیما همیشه از نجابت تو تعریف میکنه...دنبال چادر روی سر تو نبوده که حالا این حرف رو میزنی...

دیگه تا ساعت آخر مدرسه حرفی بین ما از این موضوع نشد اما فکر من به شدت نسبت به این قضیه درگیر شده بود!

وقتی زنگ آخر زده شد و به منزل برگشتم مامان توی اتاق کارش با یکی از مشتریهای سرگرم گفتگو بود.

کارهای مربوط به خانه تکانی تموم شده و همه جا از نظافت و تمیزی برق میزد...به وضوح بوی عید و سال نو رو میشد پیشاپیش از گوشه ی خونه ی احساس کرد.

به اتاقم رفتم و هنوز مانتو مقنعه ام رو در نیاورده بودم که نیما اس.ام.اس زد: امروز میتونی بیای همدیگرو ببینیم؟

از وقتی بیمارستان رفتم تا اون روز نیما رو ندیده بودم و با اینکه تلفنی در ارتباط بودیم اما حسابی دلم برآش تنگ شده بود و چون میدونست اونروز به مدرسه رفتم حدس زده بود که بعد از مدتها می تونیم همدیگرو ببینیم!

کمی فکر کردم و بعد بهش جواب مثبت دادم..توی ذهنم سریع بهانه ی رفتن به کلاسهای تست بعدازظهر در مدرسه رو برای مامان پیدا کردم!

بعد از نهار قضیه ی رفتن مجدد به مدرسه در بعدازظهر برای تمرین تست رو به مامان گفتم و مامان هم که خودش قرار بود برای دوخت و نصب پرده ی منزل خاله ثمین به اونجا بره و فکرش بیشتر مشغول اون قضیه بود زیاد کنجکاوی نکرد!

بعد از ظهر زمانیکه مامان به منزل خاله ثمین رفت حدود ساعت ۵ منم از خونه خارج شدم و در جایی که نیما قرار گذاشته بود همدیگرو دیدیم... دیدن نیما بعد از این مدت یه احساس خاصی در من ایجاد کرده بود و از رفتار نیما هم این رو کاملاً می فهمیدم که او نیز در این مدت حسابی دلتنگ من شده...

کمی که قدم زدیم نیما جلوی درب حیاطی ایستاد و کلیدی از جیبش بیرون آورد!!!

در حالیکه با تعجب به نیما نگاه میکردم گفتم: چرا ایستادی؟!

نیما لبخندی زد و گفت: اینجا خونمونه... بیا داخل.

و بعد درب حیاط رو باز کرد!

مردد و با تعجب ایستاده بودم و به نیما که منتظر بود وارد حیاط بشم نگاه کردم و گفتم: نیما!!!... دیوونه شدی؟!... داری من رو میبری خونتون؟!

نیما خندید و دست من رو گرفت و همراه خودش به داخل حیاط کشید و درب حیاط رو بست و گفت: نترس... هیچکس خونه نیست... همه رفتن بیرون.

حیاط کوچک و نقلی و قشنگی بود که با باز شدن تک و توک برخی شکوفه های درختاش جلوه ی خاصی به حیاط بخشیده بود... یک ساختمان دو طبقه هم در انتهای حیاط بود.

در حالیکه با اضطراب به حیاط و ساختمان نگاه میکردم گفتم: نیما بیا بریم بیرون... میترسم یه وقت کسی بیاد... قراره ما این نبود... ما میخواستیم یک ساعت با هم قدم بزنیم نه اینکه من رو بیاری خونتون!

نیما لبخندی زد و با اطمینان خاصی جواب داد: داخل خونه نمیبریم بابا... همین جا توی حیاط هستیم... میشینیم با هم حرف میزنیم... بشین روی پله ها برم برات یه چیزی بیارم با هم بخوریم...

بلافاصله گفتم: نه نیما... من چیزی نمیخورم... به خدا می ترسم یکی بیاد...

نیما در حالیکه با اصرار من رو روی پله نشوند گفت: نترس بابا... میگم همه رفتن بیرون... حالا حالاها هم بر نمیگردن... دیوونه نیستیم که وقتی مطمئن نباشم بیارم خونه... بشین... الان بر میگردم.

روی پله ها نشستیم... اما دلم شور میزد... بد جور نگران شده بودم!

نیما به داخل خونه رفت... هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای توقف یک ماشین و بعد سایه ی اون ماشین رو از زیر درب بزرگ حیاط دیدم!

مثل برق از جا بلند شدم... خدای من... این چه غلطی بود من کردم؟!... حالا چیکار کنم؟!

تمام وجودم رو اضطراب پر کرده بود...

صدای خانمی که از ماشین پیاده و پشت درب حیاط ایستاده و در حال صحبت با شخص دیگه ایی بود رو می شنیدم...همزمان صدای چرخیدن کلید در قفل درب حیاط هم به گوشم رسید!

خدا یا چقدر من بدشانسم!!!

درب حیاط باز شد و مامان نیما در حالیکه هنوز در ادامه ی صحبتش از فرد دیگری میخواست منتظر باشد تا او سریع برگردد وارد حیاط شد...

جلوی پله ها ایستاده بودم و مثل آدمهای فلج که قدرت هیچ کاری ندارند به مادر نیما خیره شدم.

خانم اخوان کلیدش رو از قفل خارج و وارد حیاط شد و درب رو بست...به محض اینکه برگشت تا به سمت ساختمان بیاید تازه متوجه ی حضور من در جلوی پله ها شد!

مثل دفعه ی قبل مقنعه و مانتو و شلوار به همراه چادر مشکی به سرش بود...برای لحظاتی بهت زده ایستاد و به من خیره شد!

با ترس و اضطراب فوق العاده ایی گفتم:سلام.

در همین لحظه درب ورودی ساختمان باز شد و نیما در حالیکه یک سینی که در اون ظرف میوه و پیش دستی بود به حیاط اومد...

نگاه عصبی و متعجب مادر نیما به سمت او ادامه پیدا کرد...

نیما جلوی درب هال با حالتی از بهت و ناباوری ایستاد و به مامانش چشم دوخت!

ضربات ملایمی به درب حیاط خورد و بعد صدای خشن مردانه ایی به گوش رسید که گفت:حاج خانوم درب رو چرا بستی?...بازش کن تا شما برگردی من با شیلنگ یه ذره آب بریزم روی ماشین شیشه ها رو تمیز کنم...

خانم اخوان که هنوز نگاه عصبانی خودش رو از من و نیما نگرفته بود در همون حال درب حیاط رو باز کرد و گفت:بفرمایید...

درب حیاط باز شد و مرد درشت اندامی با موهای جوگندمی که صورتش رو هم انبوهی از ریش پوشانده بود وارد حیاط شد و به محض ورود چشمش به من افتاد...بعد با اخم و عصبانیت نگاهش رو به نیما که حالا سینی رو لبه ی پله گذاشته و در حد فاصل میان من و او ایستاده بود چشم دوخت و گفت:چشمم روشن...ایشون کی باشن!؟

صدای عصبی خانم اخوان رو شنیدم که به پدر نیما گفت:بفرمایین آقا...اینم پسری که هر وقت هر حرفی زدم گفتمی تربیتش حرف نداره...معلوم نیست آخر و عاقبت ما میخواد به کجا ختم بشه...

نیما به سمت پدرش رفت و گفت: براتون توضیح میدم...

آقای اخوان که هر لحظه اخم توی صورتش عمق بیشتری به خود میگرفت با عصبانیت اما صدایی آرام گفت: چی رو توضیح میدی؟!... این دختره رو از کجا پیداش کردی آوردی توی این خونه؟!...

وقتی جمله ی آخرش رو میگفت بدون اینکه به من نگاه کنه انگشت اشاره اش رو به سمت من نشانه گرفت!

خدایا این چه طرز صحبتته؟!... چرا میگه از کجا پیداش کردی؟!... مگه من ولگرد توی خیابونها بودم که حالا اینجوری انگشت اتهام به طرف من اما با زبانی خاص نشانه رفته بود؟!...

نتونستم توهین به این سنگینی رو تحمل کنم به سمت درب حیاط رفتم و گفتم: ببخشید... من باید برم.

اما آقای اخوان جلوی درب ایستاد و دستش رو به روی درب گذاشت و این کار رو چنان با عصبانیت انجام داد که باعث شد من یک قدم به عقب برگردم و با نگاهی نگران و مضطرب به او و مادر نیما خیره شدم...

نیما به طرف من اومد و بین من و پدرش که هنوز دستش به روی درب حیاط بود ایستاد و گفت: بابا خواهش میکنم... اجازه بدین من توضیح میدم... شما بگذارین مهسا رو ببرم بعد میام همه چی رو...

پدرش میان حرف او آمد و گفت: ایشون بره؟!... کجا بره؟!... نخیر... این خانم اینجا تشریف داره تا پدر و مادرشون بیان اینجا...

با حالتی مملو از ترس و بغض رو کردم به نیما و با التماس گفتم: نیما...

نیما کلافه و عصبی رو به مادرش که تا اون لحظه با نگاه عصبی و طلبکارانه به ما چشم دوخته بود کرد و گفت: مامان... شما یه چیزی بگو... من که قبلا "همه چی رو به شما گفته بودم..."

خانم اخوان در جواب گفت: بله... گفته بودی... منم حرفام رو به تو گفته بودم... نگفته بودم؟

نیما کلافه و عصبی رو به مادرش که تا اون لحظه با نگاه عصبی و طلبکارانه به ما چشم دوخته بود کرد و گفت: مامان... شما یه چیزی بگو... من که قبلا "همه چی رو به شما گفته بودم..."

خانم اخوان در جواب گفت: بله... گفته بودی... منم حرفام رو به تو گفته بودم... نگفته بودم؟

داشتم از ترس سکنه میکردم!

اگه مامانم بفهمه چی کار کنم!... اگه آقای اخوان روی حرف خودش اصرار داشته باشه و بخواد که مامان به اونجا بیاد دیگه هیچی از من باقی نمی مونه!



خدایا چرا اصلاً قبول کردم که همراه نیما وارد حیاطشون بشم؟!... چرا کارها و رفتارم هیچ وقت از روی فکر نبوده؟!...

از شدت ناراحتی صحبت‌هایی که بین نیما و مامانش و آقای اخوان صورت می‌گرفت رو اصلاً متوجه نمیشدم و از فکر اینکه می‌خواهند مامان رو خبر کنند تا به اونجا بیاد و وحشت این موضوع دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و به گریه افتادم!

فقط میدیدم پدر و مادر نیما با عصبانیت صحبت میکنند و نیما هم با اونها در حال حرف زدن... اما انگار هیچی از حرفهاشون دیگه سر در نمی‌آوردم!

لحظاتی بعد متوجه شدم نیما رو به روی من ایستاده و میگه: مهسا؟!... مهسا؟!... بسه دیگه... گریه نکن...

نگاهم روی صورت نیما ثابت موند و در حالیکه همچنان گریه میکردم گفتم: نیما... آگه مامانم بفهمه...

آقای اخوان جلو اومد و کنار نیما ایستاد و نگذاشت حرفم رو تموم کنم و گفت: خوب دختر تو که اینقدر از آبروریزی و مادرت وحشت داری پس چرا این کارها رو میکنی؟!... تو آگه واقعا "به حیثیت و آبرو اینهمه ارزش قائلی پس این کارت چیه؟!... من نمی‌فهمم چرا بعضی شما جوونها به تنها چیزی که فکر نمی‌کنید آبروی خودتونه و به محض اینکه گرفتار میشین تازه دم از آبرو می‌زنید!

به آقای اخوان نگاه کردم و با التماس گفتم: آقای اخوان... تو رو خدا... تو رو قرآن... خواهش میکنم... فقط به مامانم خبر ندین...

صدای خانم اخوان رو که دورتر از ما ایستاده بود شنیدم که رو به پدر نیما گفت: بیکاری مرد؟!... دنبال دردرس و هیاهو و آبروریزی نگرد... ولش کن بگذار بره... این دختره و پسر خود ما آگه دست از آبروشون شستن ما که نباید بدترش کنیم... بگذار دختره بره پی کارش... تو بهتره حالی این پسر نفهم خودمون بکنی که اینجوری با ندونم کاری و بچه بازی آبروی چندین و چندساله رو به بازی گرفته... اون رو ولش کن بگذار بره... تو حالا فکر کردی مادرش بیاد چی میشه؟!... هیچی... تازه چه بسا دست پیش بگیره تا پس نیفته و دختر رو بیخ ریش نیما...

نیما با عصبانیت رو به مادرش گفت: مامان میشه بس کنی؟

تند تند اشکهام رو پاک میکردم... اما حتی یک لحظه هم صورتم از اشک پاک نمیشد!

آقای اخوان که هنوز به صورت من خیره بود گفت: برو خونتون... برو و دست از این رفتارت بردار... آگه برای خودت ارزش قائل نیستی و الان تازه به فکر ترس و آبروی والدینت افتادی حداقل اونقدر تعصب و غیرت رو در خودت حفظ کن تا همیشه به فکرشون باشی... ببین دختر... یه نصیحت بهت میکنم... گرچه بعید میدونم حتی نصیحت پذیر باشی... من پسر رو جووری تربیت کردم که مطمئنم قصد بی‌آبرو کردنت رو نداشته حتی با وجودی که با پای خودتم اومدی توی خونه من... حالیه؟!... اما این رو بدون همه ی پسرها و تربیتها مثل پسر من نیست... اینجا خدا با

تو بوده ولی معلوم نیست تا چند وقت دیگه نگهدارت باشه در شرایطی که خودت نفست آلوده است و پی گناه میگرده... دختری مثل تو مشخصه وسوسه ی شیطون براش دلچسب تر از هدایت خداس... اینم یادت باشه اینجا تونستی با آه و زاری خودت رو نجات بدهی و آبروی خانواده ات رو حفظ کنی ولی هر جای دیگه غیر اینجا بود هزار تا بلا که سرت می آوردن هیچی دست آخرم این تو بودی که بدبخت میشدی... برای پسر جماعت زیاد مهم نیست و توی این کثافتکاریها چیز خاصی رو از دست نمیده اما دخترایی امثال تو هیچی از آبرو و حیثیتشون باقی نمی مونه... الانم که از اینجا رفتی بشین یه ذره به خودت فکر کن... اگه واقعا "چیزی برای از دست دادن نداری و فقط ترس از پدر و مادرته که رک و راست باید بهت بگم این حس یه مدته بعد چند وقت بی خیال آبروی مادر و پدر بیچاره ات هم میشی... ولی اگه واقعا " برای خودت و شخصیت خودت ارزش قائلی الله و کیلی دست از این کارها بردار و بچسب به درس و زندگی و با آبروی ما و پسر ما هم بازی نکن... حالا برو... دیگه هم نبینمت... برو... از شنیدن حرفهای آقای اخوان حس میکردم ذره ذره ی وجودم به لجن کشیده شده... قدرت هیچ دفاعی از خودم رو نداشتم... فقط اشک می ریختم و دلم میخواست هر چه سریعتر از اون خونه بیرون برم.

بعد از اتمام حرفهای آقای اخوان با عجله به سمت درب حیاط رفتم.

صدای پای نیما رو شنیدم که دنبال میاد اما در پی اون صدای عصبی و فریاد مانند پدرش رو هم شنیدم که به نیما گفت: تو کجا؟

نیما گفت: برمیگردم...

- نخیر... شما بمون... کارت دارم.

- باشه... گفتم الان برمیگردم...

- مگه حالت همیشه؟... میگم بمون... دختره خودش میره... همونطور که اومده همونجورم برمیگرده...

- ولی آخه...

به میون حرف نیما رفتم و گفتم: نیا نیما... خودم میرم...

و بعد با عجله درب حیاط رو باز کردم و بیرون رفتم.

باور و تحمل حرفها و اتفاقی که در کمتر از یک ساعت پیش رخ داده بود خارج از تصورم بود!

راه می رفتم و اشک می ریختم...

اصلاً متوجه ی کیفم نبودم که زیبای رو نبستم و حتی به یاد نمی آوردم چرا زیبای رو باز کردم!... شاید برای برداشتن دستمال کاغذی و پاک کردن اشکهایم این کار رو کرده بودم و بستن مجدد اون رو فراموش کرده بودم... نمیدونم!

باورم نمیشد با یک بی فکری خودم باعث اینهمه بی حرمتی به خودم شده باشم... خدایا چرا؟  
با عجله راه میرفتم و گریه میکردم...

از همه چیز متنفر شده بودم... از خودم... از اون کوچه ها... از اون خیابان... و حتی از نیما...

چرا؟! چرا نیما اصرار کرد من رو به خونشون ببره؟! چرا من قبول کردم؟! چرا باید اینقدر بدشانس باشم که پدر و مادرش به خونه بیان و من رو در حیات منزلشون ببینند؟!

سعی داشتم اشکهایم رو پاک کنم... اما غیر ممکن بود و سیل اشکها دست از سرم برنمیداشت!

صدای بوق ماشینی رو شنیدم...

برای لحظاتی کوتاه برگشتم و به ماشین نگاه کردم.

مردی داخل ماشین بود و من رو نگاه میکرد... سریع صورتم رو برگردوندم... اما صدای مرد رو به وضوح شنیدم که گفت: بیا سوار شو.

وای خدای من!!!

یعنی من واقعا " شبیه یک دختر خیابانی هستم؟!!!

یعنی من شبیه شخصیتی مثل مونا شدم که هر کسی به هر طریق ممکن از اون سو استفاده کرده؟!!!

قدمهام رو سریعتر کردم و همزمان گریه ام هم شدت گرفته بود.

صدای بوقهای اون ماشین قطع نمیشد و دائم صدای راننده در گوشم طنین انداز میشد که میگفت: صبر کن... با تو هستیم... وایسا... کارت دارم... میگم بیا سوار شو...

خدایا الان مردمی که در حال گذر هستند در مورد من چی فکر میکنند؟!... خدایا چرا از این جهنمی که توی اون قرار گرفتم نجاتم نمیدهی؟!... خدایا غلط کردم... ای خدا به جون مامانم قسم میخورم دیگه از این غلطها نکنم... خدایا... خدایا...

یکدفعه دستی بازوی من رو گرفت و بعد صدای مردی رو شنیدم که گفت: چرا هر چی صدات میکنم جواب نمیدهی؟!... میگم بیا سوار ماشین شو... کسی مزاحمت شده؟!... میخوام کمکت کنم... چرا اینطوری میکنی؟

اعصابم به شدت به هم ریخته بود... احساس میکردم حالا تمام دنیا داره من رو نگاه میکنه و همه یکصدا و متفق القول هستند که من دختری خیابانی بیش نیستم!

تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن و از شدت گریه به هق هق افتاده بودم و در همون حال با التماس گفتم: ولم کن آقا... تو رو خدا... ولم کن...

نمی خواستم به صورت اون مرد نگاه کنم... مثل این بود که حالا از همه چیز وحشت داشتم... از همه خجالت میکشیدم... حتی از خودم... حتی از چشمان خودم... ای کاش فقط کمی فکر کرده بودم و پا به حیاط منزل اونها نگذاشته بودم... ای کاش اصلا" از خونه بیرون نیامده بودم... ای کاش اصلا" مرده بودم... خدایا...

مردی که تا چند لحظه پیش یک بازوی من رو گرفته بود حالا هر دو بازوی من رو گرفت و با شدت و عصبانیتی خاص من رو تکان محکمی داد و گفت: مهسا؟!... چته تو؟!... به من نگاه کن ببینم... چرا اینطوری شدی؟!... چرا گریه میکنی؟!... با تو هستیم... به من نگاه کن... بگو ببینم کسی مزاحمت شده؟

کم کم تونستم تشخیص بدهم صدایی که داره به گوشم میرسه یک صدای آشناس!

گریه امانم رو بریده بود...

صورتم رو به سمت صدا برگردوندم و تازه متوجه شدم مردی که در اون ماشین بوده و حالا رو به رویم ایستاده و بازوهای من رو گرفته کسی نیست به جز شوهر عمه نازی!

بغضم با شدت بیشتری بار دیگه در گلویم شکست و با صدای بلند شروع به گریه کردم و خودم رو در آغوش او انداختم...

او که به شدت متعجب و از حالت من نگران شده بود به آرامی در حالیکه من رو در پناه آغوشش گرفته بود به سمت ماشین برد و درب رو برایم باز کرد و من در ماشین نشستم...

زمانیکه خودش هم در ماشین نشست و حرکت کرد با صدایی مهربان اما نگران گفت: مهسا جان... چی شده عمو؟!... هر چی بهت اشاره کردم و برات بوق زدم که بیای سوار ماشین بشی اونقدر در حال گریه بودی که اصلا" متوجه نمیشدی!... فکر کنم اولش نشناختیم... درسته؟

حالا کمی آرومتر شده بودم... اشکهای روی گونه هام رو پاک کردم و گفتم: درسته عمو... اصلا" اولش نشناختمتون در ثانی توقع نداشتم شما رو اینجاها ببینم...

او که حالا با توجه به وضعیت من خودش هم آروم شده بود گفت: والله دو تا از دوستانم این اطراف یه تعمیرگاه مجهز مجاز زدن اومده بودم پیش اونها... داشتم برمینگشتم که دیدمت... ولی خیلی اوضاعه به هم ریخته

بود... واقعیتش فکر کردم کسی مزاحمت شده... هر چی دور و بر رو نگاه کردم هیچ جوونی رو هم ندیدم... حالا چی شده عمو؟

نمی دونستم چه جوابی باید بدهم... برای همین اولین حرفی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم: هیچی... با دوستانم توی مدرسه داشتیم تست میزدیم و درس میخواندیم که با یکی از اونها سر کنکور بحثم شد...

- ای بابا... این کنکور هم چه بلای جونی برای شما جوونها شده... آخه من نمی فهمم مگه شما ها زنده اید و زندگی میکنید برای قبولی توی کنکور؟... والله به خدا کنکور یه مرحله اس مثل بقیه ی مراحل زندگیتون... تازه نسبت به مراحل دیگه از اهمیت خیلی کمتری هم برخورداره... اونقدر توی زندگی مسائل مهمتری هست که قبول شدن یا نشدن در کنکور پیش اون هیچه... حیفه به خدا اینجوری با اعصاب و روح و روان خودتون بازی میکنید...

خوشبختانه دیگه بیشتر از این ادامه نداد... کلا" در طالقان هم که بودیم مرد پر حرفی نبود و این خصلتش در اون موقع برای من بهترین خصوصیت محسوب میشد!

وقتی خوب به صورتش نگاه کردم متوجه شدم دلیل اینکه او را در وحله ی اول نشناخته بودم اصلاح کامل صورت و پیرایش جدید موهایش بود که کلی باعث تغییر چهره اش شده بود!

دقایقی بعد با توجه به نشانی که من میدادم جلوی درب حیاطمون توقف کردیم... با اینکه به او اصرار داشتیم به داخل منزل بیاید اما با تشکر زیاد و گفتن این که عمه نازی منتظر اوست از آمدن به داخل امتناع کرد و فقط خواست دست از نگرانی بی مورد برای کنکور بردارم و آخر هم کلی برای مامان سلام رساند و سپس رفت... زمانیکه کلید انداختم و قفل درب رو باز کردم گوشی موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن... به صفحه ی اون نگاه کردم... نیما پشت خط بود!

اونقدر از وقایع پیش اومده دلخور و ناراحت بودم که بدون معطلی گوشی رو خاموش و در کیفم انداختم... و بعد به داخل خونه رفتم.

زمانیکه مانتو و مقنعه ام رو روی تخت گذاشتم برای لحظاتی از صمیم قلب سپاسگزار خدا شدم... خدایی که حالا به هر طریق آبروی حفظ شده ی خودم رو مدیون خواست او میدونستم... آبرویی که میشد در عرض کمتر از یک ساعت کاملاً" از بین بره و اگه مامانم خبردار میشد و به منزل اونها اومده بود میتونست چه فاجعه ایی رو به دنبال داشته باشه... اما به واقع شر بزرگی از سرم دور شده بود...

دقایقی روی تخت نشستم و به آرومی گریه کردم اما این بار از صمیم قلب سپاس خدا رو میگفتم و دائم به خودم و خدا قول میدادم که دیگه اینقدر حماقت نکنم...

صدای زنگ تلفن خونه باعث شد از اون حال وهوا خارج بشم!

وقتی به حال رفتم و گوشی تلفن رو برداشتم بلافاصله صدای لیلا رو شناختم که گفت: مهسا!!!!... خاک توی سرت... باز چه کولی بازی در آوردی که نیما اینجوری داره بال بال میزنه؟... چرا گوشی موبایلت رو خاموش کردی؟ با عصبانیت گفتم: ببین لیلا... اگه یک بار دیگه اسم نیما رو جلوی من بیاری هر چی دیدی از چشم خودت دیدی... لیلا کمی مکث کرد و بعد در حالیکه می خندید گفت: اوه... اوه... مثل اینکه حسابی زدین به تاپ و توپ همدیگه... آره؟

- حرف نزن لیلا... اصلاً نمیخوام نه حرفی از نیما بزنم نه چیزی از نیما بشنوم.

- وا... خوب چی شده؟!

- وقتی از تو خواسته که با من تماس بگیری صد در صد بقیه ی ماجرا رو هم برات گفته... پس فیلم بازی نکن.

- به مرگ مامانم هیچی به من نگفته... فقط گفت تو از دستش دلخوری و جواب تلفنش رو نمیدی... بیچاره خیلی نگران بود... اعصابش حسابی به هم ریخته بود... چیکارش کردی که اینجوری دیوونه ات...

به میان حرف لیلا رفتم و گفتم: لیلا بسه... گفتم نمیخوام حرفی از نیما بزنی... اگه میخوای ادامه بدهی به خدا گوشی رو قطع میکنم...

- اووووو... چته؟... معلومه هنوز خیلی داغی... باشه بابا... یه وقت دیگه با هم صحبت میکنیم.

زیاد معطل نکردم و با خداحافظی کوتاهی که بین ما انجام شد گوشی رو سر جایش گذاشتم.

حرفهایی که پدر و مادر نیما اون روز به من زده بودن خیلی برام گرون تموم شده بود و بی نهایت از نیما دلخور بودم...

در اون روز تصمیم خودم رو گرفتم که از اون لحظه حسابی به درس و کنکور خودم فقط فکر کنم و تحت هیچ شرایطی نمی خواستم بار دیگه مورد اهانت کسی قرار بگیرم!

شب وقتی مامان برگشت اونقدر خسته بود که حتی شام نخورد و خیلی زود خوابید به همین دلیل متوجه ی حال خراب من هم نشد!... شاید هم شد و بنا به مصلحت مادرانه صلاح رو در این دید من رو به حال خودم

بگذاره... مطمئن بودم مامان حتی یک در صد هم احتمال وقوع چنین موضوعی رو برای من نمیداد و احیاناً دگرگونی حال من رو به پای استرسها و اضطرابهای اواخر که همه رو به بهانه ی کنکور قلمداد کرده بودم زده باشه!

فردای اون روز هم وقتی به مدرسه رفتم مسیرم رو تغییر دادم تا احیاناً نیما رو در راه نبینم و موفق هم شدم و در مدرسه وقتی موضوع رو با اصرار لیلا برایش تعریف کردم او نیز برای دقایقی نگران شد و به فکر فرو رفت اما در نهایت به همان شخصیت بی خیال خودش برگشت و از اینکه من تصمیم گرفته بودم نیما رو نبینم تنها حرفی

که زد این بود: امکان نداره این وضع همیشگی باشه... تو الان حسابی عصبانی هستی... یه مدت دیگه که بگذره و آتیش سرد بشه نظر تم تغییر میکنه.

## فصل ۱۱

فردای اون روز هم وقتی به مدرسه رفتم مسیرم رو تغییر دادم تا احیانا "نیما رو در راه نبینم و موفق هم شدم و در مدرسه وقتی موضوع رو با اصرار لیلا برایش تعریف کردم او نیز برای دقایقی نگران شد و به فکر فرو رفت اما در نهایت به همان شخصیت بی خیال خودش برگشت و از اینکه من تصمیم گرفته بودم نیما رو نبینم تنها حرفی که زد این بود: امکان نداره این وضع همیشگی باشه... تو الان حسابی عصبانی هستی... یه مدت دیگه که بگذره و آتیش سرد بشه نظر تم تغییر میکنه.

اون روز وقتی به خونه برگشتم چند تا از مشتریهای مامان برای تحویل گرفتن سفارشهاشون اومده بودن... کلی صدای خنده و صحبت از اتاق کار مامان به گوش می رسید.

میدونستم امروز مامان تمام سفارشهاش رو تحویل خواهد داد و دیگه تا بعد از تعطیلات نوروز هیچ سفارش دوختی رو قبول نمیکنه.

به اتاق خودم رفتم و لباسهام رو عوض کردم.

با اینکه خیلی گرسنه بودم اما ترجیح دادم تا رفتن مشتریهای مامان صبر کنم و بعد ناهار رو با هم بخوریم بنابراین تا زمان ناهار شروع کردم به درس خوندن و تست زدن!

گوشی موبایلم که از دیروز خاموشش کرده بودم هنوز به همون حالت روی میز تحریرم بود.

برای لحظاتی داشتم تحریک میشدم که گوشی رو بردارم و روشنش کنم!... اما مثل این بود که نیرویی خاص من رو از انجام این کار منع کرد!

صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید.

از اتاق بیرون و به حال رفتم... گوشی تلفن رو برداشتم و گفتم: بله... بفرمایید.

صدای مرد جوانی که با جدیت صحبت کرد در گوشم طنین انداز شد: سلام خانم... ببخشید به بنده اطلاع دادن که در منزل شما دختر خانمی با نام مهسا شریفی هست که خودش رو داره برای کنکور امسال آماده میکنه... درسته؟

صدای صحبت و بگو و بخند مامان با مشتریهایش که از اتاقش به گوش می رسید تمام فضای خونه رو پر کرده بود در نتیجه این امر باعث میشد برای شنیدن صدای فرد پشت خط تمام تلاشم رو بکنم تا حواسم جمع باشه!

با تعجب به چیزی که شنیده بودم فکر کردم!...خدایا کی میتونه پشت خط باشه؟!...اصلا" چه دلیلی داره به جایی خاص مشخصات من رو داده باشن!؟

با تردید گفتم: شما؟!!!!

بدون اینکه پاسخ سوال من رو بده ادامه داد: بنده با تمام نیرو در خدمتم تا ایشون رو از اضطراب و استرسی که الکی الکی خودش رو دچار اون کرده نجاتش بدهم...

و بعد خندیدا!

یکدفعه صدای سعید رو شناختم و گفتم: خیلی مسخره ایی سعید...

سعید که هنوز می خندید گفت: احوالت چطوره؟...حالت خوبه؟...شنیدم دیروز دوباره به هم ریخته بودی...مهسا این مسخره بازیها چیه درآوردی؟...چرا دختر تو اینقدر خودت رو اذیت میکنی؟...من نمی فهمم با این همه نگرانی و اضطراب تا حدی که با دوستان دعوات هم میشه و حرص میخوری و حتی گریه میکنی مگه میشه توی کنکور موفق بود؟

- زنگ زدی فقط اینها رو بگی؟!...این شوهر عمه نازی کاش به عنوان خبرنگار بی.بی.سی بره خودش رو معرفی کنه...حالا این موضوع چی بوده که اومده به تو گفته؟!!

- من که نمیدونم تو رو با چه حالی دیده بوده ولی همینقدر بهت بگم که امروز قبل ظهر خاله نازی که اومده بود اینجا تعریف میکرد میگفت حسابی نگران شده بوده...حالا الان چطوری؟

- خوبم.

- غروب با سهند و محمد و سارا قرار گذاشتیم بریم سمت لواسان یه چرخی بزنیم...پیام دنبالت میای بریم؟

- نه...مرسی...خوش بگذره...میخوام بشینم یه ذره به درسهایم برسم.

- مهسا!!!!...گفتم غروب نگفتم همین الان...تا غروب بشین درسهایت رو بخون بعد میام دنبالت.

- نه...نمیام.

- عجب لجبازی هستی تو...میریم یه آب و هوا عوض میکنی دور هم خوش میگذره...اون استرس و نگرانیتم یه ذره کم میشه.

- من حالم خوبه...هیچ اضطراب و استرسی هم ندارم...نمیام.

- زندایی خونه اس؟



- بهت گفتم نمیام.

- پرسیدم زندایی خونه اس یا نه...میخوام با زندایی سلام و احوالپرسی کنم.

- آره هست ولی با مشتریهاش توی اتاق کارشه نمیتونه بیاد الان پای تلفن.

- باشه پس یه ساعت دیگه تماس میگیرم...فعلا" خداحافظ تا غروب که پیام دنبالت.

. نخیر...نیا...گفتم نمیام.

-می مکث کردم و بعد متوجه شدم سعید گوشی رو قطع کرده!

حالم از این اخلاقها و رفتارهاش به هم میخوره...همه چیز رو در نهایت غرور و خودخواهی دوست داره به اجرا بگذاره!

در همین لحظه مشتریهای مامان که همگی چهره هایی شاد و راضی داشتند از اتاق کار به همراه مامان خارج شدند و ضمن سلام و علیک با من درنهایت از مامان تشکرو عید رو پیشاپیش تبریک هم گفتند و سپس رفتند.

بعد از رفتن اونها از چهره ی مامان کاملاً" میتونستم بفهمم که چقدر از کار خودش راضی به نظر میرسه و به عبارت دیگه کاملاً" مشخص بود که کلی خستگی کارها از تنش به در اومده بوده!

در حین ناهار خوردن بودیم که بار دیگه تلفن منزل زنگ خورد.

وقتی مامان از روی صندلی بلند شد تا به هال بره و تلفن رو جواب بده گفتم:این دوباره سعید که زنگ زده...

مامان با تعجب به من نگاه کرد و گفت: تو از کجا میدونی!؟

برایش توضیح دادم که وقتی او با مشتریهاش در حال صحبت بود سعید تلفن زده...مامان که حالا کنار تلفن رسیده بود گوشی رو برداشت و از نحوه ی سلام و احوالپرسیش فهمیدم حدسم درست بوده.

وقتی تلفن رو قطع کرد و به آشپزخانه برگشت گفت: بچه ها بعد از ظهر میان دنبالت تا تو رو با خودشون ببرن لواسان یه ذره بگردین و روحیه ات عوض بشه...عمه ناهیدتم میاد اینجا پیش من و شام اینجاس...چرا سعید گفته میاد دنبالت گفتی نه!؟

- چون درس دارم.

- وا!!!!...خوب بعد از ناهار تا غروب که بیان دنبالت بشین درسهات رو بخونه...زشته بچه ها اینقدر میخوان به تو محبت کنن تو با رفتارت اونها رو پس میزنی...بعد پیش خودشون میگن حتما" از آدم به دوری...

- غلط کردن...ببین مامان من اصلاً" حوصله ندارم به سعیدم گفتم که نمیام...دیگه شما چرا اصرار داری؟



عمه ناهید و سعید که کنار مامان و سارا در حال نشسته و سرگرم گفتگو بودند به محض خارج شدن من از اتاق ساکت و با لبخند نگاهم کردند.

به طرف عمه ناهید رفتم و با او که تا اون لحظه سلام و علیک نکرده و نتونسته بودم از دست سارا برای فرار از اصرارهای خلاص بشم و از اتاق بیرون پیام احوالپرسی کردم.

تمام مدتی که با عمه ناهید صحبت میکردم سعید با لبخند پیروزمندانه ایی به نیمرخم چشم دوخته بود!

بعد از اینکه پاسخ احوالپرسیهای عمه ناهید رو دادم به سعید هم سلام کوتاهی کردم و خواستم روی یکی از راحتیها بشینم که سعید گفت: سارا بلند شو... مهسا نشین دیگه... بریم.

و بعد به مامان و عمه ناهید گفت: ما دیگه معطل نکنیم بهتره... با اجازتون دیگه میریم.

مامان و به خصوص عمه ناهید حسابی سفارش میکردند که در مسیر مراقب خودمون باشیم و زمانیکه عمه ناهید گفت (( وقتی رسیدین یه تماس بگیرین و از قول من به شهرام و سمیرا هم سلام برسونید )) با تعجب به سارا و سعید نگاه کردم و تازه فهمیدم قراره به ویلای شهرام و سمیرا در لواسان برویم!

بعد که از درب حال اومدیم بیرون سارا گفت: مهسا جون هر کی دوست داری اون گوشیت رو روشن کن...

لحظاتی ایستادم و به او نگاه کردم و گفتم: گوشیم رو نیاوردم توی اتاقم جا گذاشتمش.

سعید که با لبخند به من و سارا نگاه میکرد سمت درب حیاط رفت و گفت: من توی ماشین منتظر تونم.

سارا با شیطنت به من نگاه کرد و گفت: کجای اتاقت گذاشتی بگو من میرم میارم.

خواستم مخالفت کنم که سارا با عجله کفشهای رو از پا در آورد و درب حال رو باز کرد و گفت: روی میز تحریرت بود... درسته؟

کلافه شده بودم و گفتم: سارا بیخیال گوشی من بشو... ولش کن... من الان چند وقته گوشیم خاموشه...

صدای سارا که حالا به سمت اتاقم رفته بود رو شنیدم که گفت: ببخود کردی... توی این چند روز هر چی اس.ام.اس برات میزدم بهت نمی رسید... به جون مهسا کلی جوک خنده دار دست اول دارم که میخوام برات بفرستم بخندی...

دیگه حرفی نزدم و لحظاتی بعد به همراه سارا در حالیکه حالا گوشیم روشن شده و در دستم بود از حیاط خارج شدیم.

زمانیکه توی ماشین نشستیم سعید در حال صحبت تلفنی با سهند بود و فهمیدم اونها در مکان مشخصی از جاده ی لواسان قرار گذاشته اند تا همدیگرو ببینند و با هم به سمت مقصد مورد نظر حرکت کنند.

تقریبا "سه ربع بعد به جاییکه قرار بود سهند و محمد نیز منتظر ما باشند رسیدیم وقتی اونها رو که کنار جاده از ماشینشون پیاده شده و در انتظار ایستاده بودند دیدیم دختردیگری نیز همراه آنها بود و از توضیحات سریع سارا متوجه شدم اون دوست دختر یکی از دوستان سهند بوده!

سعید ماشینش رو پشت ماشین محمد پارک کرد و برای سلام و علیک همگی از ماشین پیاده شدیم.

دختری که همراه اونها بود موقع سلام و احوالپرسی نه تنها با من و سارا روبوسی کرد که با سعید هم همین کار رو کرد!

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم...دختری که هیچ نسبت فامیلی نداره چطور به راحتی حتی با سعید هم روبوسی میکنه؟!...کم کم از رفتار و لحن صحبتش فهمیدم تربیت اون دختر و به قول معروف فرهنگش زمین تا آسمون با چیزی که من تربیت شده بودم تفاوت داشت!

وقتی بار دیگه همه در ماشینها نشستیم و حرکت کردیم موبایل من شروع کرد به زنگ خوردن!

با اکراه نگاهی به شماره انداختم...حدسی که زده بودم دقیقا "درست بود...نیما پشت خط من بود!

سارا که با نگاه منتظر بود تا من به تلفنم پاسخ بدهم وقتی دید تماس رو بدون اینکه جوابی داده باشم قطع کردم برای لحظاتی کوتاه نگاهش روی من ثابت موند اما هیچ حرفی نزد و خودش رو بار دیگه با موبایلش سرگرم کرد و در این بین اس.ام.اسهایی هم برای من می فرستاد.

متوجه ی نگاه سعید از توی آینه شدم که من رو نگاه میکرد...به محض اینکه خواستم توجه خودم رو به چیز دیگه ایی معطوف کنم بار دیگه صدای زنگ موبایلم بلند شد!

خیلی سریع تر از دفعه ی قبل اون رو قطع کردم.

در این موقع سارا که با گوشی خودش شماره ایی رو گرفته بود شروع کرد به صحبت...فهمیدم با سهند صحبت میکنه و از اونها خواست تا کمی جلوتر توقف کنند چرا که میخواست به ماشین اونها بره و بعد که مکالمه اش رو قطع کرد با خنده و شوخی توضیح داد که میخواهد به ماشین اونها برود و در طول مسیر کمی سر به سر آتنا یعنی همون دختری که در ماشین سهند بود بگذارد!

دلتم نمی خواست در ماشین همراه سعید تنها بمونم اما چاره ایی نبود.

لحظاتی بعد هر دو ماشین بار دیگه توقف کردن و سارا با عجله و شیطننت ذاتی که داشت از من و سعید خداحافظی کرد و سریع از ماشین پیاده و به سمت ماشین اونها رفت و سوار شد.

با رفتن سارا از ماشین سعید من مجبور شدم روی صندلی جلو بنشینم و درست از زمانیکه سعید ماشین رو به حرکت در آورد و راه افتادیم نیما چند بار دیگه تماس گرفت...

بار سوم وقتی تماس رو قطع کردم گوشی رو هم روی بخش بی صدا تنظیم نمودم تا با قطع صدای تلفنم کمتر جلب توجه کرده باشم.

سعید نگاه کوتاهی به من و گوشی در دستم کرد و سپس در حالیکه دنده ی ماشین رو عوض و به سرعت ماشین اضافه میکرد گفت: همیشه یه سوال بپرسم؟

نگاهش کردم... باز هم همون لبخند خاص خودش رو به لب آورده بود و همون نگاه دقیق و آزار دهنده رو در چشمهایش به نمایش گذاشته بود... جواب دادم: چی میخوای بپرسی؟

کمی مکث کرد و بعد گفت: چرا جواب نیما رو نمی خوای بدهی؟

برای لحظاتی نفس توی سینه ام حبس شد!

خدا با سعید چقدر با اطمینان صحبت میکنه!... از کجا میدونه که الان نیما با من داره تماس میگیره؟!... حتما " وقتی گوشیم رو از طالقان می آورده اس. ام. اسهای من رو خونده و از اون طریق اسم نیما رو فهمیده!... ولی من که در اون زمان شماره ی نیما رو در گوشیم ذخیره نکرده بودم... پس حتما " از روی حرفهایی که در اس. ام. اس زده بودم اسم نیما رو متوجه شده بوده و حالا میخواد من رو در شرایط خاص قرار بده!

برای لحظاتی نگاهم به نیمرخ سعید که به مسیر جلو خیره بود ثابت موند و بعد در حالیکه آب دهانم رو فرو دادم گفتم: نیما؟!... نیما کیه؟!...

سعید نگاه کوتاهی به من کرد و بعد گفت: همین بنده خدایی که از اول راه تا الان هزار بار باهات تماس گرفته و جوابش رو نمیدهی و زود قطعش میکنی دیگه...

بلافاصله تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که طوری رفتار کنم تا به سعید اجازه ندهم بیشتر از این بخواد در مسائل خصوصی من دخالت کنه... بنابراین کمی خودم رو جمع و جور کردم و بعد گفتم: نیما کیه؟!... چرا میگی نیما؟

دوباره لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت: برای اینکه اسمش روی گوشیت معلومه و تا الان چندباری که زنگ زده یکی دو بار روی صفحه ی گوشیت رو دیدم.

- اولاً " نیما نیست و این نیما یکی از دوستای مدرسه ایی منه که دیروز باهاش بحثم شد... بعدشم تو حواست به رانندگیه یا به گوشی من؟

لبخند از روی لبهای سعید محو شد و نگاه کوتاهی به من انداخت و با تعجب گفت: نیما!!!

دروغی بود که ساخته بودم و حالا باید پای حرفم می ایستادم!

با سماجت گفتم: بله... نیما... جنابعالی مشکلی داری؟

سعید به سمت جلو و جاده نگاه کرد و نفس عمیق و صدا داری که معلوم بود از روی کلافگی شنیدن پاسخ من  
برایش ایجاد شده کشید و گفت: نه.

با عصبانیت ساختگی ادامه دادم: در ضمن بهتره به جای اینکه چشمت روی گوشی من باشه و توی ذهنت از  
کسانی که با من تماس میگیرن شخصیت سازی کنی حواست فقط به کار خودت باشه...

سعید بار دیگه نگاه کوتاهی به من انداخت اما این بار نگاهش رو عمیق تر و دقیق تر از همیشه احساس  
کردم!... گویا با نگاه به عمق وجود من نفوذ میکنه!

سریع صورتم رو به سمت جلو برگردوندم تا از زیر فشار نگاه تیزبین سعید فرار کرده باشم!

سعید صدای پخش صوت رو بیشتر کرد و دیگه تا وقتی به ویلای سمیرا و شهرام برسیم یک کلمه هم صحبت  
نکرد!

حالا دیگه در طول مسیر باقی مونده نیما دائم اس.ام.اس می فرستاد... خیلی سریع همه رو میخوندم و پاک  
میکردم اما به هیچکدام جوابی نمیدادم!

سعید بار دیگه نگاه کوتاهی به من انداخت اما این بار نگاهش رو عمیق تر و دقیق تر از همیشه احساس  
کردم!... گویا با نگاه به عمق وجود من نفوذ میکنه!

سریع صورتم رو به سمت جلو برگردوندم تا از زیر فشار نگاه تیزبین سعید فرار کرده باشم!

سعید صدای پخش صوت رو بیشتر کرد و دیگه تا وقتی به ویلای سمیرا و شهرام برسیم یک کلمه هم صحبت  
نکرد!

حالا دیگه در طول مسیر باقی مونده نیما دائم اس.ام.اس می فرستاد... خیلی سریع همه رو میخوندم و پاک  
میکردم اما به هیچکدام جوابی نمیدادم!

وقتی به ویلا رسیدیم سمیرا و شهرام با خوشرویی از همه ی ما استقبال کردن و بعد از خوردن یک شام مفصل از  
حرفهای سارا و محمد که با کلی خنده و شوخی و شیطنت همراه بود سر همه ی ما گرم شد...

در طول دو سه ساعتی که اونجا بودیم هر بار که نگاهم به چشمهای سعید می افتاد در عمق وجودم وحشت  
خاصی رو احساس میکردم... حس میکردم سعید خیلی بیشتر از اونچه که من فکرش رو میکنم از روابطم با نیما  
خبر داره... هراس از اینکه اس.ام.اسهای گوشی من رو قبلا" خونده و از این طریق نیما رو شناخته کلافه ام میکرد!  
شب از نیمه گذشته بود که سعید رو به من کرد و خواست برای برگشتن آماده شوم.

محمد و سهند و سارا و حتی آتنا ترجیح دادند شب رو در ویلا همراه با سمیرا و شهرام بمانند اما من چون فردا صبح بهانه ی رفتن به مدرسه رو قبلا" عنوان کرده بودم سعید خودش رو موظف میدونست که من رو به خونه برگرداند!

بعد از تشکر و خداحافظی از سمیرا و شهرام که واقعا" در طول اون چند ساعت حسابی مهمان نوازی به خرج داده بودند با بقیه هم خداحافظی کردم و به همراه سعید سوار ماشین شده به سمت تهران راه افتادیم.

اون شب تا وقتی به خونه برسیم سعید یک کلمه هم صحبت نکرد!

متوجه بودم که چهره اش گرفته به نظر می رسه و حدس میزدم از اینکه با صراحت از فضولی روی گوشیم منعش کرده بودم به نوعی حالگیری برایش محسوب شده به همین خاطر ناراحته!

زمانیکه به منزل رسیدیم عمه ناهید زیاد معطل نکرد و وقتی سعید عنوان کرد که خسته است خیلی سریع حاضر شد و پس از تشکر از مامان و روبوسی با او منم بوسیدم و خداحافظی کرد و رفتند.

چند روز باقی مونده تا سال نو به سرعت سپری شد و سال جدید با تمام اضطرابی که بار دیگه در من به جهت قبولی کنکور بیدار شده بود آغاز گشت.

به طرز جدی و عجیبی تمام هوش و حواسم رو بار دیگه به روی درسها متمرکز کردم... به شدت مطالعه میکردم و تست میزدم... با تمام اخم و غرغره های مامان اما راضی نشدم در اون مدت باقی مانده همراهش به مهمانی ها و بازدیدهای شب عید بروم... تمام روز درس میخواندم و تست میزدم... پاسخ تلفن هیچکسی رو نمیدادم و گوشی موبایل رو هم خاموش و در اوج نگاه ناباور مامان گوشی جدیدم به دست او سپردم و خواهش کردم تا بعد از کنکور گوشی رو به من برنگردونه!

تعطیلات نوروز سپری شد و حتی روزها نیز به سرعت برق می گذشتند و هر لحظه به تاریخ و موعد برگزاری کنکور نزدیکتر میشدیم.

برعکس تصور خیلی ها که گمان میکردند اضطراب من با نزدیک شدن تاریخ کنکور بیشتر خواهد شد اما جالب این بود که اعتماد به نفسم بسیار بالا رفته بود چرا که در زدن تستها و زمان بندیها بسیار عالی شده بودم و زمانیکه با نگاه به هر تست و مطلبی به راحتی می توانستم پاسخ رو پیدا کنم آمادگی خودم رو بیش از پیش برای کنکور احساس میکردم.

تیرماه فرا رسید و زمانیکه کارت ورود به جلسه رو دریافت کرده بودم متوجه شدم من و لیلا و تقریبا" بیشتر بچه های مدرسه همگی حوزه ی کنکورمون در یک جا افتاده!

شب قبل از کنکور اینقدر که مامان دچار اضطراب و استرس بود من اصلا" نگران نبودم و همین مسئله باعث خنده ی خاله ثمین شده بود و بیشتر از اینکه همگی من رو دلداری بدهند و به آرامش دعوت کنند بیشتر سعی

در آرام کردن مامان داشتند تا جاییکه خودم هم تلاش میکردم مامان رو از موفقیت خودم در کنکور مطمئن کنم و ناصر خان همسر خاله ثمین دقایقی طولانی به این وضع می خندید!

روز کنکور قرار بود مامان لیلا ما رو به حوزه برسونه چرا که مکان اجرای آزمون تا محل ما نسبتاً دور بود و اگه قرار بود من و لیلا خودمون بریم یا باید آژانس میگرفتیم و یا سه مسیر رو با تاکسی یا اتوبوس طی میکردیم.

وقتی از ماشین مادر لیلا پیاده شدیم خانم فرخی میخواست تا زمان اتمام کنکور منتظر بمونه اما لیلا با اصرار و سماجت از او خواست که برگردد و گفت که ما خودمون با بچه ها بعد از کنکور قرار داریم که بریم و بستنی بخوریم و نگران ما نباشد... خانم فرخی هم وقتی دید اصرارش فایده ایی ندارد چند سفارش به من و لیلا کرد و مسیر برگشت رو توضیح داد که چطور تاکسی بگیریم و یا با آژانس برگردیم و سپس خداحافظی کرد و رفت.

تمام ساعاتی که سرکنکور مشغول برگزاری آزمون بودیم به قدری سرگرم حل و پاسخگویی به تستها بودم که برای دو درس کمی وقت کم آوردم اما با توجه به زمان بندی و چگونگی پاسخ به تستها و رعایت اصول این کمبود وقت زیاد نگرانم نکرد و زمانیکه از سر جلسه بیرون اومدیم با تمام وجود آرامش و از قبولی خودم در کنکور اطمینان کامل داشتم.

به محض اینکه از حوزه خارج شدیم علی رو دیدیم که با لبخند به ماشینش تکیه داده و منتظر ایستاده!

لیلا و من به طرف او رفتیم و بعد از سلام و شوخی و خنده وقتی لیلا خواست سوار ماشین بشه اصرار کرد که من هم سوار بشوم اما قبول نکردم و بعد کلی غرغر لیلا از اونها خداحافظی کردم و به سمت انتهای خیابان راهی شدم.

در طول مسیر دخترها و پسرهای زیادی رو دیدم که بیشتر دخترها مثل من از جلسه ی کنکور بیرون اومده بودند و حالا همراه دوست پسرهای خودشون مشغول گفتگو و شوخی و خنده بودند...

بعد از ماهها برای اولین بار احساس دلتنگی عجیبی برای نیما در خودم حس کردم!

حس میکردم سالهاست که از هم دوریم... اونقدر در این مدت نسبت به شنیدن هر حرف و خبری از نیما حساسیت منفی نشون داده بودم که لیلا هم دیگه هیچ حرفی از نیما به من نزده بود...

اما حالا بعد از گذشت اینهمه وقت و دیدن صحنه هایی که پیش چشمم در اون خیابان کم هم نبودند حس غریبی بهم دست داده بود... یک احساس دلتنگی عجیب... یک حس غم فراق که گویا تا عمق وجودم رو میخواست به آتش بکشه...

با دیدن هر کدوم از اون دخترها و پسرها به یاد روزها و روابط خودم با نیما می افتادم... خاطرات تلخ روز آخر در حیاط منزلشون گاهی در ذهنم بیدار میشد اما به قدری کمرنگ شکل میگرفت که گویا با کوچکترین نسیم مهر و



دلتنگی از سوی من برای نیما همگی محو میشد و بار دیگه خاطرات خوش و عشق و علاقه ام رو به نیما در یادم زنده میکرد!

هنوز به انتهای خیابان نرسیده بودم که صدای نیما رو از پشت سرم به فاصله ی کمی شنیدم: سلام... خسته نباشی.

برای لحظاتی سر جا خشکم زد!

اصلاً" باورم نمیشد نیما پشت سرم باشه!

با تردید به سمت صدا برگشتم و دیدم نیما ایستاده و با لبخند کمرنگی که به چهره ی جذابش نشانده نگاهم میکنه!

خدای من... چه حال عجیبی بهم دست داده بود... باورم نمیشد... حس میکردم از ذره ذره ی وجودم میخواد فریاد شوق سر به آسمون بکشه!

دیگه قدرت هیچ حرکتی نداشتم... فقط نگاهش میکردم... به آهستگی دو قدم دیگه برداشت حالا درست مقابل من ایستاده بود...

به چشمهای هم خیره بودیم و گویی با نگاه هزاران هزار حرف نگفته و دلتنگی های تمام این روزها رو در همون لحظات می خواستیم با تمام قدرت به همدیگه حالی کنیم!

همه چیز از یادم رفته بود... در اون دقایق تنها چیزی که برام ارزش داشت حضور نیما بود... اون هم درست دقایقی پس از پشت سر گذاشتن مرحله ی بزرگی از زندگیم یعنی کنکور!

آفتاب داغ تیرماه به شدت آزار دهنده بود اما حالا در شرایطی بودم که گویا نسیم خوش عشق تمام اون داغی طاقت فرسا رو هم به بهشتی از رویا مبدل ساخته بود...

لحظاتی پس از سکوت لذت بخشی که بین ما حاکم شده بود نیما با صدایی گرم و گیرا که در تمام وجودم نفوذ میکرد گفت: موافقی بریم یه آب میوه یا بستنی با هم بخوریم... مهسا خیلی دلم برات تنگ شده بود... توی این مدت بد بلایی سرم آوردی... گناه دیگران رو از چشم من دیدی و مجازاتش رو من تحمل کردم... دیگه بسه... به خدا این مدت که نگذاشتی و نخواستی خبری از هم بگیریم مثل یه قرن برام گذشته...

پاسخی برای حرفهای نیما نداشتم که بگم... حتی بیشتر جملاتی که میگفت رو گویا اصلاً" نمی فهمیدم... فقط محو تماشای صورتش بودم... چهره ایی که برای من جذابترین و مهربانترین تصویری بود که تا اون روز گویا در هیچ کجای دیگه ندیده بودم!

نیما به آرومی دستم رو گرفت و حالا بدون اینکه مقاومتی بکنم در کنار او مسیر باقی مونده تا انتهای خیابان رو طی کردیم و سپس به یک قنادی بزرگ که سرو بستنی هم داشت وارد شدیم.

دلم نمی خواست هیچ گله و دلخوری گذشته رو دوباره مطرح کنم... با دیدن نیما و شنیدن حرفهایش حالا به این نتیجه رسیده بودم که واقعا " نباید گناه والدینش رو به پای اون بنویسم... من و نیما همدیگر رو دوست داریم و همین برای من کفایت میکنه!

بعد از خوردن بستنی و یک لیوان آب میوه ی خنک احساس میکردم حالا که نیما هم دوباره کنارم هست تمام خستگی این مدت از تنم بیرون شده...

نیما در بین حرفهایش بارها اشاره کرد که طرز فکر او با والدینش زمین تا آسمون تفاوت داره و هیچ وقت هم بر سر افکار و عقایدشون در منزل به توافق نرسیده اند...

نیما از من میخواست که به حرفها و مسائلی که در اون روز آخر پیش اومده بود اصلا " بهایی ندهم و فقط به این فکر کنم که من و او بعد از گذشت مدتی مشخص که شامل قبولی صد در صد من در دانشگاه و اتمام درسم و همینطور گذروندن دوره ی سربازی خودش و پیدا کردن کار مناسب بود مراحل رو یکی یکی در کنار هم سپری خواهیم کرد... حرفهای نیما دیگه مثل سابق نبود... چند وقت پیش نیما اصرار داشت ما مدتی باید با هم دوست باشیم تا نسبت به هم شناخت بیشتری پیدا کنیم و سپس یک تصمیم جدی بگیریم اما حالا طوری حرف میزد که گویا واقعا " هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که برای هم ساخته شدیم و هیچ مشکلی با همدیگه نداریم فقط باید برای جور شدن شرایط چند سالی بگذره...

بعد از اینکه از قنادی بیرون اومدیم چون میدونستم مامان در منزل منتظر و نگران است به همین خاطر زیاد نمی تونستم معطل کنم و موضوع رو به نیما گفتم او هم قبول کرد که باید زودتر به خونه برگردم.

وقتی هر دو در کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودیم ماشین سعید از جلوی من و نیما گذشت... خیابان شلوغ و پرتراфик بود... یکباره تمام وجودم از اضطراب پر شد!

نیما متوجه ی من نبود و با چشم تاکسیها رو نگاه میکرد و منتظر رسیدن یک تاکسی خالی بود...

زمانیکه سعید از جلوی ما گذشت اصلا " نگاهش به من و نیما نبود و مستقیم به روبه روی مسیرش خیره بود... همین تا حد زیادی خیالم رو آسوده کرد... مطمئن بودم سعید ما رو ندیده اما در لحظه ی اول که سعید رو در ماشینش دیدم واقعا " خودم رو باخته بودم... ولی خوشبختانه با گذر سعید از جلوی ما و دور شدنش خیالم راحت شد... اطمینان کامل داشتم که سعید هم متوجه ی ما نشده!

نیما طبق عادت گذشته تا نزدیکی محلمون من رو همراهی کرد و بعد از همدیگه خداحافظی کردیم.

وقتی به خونه رسیدم و مامان چهره ی شاد و راضی من رو دید از شدت شوق بار دیگه به گریه افتاد و دائم خدا رو شکر میکرد... میدونستم قسمت اعظم موفقیت خودم رو باید مدیون دعاها ی خیر مامانم باشم و بارها و بارها در اون لحظه مامان رو بوسیدم.

همون روز مامان هر دو گوشی موبایل رو قبل از اینکه من به خونه برگردم روی میز تحریرم گذاشته بود... میدونستم احتمالاً "هنوز ممکنه بابت خیلی مسائل نگران باشه اما طبق قولی که داده بود عمل کرد و من از این بابت ممنونش بودم.

از همون شب ارتباط تلفنی من و نیما بار دیگه آغاز شد!... البته به صورتی که مامان به شک نیفته خیلی با احتیاط این کار رو میکردیم... ساعت‌های اس.ام.اس رو برای همدیگه مشخص کرده بودیم و مکالمه ی تلفنی هم روزی یکبار اون هم به این صورت بود که اگر من موقعیتم مناسب بود و مامان در منزل نبود یا احیاناً "سرش به کار خاصی گرم بود و مطمئن بودم متوجه ی کارهای من نیست یک تک زنگ به گوشی نیما میزدم و بعد او با من تماس میگرفت و با هم صحبت میکردیم!

یک هفته بعد از کنکور مامان برای آخر هفته تدارک مفصلی دید و عمه ناهید و عمو احمد و عمه نازی رو به همراه خانواده هاشون برای شام به منزلمون دعوت کرد.

مامان واقعا": سنگ تموم گذاشته بود و من که مدت‌ها بود مهمونی جمعیتی در منزل ندیده بودم دائم می خندیدم و به مامان میگفتم اینهمه تهیه و تدارکی که دیده آدم رو به یاد عروسیها میندازه... خاله ثمین و خانواده اش هم اون شب قرار بود باشند و او نیز در این خصوص با من هم عقیده بود!

چند جور غذای متنوع... انواع میوه های فصل... و... خلاصه هر چی که فکرش رو میشد کرد در نهایت سلیقه و دقت طبخ و انتخاب شده بود.

شب که شد درست راس ساعت ۹:۳۰ صدای زنگ درب بلند شد و مهمانها وارد منزل شدند...

شب که شد درست راس ساعت ۹:۳۰ صدای زنگ درب بلند شد و مهمانها وارد منزل شدند...

البته به غیر از عمه ناهید و سمیرا و سعید و سارا بقیه ی مهمانها دفعه ی اولی بود که به خانه ی ما می آمدند! منزل ما درمقابل اونچه که من تا اون موقع از زندگی اقوام پدریم دیده بودم خیلی متفاوت بود و این چیزی نبود که بشه انکار کرد!

اما برخورد و نحوه ی ورود همه برخلاف تصور من به قدری صمیمی و به دور از تکلف و غرور بود که برای لحظاتی باورش برابم سخت بود... من تا حد زیادی تصور میکردم همه ی اونها با دیدن منزل ما احساس خاصی به اونها دست بدهد اما اصلاً اینطور نبود!... جو حاکم بسیار صمیمی و به دور از هرگونه فخر فروشی و غرور به نظر می رسید...

غذاهایی که مامان درست کرده بود بی نهایت خوشمزه شده بود و هر کس چه در حین خوردن و چه هنگامی که غذایش تمام میشد کلی از دست پخت مامان تعریف میکرد...

چقدر در اون جمع نبودن بابا بیشتر از هر وقت دیگه ایی برایم قابل لمس شده بود... خوب به یاد داشتیم که بابا چقدر آرزو داشت خانواده اش با ما رفت و آمد داشته باشند و در طول اون سالها همیشه در عمق نگاه او میشد دلتنگی از خیلی مسائل رو احساس کرد.

زمانی که مامان و بقیه ی زنها به عادت همیشه در آشپزخانه مشغول کمک و صحبت بودند من در حال پذیرایی میوه و چایی به کمک سمیرا بودم... در این حین چند باری متوجه ی گریه ی آرام عمه ناهید و نگاه پر غصه ی عمه نازی شدم... سمیرا که موضوع رو فهمید بلافاصله با صحبتی کوتاه و آرام از اونها خواست که خودشون رو کنترل کنند و آنها نیز مشخص بود با تحمل فشاری بسیار اما بالاخره موفق شدند کمی آرامش خود را حفظ کنند.

بعد از شام هر کاری کردم تا به همراه خاله ثمین ظرفهای شام رو بشورم سمیرا نگذاشت و خودش همراه با خاله ثمین تمام ظرفهای شام رو شستند و از من خواست به همراه سارا و بقیه به حیاط بروم.

اون شب با اینکه یکی از شبهای تیرماه بود اما باد خنکی می وزید و همین باعث شد به پیشنهاد محمد همه ی جوونهای حاضر فرشی رو به حیاط برده و در حیاط بنشینیم... بزرگترها هم همگی در حال ماندند و با هم گرم صحبت شدند.

محمد و سهند که میدونستند در منزل ما کسی اهل قلیان کشیدن نیست بساط قلیان رو خودشون آورده بودند و در همان حیاط هم آنرا رو به راه کردند.

من و سارا و دخترهای عمو احمد و بقیه در حیاط حسابی سرگرم خنده و شوخی بودیم.

گذر از مرحله ی کنکور و اطمینان از اینکه حتما "قبول خواهم شد و برقراری ارتباط مجدد با نیما حسابی در تغییر روحیه ام اثر گذاشته بود و این رو نه تنها خودم که بقیه نیز متوجه شده بودند...

در این بین سعید نسبت به همیشه کمی گرفته به نظر می رسید و دائم یک پایش در حال بین بزرگترها بود و گاهی هم به جمع جوونهای در حیاط می پیوست... اما اصلا "مثل گذشته با نگاههای خاص خودش به من گیر نمیداد... هر بار که به او نگاه میکردم یا در فکر بود یا در حال کنار شهرام نشسته بود و میوه ایی میخورد... برای دقایقی متوجه شدم که حالا نه تنها نسبت به همیشه ساکت تر شده که کمی هم عصبی به نظر می رسید... وقتی از درب حال خارج شد سمیرا رو که تازه از ظرف شستن فارغ شده و به جمع ما در حیاط پیوسته بود صدا کرد و با او به داخل خانه رفتند!

ما چون در حیاط نشسته بودیم وقتی چراغ اتاق مامان روشن شد از پنجره دیدم که سعید در حال گفتگویی عصبی با سمیرا است و از حرکات سمیرا هم متوجه شدم که سعی در آرام کردن سعید داره!

اما زمانیکه بعد از ده دقیقه هر دوی آنها به حیاط برگشتند چهره ی سمیرا هیچ چیز رو نشان نمیداد و سعید هم در چهره اش هیچ نشانی از عصبانیت چند دقیقه پیش که در اتاق از خود نشان داده بود وجود نداشت! زمانیکه مهمانها رفتند تقریبا " ساعت ۳:۳۰ نیمه شب شده بود.

دخترهای دوقلوی خاله ثمین ساعتها قبل در اتاق من به خواب رفته بودند و عموناصر نیز در گوشه ایی از پذیرایی با رختخوابی که خاله ثمین برای اون آماده کرد خوابید و من و مامان و خاله مشغول جمع آوری منزل شدیم.

در حینی که کمک مامان میکردم متوجه ی حرفهای آنها نیز بودم...وقتی در بین حرفهاشون شنیدم که عمه نازی در رابطه ی با من صحبت پسر خواهر شوهرش رو پیش کشیده بوده و با زبان بی زبانی از مامان اجازه برای آمدن آنها و خواستگاری رو داشته از تعجب بهت زده شدم!

خاله ثمین اصرار داشت که مامان نباید به این صورت و با شنیدن یکسری حرفها و توضیحات سمیرا که در خلوت به او گفته بود پاسخ رد میداده اما مامان دائم روی سن کم من و گفته های سمیرا در رابطه با پسرخواهرشوهر عمه نازی تاکید میکرد و از اینکه همان شب پاسخ لازم رو به عمه نازی داده بوده خیلی راضی به نظر می رسید...و باز در ادامه ی صحبتهای خاله و مامان فهمیدم عمواحمد به مامان پیشنهاد کرده بوده که بعد از دریافت کامل حق الارث مقداری از اون رو صرف تعویض منزل و خریدن یک واحد آپارتمان در نزدیکی محل آنها بکنند...

وقتی صحبتهاشون به اینجا رسید دیگه نتونستم تحمل کنم و با عصبانیت رو به مامان کردم و گفتم: حرف دیگه ایی نداشتن?...کم کم میخوان بیان بگن چی بپوشیم؟ چی بخوریم؟ چطوری راه بریم؟ چه جوری حرف بزیم?...اول که میخوان برای من شوهر پیدا کنن بعدش میخوان خونمون رو عوض کنیم حتما " بعدشم...

مامان در حالیکه چند بشقاب در دستش بود و می خواست اونها رو در کابینت بگذاره ایستاد و به من نگاه کرد و گفت: هیس...چه خبرته?...صدات رو بیار پایین ناصر خان خوابیده...از همه ی اینها گذشته اولاً "من اجازه ی اومدن اون خواستگار رو ندادم دوما" در حال حاضر دلیلی نمی بینم برای تعویض این خونه...اگه روزی هم بخوام این کار رو بکنم به حرف یا پیشنهاد کسی کاری ندارم ثالثا" تو چرا برای فامیل بابات شمشیر رو از روو بستی دختر?...یک بار بهت گفتم اگه بنا به کینه و دلخوری باشه این منم که باید دست از ناراحتیهای توی دلم بردارم و روی خوش به اونها نشون ندهم...لا اله الا الله چه مکافاتیه شده اخلاق تو...شاه میبخشه شاه قلی نمیبخشه...اون بدبختها که جز خیرخواهی و محبت توی این مدت کوتاه کار دیگه ایی نکردن...من نمیدونم این اخلاق گند و تند و کینه ایی تو به کی رفته آخه!؟

با عصبانیت اما صدایی آرام طوریکه مزاحم خواب عموناصر نشده باشم در حالیکه از آشپزخانه خارج میشدم گفتم: اتفاقا" تعجب منم از همین شده...شما چطوری میتونی اونهمه مشکلات و مسائلی که در زمان زنده بودن بابا و در زمان فوتش و بعدش از دست همه ی اینها کشیدیم رو به راحتی فراموش کنی؟

مامان کلافه و عصبی بشقابها رو در کابینت گذاشت و درب کابینت رو بست و در حالیکه هنوز یک دستش به کابینت بود گفت: لاله الا الله... لا اله الا الله... ببین نصفه شبی چه اعصابی از من خورد میکنه... همه ی اون مکافات از دست مادر بزرگ...

خاله که از شستن چند پیش دستی آخر فارغ شده بود دستهایش رو با دستمالی خشک کرد و رو به من و مامان کرد و گفت: ول کنید تو رو به خدا...

بعد رو به من گفت: مهسا الهی قربونت بشم تو هم چه گیری هستی... مامانت خسته و کوفته و هلاک شده از مهمونی امشب... احمدلله به این خوبی هم مهمونیتون برگزار شد... حالا ببین با چند تا کلوم حرف چطوری خستگی رو داری به تنش میگذاری... برو قربونت بشم... برو دیگه کارها تموم شده... تو هم برو بگیر بخواب...

با عصبانیت از آشپزخانه خارج شدم اما صدای مامان رو شنیدم که رو به خاله گفت: نه من کینه ایی و پرخاشگرم نه ایراج خدایبامر از اینطوری بود... به قرآن نمیدونم این دختر به کی رفته که اینقدر اخلاش گند و تنده...

صدای خاله ثمین رو شنیدم که در جواب مامان گفت: ثریا جان چرا راه دور میری؟!... مگه مادر ایرج خدا بیامر رو یادت رفته؟!... مهسا اخلاش به هیچکس نرفته باشه بعید نیست از مادر بزرگش به ارث برده باشه...

حالا دیگه جلوی درب اتاقم رسیده بودم که شنیدم مامان گفت: اگه اخلاش به اون خدایبامر رفته باشه که دیگه هیچی... اون خدایبامر هیچ لذتی از زندگیش نبرد اینم نمیره... وای خدا نکنه از مادر بزرگش اخلاق رو به ارث برده باشه... نگو تو رو خدا ثمین... نگو.

وارد اتاقم شدم و درب رو بستم... به قدری خسته بودم که با سختی لباسم رو عوض کردم و بعد بلافاصله پس از دراز کشیدن روی تختم خیلی سریع به خواب رفتم.

روز بعد زمانی بیدار شدم که شنیدم مامان به آهستگی صدام میکنه...

وقتی چشم باز کردم مامان گفت: مهسا جان فدات بشم بلند شو دیگه... ساعت یک ظهر شده... از ساعت ۱۰ صبح تا الان لیلا صد دفعه تلفن کرده مثل اینکه کار واجبی باهات داره... هر دفعه بهش گفتم خوابی ولی اینبار که زنگ زده دیگه مجبور شدم بیدارت کنم چون از ظهرم گذشته... بلند شو... خاله ات و ناصر خان و بچه ها خیلی وقته رفتن تقریباً "ساعت ۱۱ بود... ناهار خونه ی مادر ناصر خان دعوت داشتن... بلند شو عزیزم... بسه دیگه وقته ناهاره... بلند شو... لیلا پای تلفن منتظرته...

باورم نمیشد واقعا "ساعت یک ظهر شده باشه!

از روی تخت بلند شدم و در حالیکه هنوز خواب آلود بودم به سمت تلفن توی هال رفتم و گوشی رو برداشتم و گفتم: الو؟!... سلام.

- سلام و زهرمار... خاک توی سرت لنگه ظهره... چقدر میخوابی؟!

- دیشب خیلی دیر خوابیدم هنوزم خوابم میاد... حالا چیکار داری که از صبح جن به جونت افتاده اینقدر اینجا زنگ زدی؟

صدای خنده ی لیلا رو شنیدم که مثل همیشه با تمام وجودش میخندید و بعد گفت: وسط این هفته سه شنبه یه روز تعطیل هست...

- خوب که چی... زنگ زدی تقویم شدی برای من؟

- لال شو الان بهت میگم... نیلوفر رو که میشناسی؟

- نیلوفر دیبازر؟

- آره... دوست پسرش برایش تولد گرفته... من و تو و علی و نیما رو هم دعوت کرده... یعنی من و تو رو دعوت کرده منم بهش گفتم که ما تنها نیستیم اونم گفت چه بهتر چون مهمونی که برایش قراره گرفته بشه کلا " همه مثل ما هستن...

- تو غلط کردی... از طرف خودت بریدی و دوختی...

- چرت و پرت نگو دیگه مهسا... یه مهمونی ساده اس... همه هم مثل هم و همسن و سالیم... بعد از اینهمه درس خوندن و خرخونی یه بعد از ظهر غروب میخوایم بریم... تازه علی و نیما هم گفتن میان...

- خوب خود نیلوفر چرا به من زنگ نزد؟

- زنگ میزنه... گفت شماره موبایلت رو بهش بدهم... واقعیتش از اخلاق گندت ترسیدم بعدش سرم غرغر کنی که چرا شماره ات رو بهش دادم برای همین گفتم اول از خودت بپرسم بعد بهش شماره ات رو بدهم...

از فکر اینکه موقعیتی دست داده تا در مهمونی چند ساعتی با نیما باشم توی دلم قنچ می رفت اما در کنار این احساس کمی هم مضطرب شدم!... نمیدونستم اگه قبول کنم که به اون مهمونی برم کار درستی کردم یا نه... اما تمایلم به شرکت در اون مهمونی بیشتر از هر میل دیگه ایی در من قوت گرفته بود!

مامان که در حال چیدن میز ناهار در آشپزخانه بود گاهی هم به من نگاه میکرد و متوجه بودم حرفهای من رو هم گوش میکند!

لیلا گفت: مهسا مسخره بازی در نیار دیگه... به خدا خوش میگذره... از ساعت ۶ تا ۱۰... ما ساعت ۷:۳۰ میریم همه اش میشه دو ساعت و نیم...

در حالیکه چشمم به مامان بود گفتم: حالا ببینم چی میشه... اگه مامانم اجازه بده میام.

- دیوونه به مامانت نگی مهمونی دختر و پسر با هم هستن...اگه بگی که خوابش رو ببینی بتونی بیای!

جوابی به این حرفش ندادم و گفتم: لایلا کاری نداری؟...من از گرسنگی دارم میمیرم...میخوام برم ناهار بخورم...صبحانه که نخوردم خواب بودم تا الان...الانم که بیدار شدم دلم داره ضعف میره...

لایلا بلافاصله فهمید که در موقعیتی نیستم تا پاسخ حرفش رو بدهم بنابراین گفت: ای بترکی...فهمیدم...مامانت اون نزدیکیهاس نمیتونی مثل آدم حرف بزنی...یه چیزی سر هم کن به مامانت بگو بیا مهمونی رو بریم دیگه...بدبخت اگه نیای سرت کلاه رفته ها...

باز مجبور بودم بی ربط صحبت کنم تا مبادا مامان شک کنه بنابراین گفتم: قربونت لایلا...به مامانت هم سلام برسون...زیاد معلوم نیست پیام تولد یا نیام...حالا ببینم چی میشه...فعلا" خداحافظ.

و سپس گوشی رو قطع کردم و به دستشویی رفتم و صورتم رو شستم و به آشپزخانه برگشتم.

مامان در حینی که برای من در بشقاب غذا می ریخت گفت: تولد دوستته؟

- آره...تولد نیلوفر دیبازر...

- این نیلوفر دیبازر دو تا خواهر بزرگتر از خودش که ازدواج کردن و هر دو در هواپیمایی کار میکنن داره؟

با تعجب به مامان نگاه کردم و گفتم: شما از کجا میدونی!!؟

مامان در ضمنی که بشقاب رو به دست من میداد و خودش هم روی صندلی می نشست گفت: آخه من دو تا مشتری دارم به همین نام که همیشه با هم دیگه هم میان...قبلا" بهم گفته بودن خواهر کوچیکترشون در همون دبیرستانی درس میخونه که تو میخونی...خواهرهاش که خیلی خانم و با شخصیت هستن...معلومه تربیت خانوادگی درستی دارن...از نظر من ایرادی نداره اگه میخوای بری...فقط چه وقت هست تولدش؟...کی میری؟کی برمیگردی؟

باورم نمیشد بدون هیچ التماس و بحثی به این راحتی اجازه ی رفتن به تولد نیلوفر رو از مامان گرفته باشم!

از خوشحالی دلم میخواست فریاد بکشم اما ظاهرم رو حفظ کردم که مامان متوجه ی خوشحالی بیش از حدم نشه!

تا رسیدن روز جشن تولد یک بار دیگه با لایلا تلفنی صحبت کردم و قرار ساعت رسیدن به اونجا رو با هم گذاشتیم...قرار بر این شد لایلا با علی بیاد و من هم با نیما برم.

مهمونی قرار بود منزل دوست پسر نیلوفر گرفته بشه ولی وقتی خود نیلوفر با من تماس گرفت برام توضیح داد چون خونه ی میلاد ( دوست پسر نیلوفر ) نزدیک یک مسجد بوده قرار شده مهمونی در منزل شخص دیگه ایی که از دوستان میلاد هست و جای بزرگتری داره و در محل مناسب تری قرار داره گرفته بشه.



روزیکه قرار بود به تولد برم قبل رفتن به همراه خاله به یک آرایشگاه رفتیم و مدل موهام رو گفتم کمی برایم کوتاه و خورد کنه. آرایشگر هم که در کارش واقعا " وارد بود مدل موی بسیار جدید و زیبایی که بیشتر موهایم رو خورد کرد ولی به بلندی موهایم دست نزد رو روی سرم پیاده کرد...مدل خیلی قشنگی بود...وقتی چهره ام رو در آینه دیدم خیلی خوشم اومد...کسانی هم که در آرایشگاه بودند همگی متفق القول بودند که با وجود بلندی موهای من این مدل فوق العاده به زیبایی من اضافه کرده...در راه برگشت به منزل هم کادویی برای تولد نیلوفر خریدم.

موقع رفتن یک شلوار کتان مشکی که کاملا جذب بدنم بود به همراه یک تی شرت تاپ مانند به رنگ بنفش روشن به تن و آرایش خیلی ملایمی هم کردم...موقع بیرون اومدن از خونه مامان کلی سفارش میکرد و من هم با گفتن چشم چشم سعی داشتم هر چه زودتر از دست حرفه‌اش که دیگه کم کم داشت حوصله ام رو سر میبرد خلاص شوم.

با نیما قرار گذاشته بودم در جایی مشخص همدیگر رو ببینیم و سپس با یک ماشین آژانس به محل تولد برویم. نیما هم حسابی شیک کرده بود...البته تیپش اسپرت بود ولی فوق العاده جذابتر از همیشه به نظر می رسید.

سرساعت مقرر جلوی درب خانه ی مذکور رسیدیم ولی از لیلا و علی خبری نبود!

ده دقیقه بعد لیلا با موبایل من تماس گرفت و گفت چون زودتر رسیده بودند جلوی درب منتظر نماندند و با علی وارد منزل شده اند...

کلی لجم گرفت اما خوب در نهایت مهم این بود که همه با هم باشیم.

منزلی که قرار بود مهمانی در اون گرفته بشه در شهرک غرب بود...در یک آپارتمان...آپارتمانی که نمایی بسیار شیک و زیبا داشت و کاملا " میشد حدس زد وقتی یک آپارتمان نمایی به این زیبایی داره حتما " واحدهای اون باید بسیار زیباتر از نمای خارجی آن بوده و چشم هر تازه واردی رو خیره کند.

زمانیکه جلوی درب ایستادیم به محض اینکه خواستیم زنگ بزنیم درب حیاط باز شد و پسری از اون بیرون اومد که با دیدن نیما شروع کرد به سلام علیکی بسیار گرم و خودمانی با او!

چهره ی او برایم خیلی آشنا بود...اما هر چی فکر کردم یادم نمی اومد که قبلا " او را کجا دیده ام!

فصل ۱۲

زمانیکه جلوی درب ایستادیم به محض اینکه خواستیم زنگ بزنیم درب حیاط باز شد و پسری از اون بیرون اومد که با دیدن نیما شروع کرد به سلام علیکی بسیار گرم و خودمانی با او!

چهره ی او برایم خیلی آشنا بود...اما هر چی فکر کردم یادم نمی اومد که قبلا" او را کجا دیده ام!

اون پسر بعد از اینکه با من هم سلام و علیک کوتاهی کرد رو به نیما گفت که منزل مورد نظر در کدوم طبقه قرار داره و بعد نیما لبخندی زد و گفت: آدرس رو داریم...

وقتی اون پسر رفت در حالیکه کادوی نیلوفر در دستم بود به همراه نیما سمت پله ها و ورودی حرکت کردیم...اما چهره ی اون پسر فکرم رو مشغول کرده بود و دائم در ذهنم به دنبال این می‌گشتم که من قبلا" این شخص رو کجا دیده ام؟!

در حالیکه با نیما از پله ها بالا می رفتیم و به جلوی درب واحد مورد نظر که از اون صدای خنده و موسیقی تمام فضای راهرو رو پر کرده بود رسیدیم روی به نیما گفتم: این پسره چقدر آشنا بود برام!!!

نیما کمی فکر کرد و گفت: این یکی از دوستای قدیمی من بود... آهان... احتمالا" اون روز جلوی نانوایی که با پسر عمه ات اومدین نون گرفتین و اینها رسیدن دیدیش...

حالا درست پشت درب اون واحد ایستاده بودیم... یکدفعه مثل برق گرفته ها رو به نیما گفتم: وای... یعنی این دوست پسر عمه ی منه؟!

نیما کمی به من نگاه و چهره اش تغییر کرد سپس با کمی مکث گفت: خوب آره دیگه!

با ترس و اضطراب گفتم: یعنی اینجا هم خونه ی دوست پسر عمه ی منه؟!... نکنه پسر عمه ی منم اینجا باشه؟!

نیما بلافاصله گفت: نه بابا خونه ی این پسر تهران پارسه اینجا نیست!... حالا اگه فکر میکنی ممکنه پسر عمه ات اینجا باشه میخوای نریم داخل.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود... نمی‌دونم چرا اما احساس میکردم یک جای کار بدجور ایراد داره... ترس از اینکه نکنه سعید هم در مهمانی باشه کلافه ام کرده بود... دوباره به نیما نگاه کردم... او هم مردد ایستاده بود و منتظر تصمیم نهایی من بود... به محض اینکه خواستم بگم از رفتن به داخل خانه منصرف شویم و برگردیم همان پسری که چند دقیقه پیش جلوی درب حیاط دیده بودیم حالا با کلی قوطی نوشابه در دست از پله ها بالا می آمد و وقتی ما رو دید با خوشرویی گفت: پس چرا هنوز داخل نرفتین؟!... زنگ بزن دیگه نیما...

و بعد با وجودی که خودش دستش پر بود با پشت دست به زنگ فشار آورد و چند ضربه هم با نوک کفشش به درب زد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که درب هال باز شد و نیلوفر به همراه پسری دیگه که معلوم بود همان میلاد است با چهره ای خندان و رویی گشاده از ما استقبال کردند.

داخل خانه خیلی شلوغ بود... همه دختر و پسر... صدای موسیقی به حدی بالا بود که احساس میکردم پرده های گوشم هر لحظه ممکنه آسیب ببینه... از صدای بلند موسیقی حتی لرزش شیشه های خانه رو هم میشد احساس کرد!

لیلا و علی به محض اینکه ما رو دیدند به طرف ما اومدند.

کادوی نیلوفر رو به نیلوفر دادم و بعد از روبوسی با او همراه نیما و علی و لیلا به گوشه ایی از سالن پذیرایی رفتیم و روی صندلیها نشستیم... تعداد زیادی در حال رقص و خنده بودند...

نمای داخلی آپارتمان فوق العاده شیک و زیبا بود... دکوراسیون بی نظیری در منزل به کار رفته بود... کاملاً" مشخص بود که منزل باید متعلق به شخص فوق العاده پولدار و با سلیقه ایی باشه!

لیلا که در حال پوست گرفتن یک سیب سرخ بزرگ بود سرش رو نزدیک گوش من آورد و گفت: تو هم بدتر از من محو دکوراسیون این خونه شدی؟  
خندیدم و گفتم: خاک توی سرت.

من و لیلا کنار هم نشسته بودیم و علی و نیما در طرفین ما طوریکه نیما در کنار من و علی پهلوئی لیلا قرار داشت. لیلا در حالیکه تکه ایی از سیب رو برش زد و اون رو به طرف من گرفت باز سرش رو نزدیک آورد و گفت: پس حالا صبر کن صاحبخونه رو ببینی... یه جیگیریه که نگو و نپرس... صبر کن الان نشونت میدمش...

تکه ی سیب رو از نوک کارد میوه خوری لیلا گرفتم... هنوز اون رو به سمت دهانم نبرده بودم که لیلا با بغل پایش به پایم کوبید و سریع و آهسته گفت: اوناهاش... اوناهاش... از اون اتاق خوابه اومد بیرون... صاحبخونه اونه...  
سمتی که لیلا گفته بود رو نگاه کردم... خدای من!!!!... حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟!... سعید اینجا چیکار میکنه?!

سعید با قدمهایی آهسته از بین جمعیتی که در حال رقص بودند در حالیکه به من خیره بود سمت ما می اومد! نیلوفر و میلاد با دیدن سعید به طرف او رفتند و همراه او که به سمت ما می اومد در ضمنی که صحبت میکردند و مشخص بود در حال معرفی من و نیما به او هستند همراه شدند...

قدرت هیچ کاری رو نداشتم!

لیلا و علی با نزدیک شدن اونها بلند شدند و نیما که تازه سعید رو دیده بود ابتدا نگاهی متعجب و نگران به سعید و سپس به من اندخت و بعد او هم ایستاد... ولی من هنوز نشسته بودم و فقط به سعید که حالا درست مقابل ما ایستاده بود خیره شده بودم!

سعید با جدیت و بدون اینکه کوچکترین لبخندی روی لبش باشه با نیما دست داد و خوش آمد گفت... سپس نگاه خودش رو دوباره به من که هنوز مثل مجسمه روی صندلی نشسته بودم برگردوند...

لیلا با تعجب به من و سپس به سعید نگاه کرد و با صدایی آرام رو به من گفت: بلند شو مهسا...

مثل این بود که وزنه های هزار کیلویی به بدنم وصل کرده بودند... با هزار بدبختی از روی صندلی بلند شدم و حالا درست مقابل سعید ایستاده بودم!

سعید که به چشمهای من خیره بود برای چند لحظه نگاه کوتاهی به سر تا پای من انداخت و بعد لبخند کمرنگی روی لبش نشست و دستش رو برای دست دادن به سمت من دراز کرد و گفت: احوال مهسا خانم ما چگونه؟... زندایی حالشون خوبه؟

نگاه متعجب نیلوفر و میلاد و علی و لیلا رو به روی خودم حس کردم و بعد هم چهره ی نگران و عصبی نیما... دستم رو به سمت دست سعید بردم تا دست بدهم...

دستانم به قدری یخ کرده بود که وقتی در دست سعید قرار گرفت احساس کردم دست سعید درست مثل یک گلوله ی آتشفشان که دست یخزده ی من رو در خود گرفته!

لیلا خندید و گفت: به به... مثل اینکه فامیل هم از آب دراومدین...

نیلوفر در ادامه ی حرف لیلا گفت: وای چه جالب... آره مهسا؟ تو با آقا سعید فامیلی؟!

آب دهانم رو فرو بردم و در حالیکه به سعید چشم دوخته بودم گفتم: مرسی خوبم... ماما منم سلام می رسونه...

خواستم دستم رو به آرامی از دست سعید بیرون بکشم که فهمیدم محکم دستم رو گرفته!... و بعد رو کرد به نیلوفر و امیر گفت: برای منم خیلی جالب شد... اصلاً "نمیدونستم امشب مهسا رو هم در این تولد میبینم!"

در همون چند ثانیه که همچنان دستم در دستم سعید بود سرمای دست من و داغی دست او باعث شده بود حالا حس کنم کف دستم خیس شده!

صدای موسیقی قطع اما به فاصله ی کوتاهی موسیقی دیگری شروع به پخش شد.

جمعیتی که با آهنگ قبل رقصیده بودند نشستند و سعید در حالیکه هنوز دست من توی دستش بود رو کرد به نیلوفر و میلاد و گفت: چه جالب... مهسا این آهنگ رو خیلی دوست داره... جاتون خالی چند وقت پیش که همگی رفته بودیم طالقان کلی با این آهنگ اونجا رقصید... ببخشید با اجازه...

و بعد دست من رو که همچنان محکم در دست گرفته بود همراه خودش به سمت جمعیتی دیگری که با آهنگ دوم شروع به رقص کرده بودند کشید... درست در مرکز و در بین همه ایستادیم و خودش هم مقابلم قرار گرفت... همه در حال رقص بودند... متوجه شدم که نیما و علی و لیلا هم نشستند اما نگاه نیما به من و سعید بود!

لیلا دائم در حال صحبت و خنده با علی بود... نیلوفر و میلاد هم به جمعیت در حال رقص پیوستند و شروع به رقصیدن کردند...

نه من و نه سعید هیچکدام نمی رقصیدیم... من بیشتر سعی داشتم دیگران که در حال رقص هستند به من نخورند... سعید مستقیم به صورت من نگاه میکرد و لبخند همیشگی رو حالا دوباره به لب داشت و در همون حالت گفت: باورم نمیشه!... تو!!!... اینجا!!!... توی خونه ی من!... اونم با کی؟!... با نیما!... البته فکر کنم این نیما همون نیماس که داشت خودش رو می کشت و اون شب توی ماشین دم به ساعت بهت تلفن میزد و تو هم جوابش رو نمیدادی و وقتی بهت گفتم گفتم نیماس نه نیما... درسته؟

خواستم برم بشینم که مقابلم ایستاد طوریکه به بدنش خوردم و بعد خیلی سریع هر دو دستش رو در دو سوی کمرم گذاشت و با نگاهی سرشار از غروری اعصاب خورد کن گفت: چرا قاطی میکنی؟... من که حرفی نزد... فقط به سوال کردم... خواستم مطمئن بشم این نیما همون نیماس که گفتم... مگه نه؟

جمعیت در حال رقص هر لحظه بیشتر میشد و وقتی چراغ رو خاموش و رقص نورها روشن شد دیگه نمی تونستم نیما رو ببینم...

سعید طوری ایستاده بود که کاملاً "من رو در آغوش گرفته بود!

گفتم: سعید ولم کن... میخوام برم بشینم.

در خاموش و روشن شدن فلشهای رقص نور چهره ی سعید رو می دیدم که حالا با نگاهی بی نهایت جدی به صورت من خیره بود... هیچ لبخندی روی لبش نبود... نگاهش با همیشه فرق داشت... و در همان حال به تک تک اعضای صورت من نگاه میکرد... دونه های درشت عرق رو در اون فاصله ی کم به وضوح بر روی پیشونیش میدیدم...

سعید صورتش رو نزدیک آورد به نحوی که فکر کردم در بین جمعیت میخواد لبهام رو ببوسه!!!

سرم رو کشیدم عقب... اما سعید در حالیکه محکم من رو در آغوش گرفته بود سرش رو نزدیکتر آورد... خیلی نزدیک... بیشتر از این نمی تونستم خودم رو عقب بکشم چرا که در آغوش او هم بودم... لبهاش رو باز هم نزدیکتر آورد و بعد در حالیکه فاصله ایی بسیار کم بین لبهامون مونده بود یکباره صورتش رو به سمت گوش سمت راستم برد و از لبم دور شد... لبهاش رو به لاله ی گوشم چسباند و به آهستگی طوریکه در اون فضای شلوغ برایم قابل شنیدن باشه گفت: مهسا... فکرشم نمیکردم... حتی یک در صد هم احتمالش رو نمیدادم امشب اینجا ببینمت... یک

بار قبلا" بهت گفتم حالا دوباره تکرار میکنم... لحظه به لحظه حواسم به کارهات هست... فکر نکن با بچه بازی و دروغهای بچگانه ایی که تا الان سر هم کردی و بهم گفתי تونستی برگ برنده به دست بگیری... اما یه چیز رو بدون... دوست ندارم هیچ چیزی رو به زور بهت تحمیل کنم... اینم بدون که تو لیاقتت خیلی بیشتر از آدمی مثل نیماس... اما دوست دارم ببینم تا کجا میخوای این مسخره بازی رو ادامه بدهی و کی خودت واقعیت رو می فهمی... ولی فکر نکن از کارهات بی خبرم یا هیچی نمیدونم و یا حتی اینکه میتونی با دروغهات چیزی رو از من پنهون کنی... برای مبارزه ی با من بد کسی رو انتخاب کردی... نیما هیچی نداره که بتونه برای من عددی فرض بشه... اما برای من این مهمه که خودت این موضوع رو بفهمی... کاری به کارهات و بچه بازیهاست ندارم اما بازم میگم تا بدونی که من همیشه از کارهات و روابطت با این نیما خبر دارم... امیدوارم امشب بهت خوش بگذره...

و بعد دستهایش رو از دور کمرم برداشت و من رو کمی از خودش دور کرد... توی خاموش و روشن شدن رقص نورها و فلشها بار دیگه سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت: امشب فوق العاده خوشگلتر شدی...

دوباره همون لبخند همیشگی روی لبش ظاهر شد!

لبخندی که از روی غرور و قدرت بود... لبخندی همراه با نگاههای دقیق... و من چقدر از این نگاهها و وضعیتهای فراری بودم!

از سعید فاصله ی بیشتری گرفتم... حال خوبی نداشتم... اضطراب و استرس زیادی در خودم حس میکردم.

در تاریک و روشن فضای ایجاد شده بالاخره تونستم لیلا رو پیدا کنم و رفتم کنارش نشستم... نیما و علی نبودند! به محض اینکه روی صندلی نشستم لیلا با شیطنت و خنده ایی که خاص اخلاق خودش بود گفت: عجب پسر عمه ی ماهی داری... حسابی با همدیگه اون وسط حال کردین دیگه نه؟

- خفه شو لیلا... نیما و علی کجان؟

- این چه جور پسر عمه ایی هست که تو حتی نمیدونستی اینجا خونه ی اونه؟... مهسا داشتی فیلم بازی میکردی یا واقعا..."

- لیلا خفه میشی یا نه؟... گفتم نیما کو؟

- من اگه جای تو بودم با سه شماره نیما رو میپیچوندم و آویزون همین پسر عمه ام میشدم...

- لیلا دهنتم رو ببند... خفه شو... میگم نیما کجاس؟

- ای خاک بر سرت که همیشه مثل سگ پاچه میگیری... نترس بابا... کسی با اون کاری نداره... میترسی دخترا بخورنش؟... نترس... دو تا پسر که انگار از دوستای نیما بودن اومدن علی و نیما رو بردن توی یکی از اتاقها... مثل اینکه اونجا بساط مشروب گذاشتن علی و نیما رو هم بردن...

- چی؟!...مشروب؟!...یعنی نیما و علی هم رفتن بخورن!!؟

- وا...چه مرگته؟!...خوب آره دیگه...چیئه نکنه توقع داری نیما و علی برن توی اون اتاق و با اونها بشینن ولی

مشروب نخورن و به جاش شربت گلاب نوش جان کنن!؟

- امکان نداره...امکان نداره نیما بخوره...

- چرا؟!...مگه نیما آدم نیست!؟

حالا دیگه علاوه بر اضطراب و استرس عصبانیت هم تمام وجودم رو پر کرد!

آهنگ که تموم شد چراغها رو روشن کردن...

سعید در بین چند نفر از دوستانش ایستاده بود و با هم در حال صحبت بودند...

در تمام مدتی که سعید رو دیده بودم هرگز نشده بود بینم که مشروب بخوره...حتی زمانیکه در طالقان بودیم با اینکه یکی دوبار مردهای دیگه خوردند اما سعید رو ندیدم هیچ وقت با اونها بنشینه...کاملاً " مشخص بود که حالا هم چیزی نخورده!

از روی صندلی بلند شدم و به طرف سعید رفتم.

نمیدونم چهره ام چقدر نگران بود که سعید بلافاصله فهمید و با دیدن من از دوستانش عذرخواهی کرد و به سمت من اومد و گفت:چیئه؟!...چی شده؟

با عصبانیت اما صدایی آرام طوریکه دیگران متوجه نشوند به سعید گفتم:میشه بگی توی اون یکی اتاق خواب خونه ی تو پسرها دارن چه غلطی میکنن؟

سعید که گوشش رو به لب من نزدیک کرده بود تا صدای من رو بشنود حالا سرش رو عقب برد...به من نگاه کرد و سپس به درب بسته ی یکی از سه اتاق خواب منزلش چشم دوخت...بعد مچ دست من رو گرفت و همراه خودش به سمت یکی از درها برد!

فکر کردم میخواد من رو به همون اتاقی ببره که به گفته ی لیلا پسرها در اون مشغول مشروب خوری بودند!

خواستم دستم رو از دست سعید بیرون بکشم که فهمیدم خیلی محکم دستم رو گرفته!

درب اتاق رو باز کرد...کسی در اون اتاق نبود و من رو به همراه خودش به داخل اتاق کشید و درب رو هم بست...سپس دستم رو رها کرد و با عصبانیت به من چشم دوخت و گفت:خوب حالا حرف بزن...بلند شدی با یه پسر راه افتادی اومدی مهمونی...اصلاً" فکر کن اینجا خونه ی من نبود...میخواستی بری به صاحبخونه اعتراض کنی که چرا توی یکی از اتاقهای خونه اش دارن مشروب خوری یا هر غلط دیگه ایی میکنن؟!...آره؟!...امشب توی

این خونه تولد همون نیلوفر که از قضا دوست جنابعالی از آب دراومده قراره جشن گرفته بشه... میلاد دوست یکی از دوستای منه... از من خواهش کردن خونه ام رو برای امشب در اختیارشون بگذارم پس من میزبان نیستم فقط خونه ام برای چند ساعت در اختیارشون گذاشتم حالت شد؟... اما اینکه تو از من میپرسی توی اون یکی اتاق چه خبره خیلی مسخره اس... این سوال رو بهتره بری از نیمای خوش غیرت سوال کنی که دختر مردم رو برداشته اومده یه مهمونی حالا هم با چند نفر دیگه چییدن توی یه اتاق دارن زهرماری میخورن و معلوم نیست چه غلط دیگه ایی هم در ادامه بکنن... ببینم نیما اگه داره هر غلطی میکنه من باید جواب پس بدهم؟... از اینها گذشته وقتی راه میفتی با یه پسر میای همچین مهمونی های مشروب خوردن که چیزی نیست باید توقع خیلی چیزهای دیگه رو هم داشته باشی... ولی قسم میخورم اولین باری هست که پا به همچین مهمونیهای گذاشتی.

و بعد یک دستش رو کرد لای موهاش و به سقف اتاق خیره شد... نفس عمیق و صدا داری کشید و بعد با صدایی آهسته گفت: آخه مهسا چرا باید تو پات رو توی همچین مهمونی های بگذاری؟... هان؟... چرا؟... این مهمونی اسمش تولده... ولی هزار جور اتفاق توش میفته... اینجا خونه ی منه... درسته... تا الان بارها و بارها توش مهمونی گرفته شده و تا حالا هم هیچ مشکلی پیش نیومده... ولی هیچ فکر کردی اگه فقط همین امشب نیروی انتظامی بریزه اینجا چه اتفاقی ممکنه بیفته؟... بقیه به درک... من نگران تو هستم... می فهمی چی میگم؟... نه نمی فهمی به خدا اگر بفهمی.

با عصبانیت و صدایی بلند گفتم: لازم نکرده نگران من باشی... من الان فقط میخوام تو نیما رو از اون اتاق بیاری بیرون.

سعید خنده ایی از روی عصبانیت کرد و گفت: چی کار کنم؟!... مگه من قیم یا ننه و بابای این پسره هستم؟... تا همین الانم که خودم رو کنترل کردم با مشت نزدم دکور صورتش رو بریزم پایین باید بره خدا رو شکر کنه... تو فکر میکنی من بی غیرتم یا زیادی تحملم بالاس که ببینم این پسره کنارت بشینه و صدام در نیاد؟... من فعلا دارم بهت زمان میدهم اما حواسم به همه چیز هست...

فریاد زد: بسه... بسه... اینقدر نگو حواسم بهت هست... اصلا" تو چیکاره ایی که من رو زیر نظر بگیری؟... چه دلیلی داره که اینجوری برای من حکم میکنی و حرف میزنی؟

سعید با دو قدم سریع به طرفم اومد که مجبور شدم یک قدم به عقب برم... حالا به دیوار چسبیده بودم... سعید صورت من رو بین دو دستش گرفت... و باز صحنه ایی که در طالقان پیش اومده بود تکرار شد... به قدری لبه‌هاش رو به لبهای من نزدیک کرد که هر لحظه امکان تماس لبهای ما با همدیگه بود!

فریاد زد: بسه... بسه... اینقدر نگو حواسم بهت هست... اصلا" تو چیکاره ایی که من رو زیر نظر بگیری؟... چه دلیلی داره که اینجوری برای من حکم میکنی و حرف میزنی؟



سعید با دو قدم سریع به طرفم اومد که مجبور شدم یک قدم به عقب برم... حالا به دیوار چسبیده بودم... سعید صورت من رو بین دو دستش گرفت... و باز صحنه ایی که در طالقان پیش اومده بود تکرار شد... به قدری لبه‌اش رو به لبهای من نزدیک کرد که هر لحظه امکان تماس لبهای ما با همدیگه بود!

نمیخواستم به چشمهای سعید نگاه کنم اما شرایطی که ایجاد شده بود راه گریزی نداشتم... سعید در حالیکه با دو دست صورت من رو مقابل صورت خودش نگه داشته بود فقط به چشمهای من نگاه میکرد.

جذابیت چهره ی سعید انکار ناپذیر بود و مطمئن بودم در همون مهمونی چقدر از دخترها حسرت لحظه ایی توجه سعید رو به خودشون دارند اما احساس من نسبت به سعید در اون لحظه زمین تا آسمون با اونها تفاوت داشت!

سعید از نظر چهره و تیپ و موقعیت مادی واقعا "هیچ ایرادی نمیشد بهش گرفت اما من از اخلاق سعید از غرورش و از احساس تملک و قدرتی که نسبت به همه چیز از خودش نشون میداد بیشتر از اونچه که برایم جالب توجه باشه احساس نفرت میکردم!

با هر دو دستم میچ دستهای سعید رو که در طرفین صورتم قرار داشت گرفتم و گفتم: چیکار داری میکنی؟... ولم کن سعید...

سعید چهره اش با همیشه فرق کرده بود شاید جدیت و عصبانیت همزمان چیزی بود که تا اون لحظه در چهره ی سعید ندیده بودم!

با صدای بلندتری گفتم: سعید بهت میگم ولم کن... میخوام برم بیرون.

صدای موسیقی به قدری بلند بود که مطمئن بودم هیچکس در بیرون از اتاق صدای من یا سعید رو نخواهد شنید!

سعید که همچنان به چشمهای من خیره بود گفت: از چی وحشت کردی؟... از اینکه نکنه لبهات رو ببوسم؟... از اینکه توی این اتاق در این شرایط با من تنها موندی؟... هان؟... از چی؟... مهسا من اینقدر احمق نیستم که دختری رو به زور ببوسم حتی اگه اون دختر تو باشی...

- من از تو هیچ ترسی ندارم... تو با این رفتارت چی رو میخوای ثابت کنی؟

سعید که هنوز هر دو دستش در طرفین صورت من بود انگشت شصت دست راستش رو محکم روی قسمتی از لبم کشید طوریکه متوجه شدم قسمتی از رژم رو کاملا پاک کرد و بعد با صدایی آروم اما عصبی گفت: نیما لیاقت تو رو نداره... فقط میخوام این رو بفهمی...

حالا دیگه عصبانیتم شدت بیشتری گرفته و هر دو دستم رو به سینه ی پهن سعید گذاشتم و سعی کردم با تمام قدرتی که دارم اون رو از خودم دور کنم و گفتم: من یک موی گندیده ی نیما رو با صدتای مثل تو هم عوض نمیکنم... همین رو میخواستی بدونی؟

سعید دستهایش رو از صورت من برداشت... فاصله ی بیشتری بین ما ایجاد شد... حالا دوباره همون لبخند مخصوص روی لبهایش نقش بست...

خواستم از مقابلش برم کنار که یک دستش رو محکم به دیوار گذاشت و مانع حرکت من شد و گفت: که گفتی یک موی گندیده ی نیما رو با صد تا مثل من عوض نمیکنی... درسته؟... باشه... بازی جالبی رو بهم پیشنهاد کردی... و بعد لبخندش عمیق تر شد و برق خاصی در چشمهایش درخشید و دستش رو از دیوار برداشت تا بتونم به سمت درب اتاق برم... هنوز یک قدم هم برنداشته بودم که دوباره مچ دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد و گفت: راستی... بهتره رژ لب رو کامل پاک کنی... چون نصفش رو من قبلا پاک کردم... در ضمن اینم بدون که رنگ لبهای خودت خیلی قشنگتر از رنگ اون رژی هست که به لب زدی...

با عصبانیت دستم رو روی لبم کشیدم و تمام رژی که روی لبم باقی مونده بود رو پاک کردم و در این بین سعید زودتر از من از اتاق خارج شد و درب رو هم بست!

جلوی آینه ایی که در اتاق بود لحظاتی ایستادم و لباسم رو مرتب کردم سپس من هم از اتاق خارج شدم.

نیما کنار سالن پذیرایی ایستاده بود و با خروج من از اتاق به طرفم اومد... چهره اش به شدت عصبی بود... وقتی مقابل من رسید نگاه عمیق اما کوتاهی به صورتم کرد و گفت: توی اتاق چه خبر بود؟

کلافه و عصبی نگاهش کردم و گفتم: بهتره تو بگی توی اتاقی که رفته بودی چه خبر بود؟

نیما دوباره به صورت من نگاه کرد سپس خط نگاهش رو به لبهای من امتداد داد... لحظاتی کوتاه به لبهای من نگاه کرد و بعد نیشخند بدی به لب آورد و گفت: اول که باهاش می رقصی... بعد هم که من برای چند دقیقه همراه بچه ها رفتم توی اون یکی اتاق باهاش اومدی توی یه اتاق دیگه... حالا هم که تشریف آوردی بیرون خبری از رژ لب خوشرنگی که چند دقیقه پیش به لبت بوده نیست... مثل اینکه حسابی داره بهت خوش میگذره...

یکباره تمام وجودم داغ شد!

خدا یا نیما چی داره پیش خودش فکر میکنه؟!!!

با عصبانیت گفتم: چرا چرند میگی!؟

نیما که هنوز به لبهای من نگاه میکرد با عصبانیت اما صدایی آروم گفت: من میخوام برم... تو هم بهتره بمونی اینجا و حسابی خوش بگذرونی.

خواست برگردم به سمت درب حال که بازوش رو گرفتم و در حالیکه بغض گلوم رو گرفته بود گفتم: نیما دیوونه نشو... چرا اینطوری میکنی؟... صبر کن... اصلا "منم میام... نمیخوام اینجا بمونم".

- کجا میخوای با من بیای؟... تولد دوستته... اینجا هم خونه ی پسر عمه ی عزیزته... غیر اینکه؟... اومدن من همراه تو اشتباه بوده...

- نیما تو رو قرآن... آخه چرا اینطوری میکنی؟... به خدا توی اتاق هیچ خبری نبود... رژ لبم خودم پاک کردم به خدا... چرا یکدفعه تو اینجوری شدی؟!

- مهسا من میخوام برم... دوست داری بمون... دوست داری همراه من بیا... فقط بدون تحمل این محیط دیگه برام غیر ممکنه...

- باشه... باشه... صبر کن... منتوم رو برمیدارم الان میام... ولی نیما به خدا توی اتاق که با سعید بودم هیچ چیزی بین ما نبود...

نیما کلافه تر و عصبی تر نگاهی به لبهای من و سپس به چشمهام کرد و گفت: برو فعلا "مانتوت رو بپوش بعد که رفتیم بیرون با هم صحبت میکنیم.

با اعصابی به هم ریخته سمت صندلی که منتوم رو پشت اون قرار داده بودم رفتم و اون رو برداشتم و تن کردم و شالم روی سرم گذاشتم.

لیلا و علی که در حال رقص بودند با تعجب از بقیه جدا شدند و به سمت من اومدند... پشت سر اونها نیلوفر و میلاد هم اومدند و از اینکه من و نیما تصمیم به رفتن گرفته بودیم بی نهایت متعجب و ناراحت شدند و دائم سعی داشتند من و نیما رو از رفتن منصرف کنند اما هیچ تغییری در تصمیم ما صورت نگرفت!

جلوی درب هال که رسیدیم سعید همراه دو تا از دوستانش در حال صحبت بود وقتی من رو دید که به همراه نیما میخوام از درب خارج بشم بدون اینکه به نیما نگاه کنه رو به من گفت: مهسا صبر کن... خودم می برم می رسونمت. نیما با عصبانیت گفت: مهسا با من اومده با منم برمیگرده.

سعید لبخندی زد و روی به نیما کرد و گفت: وقتی با تو اومد کله ات داغ نشده بود و مشروب نخورده بودی... ولی حالا که شرایطت مناسب نیست مهسا با تو نمیداد... مهسا برگرد برو بشین... ایشون اگه میخوان بره میتونه تنها بره...

با تعجب به نیما نگاه کردم و گفتم: نیما!!!!... تو واقعا " وقتی رفتی توی اون اتاق مشروب هم خوردی؟

نیما که حالا از شدت عصبانیت رنگ صورتش سرخ و پیشونیشم خیس عرق شده بود گفت: مهسا... من چیزی توی اون اتاق نخوردم... ولی اگه فکر میکنی خوردم میتونی بمونی و همراه نیای.

گیج شده بودم... اعصابم به شدت به هم ریخته بود... از طرفی به درستی نمی توانستم تشخیص بدهم که آیا واقعا "نیما مشروب خورده یا نه... از طرفی اگه حرف سعید رو قبول میکردم و نیما واقعا " چیزی نخورده بود میدونستم بعد با نیما دچار مشکل خواهم شد...

نیما وقتی تردید من رو دید به سمت درب حال رفت و رو به نیلوفر و میلاد عذرخواهی کوتاهی کرد و خارج شد. با عجله به سمت درب حال رفتم که سعید بازوی من رو گرفت و گفت: مهسا...

بازوم رو از دست سعید بیرون کشیدم و با عصبانیت از درب حال خارج و تند تند از پله ها پایین رفتم.

نیما توی حیاط وقتی صدای پای من رو شنید ایستاد و برگشت نگاهم کرد و گفت: پسر عمه ی گرامیت اجازه داده که همراه من بیای؟

- نیما بس کن... به سعید مربوط نیست.

نیما عصبی شده بود و مشخص بود به سختی داره خودش و صدایش رو کنترل میکنه... نگاهی به من کرد و گفت: مهسا یعنی ممکنه من در مورد تو زود تصمیم گرفته باشم؟... شاید اصلا " دوستی ما از ابتدا غلط بوده... شاید اصلا " اومدن من به این مهمونی اشتباه بوده... نمیدونم... نمیدونم... شا... دم خوب شد که اومدم تا بفهمم چه جایگاهی پیش تو دارم...

رو به روی نیما ایستاده بودم و هیچی از حرفهایش سر در نمی آوردم... اضطراب تمام وجودم رو گرفته بود... صدای سعید دائم توی گوشم می پیچید که می گفت: بازی جالبی رو بهم پیشنهاد کردی...

احساس میکردم اگه به هر دلیلی در اون لحظه نیما رو از دست بدهم و تلاشی برای نگه داشتنش و رفع سوتفاهم ذهنی که برایش پیش اومده بود نکنم بازی رو به سعید باختم... دلم نمی خواست نیما رو به این راحتی رهاش کنم... در اون لحظات نیما رو با تمام صداقت و جذابیت و معصومیت خاصی که در چشمهایش می دیدم تا حد پرستش دوستش داشتم و برعکس از نگاههای پرغرور و حس برنده بودن سعید بیزار بودم!

اشک توی چشمهام حلقه زده بود... با نگرانی قدمی به نیما نزدیکتر شدم و گفتم: چی داری میگی نیما؟!

نیما برگشت و از درب حیاط خارج شد... به دنبالش وارد خیابان شدم و با عجله دستش رو گرفتم و گفتم: نیما صبر کن...

نیما ایستاد و در حالیکه با نگاه عصبی به انتهای خیابان چشم دوخته بود گفت: مهسا برگرد برو بالا... نمی تونم... دارم دیونه میشم... پاک اعصابم به هم ریخته...

- آخه چرا؟!... مگه من چیکار کردم؟

نیما به من نگاه کرد و با صدایی بلند گفت: مهسا... سعید تو رو توی اتاق بوسیده نگو نه... من خر نیستم... من یک  
ثانیه ی دیگه هم نمیتونم تو رو...

دستش رو رها کردم و رو به روی او ایستادم... حالا تمام صورتش از اشک خیس بود... به چشمهای نیما خیره شدم و  
گفتم: نیما به قرآن هیچی توی اون اتاق اتفاق نیفتاده... به خدا داری بد فکر میکنی... به قرآن خودم رزم رو پاک  
کردم... چی کار کنم که حرفم رو باور کنی؟... هان؟... من و سعید توی اتاق فقط داشتیم با هم حرف میزدیم... از  
سعید میخواستیم تو رو از اون اتاق لعنتی بیاره بیرون... به خدا فقط همین... نیما تو گفتی توی اتاق مشروب نخوردی  
ولی سعید گفت تو خوردی... دیدی که من حرف سعید برام ارزش نداشت... دیدی که به حرف تو اعتماد کردم و  
پشت سرت اومدم از خونه بیرون... ولی تو حتی یک ذره هم به حرف من اعتماد نداری!... چرا من باید اینقدر خودم  
رو خار کنم تا بتونم اعتمادت رو جلب کنم؟... هان؟... چرا تو مثل من عشق و اعتماد رو همزمان با هم به من  
نداری؟... چرا؟... هان؟... چرا؟

- آخه من چطوری حرفت رو باور کنم؟... چطوری؟... هر کسی دیگه هم جای من باشه همین فکر رو میکنه... به خدا  
غیر از این نیست... مهسا تو چرا نمیخواهی بفهمی؟... من دارم دیوونه میشم... چه طوری میتونم باور کنم تو و اون  
توی اتاق تنها باشین و بعدشم که از اتاق میای بیرون با این وضع بینمت... ببینم که رژئی که قبلا به لبِت بوده حالا  
هیچ اثری ازش نیست... خوب این تنها دلیلش میتونه این باشه که سعید تو رو...

به میون حرف نیما رفتم و گفتم: تو بگو چه طوری بهت ثابت کنم که هیچی نبوده توی اون اتاق؟... چطوری ثابت  
کنم که اون چیزی که تو فکر میکنی توی اون اتاق لعنتی اتفاق نیفتاده؟

در همین لحظه یک ماشین شخصی خالی در حال عبور بود که نیما دستش رو بلند کرد و به راننده  
گفت: آقا... دربست میبری؟

راننده بلافاصله پایش رو روی ترمز گذاشت!

زمانیکه همراه نیما در ماشین می نشستم لحظاتی کوتاه به پشت سرم نگاه کردم و دیدم سعید در حالیکه  
باعصبانیت به من نگاه میکنه جلوی درب آپارتمان به ماشینش که همونجا پارک بود تکیه داده و ایستاده!

برای اینکه نیما رو عصبی تر نکرده باشم حرفی نزدم و حتی دیگه به عقب هم نگاه نکردم!

در طول مسیر نیما یک کلمه هم با من صحبت نکرد و دائم عرقی که روی پیشانی می نشست رو با دست پاک  
میکرد.

کمی که مسیر رو پشت سر گذاشتیم به راه بندان سنگینی برخوردیم... ماشین از کنار جاده حرکت میکرد... سمت  
راست ما پارک بزرگی بود که حالا با روشن شدن چراغهاش جلوه ی خاصی به محیط بخشیده بود.

صورت‌م رو به سمت شیشه‌ی کنارم برگردونده بودم و از فشار بغض داشتم خفه میشدم و در همون حال به مناظر در حد دید پارک هم چشم دوخته بودم.

علت راه‌بندان مشخص نبود و ماشینها بی نهایت آرام در حرکت بودند.

لحظه‌ای احساس کردم نیما کمی خودش رو به من نزدیکتر کرد و با صدایی آروم گفت: مهسا...

هنوز به پارک نگاه میکردم و صورت‌م رو به سمتش برگردونده بودم... حالا جلوی درب پارک رسیده بودیم... جمعیت زیادی جلوی پارک جمع شده بود... ماشینهای گشت ارشاد به تعداد زیاد جلوی پارک توقف کرده بود... چند مامور هم در کنار یک مینی بوس نیز دائم در حال سوار کردن برخی از جوانها بودند... جوانهایی که مامورین اونها رو به سمت مینی بوس هدایت می کردند بعضیهاشون سعی داشتند مقاومت کنند اما در نهایت با زور مامورین سوار میشدند!... چند ماشین پاترول هم سمت دیگه بود که مامورین دخترها رو سوار اونها میکردند!

به صحنه‌ها نگاه میکردم و هنوز به درستی متوجه قضیه نشده بودم که یکی از مامورین روی کاپوت جلوی ماشین‌ی که ما سوارش بودیم زد و با صدای بلند به راننده گفت: نگه دار ببینم...

سپس بدون معطلی تا جائیکه حتی صبر نکرد ماشین‌ی که ما در اون نشسته بودیم توقف کامل بکنه اومد سمت درب عقب ماشین و اون رو باز کرد... خم شد به من و نیما نگاه کرد سپس با عصبانیت گفت: پیاده شین... هر دو تا تون.

من و نیما به هم نگاه کردیم!

نیما گفت: برای چی قربان؟

صدای فریاد مانند اون مامور بار دیگه بلند شد که گفت: حرف نزن... پیاده شین.

من و نیما به هم نگاه کردیم!

نیما گفت: برای چی قربان؟

صدای فریاد مانند اون مامور بار دیگه بلند شد که گفت: حرف نزن... پیاده شین.

داشتم از ترس سخته میکردم!

فشار بغض و سردرد کلافه ام کرده بود...

هوا تقریبا تاریک شده بود... اصلا "نمیدونستم چه چیزی در انتظارم هست... به محض اینکه پیاده شدم دو خانم چادری من رو به سمت یکی از پاترولهایی که همون نزدیکی پارک شده بود بردند و سوار پاترول شدم!

تقریبا "یک ربع بعد ماشینها پر شد از دخترهایی که همه تقریبا "همسن و سال خودم بودند و گاهی با تفاوت دو یا سه سال بزرگتر... بیشتر به نظر نمی رسیدند... هر کدوم از ما در این موقعیت واکنش متفاوتی نشون میداد... هر دقیقه که می گذشت اضطراب و نگرانیم بیشتر میشد... زمانیکه ماشین به حرکت افتاد ضربان قلبم به قدری کوبنده شده بود که احساس میکردم تمام وجودم تبدیل به قلب شده!...

گریه ام بند نمی اومد و دائم از تصور اینکه اگر مامانم بفهمه چیکار کنم داشتم دیوانه میشدم!

بعد از طی مسافتی همه ی ما رو به پاسگاهی در نزدیکی همون پارک منتقل کردند... چندین دختر و زن رو در همون ابتدا از همه ی ما جدا کردند و به جایی دیگه بردند... من و دو نفر دیگه که حالی مشابه یکدیگر داشتیم رو به سمت ساختمان پاسگاه هدایت کردند.

وارد ساختمان که شدیم ابتدا ما رو به یک اتاق بردند... خانمی که کنار میز نشسته بود گفت: کیف و وسایلشون رو ازشون بگیرین.

موبایلم داخل کیفم بود و وقتی اون خانم چادری کیفم رو گرفت پرسید: چیز دیگه ایی نداری؟ موبایل... گوشی... هدفون... سایبری... ام پی تری... هر چی داری باید تحویل بدهی.

جواب دادم: نه فقط موبایل دارم که اونم توی کیفمه...

سپس از اتاق بردنمون بیرون و به یک راهرو هدایتمون کردن... سه پسر دیگه که نیما هم بین اونها بود روی صندلی در کنار راهرو نشسته بودند.

وقتی چشمم به نیما افتاد او هم به من نگاه کرد... به محض اینکه خواستیم حرفی به هم بزنینم فریاد ماموری که کنار درب اتاقی ایستاده بود در فضای راهرو پیچید که گفت: خفه... حق ندارین با هم صحبت کنید... بتمرگین اینجا تا صداتون کنن.

نیما به آهستگی رو به من گفت: بشین مهسا.

همون مامور دوباره فریاد زد: میگم خفه شو... حالت نمیشه؟

و بعد قدمی به سمت نیما برداشتم... حرکتش به گونه ایی بود که حس کردم همونجا میخواهد نیما رو زیر مشت و لگد بگیره!

ما سه تا دختر روی صندلیهایی که تقریبا "مقابل صندلی اون سه پسر بود نشستیم و دو سرباز دائم مراقب بودند که هیچیک از ما با دیگری نه حرفی بزنه و نه اشاره ایی به هم بکنیم و این مراقبت به حدی شدید بود که وقتی

یکی از پسرها با اشاره به دختری که کنار من نشسته بود حرفی زد سربازی که نزدیک ایستاده بود لگد محکمی به ساق پای اون پسر زد که من از وحشت جیغ خفیفی کشیدم و مامور دیگری که در حال رد شدن از جلوی ما بود فحش بسیار زشت و رکیکی نثار همه ی ما کرد!

خدایا چرا من توی این شرایط قرار گرفتم؟!

داشتم دیوانه میشدم... سرم رو پایین انداخته بودم و فقط اشک می ریختم... اصلا نمیدونم چه مدت طول کشید نیم ساعت یا یک ساعت شایدم بیشتر که با صدای فریاد ماندنی سرم رو بلند کردم: تو و تو... بلند شین بیاین داخل.

سرم رو بالا گرفتم و فهمیدم اون مامور به من و نیما اشاره میکنه!

همراه دو سرباز و نیما به داخل اتاقی که گفته بودن رفتیم.

یک افسر با چهره ای بسیار خشن و عصبی پشت میز نشسته بود و کلی کاغذ و پوشه جلویش بود... سر تا پای من رو نگاهی کرد و بعد اشاره کرد به دو صندلی مقابل میز تا من و نیما روی اونها بنشینیم.

نگاه حاکی از نفرت و طعنه آلودش رو به من دوخته بود و وقتی روی صندلی نشستیم در حالیکه با خودکاری که توی دستش بود به نیما اشاره میکرد روی صحبتش با من بود و گفت: این پسره میگه با هم نامزدین... آره؟

اشکم سرازیر بود و فشار بغض اجازه ی حرف زدن به من نمیداد!

افسر نهبان از روی صندلیش بلند شد و مقابل صندلی من و نیما ایستاد و با صدای بلندتری رو به من

گفت: آبغوره نگیر... جواب سوالم رو بده... پرسیدم نامزدین یا نه؟

نیما سریع به جای من جواب داد: بله قربان... گفتم که...

افسر مربوط رو کرد به نیما و فریاد زد: خفه شو... از تو سوال نکردم.

دوباره رو کرد به من و فریاد زد: نامزدین یا نه؟

و بعد بلافاصله قبل اینکه من جوابی بدهم اضافه کرد: شماره خونتون رو بده ببینم... نامزد باشین که دیگه گریه نداره... زنگ میزنیم خونتون مادر پدرتون بیان.

از شدت وحشت بلافاصله رو به افسر نهبان گفتم: تو رو خدا... وای نه... تو رو خدا به خونمون زنگ نزنید.

به محض اینکه من این حرف رو زدم افسری که رو به روی ما ایستاده بود به سمت نیما رفت و چنان کشیده ی محکمی به گوش نیما زد که برای لحظاتی نزدیک بود نیما از روی صندلی به زمین بیفته و سپس همون فرد فریاد



زد: دروغگوی حرومزاده...دختر مردم رو آوردی توی خیابون معلوم نیست میخوای چه گوهی بخوری بعد ادعای نامزد بودن هم میکنی؟

سپس با عصبانیت برگشت پشت میزش و یکسری مطالب روی چند ورق نوشت و اسم و فامیل من و نیما رو پرسید و بعد با صدای بلند گفت:ببرینشون بازداشتگاه...

دوباره دو خانم چادری که معلوم بود عضو کادر هستند در کنار من قرار گرفتند و دو سرباز کنار نیما و هر دوی ما رو از اتاق خارج کردند...اما قبل از اینکه من رو به بازداشتگاه ببرند دوباره من رو به یک اتاق دیگه بردند...دو افسر مرد در اون اتاق حضور داشتند!

وقتی وارد شدم شروع کردند به پرسیدن دوباره ی یکسری سوالاتی که قبلا هم پاسخ داده بودم از قبیل اسم و فامیل و ...

اونقدر گریه ام شدت گرفته بود و حق میکردم که نمی تونستم درست جواب بدهم تا جائیکه یکی از افسرها از خانمی که کنار صندلیم ایستاده بود خواست تا کمی آب به من بدهد...اما آب خوردن هم تغییری در وضعیت من ایجاد نکرد!

اون یکی افسر مرد دیگه که بیشتر سوالات رو او از من می پرسید به شدت عصبی بود و تمام سوالاتش رو با فریاد بیان میکرد طوریکه گاهی بدنم از شدت فریادش می لرزید...گاه در بین سوالاتش هم هر توهینی که دلش میخواست نثارم میکرد...از رکیک ترین الفاظ گرفته تا بدترین نسبتهایی که ممکنه به یک دختر بشه گفت رو اون افسر بدون هیچ توجهی نثارم میکرد!

دلم میخواست جیغ بکشم و پا به فرار بگذارم...من لایق حرفهایی که اون افسر در حین تکمیل پرونده ام به من میزد نبودم...من جرمی مرتکب نشده بودم که استحقاق اینهمه توهین رو داشته باشم!

بعد از گذشت تقریبا نیم ساعت یا یک ساعت به همراه اون دو خانم اتاق رو ترک کردم و وقتی به قسمت دیگه ایی من رو میبردند تابلویی که روی اون نوشته شده بود (( بازداشتگاه موقت زنان )) توجهم رو جلب کرد!

قبل از اینکه وارد بازداشتگاه بشم با فشار دست یکی از خانمها که پشت سرم بود من رو به داخل اتاق دیگری فرستادند و درب رو هم بستند!

داخل این اتاق دو خانم دیگه که معلوم بود آنها هم از اعضای کادر هستند با چهره هایی عبوس و خسته و خشن حضور داشتند...یکی از اونها گفت: لباسهات رو دربیار...همه رو...حتی لباسهای زیرت..زود..زود..

در حالیکه اشک تمام صورتتم رو خیس کرده بود با ترس و تعجب گفتم:لباسام رو در بیارم؟!...برای چی!!؟

زن دوم با عصبانیت گفت: معطل نکن... زود باش ببینم... اون موقع که پی هرزگی توی خیابون میری چرا و برای چی نداری حالا که اینجا اومدی زبونت درازم شده... زود باش.

گریه ام شدت گرفته بود و دوباره گفتم: آخه برای چی باید لباسهام رو دربیارم!؟

زنی که اول خواسته بود لباسم رو دربیارم در حالیکه نگاهش به روی چند ورق کاغذ بود خیلی سریع و عصبی گفت: برای اینکه باید بازرسی بدنی بشی تا چیز تیز و برنده ایی همراهت نباشه که با خودت ببری داخل بازداشتگاه... حالیت شد؟... حالا دیگه حرف نزن... زود باش.

و بعد رو کرد به زن دوم و با صدایی آهسته گفت: بار اولشه که گرفتنش.

با اعصابی خراب و در حالیکه از شدت ترس و گریه تمام بدنم می لرزید و به هق هق بسیار بدی دچار شده بودم اونچه رو که از من خواسته بودند انجام دادم... تمام لباسهایم رو در آوردم و بعد از اینکه کاملاً " مطمئن شدند من وسیله ایی تیز و یا برنده همراهم نیست و در هیچ کجای بدنم هم مواد مخدر مخفی نکرده ام بار دیگر خواستند لباسهایم را به تن کنم!

اعصابم به شدت به هم ریخته بود طوریکه تمام بدنم می لرزید... هر تکه لباسم رو که برمیداشتم تا به تن کنم لرزش دستانم به قدری زیاد بود و هق هق میکردم که بارها لباسهایم از دستم به زمین می افتادند!

یکی از همون زننها که بی نهایت عصبی بود وقتی وضعیت من رو دید با فریاد گفت: تو که اینقدر ترسیدی و داری از ترس میمیری گوه میخوری میای توی خیابونها کثافتکاری میکنی که حالا به این روز بیفتی... زود باش لباسات رو بیوش اینقدر معطل نکن...

اونقدر تحقیر شده بودم که حس میکردم هیچ چیز از من باقی نمونده...

بالاخره با هزار بدبختی و شنیدن بدترین توهینها لباسهایم رو بار دیگه پوشیدم و من رو از اتاق بیرون و از اونجا به بازداشتگاه موقت فرستادند.

درب آهنی و سیاه بازداشتگاه رو باز کردند و من به داخل رفتم... فضای تاریک و تهوع آوری بود... دیوارها و کف سیمانی بود و هیچ پوششی برای کف اونجا هم نبود... به غیر از من چندین دختر و زن دیگه هم اونجا نشسته بودند.

فضای تاریک و متعفن اون محیط فشار دیگه ایی بود که بر اعصابم وارد میشد... همه تنگاتنگ هم نشسته بودند طوریکه حتی جا نبود کسی کمی پایش رو دراز کند... همه پای خود رو از زانو در بغل گرفته بودند... من نیز به همین صورت در کنار درب نشستیم!

من و چند دختر دیگه نمی تونستیم گریه ی خودمون رو کنترل کنیم...من که حتی از نزدیک شدن زنهای دیگه به خودم هم وحشت میکردم...هر چند لحظه یکبار صدای غرغر برخی زنها که کاملاً "مشخص بود آدم حسابی نبوده و وضع درستی ندارند بلند میشد:

- خفه شو بابا سرم رفت.

- اه چقدر زر زر می کنین شما بچه ننه ها.

- حالا مگه چی شده؟

- بی خیال...گریه نکن...اگه دفعه اولت باشه کاریت ندارن...ننه و بابات میان وثیقه ایی کوفتی چیزی میذارن میری بیرون.

- مواد داشتی؟

- کدوم خیابون کار میکنی خوشگله؟

- دفعه ی چندمته؟

- ...؟

داشتم به مرحله ی جنون می رسیدم...خدایا اینجا دیگه چه جایی هست من اومدم؟...چرا من باید در بین اینها باشم؟

نمیدونم دقیقاً "چه مدت گذشت که درب اتاق باز شد و زنی با صدای بلند فریاد زد: مهسا شریفی کیه؟...بیاد بیرون.

از روی زمین بلند شدم و در حالیکه ترس و اضطراب تمام وجودم رو پر کرده بود گفتم: منم.

و بعد به همراه همون مامور از اتاق بیرون رفتم و بار دیگه من رو به اتاقی بردند!

دو زن و یک مرد در اون اتاق با چهره هایی خشک و عبوس نشسته بودند.

روی صندلی رو به روی اونها نشستم...یکی از زنها برگه ایی رو بلند کرد که مشخص بود کسی قبلاً "اون رو پر کرده و دست نویس بود...کاغذ رو از همون فاصله به سمت من گرفت و گفت: این رو میبینی؟ همون پسری که باهش بودی همه چیز رو توی این کاغذ گفته و اعتراف کرده...حالا نوبت توئه که همه چیز رو بنویسی.

خدایا نیما به چی اعتراف کرده بود؟!...ما که کاری نکرده بودیم!!!...اعتراف دیگه چیه این وسط؟!!!

یکی دیگه از زنها بلند شد و کاغذی رو جلوی من گذاشت و در حالیکه با کف دستش چندین بار روی کاغذ می کوبید با فریادی که از شنیدن اون مجبور بودم چشمانم رو ببندم تا بلکه فشار صدایش رو به روی گوشم بتونم تحمل کنم گفت: این کاغذی که جلوت گذاشتم رو می بینی؟... این کاغذ مال بیت الماله... مال ننه و بابات نیست حالیه؟... حالیه؟

کلمه ی آخر رو با فریاد بلندتری گفت و من که دوباره گریه ام گرفته بود با حرکت سر تایید کردم که حرفش رو فهمیده ام و همون زن باز هم با فریاد ادامه داد: به تمام سوالاتی که توی این برگه نوشته جواب میدی... درست و بدون خط خوردگی... فهمیدی؟... پس خوب گوشت رو باز کن ببین چی میگم... وقتی داری کاغذ رو پر میکنی یادت باشه کاغذ متعلق به بیت الماله... خرابش نمیکنی و خط خطی هم نباید داشته باشه... شروع کن.

افسر مردی که نشسته بود خودکاری رو به سمت من هل داد و من شروع کردم به پاسخگویی سوالاتی که در کاغذ بود ولی گریه لحظه ایی رهایم نمیکرد... برخی سوالها رو وقتی میخوندم اصلا " نمی فهمیدم یعنی چی و حتی نمی دونستم چه جوابی باید به اون سوالها بدهم وقتی هم یکبار گفتم: ببخشید من مفهوم این سوال رو متوجه نمیشم...

همون افسر مردی که در اتاق بود با فریاد گفت: حرف نزن... فقط بنویس... بنویس.

اشکهایم یکی پس از دیگری روی صورتم جاری میشد و با اینکه سعی داشتم در ضمن پر کردن اون کاغذها اشکهایم رو نیز تند تند پاک کنم اما لحظه ایی نبود که صورتم از اشک خیس نباشه!

وقتی فهمیده و نفهمیده به سوالات در اون کاغذ پاسخ و تحویل همان زنی که کنارم ایستاده بود دادم افسر مرد دیگه ایی وارد شد و کنار گوش افسر مردی که نشسته بود لحظاتی صحبت کرد و بعد رو به زنی که کنار من بود کرد و گفت: ببرش بیرون... مراحل قانونیش فعلا " تموم شده... میتونه بره.

و بعد با نفرت به سر تا پای من نگاه کرد و گفت: فردا ساعت ۸ صبح باید بری دادگستری... فهمیدی؟

گیج و مبهوت نگاه میکردم و اصلا " هیچ چیز رو نمیتونستم درک کنم!

زنی که کنارم بود ضربه ایی به بازوم زد و گفت: چرا نشستی؟... بلند شو.

و سپس همراه او از اتاق خارج شدم.

به محض اینکه وارد راهرو شدم دیدم مامان به همراه سعید و عموناصر و خاله ثمین در راهرو هستند!... چند متر آنطرف تر هم پدر و مادر نیما ایستاده بودند!

چشمان مامان از شدت گریه سرخ و پلکهایش به شدت ورم کرده بود... رنگ صورتش به شدت پریده بود و فقط به من خیره شده بود.

سعید با نگاهی عصبی رویش رو از پدر نیما برگردوند و به سمت من اومد و گفت: بریم...

خاله ثمین هم به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت: الهی بمیرم برات خاله... گریه نکن...

خودم رو از آغوش خاله بیرون کشیدم و به مامان نگاه کردم.

مامان که گویا با دیدن من زانوهایش دیگه قدرت تحمل بدنش رو نداشتن دستش رو به دیوار گذاشت و به

آهستگی و با چشمانی اشکبار روی صندلی کنار دیوار نشست!

به طرف مامان رفتم و بی اراده روی زانوهایم نشستم... سرم رو روی پای مامان گذاشتم و با صدای بلند شروع کردم

به گریه!

مامان در حالیکه یک دستش رو روی سرم گذاشت با صدایی خفه و پرغصه گفت: مهسا... از این بی آبروتر هم

ممکن بود بتونی من رو بکنی که نکرده باشی هنوز؟... چقدر خفت... چقدر خواری... چقدر حرف مفت و توهین به

خاطرت شنیدم... مهسا این حق من نبود...

دستهای سعید رو دیدم که هر دو بازوی من رو گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند بشم و بعد رو به مامان

گفت: زندایی الان وقت این حرفا نیست...

عموناصر رو به مامان گفت: ثریا خانم دیگه کافیه... بلند شو بریم... بسه دیگه.

در این لحظه صدای عصبی پدر نیما رو شنیدم که رو به مامان گفت: خانم شریفی... فردا ساعت ۸ دادگستری یادتون

نره...

خاله ثمین با عصبانیت برگشت و به پدر نیما نگاه کرد و گفت: نخیر مطمئن باشید یادمون نمیره.

مامان که حالا با کمک خاله ثمین از روی صندلی بلند شده بود فقط این جملات رو بارها و بارها تکرار کرد: مهسا

تو با من و آبروی من چه کردی؟... مهسا تو با آبروی خودت چه کردی؟... مهسا تو چه کردی؟... چه کردی؟

وقتی از پاسگاه بیرون رفتیم به آهستگی رو به سعید گفتم: کیفم هنوز توی پاسگاهه... نگرفتیم...

سعید که بازوی سمت راست من رو گرفته بود با کلافگی گفت: کیفیت و موبایلت رو الان نمیدن... فردا بعد از دادگاه

تحویل میدن.

خاله ثمین و مامان در ماشین عموناصر نشستند و سعید من رو به ماشین خودش برد.

وقتی در ماشین نشستیم دیگه هق هق گریه ام بند اومده بود اما همچنان اشک می ریختم... از به یاد آوردن

وقایعی که در چند ساعت اخیر اتفاق افتاده بود... از به یاد آوردن کشیده ی ناحقی که توی گوش نیما زده

بودند... از رفتارهایی که با من شده بود... از توهینهای ناحقی که شنیده بودم... همه و همه باعث شده بود سردرد شدیدی رو احساس کنم و فشار بغضهای پی در پی در ساعات گذشته حالت خفگی پنهانی در من ایجاد میکرد.

کمی از مسیر رو که طی کردیم سعید با صدایی گرفته و عصبی گفت: از خونه که اومدین بیرون و سوار اون ماشین شخصی شدین با ماشین دنبالتون بودم... دیدم جلوی پارک گرفتنتون... منتظر شدم ببینم به کدوم پاسگاه منتقلتون میکنن... بعدش چون میدونستم برای اینکه امشب توی بازداشتگاه نمونی باید مامانت رو بیارم با یه وثیقه برای همین رفتم دنبال زندایی... خاله ات هم خونه ی شما بود... برای وثیقه هم چون سند خونه ی خودتون توی گروه بانک بود قبول نکردن و رفتم سند خونه ی خودم رو آوردم... مهسا بچه بازبهاات تا کی میخواد ادامه داشته باشه؟... خدا کنه توی اعترافات نگفته باشی با اون پسره ی الدنگ دوست هستی... نگفتی که؟... گفتی؟! در حالیکه گریه میکردم گفتم: نمیدونم... نه... شایدم آره... اصلا" هیچی یادم نیما... نمیدونم چی نوشتم توی اون کاغذ... نمیدونم...

سعید در ضمنی که ماشین رو هم هدایت میکرد در ادامه ی حرفهایش گفت: یه پولی دادم به یکی از سربازها تا هر چی از نیما توی گوشیت هست از شماره اش گرفته تا اس.ام. اسهای ارسالی و دریافتیت از نیما همه رو پاک کنه... از تو هم هر چی توی گوشی نیما هست پاکشون کنه... فردا هم توی دادگاه زیر بار هیچی نمیری... فهمیدی؟... همه چی رو منکر میشی... میگی مسافر اون ماشین بودی و اصلا" اون پسر رو نمیشناسی... شنیدی چی گفتم؟

### فصل ۱۳

سعید در ضمنی که ماشین رو هم هدایت میکرد در ادامه ی حرفهایش گفت: یه پولی دادم به یکی از سربازها تا هر چی از نیما توی گوشیت هست از شماره اش گرفته تا اس.ام. اسهای ارسالی و دریافتیت از اون همه رو پاک کنه... از تو هم هر چی توی گوشی نیما هست هم پاک کنه... فردا هم توی دادگاه زیر بار هیچی نمیری... فهمیدی؟... همه چی رو منکر میشی... میگی مسافر اون ماشین بودی و اصلا" اون پسر رو نمیشناسی... شنیدی چی گفتم؟

سرم به شدت درد میکرد و حوصله ام از حرفهای سعید سر رفته بود... وقتی تاکید سعید بر اینکه در دادگاه نباید حرفی از دوستی خودم با نیما بزنم رو شنیدم بدون اینکه لحظه ای روی حرفم فکر کنم گفتم: تو همه ی دردت همینه که من بگم با نیما دوست نیستم؟... باشه... حالا راحت شدی؟... ولی خوب بدون که این موضوع رو فقط در حد یک حرف خواهم گفت و در عمل چیز دیگه ای رو ثابت میکنم... حالا ببین.

سعید نگاه پر از خشم و عصبانیت خودش رو به من دوخت و سپس دوباره به مسیر رو به رو چشم دوخت و گفت: مهسا تو چرا اینقدر بچه ای؟... چقدر سطح فکرت پایینه دختر؟... آخه تو چرا نمیخوای بفهمی این پسر تیکه ی مناسبی برای تو نیست؟

با تندی و عصبانیت گفتم: تو کی هستی که این تشخیص رو دادی و هی روی حرفتم تاکید میکنی؟... تو که نبودی ببینی اونجا چه ناحق اون افسر کثافت کوبید توی گوش نیما... اون کشیده ایی که نیما خورد فقط و فقط مقصرش من بودم... اگه من حرفش رو تایید کرده بودم و میگفتم نامزدیم و از اینکه میخواستن با خونمون تماس بگیرن مثل آدمهای ترسو جا نزده بودم و به وحشت نیفتاده بودم امکان نداشت اونجوری بزبن توی گوش نیما...

سعید نفس عمیق و صدا داری از روی عصبانیت کشید و سپس هوای حبس شده در سینه اش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت: نوش جونش... حقشه... پسره ی احمق... غلط کرد که گفت تو نامزدشی... من جای اون افسر بودم زیر مشت و لگد لهش کرده بودم...

حالا در شرایطی بودم که انگار میخواستم تمام ناراحتی ساعات گذشته رو به نحوی خالی کنم و چه کسی بهتر از سعید می تونست در این شرایط دم دستم باشه تا با فریاد کشیدن به سرش اندکی دل خودم رو خنک کرده باشم!...

با فریاد گفتم: میدونی چیه سعید؟... تو الان از حسودی داری میتزکی... داری دق میکنی که من با نیما دوستم... آره من نیما رو دوستش دارم... به تو هم ربطی نداره... بیخود میکنی یک بار دیگه حرفی بزنی که از نظر من توهینی باشه به شخصیت نیما... تو اگه هر کی هستی واسه خودت و خانواده ات هستی برای من هیچی نیستی...

سعید نگاه عصبی و سریعی به من کرد و دوباره به سمت جلو چشم دوخت و ضمن هدایت ماشین با صدایی محکم گفت: سر من داد نکش مهسا... ممکنه به جورایی از اینکه نیما اینقدر برات اهمیت داره ناراحت باشم اما چیزی که الان تو باید بفهمی اینه که خانواده ی نیما و حتی خود نیما سطح شعورش در حدی نیست که تو بتونی با اونها کنار بیای... چرا نمیخوای این رو...

به میون حرفش رفتم و گفتم: تا چند دقیقه پیش حرفت فقط روی نیما بود... حالا نوبت خانواده اش شده؟... سعید با صدایی بلند که بی شباهت به فریاد نبود گفت: میگذاری حرفم رو تموم کنم یا نه؟... توی این دو سه ساعتی که توی اون خراب شده دنبال کارهات بودم اگه زندایی جلوم رو نگرفته بود اون بابای بیشعور نیما رو چنان زده بودم که نتونه از جا بلند بشه... تو خبر نداری چه حرفهای و اراجیفی به زندایی گفت... مهسا بفهم... اون شعورت رو به کار بنداز... بابا و ننه ی نیما لیاقت داشتن تو رودر بین خودشون ندارن... نیما هم تربیت شده ی همون پدر و مادره... حالیت بشه چی دارم میگم...

- نخیر... نیما با اونها فرق داره... من به مامان و باباش کاری ندارم... من و نیما همدیگرو دوست داریم...

- آره... تو با ننه و باباش کاری نداری... ولی اونها چی؟... آدمهای پست و بی شرمی هستن که در عمرم نمونه اش رو ندیده بودم... مرتیکه ی احمق به علت شغلش که معلوم نیست چه خری هست خیلی راحت نیما رو از بازداشتگاه کشید بیرون بعدم برگشته به افسر نگهبان گفته نگذارید دختره تا فردا که دادگاه هست بیاد بیرون این دختره پسر من رو از راه به در کرده... آخه یکی نیست بهش بگه خوش غیرت آدم مثلاً "مومن میخوای دختر مردم رو توی بازداشتگاه نگهش دارن تا چی رو ثابت کنی؟... اون وقت مهسا تو میخوای بری قاطی اینها زندگی کنی؟... مسخره نیست؟... سرباز برگشته به نیما گفته بابات تو رو میاره بیرون ولی دختره امشب اینجا مهمون بازداشتگاه... میدونی نیما برگشته چی بهش گفته؟... گفته: اشکالی نداره اینها همه اش تجربه اس واسش...

- بسه سعید... اینقدر دروغ سر هم نکن... داری دروغ میگی... مثل همون وقتی که گفتی نیما مشروب خورده ولی نخورده بود...

- من دارم دروغ میگویم؟!... باشه... تو فکر کن دروغ میگویم... فقط خدا کنه وقتی رسیدیم خونه ناصر خان و خاله ات بگن چه چیزهایی شنیدن و دیدن توی این یکی دو ساعت... گرچه که بعید میدونم اگه اونها هم برات بگن تو عمق فاجعه رو بفهمی... فقط جون هر کی دوست داری فردا توی دادگاه هر چی خواستن بگذارن توی دهنه که بگی با نیما دوست هستی زیر بار نری... مهسا این رو دارم جدی میگویم اگه زیر بار بری میفرستن عقد کنید... می فهمی چی میگویم یا باز میخوای کله شقی کنی و زندایی رو با رفتارت دق بدهی؟

- تو نگرانی مامانم رو دق بدهم یا میترسی خودت دق کنی؟

سعید با کف دست چپش محکم روی فرمان ماشینش کوبید و گفت: دیوونه ام کردی مهسا... اصلاً "هر غلطی دلت میخواد بکنی بکن... من احمق رو بگو برای کی دارم حرص میخورم... به جهنم... دیگه به من مربوط نیست... برو هر کاری دوست داری بکن... هر چی دوست داری بگو... ولی مطمئن باش پشیمون میشی... من که هر چی میگویم تو نمی فهمی... برو هر کاری دلت میخواد بکن... بر من لعنت اگه دیگه از انجام کاری منعت کنم...

و بعد مکث کوتاهی کرد... لحن صدایش آرومتر شد و در ادامه گفت: ولی این حرفم باعث نمیشه که رهاش کنم... باعث نمیشه که زیر نظر نداشته باشم... به خدا قسم مهسا تا آخرین ثانیه هایی که فکر کنم میتونم نظرت رو عوض کنم محاله از کارهات غافل بمونم... محاله...

صورتش رو برگردوندم... دیگه حوصله ی ادامه ی بحث رو نداشتم و تا رسیدن به خونه نه من حرف زدم و نه سعید چیزی گفت!

وقتی جلوی خونه رسیدیم خاله کمک کرد تا مامان که اصلاً "حال درستی نداشت زودتر به داخل خونه بره... وقتی من از ماشین پیاده شدم ناصر خان به سمت ماشین سعید اومد و زمانیکه متوجه شد سعید با توجه به اینکه دیروقت شده و نمیخواد به داخل خونه بیاد خیلی از کمکها و وثیقه ای که آورده بود تشکر کرد.



خداحافظی سردی با سعید کردم و بدون اینکه تشکری از او کرده باشم یا حتی تعارفی بکنم که به داخل خانه بیاد وارد حیاط شدم.

وقتی به داخل خونه رفتم دیدم خاله ثمین دو لیوان شربت درست کرده و یکی رو در حالیکه با قاشق هم میزد به دست مامان داد و رو به من کرد و گفت: بیا خاله.. این یکی لیوان رو هم تو بخور... رنگ به صورتت نیست.

مامان که لیوان رو از خاله گرفته بود بدون اینکه ذره ایی از اون بخوره روی میز کنار مبلی که نشسته بود گذاشت و خیره به من نگاه کرد!

خواستم به سمت اتاقم برم که صدای محکم مامان رو شنیدم: کجا؟!... بگیر بشین ببینم.

خاله ثمین گفت: ثریا قربونت بشم... بگذار بره توی اتاقش... الان هم تو عصبی هستی هم این طفلک...

مامان در حالیکه صدایش حالا به لرزش افتاده بود گفت: این؟!... این بی چشم و روی عصبی باشه؟!... به جهنم که عصبیه... به درک که عصبیه... تو مگه ندیدی چه حرفهایی توی اون خراب شده بارم کردن؟!... نه؟!... ندیدی؟

خاله ثمین با حالتی از استیصال گفت: تو رو به خدا ثریا ول کن... الان ناصر و سعید میان توی خونه زشته... جلوی اونها زشته اگه بخوای...

مامان میون حرف خاله رفت و گفت: جلوی ناصر خان زشته؟!... جلوی سعید زشته؟!... چی چی زشته؟!... مگه دیگه آبرویی برای من باقی مونده که برای حفظش بخوام دندان روی جیگر بی صاحبم بگذارم؟!... مگه این چشم سفید آبرویی برای من و خودش باقی گذاشته که برای حفظش بخوام لاپوشونی کنم؟

در این لحظه ناصر خان وارد حال شد و مامان که به او نگاه کرد با عصبانیت گفت: پس کو سعید؟!!

ناصر خان روی یکی از راحتی ها نشست و گفت: هرچی اصرار کردم داخل نیومد گفت فردا میاد دنبالتون تا برین دادسرا... من شرمنده ام که نمیتونم فردا مرخصی بگیرم وگرنه خودم میبردمتون... خدا خیرش بده عجب پسر با معرفتیه... هر چی بیشتر باهاش برخورد میکنم بیشتر من رو یاد آقا ایرج خدا بیمارز میندازه...

مامان عصبی تر از قبل گفت: ایرج... ایرج... ایرج خدا بیمارز خوب شد مرد و این روز رو ندید... خوب شد رفت و ندید دخترش رو باید با چه فضاحتی برم از پاسگاه بکشم بیرون... خوب شد نبود و ندید که امشب چقدر توهین شنیدم از اون مردک... کم مونده بود زمین دهن باز کنه برم زیر زمین...

بعد رو کرد به من و گفت: تو خجالت نمیکشی مهسا؟!... تو حیا نمیکنی؟!... چقدر بهت گفتم با آبروی من بازی نکن؟!... هان؟!... چقدر بهت گفتم؟!... توی خواب خودم نمیدیدم که به بهانه ی رفتن تولد دوستت با یه پسررفته باشی بیرون... با همون پسری که چند وقت پیش برگشته بود به همین خاله ات گفته بود خانواده ی من اصلاً

دختری مثل مهسا رو قبول نخواهند کرد چون مهسا خیلی مشکل داره از نوک سرش تا نوک پاش ایراد داره و برای اینکه بخواد زن من بشه باید حالا حالاها دوندگی کنه تازه بازم شاید خانواده ام نپذیرنش مهسا باید کل وجودش رو تغییر بده و اونو بشه که من و خانواده ام میخوایم...حالا با همون پسر توی پاسگاه گرفتنت...همون پسری که به ثمین گفته بود خانواده ی من دختر با اصالت رو میخوان دختری که اصالتش توی ریشه اش باشه و مهسا چون اون اصالت مد نظر خانواده ام رو نداره باید خیلی تلاش کنه...همون پسری که برگشته بود به ثمین گفته بود بزرگترین مشکل مهسا نداشتن پدر و حجاب چادر هستش...همون پسری که گفته بود از نظر خانواده ی من دختری که پدر بالای سرش نباشه و چادری هم نباشه شخصیت درستی نداره...حالا این دختر خاک بر سر من با همون پسر هیچی ندار میره توی خیابون و بعدم میگیرنشون...اونقدر ول میگرده که گشت نیروی انتظامی بگیرتشون و سر از پاسگاه دربیاره...بعدشم بابای نامردش توی اون خراب شده هر چی از دهنش دربیاد نثار من بدبخت از همه جا بی خبر بکنه...برگرده بهم بگه چرا نمیتونم جلوی دخترم رو بگیرم از توی خیابونها جمعش کنم و پسر مردم رو بدبخت نکنم...مهسا تف توی روت بیاد که چه مفت بی آبروم کردی...چقدر بهت گفتم بی خیال این پسر بشو بتمرگ سر درس و بچسب به زندگی خودت...چقدر گفتم؟

و بعد به گریه افتاد!

هیچ قدرتی و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم!...دوباره صورتم از اشک خیس شده بود و همونجایی که ایستاده بودم به دیوار تکیه دادم و آهسته آهسته روی زمین نشستم و زانو هام رو توی بغلم گرفتم.

شنیدن حرفهایی که نیما در گذشته به خاله ثمین گفته بود خیلی آزارم نمیداد چون میدونستم اون حرفها نظرات پدر و مادر نیما بوده و قطعا " فقط نقطه نظر اونها رو گفته بوده...من میدونستم که نظر نیما با اونها زمین تا آسمون تفاوت داره اما دیدن صورت خیس از اشک مامان دلم رو به آتش کشیده بود!

خاله ثمین در حالیکه شونه های مامان رو نوازش میکرد گفت:بسه تریا...ببین توی این سه چهار ساعت چه به روز خودت آوردی...بسه دیگه...

عموناصر حرفی نمیزد و همونطور که روی راحتی نشسته بود سرش پایین بود و با چهره ای گرفته به گلهای قالی چشم دوخته بود!...بعد از چند لحظه به ساعتش نگاه کرد و روبه خاله ثمین گفت:ثمین ساعت یک و بیست دقیقه شده...بچه ها تنها موندن...تو امشب اینجا هستی یا میای بریم خونه؟...من باید برم بچه ها تنها موندن!

خاله ثمین مردد به مامان نگاه کرد و وقتی خواست جواب ناصر خان رو بده مامان زودتر از او رو به عمو گفت:نه ناصر خان...ثمین رو هم بردار ببر...بچه ها گناه دارن فردا میخوان برن مدرسه صبحانه میخوان...تا الانم اینهمه معطل شدین و کلی زحمت کشیدین...خیلی ممنون.

و بعد در حالیکه با دو دست صورت خیس از اشکش رو پاک میکرد رو به خاله گفت:ثمین جان تو هم با شوهرت برو خونه.

خاله ثمین گفت: برم فکر کردی میتونم بخوابم؟... همه ی هوش و حواسم اینجاس... دیوونه میشم... میرم بچه ها رو برمیدارم میارم همین جا فردا هم از اینجا می فرستمشون برن مدرسه...

ناصر خان که حالا از روی صندلی بلند شده بود رو به خاله گفت: پس تو دیگه برای چی بیای؟... میرم خونه بچه ها رو میارم اینجا دیگه.

و بعد سوئیچش رو از روی میز برداشت و از حال خارج شد.

وقتی عموناصر رفت خاله ثمین در کنار مبلی که مامان روی اون نشسته بود ایستاد و با اشاره طوریکه مامان متوجه نشه به من فهموند بلند شوم و به اتاق خودم بروم!

وقتی از روی زمین بلند شدم مامان خواست حرفی بزنه که خاله ثمین با سیاست و مهربانی همیشگی خودش رو به مامان گفت: ثریا قربونت بشم... یک کم زبون به دهن بگیر... این دختره خودش هم فهمیده که چه غلطی کرده... حالا هی تو میخوای اعصاب خودت رو خورد کنی که چی بشه آخه؟

دیگه معطل نکردم و به اتاقم رفتم و درب رو هم پشت سرم بستم و همونجا به درب تکیه دادم و روی زمین نشستم... درست مثل این بود که زانو هام قدرت خودشون رو از دست داده بودن... هنوز بغض توی گلویم بود و اشک می ریختم... نمیدونم به چه علت اما لحظه ایی از فکر دیدن کشیده ایی که نیما خورده بود بیرون نمی اومدم!

نفهمیدم چه مدت طول کشید که همونجا پشت درب نشسته بودم و آروم آروم اشک می ریختم... در همون حال صدای صحبتها و گریه های مامان رو هم می شنیدم که با خاله ثمین در حال حرف زدن بود و ساعتی بعد صدای ناصر خان و دخترهای دوقلوی خاله رو هم شنیدم که اومدن!

مدتی گذشت... متوجه سکوت عجیبی که در خونه به وجود اومده بود شدم... نفهمیده بودم که حتی چه وقت همه خوابیدن!... به ساعت دیواری اتاقم نگاهی انداختم... دیدم عقربه های ساعت نزدیک ۴ صبح رو نشون میدهند!

همونطور که روی زمین نشسته بودم کشان کشان خودم رو به تخت رسوندم و بالشتم رو از روی تخت برداشتم و روی زمین گذاشتم و همونجا دراز کشیدم... تمام صحنه ها مثل فیلم از جلوی چشمم میگذشت و نفهمیدم کی به خواب رفتم!

صبح با صدای آهسته ی خاله ثمین که سعی داشت بیدارم کنه چشمهام رو باز کردم: مهسا جان... خاله قربونت بشم... بلند شو عزیزم... بلند شو باید صبحانه بخوری و همراه مامانت بری دادگاه... آقا سعیدم اومده... بلند شو فدات بشم.

با بدنی خسته و کسل از روی زمین بلند شدم و مانتوی که از شب قبل به تنم مونده و حالا حسابی چروک شده بود رو از تنم درآوردم و مانتوی مشکی ساده و بلندی رو از کمدم بیرون کشیدم و شال دیگه ایی هم از کشویم بیرون آوردم و سپس از اتاق خارج شدم.

سعید توی حال روی یکی از راحتی ها نشسته بود و لیوان بزرگ چایی در دستش بود... با دیدن من لحظاتی خیره به صورت تم نگاه کرد و بعد گفت: برو صبحانه بخور رنگت خیلی پریده... زندایی هم توی آشپزخانه اس.

حوصله ی سلام کردن به سعید رو نداشتم... شالی که دستم بود رو روی یکی از مبلها گذاشتم و به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم سپس به آشپزخانه وارد شدم.

مامان با دیدن من ترجیح داد از آشپزخانه بیرون بره... میز صبحانه برای من آماده شده بود!

از طرز نگاه مامان کاملاً " میتونستم بفهمم که تا چه اندازه از دستم عصبانی است!

همانطور که ایستاده بودم یک لقمه ی کوچک نان و پنیر به دهان گذاشتم و کمی از چای شیرینم رو سر کشیدم و سپس به حال برگشتم.

سعید و مامان به آهستگی با هم در حال صحبت بودند.

خاله ثمین همراه دو دخترش به آشپزخانه رفت تا صبحانه ی اونها رو آماده کنه و بفرستشون مدرسه...

وقتی وارد حال شدم سعید صورتش رو به سمت من برگردوند و ادامه ی صحبتش رو با مامان قطع کرد و گفت: مهسا یادت هست که دیروز بهت چی گفتم?... توی دادگاه زیر بار نمیری... هر چی هم خواستن توی دهنتم بگذارن که تو قبول کنی با اون پسره دوست بودی قبول نمیکنی... فهمیدی?... آگه زیر بار حرفشون بری مطمئن باش در اولین فرصت مجبور تون میکنن عقد کنید... این موضوع رو برای زندایی هم توضیح دادم...

نفس عمیق و بلندی از روی کلافگی کشیدم و به محض اینکه خواستم شالم رو از روی پشت راحتی بردارم صدای عصبی مامان رو شنیدم که گفت: غلط کرده زیر بار بره... مهسا به ارواح خاک بابات آگه توی دادگاه حرفی بزنی که منجر به همچین رایبی از طرف دادگاه بشه به پیغمبر خودم خفه ات میکنم...

صدای خاله ثمین از توی آشپزخانه بلند شد که گفت: نه بابا... مگه مهسا دیوونه اس... محاله حماقت کنه... با اون توهینهایی که بابای پسره دیروز به همه ی ما کرد و شخصیت و فرهنگ خودش رو نشون داد... مهسا باید خیلی احمق باشه که بخواد عروس همچین خانواده ای بشه...

مامان با عصبانیت گفت: مهسا بیجا میکنه همچین غلطی بکنه که بخواد عروس اون مردک بشه...

سعید از روی راحتی بلند شد و به مامان گفت: من و مهسا میریم بیرون توی ماشین منتظریم تا شما بیای...

و بعد به طرف من اومد و مشخص بود برای اینکه بخواد فعلاً " به بحث خاتمه داده باشه میچ دست من رو گرفت و به سمت درب حال رفتیم...

یکباره صدای زنگ درب بلند شد!

همه به هم نگاه کردیم و بعد سعید گوشی اف.اف رو برداشت و گفت: بله؟

کمی مکث کرد سپس گوشی اف.اف رو سر جایش گذاشت و دکمه ی باز شدن درب رو فشار داد و روی کرد به مامان و گفت: یه زنه میگه اخوان هستیم... فکر کنم مادر نیماس!

یکباره صدای زنگ درب بلند شد!

همه به هم نگاه کردیم و بعد سعید گوشی اف.اف رو برداشت و گفت: بله؟

کمی مکث کرد سپس گوشی اف.اف رو سر جایش گذاشت و دکمه ی باز شدن درب رو فشار داد و روی کرد به مامان و گفت: یه زنه میگه اخوان هستیم... فکر کنم مادر نیماس!

مامان با شنیدن این حرف مثل برق از روی مبلی که نشسته بود با دستپاچگی بلند شد و گفت: یا امام زمان... دیروز کم توی پاسگاه بی آبروم کردن حالا اومدن جلوی درب خونه...

مات و بهتزده به سعید و مامان نگاه کردم!

سعید گفت: زندایی شما لازم نیست بیای جلوی درب... من میرم ببینم چی کار دارن...

صدای خاله ثمین که حالا جلوی درب آشپزخانه ایستاده بود به گوش رسید که گفت: ثریا... آفاسعید راست میگه... تو بمون... من و سعید میریم توی حیاط ببینیم چی کار داره!

سعید درب حال رو باز کرد و من هم پشت سرش وارد حیاط شدم... وقتی برگشت درب رو ببندید من رو دید با کلافگی گفت: تو برو توی خونه...

در حالیکه با لجاجت به چشمهای سعید خیره شدم گفتم: نمیخوام... مادر نیما اومده حتما " با من حرف داره با جنابعالی که حرفی نداره...

سعید که حالا احساس میکردم کلافگی بیشتری داره بهش دست میداد خواست حرفی بزنه که خاله ثمین هم از درب حال خارج شد... در همین زمان مادر نیما از درب حیاط به داخل و درب رو هم به آرومی بست و به طرف ما اومد...

چهره اش به شدت گرفته و تا حدی هم رنگ پریده بود... وقتی مقابل هر سه نفر ما رسید نگاه خودش رو فقط به خاله ثمین دوخت و سلام کوتاهی کرد و گفت: خانم شریفی هستن؟

خاله ثمین که مشخص بود اصلا " تحمل حضور اون رو نداره گفت: بله هستن... امرتون رو بفرمایین... خواهرم داره آماده میشه با بچه ها بره دادگستری...

مادر نیما نفس عمیق و پرغصه ایی کشید سپس نگاهش رو به سمت من امتداد داد و گفت: شما جوونهای بی عقل به سنگ میندازین توی چاه که صدتا عاقلم جمع بشه نمی تونه اون سنگ رو از چاه بیرون بیاره... تو به جور با آبروی خانواده ات بازی کردی نیما جور دیگه داره با آبروی ما بازی میکنه و میخواد آرامش زندگيه چندین و چندساله ی ما رو خراب کنه... دیشب تا خود صبح توی خونه ی ما الم شنگه ایی بر پا بود که در عمر چند ساله ی زندگی مشترکم مثلش رو ندیده بودم...

سعید کلافه و عصبی گفت: خانم محترم اگه اومدین تئاتری شبیه تئاتری که دیشب توی پاسگاه آقای اخوان راه انداخت رو حالا شما اجرا کنید باید خدمتتون عرض کنم ما وقت نداریم... خودتون خبر دارین که باید ساعت ۸...۸

مادر نیما به میون حرف سعید رفت و گفت: بله... میدونم... منم نیومدم اینجا که الکی حرفی زده باشم... فقط خواستم بگم این دختر (بدون اینکه نگاهم کنه با دست به من اشاره کرد) دیشب باعث شد نیما توی روی پدرش بایسته... به نظر شما اینکه الان من بخوام...

این بار خاله ثمین به میون حرف خانم اخوان اومد و گفت: ببینم خانم اخوان... شما فکر کردین ما دیشب توی خونه ی خواهرم از خوشحالی جشن گرفتیم یا از وضع پیش اومده خیلی راضی هستیم؟... نه والله... از دیشب تا الان اعصاب خواهر بیچاره ی من پاک به هم ریخته... حالا شما میخوای گزارش وقایع منزلتون رو به ما بدهی؟!... اینجا هم دست کمی از خونه ی شما که نداشت هیچ بدتر هم بوده...

در این لحظه درب هال باز شد و یکی از دخترهای خاله سرش رو بیرون آورد و گفت: مامان... برای کلاس نقاشی یادم رفت مداد رنگیهام رو از خونه بردارم...

و بعد اون یکی دختر خاله ام هم سرش رو بیرون آورد و گفت: مامان منم یادم رفته دیشب مقنعه ام رو از خونه بیارم...

خاله که عصبی و کلافه شده بود با عصبانیت گفت: شما دو تا هم کشتین من رو با این کلاسهای مسخره ی تاپستونیتون... اصلا! امروز لازم نکرده برین مدرسه...

خانم اخوان که حالا نگاه عصبی خودش رو بار دیگه به من دوخته بود گفت: اومدم فقط به خواهشی بکنم...

وقتی مادر نیما این حرف رو زد یکباره سکوت بین همه ی ما حکمفرما شد و با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم!

سپس سعید گفت: بفرمایین حرفتون رو بزنین.

مادر نیما هنوز نگاهش روی من ثابت بود و ادامه داد: خواهشا " توی دادگاه نگید با نیما دوست بودین... من و بابای نیما حاضر نیستیم با این وضعیت کار به جایی برسه که...

در این لحظه مامان دو دختر دو قلوی خاله رو از جلوی درب هال کنار زد و روی به خاله ثمین گفت: ثمین تو بیا برو داخل ببین این دو تا دخترت چیکارت دارن...

و بعد روی کرد به مادر نیما و گفت: خانم اخوان شما فکر کردی من حاضرم کار به جایی که شما هم حدس زدید برسه؟... نخیر... درسته دیروز توی پاسگاه هر چی توهین شنیدم جوابی ندادم اما این دلیل نمیشه که شما فکر کنی بنده دو دستی میخوام دخترم رو تقدیم سازده ی جنابعالی بکنم... هر قدر شما و شوهرت مخالفین من هزار برابر بدتر از شما هستم... خیالتون راحت باشه مگه من مرده باشم که کار بخواد به اونجایی برسه که شما حدس زدی... حتما" پسر تون فکر کرده با گفتن اینکه دختر من و اون با هم دوست هستن و تایید حرفاش از طرف دختر من مفت و راحت چشم از دخترم می پوشم... آره... نه... اصلا" این طور نیست... الانم شما برو خیالت راحت... من جنازه ی مهسا رو هم روی دوش پسر شما نمیگذارم چه برسه به اینکه...

مادر نیما نگذاشت حرف مامان تموم بشه و گفت: خدا خیر تون بده که خودتونم خوب فهمیدین ما و شما هیچ تناسبی با هم نداریم... نیما با باباش یک ربع پیش رفتن دادگاه... با توجه به حرفهایی که نیما دیشب به باباش زد بعید میدونم توی دادگاه عنوان نکنه که با دختر تون دوست بوده... خدا به خیر کنه... ولی خوب حالا خیالم راحت شد که لااقل دختر شما حرف نیما رو تایید نمیکنه... فقط خدا کنه دیگه هیچ وقت چشممون به چشم هم نیفته تا آرامش هیچکدوم از خانواده ها به هم نریزه... هر چی باشه هر پدر و مادری برای بچه ی خودش هزارتا آرزو داره... و بعد از کمی مکث خداحافظی سردی کرد که با جواب خشک از طرف مامان پاسخ داده شد... سپس برگشت و به سمت درب رفت و از حیاط خارج شد.

مامان در حینی که درب هال رو می بست سفارشهای لازم رو به خاله ثمین هم کرد سپس رو به من کرد و گفت: میبینی چطور مادر اون پسر هر چی دلش خواست بارم کرد و رفت؟... از ترس اینکه نکنه سر صبحی داد و بیداد کنه و در و همسایه خبردار بشن بازم مجبور شدم خفت و خواری حرفهایش رو به جون بخرم... راضی شدی مهسا؟... ببین چه مفت و ارزون خوارم کردی با کارهات...

سعید گفت: بریم دیگه... داره دیر میشه.

همراه مامان و سعید به شعبه ی مورد نظر رفتیم... ساعت ۷:۳۰ اونجا بودیم.

قرار بود طبق حرف افسر پاسگاه راس ساعت ۸ دادگاه ما شروع بشه اما دقیقا" تا ساعت ۱۲:۳۰ ظهر معطل شدیم!

در تمام این مدت که ما در راهروی انتظار بودیم به جرائم قتل و جنایت و دزدی فقط رسیدگی میشد!

البته دختر و پسرهای زیادی هم مثل من و نیما با شرایطی مشابه به همون شعبه ارجاع داده شده بود که همگی همراه با والدین عصبی و کلافه معطل شده بودند!

آقای اخوان و نیما رو چند باری در راهرو از نزدیک وقتی از جلوی ما رد شدن دیدم ولی نه حرفی بین ما زده شد و نه درگیری پیش اومد!

چهره ی پدر نیما خیلی عادی و حتی با آرامش بود اما نیما رو که چند باری بهش نگاه کردم متوجه شدم بی نهایت عصبی و کلافه است!

تا وقتی موعد ورود ما به داخل اتاق باشه سعید چند باری بیرون رفت و برای من و مامان آب میوه یا کیک یا آب معدنی میخرید و می آورد...نمیدونم به علت گرسنگی بود یا دیدن مجرمینی که دائم با دستبند به دست از جلوی ما همراه سربازها و یا بعضاً " با افسری بودند دچار ضعف شده بودم یا دلیل دیگه ایی داشت...سعید که متوجه ی رنگ پریده ی من شده بود بسته ی آب میوه رو باز میکرد و به زور هم شده کمی از اون رو به خوردن میداد و خودش هم سعی داشت طوری جلوی من بایسته که کمتر چشمم به مجرمین در رفت و آمد بیفته!

بالاخره ساعت ۱۲:۳۰ اسم من و نیما رو با صدای بلند خواندند و خواستند به اتاق مخصوص رسیدگی به پرونده وارد شویم.

به همراه مامان سمت اتاق رفتیم و نیما و پدرش هم پشت سر ما وارد شدند اما به سعید اجازه ی ورود داده نشد! وقتی روی صندلی نشستیم بر حسب عادت و بی اراده یک پایم رو روی پای دیگرم انداختم...فردی که بعد فهمیدم بازپرس پرونده است با عصبانیت و صدایی محکم گفت: پات رو از روی پات بنداز پایین...درست بشین ببینم...فکر کردی اومدی مهمونی خونه ی خاله ات که پات رو میندازی روی پات؟

با عجله و خجالت پام رو از پای دیگرم برداشتم و صاف نشستم!

تمام مدتی که در اتاق بودیم بازپرس سعی داشت با حرفها و سوالات پشت سر هم و گیج کننده ی خودش ثابت کنه و از من و نیما اقرار بگیره که با هم دوست بوده و حتی رابطه ایی فراتر از یک دوستی نیز با همدیگه داشته ایم!...گاهی حرفهایی میزد که از شدت خجالت حس میکردم تمام بدنم خیس عرق شده...در بین حرفها و سوالاتش گاهی سعی داشت به اصطلاح با یک دستی زدن دو دستی موضوعی را از زیر زبان ما بیرون بکشد!

گاهی به صورت نیما خیره میشد و بعد میگفت که چقدر چهره ی نیما برایش آشنا است و حس میکند قبلاً او را در همین شعبه دیده...یا مثلاً " یکباره در وسط حرفهایش به نیما میگفت تو همونی نیستی که دو هفته پیش با یه دختر فراری دیگه گرفته بودنت و آورده بودنت اینجا... و هزار ترفند و دروغ دیگه که همه جز اعصاب خوردی برای ما چیز دیگری به همراه نداشت!...حق صحبت به مامان یا آقای اخوان هم داده نمیشد و پاسخگوی سوالات بازپرس فقط من یا نیما بودیم!



از لا به لای جوابهای نیما فهمیدم پدرش او را نیز متقاعد کرده که حرفی از دوستی من و خودش نزند و حتی جالبی قضیه این بود که نیما هم عنوان کرد فقط مسافر آن ماشین بوده و درست مثل من هیچ شناختی از من ندارد... اما با تمام اینها باز پرس تا آخرین لحظه سعی داشت خلاف این موضوع رو از زبان من یا نیما بشنود!

بعد از اینکه سوالات و حرفهای اعصاب خورد کن باز پرس تمام شد از آن اتاق خارج و به اتاقی دیگر رفتیم که در واقع مرحله ی نهایی محسوب میشد و قاضی اصلی در اون اتاق بعد از خواندن گزارشات لازم و توضیحات باز پرس تعهدنامه ایی رو به من داد تا امضا کنم و یکی هم به نیما داده شد.

در تعهدنامه قید شده بود باید متعهد شویم دیگه هیچ خلافی مشابه و یا عین موارد ذکر شده را مرتکب نشویم و در صورت تکرار و دستگیری و یا اثبات عدم رعایت موازین اخلاقی ذکر شده در تعهدنامه به دو سال زندان تعلیقی محکوم خواهیم شد!!!

با کلافگی و بهت از اینکه واقعا به چه جرمی من باید متعهد شده و زیر آن برگه را امضا کنم در زیر فشار نگاههای عصبی دیگران امضایی زیر تعهد نامه همراه با اثر انگشت وارد کردم و برگه رو به دادگاه تحویل دادم!

از اتاق دادگاه که خارج شدیم بار دیگه ما رو به اتاقی که باز پرس در آن بود بردند... وقتی وارد اتاق شدم کیف و موبایل من و وسایل نیما روی میز باز پرس بود.

قبل از اینکه باز پرس اجازه بده وسایلمون رو از روی میز برداریم به کاغذهایی که در زیر اونها امضا و اثر انگشتهای ما بود نگاهی انداخت و لبخند زشتی به لب آورد و گفت: که گفتین همدیگرو نمیشناسین و دوست نیستین... درسته؟... باشه... شمار ۱۰۰۰ تلفنهایتون توی این برگه نوشته شده... گوشیهاتونم اینجاس... اگه راست گفته باشین قاعدتا " نباید شماره ی همدیگرو هم داشته باشین... الان با این گوشی به اون یکی زنگ میزنیم... فقط برای اینکه خیال خودم راحت بشه این کار رو میکنیم...

و بعد دوباره لبخند زشتش رو تکرار کرد!

با شنیدن این حرف از دهان باز پرس احساس کردم چیزی در دلم فرو ریخت!

اگه سربازی که سعید بهش پول داده شماره ی نیما رو از گوشی من و یا بالعکس از گوشی نیما پاک نکرده باشه چی؟!... کافیه با گوشی یکی از ما به گوشی اون یکی زنگ بزنه... اون وقت اسم روی صفحه ی گوشی ظاهر بشه معلوم میشه ما دروغ گفتیم... رنگ از صورت نیما هم پریده بود... وای خدایا... اگه دروغ ما ثابت بشه یعنی یکی از موارد تعهدنامه رو با مدرک مستدل زیر پا گذاشتیم و اونهم دروغ گفتن به دادگاه و باز پرس است... و اون وقت اون حکم دو سال زندان تعلیقی... وای... یا امام رضا...

احساس میکردم تمام بدنم رو ضعف گرفته... دهانم خشک خشک شده بود!

وقتی بازپرس گوشی من رو برداشت و از روی کاغذ شماره ی نیما رو گرفت لحظاتی بعد به گوشی نیما که زنگ میخورد نگاه کرد... بعد این عمل رو از گوشی نیما به گوشی من هم تکرار کرد... سپس نگاهی به هر دوی ما انداخت... نفس توی سینه ی من حبس شده بود و میدونستم نیما هم حالی بهتر از من نداره و هر دو به بازپرس خیره شده بودیم... نگاهی به روی هر دوی ما ثابت موند و بعد از گذشت زمان نسبتاً " طولانی نگاهی به روی ما گرفت... مثل این بود که در طول اون مدت منتظر واکنشی از طرف من و نیما بود... اما انگار هر دوی ما در اون لحظه فلج شده بودیم... نه حرف میزدیم و نه عکس العمل خاصی داشتیم... سپس بازپرس خواست تا زیر چند برگه ی دیگه رو مبنی بر تحویل وسایلمون امضا کنیم... سپس اجازه داد هر کدوم وسایل خودمون رو برداریم!

فهمیدم پولی که سعید به اون سرباز ناشناس داده حسابی کارساز بوده چرا که از گوشی هر دوی ما چیزهایی که باید پاک میشده همگی رو پاک کرده بود!

برای اولین بار با تمام وجودم از سعید به خاطر کاری که کرده بود ممنون بودم!

وسایلمون رو که تحویل گرفتیم از اتاق خارج شدیم.

سعید که در راهرو به انتظار ایستاده بود با دیدن ما به طرفمون اومد و خیلی سریع به سمت مامان رفت!

طفلکی مامان در تمام این ساعات حسابی رنگش پریده بود... میدونستم با وضع پیش اومده چقدر اعصابش خراب شده... گاهی نگاهی به من از روی مهربانی و دلسوزی مادرانه اش بود و گاهی هم به قدری عصبی نگاهم میکرد که احساس میکردم به معنی واقعی دوست داره خفه ام بکنه!

خورد شدن مامان رو وقتی بیشتر درک کردم که بازپرس در همون حال که اصرار داشت من بگم با نیما دوست هستم فهمید شغل مامان خیاطی است... بازپرس نگاه طولانی و تحقیر آمیزی به من میکرد و بعد به طرزی اهانت آمیز به من گفت: تو خجالت نمیکشی؟... مادرت توی خونه نشسته برای مردم و سیر کردن شکم تو و برآورده کردن خواسته های منطقی و غیرمنطقی تو هی سوزن بزنه هی سوزن بزنه بعد تو بری توی خیابونها پی ولگردی عین خیالتم نباشه؟... تو اصلاً " شعور داری؟... به مادرت نگاه کن... نگاه کن... چطور میتونی با این کارهای مزخرف آبروی مادرت رو به بازی بگیری؟... پدرت که طبق گفته ی خودت چند سال پیش فوت کرده... پس مادرت هم مادری کرده برات هم پدری... حالا این رفتار و ول گشتن توی خیابون و با پسرها دنبال کثافتکاری رفتن جواب زحمات و محبتهای مادرت بوده؟... من که بعید میدونم تو اصلاً " فهم و شعور و درک این چیزها رو داشته باشی... بعید میدونم ذره ایی قدردان زحمات مادرت باشی... واقعا " که بچه هایی مثل تو مایه ی ننگ والدینوشنن که به این راحتی دنبال هرزگی و خوشگذرونی خودشون هستن و یادشون میره پدر و مادرهاشون با چه بدبختی دارن زحمت میکشن و بار زندگی رو به دوش دارن...

زمانیکه باز پرس این حرفها رو در نهایت عصبانیت و با حالتی سرشار از توهین و حقارت به من میگفت مامان هر چند لحظه یکبار اشکی که از چشمش سرازیر شده بود رو پاک میکرد و نفس عمیق و پر دردی از سینه اش بیرون میداد!

صدای باز پرس هنوز توی گوشم می پیچید واز تکرار اونها احساس میکردم مغزم داره منفجر میشه...

سعید که بازوی مامان رو گرفته بود به آرومی گفت: زندایی رنگتون خیلی پریده... میخواین چند لحظه روی صندلی بشین یه ذره حالتون جا بیاد...

مامان با کلافگی گفت: نه سعید جان... هر چه زودتر از این خراب شده برم بیرون بهتره...

سعید نگاه معنی داری به من کرد و سپس در حالیکه سعی داشت جمعیت حاضر در رفت و آمد توی راهروی دادگاه به من یا مامان نخورن ما رو از ساختمان بیرون برد.

وقتی من و مامان در ماشین نشستیم سعید بار دیگه آب میوه ی خنکی برای هر دوی ما خرید اما مامان باز هم طبق گفته ی خودش نمی تونست چیزی بخوره ولی من این بار بعد خوردن آب میوه حس میکردم حالم بهتر شده... شاید آسودگی خیالی که حالا بعد از ساعتها فشار عصبی پیدا کرده بودم باعث شده بود بفهمم چی دارم میخورم!

ساعت تقریباً "دو و نیم بود و ما هنوز ناهار نخورده بودیم... مامان اصرار داشت هر چه زودتر به خونه برگردیم اما سعید بعد تماس با خونه و صحبت با خاله وقتی فهمید خاله و دخترهایش ناهارشون رو خوردن برخلاف خواست مامان ما رو برای ناهار به یک رستوران برد.

در رستوران وقتی میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم از میان حرفهایی که بین مامان و سعید زده میشد فهمیدم سعید در مورد وقایع پیش اومده از دیشب تا اون ساعت هیچی به عمه ناهید و بقیه نگفته و به کل اونها بی خبر هستن... مامان بابت این رازداری بی نهایت از سعید ممنون بود.

قبل از اینکه غذای ما رو بیارن مامان برای اینکه آبی به دست و صورتش بزنه به دستشویی رفت.

سعید دست راستش رو از آرنج روی میز گذاشته بود و پیشونیش رو به کف دستش تکیه داده و به وسایل روی میز خیره شده بود... کاملاً "میشد فهمید که داره به موضوعی خاص فکر میکنه... حالا که به صورتش نگاه میکردم خستگی رو در چهره ی او هم به وضوح متوجه میشدم!

با صدایی آهسته که حتی خودمم به زور شنیدم گفتم: سعید؟

به همون حالتی که نشسته بود بدون اینکه تغییری بکنه فقط چشمهایش رو به صورت من معطوف کرد و گفت: جونم؟

توقع نداشتم اینطوری جوابم رو بده!... آب دهانم رو فرو بردم و بی اراده برای لحظاتی گوشه ی لب پایینم رو با دندان گزیدم و بعد گفتم: خواستم تشکر کنم... به خاطر همه چیز... از وثیقه گذاشتن تا همه ی دوندگیها... این آخری هم که واقعا " فکرشم نمیکردم چقدر میتونه مهم باشه... منظورم پاک کردن شماره تلفن و اس.ام.اسهای توی گوشیمه... واقعا " ممنونم.

سعید لبخند کمرنگی روی لبش اومد و صاف روی صندلی نشست و تکیه داد... صورتش رو به سمت پنجره های مشرف به خیابون دوخت... نفس عمیقی کشید سپس دوباره صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: اونقدر از دستت کلافه هستم که در عمرم نسبت به هیچ دختری این احساس رو نداشتم... شاید در ابتدای این ماجرا هدفم فقط نجات تو از این گرفتاری بود ولی با توجه به چرندیاتی که دیشب بهم گفتی نظرم برگشت... میدونی هیچکدوم از اون کارها و به قول تو دوندگی هایی که کردم اصلا" به خاطر تو نبوده... هر کاری کردم فقط و فقط به خاطر دایی ایرج خدا بیامرز و زندایی بوده...

سعید لبخند کمرنگی روی لبش اومد و صاف روی صندلی نشست و تکیه داد... صورتش رو به سمت پنجره های مشرف به خیابون دوخت... نفس عمیقی کشید سپس دوباره صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: اونقدر از دستت کلافه هستم که در عمرم نسبت به هیچ دختری این احساس رو نداشتم... شاید در ابتدای این ماجرا هدفم فقط نجات تو از این گرفتاری بود ولی با توجه به چرندیاتی که دیشب بهم گفتی نظرم برگشت... میدونی هیچکدوم از اون کارها و به قول تو دوندگی هایی که کردم اصلا" به خاطر تو نبوده... هر کاری کردم فقط و فقط به خاطر دایی ایرج خدا بیامرز و زندایی بوده...

تمام بدنم از جوابی که سعید بهم داد داغ شد و با عصبانیت گفتم: یعنی چی؟

سعید که با نگاهی جدی به من خیره شده بود گفت: فارسی حرف زدم... خیلی هم شمرده و واضح... کجای حرفم برات نامفهوم بود؟... بگو تا برات بیشتر توضیح بدهم...

دندونهام رو به روی هم فشار دادم و بعد گفتم: من وظیفه ی خودم میدونستم که تشکر کنم حالا تو میخوای جواب تشکر من رو بده میخوای هم با طعنه و کنایه حرف بزنی هر جور دوست داری... اصلا" برام مهم نیست.

سعید نیشخندی زد و صورتش رو به سمت شیشه ی کنارش برگردوند و به خیابان خیره شد!

لحظاتی بعد مامان اومد... وقتی غذا رو برامون آوردن مامان زیاد نتونست بخوره چون میگفت سرش درد میکنه و دلیلش رو بی خوابی دیشب عنوان میکرد... بعد از خوردن غذا دیگه دلیلی برای معطل کردن نداشتیم و سعید ما رو به خونه رسوند.

جلوی درب خونه مامان خیلی اصرار کرد که سعید دقایقی به داخل خونه بیاد و یک چایی یا آبی بخوره اما قبول نکرد و بعد از اینکه مامان حسابی از زحمات او تشکر کرد خداحافظی کوتاهی با من و مامان کرد و سوار ماشینش شد و رفت.

وقتی به داخل خونه رفتیم ناصرخان هم اومده بود و خاله ثمین چون شام منزل یکی از اقوام همسرش دعوت داشت با اینکه دلش نمی خواست هنوز مامان رو تنها بگذاره اما به ناچار بعد از ساعتی اونها هم خداحافظی کرده و رفتند... جلوی درب حیاط خاله ثمین تند تند نصیحتم میکرد و میخواست مراقب مامان باشم و من که خودم در شرایط خوبی نبودم و خستگی و کسالت از تمام وجودم می بارید به خاله اطمینان دادم که نگران مامانم نباشه! مامان حوصله ی هیچ کاری نداشت و فقط دو تا قرص مسکن خورد و به اتاق خودش رفت و روی تخت دراز کشید. از اونجایی که خودمم حسابی خسته بودم به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم... هنوز چشمهام گرم نشده بود که صدای زنگ دریافت پیامک گوشیم بلند شد!

درب اتاقم بسته و چون گوشیم هم داخل کیفم بود میدونستم مامان اگه بیدار هم باشه صدای اون رو نشنیده... همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم گوشی رو از توی کیفم بیرون آوردم و پیامک دریافتی رو باز کردم... از طرف نیما بود!... نوشته بود میخواهد با من صحبت کنه.

براش جواب دادم که فعلا " به هیچ وجه نمی تونم نه بینمش نه تلفنی باهاش صحبت کنم... در ضمن اضافه کردم چون خیلی خسته ام و سرم درد میکنه میخوام بخوابم پس گوشیم رو خاموش میکنم و خواستم اس.ام.اس نفرسته.

وقتی پیام رو براش ارسال کردم بعدش بلافاصله گوشیم رو خاموش و دوباره اون رو در کیفم انداختمش... روی تخت دراز کشیدم و بالشت رو هم روی سرم گذاشتم و دیگه متوجه نشدم که چه زمانی به خواب رفتم!

وقتی بیدار شدم فهمیدم ساعت ۱۱:۳۰ روز بعد است!

صدای صحبت از داخل هال به گوش می رسید... کمی که گوش کردم فهمیدم مامان در حال صحبت تلفنی با خاله ثمین است... دوباره بالشت رو روی سرم گذاشتم و دفعه ی بعد وقتی بیدار شدم که لیل با اون صدای گوشخراش و خنده ها و شوخی های همیشگی سعی داشت بیدارم کنه!

با تعجب به لیل نگاه کردم و وقتی به ساعت دقت کردم متوجه شدم دقایقی از ۶ بعد از ظهر هم گذشته!

حسابی احساس گرسنگی داشتم و بعد از خوردن مقداری از ناهار ظهر که مامان برایم کنار گذاشته بود وقتی با لیل به اتاق خوابم برگشتیم لیل که متوجه ی رفتار من و مامان شده بود با صدایی آرام گفت: مهسا؟!... مامانت با تو قهره یا باز تو سگ شدی و با مامانت قهر کردی؟!!

نگاهی به لیلا کردم و بعد در حالیکه هر دو روی زمین نشسته بودیم تمام ماجرا رو برای لیلا تعریف کردم.

لیلا تمام مدتی که من حرف زدم دهنش از تعجب باز مونده بود و گوش میکرد و در آخر هم مثل گیجها و بهتزده ها گفت: باورم نمیشه!!!... یعنی اینهمه اتفاق مسخره برای تو و نیما از وقتی خونه ی پسر عمه ات رو ترک کردی براتون افتاده!!!... حالا میخوای چیکار کنی؟!... یعنی دیگه نمیخوای با نیما باشی؟!... حتی نمیخوای بدونی چی می خواسته بهت بگه وقتی گفته می خواد باهات صحبت کنه؟!!

کمی به شکلهای تیکه دوزی شده ی روی روتختیم خیره شدم و به یاد چهره ی مغرور سعید در رستوران افتادم و بعد گفتم: من کی گفتم میخوام با نیما بهم بزنم؟!... فقط گفتم اون موقع که نیما گفت میخواد با من صحبت کنه در شرایطی نبودم که جوابش رو بدهم... از اون موقع تا الانم که گوشیم خاموشه...

- خوب کی میخوای باهات تماس بگیری؟

- نمیدونم... هر وقت که تونستم... فعلا" که موقعیتش رو ندارم.

- میخوای وقتی من برگشتم خونمون باهات تماس بگیرم و بهش بگم فعلا" در شرایطی نیستی که ببینیش یا تلفن بهش بزنی و منتظرت نباشه؟

- آره... این کار رو بکن تا چند روزی بگذره ببینم چی میشه...

- مهسا یه چیزی بگم؟

- بگو.

- ولی خدائیش پسر عمه ی باحالی داری... نمیخوام بگم نیما پسر خوبی نیست اما خوب عقل سلیم میگه...

- عقل سلیم غلط کرده با تو... حالا دیگه خفه شو... تو فقط ظاهر سعید رو دیدی... من از غرور سعید و از اون اخلاق خودخواهانه اش حالم بهم میخوره... اگه خیلی چشمت سعید رو گرفته خوب علی رو ول کن برو با پسر عمه ی من دوست بشو... تو که خوب بلدی...

- خاک برسرت... من با علی مشکلی ندارم... این حرف رو به خاطر تو میگم...

- تو غلط میکنی به خاطر من حرف مفت میزنی... من صد تا مثل سعید رو با یک تار موی گندیده ی نیما هم عوض نمیکنم... این یادت باشه.

- اوه اوه... نه بابا.

و بعد خندیدا!

در این لحظه صدای بسته شدن درب هال به گوشمون رسید... از پنجره ی اتاق خوابم نگاه کردم... مامان برای خرید از خونه خارج میشد!

لیلا هم که همراه من به بیرون رفتن مامان از درب حیاط چشم دوخته بود با نگاهی شیطنت آمیز و لبخند به من نگاه کرد و گفت: اینم از موقعیت مناسب... مامانت رفت بیرون... زودباش یه زنگ بزن به نیما ببین چی کارت داشته...

برگشتم روی تختم نشستم و موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و شروع کردم به گرفتن شماره ی نیما!

لیلا پشت پرده جلوی پنجره ی اتاقم ایستاده و به حیاط نگاه میکرد تا اگر احیانا " مامان برگشت سریع به من خبر بده!

وقتی شماره ی نیما رو گرفتم بعد از خوردن دو بوق پیاپی گوشی رو جواب داد: به... چه عجب بالاخره گوشیت رو روشن کردی و تماس گرفتی...

صدای نیما کمی خسته و گرفته بود...

لبخندی زدم و گفتم: بهت که گفته بودم خسته ام و موقعیتش رو ندارم باهات تماس بگیرم... اما الان فرصت شد... خواستم ببینم چی کارم داشتی که گفتم میخوای باهام صحبت کنی؟

- یعنی فقط زنگ زدی ببینی چی کارت داشتتم؟... زنگ نزدی حالم رو بررسی؟

- لوس نشو نیما...

صدای خنده ی کوتاه نیما رو از پشت خط شنیدم و بعد از مکث کوتاهی گفت: مهسا... من حرفام رو با مامان و بابام زدم... فکر میکنم در این مدت خودت فهمیده باشی که اونها چه اخلاقی دارن... اما خوب منم می خوام برای خودم زندگی کنم و اونچه که اونها قبول دارن مورد پسند من نیست... اینی هم که من قبول دارم اونها هضمش براشون نشدنیه... ولی این بازداشت اگه هیچ نفعی نداشت و کلی اعصابمون خورد شد اما باعث شد مامان و بابام حسابی عقب نشینی کنن...

متوجه ی منظور نیما نمیشدم برای همین با تعجب گفتم: عقب نشینی کنن؟!... از چی عقب نشینی کنن؟!... یعنی چی؟!...

- ببین مهسا... با توجه به تعهدی که ما دادیم کافیه یک بار دیگه ما رو بگیرن... اون وقت فکرش رو بکن اگه...

سریع به میون حرف نیما رفتم و گفتم: چرند نگو نیما... من دیگه حاضر نیستم تحت هیچ شرایطی گرفتار اون موقعیت بشم... تو چقدر زود کشیده ایی که توی گوشت زدن رو فراموش کردی؟!... ولی من فکر نمیکنم تا عمر

دارم رفتار و توهینهایی که دیدم و شنیدم رو از یاد ببرم... نه... خواهشا" از این نقشه های مسخره نکش که دوباره گیر گشت بیفتیم و بعدش...

صدای خنده ی نیما بلند شد و گفت: نه دیوونه... تو فکر کردی چی؟... منظورم این نیست که بریم توی خیابون و خودمون رو گرفتار کنیم...

- پس منظورت چیه؟

- ببین ما که باید چند سال با هم دوست باشیم تا موقعیت من اونوی بشه که بتونم ازدواج کنم...

- خوب؟... منظور؟

- ببین من به مامان و بابام گفتم اگه میخوان دوباره پای من و تو به پاسگاه و بازداشتگاه و چه میدونم دادگاه کشیده نشه باید رضایت بدهند و بیان خواستگاری تو... من و تو نامزد میکنیم... توی این چند سال پیش روو هم بدون هیچ دغدغه و دلهره ایی با هم هستیم... بعدشم انشالله سربازی من تموم شد و کار مناسب هم پیدا کردم بقیه اش رو دیگه خدا بزرگه و میریم سر زندگیمون... بدون هیچ مشکلی...

برای لحظاتی سکوت کردم و به نقطه ایی خیره شده بودم!

نیما چی میگفت؟!... اون از من چی میخواست؟!... بعد از اتفاقات پیش اومده امکان نداره مامان رضایت بده که اونها به خونه ی ما بیان... بعد از اون برخوردهایی که مامان و خاله و حتی سعید از اون شب تعریف کرده بودن رضایت مامان به این مسئله دور از انتظار بود!

نیما که دید من سکوت کرده ام و حرف نمیزنم گفت: مهسا؟!... چرا ساکتی!؟

- میدونی چیه نیما؟... من فکر نمیکنم مامانم تحت هیچ شرایطی رضایت بده که مامان و بابات برای خواستگاری پاشون رو بگذارن توی خونه ی ما... حداقل حالا حالاها امکان نداره... آخه تو خبر نداری بابات و مامانت چه حرفها و رفتاری با مامانم داشتن و حالا اگه...

- خبر دارم... همه چی رو هم میدونم... من اخلاق مامان و بابام رو بهتر از هر کس دیگه میشناسم... پس کاملاً میتونم حدس بزنم چه حرفهایی بین اونها و مامان تو رد و بدل شده... اما اگه من و تو بخوایم که مال هم باشیم اونها دیگه هیچ کاری نمی تونن بکنن... ببین نه تنها پدر و مادر من که مامان تو هم تحت هیچ شرایطی دوست نداره پای من و تو به دادگاه و پاسگاه کشیده بشه و احياناً" ازدواج ما در اون شرایط صورت بگیره... درسته؟... پس اگه تو هم مثل من مامانت رو تهدید کنی که اگه رضایت به نامزد شدن ما نده ممکنه باز با این وضع رو به رو بشن یعنی نیروی انتظامی و گشت ارشاد ما رو توی خیابون بگیره و دوباره روز از نو روزی از نو... اما ایندفعه اگر ما رو بگیرن شرایطش با دفعه ی قبل زمین تا آسمون فرق میکنه... بعدشم مهسا من و تو می خوایم با هم زندگی کنیم وهمدیگرو دوست داریم... حالا هر قدرم اونها مخالف برخی مسائل باشن نباید برای من و تو اهمیتی داشته



باشه... وقتی خودشون بفهمن که ما با هم راحتیم و مشکلی نداریم اونها هم کم کم به وضع موجود رضایت میدن... قبول داری این حرفم رو یا نه؟

در اون لحظه نمیدونستم چی باید به نیما بگم!

حرفهایی که نیما میزد یه حس عجیبی در من ایجاد کرده بود... من توقع شنیدن این حرفها رو نداشتم... این چیزی که نیما میگفت یعنی هر دوی ما باید والدینمون رو در یک فشار شدید عصبی قرار میدادیم تا به اونچه که خودمون دوست داشتیم برسیم!

آیا واقعا "انجام این کار اشتباه نبود؟!

اصلا" نمی تونستم عکس العمل مامان رو نسبت به این موضوع تصور کنم!... مامان به معنی واقعی از والدین نیما متنفر بود... از خود نیما هم خوشش نمی اومد...

من هم از پدر و مادر نیما خوشم نمی اومد... اما احساسم نسبت به نیما فرق داشت!... اون با حرفها و رفتارش نشون داده بود چقدر من رو دوست داره... با همون رفتار و حرفهاش بود که هر لحظه من رو بیشتر از گذشته به خودش وابسته میکرد...

نیما به خاطر من توی روی پدرش هم ایستاده بوده... این کاری بود که مطمئنم تا پای عشق و علاقه ی واقعیش نسبت به من وسط نباشه محال بوده چنین عملی از اون سر بزنه!

کم کم این حس به من هم دست میداد که با توجه به علاقه ایی که خودم هم به نیما دارم واقعا" مخالفتهای دیگران نمی تونه خللی در این عشق ایجاد کنه...

من و نیما بعد گذشتن چند سالی که در پیش روی داشتیم و پشت سر گذاشتن موانع و مشکلات در نهایت می تونیم تا آخر عمر مال همدیگه باشیم و خوشبخت باشیم!

نیما سکوت طولانی من رو شکست و گفت: مهسا؟... چرا حرف نمیزنی؟!... نکنه با نظرم موافق نیستی؟... ولی بدون این حرفی بوده که من به بابا و مامان گفتم... حالا منتظرم تو هم همین رو به مامانت بگی... البته اگه واقعا" عشق و علاقه ایی در خودت نسبت به من میبینی... اگر هم عشقی این وسط نبوده بحث عوض میشه... فقط امیدوارم پای پسرعمه ات این وسط نباشه... یعنی اینکه به خاطر...

سریع حرف نیما رو قطع کردم و گفتم: باز که داری چرند میگی نیما!... تو چرا نمیخوای باور کنی که من سعید رو فقط و فقط به عنوان پسرعمه ام قبولش دارم نه چیز دیگه... اون هیچ نقشی در حرفها و زندگی و تصمیم من نداره و نداشته و اجازه هم نخواهم داد که داشته باشه... همیشه لطفا" اینقدر پای اون رو وسط نکشی؟

در این لحظه لیلا که گوشش به حرفهای من و نگاهش به درب حیاط بود با عجله سمت من برگشت و گفت: قطعش کن... قطعش کن... مامانت اومد.

از روی تخت بلند شدم و از پشت پرده به مامان نگاه کردم... کلی خرید کرده و چند کیسه توی دستاش بود و به طرف درب حال نزدیک میشد...

صدای زنگ تلفن خونه بلند شد!

به نیما گفتم: نیما مامانم داره میاد داخل خونه... دیگه باید تلفن رو قطع کنم...

نیما سریع به میون حرفم اومد و گفت: صبر کن... صبر کن... راستی یه سوال... قضیه ی پاک کردم شماره تلفنهای و اس.ام.اسها کار پسر عمه ات بوده نه؟

- آره...

صدای خنده ی بلند و از ته دل نیما رو پای تلفن شنیدم!

سپس گفت: با این حساب یه تشکر هم به اون سازده بدهکار شدم... ولی مهسا اگه حرف من رو گوش کنی و تهدیدی که من مامان و بابا رو کردم تو هم مامانت رو همینطوری راضیش کنی... نه تنها بی هیچ مشکل به اونچه که میخوایم می رسیم که در این بین پوز اون پسر عمه ات هم حسابی زده میشه...

و باز شروع کرد به خندیدن!

صدای باز شدن درب حال رو شنیدم و بعد متوجه شدم مامان با عجله سمت تلفن توی حال رفت و گوشی رو برداشت و شروع به صحبت کرد...

کمی خیالم راحت شد که مامان سرش گرم شده و متوجه اتاق من نخواهد شد!

با توجه به حرف آخر نیما بی اراده اخمهام در هم رفت و گفتم: یعنی هدف مهم تو در واقع زدن پوز سعید هست؟ نیما کمی مکث کرد و گفت: نه... من اصلاً "سعید رو آدم حساب نمیکنم که هدفم بخواد این باشه... اما خوب گرفته شدن حالش یه واقعیته... تو منکر این قضیه هستی؟... رفتار پسر عمه ی جنابعالی داد میزنه چه حسی نسبت به تو داره... اما مهم اینه که تو چه حسی نسبت بهش داری و تصمیمت درباره ی حرفی که بهت زدم چی میشه... نظرت چیه؟... تو هم مامانت رو تحت فشار میگذاری یا نه؟

- ببین نیما عقیده ی من که نسبت به سعید کاملاً "مشخصه... اما در رابطه با اینکه من با مامانم چیکار کنم و اصلاً حرف تو رو تا چه حد میتونم عملی کنم نیاز به زمان دارم... فکر نکن توی این شرایط و به این راحتی میتونم حرفی رو که گفتمی به مامانم بگم و توی فشار بگذارمش... من باید فکرام رو حسابی بکنم ببینم که...

- باشه... زمان برای فکر داری... چون فعلا" که فردا قراره ما بریم اصفهان خونه ی عموم و مدتی اصفهان هستیم... این مدت بشین حسابی فکرات رو بکن... چون من تصمیم دارم از اصفهان که برگشتیم با مامان و بابا برای خواستگاری بیام خونتون... مطمئنم اونها با حرفی که من زدم مجبورن تن به خواسته ی من بدهند... بقیه اش دیگه با خودته...

کلافه و عصبی گفتم: نیما... من دیگه باید گوشی رو قطع کنم... باشه... بگذار فکرام رو بکنم بعد که از اصفهان برگشتی خبرش رو بهت میدهم... فعلا" خداحافظ.

فصل ۱۴

کلافه و عصبی گفتم: نیما... من دیگه باید گوشی رو قطع کنم... باشه... بگذار فکرام رو بکنم بعد که از اصفهان برگشتی خبرش رو بهت میدهم... فعلا" خداحافظ.

وقتی گوشی رو قطع کردم نمیدونم چهره ام چقدر متعجب و یا تغییر کرده بود که لیلا گفت: وا چه مرگته؟!... چی بهت گفت که یکدفعه مثل برق گرفته ها شده قیافه ات!!؟

کمی به لیلا نگاه کردم و گفتم: هیچی حرف خاصی نزد... یه موضوعی رو عنوان کرد که یه ذره برام سخته و باید روی اون فکر کنم...

لیلا خندید و گفت: نکنه میخواد بیاد خواستگاری و تبش دیگه زیادی زده بالا؟

در حالیکه به نقطه ای خیره شده بودم با حرکت سر جواب مثبت به سوال لیلا دادم.

لیلا که حالا خنده اش قطع شده بود با دهانی باز و متعجب به من خیره شد و گفت: مسخره نشو مهسا!!!

در حالیکه هنوز نمی تونستم نگاهم رو از نقطه ایی که بهش خیره بودم بگیرم گفتم: جدی میگم... نیما گفت دارن میرن اصفهان خونه ی عموش... بعد که از اصفهان برگردن میخواد با مامان و باباش بیان خونمون برای خواستگاری...

لیلا به لبه ی میز تحریر من تکیه داد و گفت: مهسا یه وقت خر نشی به این زودی عروسی کنی!... بدبخت من و تو هنوز سن و سالی نداریم... به قول مامانم ما هنوز دست چپ و راستمون رو نمی تونیم از هم تشخیص بدهیم اون وقت چطوری می تونیم از پس مسئولیت اداره ی زندگی و شوهرداری بر بیایم... از همه ی اینها گذشته مگه عقلت پاره سنگ بر میداره دختر؟!... با اون اخلاق ننه و بابای نیما و اتفاقاتی که افتاده هیچ میدونی چه فاجعه ایی ممکنه در انتظارت باشه؟!؟

- لایلا همیشه خفه شی...؟ اولاً "من و نیما که خودمون با هم مشکلی نداریم... در ثانی اینی که تو الان داری موضوع رو به پدر و مادرش ربط میدهی میشه بگی با توجه به اینکه تو اونها رو خوب میشناختی اصلاً" چه لزومی داشت ترتیبی بدهی که من و نیما با هم دوست بشیم؟

- خیلی احمقی مهسا... من توی خواب خودمم تصور نمیکردم توی الاغ به این زودی اونچنان دل به نیما ببندی که حاضر باشی توی این سن که تازه اول خوشیهامونه زنش بشی!!!... دوما "نیما خودش بچه ی خوبیه این رو همون اولشم بهت گفتم اما همیشه فکر میکردم وقتی خود نیما شرایط خانواده اش رو بهت بگه و یا خودت به مرور متوجه بشی هیچ وقت راضی نمیشی دوستیت با نیما اینقدر پیش بره که کار بخواد به ازدواج بکشه!!!... اصلاً" باورش برای خودمم خیلی سخته.. من و نیما و علی خیلی با هم راحتیم و همیشه در مورد خیلی مسائل با هم صحبت میکنیم و عجیبی قضیه اینه که نیما همیشه حرف اول و آخرش این بود که آدم وقتی میره خواستگاری که همه چیزش رو به راه باشه... اما الان که این حرف رو به تو زده هر چی فکر میکنم می بینم نیما تنها چیزی که بیشتر از هر خصلت دیگه اش داره توی ذوق میزنه نداشتن ثبات در حرفاشه... آخه یکی نیست به این پسر بگه مگه خانم شریفی خل شده که دخترش رو بده به تو...؟ نه هنوز مدرکش رو گرفته نه سربازی رفته نه شغل داره نه خونه نه ماشین تازه مامان و باباشم بعید میدونم رضایت داشته باشن... مردم مگه دیوونه شدن به همچین آدمی دختر بدهند؟!!

عصبی شدم اما با صدایی آروم طوریکه مامان متوجه ی صدایی از اتاق من نشه گفتم: خفه شو لایلا... از کی تا حالا تو گیس سفیدی هم میکنی...؟ گفتم نیما گفته میخوان بیان خواستگاری نگفتم که همین الان میخوایم ازدواج کنیم... چند سال نامزد هستیم تا شرایط نیما رو به راه بشه بعد ازدواج میکنیم...

- ببخشید میشه بگی چند سال؟!!

- حداقل ۴ یا ۵ سال...

لایلا غش غش شروع کرد به خندیدن و گفت: ۵ سال نامزد!!!... اومدیم و بعد از ۵ سال بگه نمیخوامت... اون وقت چی...؟ کی دیگه میاد تو رو بگیره وقتی بفهمه ۵ سال با یکی نامزد بودی و اون طرف هم هر غلطی دلش خواسته با تو توی اون ۵ سال کرده؟!... خیلی خلی به خدا... گیریم بعد از ۵ سال هیچ مشکلی هم پیش نیاد و بخواین عروسی کنین ولی من فکر کنم بعد ۵ سال تو یه بچه ی سه ساله داری یکی هم توی شکمت کاشته و حامله ایی... تصورش رو بکن با شکم گنده و یه بچه ی سه ساله بشینی پای سفره ی عقد... وای خدا چقدر خنده داره...

و باز شروع کرد به خندیدن اما وقتی چهره ی جدی و عصبی من رو دید دست از ادامه ی خندیدنش برداشت و گفت: مهسا خیلی احمقی... تو فکر کردی مامانت به این وضع رضایت میده؟!... ۵ سال نامزد!!!... اصلاً" امکان نداره... یعنی نمیشه... وای مهسا من که دارم از فکر همچین حماقتی که تو ممکنه بکنی خل میشم... واقعیتش رو بخوای حس میکنم مخم هنگ کرده... وقتی خوب فکر میکنم میبینم نیما هم چرند گویه خوبیه... اون بابا و مامانی

که اون داره محاله رضایت بدهند شما دو تا نامزد بمونید... اصلا " آقای اخوان با نامزدی مخالفه یعنی اینجور که بعضی وقتا از حرفهای مامانم فهمیدم آقای اخوان از اون متعصبهای درجه یکه... حالا همچین آدمی بیاد رضایت بده شما دو تا اینهمه مدت نامزد باشین؟!... غیرممکنه... یا میگه عقد کنید یا صیغه... اه حاله به هم خورد مهسا... از شنیدن اون همه حرفی که لیلا یکریز و یک نفس و پشت سر هم گفته بود حسابی احساس کلافگی میکردم و با همون حالت گفتم: وای لیلا... میدونی تو بیشتر از هر چیزی الان داری حال من رو به هم میزنی... میشه لال بشی؟ در این لحظه از طرف علی برای لیلا یک پیامک اومد و لیلا بعد از خوندن اون گفت که علی داره میاد دنبالش و کیفش رو برداشت و شال روی سرش رو مرتب کرد و تقریبا " با عجله از من و مامان خداحافظی کرد... وقتی همراهش تا جلوی درب حیاط رفتم زمانیکه از درب خارج شد برگشت و نگاهی به من کرد و گفت: مهسا مطمئنی نیما باهات شوخی نمیکرده؟!... شاید دستت انداخته بوده بدبخت!؟

از اونجایی که مطمئن بودم نیما در جدیت کامل حرفهایش رو به من زده بود پاسخ سوال لیلا رو ندادم و فقط گفتم: برو گمشو بابا تو هم دیوونه...

و بعد بار دیگه با هم خداحافظی کردیم و لیلا با قدمهایی سریع به سمت انتهای خیابان راه افتاد چرا که میدونست علی از اون سمتی می آید که به علت یکطرفه بودن مسیر نمیتونه وارد خیابان بشه برای همین باید تا انتهای خیابان رو به تنهایی میرفت.

وقتی به داخل هال برگشتم مکالمه ی تلفنی مامان هم تموم شده بود و تازه گوشی رو سر جایش گذاشت... در حالیکه کیسه های حاوی خریدش رو برمیداشت و به سمت آشپزخانه راهی شده بود با لحنی خشک و فقط جهت اینکه من رو هم در جریان بگذاره با صدایی گرفته و عصبی گفت: جمعه شام خونه ی عموت دعوت شدیم... دل و دماغ برای هیچی واسم نگذاشتی اما بدبختی اینه که اگه بنا باشه دعوتشون رو رد کنم باید بگم چه خاکی به سرم شده که حوصله ی مهمونی رفتن ندارم... چه کنم که نمیتونم دهنم رو باز کنم و غم دلم رو بهشون بگم... برم به کی بگم دخترم کاری کرده که اگه هر حرفی در مورد کارش بخوام بگم میشه تف سر بالا... صاف برمیکرده توی صورت خودم... مهسا... مهسا... مهسا چه آسون سکه ی یه پولم کردی... چه آسون... چه آسون...

و بعد در حالیکه دائم زیر لب غرغر و زمزمه میکرد وارد آشپزخانه شد و کیسه های خریدش رو خالی و هر چیز رو در جای خودش قرار داد.

تا جمعه وضع و رابطه ی من با مامان هیچ تغییری نکرد!... و مامان رفتارش بی نهایت خشک و خشن شده بود!... یک کلمه هم با من حرف نمیزد اگر احوالنا " حرف خاصی رو مجبور میشد بگه با چنان رفتار قهر آمیزی حرفش رو میزد که تا یکی دو ساعت اعصابم به کلی به هم می ریخت!

در این مدت یک بار هم خاله ثمین به خونمون اومد و وقتی گله ی رفتار مامان رو به او کردم او معتقد بود باید به مامانم حق بدهم و توقع نداشته باشم به این زودی من رو ببخشه!

با تمام رفتار تند و قهرآمیزی که مامان با من پیش گرفته بود اما جای شکرش باقی بود که نخواست گوشیهایی موبایلم رو مثل دفعه ی قبل از من بگیره!

نیما همراه پدر و مادرش به اصفهان رفته بود و ارتباط ما گاهی از طریق اس.ام.اس و یا مکالمات کوتاه تلفنی برقرار بود اما متوجه بودم که خود نیما هم در منزل عموش زیاد نمیتونه با من مکالمه ی تلفنی داشته باشه برای همین تماسهای ما خیلی مختصر و کوتاه شده بود!

ظهر جمعه بعد از اینکه ناهار خوردیم مامان با همون رفتار اخیرش در حالیکه ظرفهای ناهار رو جمع میکرد و در ظرفشویی میگذاشت تا بعد سر فرصت به شستن اونها برسه گفت: هر کاری میخوای بکنی زودتر... حموم میخوای بری سشوار میخوای بکشی چه میدونم هر کاری داری انجام بده حواست باشه ساعت ۷:۳۰ سعید گفته میاد دنبالمون... همه ی کارها رو کرده باش که وقتی سعید اومد اون رو معطلش نکنیم.

در حالیکه از روی صندلی بلند میشدم از فکر اینکه مجبور بودم سعید رو بار دیگه ببینم کلافه و عصبی گفتم: مگه خودمون عرضه نداریم ماشین بگیریم بریم خونه ی عمو یا از کنج دهات اومدیم تهران و هیچ کجا رو بلد نیستیم که سعید باید بیاد دنبالمون ما رو ببره اونجا؟... تازه آقا ساعت هم تعیین میکنه برای ما... جهنم که معطل میشه... مامان مثل بمبی که با شنیدن حرف من ضامن انفجارش رو کشیده باشن با عصبانیت رو کرد به من و گفت: چیه باز زبونت دراز شده؟... سعید کم در حقمون محبت کرده که اینجوری حرف میزنی؟... آبرومون رو نخریده که خریده... وثیقه نگذاشت که گذاشت... دنبال کارهای بی آبرویی تو و افتضاحات سگ دو نزد که زد... تو چه مرگته که از همه طلب داری؟

بعد از چند روز رفتار قهرآمیز و تند مامان مثل این بود که ظرفیت و تحمل من هم به پایان رسیده بود چرا که من هم برای اولین بار با صدایی بلند رو کردم به مامان و گفتم: کرد که کرد میخواست نکنه... مگه دنبالش فرستاده بودن؟... یا من التماسش کرده بودم که حالا باید همیشه ممنونش باشم؟... اون نمیکرد بالاخره یکی دیگه پیدا میشد یه وثیقه جور بشه من بیام بیرون... من که اون توو رفته بودم حالا چه فرقی میکرد چه سه چهار ساعت چه سه چهار شب...

مامان چند قاشق و چنگالی که دستش بود رو محکم توی سینک ظرفشویی روی بشقابها کوبید و با فریاد گفت: خفه شو مهسا...

نمیدونم چرا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم که در جواب مامان با فریاد گفتم: نمیخوام... خفه نمیشم... دیوونه ام کردی این چند روز... چنان رفتاری داری با من میکنی یکی ندونه فکر میکنه من رو از توی یه خونه خالی با نیما کشیدن بیرون... نه والله... نه به قرآن... ما توی ماشین بودیم... هی میگی آبروریزی آبروریزی آبروریزی... بسه بابا دیوونه ام کردی... چه آبروریزی؟... مگه چیکار کردم؟... آره رفتم تولد... دروغ نگفته بودم... آره تولد دوستم

بود...رفتم...خوب کاری کردم...آره رفتم با نیما هم رفتم...کار خلافی که نکردم...دو ساعت بیشتر اونجا نموندیم...داشتیم برمیگشتیم خونه که توی راه گرفتیمون...از توی بغل نیما که نکشیدیم بیرون...

مامان با عصبانیت دو قدم به سمت من اومد و من خیلی سریع عقب عقب از آشپزخانه خارج و به حال رفتم و با همون عصبانیت ادامه دادم: چیه؟...حالا میخوای کتکمم بزنی؟...بزن...بیا بزن...مهم نیست...اصلا" مهم نیست...اگه تا الان ازت پنهون میکردم دیگه نمیکنم...آره نمیکنم...من نیما رو دوستش دارم...خیلی هم دوستش دارم...

مامان فریاد کشید: خفه شو مهسا...لال شو...صدات رو بیار پایین...بی آبرویی نکن...

ادامه دادم: کدوم بی آبرویی؟...چه بی آبرویی؟...برای چی لال بشم؟...چرا خفه بشم؟...من و نیما همدیگرو دوست داریم تا آخرشم و ایستادیم...نه من نه نیما به هیچکس کاری نداریم...

مامان داد زد: تو غلط میکنی...ببند دهنه رو...صدات رو بیار پایین...

در حالیکه هنوز عقب عقب به سمت اتاقم می رفتم گفتم: چیه چرا نمیگذاری حرفم رو بزنم؟...این چند روز خفه شدم بس که اخم و اوقات تلخی و بی محلی ازت دیدم...بس که بی محلی کردی و مثل کسیکه توی این خونه به زور داری تحملش میکنی...جوری رفتار کردی باهام که دیگه خسته شدم...دیوونه شدم...شما فکر کردی با این رفتارت من از نیما دست برمیدارم یا نیما من رو ول میکنه؟...نخیر...بگذار خیالت رو راحت کنم...هر قدر شما از نیما بدت میاد برعکس شما من عاشقشم...اونم من رو دوست داره...گفتم که دیگه به هیچکس کاری نداریم...اگه زیاد هم بخواد این وضع ادامه پیدا کنه مطمئن باشین این شمایی که پشیمون میشی نه من...

مامان از آشپزخانه بیرون اومده بود و من هم به درب اتاق خودم رسیده و به اون چسبیده بودم...مامان عصبی و تا حدی از شنیدن حرفهای من بهتزرده بود...قدم دیگه ایی به سمت من برداشت و بعد وسط حال ایستاد و گفت: داری تهدیدم میکنی؟!...مثلا" چه غلطی میکنی؟!...چطوری من پشیمون میشم؟...هان؟!!

حالا دیگه بغض گلوم رو گرفته اما عصبانیتم فروکش نکرده بود و گویا هر لحظه بیش از قبل به نقطه ی اوج نزدیک و نزدیکتر میشدم...قدرت حرف زدن برای لحظاتی از من گرفته شد و خیره به مامان نگاه کردم...

مامان با فریاد گفت: حرف بزن ببینم...بهت گفتم مثلا" چه غلطی میخوای بکنی؟!...هان؟!!

یکباره مثل بمبی که منفجر بشه با فریاد گفتم: هیچی...اگه بنا باشه من و نیما با هم ازدواج کنیم نه شما و نه مامان و بابای اون هیچکدوم نمیتونین جلوی ما رو بگیرین...کافیه یکبار دیگه ما دو تا رو توی خیابون با هم بگیرن...چیکار میخواین بکنین؟...هان؟...چیکار؟...پس اینقدر بیشتر از این اذیتم نکن مامان...دیوونه ام کردی این چند روز...آره...من نیما رو دوستش دارم و اگه بخوای مخالفت بکنی مطمئن باش این شمایی که پشیمون میشی چون به خدا قسم این کار رو میکنیم...یعنی هر دومون این کار رو قرار گذاشتیم بکنیم...فقط کافیه یکبار دیگه ما رو با هم بگیرن...دیگه خودتون میدونید...

و بعد دیگه منتظر حرف یا واکنشی از سوی مامان نموندم... برگشتم و درب اتاقم رو باز کردم و داخل رفتم و بعد از بستن درب اون رو قفلش کردم... نشستم پشت درب اتاق و شروع کردم به زار زار گریه کردن... با صدای بلند گریه میکردم...

تقریباً "چند دقیقه ایی به این وضع گذشت و کم کم صدام آرام شد اما همچنان اشک می ریختم..."

صدای باز و بسته شدن درب کابینتها که محکم به هم میخوردن و یا شستن ظرفها که همه و همه در نهایت عصبانیت از طرف مامان صورت میگرفت و به همدیگه کوبیده میشدن رو به وضوح میشنیدم!

تا بعد از ظهر از اتاقم بیرون نرفتم... از نحوه ی باز و بسته شدن درهای اتاقها می فهمیدم که مامان چقدر عصبی شده!

گاهی شنیدن صدای ناله و نفرینی که به خودش میکرد همراه بغض و گریه که در حین راه رفتنش توی حال یا آشپزخانه از پشت درب به گوشم می رسید اعصابم رو بیشتر خورد میکرد...

بعد از اون فریاد و حرفهایی که زده بودم گرچه احساس سبکی میکردم اما در اعماق وجودم از رو به رو شدن مجدد مامان دلهره داشتم و ترجیح میدادم از اتاق خارج نشوم!

دقایقی از ساعت ۷ گذشته بود که صدای زنگ درب بلند شد... کاملاً "میدونستم باید سعید پشت درب باشه و وقتی مامان با اف.اف. درب رو باز کرد و از پنجره ی اتاقم نگاه کردم دیدم سعید وارد حیاط و سپس به سمت درب حال اومد.

مامان بدون اینکه حتی درب اتاق من رو بزنه یا صدام کنه یا صحبتی بکنه و بخواد از اتاق خارج بشم درب حال رو برای سعید باز کرد.

وقتی سعید به داخل اومد از صحبتهایی که بین او و مامان مطرح شد فهمیدم مامان برای رفتن به همراه سعید خیلی سریع آماده شده و فقط وقتی سعید پرسید مهسا کجاست؟ هر چی انتظار کشیدم صدای پاسخ مامان رو به سعید نشنیدم... حدس زدم هر جوابی داده یا با ایماء و اشاره بوده و یا با صدایی بسیار آهسته و کوتاه پاسخ داده چرا که بعد از این مسئله دیگه هیچکدوم معطل نکردن و از حال خارج شدند!

از پشت پرده ی اتاقم دیدم که مامان به همراه سعید از حیاط هم خارج شد.

وقتی به سعید که در کنار مامان راه میرفت نگاه میکردم از شدت حرص و عصبانیت دندونهام رو به روی هم فشار میدادم... نیشخند و جملات آخری که اون روز در رستوران به من گفته بود خیلی بیش از اونچه که بشه فکرش رو کرد اعصابم رو به هم ریخته بود!



به محض اینکه مامان و سعید از حیاط خارج شدند موبایلم رو برداشتم و شماره ی نیما رو گرفتم...بعد از خوردن چند بوق پیاپی تماس از طرف نیما قطع شد!...وقتی دوباره شماره اش رو گرفتم متوجه شدم حالا گوشیش رو خاموش کرده!

برای لحظاتی نمی تونستم معنی این کار نیما رو متوجه بشم!!!...چه دلیلی داشت نیما وقتی شماره ی من رو روی گوشیش میبینه تماس رو قطع کنه و یا حتی بعد اون گوشیش رو به حالت خاموش در بیاره!!!  
اونقدر نگران و تا حدی عصبی شده بودم که با لیلا تماس گرفتم و جریان تماسم با نیما رو به اون گفتم.

لیلا که هیچ وقت هیچ موضوعی رو برای خودش بزرگ یا سخت نمی گرفت بعد از لحظاتی که خندید گفت شاید نیما در موقعیتی نبوده که پاسخ تلفن من رو بده و یا شاید مامان و باباش پیشش بودن و هزار حرف دیگه...اما من با کلافگی به لیلا گفتم وقتی نیما قصد داره بعد از مسافرت همراه مادرو پدرش به خواستگاری من بیاد و همه چیز رو به اونها گفته پس دیگه دلیلی نداره اگه من حتی در حضور اونها به گوشیش زنگ بزنم اون تماس رو قطع کنه و یا گوشی رو خاموش کنه...

لیلا در نهایت با اینکه حرف من رو تایید کرد اما خواست زیاد به این موضوع فکر نکنم...به هر حال احتمال هر چیزی که دور از ذهن ما میتونه باشه هم بعید نبود و از اونجایی که اصل موضوع و موقعیت واقعی نیما رو در اون لحظه نمی دونستم بهترین کار ممکنه این بود که زیاد به قضیه فکر نکنم!

ساعت تقریباً "نزدیک ۱۱ شده بود...دو تا تخم مرغ برای خودم نیمرو کردم و هنوز مشغول خوردن نشده بودم که صدای زنگ درب خونه بلند شد.

وقتی اف.اف رو پاسخ دادم و درب رو باز کردم متوجه شدم سعید به همراه سمیرا وارد حیاط شده و درب رو بستند و به سمت درب هال آمدند!

ساعت تقریباً "نزدیک ۱۱ شده بود...دو تا تخم مرغ برای خودم نیمرو کردم و هنوز مشغول خوردن نشده بودم که صدای زنگ درب خونه بلند شد.

وقتی اف.اف رو پاسخ دادم و درب رو باز کردم متوجه شدم سعید به همراه سمیرا وارد حیاط شده و درب رو بستند و به سمت درب هال آمدند!

به سمت درب هال رفتم و قبل از باز کردن اون با استفاده از کلیدهای برقی که کنار درب بود چراغهای حیاط رو روشن کردم.

سمیرا مثل همیشه با چهره ای مهربون و لبخندی به لب وقتی من رو دید در آغوشم گرفت و صورتم رو بوسید.

در ضمنی که سمیرا من رو بغل کرده بود برای لحظاتی چشمم به چهره ی سعید افتاد... به قدری عصبی و چهره اش گرفته بود که به جرات میتونم بگم تا اون لحظه اینطوری ندیده بودمش!

بعد از روبوسی با سمیرا سلام خشک و سردی هم به سعید کردم و جوابی هم که از سعید گرفتم بهتر از کلام خودم نبود!... سمیرا با تعجب به من و سعید نگاه میکرد!

از جلوی درب کنار رفتم و اونها وارد حال شدند.

سعید خیلی سریع روی یکی از راحتیها نشست و یک پایش رو روی پای دیگرش انداخت و دست راستش رو هم از آرنج روی دسته ی راحتی گذاشت و در حالیکه صورتش رو به دستش تکیه داده بود کف دستش به نحوی قرار گرفته بود که گویا جلوی دهان خودش رو گرفته!... هیچ حرفی نزد و فقط به نقطه ای خیره شد!

سمیرا نگاه متعجب خودش رو از سعید گرفت و در حالیکه همچنان لبخند مهربانش رو به لب داشت در ضمنی که روی راحتی دیگری می نشست گفت: چه بوی نیمرو تخم مرغ با کره ایی راه انداختی... آدم دلش ضعف میره... ببینم مگه تو تا الان شامت رو نخوردی؟

میدونستم دلیل اومدن هر دوی اونها در این وقت شب باید مربوط به رفتار من با مامان و بحث امروزمون باشه... بنابراین مکثی کردم و در جواب سمیرا گفتم: نه... هنوز شام نخوردم... تازه میخوام شروع کنم... اگه شما هم میخورین تشریف بیارین توی آشپزخونه...

سمیرا نگاهی به سعید کرد و گفت: من که عطر کره مستم کرده... تو چی؟... میای بخوری؟

سعید بدون اینکه به من یا سمیرا نگاه کنه به راحتی که در اون نشسته بود تکیه داد و گفت: نه.

سمیرا بلند شد و رو به من گفت: بریم... من که حداقل هیچی هیچی نخورم دو تا لقمه رو باید بزنم... با اینکه جات خالی شام مفصلی خوردیم ولی از نیمرو با کره ایی که تو هم درست کرده باشی همیشه گذشت.

و بعد دست من رو گرفت و هر دو وارد آشپزخانه شده و دو صندلی رو از میز عقب کشیدیم و نشستیم.

سمیرا تکه ی کوچکی نان لواش برداشت و همراه کمی نیمرو به دهان گذاشت... من که تقریباً "اشتهام رو از دست داده بودم برای حفظ ظاهر لقمه ایی درست کردم و به دهان گذاشتم.

در این لحظه سمیرا گفت: مهسا جون... میدونم اونقدر باهوش هستی که خودت میتونی حدس بزنی برای چی بلند شدم این وقت شب اومدم اینجا... البته میدونم شاید الان حوصله ی کسی رو هم نداشته باشی... اما خوب چهره ی

گرفته ی زندایی ثریا و نیومدن تو برای مهمونی شام امشب خونه ی دایی خودش گویای خیلی حقایق میتونست باشه... ببین عزیزم نمیخوام توی مسائل خصوصیت دخالت کنم اما وقتی فهمیدم چه موضوعی باعث شده توی این سن و سال فکرت رو درگیر کنی به خدا اولش باورم نمیشد... میدونی چرا؟!... چون در این مدتی که دیدمت بی نهایت دختر عاقل و خوش فکری به نظر رسیدی... مطمئنم در تشخیصم اشتباه نکردم... اما خوب این پسری که تونسته باشه تا این حد فکرت رو مشغول کنه از نظر من باید شخصیت فوق العاده ای داشته باشه... درسته؟

در حالیکه از جویدن لقمه ی در دهانم دست کشیده بودم و به سمیرا نگاه میکردم بار دیگه مشغول ادامه ی جویدن شدم و بعد از فرو بردن اون با کمک یک لیوان آب گفتم: تا شخصیت فوق العاده به نظر شما چی باشه؟!... من که میدونم مامان و سعید هر کدومشون که این خبر رو به شما دادن به قدر کافی ترور شخصیتی رو هم انجام دادن...

سمیرا که چشمانش از تعجب گرد شده بود بعد از لحظاتی که به صورت من خیره ماند روی خودش رو به سمت درب آشپزخانه و هال برگردوند و با صدایی بلند گفت: سعید؟!... سعید!؟

سعید با شنیدن صدای سمیرا به جلوی درب آشپزخانه اومد و به درگاه اونجا تکیه داد و هر دو دستش رو به روی سینه ی پهنش گره کرد و بدون اینکه پاسخ سمیرا رو بده فقط به من خیره شد!

سمیرا وقتی دید سعید جلوی درب آشپزخانه ایستاده گفت: تو همه چیز رو میدونستی؟!... چرا پس از خونه ی دایی تا اینجا هر چی صحبت کردم تو یک کلمه هم حرف نزدی!؟

تازه فهمیدم سمیرا هر چی فهمیده همه رو از ناحیه ی مامان شنیده بوده و سعید حرفی از نیما به سمیرا نگفته!

سعید در حالیکه هنوز به من خیره بود گفت: دلیلی نداشت حرفی بزنم... مهمم علف بوده که به دهن بز شیرین اومده... منم تصمیم گرفتم بگذارم اون بز تا خرخره از اون علف بخوره... چون همیشه فعلا" مهارش کرد... اما مطمئنم با خوردن اون علف هرز که به دهن این بز شیرین اومده عنقریب دلدرد بدی عارضش میشه... میخوام اونقدر صبر کنم تا از دلدرد به ناله بیفته بعد کاری که لازمه براش بکنم... مهمم اینه که نگذارم تلف بشه.

سمیرا نگاه کوتاهی به من و سپس دوباره رو به سعید کرد و گفت: یعنی تو اون پسر رو هم خوب میشناسیش؟!... میدونی عاقبت خوبی در انتظار مهسا نیست؟!... با این حال دست روی دست گذاشتی تا مهسا به تنگنا برسه بعد براش یه کاری بکنی!؟

سعید نیشخندی زد و گفت: تا وقتی بز مست بوی خوش اون علف هرز هست همیشه کاری کرد...

دیگه از شنیدن حرفها و تمثیلهای سعید حسابی اعصابم به هم ریخت و رو به سعید گفتم: حرف دهنتم رو بفهم... من بز نیستم... در ثانی من و نیما همدیگرو دوست داریم... مشکل تو این وسط چیه؟ بکش خودت رو کنار...

سعید یکبار به شدت عصبی شد و به طرف میز آشپزخانه اومد و با صدایی محکم گفت: نه.. این منم که حالا میخوام بدونم مشکل تو چیه؟... واقعا "مهسا تو چه مرگت شده؟!... چی رو میخوای ثابت کنی؟!... هان؟!... حماقتت رو؟!... زندایی توی ماشین از اینجا تا خونه ی دایی یکریز اشک ریخت... میگفت با اون پسر ی بیشعور تصمیم گرفتی که اگه کسی یعنی زندایی یا ننه و بابای اون مخالفت کردن بگذارینشون تحت فشار و شرایطی رو ایجاد کنی که..."

به میون حرف سعید رفتم و با صدایی که به فریاد شباهت داشت گفتم: وقتی در مورد نیما صحبت میکنی حق نداری بهش توهین کنی... این حرف رو قبلا "هم بهت گفته بودم مگه نه؟!... ببینم تو اصلا" چی کاره ی منی که دائم سعی داری نظراتت رو مطرح کنی... هان؟

سمیرا با چشمانی گشاد شده از تعجب و بهت زده به من و سعید نگاه میکرد و بعد رو به سعید گفت: سعید صدات رو بیار پایین... مهسا جون یه ذره آرومتر... سعید چرا توهین میکنی!؟

سعید در حالیکه جلوی میز ایستاده بود کف هر دو دستش رو روی میز گذاشت و بدنش رو به روی دستهایش تکیه داد و بدون اینکه پاسخ سمیرا رو بده به چشمهای من خیره شد و گفت: مهسا دست از بچه بازی و حماقتت بردار... این نیما هیچی نداره که بتونه تو رو خوشبخت کنه... منظورم مادیات نیست... زود قضاوت نکن... اون حتی شعور هم نداره... اون اصلا" در حد و اندازه ی تو نیست... تو چرا داری اون حماقت رو هی دنبال میکنی؟!... مگه ننه و باباش رو ندیدی؟!... تو میتونی با اون خانواده کنار بیایی؟!... تو میتونی با فرهنگ مزخرف اونها خودت رو هماهنگ کنی؟!... تو میتونی تحمل کنی که همسن و سالهای تو چند سال بعد که دیدیشون ببینی چقدر زندگیهای موفق و مرفهی دارن ولی تو هنوز اندر خم یک کوچه باقی موندی؟!... تو چی فکر کردی پیش خودت؟!... هان؟!... این پسر هنوز درسشم تموم نشده کار نداره سربازی نرفته... اولین امکانات رفاهی هم نمیتونه برات فراهم کنه... بعد تو میخوای باهش ازدواج کنی؟!... تو فقط به من بگو عاشق چه چیز این پسر شدی من دیگه کاری به کار تو ندارم... بگو...

من و سمیرا به طور ناخودآگاه در طول مدتی که سعید با تمام عصبانیت صحبت میکرد از روی صندلیهامون بلند شده بودیم و نگاهش میکردیم.

تمام پیشونی سعید از دونه های درشت عرق پوشیده شده بود... چشمهایش از شدت عصبانیت درست مثل مواقعی که بابام عصبی میشد پر از مویرگهای خونی شده بود!

سمیرا با صدایی آروم گفت: سعید بسه... چه خبرته؟!... چقدر عصبی بر خورد میکنی... مهلت بده مهسا هم صحبت کنه...

سعید که منتظر جواب من بود گویا حضور سمیرا رو به کل نادیده می گرفت و اصلا" حرفهای اون رو نمی شنید! بنابراین در ادامه ی صحبتهایش با توجه به سکوت من دوباره فریاد زد: بگو دیگه... بگو از چه چیز اون الاغ خوشتر اومده؟!... اخلاق گندش؟!... شکاک بودنش؟!... عقده ایی بودنش؟!... نداشتن تحملش در جمعهای دوستانه؟!... زود از کوره

در رفتنهاش؟... یا از بی پولیش؟... از اینکه پس فردا تو رو ببره توی خیابون و عرضه و وجود این رو نداشته باشه که حتی تو رو به یه رستوران درست درمون ببره یا از نداشتن توانش در اینکه از بوتیکهای شهر برات لباس خرید کنه؟... کدوم یکی؟... عاشق اینهاش شدی؟... عاشق خونه و ماشین نداشته اش شدی؟... یا عاشق والدین نامحترمش؟... هیکل و چهره ی دخترکش و جذابی هم نداره که بگم عاشق اینهاش شده باشی... آخه لامذهب تو بگو عاشق چیه این عوضی شدی من دیگه خفه میشم... د بگو دیگه...

فریاد زدم: به تو ربطی نداره... نیما هر چی که هست مهم اینه که من دوستش دارم...

سعید لحظاتی خیلی کوتاه به صورت من خیره شد... در همان چند ثانیه کاملا متوجه شدم که بار دیگه تک تک اعضای صورت من رو زیر تیغ نگاهش قرار میده... سپس با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت: فقط به چیز ممکنه تو رو به طرف اون داره میکشونه... اینکه شرایطی پیش اومده که مجبوری... یا اینکه میخوای میل و هوس و تمایلات و غرایز...

سمیرا به میون حرف سعید اومد و با صدایی بلند و عصبانیت گفت: سعید خجالت بکش... بسه دیگه... چی داری میگی؟... من اگه میدونستم تو اینقدر عصبی هستی و همه چیز رو میدونی غلط میکردم بخوام تو من رو بیاری اینجا... درسته که شهرام نبود و منم ماشین نیاورده بودم ولی خوب میتونستم آژانس بگیرم پیام... این چه طرز رفتار و حرفهایی هست که داری با این صراحت به مهسا میگی!؟

از شنیدن جملات آخری که سعید به راحتی و بی هیچ خجالتی در حضور سمیرا به زبون آورده بود بهتزده شده بودم و قدرت پاسخگویی نداشتم اما سعید با تمام عصبانیت و فریادی که سمیرا کشیده بود هنوز چشم از چشم من برنداشته بود... حالا قطرات درشت عرق روی پیشونی او تک تک به هم می پیوستند و از کنار ابروها و شقیقه اش به روی صورت و سپس به گردنش سرازیر میشدند... فاصله ی میان من و سعید خیلی کم بود به همین خاطر تمام جزئیات صورتش رو مو به مو به وضوح تماشا میشد کرد!

سعید دوباره فریاد کشید: آره؟!... بگو... مشکلت چیه؟!... تو فقط میخوای هوس و میل و غرایز مقتضای سنیت رو برطرف کنی؟!... حرف بزن مهسا... لامذهب بگو از چیه اون خوست اومده... تو فقط ۱۸ سالته... چی در وجود اون دیدی که اینطوری کورت کرده و نمیگذاره حقایق رو ببینی؟... دخترهای توی سن تو وقتی رابطه ی خودشون رو با یه پسر تا اینجا کشش میدن که میخوان سریع کار رو به ازدواج برسونن فقط و فقط یک دلیل میتونه داشته باشه... مهسا از بعد از ظهر که زندایی بهم گفته چه حرف مفت و مزخرفی بهش گفتی روح و روانم داره از پا درمیاد... لعنتی یک کلمه حرف بزن... فقط یک کلمه بگو... من که میدونم اون پسر هیچی نداره که جلب توجه تو رو کرده باشه تا جائیکه بخوای توی این سن تن به ازدواج با اون بدهی... پس فقط یه چیز باقیه... تو رو جون هر کی که دوست داری فقط این رو بگو... میخوام بدونم... نیما به تو دست زده؟... دست زده؟... آره؟... فقط همچین دلیلی میتونه باعث تصمیم احمقانه ایی که به زندایی گفتی رو باعث شده باشه... حرف بزن... جواب بده... بگو... نیما با تو کاری کرده یا نه؟... آره کاری کرده؟

از شدت صراحت کلام و عصبانیتی که در سعید می دیدم حس میکردم نفسم بند اومده... توقع نداشتم اینقدر راحت و بی پروا در حضور سمیرا حرف از مسائلی بزنه که من اصلاً "بهشون فکر هم نکرده بودم..."

با کف دست چپم محکم کوبیدم روی میز و در حالیکه حالا چشمهام از اشک پر شده بود با فریاد گفتم: خفه شو سعید.

سمیرا خیلی سریع از صندلی خودش فاصله گرفت و به سمت سعید رفت و بازوی اون رو گرفت و سعی داشت اون رو به سمت درب آشپزخانه بکشه و گفت: سعید بسه دیگه... خجالت بکش... تو اعصاب منم ریختی به هم با این حرفات چه برسه به مهسا... دیگه داری گذش رو درمیاری...

سعید دست سمیرا رو از بازوی خودش جدا کرد و با همون عصبانیتی که هنوز در چهره اش بود به سمت من اومد و با هر دو دست بازوهای من رو گرفت و گفت: حرف بزن... هنوز جواب من رو ندادی... بگو... بهش این اجازه رو دادی که لمست کنه و حالا برای همین داری این تصمیم احمقانه رو به اجرا میگذاری... آره؟... خودت رو در اختیارش گذاشتی... آره؟

در حالیکه فشار انگشتهای سعید رو به روی بازوهایم حس میکردم اشکهام سرازیر شد و در ضمنی که لرزش بدنم رو حس کردم با فریاد و گریه گفتم: من عاشقشم... دوستش دارم... ولی تا به حال اینقدر حس نکردم که هرزه شده باشم و خودم رو در اختیارش گذاشته باشم... اما مطمئن باش سعید اگه نیمایی هم وجود نداشته باشه به تو یکی اجازه نمیدم حتی از نزدیکم رد بشی... این آرزو رو به گور میبری که بتونی نیما رو از زندگیم بیرون کنی و من رو به دست بیاری... من از تو و از این اخلاق گندت و این غرور مزخرفت بیزارم... بیزارم... بیزارم... فیه... یدی... غرور تو حالم رو به هم میزنه... هر قدر از تو بدم میاد در عوض عاشق نیمام... هنوز جرات دست درازی به من رو پیدا نکرده ولی مطمئنم اگر من این کار رو روزی بخواد بکنه با رضایت قلبی خودم خواهد بود... میدونی چرا؟... چون وقتی پیشش تمام لحظه هامون پر از عشق و محبت... ولم کن سعید...

و بعد با شدت بازوهایم رو از میان دستهای سعید بیرون کشیدم.

سعید لحظاتی به صورت خیس از اشک من نگاه کرد... بعد یکباره چهره اش از اون عصبانیت خارج شد... دوباره همون لبخند غرور آمیزش رو به لب آورد و گفت: فعلاً" همین برام کافیه... مطمئن باش اون لیاقت تصاحبت رو نداره... شاید از نگاه تو منم لیاقت تصاحبت رو نداشته باشم اما هنوز برای اثبات خیلی چیزها راه درازی در پیش داریم... اما حالا خیالم راحت شد... بهت قول میدهم این عشق بجگانه و مسخره ی تو هم دوامی نداره...

و بعد برگشت و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت به سمیرا گفت: من توی ماشین منتظرتم... چیزی که میخواستم بشنوم رو شنیدم... مهسا فعلاً" نصیحت پذیر نیست...

سمیرا عصبی پاسخ داد: سعید من فکرشم نمیکردم تو چنین رفتاری رو میخوای با مهسا بکنی اگه یک درصدم احتمال این فضاحت رو میدادم امکان نداشت از تو بخوام که من رو به اینجا بیاری...

سعید که حالا وسط حال رسیده بود ایستاد و از همونجا به سمیرا نگاه جدی کرد که باعث شد سمیرا از ادامه ی صحبتش منصرف بشه و بعد گفت: لازم نیست حرف و نصیحتی به مهسا بکنی... گفتم که فعلاً" نصیحت پذیر نیست... ولی خودم اونچه رو که میخواستم بدونم رو فهمیدم... رگ خواب مهسا رو هیچکس بهتر از من نمیدونه... گفتم توی ماشین منتظر تم... پس معطل نکن.

سپس سعید از حال خارج شد.

سمیرا با حالتی از بهت و ناباوری سر جایش ایستاده بود و بعد به سمت من برگشت و گفت: مهسا؟!... تو و سعید چرا با هم اینطوری رفتار میکنید؟... تمام مدتی که شما دو تا مثل خروس جنگی به جون هم افتاده بودین فقط یه چیز رو از رفتار هر دوی شما به خوبی میشد فهمید...

منتظر موندم تا بقیه ی حرفش رو بگه... اما سکوت کرد و به من خیره شد... سپس به سمت کیف و روسریش که روی صندلی گذاشته بود رفت... هر دو رو برداشت و در ضمنی که روسری اش رو روی سر مرتب میکرد گفت: مهسا جان... من اومده بودم در مورد همین خواستگارت که گویا اسمش نیماس با هم صحبت کنیم... زندایی میگفت مخالفه ولی خودت خیلی دوستش داری... به جون شهرام قسم که سعید یک کلمه در مورد این مسائل با من حرف نزده بود... اما از برخوردهای هر دوی شما فهمیدم این وسط خیلی چیزها هست که همیشه و یا به عبارتی نباید در اون دخالت کرد... اما از من به تو به عنوان خواهر بزرگتر فقط یه نصیحت... عشق خیلی ارزشش بیشتر از این حرفهاس... هوی و هوس با عشق خیلی فرق داره... اجازه بده کمی زمان بگذره... من فکر میکنم زمان بهترین دوست و بهترین معلم انسان میتونه باشه... عجلوانه تصمیم نگیر... حتی برای پاسخگویی به یک خواستگاری... برای تو در حال حاضر مهمترین مسئله کمی سنت است... ممکنه که نه بلکه صد در صد مطمئن باش دیدی که الان داری دو سال دیگه هرگز نخواهی داشت... پس به خودت فرصت بده و عجله نکن.

با بی حوصلگی پاسخ دادم: من عجله نکردم... نیما رو دوستش دارم... اونم من رو دوست داره.

سمیرا در حالیکه گره ی روسریش رو در زیر چونه اش مرتب میکرد به طرف من اومد و به آرومی با هر دو دستش بازوهای من رو گرفت و سپس با صدایی لبریز از محبت گفت: مهسا؟!... تو مطمئنی نیما رو دوست داری و این وسط دلیل دیگه ایی وجود نداره برای توجه کردنت به نیما؟

- آره... یعنی چی؟... منظورت از این سوال چیه؟

- برای اینکه وقتی در اوج عصبانیت با سعید درگیری لفظی پیدا کرده بودی چیزی رو که به خوبی میتونستم در عمق چشمهات بخونم این بود که تو فقط میخوای کاری کنی که برخلاف میل سعید باشه... به عبارت دیگه انگار یه لجبازی بچگانه رو میخوای نمایش بدهی... ولی مهسا جون این یادت باشه... زندگی و به عبارت دیگه عشقی که پایه اش بر اساس لجبازی به شخص دیگه ایی بخواهد بنا بشه همون بهتر که اصلاً" پایه ریزی نشه... با زندگی خودت بازی نکن... سعید ممکنه مغرور باشه و یا حس تملک زیادی نسبت به مسائل مورد علاقه اش از خودش

نشون بده... ولی من به عنوان خواهرش قسم میخورم که تا همین چند دقیقه پیش هیچ وقت سعید رو اینقدر عاشق ندیده بودم!

سمیرا در حالیکه گره ی روسریش رو در زیر چونه اش مرتب میکرد به طرف من اومد و به آرومی با هر دو دستش بازوهای من رو گرفت و سپس با صدایی لبریز از محبت گفت: مهسا؟!... تو مطمئنی نیما رو دوست داری و این وسط دلیل دیگه ایی وجود نداره برای توجه کردنت به نیما؟

- آره... یعنی چی؟!... منظورت از این سوال چیه؟

- برای اینکه وقتی در اوج عصبانیت با سعید درگیری لفظی پیدا کرده بودی چیزی رو که به خوبی میتونستم در عمق چشمهات بخونم این بود که تو فقط میخوای کاری کنی که برخلاف میل سعید باشه... به عبارت دیگه انگار یه لجبازی بچگانه رو میخوای نمایش بدهی... ولی مهسا جون این یادت باشه... زندگی و به عبارت دیگه عشقی که پایه اش بر اساس لجبازی به شخص دیگه ایی بخواد بنا بشه همون بهتر که اصلاً "پایه ریزی نشه... با زندگی خودت بازی نکن... سعید ممکنه مغرور باشه و یا حس تملک زیادی نسبت به مسائل مورد علاقه اش از خودش نشون بده... ولی من به عنوان خواهرش قسم میخورم که تا همین چند دقیقه پیش هیچ وقت سعید رو اینقدر عاشق ندیده بودم!

میدونستم منظورو سمیرا چیه... اون میخواست کاملاً "به من حالی کنه که سعید به من علاقه داره و این چیزی نبود که خود سعید به من نگفته باشه یا خودم نفهمیده باشم!

بنابراین با همون کلافگی گفتم: ببین سمیرا جون منم میدونم سعید نظرش نسبت به من چیه... ولی موضوع اینه که من شخص دیگه ایی رو دوست دارم.

سمیرا لبخند مهربانی به لب آورد و گفت: مطمئنی؟!... اما من احساس میکنم تو فقط اسیر یک لجبازی کودکانه شدی... البته نمیخوام رفتار یا گفتار سعید رو تایید کنم و یا به عبارتی کارهای اون رو توجیه کرده باشم... نه... خود من هم از غرور و احساس تملک بیجا و زورگویی هیچ وقت خوشم نیومده... اما فقط یک خواهش دارم... و اونهم اینه که در تصمیم به این بزرگی که میخوای برای زندگی و آینده ی خودت بگیری به هیچ وجه عجله نکن... زمان... زمان... به خودت زمان بده... مطمئن باش ضرر نمیکنی.

و بعد به آرومی بوسه ایی بر گونه ام گذاشت و از من فاصله گرفت و به سمت درب هال رفت.

برای بدرقه ی او تا جلوی درب هال رفتم سپس دیگه نگذاشت تا جلوی درب حیاط هم او را همراهی کنم و خداحافظی کرد و رفت.



بعد از رفتن اونها دیگه کاملاً "اشتهام رو از دست داده بودم و میلی به غذا نداشتم بنابراین آشپزخانه رو مرتب کردم و چند تکه ظرف رو هم شستم و به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم...وقتی برای چندمین بار با نیما تماس گرفتم متوجه شدم هنوز گوشی خودش رو روشن نکرده و همچنان خاموش است!

متوجه نشدم چه زمانی به خواب رفتم اما چیزی رو که خوب فهمیدم این بود که مامان اون شب بعد از ساعت انیمه شب به خونه برگشت چون تا ساعت ۱ که من بیدار بودم هنوز برنگشته بود!

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم صدای صحبت مامان با یکی از مشتریهایش از حال به گوش می رسید.

از روی تخت بلند شدم و اتاقم رو کمی مرتب کردم و منتظر شدم تا مشتری مامان بره بعد از اتاق خارج شوم.

وقتی مشتری مامان رفت بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم...ساعت نزدیک ۱۱ بود بنابراین از خیر خوردن صبحانه گذشتم و به خوردن یک لیوان شیر و چند حبه قند اکتفا کردم.

مامان وقتی از اتاق کارش خارج شد حتی جواب سلام من رو هم نداد...البته سلامی هم که من کردم لایق جواب نبود چون حتی خودمم به سختی صدای خودم رو وقتی گفتم سلام شنیدم!

مامان به آشپزخانه اومد و در ضمنی که برخی ظروف شسته رو سر جاییشان قرار میداد با کلامی خشک و عصبی گفت: هر چی لازم داری جمع و جور کن میخوایم یه چند روزی بریم طالقان...

از عصبانیت دندانهایم رو به روی هم فشار دادم...میدونستم مامان به عمد برای خوردن اعصاب من این بار پیشنهاد رفتن به طالقان رو از طرف عمه ناهید پذیرفته!

خواستم حرفی بزنم که مامان در ادامه ی صحبتش گفت: ایندفعه فقط ما و ناهید و سمیرا و سعید و سارا هستیم و مهمون دیگه ایی ندارن...سمیرا و سارا و ناهید صبح زود با ماشین سمیرا رفتن...ما هم باید صبح می رفتیم ولی سعید گفت بیدارت نکنم و عجله نکنیم و هر وقت بیدار شدی اون وقت حرکت میکنیم...الانم سعید از ساعت ۸ صبح اومده اینجا...تا الانم منتظر بودیم جنابعالی از خواب ناز بیدار بشی...

با تعجب به اطراف نگاه مختصری کردم و مامان که متوجه نگاه پرسشگر من شده بود گفت: توی پذیرایی دراز کشیده...

با صدایی آهسته طوریکه فقط مامان بشنود در حالیکه به ته مانده ی شیردرون لیوانم نگاه میکردم گفتم: همیشه من نیام؟

مامان عصبی به سمت من برگشت و او هم با صدایی آهسته طوریکه فقط من بشنوم و صدایش از آشپزخانه بیرون نرود گفت: تو غلط میکنی نیای...مهسا کاری نکن جلوی سعید هر چی از دهنم در میاد بهت بگم...اینقدر با اعصاب من بازی نکن...بلند شو برو وسیله هات رو جمع کن.

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

به محض اینکه وارد حال شدم دیدم سعید از پذیرایی بیرون اومد... هر دو ایستادیم و به هم نگاه کردیم... نگاه من لبریز از خشم و عصبانیت بود دلم میخواست صورت سعید رو زیر مشت‌های خودم له کنم... اما نگاه سعید مثل همیشه مغرور و پر از آرامش!... لبخندی به لب و مثل همیشه احساس موفقیت از برق چشم‌های مشکی و جذابش فریاد می کشید!

با همون عصبانیت و کلافگی بدون اینکه حتی بهش سلام بکنم به اتاقم رفتم و شروع کردم به برداشتن لباس برای خودم... من حتی نمی دونستم چه مدت اونجا خواهیم موند و از جائیکه دلم نمی خواست دوباره از اتاق خارج بشم و چشمم به سعید بیفته سوالی هم در این رابطه از مامان نکردم!

در حالیکه با حرص چند دست لباس و مانتو و شلوار و روسری برمیداشتم و همه رو در چمدان کوچک شخصی خودم قرار میدادم صدای زنگ درب حیاط بلند شد!

در ضمنی که کارهای مربوط به خودم رو انجام میدادم گاهی از پنجره ی اتاقم به حیاط هم نگاه میکردم و گوشم به حرف‌هایی که در حال بین سعید و مامان مطرح میشد بود!

سعید اف.اف رو برداشت... لحظاتی بعد شنیدم که به مامان گفت: زندایی... خانم اخوان جلوی درب با شما کار داره.

در حالیکه حوله ی حمامم رو تا میکردم که داخل چمدانم بگذارم صاف سر جایم ایستادم!

چشمهام از تعجب گرد شده بود!... نیما که گفته بود مدتی در اصفهان خواهند موند... پس چطور اینقدر زود برگشته اند؟!... مامان نیما الان برای چی اومده جلوی درب خونه ی ما؟!!

حوله ی حمامی که در دستم بود رو به روی تخت انداختم و با عجله از اتاق بیرون رفتم!

سعید جلوی اف.اف و مامان با نگاهی متعجب و نگران جلوی درب اتاق خودش بود... با خروج من از اتاقم نگاه هر دوی اونها به سمت من برگشت.

سعید که گوشی اف.اف رو سر جایش گذاشته بود گویا منتظر واکنش و حرفی از طرف مامان به سر میبرد...

مامان نگاهش رو از من گرفت و به سعید نگاه کرد و گفت: سعید جان درب رو باز کنم برم ببینم چی میخواد بگه!

سعید در حالیکه نگاهش به روی من ثابت مونده بود دکمه ی اف.اف رو فشرد و صدای باز شدن درب حیاط به گوش رسید.

مامان چادرش رو که به جالباسی کنار درب حال بود برداشت و به سرش کشید و به حیاط رفت.

سعید که هنوز به من خیره بود با صدایی خشک و عصبی گفت: تو میدونی برای چی اومده نه؟!!

از اونجایی که حوصله ی نگاه کردن و همصحبتی با او را نداشتم شانه هایم رو بالا انداختم و به سمت اتاقم برگشتم و گفتم: من چه میدونم... قرار بود مدتی اصفهان بمونم... نمیدونم چرا اینقدر زود برگشتن!

بعد در حالیکه درب اتاقم رو باز کرده بودم و قصد داشتم برم داخل و از پنجره ی اتاقم مامان و خانم اخوان رو نگاه کنم یکباره فکری به ذهنم رسید... و اونهم این که اعصاب سعید رو بیشتر خورد کنم!!!

بنابراین گفتم: شایدم تصمیم گرفتن زودتر برگردن و بیان خواستگاری و کارها رو تموم کن...

درست آخرین کلمه که از دهانم خارج شد نفهمیدم سعید چه وقت پشت سر من قرار گرفته بود... چرا که بعد آخرین کلمه ی من بازوی چپم رو گرفت و با شدت و عصبانیت من رو به سمت خودش برگردوند طوریکه به درب اتاقم خوردم و و با ناراحتی از درد گفتم: چته؟!

سعید با نگاهی عصبی به چشمهام خیره شد و گفت: پس با هم برنامه ریزی کردین... آره؟... خیلی احمقی مهسا... خیلی...

حالا نوبت من بود که از اون لبخندهای غرورآمیز و پیروزمندانه به لبهام بیارم... و همین کار رو هم کردم... بعد در حالیکه میخواستم با حرفهام اعصاب سعید رو بیشتر تحریک کنم گفتم: چیه؟... الان داری از حسادت میترکی؟... آره؟... بهت که گفته بودم من عاشقشم... مگه نگفته بودم؟... پس از این به بعد جدی جدی دیگه سر راه ما قرار نگیر... واقعا" نمیخوام نقش و حرکتی از تو ببینم که توی زندگیم تاثیر داشته باشه...

سعید فاصله اش رو با من به حداقل رسوند و این کارش باعث شد به درب اتاقم تکیه بدهم!

با دست راستش صورت من رو از قسمت چونه ام در دست گرفت و دست چپش رو هم تکیه گاه خودش در کنار صورتم به روی درب قرار داد... فقط به چشمهام نگاه کرد... صورت من رو بالاتر آورد و بعد با عصبانیت گفت: تو داری حماقت میکنی... از توی چشمهات میتونم این رو بخونم که فقط برای عصبانی کردن من میخوای تن به این ازدواج مزخرف بدهی... نکن مهسا... حماقت نکن... اگه واقعا" میخوای با لجبازی به من خودت رو به نیما نزدیک کنی به خدا قسم همین الان حاضرم به کل پام رو بکشم کنار و دیگه کاری به کارت نداشته باشم... فقط خواهش میکنم اگه به خاطر یه لجبازی بچگانه و یا اینکه به تصور برد و باخت بین خودم و خودت توی این بازی میخوای این حماقت رو بکنی به چشمهات قسم میخورم که بکشم خودم رو کنار و از ادامه ی این بازی دست بردارم... فقط با زندگیت بازی نکن... مهسا... اگه میخوای با این کار من رو عصبی کنی یا لج من رو دربیاری باشه من اعتراف میکنم که هم عصبیم کردی هم لجم رو درآوردی تا تو راضی بشی... فقط دیگه ادامه نده... اگه به خاطر لجبازی با منه که داری به این مسخره بازی ادامه میدی من خودم رو میکشم کنار تو هم دست از ادامه ی این بازی بردار... تمومش کن... اگه فقط برای لجبازی با منه تو رو به چشمهات قسم تمومش کن مهسا... دیگه ادامه نده... منم دیگه کاری به کار تو ندارم... فقط بس کن...

نیشخندی زدم و گفتم: کی گفته برای لجبازی به تو میخوام با نیما ازدواج کنم؟... من اصلاً "نمیتونم تو رو با نیما مقایسه کنم... یک بار هم قبلاً" بهت گفته بودم... من یک موی گندیده ی نیما رو با صدتای مثل تو هم عوض نمیکنم.

وقتی حرفم تموم شد سعید دستش رو از صورتم برداشت و بعد هر دو دستش رو در طرفین صورتم روی درب گذاشت و گفت: پس برای لجبازی به من نیست... نه؟

- نه... اصلاً... گفتم که من نیما رو دوستش دارم... به همون اندازه که از تو و غرورت متنفرم در عوض عاشق اونم.

دوباره لبخند خاص خودش رو به لب آورد... چشمه‌هاش برق عجیبی به خودش گرفت... یک برق خاص که زیبایی و جذابیت چشمه‌هاش رو برای لحظاتی هزار برابر کرد... سپس گفت: باشه... هر غلطی دلت میخواد بکنی بکن... اما به همون خدایی که باعث شد اینجوری تمام فکر و ذهن و روح و روانم درگیر تو بشه قسم میخورم که دور نیست روزی رو که بینم مثل سگ پشیمون شدی... فقط تنها چیزی رو که با تمام وجودم از خدا میخوام اینه که در اون... همون روز پشیمون شدنت رو میگم... توی اون روز... همین مهسایبی باشی که الان رو به روی من ایستادی... همین طور بکر و دست نخورده... فقط همین.

هر دو دستم رو به سینه ی پهن سعید گذاشتم و با اینکه سعی داشتم با تمام قدرتم اون رو به عقب بفرستم اما کوچکتربین تغییری در فاصله ی بین ما ایجاد نشد... بنابراین سرم رو پایین آوردم و خم شدم و از زیر دستش که هنوز روی درب تکیه داده بود گذشتم و گفتم: حالم از افکار مزخرف و منحرفت به هم میخوره... تو حتی عفت کلام هم نداری... اصلاً" نمی فهمی چی از دهنتم درمیاد.

سعید دستهایش رو از درب اتاق برداشت و به سمت من برگشت و گفت: یکروز از تمام اهانتیهایی که به من کردی پشیمون میشی... اون روز هم دور نیست.

با کلافگی گفتم: برو بابا دلت خوشه...

به طرف پنجره ی اتاقم که مشرف به حیاط بود رفتم و دیدم مامان و خانم اخوان با هم خداحافظی کردن و مامان با چهره ای عصبی و متفکر به سمت درب حال راهی شد!

سریع از اتاق و جلوی سعید که به درگاه اتاق من تکیه داده بود گذشتم و وقتی به وسط حال رسیدم مامان هم از درب راهرو به داخل اومد... نگاه عصبی و کلافه ی خودش رو به من دوخت سپس رو به سعید گفت: سعید جان شرمنده... ما امروز مثل اینکه قرار نیست همراه تو به طالقان بیاییم... ناهار اینجا بمون خواستی بعد از ظهر خودت تنهایی برو طالقان... من بعد از ظهر مهمون دارم.

سعید که دستهایش رو به روی سینه گره کرده بود گفت: بعد از ظهر میخوان بیان خواستگاری؟

مامان نگاه پر از خشمش رو به من امتداد داد و در جواب سعید گفت: آره... خفت و خواری که این دختر طوقش رو به گردن خودش و بعد هم من داره میندازه معلوم نیست آخرش به کجا میخواد ختم بشه...

ناخودآگاه نگاه پیروزمندانه ی خودم رو همراه با لبخند معنی داری به سمت سعید امتداد دادم!

سعید که حالا از درگاه اتاقم فاصله گرفته بود و به طرف مامان میرفت در ضمنی که نگاهش رو از چشمهای من هم برنمیداشت گفت: زندایی خودتون رو ناراحت نکنید... فعلاً" بگذارین بیان و حرفشون رو بزنن... تا بعد خدا بزرگه... نگران و شرمنده ی رفتن به طالقان هم اصلاً" لازم نیست باشید... با مامان تماس میگیرم میگم شب میریم اونجا... نهار هم مزاحم شما نمیشم... میرم به چندتا از دوستانم سرمیزنم و یکسری کار هم دارم که باید انجامش بدهم... شب اگه ساعت ۹ پیام دنبالتون که اشکالی نداره؟... خوبه؟

مامان خیلی غمزده بود و با این حال اصرار داشت تا سعید رو برای نهار نگه داره... اما هر چی اصرار میکرد سعید در رفتن پافشاری بیشتری داشت و بالاخره هم خداحافظی کرد و رفت و قرار شد شب منتظرش باشیم.

مامان اصلاً" به من نگاهم نمیکرد... فقط گفت که مادر نیما گفته ساعت ۴ بعدازظهر همراه پدر نیما میان خونه ی ما...

به اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم و شماره ی نیما رو گرفتم که با دومین زنگ گوشی رو جواب داد... بعد از سلام و علیک کوتاهی که بین ما انجام گرفت توضیح داد که مسافرتشون در اصفهان به دلیل بحثی که با پدرش داشته زیاد طول نکشیده و برگشتن تهران... امروز هم مادر و پدرش میان منزل ما تا صحبتهای لازم رو بکنن... نیما خیلی تاکید میکرد که زیاد به حرفهای پدرش اهمیت ندهم و اصولاً" تا اونجایی که میتونم همه رو حتی نشنیده بگیرم!

از نیما خواستم اگر قراره پدر و مادرش بیان اینجا و بار دیگه به مامان یا من توهین بکنن بهتره از اومدن اونها جلوگیری کنه... اما نیما به من اطمینان داد که صحبتهای لازم رو با مادر و پدرش کرده و توهینی در کار نیست و خیالم حسابی از این خصوص راحت باشه... فقط یک چیز خواست و اون هم این که وقتی پدر و مادرش به منزل ما میان من چادر سرم کنم.

با تعجب به نیما گفتم: چادر سرم کنم؟!!!!

- آره... آخه بابا خیلی مومنه... مهسا خواهش میکنم به خاطر من ... به خاطر خودمون.

- ولی آخه من اصلاً" چادری نیستم... در ثانی مامانم اگه ببینه میخوام چادر سر کنم ممکنه خیلی عصبی بشه و یک وقت...

- ای بابا... مهسا مگه مامان خودت چادر نیست؟... مگه قرار نبود حرفهای لازم رو به مامانم بگی؟... اصلاً" گفتی یا نه؟

- آره...به خدا گفتم...ولی آخه...

- خوب پس دیگه حرفی نیست...وقتی چادر سرت کنی مطمئن باش مامانتم هیچ حرفی نمیزنه و اعتراضم نمیکنه...ببین مهسا بابای من خیلی متعصب و مومنه...من و تو هم برای اینکه با هم باشیم خوب باید یکسری مسائل رو فعلا" مد نظر بگیریم و رعایت کنیم دیگه...درسته?...این یکی از جزئی ترین چیزهایی هست که خواهش میکنم فعلا" رعایتش کنی...باشه?...ببین مهسا من باید دیگه تلفن رو قطع کنم...به کاری دارم باید انجامش بدهم...یادت نره چی گفتم...چادر سرت کن...باشه؟

با صدایی آروم و مستاصل گفتم:باشه...تو خودتم میای دیگه آره؟

- نه...امروز فقط مامان و بابا میخوان بیان...من و تو همدیگرو دیدیم و انتخابمونم کردیم و پسندیدیم دیگه...مگه نه?...مهسا جان فعلا" خداحافظ...مجبورم قطع کنم...خداحافظ.

وقتی گوشی رو قطع کرد مات و بهتزده به گوشی نگاه میکردم!

بعد از نهار ظرفها رو شستم و مامان ظرف میوه ی کوچکی رو با چند پیش دستی در پذیرایی گذاشت...وقتی دید من چادر نمازش رو دارم از سجاده بیرون میارم برای لحظاتی متعجب نگاهم کرد و بعد با طعنه و عصبانیت گفت:یک عمر دارم بهت میگم نمازت رو بخون هر دفعه میگی سخته...حوصله ام نیامد...وقتشو ندارم...تازه لاک زدم...موهام رو سشوار کشیدم و هزار جور بهانه ی دیگه میاری اون وقت حالا به خاطر این خانواده که یک شاهی هم ارزش ندارن میخوای چادر سرت کنی؟!...خاک بر سرت مهسا...تو اینقدر ذلیل بودی و من نمی دونستم؟!...برای خدا به نماز نایستادی ولی برای شوهر کردن و راه پیدا کردن به جمع این خانواده حاضری چادر به سرت بکشی؟!...خیلی بدبختی مهسا...خیلی...

چادری که از توی سجاده بیرون کشیده بودم رو با عصبانیت بار دیگه سر جایش قرار دادم و جمع کردم و با کلافگی جانماز رو به اتاق کار مامان بردم و سپس بیرون اومدم و رو به مامان گفتم:چادر سرم نمیکنم...خوبه؟

مامان جواب من رو نداد و فقط چند باری با تاسف سرش رو تکان داد و سپس به آشپزخانه رفت و برای خودش یک استکان چای ریخت و مشغول خوردن شد.

درست راس ساعت ۴صدای زنگ درب حیاط بلند شد...وقتی درب رو باز کردم و خانم و آقای اخوان به داخل خانه اومدند با دیدن من که نه چادر و نه روسری به سر داشتم از همون ابتدا چهره ی آقای اخوان به شدت گرفته و عصبی شد!

فصل ۱۵

مامان جواب من رو نداد و فقط چند باری با تاسف سرش رو تکان داد و سپس به آشپزخانه رفت و برای خودش یک استکان چای ریخت و مشغول خوردن شد.

درست راس ساعت ۴ صدای زنگ درب حیاط بلند شد... وقتی درب رو باز کردم و خانم و آقای اخوان به داخل خانه اومدند با دیدن من که نه چادر و نه روسری به سر داشتیم از همون ابتدا چهره ی آقای اخوان به شدت گرفته و عصبی شد!

زمانیکه پدر و مادر نیما به دنبال خوش آمد گویی سرد و خشک مامان به داخل خانه اومدن و در پذیرایی نشستند جو سنگین و نامطلوب خانه بیشتر از هر زمان دیگر برای من قابل درک بود!

مامان از شدت فشار عصبی رنگ صورتش زرد شده بود...

خانم اخوان با همان حجاب فوق العاده افراطی خودش در مبلی که نشسته بود هم حتی سعی نداشت اندکی خودش رو در اون چادر که به شدت روی گرفته بود آزاد بگذاره!

آقای اخوان نه به من نگاه میکرد و نه حتی به مامان!

مامان چادر مخصوص منزلش رو در هنگامی که مهمان می آمد به سر کرده بود ولی آقای اخوان حتی در مواقع صحبت سعی داشت تا جائیکه ممکنه از نگاه کردن به او هم پرهیز کنه!... البته مامان با اینکه چادر سرش بود اما در مقایسه با حجاب خانم اخوان تقریبا " فرقی با من که هیچ حجابی نداشتیم برای اونها نمیکرد!

بیشتر از ۱۰ دقیقه ی نفس گیر گذشت و بعد آقای اخوان طوریکه معلوم نبود روی صحبتش با من است یا با مامان گفت: هر پدر و مادری نهایت آرزوش به سرانجام رسیدن فرزندش و خوشبختی اونه نه چیز دیگه... منم نسبت به پسرم همین حس رو دارم و از این قائله مستثنی نیستم... این اواخر به دلیل دوری ما از نیما خیلی تغییرات در اخلاق اون به خاطر تنها زندگی کردن به وجود اومده که با وضع موجود در جامعه اجتناب ناپذیر بوده... و گویا مهمترین عامل هم حضور مهسا خانم بوده...

روی کلمه ی مهسا خانم چنان تاکید کنایه آلودی داشت که نیش کلامش گویا تا مغز استخوانم را سوزاند!

صدای آهسته ی خانم اخوان رو شنیدم که گفت: حاج آقا... این وسط همه مقصرن... هم ما هم مادر مهسا و هم بچه ی خودمون... همیشه تقصیر رو فقط به گردن یک نفر انداخت...

مامان حرفی نمیزد ولی از تمام وجودش فشاری که به روی اعصابش بود رو میتونستم به وضوح احساس کنم.

آقای اخوان نگاه عصبی خودش رو برای لحظاتی به همسرش دوخت که معنی این نگاه چیزی جز دعوت او به سکوت نبود... مادر نیما هم ساکت شد و به ظرف میوه ی روی میز وسط پذیرایی خیره شد و دیگه حرفش رو ادامه نداد!

پدر نیما ادامه داد: نیما و این خانم ( با دست به من اشاره کرد در حالیکه نگاهش به نقطه ایی غیر از من خیره بود! ) دو تا خانواده رو در بهت و ناباوری گذاشتن به خصوص ما رو... شما رو نمیدونم ( نگاه کوتاهی به مامان کرد و دوباره به همون نقطه نگاه قبلش بازگشت ) اما ما واقعا " در بهت و حیرت و استیصال قرار گرفتیم... این حجاب معمول خانواده ی ما است ( به همسرش اشاره کرد ) از همین جا خودتون باید تا ته قضیه رو بخونید... اختلاف از زمین تا آسمونه... میدونم شما هم برای خودتون در نارضایتی این وصلت دلایلی دارید ولی مطمئن باشید دلایل من و مادر نیما صد برابر بیشتر از شماست... اما چه کنیم که مرغ برای پسر ما فعلا " فقط یک پا داره... با تمام مخالفت و نارضایتی قلبی خودم اما بنا به حفظ آبرو مجبور به اومدن منزلتون شدم ولی با دیدن ظاهر ناصحیح مهسا خانم هزار بار از کرده ی همین الانم پشیمونم...

مامان که حس میکردم دیگه از عصبانیت داره به حد انفجار میرسه و به سختی داره خودش رو کنترل میکنه به میون حرف آقای اخوان اومد و گفت: آقای اخوان خواهش میکنم احترام خودتون رو حفظ کنید... شما طوری صحبت میکنید که انگار بنده از بی آبرویی ترسی ندارم!... خیر قربان... اگه تا الانم هر بار توهینهای شما رو شنیدم و پاسخی ندادم شما این عمل من رو حمل بر بی جوابی بنده و یا حق به جانبی خودتون نگذارید... منم برای آبروی چندین و چند ساله ی خودم ارزش زیادی قائلم اما رعایت سن و سال شما رو میکنم و نمیخوام با گفتن کلامی احترام و شخصیت خودم رو زیر سوال ببرم وگرنه توهین کردن کاری نداره... بنده کور نیستم و به اندازه ی دو برابر سن خودم تجربه کسب کردم... دارم میبینم که فرهنگ و عقیده ی شما و خانمتون تا چه حد با اخلاق و روحیات من و دخترم تفاوت داره... اما بدبختی من جای دیگه اس... وقتی شب و روز دارم به گوش دخترم میخونم که دست از حماقتش برداره اما دست بردار نیست و تلفنهای شبانه ی پسر شما تا نیمه شب یک دقیقه هم قطع نمیشه و اونقدر با هم پیش میرن که کار به اونجا میرسه که دخترم برمیگرده به من میگه اگه به ازدواجش با پسر شما رضایت ندهم باز هم ممکنه مجبور باشم برای بیرون آوردنش از پاسگاه که همراه پسر شما گرفتنش به فلاکت بیفتم فقط به این نتیجه میرسم که این تصمیم نمیتونه تنها از جانب یک دختر ۱۸ساله ی چشم و گوش بسته که تا چند وقت پیش جز دفتر و کتاب و نیمکت مدرسه چیز دیگه ایی رو نشناخته باشه... این حرف و تهدید به آبروریزی باید دو طرفه و بلکه بیشتر از ناحیه ی پسر شما طراحی شده باشه وگرنه من دخترم رو بهتر از هر کس دیگه ایی میشناسم و میدونم نمیتونه چنین تصمیمی رو یکطرفه و یا به تنهایی گرفته باشه... حتی به جرات قسم میخورم که این فکر فکر خودشم نبوده... اما چه کنم که دستم بسته است و ترس از بی آبرویی باعثه که الان برخلاف میلم پذیرای شما در منزلم باشم.

آقای اخوان بعد که صحبت مامان تمام شد و سکوت کرد نفس عمیق و صدا داری از روی کلافگی کشید و گفت: بله... اینجا رو به شما حق میدهم... این حرف شما رو قبول دارم که این نقشه ی پسر احمق من بوده و خودشم این رو به من گفته... به قول شما این دو جوون نادون دست دو خانواده رو توی حنا گذاشتن... ما که راضی نیستیم شما هم ناراضی... اما حالا که کار رو به اینجا کشوندن بهتره چند مسئله رو خدمت دخترتون خاطر نشون کنم... بشینه خوب فکراش رو بکنه ببینه میتونه شرایط خانواده ی ما رو قبول کنه یا نه... اول اینکه به هیچ وجه من



و هیچکدوم از اعضای خانواده و اقوام ظاهر پوششی ایشون رو نمی پذیریم...اگه بناست زن پسر من بشه پس باید شرایط ما رو هم قبول کنه و حجابش عین حجاب خانم من بشه...دوم اینکه نیما در حال حاضر دانشجوی و من به عنوان پدرش هیچ ضمانتی ندارم برای برطرف کردن توقعات ایشون که از پسر بنده در آینده داشته باشه...و مسئله ی مهم دیگه که باید خدمتون بگم اینه...ما در فامیل اصلا چیزی به اسم نامزد موندن نداریم...جوونها یا عقد و عروسی رو با هم میگیرن میرن سرزندگیشون یا اینکه باید صیغه ی محرمیت بینشون خونده بشه...کلا "محرم بودن برای ما مهمه و اینکه دختر و پسری یک مدت با هم دورانی به اسم نامزدی بدون صیغه ی محرمیت داشته باشن اصلا" ممکن نیست...این مسائل مهمی بود که باید میگفتم و چیزهای دیگه ایی مثل مهریه و شیربها و خرید و جهیز و...

مامان که فوق العاده کلافه شده بود بار دیگه به میون حرف آقای اخوان آمد و گفت: اجازه بدین...اجازه بدین...شما خیلی دارین تند میرین...پیاده بشین لطفا" قدم به قدم...من میدونم دخترم دیر یا زود ممکنه متوجه اشتباهش بشه...پس تا اونجائیکه توان دارم در دادن جواب قطعی به شما تامل میکنم...درسته که از دیدگاه من و شما این دو تا با تکیه بر اینکه ما آبرومون خیلی برامون مهمه میخوان ما رو عذاب بدهند...ولی یک چیز رو هم شما بهتره به خاطر مبارکتون بسپارید...مهسا همچین روی دست من نمونده که با هر شرطی که شما بگذارید گردن کج کنم و دو دستی دختر تقدیمتون کنم...حرف صیغه رو که اصلا" نزنید...در ضمن مهسا درسته که پدر نداره اما عموی بزرگش عمه هاش شوهرخواهرم و خواهرم و خودم که زنده هستیم..شاید حرفهای من به گوش مهسا بی خریدار بوده اما با اینهمه من باید فامیلم رو در جریان این امر بگذارم و بلکه حرفهای اونها چاره ساز بشه...پس خواهشا" اینقدر تند نرو شما...

صدای آهسته ی خانم اخوان رو بار دیگه شنیدم که به پدر نیما گفت:حاج آقا شما حرفهای اصلی رو زدین حالا دیگه توکل به خدا...بگذارین بسپاریم دست خدا بلکه فرجی بشه...ما دیگه حرفی نداریم اگه شما حرف خاص دیگه ایی هنوز مد نظر تون هست بفرمایین اگر نه که بریم...بالاخره اینها هم به قول خانم شریفی باید بشینن فکراشون رو بکنن...یا با این شرایط کنار میان یا به کل از خیر هم میگذرن دیگه...چاره نداریم.

از رفتار و گفتار خانم اخوان احساس میکردم زیاد تمایل نداره که همسرش موضوع رو کش بده و یا شرایط دیگه ایی رو عنوان کنه...گرچه از همین چند شرطی هم که گذاشته بود دو شرطش برای من واقعا" عجیب و غیرقابل هضم بود...یکی حجاب مد نظرشون و دیگری موضوع صیغه...همیشه در بین حرفهای خاله و مامان شنیده بودم که چقدر مقوله ی صیغه برای خانواده ی ما نفرت انگیزه و اصلا جایگاهی نداره...خودمم نسبت به صیغه دید خوبی نداشتم...اما حالا واقعا" در شرایطی داشتم قرار میگرفتم که اصلا" خوابش رو هم تصور نکرده بودم!

بعد از گفتن این حرفها دیگه صحبتی نشد...سکوتی مرگبار انگار تمام فضای خونه رو پر کرده بود!

پس از چند دقیقه آقای اخوان از جا بلند شد و به طبع اون خانمش هم ایستاد و من و مامان هم بلند شدیم.

آقای اخوان سرفه ی کوتاهی کرد و بعد برای اولین بار در تمام اون دقایقی که گذشته بود به من نگاه کرد و با چهره ایی عصبی و صدایی خشک گفت: اگه بناست عروس من بشی دیگه هیچ وقت نباید بدون چادر بینمت... بشین حسابی فکرهات رو بکن... به نیما هم گفتم به تو هم میگم... حالا که انتخاب نیما تو هستی اگه بنا باشه من برخلاف میل من تن به خواسته ی غیرمعقول اون بدهم باید پیه خیلی چیزها رو به تنتون بمالید... هم تو هم نیما... روی من هم هیچ حسابی نکنید... نه مادی نه هیچ چیز دیگه... باید حالا حالاها با نداری نیما بسازی... روی منم هیچ هیچ حسابی باز نکنید... از قرون اول تا شاهی آخرش هر خرجی بنا باشه روی دست نیما بگذاری خودش باید دست توی جیبش بکنه... این رو همین الان جلوی روی مادرت میگم که بعد نگیین نگفتی... دیگه خود دانید.

صدای آهسته ی مادر نیما باز به گوش رسید که رو به همسرش گفت: حاج آقا اجازه بدید دیگه بریم... شما که میدونی شب خواهرتون و خانواده اش مهمون ما هستن... بریم دیگه.

مثل آدمای مسخ شده ایستاده بودم و قدرت هیچ حرف و حرکتی نداشتم!

مامان با غیض و ناراحتی اونها رو فقط تا جلوی درب راهرو بدرقه کرد اما دیگه به حیاط و یا تا جلوی درب حیاط نرفت!

من بعد از رفتن اونها روی همون مبلی که قبلا" در پذیرایی نشسته بودم بار دیگه نشستم!

به نقطه ایی خیره بودم... حال عجیبی داشتم... بغض گلوم رو گرفته بود... اما اشک به چشم نداشتم... این بغض ناشی از گریه نبود گویا بغض یک فریاد بود... دلم میخواست فریاد بکشم... حرفهای پدر نیما دائم در مغز و ذهنم تکرار میشد و در بین اونها صدای نیما نیز مکرر در گوشم طنین انداز میشد که خواسته بود به حرفهای پدرش اهمیتی ندهم!... اما چطور چنین چیزی ممکن بود؟... خشونت و اهانتهای در لفافه اش هیچکدام برایم قابل اغماض نبود... به راستی من چطور باید این خانواده رو تحمل میکردم!؟

مامان لحظاتی جلوی درب پذیرایی ایستاد و به من نگاه کرد سپس به سمت ظرف میوه ی و پیش دستی هایی که همه دست نخورده در روی میز وسط بود رفت و آنها را جمع کرد و در ضمنی که از پذیرایی خارج و به سمت آشپزخانه میرفت زیر لب گفت: خاک برسرت مهسا... چقدر من باید خفت و خواری از دست تو و رفتارت تحمل کنم؟... من به جهنم... خود بدبختت رو بگو که چطور میخوای این خفت رو تا آخر عمر تحمل کنی... من که هیچ چون اگر این وصلت مزخرف پا بگیره نهایتا" یک یا دو بار دیگه چشمم میخواد به ریخت منحوس اینها بیفته ولی خود خاک برسرت تا آخر عمر باید با این طایفه بسوزی و بسازی و هر خفتی که سرت آوردن تحمل کنی... خاک بر سر بی وجودت که اونقدر عرضه نداشستی همین الان برگردی به اون مرتیکه بگی گور بابای خودتون و اون پسرتون مگه من رو از کنار خیابون دارین جمع میکنید که اینجوری برام شرط و شروط میگذارین و خواستگاریم میکنین؟... چی بهت بگم مهسا؟... چی بگم که توی این مدت پیر شدم از دستت... پیر...

و بعد گریه اش شروع شد.

در آشپزخانه ضمن جمع آوری ظرفها صدای گریه اش رو به وضوح می شنیدم!

سرم سنگین شده بود و احساس میکردم وزنه ایی به سنگینی کوه روی قلبم گذاشتن...

صدای زنگ موبایلم بلند شد اما توان نداشتم که به اتاقم برم و حتی گوشی موبایلم رو جواب بدهم!

مامان زیر لب زمزمه میکرد و اشک میریخت...متوجه بودم که گاهی در خیالش با پدرم صحبت میکنه و گله های اخلاقی و رفتاری اخیر من رو بهش میگه!...بعد کم کم ساکت شد اما من همچنان در پذیرایی نشسته بودم...انگار پاهام فلج شده...یک ساعت...دو ساعت...سه ساعت گذشت و من فقط به نقطه ایی خیره بودم...نمیدونستم چطور افکارم رو باید جمع کنم...احساس تنهایی و بی پناهی میکردم...دلیم میخواست مامان می اومد پیشم و برام حرف میزد...اما نیومد!...از درون نیما رو دوست داشتم اما مثل این بود که دائم کسی داره بهم نهیب میزنه که چرا دست از حماقت و نفهمی برنمیداری!...ولی جدال بین عشق و عقل در اون لحظات چیزی نبود که بتونم به درستی اون رو تجزیه و تحلیلش کنم...من نیما رو دوست داشتم اما رفتار و گفتار والدین نیما در دلم هراس عجیبی به پا کرده بود...گاهی به شدت وحشت میکردم و تصمیم می گرفتم با تمام وجود فریاد بزنم و به مامانم بگم: غلط کردم...نمیخوام...نمی تونم...

اما یکباره هجوم افکار دیگه ایی من رو وادار به سکوت میکرد...صدایی در قلبم این زمزمه رو سر میداد که نیما اخلاقتش با پدرش زمین تا آسمون فرق داره...اینها همه گذراست...نیما من رو دوست داره همونطور که من دوستش دارم...پس نباید نگران چیزی باشم...

و باز بار دیگه فریادهای عقلم در درونم غوغا به پا میکرد!

صدای زنگ درب بلند شد...تازه به خودم اومدم!

از همونجایی که نشسته بودم به پنجره چشم دوختم...هوا کاملاً "تاریک شده بود و من در تاریکی پذیرایی بدون اینکه چراغی حتی روشن کنم هنوز نشسته بودم!

چراغ هال روشن بود...مامان که نماز مغربش رو تموم کرده بود از روی سجاده بلند شد و اف.اف رو جواب داد...صدای باز شدن درب حیاط رو شنیدم.

لحظاتی بعد صدای آروم سعید و مامان که با هم سلام و احوالپرسی کردند به گوشم رسید...بعد متوجه شدم هر دو دقایقی کوتاه با حالتی نجوا گونه صحبت کردن و سپس شنیدم سعید گفت: الان کجاس؟...توی اتاقشه؟

مامان در جواب گفت: نه...از وقتی اونها رفتن مثل مجسمه نشسته توی پذیرایی صداش در نیامد...یک کلمه هم حرف نمیزنه...حتی جواب منم نمیده...

لحظاتی بعد سعید وارد پذیرایی شد و چراغ رو روشن کرد... هنوز دستش روی کلید برق بود و وقتی چراغ روشن شد ایستاد و به من نگاه کرد... سپس روی مبلی رو به روی من نشست.

مامان به سر سجاده اش برگشت و برای نماز عشاء قامت بست... صدای الله اکبر مامان و شروع نمازش رو شنیدم... صورتم رو برگردوندم و به مامان خیره شدم!

سعید با صدایی آهسته اما محکم گفت: حالت خوبه مهسا؟... چیه؟ چی شده؟... نشستی اینجا داری حرفهای مامان و باباش رو دو دوتا چهارتا میکنی؟... زندایی گفت حسابی شرط و شروط برات گذاشتن... مهسا؟... هنوزم میخوای ادامه بدهی؟

صورتم رو به سمت سعید برگردوندم و نگاهش کردم... احساس کردم چقدر رنگش پریده!... حتی برای لحظاتی به نظرم رسید پایین چشمه‌هاشم گود افتاده!

به سعید خیره بودم... برای دقایقی فقط میدیدم که لبه‌اش حرکت میکنه... اما هیچی نمی فهمیدم از حرفه‌اش!... غرق در افکار خودم بودم...

آیا واقعا "من عاشق نیما هستم؟..."

نگاهم به روی سعید ثابت مونده بود...

احساس عجیبی دارم... یک حس خاص... چشمهای سعید... لبخندهای سعید...

نه... خدایا... چرا اینطوری شدم؟

من نیما رو دوست دارم نیما هم من رو دوست داره...

سعید هیچ نقشی نمی تونه در زندگی من داشته باشه... آره... من فقط نیما رو دوست دارم... چقدر برام لذت بخش خواهد بود وقتی به این سعید مغرور ثابت کنم که همه چیز براش دست یافتنی نیست... چقدر لذت می برم لحظه ایی که بتونم به سعید ثابت کنم نیما رو بهش ترجیح میدهم... آره من نیما رو دوست دارم... میخوام سعید رو لهش کنم... من نیما رو دوست دارم... دوستش دارم... دوستش دارم...

یکباره صدای مامان رو که در درگاه پذیرایی ایستاده بود شنیدم که رو به سعید گفت: سعید جان زحمت نکش... مهسا عاقل بشو نیست... پاک عقلش رو دزدیدن... کور شده... اون مردک چنان مطمئن حرف میزد که انگار مهسا روی دست من مونده و ترشیده شده یا از توی خیابون میخواد جمعش کنه... همین طور برای خودش میبرید و میدوخت... آقا حکم میکنه توی فامیلشون نامزد معناداره و باید مهسا با پسرش سیغه بشن... اون وقت دختر لال شده ی منم نشسته بر و بر نگاه میکنه... میخوای من چی بگم سعید جان؟... وقتی دخترم خودش من رو تهدید

کرده که اگه رضایت ندهم چه غلطی میخواد با اون پسر بکنه چی دارم که بگم... درمونده ام کرده این مهسا... درمونده...

سعید نگاه هاج و واج و ناباورش رو از صورت مامان به طرف من امتداد داد و با بهت گفت: مهسا!!!... آره؟!... یعنی تا این حد پیش رفتن؟!... تو واقعا" میخوای قبول کنی که نیما تو رو صیغه ی خودش کنه؟!... مهسا؟!... به من نگاه کن... صیغه شدن مثل اینه که زنش شده باشی... تو واقعا" نه... من باورم نمیشه... نه زندایی امکان نداره مهسا همچین چیزی رو قبول کنه... مهسا!!!... یعنی تو واقعا"...

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و رو به سعید گفتم: تو چرا نمیخوای باور کنی که من نیما رو دوست دارم... آره... من نیما رو دوستش دارم...

سعید از روی مبل بلند شد و رو به مامان گفت: زندایی؟!... شما هم قبول کردین؟!... یعنی شما اوکی دادین تموم شد رفت؟!... به همین راحتی؟!...

کلافه و عصبی از پذیرایی خارج و به سمت اتاقم رفتم و در همون حال شنیدم که مامان در جواب سعید گفت: نه سعید جان... جواب که ندادم بهشون... گرچه که آخرشم این چشم سفید کار خودش رو میکنه... اما گفتم باید با چند تا از بزرگترهای مهسا موضوع رو در میون بگذارم... از همه ی اینها گذشته چیزی تا جواب کنکورش نمونده حداقل تا اون موقع که محاله جوابی بهشون بدهم... بلکه در این مدت خدا پس کله ی این دختر احمق من بزنه و از خر شیطان بیاد پایین...

در حالیکه وارد اتاقم میشدم گفتم: شما تا هر وقت که دوست داری کشش بده با هر کی هم دوست داری مشورت کن ولی اول و آخرش همونی میشه که خودم بخوام اینو گفته باشم..

در حالیکه وارد اتاقم میشدم گفتم: شما تا هر وقت که دوست داری کشش بده با هر کی هم دوست داری مشورت کن ولی اول و آخرش همونی میشه که خودم بخوام اینو گفته باشم...

به اتاقم وارد و درب رو هم بستم!

لحظاتی به پشت درب تکیه دادم... متوجه حرفهایی که بین سعید و مامان مطرح میشد بودم و نگرانی رو در صدای سعید به وضوح احساس میکردم...

نمیدونم چرا از اینکه سعید رو عصبی و دستپاچه دیده بودم احساس لذت میکردم... دائم صدای سعید توی گوشم می پیچید که بهم گفته بود من اون رو به بازی جالبی دعوتش کردم و حالا حس میکردم غرور و شخصیت خودخواه سعید در ادامه ی این بازی شکسته خواهد شد و من نظاره گر این موضوع خواهم بود!

روی تختم نشستم و گوشی موبایلم رو برداشتم و نگاهی به صفحه اش انداختم... نیما بیشتر از ۹ بار با گوشی من تماس گرفته بود!... بعد هم نگاهی به پیامهای دریافتی انداختم... چندین پیامک از نیما بود!

پیامهاش رو یکی یکی خوندم... ولی تماسی با نیما نگرفتم!

برای اولین بار بود که میل شدید سابقم رو برای تماس با نیما انگار از دست داده بودم!

مضمون پیامهاش همه تاکید بر این داشت که میخواست بدون والدینش چه حرفهایی زده اند!

یک پیام کوتاه براش ارسال کردم و گفتم سر فرصت با هم صحبت خواهیم کرد... سپس گوشی رو خاموش کردم و سیم کارت شماره ایی رو که میدونستم نیما فقط اون شماره رو در گوشیش ذخیره داره از تلفنم خارج کردم و سیم کارت دیگرم رو در اون قرار دادم... نمیدونم به چه علت اما دلم میخواست چند روزی که دقیق هم نمیدونستم چه مدت خواهد بود و در طالقان هستیم به خیلی چیزها فکر کنم.

صدای مامان رو از حال شنیدم که میخواست هر چه سریعتر حاضر بشم چون باید حرکت میکردیم.

در حین جمع آوری آخرین وسایلم با اینکه دلم نمی خواست در این چند روز با نیما تماسی داشته باشم اما سیم کارت اضافی رو هم همراه موبایلم در کیف قرار دادم!

وقتی از اتاق بیرون رفتم سعید توی خونه نبود و مامان آماده منتظر من ایستاده بود تا با هم از منزل خارج بشیم و او دربها رو قفل کنه...

مامان که مشغول شد من وسایلم رو به بیرون بردم.

سعید توی ماشین نشسته بود و در حالیکه دست چپش رو از آرنج لبه ی شیشه ی ماشین و سرش رو هم به اون تکیه داده در فکر فرو رفته بود...

در حالیکه چمدان کوچکم رو در دست داشتن جلو رفتم و چند ضربه ی ملایم به شیشه زد و گفتم: سعید میشه صندوق عقب رو باز کنی تا وسایلم رو بگذارم؟

سعید لحظاتی نگاهش رو به روی صورتم ثابت نگه داشت و سپس از ماشین پیاده شد و بدون اینکه حرفی بزنه چمدانم رو در صندوق عقب گذاشت سپس برگشت دوباره داخل ماشین و پشت رل نشست.

وقتی مامان هم اومد و سوار ماشین شد سعید دیگه معطل نکرد و راه افتادیم.

در بین راه مامان که از قبل کتلت درست کرده بود در همون ماشین برای من و خودش و سعید لقمه میگرفت.

سعید خیلی خیلی کم خورد و هر چی مامان اصرار میکرد در جواب گفت که قبل از اومدن به دنبال ما پیش دوستانش بوده و با اونها شام خورده بوده!

در طول مسیر بارها وقتی چراغ ماشینهای پشت در آینه ی جلو تابیده میشد چشمهای سعید رو به وضوح در آینه میدیدم... به جلو خیره بود... ولی "کاملا" معلوم بود که فکرش بی نهایت مشغول شده...

در بین راه توی اتوبان وقتی به پمپ بنزین رسیدیم سعید برای زدن بنزین وارد جایگاه شد و مامان از فرصت استفاده کرد و برای استفاده از سرویس بهداشتی اونجا از ماشین پیاده شد.

وقتی سعید بنزین زد و به داخل ماشین برگشت از توی آینه ی جلو به من نگاه کرد و این در حالی بود که خود من هم به طور همزمان در حال نگاه کردن به او بودم!

سعید لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت: یعنی جدی جدی داری عروس خانم میشی دیگه... آره...؟ چقدر مسخره! با تندی گفتم: چی مسخره اس؟!

لبخند از روی لبهاش محو شد و در همون حال که از آینه چشم به من دوخته بود گفت: خیلی دوست داری بدونی؟ - آره... میخوام بدونم کی میخوای دست از طعنه زدنت به من و نیما برداری؟

دوباره لبخند کنایه آمیزی به لب آورد و گفت: ولی ایندفعه از گفتن مسخره منظورم به نیما نبود... این رو به خودم بودم.

من که فکر میکردم سعید بار دیگه میخواستسته نیما رو مورد اهانت لفظی قرار بده از شنیدن این حرفش تعجب کردم و گفتم: به خودت؟!... چه عجب!!!... بالاخره یکبارم از اون بالا بالاها افتادی پایین و دیگه منم منم نکردی...

سعید هر دو دستش رو در لا به لای موهای پرپشت و خوش حالتش کرد و بعد در حالیکه ماشین رو از جایگاه خارج و به کنار پمپ بنزین هدایت و پارک کرد تا منتظر مامان باشیم گفت: غرور من و به قول تو خودخواهی های من که نمیدونم چقدر برای تو نمود داشته باعث اینهمه نفرت در تو شد و دلیل اصلی از دست دادنت برای من... تویی که فکر میکردم چند سال دیگه لااقل وقتی دانشگاهت تموم شد و روابط خانوادگیمون بیشتر شد و وقت کافی برای شناسوندن خودم به تو داشتم میتونستم نظرت رو تغییر بدهم و بفهمی که واقعا "دوستت دارم... بفهمی با تمام وجودم می خوام خوشبختت کنم... یه زندگی آرام و مرفه... یه زندگی که توی هر لحظه اش معنی عشق و دوست داشتنم رو بهت نشون بدهم... یه ازدواج موفق... یه انتخاب درست... میخواستم زندگی با تو درست کنم که زبازد فامیل و دوست و آشنا بشیم... چه فکریایی توی سرم بودا... چه نقشه هایی داشتم!... چه برنامه ریزی هایی میکردم!... آره مهسا... حالا که به این نقطه رسیدم فهمیدم که واقعا " همه چی مسخره اس و غیر قابل پیش بینی... حاضر بودم به خاطر هر کاری بکنم تا مبادا کوچکترین غصه ایی به دلت راه پیدا کنه... نمیدونم خودمم اصلا " نفهمیدم که چطوری اینقدر بهت علاقمند شدم... اونم اینجوری!... یاد ندارم توی زندگیم هیچ دختری به اندازه ی تو ذهن و فکرم رو درگیر کرده باشه... ولی چه فایده!... به قول خودت هر قدر من عاشقتم تو از من متنفری و به نیما علاقمندی... باشه... ولی به قول تو من مغرور من خودخواه من زورگو اما هنوز اونقدر غرور برام

مونده که بتونم از این لحظه به بعد با تمام عشقی که همیشه نسبت به تو و خاطره هایی که در این مدت کوتاه توی ذهنم از خودت حک کردی باقی مونده دیگه سر راهت نباشم یعنی نیام... به قول خودت خودم رو کنار بکشم و دیگه کاری به کار تو و نیما نداشته باشم... از آدم پیله و کنه همیشه بدم می اومده پس مطمئن باش خودمم اینطوری نخواهم بود... فقط آرزو میکنم هیچ وقت از کرده ی خودت پشیمون نشی... خیلی زود تصمیم به این رو بزرگی گرفتی... زندایی میگه حرف حساب به گوشت نمیره و فقط باید سرت به سنگ بخوره تا بفهمی چه غلطی داری میکنی... اما من حتی دلم نمیاد به این فکر کنم که روزی سرت به سنگ بخوره تا بفهمی چه اشتباهی کردی... از خدا میخوام قبل اینکه سرت به سنگ بخوره متوجه اشتباهت بشی... البته اگه اشتباهی این وسط باشه... اگر نباشه که خدا کنه خوشبخت بمونی... حالا دیگه فقط دلم میخواد خوشبختیت رو ببینم و هیچ وقت توی زندگی غصه به دلت نیاد... ولی اینم بدون که فکر نکنم کسی بتونه جای تو رو توی دل من بگیره... من خودخواه و مغرورم شاید همین باشه که تو میگی ولی همین الان که دارم غرورم رو اینجوری زیر پا میگذارم و بهت میگم دوستت دارم و عاشقتم یعنی خورد شدن خودم رو توی این بازی مسخره که فکر میکردم خودم برنده هستم در جائیکه مطمئنم تو از من بدت میاد دارم برات نمایش میدم... و این چیزیه که تا امروز هیچ احدی شاهدش نبوده... منظورم خورد شدنمه... ولی تو داری به خوبی این رو میبینی... اما باشه... خیالی نیست... تو خوش باشی منم خوشم... همونطور که میخوای دیگه خودم رو باید بکشم کنار... اما تنهات نمیگذارم این رو قول میدم... البته خدا نکنه هیچ وقت مشکلی برات پیش بیاد ولی با وجود این هر وقت فکر کردی کاری از دستم برمیاد بهم بگو... مطمئن باش از هیچکاری برات دریغ نمیکنم.

به چشمهای سعید که در آینه مشخص بود خیره بودم... باورم نمیشد... یعنی به این زودی خورد شدنش رو دارم میبینم!؟

ساکت بودم و فقط نگاهش میکردم...

برگشت به سمت من و کمی به صورت و چشمهام نگاه کرد... آب دهانش رو فرو داد!... درست مثل این بود که انگار بغض توی گلویش رو داره مخفی میکنه و بعد گفت: مهسا میدونم از من خوشت نیاد... ولی تو رو ارواح خاک دایی ایرج فقط به آخرین خواسته ی من توجه کن... مهسا... صیغه... یعنی قبول نکن که با صیغه محرم نیما بشی... مهسا من هنوز یک کور سوی امیدی برام باقی مونده و این کور سو تا وقتی هست که محرم نیما نشده باشی... یعنی... چطوری بگم... حتی یک در صد هم ممکن باشه که تو با نیما به هم بزنین بازم میخوام که تو مال من باشی... یعنی...

به میون حرف سعید رفتم... نمیدونم چرا ولی با عصبانیت طوریکه انگار دلم می خواست نهایت خورد شدنش رو هم حس کنم گفتم: سعید به تو مربوط نیست... من هر کاری دوست داشته باشم همون کار رو میکنم... ولی یه بارم قبلا" بهت گفته بودم که اگه نیمایی هم وجود نداشته باشه تو باید توی خواب خودت ببینی که دستت به من برسه...



سعید که به چشمهای من خیره بود گفت: ولی مهسا...اگه قبول کنی که صیغه ی نیما بشی به عبارت دیگه مثل این هست که زنش شدی و اون میتونه...

دوباره به میون حرفش رفتم و گفتم: کار من و نیما به جدایی نمیرسه...نگران چی هستی تو؟...دیگه هم لازم نیست از احساساتت برام بگی...اگه بخوای ادامه بدهی و بیشتر از این حرف بزنی فکر کنم واقعا حالم به هم میخوره...بسه دیگه شورش رو داری درمیاری...اه...

برای لحظاتی احساس کردم چشمهای سعید از اشک پر شد!

اما خیلی سریع صورتش رو برگردوند و با مشت روی فرمان ماشینش کوبید و گفت: لعنت به من...لعنت به من. دیگه حرفی نزد.

وقتی مامان برگشت و سوار ماشین شد متوجه ی چیزی نشد و من و سعید هم دیگه حرفی نزدیم و تا مقصد سکوتی مطلق در ماشین حکمفرما شد.

زمانیکه به ویلا رسیدیم ساعت چند دقیقه از ۱۲ شب گذشته بود...سمیرا و عمه ناهید بیدار بودند ولی سارا خوابش برده بود.

بعد از سلام و احوالپرسی وسایل خودمون رو به کمک سمیرا به طبقه ی دوم بردم.

مامان و عمه ناهید در آشپزخانه نشسته ومشغول صحبت شدند.

سعید بعد از اینکه ماشینش رو در حیاط پارک کرد از همون حیاط با سمیرا و عمه ناهید سلام و احوالپرسی کوتاهی کرده بود و دیگه داخل نیومد و یکبار که از پنجره به حیاط نگاه کردم دیدم کنار استخر نشسته و به آب خیره شده!

وقتی در طبقه ی دوم وسایل رو به کمک سمیرا توی کمد یکی از اتاق خوابها قرار دادم سمیرا روی یکی از تختهای اتاق نشست و گفت: مهساجون سعید تلفنی بهم گفت که خانواده ی خواستگارت امروز اومدن خونتون...آره؟

سرم رو به علامت تایید گفته ی سعید تکان دادم و روی تخت دیگری مقابل سمیرا نشستم و به دیوار تکیه دادم و پاهام رو جمع کردم و هر دو دستم رو به دور پاهایم گره کردم و گفتم: سعید چه زود خبر رو رسونده...

سمیرا نفس عمیقی کشید و گفت: مهسا جون میدونم نیازی به گفتن نیست و اینطور که سعید قبلا" برام گفته خودت خوب میدونی که سعید بی نهایت بهت علاقمند شده...نه اینکه فکر کنی چون سعید برادر منه بخوام جانبداریش رو بکنم...نه به خدا...ولی فقط یه سوال دارم...اونم این که تصور دو سال آینده رو توی ذهنت بیار...ببین دو سال دیگه اگه با سعید ازدواج کرده باشی رفاه و آسایشت بیشتره یا با آقا نیما؟...به خدا سعید پسر

بدی نیست... خیلی مهربون و با محبته و وقتی کسی رو دوست داشته باشه از دل و جون همه جوهره براش مایه میگذاره وای به حال کسی که عاشقشم شده باشه... مهسا جان الهی قربونت بشم عجله نکن...

یک دستم رو از روی کلافگی لای موهام کردم و همه رو به عقب فرستادم و گفتم: سمیرا جون شما الان با شهرام خوشبختی... درسته؟... مطمئنم روزی که زن شهرام شدی اصلاً" به ثروت اون توجهی نداشتی و رفاه و آسایش رو فقط در امکانات مالی شهرام نمیدونستی... درسته؟... ببین من نیما رو دوست دارم... حسی به نیما دارم که این حس رو اصلاً" به سعید ندارم... من که نمی خوام با پول و ثروت و خونه و ماشین سعید به رفاه برسم... باید علاقه این وسط وجود داشته باشه... درست میگم یا نه؟

در این لحظه درب اتاق به آهستگی باز شد و سعید رو دیدم که یک دستش رو به درگاه گذاشته و با نگاهی عصبی به سمیرا خیره شده!

سمیرا که گویا کمی دستپاچه شده بود سریع از روی تخت بلند شد و روی به من گفت: مهسا جون دیگه دیر وقته... منم میرم پایین ببینم اگه مامان کاری با من نداره برم بخوابم.

و بعد به سمت درب رفت تا از اتاق خارج بشه...

سعید که یک دستش رو به درگاه تکیه داده بود به همون حالت ایستاد طوریکه سد راه سمیرا شده و در حالیکه به چشمهای سمیرا خیره شده بود با صدایی جدی و محکم گفت: من از تو خواستم با مهسا صحبت کنی!؟

سمیرا به من نگاه کرد و سپس رو به سعید گفت: نه... ولی آخه...

سعید بار دیگه سوالش رو با تحکم بیشتری مطرح کرد: گفتم من از تو خواستم با مهسا صحبت کنی!؟

سمیرا با صدایی آروم در حالیکه سرش رو پایین انداخت گفت: نه.

سعید در ضمنی که نگاه عصبی خودش رو هنوز از سمیرا برنداشته بود گفت: پس بار اول و آخرت باشه که این کار رو در رابطه با احساس من نسبت به مهسا انجام دادی... شنیدی؟... خودم اونچه رو که لازم بوده به مهسا گفتم و نیازی به کمک تو ندارم... مهسا هم حرف آخرش رو به من زده... نه تنها هیچ احساسی به من نداره بلکه از من متنفر هم هست... پس دیگه لزومی نداره حرفی زده بشه... منظورم جا افتاد یا هنوزم امکان داره بخوای این دلسوزی مسخره ی خواهرانه ات رو تکرار کنی؟

به سعید نگاه میکردم و از طرز حرف زدنش با سمیرا که سعی داشت همچنان لبریز از غرور خودش رو نشون بده لجم گرفته بود!

سعید با حرفهایی که قبلاً" به من زده بود کاملاً" خورد شدن غرورش رو اعتراف کرده بود اما چه بی حاصل سعی داشت هنوز صلابت خودش رو در جنگ با من که در اون مغلوبه شده بود به نمایش بگذاره!

سمیرا با صدایی ملایم گفت: متاسفم سعید... فکر کردم شاید بتونم که...

سعید به میون حرف سمیرا رفت و گفت: دیگه از این فکرها نکن... هیچ وقت... من بچه نیستم که نیاز به یک وکیل احساسی داشته باشم.

سمیرا دیگه حرفی نزد و از اتاق خارج شد و به سمت پله ها رفت.

سعید که با نگاه خودش پایین رفتن سمیرا رو از پله ها دنبال میکرد سپس صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: واسه خودت خوب حال میکنی از این وضعی که برای من پیش آوردی نه؟... داری کیف میکنی از اینکه غرور من رو له میکنی... نه؟

و بعد به داخل اتاق اومد و درب رو بست... به سمت تختی که من روی اون نشسته بودم اومد و لبه ی تخت طوریکه هر دو پاش روی زمین بود نشست... برای لحظاتی کوتاه هر دو به چشمهای هم نگاه کردیم!

جذابیت و زیبایی مردانه ی سعید انکار ناپذیر بود... هر چی بیشتر بهش نگاه میکردم بیشتر متوجه میشدم که نمی تونم هیچ ایرادی از ظاهر سعید به زبان بیارم... نفوذ نگاهش که تا عمق وجودم راه پیدا میکرد برای لحظاتی احساس عجیبی رو در قلبم به وجود آورد!

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و چون دلم نمی خواست این خلوت و نگاه بیش از این ادامه پیدا کنه از روی تخت بلند شدم.

همزمان با من سعید هم بلند شد و قبل از اینکه به سمت درب برگردم سعید هر دو بازوی من رو گرفت و باز هم به چشمهای من خیره شد... لبخند محو و کمرنگی روی لبهای خوش حالتش نقش بست و بعد گفت: مهسا... زبونت میگه از من متنفری... اما چشمات حرفشون چیز دیگه اس... لعنتی دست از بچه بازی بردار... به خدا... به قرآن دوستت دارم... هر کاری بخوای برات میکنم... هر چیزی که اراده کنی برات فراهم میکنم... زندگی برات درست میکنم که تصورشم نمیتونی بکنی... مهسا این نگاه تو... این چشمهای تو... حرفهایی که توی عمق چشمهای تو هست داره من رو دیوونه میکنه... من اشتباه نمیکنم... فریاد عمیق ترین نقطه ی قلبت رو دارم از توی نگاهت میخونم... پس چرا تو گوشهات رو بستی و نمیخوای بشنوی؟... چرا داری بچه بازی درمیاری؟... زبونت داره دروغ میگه ولی چشمهات با من صادقن... مهسا به خودت بیا... به خدا این بازی خوبی نیست... تمومش کن... کار رو به جایی نکشون که از همه چی ببرم بگذارم برم... مهسا به ذره عمیق بشو به صدای قلبت گوش کن... به خدا نیما به دردت نمیخوره... آخه چرا نمیخوای بفهمی؟

بازو هام رو از دستهای سعید کشیدم بیرون... برعکس دفعات قبل این بار سعید محکم بازو هام رو نگرفته بود و با حرکتی جزئی و به آرومی تونستم از سعید فاصله بگیرم!

در حالیکه عقب عقب به سمت درب می رفتم گفتم: داری اشتباه میکنی... این تویی که نمی فهمی... بفهم... من نیما رو دوست دارم.

و بعد دیگه معطل نکردم و از اتاق خارج و به طبقه ی پایین رفتم.

زمانیکه وارد حال طبقه ی پایین شدم فهمیدم مامان مشغول تعریف کردن ماجرای من و نیما برای عمه ناهید است و سمیرا که مسواک زده بود با چهره ای گرفته به جهت رفتاری که سعید با او کرده بود به بقیه شب بخیر گفت و برای خواب به طبقه ی بالا برگشت.

وقتی جو میان مامان و عمه ناهید رو متوجه شدم حدس زدم عمه ناهید ممکنه بخواد لب به نصیحت و منع من از ازدواج با نیما باز کنه بنابراین سریع مسواکم رو زدم و شب بخیر زیر لبی گفتم و با عجله به طبقه ی دوم رفتم و خوابیدم.

در تمام اون چهار روزی که در طالقان موندم برام جای تعجب داشت که عمه ناهید یک کلمه در خصوص رابطه ام با نیما صحبت نکرد!... فقط نگاههای نگران و گاه دلسوزانه اش بود که کلافه ام میکرد و در آخر حدس زدم سعید از عمه خواسته که حرف یا دخالتی در کار من نداشته باشه!

در مدت اون چهار روز سعید صبحها خیلی دیر از خواب بلند میشد... گاهی دو ساعت هم از وقت نهار گذشته بود که با چهره ای خسته و خواب آلود به طبقه ی پایین می اومد و صبحانه ی مختصری میخورد و اگر عمه ناهید خریدی داشت برایش انجام میداد و اگر هم عمه کار خاصی نداشت سعید تا شب در بیرون از ویلا بود و اصلاً تمایلی به بودن در کنار بقیه نداشت!

یکبار هم که سارا به کار سعید اعتراض کرد با عصبانیت به سارا گفت که دوست نداره قاطی ما در ویلا باشه و وقتی کار خاصی در ویلا نداره لزومی نمیبینه که توی خونه باشه و اگر ما دلمون میخواد بریم بیرون قدم بزنییم یا بگردیم بودن ماشین سمیرا رو یادآوری کرد و خواست که سمیرا این کار رو به عهده بگیره!

روز چهارم مامان به همراه سمیرا و عمه ناهید بعد از صبحانه برای قدم زدن رفتند بیرون... سارا به دلیل اینکه شبها تا دیروقت با گوشی موبایلش سرگرم اس.ام.اس بازی بود صبح هم معمولاً دیر از خواب بلند میشد یعنی تقریباً "نزدیک ظهر و منم چون حوصله ی پیاده روی نداشتم از رفتن به همراه اونها خودداری کرده بودم... سعید هم توی اتاق خودش خواب بود.

احساس دلتنگی برای نیما تازه در اون روز بود که به سراغم اومد شاید هم بشه اینطور تعبیر کرد که از فرط بیکاری حوصله ام تا حدی سرفت بنابراین سیم کارتی که همراهم آورده بودم رو از کیفم خارج و در گوشی موبایلم قرار دادم و به حیاط رفتم... نگاهی به ساعت کردم چند دقیقه ایی از ۹ گذشته بود.

شماره ی نیما رو گرفتم و با دومین زنگ گوشی رو جواب داد.

برخلاف تصورم برخوردش خشک و ناراحت بود...وقتی علت رو پرسیدم لحن صدایش تا حدی عصبی شد و گفت:مهسا مگه من از تو خواهش نکرده بودم که چادر سرت کنی وقتی مامان و بابا اومدن خونتون؟...مگه بهت نگفته بودم به خاطر من به خاطر خودمون این کار رو بکنی؟...تو که عقیده و اخلاق اونها رو فهمیده بودی این کارت دهن کجی به من بود...درسته؟...ببین مهسا من به خاطر تو حسابی با بابا درگیری لفظی پیدا کرده بودم و اون وقت تو به یه خواسته ی کوچیک منم اهمیت ندادی...این برام جای سوال داره...تو واقعا "میخوای وضعمون مشخص بشه یا نه؟...اگه نمیخوای رک و پوست کنده حرفت رو بگو...اگرم میخوای پس این حرکتت چی بوده؟

نیما مهلت نمیداد حتی من یک کلمه هم صحبت کنم و دائم سعی داشت من رو متهم به این بکنه که همه چیز رو شوخی فرض کرده ام!

با عصبانیت و صدایی بلند میون حرفهای نیما رفتم و گفتم:یه دقیقه ساکت شو...مهلت میدهی منم حرف بزنم یا میخوای مثل دادستان دائم با حرفات من رو متهم کنی و زیر رگبار بگیری؟

نیما عصبی تر از من پاسخ داد:امروز ۴روزه که اون موبایل مسخره ات رو خاموش کردی...هر چی زنگ میزنم جواب که نمیدی...از لیلا خواستم با خونتون تماس بگیره ولی معلوم شد خونتونم تشریف نداری...الان کجایی؟...مهسا من باید ببینمت با هم صحبت کنیم.

- من الان خونه نیستم...با مامان اومدیم طالقان و...

- آهان...پس بگو...خانم سرش حسابی گرمه...جناب پسرعمه ی گرامیتونم همراه شما تشریف آوردن اونجا...آره؟...حتما حسابی داری خوش میگذرونی برای همینم وقت نکردی یه تماس با من بگیری...

نیما با کنایه و طعنه صحبت میکرد و این بیشتر از هر چیزی اعصابم رو به هم میریخت...برای همین با حرص گفتم:چرا اینجوری حرف میزنی...باز که دیوونه شدی...اصلا" مثل اینکه الانم اشتباه کردم بهت زنگ زدم...باشه وقتی برگشتم تهران با هم صحبت میکنیم...تو الان از وقتی بهت زنگ زدم یک بند داری سرم داد میکشی... و بعد گوشی رو خاموش کردم و دوباره سیم کارت رو بیرون آوردم.

وقتی برگشتم که از پله های رو به بالکن بالا و به داخل ویلا برگردم دیدم سعید بالای پله ها ایستاده و به ستون کنار درب حال تکیه داده و دستهایش رو به روی سینه اش گره کرده و داره به من نگاه میکنه!

نیما با کنایه و طعنه صحبت میکرد و این بیشتر از هر چیزی اعصابم رو به هم میریخت...برای همین با حرص گفتم:چرا اینجوری حرف میزنی...باز که دیوونه شدی...اصلا" مثل اینکه الانم اشتباه کردم بهت زنگ زدم...باشه وقتی برگشتم تهران با هم صحبت میکنیم...تو الان از وقتی بهت زنگ زدم یک بند داری سرم داد میکشی...

و بعد گوشی رو خاموش کردم و دوباره سیم کارت رو بیرون آوردم.

وقتی برگشتم که از پله های رو به بالکن بالا و به داخل ویلا برگردم دیدم سعید بالای پله ها ایستاده و به ستون کنار درب حال تکیه داده و دستهایش رو به روی سینه اش گره کرده و داره به من نگاه میکنه!

کلافه از پله ها بالا رفتم...متوجه بودم که سعید همچنان به من خیره است.

وقتی مقابلش رسیدم با عصبانیت گفتم: چیه؟...نگاه داره؟...دنبال چی میگردی؟...خسته نشدی بس که به من خیره میشی؟...تو مثل اینکه عادت داری یواشکی همیشه حرفهای من رو با دیگران گوش کنی...آره؟

توقع داشتم سعید حرفی بزنه و من در ادامه حرصی که از دست نیما داشتم رو سرش خالی کنم!...اما سعید یک کلمه هم حرف نزد و فقط همونطور که به ستون تکیه داده و دستهایش به روی سینه اش گره شده بود نگاهم کرد! عصبی و بی حوصله از جلوی سعید رد شدم و به داخل ویلا و به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم و جلوی پنجره ایستادم و مشغول خوردن شدم.

سعید رو از پنجره میدیدم...یک تی شرت آبی روشن خیلی شیک بدون آستین به تن داشت همراه با یک گرمکن سورمه ایی...از پله ها پایین رفت و وارد حیاط شد...شروع کرد به قدم زدن...گاهی می ایستاد و هر دو دستش رو در لابه لای موهای مشکی و خوش حالتش فرو میکرد و به آسمان خیره میشد و بار دیگه شروع میکرد به قدم زدن...وقتی کنار ماشینش رسید ایستاد و سپس لگد محکمی به لاستیک چرخ جلوی ماشینش کوبید و بعد هر دو دستش رو روی کاپوت ماشین گذاشت و دقایقی طولانی در حالیکه سرش رو پایین بود در فکر فرو رفت...گاهی لبهایش تکان میخورد که حدس میزدم داره با خودش صحبت میکنه!

بر خلاف هر روز سارا زود از خواب بیدار شد و در حالیکه هنوز خمیازه میکشید گوشی موبایلش هم در دستش بود و مشخص بود تازه خاموشش کرده...از پله های طبقه ی دوم پایین اومد و وارد حال شد و زیر لبی فحشی نثار یکی از دوستانش که با تماس بی موقع سبب بیداری زودهنگامش شده بود روی یکی از راحتیهای کنار سالن دراز کشید.

صدای زنگ درب بلند شد و من که نزدیک آیفون بودم در ابتدا فکر کردم مامان و بقیه از پیاده روی برگشته اند و متعجب از اینکه چقدر زود برگشتن به قصد باز کردن درب سمت آیفون رفتم اما تصویری که در مانیتور آیفون دیدم باعث تعجب بیشتر من شد چرا که صورت مونا به همراه مادرش رو دیدم!

سارا که منتظر بود درب رو باز کنم وقتی چهره ی متعجب من رو دید گفت: کیه!؟

- مهمون اومد براتون!...اگه اشتباه نکرده باشم فکر کنم خانواده ی آقای قریشی اومدن!

سارا با تعجب و عصبانیت از روی راحتی بلند شد و گفت: اه... اینها مثل سگ بو میکشن هر وقت ما اینجا هستیم خبرمرگشون زودی پا میشن میان...

و بعد شروع کرد به غرغر کردن و از من پرسید مامانش و بقیه کجا هستن... وقتی بهش گفتم که همه رفتن پیاده روی تند تند شماره ی سمیرا رو گرفت و بهشون گفت هر کجا هستن برگردن خونه که مهمون اومده براشون!

قبل از اینکه من از داخل خونه درب حیاط رو باز کنم متوجه شدم سعید درب حیاط رو باز کرد!

احساسم رو نمی تونستم برای خودم معنی کنم اما متوجه ی این قضیه کاملاً" شده بودم که ایندفعه برعکس دفعه ی قبل نسبت به مونا و حضورش بی تفاوت نیستم!

چند دقیقه ایی کوتاه بیشتر طول نکشید که خانم قریشی به همراه مونا و پشت سرشون سعید وارد حال شدند و در حین سلام و احوالپرسی که بین همه صورت گرفت فهمیدم آقای قریشی در همان نزدیکی مشغول خرید و معامله و قولنامه ی یک ویلا است و چون مونا از نرده های حیاط این ویلا ماشین سعید و سمیرا رو تشخیص داده بوده از پدرش خواسته تا زمانیکه او سرگرم انجام کارهای خودش است مونا به همراه مامانش سری به اینجا بزندا سعید روی یکی از کاناپه ها نشست و یک پایش را هم روی پای دیگرش انداخت و مشغول تعارف و هم صحبتی با خانم قریشی شده بود.

در آشپزخانه وقتی به سارا که با غیض و کلافگی وسایل پذیرایی میوه و چای رو فراهم میکرد کمک میکردم متوجه نگاههای مشتاق مونا به سعید هم میشدم.

نمیدونم به چه علت اما این بار دیدن این نگاهها تحملش برام سخت شده بود!

بارها به خودم نهیب می زدم که وقتی به سعید علاقه ایی ندارم پس نباید نسبت به رفتار دیگران با او هم حساسیتی داشته باشم... اما هر بار که متوجه رفتار مونا با سعید میشدم نیروی عجیبی از درون کلافه ام میکرد! به همراه سارا در حال پذیرایی از خانم قریشی و مونا بودیم که عمه ناهید و مامان و سمیرا به ویلا برگشتند... بعد از کلی سلام و احوالپرسی و خوش و بش کردن عمه ناهید از اونها خواست ناهار مهمان باشند و بعد از ظهر که همگی عازم تهران هستیم همه با هم بر خواهیم گشت... جالبی قضیه این بود که خانم قریشی خیلی سریع این تعارف رو قبول کرد و همین باعث غرغره های زیرلبی سارا شده بود و اگر چشم غره های سمیرا و عمه ناهید نبود چه بسا کم صدای سارا بلندتر هم میشد!

احساس میکردم داغ شدم... زمانیکه مونا مانتوی کوتاه خودش رو از تن خارج کرد یک تاپ فوق العاده نازک نیم تنه به تن داشت که به راحتی میشد گفت تمام بدنش رو به نمایش گذاشته... یک شلوار تنگ فاق کوتاه هم به پا داشت... قسمت زیادی از کمر و شکم صاف و خوش تراشش عریان و در معرض دید همه بود!... نگاههای عاشقانه و مشتاق مونا به سعید حالم رو دیگه بد کرده بود!

زمانی تعجب من به اوج خودش رسید که مونا روی لبه ی دسته های کاناپه ایی که سعید روی آن نشسته بود نشست و گفت: سعید من مایوی خودمم آوردم... حدس میزدم شماها اینجا باشین... هوا هم خیلی عالییه مگه نه... میتونم برای شنا از استخر تون استفاده کنم؟

سارا که تا این لحظه ساکت و اخم آلود نشسته بود مثل این بود که با شنیدن این حرف شارژ شده باشد با صدای بلند خندید و از پیشنهاد مونا استقبال کرد و گفت: راست میگی ها مونا... این چند روز ما اینجا بودیم چطور هیچکدوممون حواسمون به استخر نبود اصلا!؟

و بعد سارا روی کرد به من و گفت: مهسا من اینجا چند دست مایو دارم... بریم بالا تو هم یکیش رو بپوش همه با هم بریزیم توی استخر... کلی حال میده...

سعید سکوت کرده و به من خیره بود!

مونا از روی لبه ی کاناپه بلند شد و در حالیکه کیفش رو برمیداشت به سمت پله های مشرف به طبقه ی بالا رفت و گفت: من که همین الان حاضر میشم... سعید بلند شو دیگه...

نگاه عصبی و کلافه ی خودم رو از مونا گرفتم و به سارا که منتظر من ایستاده بود امتداد دادم و گفتم: شما ها برین شنا... من نیام... شنا بلد نیستم.

سارا خندید و گفت: همچین میگه شنا بلد نیستم انگار ما همه قهرمان شنا هستیم... لوس نشو بابا... نترس استخر خیلی گود نیست... کلی میخندیم... سعید هم هست مراقبمونه... مثل همیشه میشه غریق نجات و ناظم استخر... مگه نه سعید؟

سعید از جا بلند شد و گفت: نه... من حوصله ندارم... خودتون برین شنا... من یک کم سرم درد میکنه... میخوام برم بالا یه ذره دراز بکشم.

سارا با دلخوری گفت: لوس نشو دیگه... ایندفعه چقدر بداخلاق بازی درمیزی سعید!

سعید در حالیکه از پله ها به سمت طبقه ی بالا میرفت گفت: همین که گفتم... حوصله ندارم.

صدای سمیرا رو از آشپزخانه شنیدم که رو به سارا گفت: سارا به سعید کاری نداشته باش... من و تو مونا و مهسا خودمون میریم شنا.

به سمیرا نگاه کردم و گفتم: من از استخر خوشم نیامد در ضمن گفتم که من شنا بلد نیستم.

سارا هر قدر اصرار کرد قبول نکردم و در آخر فقط مونا و سمیرا و سارا در حالیکه مایوهای شنا به تن کردند برای ساعتی تفریح به استخر ویلا وارد شدند... من روی صندلیهای که در بالکن بود نشستم و نگاهشون میکردم.



تقریباً "یک ساعت بعد سعید در حالیکه یک لیوان بزرگ چایی در دستش بود به حیاط و بالکن اومد و کنار من روی یکی از صندلیها نشست... اما طوی نشست که پشتش به استخر و رویش به ساختمان وبلا بود و پاهایش رو به دیوار گذاشت و به صندلیش تکیه داد.

در ضمنی که چایی میخورد به من نگاه کرد و گفت: واقعا "شنا بلد نیستی یا خواستی من تو رو توی لباس مایو نبینم؟

نگاهش کردم... از اینکه همیشه اینقدر راحت و بی هیچ مشکلی حرف اصلیش رو به زبان میاره متعجب شدم... باز هم همون نگاههای دقیقش رو به من دوخته بود...

پاسخ دادم: نه... واقعا "شنا بلد نیستم... از استخر هم زیاد خوشم نمیاد... اما اینطور که الان یک ساعته دارم تماشا میکنم مونا خیلی خوب شنا بلده...

سعید لبخندی زد و گفت: آره... مونا در برخورد با پسرهای کارهای زیادی بلده...

جمله ی آخرش رو با طعنه گفت و بعد نگاهی کوتاه به پشت سرش سمتی که مونا در استخر بود کرد و دوباره صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: مونا از اون دست دخترهایی محسوب میشه که برای جلب توجه دست به هر کاری میزنه...

لبخند کنایه آلودی به لب آوردم و گفتم: تو هم فکر نکنم از این وضع بدت بیاد یا ناراضی باشی... کلا "نه تو نه هیچ پسر دیگه ایی فکر نکنم از این تیپ دخترها که خیلی راحت میتونن تحریکشون کنن بدشون بیاد...

چهره ی سعید یکباره تغییر کرد... نگاهش بی نهایت جدی شد... دوباره کمی از چایی رو سرکشید و بعد گفت: آره... درست میگی... هیچ پسری از مونا و تیپ دخترهایی مثل مونا بدش نمیاد... کلا "پسرها همه دوست دارن دختری مثل مونا تحریکشون کنه... خوبه که پسرها رو خوب شناختی... راستی ببینم... نیما هم اینطوره دیگه نه?... اون هم به این جور دخترها تمایل خاصی داره مثل همه ی پسرها... درسته؟

از اینکه سعید حرف رو به نیما کشوند و با استناد به حرف قبلی خودم که گفته بودم تمام پسرها از این تیپ دخترها خوششون میاد شاکی شدم و گفتم: سعید تو چی رو الان میخوای با این حرفت ثابت کنی؟!  
لبخند کم رنگی به لب آورد و گفت: چیز خاصی رو نخواستم ثابت کنم... فقط یه سوال کردم... میتونی جواب ندهی.

در این لحظه مونا از پله های بالکن بالا اومد و روی نزدیکترین صندلی به سعید نشست!

مایویی که به تن داشت به طرز وحشتناکی زنده بود!

از اینکه مونا در اون لحظه با اون شرایط جلوی سعید نشست احساس کردم تمام بدنم داغ شد!

سعید نگاهی کوتاه به سر تا پای مونا انداخت و سپس نگاه دقیقش رو به چشمهای من دوخت... بعد از گذشت لحظاتی کوتاه دوباره صورتش رو به سمت مونا که با یک حوله ی کوچک سعی داشت با عشوه و طنازی افراطی قطرات آب رو از روی قسمت‌های عریان بدنش پاک کنه برگردوند و گفت: مهسا میگه تو خیلی قشنگ و عالی شنا میکنی...

مونا با لبخندی به لب و نگاهی لبریز از التماس به سعید نگاه میکرد... با شنیدن این حرف صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: آخه معلم شنای خوبی داشتم.

سعید که حالا نگاهش بر روی مونا بود گفت: استعدادت خوب بود وگرنه من غیر از تو به خیلی های دیگه هم شنا یاد دادم... اما هیچکس مثل تو نتوست اینقدر قشنگ شنا رو یاد بگیره...

و بعد از این حرف دوباره نگاهش رو به من خیره کرد!

از اینکه در اون لحظه میتونستم تصور کنم سعید و مونا درمندی که با هم دوست بودن چه روابطی با هم داشتن و چقدر زمانهای زیادی رو با هم در این ویلا و یا در این استخر و در چه شرایطی گذرونده اند یکباره حس کردم حال بد شده!

مونا با رفتار و حرکاتی که در اون موقعیت جلوی سعید از خودش بروز میداد از نظر من واقعا نمیشد اون رو یک دختر حسابی تصور کرد... میتونستم با توجه به اخلاقی که در مونا شناخته بودم و خصوصیات بارز سعید حدس بزنم که سعید چقدر تونسته از مونا نهایت لذت و استفاده رو در مدت دوستیش برده باشه!

با کلافگی از روی صندلی بلند شدم و گفتم: من دیگه میرم داخل... شاید عمه ناهید برای درست کردن سالاد و آماده کردن میز ناهار کمکی بخواد...

نگاه سعید که با لبخند کمرنگی به روی من ثابت شده بود رو به وضوح حس کردم... می دونستم که صورتم از شدت ناراحتی سرخ شده... تحمل دیدن مونا رو با اون وضع در کنار سعید واقعا "از دست داده بودم!

نمی تونستم دلیل این حالت رو برای خودم تجزیه تحلیل کنم!

من به نیما علاقه داشتم و این برای من امری مسلم بود اما چرا از اینکه حالا در این موقعیت قرار داشتم دیدن این صحنه و یا حتی تصور روابط سعید و مونا عصبیم کرده بود؟

سعید که نگاه دقیقش رو به من دوخته بود یکباره دست مونا رو گرفت و از روی صندلی در ضمنی که خودش هم بلند میشد او را هم وادار کرد بلند شود و گفت: شما ها با این شنا کردنتون باعث شدین منم وسوسه بشم بیام شنا...

و بعد به همراه مونا از پله های بالکن پایین و به سمت استخر رفت.

وقتی می خواستم وارد حال بشوم لحظه ایی به عقب نگاه کردم...دیدم سعید تی شرتش رو از تن بیرون آورد و درحالیکه هنوز به من نگاه میکرد به سمت مونا که لب استخر به انتظار او ایستاده بود رفت و هر دو با هم به درون آب شیرجه زدند.

دیگه معطل نکردم و به داخل ویلا رفتم.

زمانیکه با اصرار من عمه ناهید حاضر شد درست کردن سالاد ناهار رو به من بسپارد خورد کردن پیاز بهانه ی خوبی شد برای ریزش اشکهام!!!

اصلا" نمی تونستم خودمم بفهمم که به چه دلیلی دارم گریه میکنم!

اعصابم به هم ریخته بود و به هیچ وجه دلیلی برای موجه بودن این به هم ریختگی اعصابم نمی تونستم در ذهنم پیدا کنم...فقط تنها چیزی که در مغزم دائم تکرار میشد این جمله بود:سعید حالت رو میگیرم...حالا ببین!

سعید به من ابراز عشق کرده بود و من با صراحت اون رو رد کرده بودم...

در وجودم و عشقی که در خودم سراغ داشتم کسی رو به غیر از نیما نمی دیدم...اما حالا...این حس من ناشی از چه چیزی می تونست باشه?...چرا احساس میکردم کینه و نفرتم نسبت به سعید بیشتر شده?...چرا در عین اینکه خودم رو عاشق نیما میدونستم دوست داشتم سعید به دختر دیگه ایی توجه نشون نده?...من که خیلی صریح سعید رو در هنگام بروز عشقش به خودم پس زده بودم پس چرا باید انتظار داشته باشم وقتی دختری به زیبایی مونا به اون تمایل نشون میده او همچنان بی تفاوت باقی بمونه?...چرا دچار تضاد شدم?...چرا اینقدر تنهام?...چرا نمی تونم حرفهام رو به یکی که برام ارزش داره بگم?...اصلا" کی توی زندگی برای من اونقدر ارزش داره که بتونم حرفهای درونیم رو بهش بگم?...تمام سوالهام بی جواب بود و فقط اشک می ریختم...تنها حسی که هر لحظه درمن قوت بیشتری پیدا میکرد این بود که حالا علاوه بر نفرتم از سعید حس انتقام بی دلیل نسبت به او بود...اما به چه بهانه ایی?...به چه قیمتی?...اون که به من ابراز عشق کرده بود این خود من بودم که پسش زدم...من با توجه به اینکه حالا مطمئنم سعید عاشقمه باید تا کجا پیش می رفتم?...تا کجا باید پیش می رفتم تا این حس انتقام رو که با این شدت در من سر به غوغا گذاشته بود به مرحله ی اجرا بگذارمش!؟

خورد کردن پیازهای سالاد بهترین وسیله بود برای اینکه در اون لحظه دیگران به هیچ وجه متوجه گریه های من در اون دقایق نشوند!

اون روز بعد از خوردن ناهار سر درد شدیدی داشتم و بعد از اینکه از سمیرا دو قرص مسکن گرفتم و خوردم به طبقه ی بالا رفتم و روی تخت دراز کشیدم...هنوز کاملا" خوابم نبرده بود که سعید به آرومی درب اتاق رو باز کرد و از همون فاصله ایستاد و نگاهم کرد...بهش اهمیت ندادم و پشتم رو کردم و چشمهام رو بستم و خیلی زود به خواب رفتم.

غروب وقتی عازم تهران شدیم هنوز سردرد داشتیم و این سردردم تا شب که به خونه برسیم همچنان ادامه داشت.

جلوی خونه مامان از ماشین سعید پیاده شد و مشغول باز کردن درب حیاط بود...سعید چمدان و وسایل من و مامان رو از صندوق عقب بیرون گذاشت...وقتی خواست اونها رو برداره و به داخل حیاط بیاره با عصبانیت وسایل خودم رو سریع جدا کردم و گفتم: من هیچ نیازی به کمک تو ندارم.

سعید که با لبخند به من نگاه میکرد گفت: سر دردت چگونه؟

مامان اصلاً "متوجه حرفهای من و سعید نشده بود و فکر کرد روی صحبت ما با اوست برای همین رو کرد به ما و گفت: چی؟...با من بودین؟

از جلوی مامان رد شدم و به داخل حیاط رفتم و گفتم: نه.

و بعد صدای سعید رو شنیدم که گفت: با شما نبود زندایی...مهسا داشت از من تشکر میکرد.

حرص و عصبانیت شدت گرفت اما واقعا " حوصله ی بحث و حرف دیگه ایی رو با سعید نداشتم بنابراین بدون اینکه از او خداحافظی کنم به سمت درب راهرو رفتم و منتظر شدم تا مامان بیاد و قفل درب راهرو رو هم باز کنه.

سعید کمک کرد مامان وسایلیش رو به داخل خونه آورد و خودش دیگه معطل نکرد و بعد از خداحافظی با مامان خونه رو ترک کرد.

من که فشار سردرد امانم رو بریده بود بعد از اینکه لباسهام رو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم و بالشتی هم روی سرم گذاشتم و سعی کردم بخوابم.

دراین بین مامان چند باری صدام کرد اما جواب ندادم و وقتی هم که به اتاقم اومد با دیدن وضعیت من گمان کرد که خوابم برده...

اون شب یکی از بدترین شبهای عمرم بود چون تا سحر بیدار بودم و به افکار درهم و مغشوش ذهنم نمی تونستم سر و سامانی بدهم و بالاخره با شنیدن صدای ضعیف اذان صبح که از مسجد محل پخش و به گوشم رسید به خواب رفتم.

فصل ۱۶

اون شب یکی از بدترین شبهای عمرم بود چون تا سحر بیدار بودم و به افکار درهم و مغشوش ذهنم نمی تونستم سر و سامانی بدهم و بالاخره با شنیدن صدای ضعیف اذان صبح که از مسجد محل پخش و به گوشم رسید به خواب رفتم.

صبح وقتی بیدار شدم صدای زنگ درب بلند شده بود و کسی به زنگ پاسخ نداده و در نتیجه کسی که پشت درب بود برای سومین مرتبه دستش رو به روی زنگ گذاشته بود!

با حالتی خواب آلوده از اتاقم بیرون رفتم و زمانیکه به اف.اف پاسخ دادم فهمیدم خانم فرخی یعنی مادر لیلا پشت درب حیاط است!

حالت منگ و خواب آلودگی از سرم پرید و با شک و تعجب دکمه ی اف.اف رو فشار دادم و درب رو باز کردم.

لحظات کوتاهی بیشتر طول نکشید که خانم فرخی پشت درب حال بود و ضربات ملایمی رو به درب ورودی راهرو زد.

من که بلیز و شلوار خوابم روهنوز به تن داشتم و حالتی ژولیده از خواب در من بود با وضعی گیج و متعجب از دلیل اومدن اون وقت روز خانم فرخی به منزلمون وسط حال ایستاده بودم و با شنیدن ضربات ملایمی که خانم فرخی به شیشه ی درب راهرو زد با عجله سمت درب رفتم.

از پشت شیشه های درب دیدم خانم فرخی به تنهایی اومده و همین تعجب من رو بیشتر کرد!...چرا که در این چند سال دوستی من و لیلا اصلاً "چنین چیزی سابقه نداشت که خانم فرخی تنها به منزل ما اومده باشه و کلاً" در این مدت هم بیشتر از دو یا سه بار اونهم به جهت اینکه دیر وقت شده بود و لیلا در منزل ما بود به دنبال او آمده وگرنه به هیچ وجه مورد دیگری رو به یاد نداشتیم که خانم فرخی به منزل ما اومده باشه!

درب راهرو رو باز و شروع کردم به سلام و عذرخواهی به جهت لباس خوابی که هنوز تنم بود و همینطور ظاهر آشفته ام...

خانم فرخی در حینی که پاسخ سلام و احوالپرسی من رو میداد کاملاً "متوجه ی رفتارم بودم که بسیار گرفته و عصبی به نظر می رسه!

در ضمنی که به خانم فرخی تعارف میکردم به داخل خانه بیاد مامان نیز که تازه از خرید برگشته بود با کلید درب حیاط رو باز کرد و کیسه های خرید رو با خودش به داخل حیاط آورد و بعد از بستن درب سمت من و خانم فرخی که هر دو حالا جلوی درب راهرو ایستاده بودیم اومد.

مامان چند باری خانم فرخی رو از نزدیک دیده بود و یکی دو بار هم برای پر کردن دندانش پیش او رفته بود برای همین آشنایی مختصری با هم داشتند اما حضور خانم فرخی در اون وقت روز آن هم بدون لیلا برای مامان هم عجیب بود!

بعد از سلام و تعارف معمول هر سه نفر به داخل خانه اومدیم و من با اشاره ی مامان به آشپزخانه رفتم و برای خانم فرخی و مامان چای ریختم و به حال آوردم.

در این لحظه مامان گفت: خیر باشه خانم فرخی... چی شده از این طرفها تشریف آوردین؟

خانم فرخی نگاهی به من سپس رو به مامان کرد و گفت: چند روز تشریف نداشتین... دیروز و پریروز هم اومدم خدمتتون اما کسی منزلتون نبود...

مامان که حالا تعجبش بیشتر شده بود به من اشاره کرد روی یکی از راحتیها بنشینم و روی کرد به خانم فرخی و گفت: خیر باشه انشالله... چی باعث شده اینهمه توی زحمت بیفتین؟!

خانم فرخی بار دیگه به من نگاه کرد و بعد بی مقدمه گفت: مهسا جون... شما چند وقته که نیما رو میشناسی؟

مامان که تا اون لحظه اصلاً نمی دونست باب آشنایی من با نیما از منزل لیلا فرخی شروع شده با دهانی باز مانده از تعجب ابتدا به خانم فرخی و سپس به من نگاه کرد و بعد منتظر پاسخ من شد!

آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: چطور مگه؟!

خانم فرخی به مبل راحتی که در آن نشسته بود تکیه داد و برگی از دستمال کاغذی روی میز کنارش بیرون کشید و عرق پیشانی خودش رو پاک کرد و گفت: مهسا جون چرا سوال من رو با سوال جواب میدهی؟... میخوام بدونم چند وقته نیما رو داری زیاد میبینی؟... بیشتر از ۶ ماه نیست بلکه کمتر هست... آخه دختر خوب این مدت دوستی اونقدر کفایت کرده که تصمیم گرفتی با نیما ازدواج کنی؟!... سه شب پیش خانم اخوان اومد جلوی درب حیاط ما و هرچی از دهنش دراومد نثار من و فرخی و لیلا کرد...

بعد روی کرد به مامان و ادامه داد: به خداوندی خدا خانم شریفی در عمرم اینطور شب دیر وقت جلوی درب خونه ام هیچ همسایه ای صدای ما رو نشنیده بود که اون شب این خانم اونطوری آبروی ما رو برد و هزار جور اراجیف بار ما کرد...

مامان که از تعجب چشمانش گشاد شده بود گفت: والله خانم فرخی من گیج گیج شدم... خانم اخوان با شما چه صنمی داشته که اومده این معامله رو با شما کرده؟... آبروریزی من براشون کفایت نکرده که حالا جلوی درب خونه ی شما هم پیدا شون شده؟... اصلاً چرا؟... واسه چی؟... من سر در نمیارم!

خانم فرخی بلافاصله فهمید که مامان از اصل قضیه بی خبره و در چند جمله ی خلاصه چگونگی اولین دیدار من و نیما رو در دو سال پیش توی تولد لیلا گفت تا وقایع تولد سال گذشته ی لیلا و بعد هم اینکه لیلا به اصرار خود نیما ترتیب دوستی من و نیما رو داده و خودش در واقع هیچ هدف خاصی نداشته...

حرفش که به اینجا رسید مامان صورتش رو به سمت من برگردوند و با بهت و ناباوری و صدایی که انگار از قعر چاه بیرون میاد گفت: پس این دسته گل رو لیلا به آب داده!؟

خانم فرخی بلافاصله گفت: خانم شریفی شما رو به خدا اینقدر بی انصافی نکنید... به خدا از سه شب پیش تا امروز توی خونه ی ما من و فرخی تا الان هر چی از دهنمون در اومده به لیلا گفتیم... بچه ام قسم میخورم و گریه میکنم میگه توی خوابشم تصور نمیکرده که مهسا به این راحتی و سادگی یک دوستی مسخره رو به ازدواج بکشونه... یعنی لیلا دائم حرفش این بوده که فکر میکرد مهسا به مرور وقتی بیشتر با نیما آشنا شد و اخلاق و منش و تربیت خانواده اش رو متوجه شد محاله حتی به دوستیش ادامه بده... من قبول دارم لیلا اشتباه کرده اما مهسا اشتباهش خیلی بیشتر از دختر منه... اون شب جلوی درب خونمون بماند که خانم اخوان چه توهینهایی به ما کرد اما بیشتر حرف و سخنش و انگشت اتهامش به طرف مهسا بود و دائم میگفت مهسا به درد اونها نمیخورده و این نونی هست که ما توی دامنشون گذاشتیم... بارها بهش توییدم و گفتم مهسا از سر خودش و پسرش و جد و آبادشم زیاده... به خدا من الان نیومدم حرفها و چرندیات خانم اخوان رو بهتون بگم... فقط شما رو به خدا خانم شریفی نگذارید این وصلت سر بگیره... من و فرخی از فامیلهای دور اینها محسوب میشیم و این خانواده رو خیلی بهتر از شما میشناسیم... فرخی من رو فرستاده تا این رو بهتون بگم که البته حرف فرخی حرف خودمم هست... اولاً این رو بگم که اگه نیما از لیلا خواستگاری میکرد صد سال سیاه ما دختر بهش نمیدادیم نه اینکه بخوام بگم نیما پسر بدیه... نه... حرف ما اینه که نیما اگرم خودش بچه ی خوبی باشه اما خانواده ی مزخرفی داره... خانواده ایی که نه منطق دارن نه شعور و نه ادب در ثانی هر قدرم ما بگیم نیما خوبه باید بدونید ما نیما رو در حد یک دانشجویی که فقط مدتی زیرزمین منزل ما رو برای زندگی اجاره کرده بود میتونیم نسبت بهش نظر بدیم که بچه ی خوبی بوده و بیشتر نمیتونیم حرفی بزنینم... از کجا معلوم که پس فردا وقتی با مهسا جون ازدواج کرد صد پله بدتر از باباش نشه؟... ببینید خانم شریفی شما رو به خدا گناه رو به گردن بچه ی من نندازین... هر قدر به عقل و شعور مهسا جون اعتقاد دارین به عقل لیلا هم همونقدر اعتقاد داشته باشین... والله این دو تا بچه هستن ولی من و شما که بچه نیستیم... شما رو به هر چی که قبول دارین قسم حواستون رو جمع کنید و دستی دستی دخترتون رو به فنا ندین این خانواده به درد دختر شما نمیخوره... اگر رضایت دادین به وصلتشون دختر من رو مقصر ندونین... مدیونین اگه پای دختر من رو بکشین وسط... ممکنه دختر من بچگی کرده باشه و باعث این دوستی نامبارک بین مهسا جون و نیما شده باشه اما من و پدرش به عنوان کسانی که خودمون رو تا حدی مسئول میدونستیم اومدیم بهتونم گفتیم چه نظری نسبت به آقای اخوان و زنش داریم... من لپ کلام رو گفتم بقیه اش دیگه با خودتون...

مامان نفس عمیق و پر غصه ایی کشید سپس به خانم فرخی نگاه کرد و گفت: والله تنها شما نیستی که به نامبارکی این قضیه اشاره میکنی... خودم خاله اش عمه اش و هر کی که در جریان قرار گرفته با هر زبونی که شما فکرش رو بکنین به این دختر چشم سفید همین حرفها رو گفتن... اما حرف حساب به گوشش نمیره... چنان خیره شده که این اواخر توی روی منم وایساده... به خداوندی خدا خانم فرخی روزی هزار بار میگم کاش من به جای بابای مهسا

مرده بودم... به ولله فکرم کار نمیکنه... نمیدونم با چه زبونی باید به این دختر حالی کنیم که بابا بفهم این پسر به درد تو نمیخوره...

من که تا اون لحظه ساکت نشسته بودم و به حرفهای اونها گوش میکردم یکباره گویا صبرم به پایان رسیده باشه گفتم: شما گفتین... خانم فرخی گفت... خاله گفت... به قول خودتون هر کی این قضیه رو شنیده یه حرفی زده و یه چیزی بارم کرده... اما میخوام ببینم این وسط کسی هست بیاد بگه عیب خود نیما چیه؟... هی میگین مادرش پدرش چه میدونم خانواده اش اینجورن اونجورن ولی یه نفر نیومده بگه خود نیما اینطوریه یا اون طوریه... ای بابا... اگه پدر و مادر یکی مشکل داره بر اساس چه قانونی میگین بچه ی اونها هم حتما "مشکل داره"؟... چرا به این فکر نمی کنید که یک بچه هر قدرم پدر و مادرش بی شعور و بی فرهنگ باشن بالاخره خود اون بچه یه روز بزرگ میشه و شعور و درک پیدا میکنه و خوب و بد رو از هم تشخیص میده؟... چرا نیما رو به همون چوبی که مامان وباباش رو میزنید دارین تار و مارش میکنید؟... من مطمئنم نیما با پدر و مادرش زمین تا آسمون فرق داره... نمیدونم چرا همه اصرار دارن بگن نیما مشکل داره؟

خانم فرخی نگاهی به مامان کرد و بعد روی به من گفت: مهسا جان تو هنوز سن و سالی نداری... تجربه ایی کسب نکردی... هر چی باشه ما دو سه تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردیم... حتما "چیزی دیدیم توی این سالهای عمرمون که داریم میگی... تا بوده همین بوده یعنی بچه از پدر و مادرش تاثیر گرفته... نیما هم بچه ی هموناس... تو چطور نمی خواهی قبول کنی که شاید این تویی که داری اشتباه میکنی... آخه چطور ممکنه همه ی ما اشتباه کنیم و تو درست بگی؟... خودت یه ذره به این قضیه فکر کن...

عصبی و کلافه از روی راحتی بلند شدم و گفتم: ببخشید خانم فرخی... با تمام احترامی که برای شما قائلم اما فکر میکنم شما وظیفه ی خودتون هر چی که بوده رو انجام دادین... بقیه اش دیگه برمیگرده به قول مامانم و شما به شعور و فهم درخور سن من... اگه هنوز شعورم کم باشه و در حد سنم خوب مسلما "مخالف حرف شما و مامان و بقیه عمل میکنم اگر شعورم رشد کرده باشه حتما" همونی میشه که شما و بقیه توقع دارید... اما یه چیز رو به مامان و بقیه گفتم حالا مجبورم به شما هم بگم... من نیما رو دوست دارم و هیچ شباهتی هم بین اون با مادر پدرش ندیدم... اگه روزی دیدم حتما اون روز نظرم با شما یکی میشه...

مامان عصبی شد و در حالیکه معلوم بود کنترل کلام خودش رو به واقع از دست داده به میون حرفم اومد و گفت: ای خاک برسرت مهسا... واقعا "خاک برسرت... اونقدر بی شعوری که حرف هیچکس برات ارزش نداره و میخوای فقط خودت با چشم ببینی تا بهت ثابت بشه... اومدیم این به چشم دیدن تو وقتی باشه که زن نیما شده باشی اون موقع میخوای چه غلطی بکنی... هان؟... فکر کردی ازدواج لباس تنته که هر لحظه دلت رو زد یا دیدی بهت تنگ یا گشاد شده بندازیش کنار و یکی دیگه برداری بپوشی؟

با عصبانیت در حالیکه صدام به فریاد بیشتر شبیه داشت گفتم: شما که در این مدت جز توهین و بد و بیراه هیچ حرف دیگه ایی نداشتی و نداری که بهم بگی... خوب ببینم فکر میکنی الان این اخلاق شما خیلی پسندیده



اس؟... پس الان مامان و بابای نیما هم اگه این اخلاقیات شما رو بفهمن پس حق دارن بگن مهسا لنگه ی مامانشه... عین مادرش بد دهن و ...

مامان به قدری عصبی شد که از روی مبل راحتی به قصد زدن کشیده ایی به صورت من برخاست ولی خانم فرخی خیلی سریع بین من و مامان قرار گرفت و سعی کرد مامان رو به آرامش دعوت کنه...

دیگه معطل نکردم و با عصبانیت به اتاقم رفتم و محکم درب رو پشت سرم بستم!

حرفهای خانم فرخی و صدای عصبی و لرزان مامان رو که همراه با بغض بود می شنیدم اما دیگه صلاح نبود از اتاق خارج بشم!

تقریبا "یک ساعت بعد خانم فرخی پس از اینکه کلی با حرفهایش سعی داشت مامان رو به آرامش دعوت کنه منزل ما رو ترک کرد.

صبحانه که نخورده بودم برای ناهارم از اتاق خارج نشدم و تا بعد از ظهر مثل درمانده ها عصبی و کلافه در اتاقم موندم!

غروب که شد با نیما تماس گرفتم... اولین بار پاسخ نداد!

چند دقیقه بعد وقتی بار دیگه تماس گرفتم گوشیش رو جواب داد.

به قدری عصبی بودم که نیما بلافاصله متوجه شد و وقتی گفت میخواد من رو ببینه با عصبانیت پاسخ دادم: اتفاقا " منم میخوام ببینمت و کلی حرف دارم...

نیما مکثی کرد و بعد بلافاصله قرار گذاشتیم که سر خیابان تا نیم ساعت دیگه همدیگرو ببینیم.

وقتی از اتاقم بیرون رفتم مامان که من رو آماده برای بیرون رفتن از خونه دید با عصبانیت سر تا پای من رو برانداز کرد و گفت: کجا؟

بدون اینکه پاسخ سوال مامان رو داده باشم به سمت درب راهرو رفتم و گفتم: دعا کن نیای توی پاسگاه دنبالم.

و بعد سریع از درب راهرو خارج و از حیاط بیرون رفتم.

سر خیابان که رسیدم نیما هنوز نیومده بود!

چند دقیقه ایی که گویا یک قرن برام بود گذشت و منتظرش ایستادم... وقتی اومد بدون اینکه به هم سلام کنیم در کنار همدیگه شروع کردیم به راه رفتن سوی مقصدی نامعلوم!

تقریبا" ده دقیقه در سکوت محض گذشت که یکباره فشار بغض رو در گلوی خودم احساس کردم و بی هیچ مقاومتی زدم زیر گریه!

نیما که در کنار من قدم برمیداشت لحظاتی کوتاه نگاهم کرد اما حرفی نزد و همچنان به راه رفتن ادامه دادیم تا اینکه بالاخره گفت: مهسا بسه دیگه... به خدا وضع روحی من بهتر از تو نیست.

با حالتی پر خاشگرانه رو به نیما گفتم: اتفاقا" تو وضعت خیلی هم از من بهتره... تو یه پسری... دو تا داد بکشی توی خونتون همه غلاف میکنن... مگه ندیدی با تمام مخالفتی که بابای جنابعالی و مامان محترمتون داشتن چطور به قول خودت با یه دعوی که راه انداختی تونستی راضیشون کنی که بیان خواستگاری من؟... اونم چه اومدنی کاش اصلا" نیومده بودن... مادرو پدرت فکر کردن تو من رو از کنار خیابون داری جمعمم میکنی و میخوای آب توبه روی سرم بریزی... هر چی دلشون خواست گفتن... هزار تا حرف بارم کردن و...

نیما عصبی تر از اونچه که تا به حال دیده بودمش به میون حرفم اومد و گفت: مهسا بسه دیگه... درست صحبت کن... از گاه کوه نساز... مامان و بابای من هیچ حرف بدی بهت نگفتن... انتخاب من مطابق میلشون نبوده و این چیزی نیست که بشه کتماناش کرد... حرف بدی نگفتن که داری اینهمه ننه من غریبم بازی درمیاری... بهت گفته بودم چادر سرت کن که نکردی خوب توقع داشتی چه برخوردی بکنن؟... این خواسته ی بزرگیه که به احترام پدرم لطف میکردی حداقل یه روسری روی سرت مینداختی؟... این کار رو نکردی حالا طلبکارم شدی و توقع داشتی با توجه به عقیده و تعصبشون برات کفم میزدن؟... مورد بعدی که گویا خیلی برای مامانت گرون تموم شده عنوان کردن صیغه ی محرمیت بوده... خوب اگه قرار باشه چند سال دیگه عروسی کنیم تو که حاضر نشدی برای یه جلسه ی خواستگاری حتی یه روسری روی سرت بگذاری چطور میتونی تحمل کنی که توی این چند سال هر وقت میبرمت خونمون جلوی من و بابام به خاطر عقاید اون چادر سرت باشه؟... خوب این صیغه کردن چه عیبی داشته که مامان جنابعالی با اون وضعیت سریع جبهه گرفته بوده؟... ببین مهسا... تو که میدونی من چقدر دوستت دارم تو که میدونی آخرش میخوایم با هم ازدواج کنیم پس این مسخره بازیها چیه؟... مهسا بس کن اینقدر بیخود اشک نریز اعصاب منم خراب کردی...

خواستم برگردم و به نیما جواب بدهم که یکباره نیما سریع و آهسته گفت: روسریت رو بکش جلو همه ی موهاات ریخته بیرون... مامانم با عمه ام دارن از اونطرف خیابون میان سمت ما...

سریع اشکهام رو پاک کردم و روسریمم کشیدم جلو و به سمتی که نیما نگاه میکرد چشم دوختم.

خانم اخوان به همراه یک خانم که همسن و سال خودش نشون میداد البته شاید کمی هم بیشتر و یک خانم جوان دیگه ایی هم همراه با یک دختر بچه ی حدودا" پنج ساله همراهشون بود... مشخص بود که نیما و من رو دیده اند و به همین خاطر مسیر خودشون رو به سمت ما که در طرف مقابل اونها بودیم تغییر داده اند!

وقتی به ما رسیدند جواب سلام سردی از خانم اخوان گرفتم که گویا از صدا تا فحش برایم بدتر بود!

خانم جوانی که همراه اونها بود به نظر نمیرسید سنش بیشتر از ۲۸ یا ۲۹ باشه... با لبخند خاصی به من نگاه کرد سپس رو به نیما گفت: نیما؟! ... نمیخوای ما رو به مهسا خانم معرفی کنی؟

فهمیدم مادر نیما تا از اونطرف خیابان به این طرف بیایند اسم من و توضیحات لازم رو به اونها داده بوده!

به نیما نگاه کردم... کمی رنگش پریده بود!

طرز نگاههای اون خانم جوان به نیما برایم آشنا بود!

گویا قبلاً "مشابه این نگاه رو در چشمان شخص دیگری هم دیده ام!

نیما مکثی کرد سپس در حالیکه قصدش معرفی اونها به من بود با اشاره به خانم مسن گفت که او عمه اش است و سپس خانم جوان رو به من معرفی کرد: اینم رویا دختر عمه ی منه... این کوچولو هم دخترشه اسمشم پگاه...

نمیدونم به چه علت اما در همون لحظات ابتدایی نسبت به رویا حس بدی پیدا کردم!

کمی که به نگاههای رویا زمانیکه به نیما خیره میشد دقت کردم تصور عجیبی در ذهنم تداعی شد!

این طرز نگاههای رویا چقدر شبیه نگاههای عاشقانه ی مونا و التماس آمیزش به سعید است!

نمی فهمیدم چرا اما نیما به شدت مضطرب شده بود... دائم احساس میکردم قصد داره هر چه سریعتر از جمع خداحافظی کنیم!

ولی رویا خیلی مودبانه روی کرد به من و خواست با اونها عازم پارکی که در همون نزدیکی بود بشویم!

مادر نیما در سکوتی تلخ به ما نگاه میکرد اما کاملاً "مشخص بود که تلخی نگاهش معطوف به من است و زمانیکه رویا لب به سخن باز میکرد لبخند رضایتی روی لبهای خانم اخوان و عمه ی نیما نقش می بست که از دیدن اون لبخندها احساسی جز انزجار به من دست نمیداد!

من هنوز پاسخی جهت همراهی اونها نداده بودم که نیما مخالفت کرد اما رویا اصرار و پافشاری خودش رو که خالی از لحنی پر عشوه به او نبود دائم تکرار میکرد و در نهایت هم موفق شد!

بودن من در جمع اونها خیلی به نظر غیرمنطقی بود چرا که مادر و عمه و دختر عمه ی نیما چادری و کاملاً محجبه بودند و این در حالی بود که ظاهر من خلاف اونها به نظر میرسید!

عمه ی نیما و خانم اخوان جلوتر از ما شروع کردند به راه رفتن و من و نیما و رویا به همراه دخترش پگاه پشت سر اونها و در کنار هم راه افتادیم.

نیما وسط ایستاده و من و رویا به طور تصادفی در طرفین او بودیم.

پگاه گاهی جلو با مادر بزرگش راه میرفت و زمانی به عقب برمیگشت و با ما همقدم میشد.

در طول مسیر چندین بار احساس میکردم رویا جملاتی رو نجوا گونه با نیما در میان میگذاره ولی هر بار که سعی کردم بدون جلب توجه متوجه ی رفتار و یا حرفهای رویا بشوم اون خیلی باهوشتر از من نشون میداد چرا که حرفش رو سریع قطع میکرد و توجهش رو به سمت دیگری برمیگرداند!

نیما ساکت بود اما متوجه کلافگی رفتارش شده بودم!

وقتی به پارک رسیدیم روی نیمکتی که رویا انتخاب کرد نشستیم!

خانم اخوان و خواهر شوهرش نیز بر روی نیمکتی که تقریباً "۱۰ یا ۱۵ قدم با ما فاصله داشت نشستند... کاملاً" میتونستم بفهمم خانم اخوان در حال گفتن حرفهایی در مورد من و نیما به خواهر شوهرش است! رفتار رویا برایم عجیب بود...

خنده هایی که میکرد... لحن صحبتش با نیما... نگاههایش به او... همه و همه حاکی از صمیمت زیادی بین او و نیما داشت!

جالبی قضیه اینجا بود که پگاه هم نسبت به نیما فوق العاده ابراز علاقه میکرد و هر چیزی که دلش میخواست بخوره از بستنی گرفته تا پشمک و پفک و... به نیما میگفت و نیما هم بلافاصله برایش آنچه رو که خواسته بود خریداری میکرد!

رویا زیاد با من صحبت نمیکرد و بیشتر صحبتهاش رو به نیما بود!

از این وضع کلافه شده بودم... من و نیما قرار گذاشته بودیم که با هم بیاییم بیرون تا صحبت کنیم اما حالا با وضع پیش اومده هر کاری انجام داده بودیم جز زدن دو تا کلام حرف حساب!

گوشه ی لبم رو با حرص به دندان گرفته و در فکر فرو رفته بودم.

پگاه که در بین پاهای نیما خودش رو جای داده و در حال خوردن پفک بود یکباره صورتش رو به سمت نیما برگردوند و گفت: نیما جون؟... چرا دیگه خونه ی ما نمیای؟!... قبلنا که خیلی می اومدی... شبها همش خونه ی ما بودی... برام قصه میگفتی تا بخوابم... چرا دیگه نمیای؟

به نیما نگاه کردم و منتظر پاسخ او به پگاه شدم... حس کردم به شدت عصبی و کلافه شده!

به محض اینکه خواست حرفی بزنه رویا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و دخترش رو در حالیکه هنوز در بین پاهای نیما ایستاده بود به آغوش کشید و گفت: مامان قربونت بشه... میاد... بازم میاد... نیما خودشم میدونه اول و آخر هر جایی هم که بره هیچ کجا مثل خونه ی ما براش نمیشه.

نمیدونم چرا اما از لحن گفتار و خنده ی آخر رویا یکباره در دلم آشوبی به پا شد!

حس میکردم در پس حرفهای رویا رازی نهفته است!

به نیما خیره شده بودم که هنوز پگاه در بین هر دو پایش ایستاده بود و رویا هم در همون وضع سر و شونه های دخترش رو در آغوش گرفته بود!

این وضعیت به گونه ایی بود که اگر کسی از دور به تماشا ایستاده بود گمان میبرد این نیماست که رویا و پگاه رو در آغوش گرفته!

نیما که متوجه ی نگاه من شد پگاه رو از خودش دور کرد و گفت: مهسا بهتره من و تو دیگه بریم...ممکنه مامانت نگران بشه.

حرفی نزدم و فقط با حرکت سرم حرفش رو تایید کردم و بعد از خداحافظی با خانم اخوان و عمه ی نیما و رویا در حالیکه سنگینی نگاه هر سه نفر اونها رو به روی خودم کاملاً احساس میکردم همراه نیما از پارک خارج شدیم.

رفتار و حرفهای رویا به قدری فکرم رو آشفته کرده بود که چیز دیگه ایی به ذهنم نمی رسید!

به طور کل مطالب و موضوعاتی که می خواستم با نیما مطرح کنم رو از یاد برده بودم و در سکوتی عجیب کنارنیما قدم به قدم راه می رفتم.

لحظاتی حس کردم نیما به آرومی دستم رو گرفت نمیدونم چرا اما یکدفعه دستم رو عقب کشیدم و نگذاشتم دست نیما به من بخوره!

هر دو ایستادیم و به هم نگاه کردیم.

چهره ی نیما متعجب و خیره به روی صورت من ثابت موند و این در حالی بود که نگاه من تنها یک پرسش رو فریاد میزد!

نیما با تعجب و نگرانی اما صدایی آروم گفت: چی شده مهسا؟...چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

کمی مکث کردم و گفتم: نیما؟...بین تو و رویا رابطه ایی هست؟

تمام صورت نیما از عصبانیت سرخ شد و گفت: مهسا چرا چرند به هم می بافی؟...رویا ازدواج کرده خودتم دیدی که یه دختر ۵ساله داره...

یکباره انگار آبی به روی آتش من ریخته شده!

چطور خودم به این قضیه فکر نکرده بودم؟!

در حالیکه حالا خیلی خیالم راحت شده بود لبخندی زدم و گفتم: آخه میدونی چیه؟...یه لحظه از طرز نگاه و مدل حرف زدن رویا با تو حس بدی بهم دست داد...همش فکر میکردم سعی داره بهم نشون بده که خیلی با تو...

نیما به میون حرفم اومد و گفت: بسه مهسا...دیگه ادامه نده...چرا لحظاتمون رو هر بار که با هم هستیم یکجوری عجیب سعی داری به تلخی بکشونی؟

احساس کردم نیما از حرفم دلخور شد برای همین کمی بهش نزدیک شدم و این بار خودم دستش رو گرفتم و گفتم: ببخشید...باشه...دیگه تکرار نمیکنم.

نیما دستش رو از دست من بیرون آورد!..از این حرکتش بهت زده شدم!...اصلا" توقع این برخورد رو نداشتم.

نیما که خیلی جدی به من نگاه میکرد گفت: مهسا من و تو قرار به زودی تا حدود اواخر شهریور یعنی وقتی که به قول مامانت نتیجه ی کنکور رو بگیری با هم نامزد و محرم بشیم...بین من اصلا" خوشم نمیاد با حرفهایی که چند دقیقه پیش زدی در مورد رویا بخوای اعصاب من رو خراب کنی...ما قراره با هم زندگی کنیم حالا نه به این زودی اما بالاخره یه روز میریم زیر یک سقف...پس بهتره از الان تو رو متوجه ی بعضی حرفها و رفتارت بکنم و تو هم اگه لازم دیدی تذکری به من بدهی حتما" این کار رو بکن...من نمیخوام بعدها روابطمون دائم درگیر تنش و گفتگوی عصبی باشه...پس اولین تذکر رو بهت میگم...دیگه نمیخوام پای رویا رو بکشی وسط بین خودمون...اون فقط دختر عمه ی منه...فهمیدی؟

تمام مدتی که نیما صحبتش رو با حالتی حاکی از تحکم و جدیت برام دیکته کرد احساس میکردم توی چشمهانش نمی تونم عشقی رو پیدا کنم...نیما در اون لحظات زمین تا آسمون با نیمای همیشه تفاوت داشت!

نمیدونم چرا اما وقتی اونجوری سعی داشت من رو متوجه ی اشتباهم بکنه دائم چهره و چشمهای سرشار از عشق سعید جلوی نظرم می اومد!

با صدایی آهسته و غمزده گفتم: نیما ولی من فقط احساس نگرانی کرده بودم...اما الان که خودت مطمئنم کردی که دیگه حرفی ندارم.

نیما کمی به من نزدیک شد...حالا چهره اش مثل همیشه شده بود با همون لبخند مهربانش...دستم رو توی دستش گرفت و گفت: مهسا تو واقعا" دیوونه ایی.

حرفی نزدم و دوباره کنار هم به راه افتادیم...اما حال من گرفته شده بود.

از بابت رویا ظاهرا" آسودگی خاطر پیدا کرده بودم اما لحن صحبت نیما برام قابل هضم نبود.

شاید هیچ وقت توقع نداشتم روزی نیما رو اینقدر خشک و جدی در برخورد با خودم ببینم!

نیما که گویا گرفتگی حال من رو فهمیده بود سعی داشت با یکسری توضیحات به من حالی کنه که هر دوی ما نیاز به یکسری تغییر اخلاقی داریم و صد البته اگر این تغییرات رو در خودمون به وجود نیاریم ممکنه در آینده به مشکلات بیشتری برخورد کنیم.

من حرفی نمیزدم و در سکوت به راه رفتن ادامه میدادم.

کمی که راه رفتیم نیما گفت که مدتی همراه پدرش برای تکمیل مدارک و پرونده هایی دال بر حضور پدرش در طول زمان جنگ تحمیلی در جبهه جهت گرفتن معافیت سربازی برای نیما باید به جنوب و پادگانی که پدرش در اون انجام وظیفه کرده بوده بروند و ممکنه یکی دو هفته ایی تهران نباشه.

از اینکه می شنیدم خدمت سربازی نیما به جهت حضور طولانی پدرش در جبهه های زمان جنگ به معافیت نیما خواهد انجامید خوشحال شدم اما نه خیلی!

نیما لبخندی زد و گفت: اگه این معافیت درست بشه که صد در صدم درست میشه میدونی یعنی چی؟ یعنی دو سال از سالهای انتظارمون کم میشه.

و بعد خندید و دستم رو که در دستش گرفته بود فشار ملایمی داد و به لبش نزدیک و بوسه ی سریعی به نوک انگشتانم زد.

نمیدونم آیا فقط همون رفتار خشک و جدی چند دقیقه پیش نیما باعث شده بود یا موضوعی عمیق تر سبب ریزش یکباره ی عشق نیما در قلبم از اوج به حضيض گشته بود!

حال خودم رو نمیفهمیدم اما مثل این بود که چیزی در من سقوط کرده بود! وقتی به خونه برگشتم مامان سر نماز بود.

دلیم میخواست بعد از نمازش وقتی من رو میبینم مثل همیشه کنجکاو باشه و شروع کنه به پرسیدن سوالهای پشت سر هم و من بتونم با خیال راحت از اینکه مادری مثل کوه پشتیبانم است از احساس اون شب خودم نسبت به نیما برایش بگم و سوال کنم چرا یکباره احساسم تغییر کرده؟! و مامان با مهربانی برابیم از حقایق پشت پرده ایی که من نسبت به اونها کور هستم آگاهی بیشتری بده!

مانتو و روسریم رو به جالباسی آویزون کردم و به آشپزخانه رفتم و کمی برای خودم غذا کشیدم... در حینی که غذا میخوردم چشمم به مامان بود تا ببینم کی نمازش تموم میشه!

وقتی نمازش تموم شد حتی برنگشت به سمت آشپزخانه که به من نگاه کند!

میدونستم از دستم دلخوره...

صبح رفتار خوبی با مامان نکرده بودم اما خوب اون هم جلوی خانم فرخی کلی توهین به من کرده بود...  
 چرا مامان به من حق نمیده که من هم در بعضی مواقع نفهمی کنم و رفتاری داشته باشم که از روی بچگیم باشه؟  
 نکنه من خیلی بزرگ شدم و همه توقع دارن رفتارم صد در صد صحیح و بدون غلط باشه؟  
 اما نه... نه... بزرگ نشدم... اگه شده بودم دائم دیگران به من نمی گفتن بچگی نکن!  
 وای خدایا چرا کسی رو ندارم تا براش حرف بزنم؟  
 مامان بعد از اینکه سجاده اش رو جمع کرد به اتاق کارش رفت و درب رو هم بست.  
 غدام رو نیمه کاره رها کردم و به اتاق کار مامان رفتم.  
 روی میز برشش خم شده بود و داشت پارچه ی یکی از مشتریهاش رو برش میزد... اصلا" به من نگاه نمیکرد!  
 با صدایی آروم گفتم: مامان؟

اما جوابم رو نداد!

به دیوار تکیه دادم و گفتم: مامان... من با نیما و مامانش و عمه اش...

عصبی به میان حرفم اومد و صحبتیم رو قطع کرد و گفت: بسه مهسا نمیخوام یک کلمه از دهننت بشنوم... صبح به اندازه ی کافی جلوی خانم فرخی سکه ی یه پولم کردی دیگه کافیه... من که به قول تو یه مادر بد دهن هستم پس حرفی بین ما نیست... تو توی این مدت پدر من رو در آوردی... رفتارت مثل ولگردها شده... من تو رو اینطوری تربیت نکرده بودم نمیدونم این پسر و خانواده اش چی به خورد تو میدهند که هر وقت پاشون کشیده شده وسط تو از این رو به اون رو شدی... حالا هم نمیخوام حرفی بزنی... خاله ات دیده بودتون رفتین توی پارک... خوبه دیگه صبح من رو له میکنی و دلم رو به آتیش میکشونی و مزد زحماتم رو اونجوری جلوی یه غریبه میدهی غروب که میشه با پسر و ایل و تبارش بلند میشی میری پارک...

دوباره کلافه و عصبی میون حرف مامان رفتم و گفتم: مامان شما هم هرچی از دهننتون در اومد جلوی خانم فرخی به من گفتی خوب مگه من شخصیت ندارم؟ مگه من آدم نیستم؟

مامان با عصبانیت قیچی توی دستش رو محکم روی میز برشش کوبید و گفت: برو بیرون مهسا... برو بیرون.

- نمیخوام... میخوام باهاتون حرف بزنم.

دوباره کلافه و عصبی میون حرف مامان رفتم و گفتم: مامان شما هم هرچی از دهننتون در اومد جلوی خانم فرخی به من گفتی خوب مگه من شخصیت ندارم؟ مگه من آدم نیستم؟



مامان با عصبانیت قیچی توی دستش رو محکم روی میز برشش کوبید و گفت: برو بیرون مهسا... برو بیرون.

- نمیخوام...میخوام باهاتون حرف بزنم.

- تو غلط کردی...من با تو حرفی ندارم...تو اینقدر وقیح و بی چشم و رو شدی که حد و حساب نداره...خودت برای خودت تصمیم میگیری و بعدشم عمل میکنی...تو مدتهاست که نشون دادی اصلاً "بزرگتری نداری و سرخود شدی.

- ولی مامان...

- زهرمار و مامان...گفتم برو بیرون...با این اما و ولی گفتنهایت سعی نکن رفتارهای زشتت رو توجیه کنی...برو بگذار خبر مرگم به کارم برسم و با درد بیدرمونی که تو به جون و فکر و خیالم انداختی بسوزم...برو.

عصبی با بغضی در گلو از اتاق خارج شدم و درب رو هم محکم به هم کوبیدم.

مامان حتی اجازه نداد من یک کلمه هم حرفهای اون شب رو که توی دلم انبار شده بود بهش بگم!

به جهنم...عیبی نداره...مامان راست میگه...من نیازی به بزرگتر ندارم...باید خودم تصمیم بگیرم...شاید نبودنم توی این خونه و ازدواجم با نیما هیچی برای خودم نداشته باشه اما برای مامان آرامش داره چون دیگه توی این خونه نیستم که دائم اعصابش رو به هم بریزم...

با این افکار به گریه افتادم و به اتاقم رفتم.

تصمیم گرفتم دیگه امیدی به مامان نداشته باشم و سعی کنم با تنهایی خودم کنار بیام!

از فردای اون شب روابط من و مامان سردتر از همیشه شد طوریکه در طول روز فقط یکبار اونهم از روی اجبار و اضطراب بود که چشمموم به هم می افتاد!

احساس تنهایی بیشتر از هر چیزی روی اعصابم فشار می آورد اما دیگه دلم نمیخواست با حضورم در کنار مامان یا حرفهام باعث رنجش بیشترش بشوم به همین خاطر تمام ساعات روز رو سعی میکردم توی اتاقم باشم.

نیما طبق حرفی که زده بود همراه پدرش عازم جنوب شد و چون به گفته ی خودش خیلی گرفتار و درگیر کارهای مربوط شده بود تماس تلفنی ما به حداقل رسید.

یکی دو بار که تلفنی صحبت کرد گاهی احساس میکردم نیما هر جایی که هست رویا و پگاه هم با او هستند!...اما در نهایت به خودم نهیب میزدم که چرا بی جهت دچار توهم میشوم!...حتی یکبار هنگام صحبت تلفنی با نیما صدای یک دختر بچه رو شنیدم و بلافاصله گفتم: نیما کی پیش تو است؟...تو الان کجای؟

نیما مکثی کرد و بعد خندید و گفت: باز توهم زدی مهسا؟!...چی نکنه فکر کردی من پیش رویا و پگاهم یا اونها پیش من؟

وقتی نیما این حرف رو زد خندید و کمی خیالم راحت شد و حس کردم واقعا " دچار توهم شده بودم و موضوع به خنده و شوخی تمام شد!

کارهای اداری به گفته ی نیما طول کشید و تا گرفتن نتایج کنکور من ادامه پیدا کرد.

در این مدت سعید به جهت کارهای مربوط به ارث یکی دو بار به منزلمون اومد اما داخل خانه نیومد و فقط می اومد و مامان رو برای یکسری کارهای اداری با خودش میبرد بعد هم دوباره بر میگرددونش.

شهریور ماه وقتی جواب قطعی کنکور مشخص شد فهمیدم یک رشته ی خوب در دانشگاهی اطراف تهران قبول شدم.

قبولیم در اون رشته و اینکه خیلی نزدیک تهران هم بودم بی نهایت باعث خوشحالییم شد.

مامان هم خیلی خوشحال بود اما روابط من و مامان در مدت این چند هفته ی اخیر به قدری سرد شده بود که حتی قبولیم در دانشگاه نیز روند رابطه ی ما رو نتونست بهبود ببخشه!

متوجه بودم که مامان از شدت شوق به گریه افتاد...غروب همانروز هدیه ایی به عنوان قبولیم در دانشگاه برایم گرفت بدون اینکه حرفی بزنه اون رو به اتاقم آورد و روی میز تحریرم گذاشت و سپس از اتاق خارج شد!

لجبازی و غرورم به من این اجازه رو نمیداد که وقتی هدیه اش رو باز کردم و دیدم بعد از تشکر دستش رو هم ببوسم!

با حماقت تمام همراه با کلامی خشک و سرد در حالیکه وارد آشپزخانه شده بودم و کمی آب خوردم فقط یک تشکر کردم و به اتاقم برگشتم!

زمانیکه تلفنی قبول شدنم رو در دانشگاه به نیما گفتم برعکس تصورم خیلی ابراز خوشحالی نکرد و فقط یک تبریک ساده گفت!...از برخوردش متعجب شدم و وقتی علت رو پرسیدم گفت که اون روز خیلی دوندگی داشته و حسابی خسته اس...

تا روز بعد از اعلام نتایج کنکور دائم اقوام پدریم بهم تلفن میکردن و تبریک میگفتن اما هر چی انتظار کشیدم سعید بهم تلفن نکرد و فقط با اس.ام.اس قبولیم رو بهم تبریک گفت.

آخر همون هفته یکی از بچه های مدرسه که او هم در دانشگاه قبول شده بود یک مهمانی عصرانه ترتیب داد و چند نفر از بچه های مدرسه که همه با هم درس میخواندیم و تست کار میکردیم رو هم دعوت کرد.

وقتی موضوع مهمانی دوستم رو به مامان گفتم هیچی نگفت!...نه از رفتن منع کرد نه تشویقم!...هیچی و هیچی!...گویا درست مثل برگی در باد رهایم کرده بود!

از رفتار مامان لجم گرفته بود... رفتار خودمم خالی از ایراد نبود این رو میدونستم... اما در مقابله با مامان احساس میکردم اگه من هر رفتاری میکنم مقصر خودشه... من به او احتیاج داشتم دوستش داشتم اون تنها کسی بود که من میتونستم با خیال راحت سرم رو توی سینه اش بگذارم و مثل دوران کودکیم براش حرف بزنم اما مدتی بود که انگار کیلومترها از هم دور شده ایم... من واقعا " به مامان احتیاج داشتم اما او انگار دیگه نمیخواست چشمش به من بیفته...

حالا که مامان به احتیاج من توجه نمیکنه پس نباید توقعی هم از من داشته باشه!

روزیکه قرار بود به مهمونی منزل دوستم برم در مسیر شماره ی نیما رو گرفتم تا توی راه گفتگوی تلفنی هم با او داشته باشم.

بعد از اینکه چند زنگ پیاپی خورد صدای دختر بچه ایی از پشت خط به گوشم رسید که گفت: بله...؟ بفرمایین؟  
با تعجب تماس رو قطع کردم و گمان بردم شماره رو اشتباه گرفتم...

اما به محض اینکه تماس رو قطع کردم یکباره به ذهنم خطور کرد که این صدا صدای کسی جز پگاه نمی تونست باشه!!!

بار دیگه با عجله شماره ی نیما رو گرفتم و این بار خودش گوشی رو جواب داد و خیلی گرم شروع کرد به سلام و احوالپرسی!

تمام وجودم از شک پر شده بود...

پاسخ احوالپرسیهای نیما رو با مکث و گیجی میدادم... نمیدونستم باید به دنبال پاسخ کدام معمای ذهنیم بگردم! میخواستم بپرسم دفعه ی اول که زنگ زدم کی گوشیت رو جواب داد که خود نیما گفت: دفعه ی اول که زنگ زد ی پگاه داشت با گوشی من بازی میکرد این بود که اون جواب تلفنت رو داد.

- مگه اونها هم با تو اومدن جنوب!؟

نیما خندید و گفت: نه بابا... کار معافیت تموم شد امروز صبح برگشتیم تهران... تا همین نیم ساعت پیش خواب بودم... الانم عمه ام با رویا اومدن اینجا این بود که گوشیم دست پگاه بود... باز که داری فکرهای ناجور میکنی...  
لبخند کم رنگی روی لبم نشست...

به جهت تمام شدن کار معافیت سربازی نیما بهش تبریک گفتم... در حین صحبت با نیما صدای خندیدن و صحبتهای رو با رو به وضوح از پشت خط میشنیدم... بار دیگه اعصابم به هم ریخت... شک و تردید به قلبم چنگ

می انداخت اما انگار جرات حرف زدن رو از من گرفته بودن!... نمیتونستم بیشتر از این صحبت رو ادامه بدهم بنابراین مکالمه رو کوتاه و خداحافظی کردم... سپس ارتباط قطع شد.

قدمهایی که برمیداشتم سنگین شده بود!

احساس میکردم نیما در موردی خاص داره به من دروغ میگه اما سعی داشتم خودم رو با بهانه های واهی و پوچ راضی کنم که دارم اشتباه میکنم!

نه اشتباه میکنی... لزومی نداره نیما به تو دروغ بگه...

اصلا" چرا باید روی رویا حساس شده باشم؟!... اون یک زن شوهر داره که یک بچه ی ۵ساله هم داره... پس خیلی احمقانه است که بخوام تصور بودن رابطه ایی بین او و نیما رو در ذهنم پرورش بدهم...

احساس تنهایی میکردم... دلم میخواست یکی بود تا همه چیز رو برایش می گفتم... حس میکردم کوهی از حرف در دلم انبار شده!

وقتی به منزل دوستم رسیدم فکر میکردم لیلا هم باید اونجا باشه و بعد از مدتها میتونم اون رو هم ببینم...

از وقتی مادرش به خونه ی ما اومد و اون صحبتها رو کرد ارتباط من و لیلا به حداقل ممکن رسیده بود و این دلیل دیگری بر تنهایی من بود... اما امیدوارم بودم حالا توی این مهمونی عصرانه ببینمش.

من اولین نفری بودم که به منزل دوستم یعنی لاله رسیدم... والدینش برای راحتی جمع دخترانه ی ما رفته بودند منزل دایی لاله و فقط خواهرش لعیا به همراه او در منزل بود.

وقتی سراغ لیلا رو از لاله گرفتم گفتم که دعوتش کرده بوده اما لیلا همون روز صبح همراه خانواده اش به شمال رفته اند.

نبودن لیلا گویا غم دیگه ایی بود که روی دلم نشست... فکر میکردم با بودن او در مهمانی و گفتن حرفهام به لیلا اندکی سبک خواهم شد اما حالا لیلا هم نبود تا اندکی مرهم بر درد سنگینی کوهی که بر قلبم حس میکردم بشه! بعد از دقایقی لاله متوجه ی گرفتگی حال من شد و علت رو پرسید.

نمیخواستم سفره ی دلم رو پیش لاله باز کنم بنابراین خیلی سربسته و مختصر فقط اشاره به این کردم که با مامان بحثم شده و مدتی با او قهرم و روحیه ام سر این موضوع حسابی کسل و خراب شده!

لاله لبخندی زد و بعد از من خواست که به اتاق خوابش برم و سپس خودش با یک لیوان آب و یک عدد قرص به اتاقش اومد و گفت: مهسا نمیخوام توی مهمونی من اینطوری اخمو و دپرس باشی... بیا این قرص رو بخور به نیم ساعت دراز بکش تا وقتی بقیه ی بچه ها هم رسیدن حسابی سر حال باشی.

نگاهی به قرص کردم گفتم: این قرص چی هست؟

خندید و گفت: نترس بابا... سیانور که بهت نمیدم... بخور... این قرص از دپرسی بیرون میارت.

قرص رو خوردم و روی تخت لاله دراز کشیدم... چشمهام رو بستم... نمیدونم چرا اما یکدفعه به یاد بابا افتادم و خاطرات او بعد هم مریضیش و وقایع فوت و خاکسپاریش مثل فیلم از جلوی چشمم می گذشت...

دقایقی طولانی گذشت و من به تنها چیزهایی که میتونستم فکر کنم همه مربوط به روزهای تلخ از دست دادن بابا مربوط میشد... خاطرات گزنده ایی که همه در ذهنم حکاکی شده بود!

چشمهام بسته بود و کم کم متوجه شدم بی اختیار دارم گریه میکنم!... از گوشه های چشمم اشکهای بی امانی بود که جاری میشد...

شاید این گریه ها تسکین درد تنهایی من میخوان بشن...

اما رفته رفته حس کردم عضلات بدنم داره سست میشه!

دقایقی بعد احساس میکردم حالت تهوع دارم!

سرم گیج میرفت... تعادل خودم رو به سختی میتونستم حفظ کنم!

از روی تخت بلند شدم تا به دستشویی برم... اما حس کردم توانایی راه رفتن ندارم!

دوباره روی تخت نشستم و با تمام توانی که در اون لحظه در خودم سراغ داشتم لاله رو صدا کردم.

برخلاف تصورم که فکر میکردم آخرین توانم در صدا زدن لاله باید فریاد باشه اما اینطور نبود!... من حتی قدرت بلند صحبت کردنم هم رو به تحلیل رفته بود!

بار دیگه لاله رو صدا کردم... اما این بار صدایی که از گلویم خارج شد بیشتر شبیه ناله بود!

حالا دیگه کاملاً "تعادل رو از دست داده بودم و روی تخت تقریباً" ولو شدم!!

لاله به هوای سر زدن به من وارد اتاق و با دیدن من کمی دستپاچه شد!

قدرت دیدم هنوز خوب بود و می تونستم تکلم کنم اما حس میکردم خیلی شل و با فاصله کلمات رو بیان می کنم!!

لاله وقتی من رو اونطوری دید روی تخت کنارم نشست و گفت: ای بابا... تو چته؟!؟

به سختی گفتم: لاله... این چه قرصی بود دادی من خوردم؟

لاله کمی مکث کرد و گفت: اینقدر مسخره بازی در نیار مهسا... تو با این رفتارت منم میترسونی... نترس... چیزی نیست... هر کی اولین بار این قرص رو بخوره ممکنه اولش این طوری بشه ولی بعد کم کم توپ توپت میکنه...

اما من اشتباه نمی کردم... ضعف عضلاتم شدت میگرفت و هر لحظه داشتم بدتر میشدم.

لاله نگاهی به صورت من کرد و دستی به پیشونی من کشید و گفت: وای!!! مهسا چقدر عرق داری میکنی!!!... عجب غلطی کردم از اون قرص ها بهت دادما... نیفتی بمیری کار دستم بدهی...

لعیا وارد اتاق شد و وقتی من رو با اون حال دید شروع کرد به دعوا کردن با لاله!

به سختی دستم رو تکون دادم تا لعیا رو متوجه ی خودم بکنم!

لعیا که دست من رو دید سریع خودش رو به کنار من رسوند... او هم دستش رو به صورتم زد و بعد حس کردم داره با فریاد اسم من رو صدا میکنه اما من گویا صدای لعیا رو از فاصله ای خیلی دور میشنیدم!

نمیدونم علتش چی بود اما حالا دیگه نمیتونستم گریه ام رو کنترل کنم و دائم دلم میخواست زار بزنم!

لعیا که صورتش رو کاملا" به صورت من نزدیک کرده بود سعی داشت من رو بیدار و به هوش نگه داره... هنوز میتونستم چهره ی وحشتزده ی او و لاله رو ببینم!

هر دو دستپاچه بودند...

اگه حالم به همین صورت رو به وخامت بره چی؟... یعنی مرگم حتمیه؟!... دارم میمیرم؟!

سعی داشتم به مغزم فشار بیارم... تنها چیزی که به ذهنم رسید سعید بود!

با کلماتی که نمی تونستم دیگه به درستی هم تلفظشون کنم و با هزار بدبختی به لعیا فهموندم که شماره ی سعید رو از توی گوشیم پیدا کنه و با او تماس بگیره و آدرس اینجا رو بده تا بیاد دنبالم!

نمیدونم چرا در اون لحظات تنها کسی رو که حس میکردم میتونه نجاتم بده سعید است!

لعیا تند تند و دستپاچه موبایلم رو از کیفم بیرون آورد و شماره ی سعید رو در دفتر تلفن گوشیم پیدا کرد... چشمهام گاهی بسته میشد و با زحمت سعی میکردم باز نگاهشون دارم... لعیا چند کلمه ایی صحبت کرد و بعد در حالی که سعی داشت با تکون دادن صورتم من رو به هوش نگه داره سپس گوشی رو کنار گوش من قرار داد...

صدای سعید که ترس و تعجب همزمان در اون هویدا بود رو به طرزی ضعیف در کنار گوشم شنیدم: الو

مهسا؟... مهسا؟... حرف بزن... مهسا؟!

صدام به سختی از گلو خارج شد و فقط تونستم بگم: سعید... بیبا...

چشمهام بسته شد و حس کردم که مردم!

نمیدونم چقدر طول کشید که فهمیدم ضربات محکمی داره به صورت تم میخوره و بعد فریادهای بلند سعید رو شنیدم که سعی داشت من رو بیدار کنه یا به هوش بیاره...

لحظاتی کوتاه چشمم باز شد... سعید با چهره ایی به شدت عصبی روی صورت تم خم شده بود و بعد بلند شد... قدرت شنواییم کمی بهتر شده بود شنیدم سعید با فریاد رو به لاله و لعیا کرد و گفت: همیشه بگین چه کوفتی دادین بهش خورده که اینجوری شده؟

## فصل ۱۷

نمیدونم چقدر طول کشید که فهمیدم ضربات محکمی داره به صورت تم میخوره و بعد فریادهای بلند سعید رو شنیدم که سعی داشت من رو بیدار کنه یا به هوش بیاره...

لحظاتی کوتاه چشمم باز شد... سعید با چهره ایی به شدت عصبی روی صورت تم خم شده بود و بعد بلند شد... قدرت شنواییم کمی بهتر شده بود شنیدم سعید با فریاد رو به لاله و لعیا کرد و گفت: همیشه بگین چه کوفتی دادین بهش خورده که اینجوری شده؟

تمام عضلاتم مثل این بود که فلج شده... قدرت هیچ کاری نداشتم!

خدا یا چرا اینطوری شدم؟... حتی حرف زدنم هم با مشکل رو به رو شده بود!... کلمات رو به وضع مسخره و با لحنی شل ادا میکردم!

حتی چشمهام رو هم به زور میتونستم باز نگه دارم... اما گوشهام می شنید ولی همین شنیدن هم گاهی غیرممکن میشد!... شاید هم به خواب می رفتم یا بی هوش میشدم نمیدونم!

لحظه ایی احساس کردم سعید من رو در آغوش گرفت و از روی تخت بلندم کرد!

صدای مضطرب لاله و لعیا رو میشنیدم که از سعید می خواستند اونها رو از حال من بیخبر نگذاره اما سعید هیچ جوابی به اونها نمیداد.

سپس فهمیدم سعید من رو روی صندلی جلوی ماشینش که به حالت خوابیده درآورده بود قرار داد و بعد از دقایقی ماشین به حرکت دراومد.

صدای سعید رو دائم می شنیدم که سعی داشت من رو بیدار نگه داره... می فهمیدم که هر چند دقیقه یکبار دستم رو می گرفت و وقتی می دید هیچ حرکتی نمی تونم بکنم دوباره دستم رو رها میکرد و به صورت تم دست می کشید.

متوجه بودم که تمام بدنم از شدت ضعف خیس عرق شده و گاهی که سعید عرق روی صورتم رو پاک میکرد این وضع بیشتر برایم قابل لمس میشد.

دقایقی گذشت و ماشین همچنان در حال حرکت بود... گاهی به زور می تونستم لحظاتی کوتاه چشمهام رو باز کنم... صورتم به سمت سعید بود... میدیدم که با چه نگرانی و اضطرابی در حال رانندگی است. یک بار که متوجه شد چشمم باز است و نگاهش میکنم گفت: مهسا؟ من الان چه خاکی باید توی سرم بریزم؟... چیکار کردی با خودت آخه؟

و باز چشمهام بسته شد اما صداها رو کم و بیش می شنیدم.

متوجه شدم سعید تلفنی داره با سمیرا صحبت میکنه:

- الو سمیرا؟... سلام... آره... آره... بسه اینقدر حرف نزن گوش کن ببین چی میگم... اون دوستت که نرس بیمارستان هست رو میتونی همین الان برای من پیدا کنی؟

... -

- آره... همون... پیدا کن سریع بیارش خونه ی من... مهسا حالش بده... توی یه مهمونی بوده بهش قرص دادن...

... -

سمیرا اینقدر سوال نکن فقط کاری که خواستم رو بکن بهش بگو بهش قرص دادن... آره... آره...

... -

سمیرا به هیچ کس حرفی در این مورد نزن حتی به مامان... به هیچکس... فقط دوستت رو پیدا کن بیارش خونه ی من...

... -

اه سمیرا اعصابم رو دیگه داری میریزی بهم همیشه بپرشم بیمارستان چرا حالت نمیشه؟... الان اگه بپرشم بیمارستان با گزارشی که دکتر تهیه میکنه بعدش سر و کارمون میفته به نیروی انتظامی... اینقدر سوال نکن... تو فقط همینی که بهت گفتم رو به دوستت بگو اون خودش میفهمه چیکار باید بکنه... اگه لازم شد دکتر بیاره هم بگو بیاره هر قدرم که هزینه اش بشه مهم نیست... فقط زود باش... من الان رسیدم جلوی درب خونه میخوام مهسا رو ببرم بالا... بدو سمیرا زود اومدی ها... معطل نکن...

... -

- اه خفه ام کردی سمیرا... بهش بگو صداها رو میشنوه فقط عضلاتش شل شده... زودی اومدی ها... بدو.



از حرفهای سعید پای تلفن دیگه مطمئن شدم این بلایی که سرم اومده در اثر خوردن همون قرصی بوده که لاله به من داده!

ماشین متوقف شد و بعد دوباره حس کردم سعید من رو در آغوش گرفت...می فهمیدم که حالا داره در ضمنی که من رو در آغوش گرفته از پله های آپارتمانش بالا میره...لحظاتی بعد به آرومی من رو روی تخت گذاشت و مانتوم رو که نمیدونم چه وقت دور تنم پیچیده بود از دور تنم باز کرد و شالمم از روی سرم برداشت و سپس آروم سرم رو روی بالشت گذاشت.

با صدایی مبهم و شل و کشدار گفتم: سعید؟

کمی چشمهام رو تونسته بودم باز کنم...دیدم سعید صورتم رو بین دو دستش گرفت و گفت: جونم؟

با کلماتی مبهم و به سختی گفتم: سعید؟...من حالم خوب میشه یا دارم میمیرم؟

بوسه های مکرر سعید رو به روی پیشونیم حس کردم و بعد شروع کرد به حرف زدن اما من متوجه ی حرفهایش نمیشدم و فقط لبهایش رو میدیدم که داره تکان میخوره سپس دوباره چشمهام بسته شد!

زمانیکه دوباره چشم باز کردم سوزش زیادی در رگ دستم احساس کردم.

مرد سفیدمویی به همراه یک دختر جوان دیگه در حال معاینه ی لازم من بودند...سرم سنگین بود...صدای سوت اعصاب خورد کنی در گوشم می پیچید که مانع از شنیدن صحبتهای آدمهای توی اتاق میشد و بار دیگه پلکهام سنگین شدند!

دفعه ی بعد وقتی چشم باز کردم اولین چیزی که متوجه شدم برگشت قدرت شنوایی و کنترل عضلاتم بود!

به آرومی دستم رو تکان دادم...نه اشتباه نکرده بودم...بی حسی عضلاتم از بین رفته بود...کمی با دقت گوش کردم...صداهای اطرافم رو می تونستم به وضوح تشخیص بدهم...دیگه خبری از اون صدای سوت کر کننده در گوشهام نبود!...پس یعنی قدرت شنوایی من دوباره به حالت اول برگشته بود...خدایا شکر...زنده ام...واقعا " زنده ام؟...نکنه مرده باشم؟...اما نه زنده ام..."

سرم رو روی بالشت حرکت دادم و دیدم سمیرا با چهره ای خسته کنارم روی تخت خوابیده!

دو آباژور در دو سوی کنار تخت روی میزهای عسلی روشن بود و اتاق با نور زیبا و ملایمی که آزار دهنده نبود روشن شده بود.

سمیرا خواب خواب بود...کاملا" میشد از چهره اش فهمید که ساعتها به خاطر من در زحمت افتاده بوده!

سرم رو به سمت مخالف برگردوندم و به ساعت کوچکی که در زیر آباژور بود نگاه کردم.

وای خدای من ساعت ۵:۴۰:۴ رو داره نشون میده!...عصر نیست...یعنی نمیتونه عصر باشه...وقتی رفتم منزل لادن ساعت حدود ۵:۳۰ بود...پس یعنی!!!...یعنی الان ساعت ۵:۴۰ سحر شده؟!...سعید؟...سعید کجاس؟!...این اتاق خواب باید یکی از سه اتاق خواب منزل سعید باشه...توی سطل کنار اتاق پر بود از ست سرم و کپسول خالی سرم...

پس دکتر آوردن...اون مرد سفید مو حتما "دکتر بوده و اون دختر جوان هم دوست سمیرا!

درب اتاق به آهستگی باز شد و سعید خیلی آرام در حالیکه یک لیوان بزرگ چای در دستش بود وارد اتاق شد.

نگاهش به سمیرا بود و بعد آهسته روی صندلی کنار تخت که درست در نزدیک من بود نشست و چای رو روی میز گذاشت و به صندلی تکیه داد...هر دو دستش رو بلند کرد و به سمت صورتش برد شاید هم می خواست طبق عادت همیشگیش برای لحظاتی اونها رو در لا به لای موهایش فرو ببرد که یکباره چشمش به من افتاد...

دستهایش در فضایی نرسیده به صورتش بی حرکت باقی موند و بعد به آرامی هر دو رو پایین آورد.

خیلی آهسته صندلیش رو به تخت نزدیکتر کرد و بعد در حالیکه به چشمهای من خیره شده بود یک دستش رو روی سرم گذاشت و موهایی که روی پیشونی من ریخته بود رو کنار زد و گفت:خدایا شکر...توی این چند ساعت مرگم رو به چشم دیدم...اگه یه مو از سر تو کم میشد من جواب زندایی رو چی باید میدادم؟

تازه یاد مامان افتادم!

سعید از حالت نگاه نگران من مثل این بود که تمام علت هراسم رو فهمید...دوباره با همون صدای آرومش که سعی داشت سمیرا رو بیدار نکنه گفت:نترس...نترس...مجبور شدم بهش دروغ بگم...یعنی مجبور شدیم...هم من هم سمیرا برای اینکه زندایی نگران نشه بهش گفتیم داشتیم می اومدیم دنبال تو که تو رو توی خیابون دیدیم و میخوایم شام ببریمت بیرون...

با صدایی گرفته و آهسته در حالیکه بار دیگه به ساعت نگاه کردم گفت:اما الان که ساعت ۵ صبحه...

سعید لبخند کمزنگی زد و گفت:آره...سمیرا آخر شب یک بار دیگه به زندایی زنگ زد و گفت اگه از نظر زندایی اشکالی نداره میخواد تو رو شب خونه ی خودش نگه داره و تو هم دوست داری شب پیش اون باشی...طفلکی زندایی هم باور کرد...وای مهسا اگه حالت خوب نمیشد هیچ میدونی من و سمیرا دیگه روی نگاه کردن به زندایی رو نداشتیم؟

در عمق نگاه و صحبتهای سعید محبت خاصی موج میزد اما این محبت رو بیشتر معطوف به مامان میدیدم نه به خودم!...چشمهای سعید دراون نور ملایم و زیبای آباژورهای اتاق درخشندگی عجیبی به خودش گرفته بود...

به آرامی گفتم:مرسی از زحمتهایی که کشیدی...ببخشید که توی زحمت انداختمت...ولی توی اون شرایط واقعا " نمی دونستم باید از کی کمک بگیرم...تنها کسی که به ذهنم رسید تو بودی.

سعید که به صورت من خیره بود دوباره از تخت کمی فاصله گرفت و گفت: اتفاقاً" این موضوع برای خودمم خیلی باعث سوال شده بود اما سمیرا حرف خوبی زد... میدونی چی گفت؟... گفت مهسا دختر عاقلیه با اینکه حالش بد شده بوده اما در اون شرایط خوب تونسته تشخیص بده که نباید به نامزدش زنگ بزنه...

سعید روی کلمه ی نامزد تاکید خاص و طعنه داری کرد! و در حالیکه نگاه نافذ و دقیقش رو به چشموهای من دوخته بود دیگه حرفی نزد و به خورد جای مشغول شد!

کمی که از جای رو خورد گفت: راستی گرسنه نیستی؟... اگه گرسنه ات شده برم برات غذات رو بیارم؟

در این لحظه سمیرا غلتی روی تخت زد و بعد به آرومی چشمه‌هاش رو باز کرد و وقتی متوجه شد من بیدارم سریع از حالت دراز کشیده خارج شد طوریکه یک دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و با دست دیگرش موهای من رو از دور گردنم کنار زد و گفت: چطوری مهسا جون...؟ بهتری؟

نگاه پر محبت و صدای مهربان سمیرا تا عمق وجودم نفوذ کرد.

بغض عجیبی گلویم رو گرفت و وقتی کاملاً" صورتم رو به سمت سمیرا برگردوندم خیلی سریع متوجه ی حالت من شد... خودش رو به من نزدیکتر کرد و در حالیکه سر من رو در آغوش گرفت روی سرم رو بوسید و گفت: الهی قربونت بشم تو که ما رو کشتی دختر...

صدای بسته شدن درب اتاق رو شنیدم و فهمیدم سعید از اتاق بیرون رفت!

سرم رو به سینه ی سمیرا گذاشتم و زار زار گریه کردم!

سمیرا دائم سرم رو نوازش میکرد و می بوسید و میگفت: اشکالی نداره عزیزم... گریه نکن... اتفاقیه که افتاده... تو و دوستان هیچکدوم نمیخواستین اینجوری بشه... دوستاتم طفلکیها معلوم بود که خیلی ترسیدن چون دیشب صدمبار با گوشی تو به موبایل سعید زنگ زدن و حالت رو می پرسیدن... اسمشون چی بود؟... آهان یادم اومد لعیا و لاله... لادن پای تلفن قسم میخورد میگفت قصد بدی نداشته و فکر میکرد اون قرص فقط آرام بخش و نشاط آورده و اصلا اثرات مخربش رو نمیدونسته... بسه دیگه گریه نکن... خدا رو شکر سعید نگذاشت زندایی خبردار بشه و گرنه طفلکی معلوم نیست اگه تو رو توی اون شرایط میدید چه حای میشد... سعید به دوستاتم سفارش کرد که به خونتون زنگ نزنن.

ولی گریه ی من انگار تمومی نداشت... دقایقی طولانی زار میزدم و سمیرا با محبت و لطف زیاد سعی میکرد آرومم کنه...

اون روز سمیرا برام توضیح داد که دوست صمیمیش که نرس بیمارستان بوده همراه خودش یک دکتر مطمئن رو هم آورده بوده و همون دکتر وقتی سعید اسم قرص رو بهش گفته تونسته تشخیص بده که اون قرص چه اثری روی سلسله اعصاب داره میگذاره و خدا رو شکر که سعید با داروخانه ی سر این خیابان آشنایی صمیمی داره

چون تونسته بوده داروهایی که دکتر میخواست رو خیلی سریع تهیه و با تزریق اون داروها اختلال عصبیت رو برطرف کنن!

در بین صحبت‌های سمیرا فهمیدم نبودن سارا از اونجایی که زیادی کنجکاو هست در این بین نعمت بزرگی محسوب میشده و چون سارا همراه عمه نازی و خانواده اش به شمال رفته بوده سمیرا دائم با خنده و شوخی خدا رو شکر میکرد چرا که مطمئن بود اگر سارا در شب گذشته تهران بود الان کل فامیل برای احوالپرسی از من خونه ی سعید جمع شده بودن... و حسابی با این حرفها و تعریف شیطنتهای سارا بعد از اون همه گریه ی من حالا باعث خنده ی من میشد!

اون روز بعد از ناهار سمیرا دیگه نمی تونست بیشتر از این اونجا بمونه چون موعد برگشت شهرام از مسافرت بود و باید به منزل برمیگشت تا کارهاش رو بکنه و سعید گفت که خودش من رو به خونه برمیگردونه...

وقتی سمیرا رفت سعید از من خواست که اگر حس میکنم حالم بهتر شده و دیگه مشکلی ندارم کم کم آماده بشم تا با هم اول بریم جلوی منزل لادن من کیف و موبایل رو از اونجا بگیرم و بعد من رو به خونه برسونه.

از سعید به خاطر تمام زحماتی که کشیده بود ممنون بودم اما رفتار سعید فرق کرده بود... خشک و عصبی برخورد میکرد!... دیگه اصلاً" به صورتم خیره نمیشد و حتی موقع حرف زدن با من هم سعی داشت جای دیگه ای رو نگاه کنه و یا خودش رو با چیز خاصی سرگرم میکرد...

کمی توی حال راه رفت و بعد روی یکی از مبلها نشست و گفت: سمیرا میگفت دیشب اگه در اون شرایط به نیما زنگ میزدی و خواسته بودی که اون بیاد بهت کمک کنه مسلماً" فکر میکرد که تو ذاتاً" اهل خلاف ممکنه باشی برای همین صلاح رو در این دیدی که با من تماس بگیری... سمیرا همیشه میگه تو دختر عاقلی هستی... راست میگه... خیلی عاقلی... برای حفظ نیما و خراب نشدن فکرش ترجیح دادی به من تلفن کنی... نمیدونم اسم این رفتارت رو چی بگذارم؟... اما یه چیز رو خوب فهمیدم... تو عذاب کشیدن من رو در عوض محبتی که بهت میکنم بیشتر دوست داری و در عوض همه ی احساس عاشقانه ات رو تقدیم نیما میکنی... مگه نه؟... اما کار خوبی کردی که به من زنگ زدی... خودم بهت گفته بودم هر وقت لازم میدونی بهم زنگ بزن و بدون تنهات نمیگذارم... اما نمیدونستم اگه یه روز توی این شرایط بینمت تا وقتی که خطر کاملاً" ازت دور نشده خودم هزار بار میمیرم و زنده میشم... مهسا میدونم هیچ چیز رو توی دنیا با نیما عوض نمیکنی... میدونم اونقدر بهش علاقه داری که حتی دوست نداری کوچکترین مشغولیت ذهنی برایش به وجود بیاری... میدونی توی عمرم به هیچکس حسودی نکرده بودم... یعنی کسی رو ندیده بودم در حدی باشه که حس حسادت رو بتونه تحریک کنه... ولی تو بلایی به سرم آوردی که هر لحظه ام با حسادت به نیما پر شده...

مکثی کرد و نفس عمیق و صدا داری کشید سپس لبخند کم‌رنگی به لب آورد و سوئیچش رو از روی میز برداشت و گفت: بی خیال... همین که در این شرایط هم با اینکه واقعا" دیدنت برام در اون حال سخت بود اما تونستم کاری برات بکنم انگار دنیا رو بهم دادن...

نیما همون پسری بود که سعید بارها به من گفته بود اون رقمی نیست اما حالا بهش ثابت شده بود که نیما اونقدر عدد بزرگی بوده که حتی تصورشم نمیکرده!

میدونستم سعید به جهت غروری که داره چقدر از گفتن این حرفها دچار عذاب شده!

بعد دوباره خواست که آماده بشم تا با هم از خانه خارج بشویم.

حرفی نزدم و مانتو و شالم رو برداشتم و فقط موقع خروج سعید دو بسته قرص به من داد و با صدایی خشک و سرد گفت که دکتر گفته اگر سردرد داشتم شب از هر کدوم یکی بخورم.

خوشبختانه سردردم خفیف بود اما با این حال قرصها رو از سعید گرفتم و در جیب مانتوم گذاشتم.

سوار ماشین شدیم... آهنگ ملایمی از پخش صوت در فضای ماشین طنین انداز بود... ظاهرا" به آهنگ گوش میکردم اما فکرم در جایی دیگر بود!

صدای خنده ها و صحبت‌های رویا که روز گذشته از جایی نزدیک به نیما در گوشی تلفن پیچیده بود بار دیگه مثل صدای ساعت شماته دار دائم در گوشم صدا میکرد!

رویا کسی شده بود که تمام فکرم رو مشغول کرده اما وقتی به این فکر میکردم که نیما گفته اون فقط دختر عمه اش است و شوهر کرده و یک بچه ۵ ساله داره باعث میشد به خودم نهیب بزنم که دست از افکار غلطم بردارم... اما چه نیرویی بود که از درون دائم به من میگفت موضوعی این وسط هست که من از اون بیخبرم ولی نمیتونستم بفهمم چی اینقدر من رو نگران کرده!

اونقدر غرق در فکر بودم که وقتی ماشین سعید جلوی منزل لاله توقف کرد تازه به خودم اومدم!

از ماشین پیاده شدم و زنگ منزل لاله رو فشار دادم خیلی طول نکشید که لعیا و لاله هر دو جلوی درب اومدن و کیفم آوردن... لاله خیلی عذرخواهی میکرد و لعیا دائم حال رو میپرسید... مطمئن بودم لاله نادانسته این کار رو کرده بوده و لعیا با عصبانیت به لادن نگاه میکرد در نهایت توضیح دادن که درسته وضعیت من خیلی نگران کننده بوده اما همین باعث شده بوده که لاله وحشت کنه و بقیه ی قرصها رو در چاه دستشویی ریخته بوده و لعیا گفت که لاله اون قرصها رو از پسرخالشون گرفته بوده و خودشم اصلا" نمیدونسته چی هست فقط شنیده بوده که آدم رو از دپرسی و ناراحتی درمیاره!

بالاخره با خنده و روبوسی از هم خداحافظی کردیم و وقتی برگشتم به سمت ماشین هنوز به درب ماشین نرسیده بودم که صدای محکم نیما رو در پشت سرم شنیدم که گفت: مهسا؟

با شنیدن صدای نیما که از فاصله ی کمی به گوشم رسیده بود برگشتم...سعید هم که پشت به منزل لاله با تکیه به ماشین منتظر من ایستاده بود به سمت صدا برگشت...

دیدم نیما در فاصله ی چند قدمی من با چهره ایی گرفته در حالیکه نگاه کوتاه و گذراییی به سعید کرد روی به من گفت: حالت چطوره؟

از نحوه ی سوال کردن نیما حس کردم از خرابی حال من در اثر اتفاق دیروز مطلع بوده!...اما چطوری؟!

سعید از ماشین فاصله گرفت و به سمت من ونیما که در پیاده رو ایستاده بودیم اومد!

من هنوز سلام هم به نیما نکرده بودم...نیما هم منتظر پاسخ من نشد و بدون اینکه به سعید سلام بکنه در ادامه ی حرفش گفت:لیلا تلفنی بهم گفت دیشب توی مهمونی خونه ی دوستت مثل اینکه مسموم شده بودی...

سعید بین من و نیما ایستاده بود و در حالیکه مشخص بود با فشار دندونهایش به روی هم سعی در کنترل اعصابش داره فقط به من نگاه میکرد.

با تعجب گفتم:لیلا که نبود...اون از کجا خبر داره شده که به تو گفته؟

نیما لبخند کمرنگی زد و گفت:مثل اینکه دیشب وقتی جنابعالی مهمونی تشریف داشتی خونه ی دوستتون زنگ زده اونجا و همونها بهش موضوع رو گفته بودن...اما حالا که میبینم خوب سرحالی...

نیما با طعنه صحبت میکرد...لغاتی که به کار میبرد رو چنان با کنایه میگفت که کاملاً "فهمیدم سعید به سختی داره خودش رو کنترل میکنه!

نیما ادامه داد:اصلاً "نشونی از مسمومیت توی تو نمیبینم...خیلی هم سرپا هستی...اگه دیگه کاری اینجا نداری بهتره با فامیلتون خداحافظی کنی بیای بریم.

نیما لفظ فامیلتون رو چنان با طعنه و تمسخر گفت که سعید قبل هر حرفی از طرف من رو به نیما گفت:مهسا با تو هیچ کجا نیما...جنابعالی هنوز غوره نشده میخوای مویز بشی؟...مهسا باید الان بره خونشون.

نیما رو کرد به سعید و برای لحظاتی کوتاه هر دو به چشمهای هم خیره شدن...سپس نیما دوباره روی کرد به من و گفت:بیای بریم مهسا.

سعید با عصبانیت به من نگاه کرد و گفت:برو توی ماشین مهسا.

از لحن صحبت سعید یکه خورده بودم... انگار من یه دختر بچه ی ۴ یا ۵ ساله بودم که اینطور با من حرف میزد... من قصد رفتن با نیما رو نداشتم اما توقع هم نداشتم که سعید با فریاد اون هم توی خیابون از من بخواد برم توی ماشین...

گفتم: ولی سعید من میخوام...

سعید به میون حرفم اومد و این بار با صدای بلندتری گفت: تو بیخود میخوای... همین که گفتم... برو توی ماشین.. هر وقت با این شازده به طور رسمی نامزد کردی اون وقت هر کار دلت خواست میتونی بکنی... برو توی ماشین.

سعید جمله ی آخرش رو تقریبا " با فریاد و عصبانیتی گفت که اصلا" انتظارش رو نداشتم!

اون به چه حقی سر من داد می کشید؟!

نیما لبخند پیروزمندانه ایی روی لبش نشست و به طرف من اومد. به محض اینکه خواست دستم رو بگیر سعید شونه ی نیما رو گرفت و اون رو به عقب فرستاد و با عصبانیت اما این بار صدایی آرومتر گفت: اگه دستت به مهسا بخوره همین جا زیر مشت و لگدم خوردت میکنم.

سعید چنان با قاطعیت و محکم این جمله رو گفت که احساس کردم همین الانه که با مشت بکوبه توی صورت نیما! کاملا" متوجه ی دست راست سعید بودم که مشتش رو با فشار گره کرده و آماده ی زدن هرگونه ضربه ایی به نیما شده!

از ترس اینکه نکنه اتفاقی بیفته دستپاچه گفتم: سعید...

اما سعید که در فاصله ی خیلی کمی با نیما ایستاده و مستقیم به چشمهای نیما خیره شده بود دوباره فریاد زد: بهت گفتم برو توی ماشین.

نیما قدمی به عقب برداشت و من که حالا هم ترسیده بودم و هم عصبی از رفتار زشت سعید بودم عقب عقب به سمت ماشین رفتم و سپس با حرص درب ماشین رو باز و به داخل اون رفتم و محکم درب رو بستم!

فهمیدم سعید که حالا درست مقابل نیما ایستاده بود درحالیکه ضربات آروم اما تهدید آمیزی رو با کف دستش به سینه ی نیما میزد حرفهایی هم گفت ولی چون شیشه ی کنارم بالا بود اصلا" متوجه ی اصل صحبتش نشدم.

سعید برگشت و با چنان عصبانیتی سوار ماشین شد و اون رو به حرکت درآورد که فکر کردم هرآن ممکنه با ماشینی یا جایی یا حتی عابریاده ایی تصادف کنیم!

خواستم بگم سعید یک کم آرومترانندگی کن که اصلاً" نگذاشت حرف بزخم و با فریاد گفت: حرف نزن...هیچی نگو.

حالا من هم عصبی شده بودم بنابراین در حالیکه از دیدن سعید در اون شرایط کمی هم ترسیده بودم گفتم: چه خبرته؟!...چرا داد میزنی؟!...تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدهی اینطوری سر من داد بکشی؟! سعید ماشین رو با سرعت کنار خیابان برد و بعد یکباره ترمز کرد و با عصبانیت صورتش رو به سمت من برگردوند و نگاهم کرد!

بقیه ی حرفم در گلو خفه شد!

از جذبه ی سعید ترسیده بودم ولی از اینکه با من سعی داشت مثل بزرگترم رفتار کنه عصبی شده بودم اما در عین حال با تمام وجودم باید به خاطر زحماتی که شب گذشته به دوشش گذاشته بودم هم سپاسگزارش باشم! سعید واقعا" به من لطف کرده بود اما با تمام اینها نمی تونستم ببذیرم که حالا به خاطر محبتی که در حقم کرده بهش اجازه بدهم این رفتار رو با من داشته باشه!

نگاه عصبی و سنگین سعید هنوز به روی من ادامه داشت و بعد یکباره با مشت روی فرمان ماشینش کوبید و گفت: تو چی فکر کردی در مورد من مهسا؟!...هان؟!...تو من رو یه هالوی بی غیرت تصور کردی؟!...آره؟!...یه سیب زمینی بی رگ که هر وقت عشقت بکشه و به نفعت باشه مثل یه حمال از من برای حل مشکلات استفاده کنی بعدم توقع داشته باشی هر وقت این پسره ی آشغال جلوی چشمم میخواد دستت رو بگیره و معلوم نیست کدوم جهنم دره ایی میخواد ببرتت مثل ببو جماعت و ایستم و بر و بر نگاهت کنم؟

عصبی و کلافه گفتم: سعید توهین نکن.

خنده ی کنایه آلودی کرد و گفت: اوه...بله...قبلاً" هم تذکر داده بودین ببخشید که فراموش کردم...ولی مهسا با تمام عشقی که بهت دارم همین جا بهت میگم...دیگه نمیخوام تحت هیچ شرایطی کاری به کارت داشته باشم...تو اونقدر نیما رو دوست داری که نه تنها کور شدی که عقل و شعور تم از دست دادی...هیچی برات مهم نیست غیر از نیما...باشه...الان می رسونمت خونتون بعدش هر غلطی دلت خواست بکن ولی اسم من رو دیگه نیار...بهت اجازه نمیدهم با اعصاب و شخصیتم بازی کنی.

خنده ی کنایه آلودی کرد و گفت: اوه...بله...قبلاً" هم تذکر داده بودین ببخشید که فراموش کردم...ولی مهسا با تمام عشقی که بهت دارم همین جا بهت میگم...دیگه نمیخوام تحت هیچ شرایطی کاری به کارت داشته باشم...تو اونقدر نیما رو دوست داری که نه تنها کور شدی که عقل و شعور تم از دست دادی...هیچی برات مهم نیست غیر از



نیما... باشه... الان می رسونمت خونتون بعدش هر غلطی دلت خواست بکن ولی اسم من رو دیگه نیار... بهت اجازه نمیدهم با اعصاب و شخصیتم بازی کنی.

بهت زده به سعید نگاه میکردم و در عین اینکه هنوز از خشمی که توی چشمهای جذابش میدیدم وحشت کرده بودم اما قدرت حرف زدن هم نداشتم...

سعید نفس عمیقی کشید و سپس مثل اینکه میخواست خشمش رو با عمل بازدمی که از ریه هاش به بیرون فرستاد به کنترل خودش بپاره این بار با صدای آرومتری گفت: یه روزی بهت گفتم نیما لیاقت تو رو نداره... ولی مث اینکه خیلی اشتباه کردم... تو با رفتاری که از خودت نشون میدی فقط این رو به من ثابت میکنی که اونی که لیاقت نداره تویی... آره... تو لیاقت محبت کردن رو نداری... تو لیاقت اینو نداری که بفهمی و درک کنی که چطور عاشقتم... چقدر دیشب تا صبح خدا خدا کردم که حالت خوب بشه... تو نمیتونی بفهمی وقتی حال تو خراب بود من چطور مٹ دیوونه ها شده بودم... دلم میخواست بمیرم اما تو دوباره چشمات باز بشه... دوباره حرف بزنی... مثل همیشه بشی... ترس از اینکه خدایی نکرده دکتر نتونه برای تو کاری بکنه داشت منو به جنون میکشوند... اما چه فایده؟... هر چی بگم تو که حالت همیشه... تو اینقدر عاشق این پسره ی احمقی که حتی به اندازه ی یه سرسوزن هم نمی خواستی برای من حرمتی قائل بشی و اگه منعت نکرده بودم همراهش رفته بودی... من اونقدر عاشقتم که حتی حاضر نیستم یه تب خفیف به جونت بیفته اما تو... تو اونقدر از من متنفری که کم کم به این نتیجه رسیدم که میخوای با عذاب دادن من نفرت و کینه و حس انتقامی که سال ها از فامیل پدریت توی سینه ات نگه داشتی رو سر من خالی کنی... اما مطمئن باش... با تمام عشقی که همیشه بهت دارم ولی دیگه بهت اجازه نمیدم اینجوری عذابم بدی... توی این مدت کوتاه جز محبت هیچ کار دیگه ای در حق تو نکردم اما زهی خیال باطل... دروغ از یه سر سوزن معرفت که توی جودت باشه... اون قدر مجذوب این پسر هیچی ندار شدی که نمی تونی چیز دیگه ای رو درک کنی... دیگه توقعی ندارم... یعنی جایی برای توقع باقی نگذاشتی... کاش عاشقت نمیشدم... بد کردی با من مهسا... خیلی بد کردی...

و بعد سرش رو به پشت صندلیش گذاشت و به سقف ماشین خیره شد... لحظات کوتاهی به همون حالت قرار گرفت و بار دیگه ماشین رو روشن کرد و به سمت منزل ما راه افتاد.

جلوی درب حیاط که رسیدیم وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم صدای محکم سعید باعث شد به سمتش برگردم: مهسا؟

نگاهش کردم...

برای اولین بار احساس کردم چهره ی سعید خالی از غرور شده!... هیچ تکبر و غروری در صورتش نبود!... برعکس خیلی خسته و داغون به نظرم رسید!

چشمه‌اش جذابیت خودش رو حفظ کرده بود اما دیگه هیچ برقی در اونها نمی دیدم!...مثل این بود که هر دو چشمش در پستی از مه قرار گرفته!

نمی تونستم باور کنم اما حالا داشتم سعیدی رو میدیدم که خالی از غرور بود...همون غروری که همیشه برای من کشنده و عذاب آور و غیرقابل تحمل بود...

به صورتش خیره شده بودم...گفتم: بله؟

لحظاتی به صورتم خیره موند و بعد با صدایی خسته گفت: با تمام وجودم از خدا میخوام که خوشبخت بشی...اگه قراره با نیما خوشبخت بشی آرزوم اینه که هر چه زودتر هردوتون رو به طور رسمی کنار هم ببینم اون وقت خیالم راحت راحت میشه که تو به خوشبختی رسیدی...اگر خدا تشخیص بده که تو با نیما خوشبخت نمیشی مطمئن باش اگه زمین و زمان هم به هم دوخته بشه شما دو تا به هم نمیرسین...اما من...من همیشه برات آرزوی خوشبختی دارم...چه با نیما چه بدون نیما...فقط از خدا میخوام خوشبخت کنه...یه روزی فکر میکردم من تنها کسی هستم که میتونه تو رو خوشبخت کنه...اما مثل اینکه خدا تشخیص داده تو با من خوشبخت نمیشی...پس از حالا به بعد فقط و فقط از خدا میخوام که با هر کسی که خوشبخت میشی روزگارت رو رقم بزنه...فقط همین...حالا دیگه برو...به زندایی هم سلام برسون.

وقتی جمله ی (( حالا دیگه برو )) رو از دهان سعید شنیدم نمیدونم چرا اما احساس کردم چیزی در قلبم فرو ریخت!

ولی چرا؟!...این چه احساسی بود که در اعماق قلبم وجودم رو یکباره لرزونده بود؟!...

چرا از شنیدن این یک جمله اینقدر احساس ناامیدی به من دست داد؟!...حس از دست دادن چیزی...حس گم کردن یک گوهر با ارزش...حس فروریختن دنیایی در درونم...

سعید صورتش رو به سمت شیشه ی جلو برگردوند...مثل این بود که دیگه نمیخواه تحت هیچ شرایطی بهم نگاه کنه!

سست و مسخ شده با دنیایی از گیجی و بهت باردیگه به سمت درب ماشین برگشتم و اون رو باز کردم و پیاده شدم.

احساس میکردم حالا این من هستم که دارم خورد میشم...اما چرا؟!...مگه سعید چی گفته بود؟!...مگه خود من همیشه همین رو نخواستم بودم که کاری به کار من نداشته باشه و رهام کنه؟!...مگه خود من همیشه نسبت به غرور سعید احساس نفرت نکرده بودم؟!...مگه همیشه دلم نخواستم بود خوردش کنم و غرورش رو زیر پا لگد مال کنم؟!...خوب حالا که به وضوح اینها رو حس کرده ام پس دیگه چه مرگمه؟

درب ماشین رو بستم...حتی قدرت گفتن خداحافظی هم نداشتم!

سعید لحظاتی کوتاه مکث کرد... اما بعدش مثل این بود که دلیلی برای توقف خودش ندید چرا که دنده ی ماشین رو عوض کرد و پایش رو روی پدال گاز فشرد و رفت!

حس میکردم سردردی که تا یک ساعت پیش فوق العاده خفیف بود حالا با تمام قوا تک تک سلولهای مغزم رو داره تحت فشار قرار میده...

خدایا من چه مرگم شده؟... چرا حالا که باید از فهمیدن خورد شدن غرور سعید به خاطر اعترافهایی که امروز کرد خوشحال باشم برعکس اینقدر احساس ضعف و بدبختی و حقارت به من دست داده؟... مگه خودم نخواسته بودم؟... خوب این همون خواسته ی من بود پس چرا حالا که بهش رسیدم احساس خوبی ندارم؟!

با قدمهایی سست و بی اراده به سمت درب حیاط رفتم و زنگ رو فشار دادم... لحظاتی بعد وقتی مامان فهمید من پشت درب هستم درب باز شد و به داخل حیاط رفتم.

اون روز غروب وقتی وارد خانه شدم مامان چند تا مشتری داشت و اونقدر سرگرم مشتریهاش بود که تا یک ساعت بعد از ورود من به خانه هم وقت نکرد از اتاق کارش بیرون بیاد... وقتی هم که مشتریهاش رفتن مثل روابط اخیرمون رفتار کرد... نه سوالی و نه حرفی بین ما زده نشد!... فقط جواب سلام رو داد و دیگه هیچی!

سردرد شدیدم کلافه ام کرده بود برای همین بعد از خوردن مقدار کمی شام لیوان آبی برداشتم و به اتاقم رفتم و دو تا از قرصهایی که دکتر برام تجویز کرده و سعید بهم داده بود رو خوردم.

روی تخت دراز کشیدم اما تا نصفه های شب نتونستم بخوابم!... دائم حرفهایی که سعید در اون روز بهم زده بود توی ذهنم تکرار میشد و هر بار که بیشتر به حرفهاش دقت میکردم بیشتر در خودم احساس پوچی و ناامیدی رو درک میکردم... اونقدر غرور بی مورد در خودم میدیدم که بعد از ساعتها فکر کردن وقتی برام مثل روز روشن شد که نه تنها از سعید متنفر نیستم بلکه...! اما این غرور لعنتی راه رو بر هر اعتراف من حتی برای خودم هم بسته بود!

صدایی از عمیق ترین نقطه ی قلبم فریاد میزد که من عاشق سعید هستم و صدایی دیگه من رو به باد ناسزا میگرفت و این احساس رو زیر رگبار تمسخر می برد...

خدایا چرا کار رو به اینجا رسوندم؟... آگه من واقعا " سعید رو دوست دارم پس چرا با نیما قرار ازدواج گذاشته ام؟... چرا؟... "

واقعا " برای حماقت خودم حدی نمی تونستم متصور بشوم!

من هم سعید و هم خودم وهم نیما رو به بازی گرفته بودم... اما چرا؟... برای چی؟

وقتی خوب دقت میکردم میدیدم در این بازی مسخره ایی که بارها سعید به من تذکر داده و من رو از ادامه ی اون منع کرده بود مغبون اصلی خود من هستم!

کسیکه بیشترین ضرر رو در این بازی کرده خودمم نه هیچکس دیگرا!

اما این بازی نبود!...من عاشق نیما شده بودم...آره...من نیما رو از دو سال پیش دوستش داشتم و همیشه آرزو میکردم فقط مورد توجه اون قرار بگیرم...خوب حالا هم که همون شده...من و نیما همدیگرو دوست داریم...

من؟...واقعا " من نیما رو دوست دارم؟

آره...دلیلی نداری برای دوست نداشتن نیما.

پس سعید چی؟

سعید؟

بازی با سعید از نفرت شروع شد...اون با غرورش با رفتارش با حرفهایش اعصابم رو تحریک میکرد...پس یعنی خودش باعث نفرت من شده...آره...من از سعید متنفرم.

اگه متنفری پس چرا وقتی اون جمله رو توی ماشین از دهنش شنیدی چیزی در درونت فرو ریخت متزلزل شدی و احساس باخت کردی؟...تو چی رو باختی به سعید که خودت هم نمیدونی؟

وای بسه دیگه...دارم دیوونه میشم.

نه...چرا داری دیوونه میشی؟...تو حالا به جایی رسیدی که باید اعتراف کنی.

اعتراف؟...اعتراف به چی؟

به اینکه عاشق سعیدی.

نه.

چرا؟

نه این طور نیست.

چرا هست خوبم هست.

نیست.

هست این واقعیت داره اما میدونی چرا این غرور مسخره بهت اجازه نمیده اعتراف کنی؟... چون دیگه فایده نداره... تو میخواستی سعید و غرورش رو له شده ببینی که دیدی... اون به خاطر تو غرورش رو زیر پا گذاشت و تو به وضوح این رو حس کردی... اما جالبی قضیه میدونی چیه؟... اینه که بازنده شدی... بازنده شدی چون اون رفت... خودتم فهمیدی که دیگه نمیخواه ریختت رو ببینه... یعنی با رفتارت کاری کردی که حالا این اونه که از تو متنفر شده.

به جهنم.

آره به جهنم... مجبوری این رو بگی چون هیچ حرف دیگه ایی برای آروم کردن خودت نداری که بگی... تو سعید رو با حماقت از خودت دور کردی و درست در آخرین لحظه که دیگه هیچ فایده ایی برات نداشت فهمیدی که خود خاک برسرت هم عاشق سعید هستی... اما دیگه بی فایده اس... پس سعی کن کاری که با سعید کردی رو با نیما نکنی... حداقل اون رو به بازی نگیر.

بسه دیگه.

سرم رو در تشک تختم فرو بردم و بالشتم رو محکم روی سرم گذاشتم.

من در محاکمه ایی که هیچ وکیل مدافعی برای خودم نمیدیدم محاکمه و محکوم می شدم. این حقم بود باید زجر می کشیدم. حالا فهمیده بودم سعید رو دوستش دارم اما عذابش دادم رنجوندمش و از خودم دورش کردم... حالا من موندم و نیما... آگه بخوام با نیما به هم بزنم دلیل درستی ندارم در ثانی برفرض که این کار رو هم بکنم... دیگه چه فرقی میکنه؟... سعید دیگه محاله من براش ارزشی داشته باشم... از همه ی اینها گذشته نیما به من بدی نکرده... اون من رو دوست داره خیلی هم دوستم داره پس باید...

اونقدر با خودم حرف زدم و حکم صادر کردم تا اینکه اصلاً متوجه نشدم چه زمانی به خواب رفتم!

صبح با سر و صدا و صحبت دخترهای دو قلوی خاله ثمین که همراه خاله به منزل ما اومده بودن و از حال صدایشون می اومد بیدار شدم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم بعد از سلام و احوالپرسی با خاله متوجه ی چهره ی گرفته ی او شدم و از میان حرفهایی که با مامان میزد فهمیدم شوهر خاله ام برای ماموریت ۴ساله به یکی از شهرهای جنوبی منتقل شده و اونها در این مدت ساکن یکی از خانه های مسکونی سازمانی ارتش در جنوب خواهند شد.

مامان سعی داشت دلداریش بده اما مشخص بود خودش هم با شنیدن این خبر حالی بهتر از خاله نداره!

رفتم به آشپزخانه و مشغول خوردن صبحانه شدم.

سردردم کاملاً خوب شده بود.

هنوز صبحانه ام رو تموم نکرده بودم که تلفن زنگ زد...مامان بعد از سلام و علیک و احوالپرسی گرمی که کرد و کمی از مکالمه اش گذشت رو کرد به من و گفت:مهسا بیا سمیرا جون با تو کار داره.

وقتی تلفن رو از مامان گرفتم خاله و مامان دوباره سرگرم گفتگوی خودشون شده بودن.

سمیرا می خواست حالم رو بپرسه و من هم در طول صحبتیم با سمیرا طوریکه مامان متوجه ی اصل موضوع نشه خیلی از زحماتی که به گردن سمیرا و سعید گذاشته بودم تشکر کردم و بعد از کلی صحبت و تعارف وقتی خداحافظی و گوشی رو قطع کردم حالا صدای زنگ موبایلم که در اتاقم بود بلند شد.

به اتاقم رفتم و وقتی به گوشیم نگاه کردم فهمیدم نیما پشت خطه...برای اولین بار واقعا " دلم نمی خواست با نیما صحبت کنم!

نمیدونم چرا!...شاید به خاطر اینکه فکر میکردم الان در مورد برخوردش با سعید در روز گذشته میخواد کلی حرف بزنه اما وقتی به ناچار تماس رو پاسخ دادم برعکس تصور صدای نیما نه گله آمیز بود نه عصبی و نه دلخور!

بعد از گفتن یکسری حرفهای معمول در اوج آرامشی که در صداس احساس میکردم خودش صحبت رو کشوند به اتفاق دیروز و برخلاف تصور من در لا به لای حرفهای گفت که واکنش سعید کاملا " طبیعی بوده و اگر غیر از این بود باید تعجب میکردیم اما در پایان خنده ی تمسخر آلودش رو کاملا " حس کردم که با چه پیروزی از عصبی شدن سعید حرف زد!

نیما از اینکه تونسته بود سعید رو تا حد انفجار عصبی کنه غرق لذت بود و دائم تکرار میکرد حالگیری اساسی سعید وقتی هست که ما هر دو ازدواج کنیم!

نیما خبر نداشت که سعید در آخرین جمله اش به وضوح من رو رها کرده بوده و مطمئن بودم که دیگه هیچ چیز و هیچ اتفاقی در رابطه با من و نیما نمیتونه اون رو عصبی یا برآشفته بکنه!

اما نیما این واقعیت رو نمیدونست و در تمام حرفهای پایانی خودش اوج لذتش رو از پیروزی خودش در مقابل سعید با به دست آوردن من به زبان می آورد!

و من از درون هر بار که نیما اسم سعید رو میبرد بار دیگه چیزی در قلبم فرو می ریخت!

وقتی مکالمه ی ما تموم شد و تلفن رو قطع کردم بی اراده اشک توی چشمهام حلقه زده بود اما با ورود دخترهای خاله ثمین به اتاقم سریع خودم رو جمع و جور کردم و نگذاشتم که اونها متوجه ی این موضوع بشوند!

چند روزی گذشت و در این مدت نیما که میدونست من چه روزی برای نام نویسی میخوام به دانشگاه برم گفته بود که همراه من میاد و من به دروغ به مامان گفته بودم نیازی نیست همراه من بیاد چون با یکی از دوستانم که او

هم در همان دانشگاه قبول شده برای نام نویسی خواهم رفت اما درست بعد از ظهر روز قبل از رفتنم برای نام نویسی نیما تلفنی به من گفت که عموی بزرگش در بیمارستان فوت کرده و فردا نمیتونه من رو به دانشگاه ببره! شب که شد به مامان گفتم دوستم برنامه اش تغییر کرده و نمیتونیم با هم بریم... مامان نگاه عمیقی به من کرد که حس کردم از حقیقت ماجرا خیلی بهتر از اونچه که من تصور کنم باخبره و بعد زیر لب گفت: خودم باهات میام. هنوز از دستم دلخور بود ولی با این همه در موعده نام نویسی من رو همراهی کرد و میشه گفت بیشتر کارها رو هم خودش انجام داد به خصوص کارهای مربوط به بانک و واریز کردن پول و هزار دردسر دیگه... کلا" هر کاری که از دستش بر می اومد انجام میداد تا من کمتر خسته بشم و خودش با وجود گرمای هوا در اون ساعت از روز بیشتر دوندگی ها رو انجام داد... شب وقتی به منزل برگشتیم از بس که راه رفته بود هر دو پایش ورم کرده بود!

روی زمین نشست و شروع کرد به ماساژ پاهایش...

مانتو و مقنعه ام رو روی دسته ی یکی از راحتیهای کنار حال گذاشتم و کنارش روی زمین نشستم.

نگاهم نمیکرد و هنوز مشغول مالیدن پاهایش بود... آهسته دستم رو روی ساق پایش گذاشتم و شروع کردم به مالیدن پاهای خسته اش و گفتم: مامان تو رو خدا اینقدر از من بدت نیاد... به خدا من غیر از شما کسی رو ندارم. مامان به من نگاه کرد و بلافاصله چشمه اش پر از اشک شد و گفت: خیلی مونده تا مادر بشی و بفهمی که هیچ وقت هیچ مادری از بچه اش بدش نمیاد... ممکنه دلخور بشه اما دلزده نمیشه... منم غیر از تو کسی دیگه رو ندارم. از خوشحالی اینکه مامان من رو بخشیده یکباره دست انداختم دور گردنش و شروع کردم به بوسیدن صورت نرم و لطیفش اونقدر که کم کم کلافه شد و دستهای من رو از دور گردنش باز کرد و گفت: ولم کن خفه ام کردی دختر. اون شب بعد از مدتها لبهای من و مامان هر دو به خنده باز شد و بعد از شام وقتی از مامان خواستم اجازه بده شب کنارش بخوابم خندید و گفت: خجالت بکش چرا خودت رو مثل دختر بچه های ۵ساله لوس میکنی؟

ولی من واقعا" دلتنگ مامان بودم و اون شب تا صبح از استشمام عطر محبت آمیز تنش به خواب پر از آرامشی رفتم... تصمیم داشتم فردا صبح که بیدار شدم هزار و یک حرف انبار شده ی توی دلم رو برایش تعریف کنم.

صبح ساعت ۱۰ بود که با صدای زنگ تلفن چشمهام رو باز کردم و متوجه شدم مامان خیلی وقته که بیداره چون بوی عطر خورشید قورمه سبزی تمام فضای خانه رو پر کرده بود و کاملا" میشد تشخیص داد که ساعتهاست خورشید رو سر گاز گذاشته شده.

مامان به سمت تلفن رفت و من که روی تخت مامان دراز کشیده بودم و درب اتاق هم باز بود نگاهش میکردم.

سلام و علیک خشک و سردی با فردی که پشت خط بود کرد و بعد از مکث کوتاه و مکالمه ایی خلاصه به سمت من برگشت و نگاهم کرد و بعد به شخصی که پشت خط بود گفت: تسلیت میگم... صبر کنید الان صداش میکنم.

و بعد در حالیکه نگاهش عصبی و کلافه شده بود گوشی رو از صورتش فاصله داد و به سمت من گرفت و گفت: مهسا بلند شو... با تو کار دارن.

از تسلیتی که مامان پای تلفن گفت حدس زدم باید این تماس از منزل نیما باشه... اما اونها شماره ی منزل ما رو از کجا آورده اند و اصلا "چی کار دارند؟... در نهایت حدس زدم احتمالا" شماره رو از لیلا گرفته باشند.

برای اینکه مامان رو بیشتر از این در کنار تلفن معطلش نکرده باشم با عجله از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون دویدم... در راه پام محکم به پایه ی یکی از راحتی ها خورد و از درد ناله ام دراومد.

مامان که هنوز عصبی و کلافه چشم به من دوخته بود با صدایی آروم گفت: نترس... هول نشو فرار نمیکنه... میخواد خبر فوت بهت بده نمیخواد ببرت جشن که اینجوری با کله میای.

در حالیکه از درد پام رو با دست تند تند می مالیدم گوشی تلفن رو از مامان گرفتم و تا خواستم بگم عجله ی من به خاطر شما بود نه کسی که پشت خطه اما مامان صبر نکرد و با کلافگی به آشپزخانه رفت!

وقتی گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و شروع به صحبت کردم از اینکه صدای نیما رو پشت خط شنیدم تعجب کردم ولی او اصلا "این کارش براش عجیب نبود و خیلی عادی صحبت میکرد... فقط سریع توضیح داد که چندین بار با گوشی موبایلم تماس گرفته اما خاموش بوده و چون خانم اخوان خواسته بوده که در مراسم تشیع عمومی نیما حتما "حضور داشته باشم نیما مجبور شده شماره ی منزلمون رو همونطور که حدس زده بودم از لیلا بگیره و در نهایت با خونه تماس گرفته بوده.

نیما میگفت مامانش خواسته هم من و هم مامان در مراسم عمومی نیما که در واقع بزرگ فامیل پدریش است شرکت کنیم... من اصلا "تمایلی به رفتن نداشتم و مطمئن بودم مامان هم امکان نداره که بیاد!

بنابراین شروع کردم به بهانه تراشیدن اما نیما خیلی محکم و جدی خواست که اگه مامان وقت نداره یا نمی تونه بیاد من حتما "باید برم چون عمومی نیما برای پدرش بی نهایت اهمیت داشته و در واقع حکم پدری برای بابای نیما هم میکرده. از طرفی چون به اقوام دور و نزدیک گفته بودند که نیما این اواخر نامزد کرده لازمه من در مراسم باشم.

با عصبانیت گفتم: ولی ما که هنوز نامزد نیستیم... کی گفته ما نامزد کردیم!؟

نیما مکثی کرد سپس گفت: مهسا هیچ معلومه تو چته؟!... منم میدونم نامزد نکردیم اما این حرف توی فامیل ما پیچیده... تو چرا هیچ وقت نمیخوای کاری که من ازت میخوام رو انجام بدهی؟!... اون از چادر سر نکردنت سر خواستگاری اینم از این... او مدن به مراسم عمومی من چند ساعت بیشتر وقت نمیبره اما در عوض خیلی چیزهای دیگه به بقیه ثابت میشه... ببین مهسا بعضی وقتها فکر میکنم تو همش داری با من بازی میکنی.



وقتی جمله ی آخرش رو شنیدم به یاد حرفهایی که چند وقت پیش در تنهایی به خودم زده بودم افتادم و تصمیم گرفتم به خواست نیما عمل کنم... کمی بین ما سکوت حکمفرما شد و بعد گفتم: باشه... ولی من اول باید از مامانم اجازه بگیرم... در ثانی نیما یه چیز رو بگم من چادر سرم نیکنم بیام اونجا ها...

- باشه سرت نکن... فقط مانتوی مشکی بلند بیوش خواهشا" شال هم روی سرت نگذار یه مقتعه سرت کنی کافیه... همین الان از مامانم بپرس بیام دنبالت یا نه؟ چون باید بریم بهشت زهرا همیشه زیاد معطل کنم.

به مامان نگاه کردم و او که در آشپزخانه مشغول پاک کردن سبزی خوردن برای ناهار بود و در همان حال به من هم نگاه میکرد معنی نگاه من رو هم فهمید و دیدم با دلخوری و اخم عمیقی که در چهره نشانده با صدایی آرام گفت: خودت میدونی... میخوای بری برو.

به نیما گفتم بیاد دنبالم و او هم گفت تا ۲۰ دقیقه دیگه جلوی درب خانه ی ما خواهد بود.

تند تند حاضر شدم و مامان که دوباره عصبی شده بود بدون اینکه با من حرفی بزنه فقط چند لقمه کره و مربا درست کرد و به زور به خوردم داد تا موقع ناهار ضعف نکنم... وقتی نیما به دنبالم اومد دو سه دقیقه بود که جلوی درب حیاط منتظرش ایستاده بودم سپس با هم به بهشت زهرا رفتیم.

وای خدایا چقدر بین خانواده و فامیل نیما احساس غربت و تنهایی میکردم.

اونها اقوامی به شدت متعصب بودند... زنها همه چادری و محض رضای خدا یک نفر با مانتو نبود حتی دختر بچه هایی که معلوم بود در حدود دوران راهنمایی سن و سال دارند آنها هم چادر و مقنعه به سر داشتند... زن و مرد به طرز عجیب و باور نکردنی خشک و بد اخلاق بودند... شاید هم چون مراسم عزاداری بود من تا این حد اونها رو اخمو میدیدم... حتی در آن شرایط هم به شدت مراقب بودند که زنها و مردها جدای یکدیگر باشند و همین امر باعث دور شدن نیما از من بود و من حتی در جمعیت بین زنها یک آشنا هم نداشتم و کلا" کسی حتی مادر نیما هم با من حرف نمیزد... حالت خفگی بهم دست داده بود... بعد از پایان مراسم خاکسپاری همه ی مهمانها رو برای صرف ناهار به یکی از سالنهای غذاخوری در همان بهشت زهرا دعوت و راهنمایی کردند.

وقتی وارد سالن شدیم برای لحظه ایی رویا رو دیدم...

## فصل ۱۸

وقتی وارد سالن شدیم برای لحظه ایی رویا رو دیدم...

اعصابم پاک به هم ریخته بود چرا که خانم اخوان تنها فردی بود که من در جمع اون رو میشناختم اما اصلا" به من محل نمیگذاشت!

فکر میکردم با توجه به اینکه رویا رو یکبار دیده بودم حداقل در سالن آگه من رو ببینه دقایقی پیش من میاد اما رویا اصلا " من رو ندید یا شاید هم دیده بود و به روی خودش نمی آورد!

همان چند لحظه هم که او را دیدم سرگرم گفتگو با چند خانم دیگه بود و بعد دوباره او هم در بین جمعیت حاضر در سالن گم شد و از اونجایی که به علت تیپ ظاهر کاملاً " مثل یک وصله ی ناجور در بین اونها شده بودم فکر میکردم هر کاری که میکنم همه متوجه ی رفتار من هستند!

البته این حدس من چندان دور از واقعیت هم نبود چرا که چندین بار متوجه ی پیچ پیچ عده ایی از خانمها در جاهای مختلف سالن میشدم و بعد با نگاههای خودشون کاملاً " نشان میدادند که دقایقی در حال صحبت در رابطه با من بوده اند!

کلافه شده بودم و با اینکه اصلاً " صبحانه ی خوبی هم نخورده بودم و قاعدتاً " در اون ساعت باید از گرسنگی دلضعفه گرفته باشم اما اشتها رو به کل از دست داده بودم!

خانم اخوان در بین چند خانم دیگه نشسته بود که فقط یکی از اونها برایم آشنا بود و کم کم به یاد آوردم او باید همان عمه ی نیما یعنی مادر رویا باشه ولی به دلیل گریه و شیون زیادی که هنگام خاکسپاری کرده شناختن مجدد او کمی برایم مشکل شده بود اما بالاخره مطمئن شدم که حدسم درست بوده و او همان عمه ی نیماست و بقیه ی خانمها هم قاعدتاً " باید از خانواده ی درجه یک متوفی بودند چرا که از همه بیشتر گریه میکردند اما من هیچیک رو نمی شناختم و مادر نیما حتی به خودش زحمت نمیداد که دقایقی کوتاه از اونها فاصله بگیره یا من رو به کنار خودش صدا کنه و اقوام دور و بر خودش رو به من معرفی کنه!

زمانیکه غذا رو آوردند کاملاً " اشتها رو از دست داده بودم و به نوعی فقط با غذا بازی میکردم... افرادی که با من سر یک میز نشسته بودند با نگاههای کنجکاو و پرسشگر خودشون بیشتر از هر لحظه من رو در فشار قرار داده بودند!

بیشتر از دو قاشق از غذا رو نتونستم بخورم و با چنگالم محتویات ظرف سالادم رو به بازی گرفته بودم... در این وقت یکی از دخترهای جوانی که سر میز بود به صورت من خیره شد و گفت: ببخشید شما همون دختری هستی که زن عمو میگه نیما رو دوست داره؟

چنگال در دستم بی حرکت شد و به صورت اون دختر نگاه کردم... فهمیدم باید یکی از دختر عموهای نیما باشه! دختری که دو صندلی اون طرف تر نشسته بود گفت: چطور با هم دوست شدین؟

یک دختر دیگه که سر میز نشسته بود و به نظر می اومد از من و دو دختر دیگه کمی بزرگتر باشه خنده ی تمسخر آلودی کرد و گفت: این دیگه پرسیدن نداره... مشخصه دانشجو نیست... پس یا تلفنی با هم دوست شدن یا توی یه مهمونی یا توی خیابون...

دختر اولی که سوالش رو مطرح کرده بود گفت: نه بابا زن عمو میگفت نیما یکی دو سال که اونها تهران نبودن توی زیر زمین خونه ی اینها مستاجر بوده...

اصلا" مهلت جوابگویی به من نمیدادن و من که از لحن کلام و حرفهای کنایه آمیزشون کلافه شده بودم فقط نگاهم از یکی به دیگری منتقل میشد!

دختری که سنش از ما بیشتر بود با خنده گفت: بروگمشو این که اون دختره نیست... اون دختر آقای فرخی بوده که نیما مستاجرشون بود...

و دختر اول با صدایی آروم خنده ی استهزاء آمیزی کرد و گفت: ای وای راست میگیا... حواس من رو ببین...

خانم مسنی که به نظر می رسید مادر این سه دختر باشه و سر میز نشسته بود با اخم به هر سه نفر اونها نگاه کرد و گفت: حالا خیلی این موضوع مهمه که اینجوری دارین در موردش بحث میکنید؟... به ما چه مربوطه که این دختره کیه چی کاره اس چطوری با نیما دوست شده... علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که اومده... اینقدر هر هر خنده راه ندازین الان زن عموتون میگه توی مرگ شوهرش شما سه تا عروسی راه انداختین... نیشاتون رو ببندین...

جواب هیچکدوم رو ندادم و عصبی و کلافه در حالیکه سرم پایین و به ظرف سالاد جلوی خودم خیره بودم به فکر فرو رفتم... پس یعنی خانم اخوان در بین فامیل اینطور وانمود کرده که عشق و علاقه ی میان من و نیما در واقع یکطرفه و از سوی من بوده و به عبارتی دیگه این منم که دارم خودم رو به اونها تحمیل میکنم!

از حرص دندونهام رو به روی هم فشار میدادم و کم کم طاقتم رو به پایان بود!

کیفم رو برداشتم و برای اینکه بتونم کمی به اعصابم مسلط باشم از روی صندلی بلند شدم که برم بیرون...

در همین لحظه خانم اخوان که با اشاره ی خانم بغل دستیش برای اولین بار در طول این مدت متوجه ی من شد با اشاره از من پرسید: کجا؟

من هم با اشاره مسیر منتهی به سرویس بهداشتی رو نشونش دادم!

سپس از سالن خارج شدم و بدون اینکه به سمت سرویسهای بهداشتی رفته باشم وارد محیط باز بیرون سالن شدم.

مردهای زیادی در جلوی درب ورودی سالن آقایون ایستاده و با هم در حال صحبت بودند اما نیما در بین اونها نبود.

کمی منتظر شدم... از نیما خبری نشد!

به اطراف نگاهی انداختم و در کمال تعجب متوجه شدم قطعه ایی که مزار پدرم در اون هست فاصله ی خیلی کمی با جایی که من ایستاده بودم داره!

در این موقع پگاه با عجله از درب رستوران سمت زنانه بیرون دویدم...وقتی جلوی پای من رسید خنده ی معصوم و زیبای کودکانه ایی تمام صورتش رو پوشانده بود...فهمیدم در حال بازی با یکی از پسر بچه های کوچک مهمانهاست که به نظر یک سالی از خودش کوچکتر بود...خم شدم و صورت پگاه رو بوسیدم و او که تازه متوجه ی من شده بود سلام کوتاهی کرد اما وقتی می خواست بار دیگه از من فاصله بگیره دستش رو گرفتم و گفتم:پگاه میتونی نیما رو پیدا کنی؟

پگاه ایستاد و من رو نگاه کرد و همزمان که با سر جواب مثبت میداد گفت:آره.

- بهش بگو مهسا رفت این رو به رو سر خاک باباش...بهش بگو اگه غذاش رو خورده بیاد اونجا من اونجام.

پگاه دوباره سرش رو به علامت تایید حرف من تکان داد و بعد دست همان پسر بچه رو گرفت و با هم به سمت سالن مردانه رفتند.

حوصله ی اینکه منتظر نیما بشم رو نداشتم و از طرفی فکر میکردم ممکنه اومدنش همراه من براش در اون شرایط ممکن نباشه چرا که حدس میزدم در این وقت مشغول کارهای مربوط به پذیرایی و کمک باشه برای همین منتظرش نشدم.

میدونستم از جایی که مزار بابا هست میتونم اتوبوسهای مدعوین رو هم ببینم و وقتی جمعیت بیرون می اومد میتونستم برگردم.

از رستوران فاصله گرفتم و به سمت قطعه ی مورد نظر راهی شدم.

وارد قطعه که شدم به سمت ردیف مخصوص بابا مسیرم رو تغییر دادم...تقریبا پنجاه قدم شاید کمی بیشتر به مزار مونده بود که دیدم کسی اونجا نشسته!

کمی که جلوتر رفتم تونستم سعید رو تشخیص بدهم!

چهار زانو روی زمین نشسته بود...کنار مزار بابا...سرش پایین بود...یک شلوار جین و یک پیراهن نوک مدادی رنگ هم تنش بود.

از اینکه سعید رو اونجا میدیدم از تعجب خشکم زد!

برای لحظاتی سر جایم ایستادم و به او که پشتش به من بود خیره شدم...اون اینجا چیکار میکنه؟!...نکنه مامان بهش گفته من اومدم بهشت زهرا اینم خودش رو رسونده و از دور من رو زیر نظر گرفته؟!!

از فکر خودم لبخند تمسخر آلودی به لبم نشست!

برای دقایقی فراموش کرده بودم که سعید علنا" به من گفته که دیگه کاری به کار من نداره و من چه ساده لوحانه فکر کرده بودم هنوز براش مهمم!...چه خیال باطلی!

در همین موقع صدای زنگ گوشی موبایلش بلند شد...همانطور که نشست به شروع کرد به تماس تلفنیش پاسخ دادن...

آهسته نزدیک شدم...از صحبتی که کرد فهمیدم عمه ناهید پشت خطشه...

همانطور که آرام آرام به سعید نزدیک میشدم کاملاً" فهمیدم در حین صحبت با عمه ناهید با دست دیگرش اشکهای صورتشم داره پاک میکنه...گفت:نه مامان...ناهار بیرون خوردم...الانم اومدم سر مزار دایی ایرج...خونه نبودم...فعلاً" نمیتونم برم دفتر بابا...شاید یکی دو ساعت دیگه برم به سر بهش بزنم...

و بعد هم خداحافظی کرد.

پس حدسم غلط بوده و سعید خیلی تصادفی و بدون برنامه ریزی اون روز سر خا بابا اومده بوده!

وقتی رسیدم کنار سعید بلافاصله متوجه ی خیسی که در اثر چکیدن اشکهایش به روی سنگ مزار بابا بود شدم!...درست به اندازه ی یک کف دست روی سنگ مزار خیس بود...خیس از اشکهایی که سعید ریخته بود!

سعید که هنوز سرش پایین بود ابتدا به کفشهای من خیره شد و بعد آهسته سرش رو بالا گرفت و وقتی من رو دید در حالیکه چهره اش بی نهایت متعجب شده بود گفت:تو اینجا چیکار میکنی!!؟

از دیدن چشمهای جذاب سعید که به علت گریه پر از مویرگهای ریز خونی بود تمام وجودم به درد کشیده شد.

سعید خیلی سریع عینک دودی شیکی که در دستش بود رو به چشم گذاشت و از روی زمین بلند شد و دوباره پرسید:گفتم تو اینجا چیکار میکنی این وقت روز؟!...با کی اومدی؟!...زندایی کو؟!؟

با صدایی آهسته گفتم:سلام.

جواب سلامم رو داد و بعد با نگاهی که به اطراف کرد متوجه شدم در پی مامان میگرده!

روی دو زانو کنار مزار بابا نشستم و در حالیکه از فشار بغض داشتم خفه میشدم به خیسی به جای مونده از اشکهای سعید خیره بودم!

سعید خم شد طوریکه میتونست کاملاً" صورت من رو ببینه و گفت:پس زندایی کو؟!؟

اشکهایی که از چشمهام سرایز شده بود رو پاک کردم و گفتم:مامان نیست...

در حالیکه اوج تعجب رو از صدای سعید تشخیص میدادم شنیدم که گفت: یعنی تنهایی اومدی بهشت زهرا؟! باز هم اشکهام رو پاک کردم و گفتم: نه... عموی نیما فوت کرده... با اونها اومدم... همشون توی سالن غذاخوری هستن... اونطرف...

و با دست به سمت سالن اشاره کردم اما سرم پایین بود و به سنگ بابا نگاه میکردم و اشک می ریختم. سعید وقتی این حرف رو شنید از حالت خمیده خارج و صاف ایستاد...

پاهش رو میدیدم... چند قدم جا به جا شد و سپس صدای آرومش رو شنیدم که گفت: آهان... که اینطور... پس با نیمایی...

در جمله ی آخرش سردی خاصی به من القا شد... هیچ احساسی در صدای سعید نبود! سعید دوباره به سمت سنگ مزار اومد... لحظاتی ایستاد...

سنگینی نگاهش رو به روی خودم احساس میکردم اما قدرت بالا گرفتن سرم رو نداشتم!

با صدایی آروم گفت: من باید برم... خداحافظ... تو هم تنها اینجا نشین... بلند شو برو توی سالن یا بگو اون بیاد اینجا که تنها نباشی.

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم... دیدم حالا به دور دست خیره شده... انگار منتظر بود من زودتر وضعم رو مشخص کنم یعنی یا برگردم توی سالن یا نیما رو خبر کنم... اما من به هیچکدوم از اون کارها تمایلی نداشتم! با صدایی گرفته و بغض آلود گفتم: سعید؟

باز هم در حالیکه به دور دست خیره بود بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: بگو...

آب دهانم رو فرو بردم و بار دیگه اشکهام رو پاک کردم و گفتم: صبر کن... میشه منم با تو بیام؟

سعید نگاهش رو به سمت من برگردوند و بعد به سمت سالن غذاخوری نگاه کوتاهی انداخت... بار دیگه به من نگاه کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: نه... نمیشه... من جایی کار دارم... تو هم بهتره بری پیش همونها... خداحافظ.

و دیگه معطل نکرد و در حالیکه سوئیچش رو از دستی به دست دیگرش داد از من دور شد و از قطعه بیرون رفت! دلم میخواست فریاد بکشم و سعید رو صدا کنم اما هیچ توانی در خودم نمیدیدم!

من سعید رو به خاطر حماقت و به خاطر چیزی که واقعا "هیچ عقل و منطق سلیمی اون رو نمی پذیرفت برای همیشه از خودم متنفر کرده بودم و حالا توان پذیرفتن این نفرت برای خودم چقدر زجر آور شده بود!

تقریبا " ده دقیقه کنار مزار بابا زار زدم... اما برای کی و برای چی خودم نمیفهمیدم!  
گریه ی من نه برای بابا بود... نه برای رفتن سعید... نه برای رفتار زشت خانواده ی نیما... نه برای بی تفاوتی و نیومدن  
نیما تا اون لحظه...

نمی تونستم دلیل اصلی گریه ی تلخ خودم رو در اون روز کنار مزار بابا متوجه بشم!

اون روز رفتاری که از سعید دیدم برام مسلم شد دیگه برای هر کار و اقدامی از طرف من دیر شده!

حالا باید با کله به عمق چاهی که خودم برای زندگی آینده ی خودم کنده بودم سقوط میکردم و میسوختم مگر  
اینکه معجزه ایی رخ بدهد تا بتونم حماقتم رو در انتخاب نیما اعتراف کنم...

مطمئن بودم با برخوردها و رفتار و حرفهایی که این اواخر زده بودم و دفاعهای که از عقاید و نیما کرده ام دیگه  
هیچ دلیلی در دست ندارم که بخواهم حالا به کسی بگویم که نیما رو دوستش ندارم... نیما هیچ بهانه و یا دلیل  
قانع کننده ایی برای من به جای نگذاشته بود که بخواهم با استناد به اونها زیر تمام حرفهایی که تا اون روز زده ام  
بزنم!...

باز هم غرور... باز هم اسارت در زندان خودخواهی خودم من رو به زوال بیشتر رهنمون میکرد!

صدایی از درونم گفت: نیما برای تو مثل لقمه ایی شده که فقط محض کنجکاوی به دهنه گذاشتیش... مگه  
نه؟!... بعدم خواستی این لقمه رو قورت بدهی اما حالا بدبختیت این شده که همین لقمه درست توی گлот گیر  
کرده و داره خفه ات میکنه چون نه قدرت بلعش رو داری نه قدرت بالا آوردنش رو... ای بدبخت... دیگه چاره ایی  
نداری... یا باید به زور قورتش بدهی یا توی گлот اونقدر بمونه تا خفه بشی چرا که مطمئنا " قدرت بالا آوردنش رو  
نداری!

در همین فکرها بودم که با صدای نیما به خودم اومدم: مهسا جان اینجا چیکار میکنی!؟

و بعد کنارم روی زمین نشست و وقتی دید تمام صورتم از اشک خیس شده یک دستم رو گرفت و گفت: ببخشید  
که نتونستم زودتر پیام پیشت... خیلی وقته اینجایی؟!... پگاه همین الان بهم گفت... اونم چی شد یادش افتاد  
بگه!... بهش گفتم بره توی سالن زنونه ببینه تو خوب غذات رو خوردی و چیزی لازم داری یا نه که یکدفعه یادش  
افتاد تو چه پیغامی داده بودی بهش تا به من بگه... از بس بازگوشه به کل یادش رفته بوده!

بعد دوباره بلند شد و همونطور که دست من رو هم محکم گرفته بود وادارم کرد از روی زمین بلند بشم و  
گفت: بسه دیگه... بلند شو... اینقدر اشک نریز آدم وقتی توی این حالت صورتت رو میبینه کلافه میشه... بلند  
شو... جمعیت داره سوار اتوبوسها میشه... مامان و بابا با اتوبوس برمیگردن سوئیچ رو داد به من... من و تو با ماشین  
بابا برمیگردیم... الان میریم خونه ی عموم.

مقنعه ی روی سرم رو مرتب کردم و گفتم: نیما من خونه ی عموت دیگه نیام... من رو برگردون خونمون...

نیما نگاهی حاکی از دلخوری به من انداخت و گفت: لوس نشو دیگه مهسا... تا اینجا اومدی بیا یکی دو ساعت میریم خونه ی عموم بعد میرسونمت خونتون... بابا گفته بریم... دنبال دردسر نگرد... میریم خونه ی عموم بعد می برمت خونه ی خودتون...

گفتم: آخه نیما...

در این لحظه موبایل نیما زنگ خورد و نتونستم بقیه ی حرفم رو بگم.

نیما مشغول صحبت با موبایلش شد و فهمیدم باباش داره دنبال نیما میگردد و میخواد که هر چه زودتر همراه من و یکی دو نفر دیگه از فامیلها سوار ماشین بشویم و پشت سر اتوبوسها حرکت کنیم!

از نحوه ی صحبت کردن نیما پای تلفن و صدای مبهم اما عصبی که از آن سوی خط به گوشم می رسید متوجه شدم پدر نیما گویا کلا "عادت به پرخاشگری و تند صحبت کردن داره!

وقتی نیما مکالمه اش تموم شد بدون اینکه فرصت حرف یا کار دیگه ایی به من بده دوباره دستم رو گرفت و گفت: زودباش مهسا... منتظر مون...

با کلافگی گفتم: ولی نیما من بهت گفتم خونه ی عموت بیا نیستم.

نیما لحظه ایی ایستاد و با بی حوصلگی گفت: مهسا خواهش میکنم توی این هاگیر واگیر تو دیگه نرو روی اعصاب من!

در حالیکه با دلخوری همراه نیما راه افتاده بودم گفتم: من روی اعصاب تو نمیرم... خوب چه فرقی برای تو میکنه؟... زن و مرد که از همه جداس پس بودن یا نبودن من چه فرقی برای تو یا بابات داره؟... اگه بنا به نمایش دادن من به فامیلاتون بود که سر ناهار به اندازه ی کافی انگشتنمام کردین... رفتار مامانت هم با اون بی محلی ها و نگاههای عجیب و غریبی که خودش و بقیه بهم میکنن دیگه نوبره... خوب این چه کاریه که تو اصرار الکی داری من بیام؟... اگه میشه من رو جایی سر راه پیاده کن بتونم تاکسی بگیرم یا با خط اتوبوسی چیزی برگردم خونمون. حالا دیگه از اون قطعه خارج شده بودیم... متوجه شدم نیما برای اینکه جلوی فامیلهاشون جلب توجه نکنه دستم رو رها کرد بعد با صدایی آروم گفت: بریم حالا سوار ماشین بشیم بعد با هم صحبت میکنیم.

وقتی نزدیک ماشین شدیم دیدم رویا و پگاه و اون سه دختری که سر میز ناهار با هم بودیم همگی ایستاده و منتظر ما هستند!

نیما نگاهی به همه ی اونها کرد و گفت: همتون میخواین با ما بیاین؟!... اینجوری که توی یه ماشین جا نمیشیم!... حداقل دو تا از شماها بره سوار اتوبوس بشه.



رویا گفت: من با پگاه جلو میشینیم مهسا و بقیه هم عقب... نمیخوایم بریم بندرعباس که راه طولانی باشه و خسته بشیم... یه ذره مهر بونتر میشینیم... همه جا میشیم تو نگران نباش... در ثانی توی اتوبوس مردها که همیشه بریم اتوبوس خانمها هم چون چند تا از همسایه ها رسیدن پر شده دیگه جا نیست و گرنه بچه ها خودشون میدونن اگه جا بود مرض نداشتن که بیان سوار ماشین دایی بشن.

اونقدر از لحن صحبت رویا کلافه شده بودم که بدون هیچ حرفی رفتم به سمت یکی از دربهای عقب ماشین و رو به نیما گفتم: نیما میشه درها رو باز کنی؟

نیما با ریموتی که در دستش بود قفل ماشین رو باز کرد و من اولین نفری بودم که روی صندلی عقب نشستم و پشت سر من اون سه دختر عموی نیما سوار شدند... خوشبختانه هر چهار نفر هیکلهای ظریفی داشتیم و خیلی برای نشستن در کنار هم دچار مشکل نشدیم... رویا و پگاه هم روی صندلی جلو نشستند و لحظاتی بعد نیما ماشین رو روشن و حرکت کردیم.

در طول مسیر حرف نمیزدم... دختر عموهای نیما هم که بعدها فهمیدم اسمهاشون به ترتیب سن سیما و هما و سیمین است زیاد صحبت نمیکردن و اگر حرفی میزدن خیلی آرام و بیشتر با هم پیچ میگردن اما رویا سر هر موضوع جزئی و حتی مسخره و بی ربط که اصلاً ارزش حرف زدن هم نداشت باب صحبت رو با نیما باز میکرد! صورتم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردونده بودم و حتی به آینه ی جلوی ماشین هم نگاه نمیکردم تا نیما رو ببینم!

دلَم میخواست هر چه زودتر نیما در مسیری مناسب من رو پیاده کنه و به خونه برگردم!

یک لحظه از یاد دیدن سعید در اون وضعیتی که دیده بودم غافل نمیشدم!... به هر جا چشم می انداختم صورت سعید و چشمهای اشکی او بود که میدیدم!

دلَم میخواست هر چه زودتر به خانه برگردم و به اتاق خودم برم و کمی آرامش بگیرم... در دلَم غوغای عجیبی به پا شده بود!

در افکار خودم غوطه ور بودم که یکباره با صدای بلند سیما که میان صحبت رویا رفته بود و گویا گرفتن جواب سوالی که کرده بود برایش مهم باشه به خودم اومدم...

- راستی نیما کار تحقیق و گرفتن بورسیه ی تحصیلیت چی شد؟... هنوزم دنبالش هستی؟... یادمه یه بار زن عمو میگفت دنبال جور کردن و گرفتن بورسیه ی تحصیلی هستی چون برای ادامه ی تحصیل میخوای از ایران بری...

یکباره سکوت عجیبی در ماشین حکمفرما شد!

در طول این مدت که توی ماشین بودیم برای اولین بار صورتم رو از سمت شیشه ی کنارم به آینه ی جلو معطوف کردم و در آینه به چشمهای نیما خیره شدم!

این موضوعی بود که تا اون موقع نیما در مورد اون اصلاً" به من حرفی نزده بود!

رویا هم که به نیما خیره شده بود گویا از سکوت نیما متعجب شده باشه یکباره خندید و گفت:سیما جون این موضوع مال وقتی بوده که مهسایبی وجود نداشت...اما حالا که مهسا هست گور بابای درس...مگه نه نیما؟

نیما بلافاصله در جواب گفت:آره دیگه...هر چیزی باید موقعیتش باشه که آدم در موردش اقدام کنه...

سیما خندید و گفت:خوب این چه کاریه?...فکر نکنم مهسا بخواد تو رو از موقعیت تحصیل دورت کنه...مگه نه مهسا جون؟

و بعد به من نگاه کرد.

در حالیکه هنوز در آینه ی جلو به چشمهای نیما که او هم در حال نگاه کردن به من بود خیره شده بودم گفتم:ولله من اصلاً" از این موضوع خبر نداشتم...همین الان دارم می شنوم!

هما خندید و گفت:به ذره دیگه با سیما قاطی بشی آخرین اخبار مربوط به نیما رو به طور زنده دریافت میکنی...

رویا صورتش رو برگردوند و با اخم به هما خیره شد!

در حالیکه هنوز در آینه ی جلو به چشمهای نیما که او هم در حال نگاه کردن به من بود خیره شده بودم گفتم:ولله من اصلاً" از این موضوع خبر نداشتم...همین الان دارم می شنوم!

هما خندید و گفت:به ذره دیگه با سیما قاطی بشی آخرین اخبار مربوط به نیما رو به طور زنده دریافت میکنی...

رویا صورتش رو برگردوند و با اخم به هما خیره شد!

سیما شروع کرد به خندیدن و به رویا گفت:رویا بیخود به هما چشم غره نرو...این از چشم غره های مامانم نمی ترسه چه برسه به تو...

رویا زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:من چشم غره به هما نرفتم فقط خواستم حواسش رو جمع کنه...آخه اینطوری که این داره حرف میزنه ممکنه مهسا پیش خودش فکر کنه حالا چه اخباری حول و حوش نیما میتونه باشه که تو خبر داری و بقیه بی خبرن!

سیما دوباره خندید و گفت:خوب اخبار من شاید برای تو تکراری باشه ولی برای مهسا فکر نکنم اینطور باشه.

در این لحظه نیما که مدام از توی آینه من رو زیر نظر داشت گفت: بسه دیگه... تمومش کنین... شوخی کافیه.

با این حرف نیما دوباره سکوت بین همه حکمفرما شد!

در همین وقت ماشین پشت چراغ قرمز توقف کرد و من خیلی تصادفی تاکسیهای خطی که مسیرشون به محل ما میخورد رو کنار خیابون دیدم که ردیف پشت سر هم پارک کرده بودند... بلافاصله به نیما گفتم: نیما اگه ممکنه من دیگه پیاده میشم و با همین تاکسیها برمیگردم خونه.

دختر عموهای نیما هر سه با تعجب به من نگاه کردند و سیمین که تا اون موقع ساکت بود گفت: وای سیما از دست تو... ببین چیکار کردی!... مهسا ناراحت شده!

در جواب گفتم: نه... نه... اصلاً" ناراحت نشدم... من قبل از اینکه سوار ماشین هم بشیم به نیما گفته بودم که منزل عموش نیما و باید برگردم خونه چون مامانم ممکنه نگران بشه...

نیما گفت: ولی مهسا من که بهت گفتم بعد از خونه ی عموم می برم می رسونمت.

کلافه تر از قبل جواب دادم: نه نیما... گفتم که مامان ممکنه نگران بشه.

- خوب تلفن کن بهش بگو خود من دو سه ساعت دیگه می رسونمت خونه...

رویا که برگشته بود و به من نگاه میکرد گفت: نیما چرا اصرار میکنی؟... خوب طفلکی شاید واقعا" نمی تونه بیاد اونجا و مامانش رو داره بهانه میکنه... بگذار هر طور راحتی همون کار رو بکنه... با زور که همیشه کسی رو جایی برد. نیما گفت: مسئله با زور بردن نیست موضوع آینه که من و مهسا حرفهامون رو با هم زدیم.

عصبی پاسخ دادم: تو حرفات رو زدی ولی من قبول نکردم... بهت گفتم باید برم خونه... این تویی که دائم داری اصرار میکنی من رو ببری خونه ی عموت.

نیما خواست حرفی بزنه که رویا بار دیگه زودتر از او گفت: نیما اصرار نکن خوب شاید سخته... طفلک از اولی هم که اومده همش تنها بوده... چند باری دیدمش ولی هم من هم بقیه اونقدر سرمون گرم کارهای دیگه بوده که نتونستیم یک دقیقه هم بریم پیشش... الانم که بریم خونه ی عمو دیگه بدتر... اونجا هم غلغله اس و باید حواسمون به هزار تا کار باشه...

سیما خندید و این بار با کنایه به رویا گفت: آره... وقتی برسیم خونه تو یکی که خیلی خیلی سرت شلوغ میشه...

رویا برای لحظاتی کوتاه به سیما نگاه کرد و سپس گفت: اصلاً" به منچه... من اگه حرفی زدم برای دفاع از مهسا و راحتی اون بوده که دوست نداره همراهمون بیاد... از این به بعد دیگه چیزی نمیگم...

پگاه که تا این لحظه ساکت بود به رویا گفت: مامان الان که برسیم خونه نیما میتونه بیاد خونمون اون اسباب بازی که خراب شده بود رو برام درست کنه؟

سیمین خندید و گفت: آره پگاه جون نگران نباش الان که رسیدیم خونه ی عمو تو نیما رو ببر خونه ی خودتون و تا شب هر چی اسباب بازی خراب داری بریز جلوش تا برات درست کنه...

از حرفهایی که زده شد فهمیدم منزل رویا باید طبقه ی بالای خونه ی عموی متوفی نیما باشه!

با اینکه تا حدودی حس کنجکاویم تحریک شده بود اما به دلیل کم شدن آستان تحملم از رفتار و کردار و لحن صحبت‌های فامیل نیما به خصوص همین جمعی که در ماشین بودند دلم میخواست هرچه زودتر از ماشین پیاده و از اونجا دور شوم!

نیما کلافه و عصبی سکوت ماشین رو شکست و گفت: خیلی خوب باشه... پس مهسا صبر کن اینها رو برسونمشون خونه ی عمو بعد می برمت خونتون.

دیگه تا وقتی که رسیدیم جلوی منزل عموی نیما حرفی در ماشین زده نشد.

از ظاهر منزل معلوم بود که حیاطی قدیمی است با ساختمانی نسبتاً "بزرگ دو طبقه در انتهای آن که دو واحد مجزا محسوب میشود.

همه پیاده شدند به جز من!

نیما که از توی آینه ی جلو به من نگاه میکرد با عصبانیت گفت: یعنی واقعا "نمیخواهی بیای داخل؟ محکم گفتم: نه.

- پس لااقل پیاده شو بیا جلو بشین... من که راننده نیستم تو عقب بشینی و من رانندگی کنم و ببرم برسونمت! پیاده شدم و بعد از خداحافظی سریعی که با رویا و بقیه کردم روی صندلی جلو نشستم.

به دلیل اینکه نیما در قسمتی از مسیر بهشت زهرا تا خونه ی عموش برای فرار از راه بندان راه دیگری رو انتخاب کرده بود برخلاف تصور ما اتوبوسها زودتر رسیده و همه به داخل ساختمان رفته بودند!... مسیری که نیما انتخاب کرده بود با اینکه بدون ترافیک طی شده بود اما گویا طولانی تر بوده!

وقی نیما ماشین رو به حرکت درآورد فقط چند مرد جلوی درب حیاط ایستاده بودند که مشخص بود نیما با اونها آشنایی نداره چرا که نه اونها به ما نگاه کردند و نه نیما و رویا و بقیه با اونها سلام و علیکی کردند!

کمی که از مسیر رو رفتیم گفتم: نیما تو هیچ وقت به من نگفته بودی که دنبال گرفتن بورسیه ی تحصیلی خارج از کشور هستی!

نیما که هنوز عصبی بود گفت: آهان... یعنی دلیل اینکه الان با توجه به اون همه توضیحی که بهت داده بودم و گفته بودم که بابا خواسته حتما بریم خونه ی عمو همه رو نشنیده گرفتی و حالا گیر دادی بری خونه فقط به خاطر اینکه که فهمیدی من دنبال بورسیه ی تحصیلی بودم و هیچی به تو نگفته ام؟!

- نخیر... قبل از اینها هم بهت گفته بودم که نمیخوام پیام خونه ی عمو... خوب حالا بگو چرا به من نگفته بودی؟

- ببین مهسا ما بعضی چیزها رو باید قیدشون رو بزنینم... البته اگه هدفمون زندگی کردن با همدیگه باشه... مثلاً" من این موضوع رو ازش گذشتم... راستش رو بخوای دلم میخواد تو هم امسال دانشگاه نری...

با تعجب به میون حرف نیما رفتم و گفتم: چی؟!... دانشگاه نرم؟!... چرا؟!... رشته ی به این خوبی قبول شدم برای چی نرم؟!

- برای اینکه راهش خیلی دوره.

- راهش دوره؟!... کجاش دوره؟!... اطراف تهران به نظر تو دوره؟!... راهی که همش با اتوبان طی میشه... خیلی ها آرزشونه رشته ایی که من قبول شدم و همین جایی هم ...

نیما کلافه حرفم رو قطع کرد و گفت: در این که رشته ات خیلی خوبه حرفی نیست ولی هیچ فکر کردی وقتی کلاسها شروع بشه باید صبح وقتی هوا هنوز تاریکه بزنی از خونه بیرون وقتی هم برمیگردی شب شده؟!... خوب تو که استعدادش رو داری یکسال دیگه بشین بخون سال بعد همین رشته رو توی خود تهران قبول بشی نه اونجا که مجبور باشی تاریکی بری و تاریکی برگردی... من که بیکار نیستم خودم هزار تا کار دارم پس نمیتونم هر روز تو رو ببرم و بیارم...

- حالا مگه من خواستم تو من رو ببری و بیاری؟!... مگه ما همچین قراری با هم گذاشته بودیم که تو داری این حرف رو میزنی؟

- چرا بحث رو عوض میکنی؟!... حرف من سر اینه که...

عصبی گفتم: بحث رو تو عوض میکنی و فکر میکنی من حالیم نیست... تو اصلاً "سوالم رو جواب ندادی و خیلی قشنگ بحث رو عوض کردی... من پرسیدم چرا به من نگفته بودی یکی از برنامه هات رفتن به خارج از کشور برای ادامه تحصیل بوده ولی تو...

- خوب حالا که فهمیدی... مشکلت الان چیه؟!... من که گفتم قیدش رو زدم.

- مشکل من اینه که میگم تو چرا به من نگفته بودی این موضوع رو که حالا باید توی همچین روزی این حرف رو از دهن دختر عمو بشنوم و اون به من موضوع رو بگه؟

- اولاً "اون اصلاً" روی صحبتش با تو نبود و با من بود دوماً "من واقعا" نمی فهمم تو الان سر همچین موضوعی چرا باید اینقدر عصبی شده باشی!

- اینقدر برای من اولاً "دوماً" سوماً "بازی در نیار... ببین نیما من احساس میکنم تو خیلی حرفها رو به من نگفتی و من...

- مثلاً "چه حرفهایی؟"

- مثلاً "یکیش همین موضوع..."

- دیگه؟

- دیگه این که به چه دلیل رویا اینقدر رفتارش با تو...

به میون حرفم اومد و نگذاشت صحبتتم رو کامل کنم و گفت: میدونستم آخرش میخوای پای اون رو بکشی وسط...

- مگه اشتباه میکنم؟... نخیر... رفتار تک تک خانواده ی تو حرفهاشون نگاههای طعنه آمیزشون صحبتهای معماگونشون همه و همه روی مخ منه... می فهمی؟... تو نبود بیینی مادرت چه رفتار زشتی داشت... جوری به من نگاه میکرد که انگار تو امامزاده بودی و منم یه دختر خیابونی که...

نیما با نگاهی عصبی به من خیره شد و بعد در حالیکه دنده ی ماشین رو عوض کرد توجهش رو به سمت جلو معطوف کرد و گفت: مهسا دست از حرفهای خاله زکی بردار... تو دوست داری برای خودت از کاه کوه بسازی... ولی من اصلاً" از این اخلاق خوشم نیامد... تو مشکلات امروز این بود که تیپ ظاهرت با بقیه تفاوت داشت و این برای خودت کاملاً" قابل لمس بوده برای همین هم احتمالاً" هر حرف و نگاهی رو به خودت گرفتی... اگه یه مدت بیشتر با مادرم برخورد داشته باشی و باهاش قاطی بشی می فهمی که داری اشتباه میکنی... اخلاق بد دیگه ات که قبلاً" هم بهت تذکر داده بودم ربط دادن موضوعات پیش اومده به روياست... مگه قبلاً" بهت نگفته بودم اون فقط دختر عمه ی منه و پای اون رو بین خودمون وسط نکش؟

با حرص و کلافگی عجیبی به سمت نیما برگشتم و گفتم: یعنی باور کنم هیچی بین شما نبوده و نیست؟

- آره... باور کن... باید باور کنی.

- قسم بخور.

- به مرگ مهسا هیچی... هیچی.

نمیدونم چرا وقتی مرگ من رو قسم خورد احساس بدی بهم دست داد!!!... حس میکردم بزرگترین دروغ زندگیم رو شنیدم اما اثبات این موضوع برایم غیر ممکن بود... خدایا!

خدایا این چه شک مسخره ایی بود که مثل خوره اعصاب من رو هر بار که با رویا رو به رو میشدم به هم ریخته بود؟!

با صدای آروم ولی آکنده از ناباوری گفتم: یعنی باور کنم؟

نیما نگاه سریعی به من کرد و گفت: گفتم مرگ مهسا... چرا باور نمیکنی؟... باشه هر طور میلته... از این لحظه به بعد با توجه به قسمی که من خوردم دیگه با خودته... میخوای باور کن میخوای نکن فقط روی مخ من با این طرز فکرها ترو... بین مهسا بدبینی خیلی چیز بدیه... ببینم اصلا" تو خوشت میاد منم دائم اون فامیلتون کی بود؟... آهان... سعید پسر عمه ات رو دائم به تو وصلش کنم؟... یا بگم تو و سعید با هم رابطه دارین؟... یادته یک بار توی اون مهمونی وقتی از اتاق اومدی بیرون و سعید تو رو بوسیده بود چقدر حال من خراب و...

به میون حرفش رفتم و با فریاد گفتم: نیما بس کن... من که قبلا" برات قسم خوردم اون روز هیچی بین من و سعید نبوده... باز که تو داری حرف خودت رو میزنی!

نیما خنده ی کنایه آمیزی کرد و گفت: چطور من باید حرف و قسم تو رو باور کنم ولی تو قسم من رو باور نداری؟... تو از اون اتاق لعنتی با اون وضع اومدی بیرون که هر خری تو رو میدید می فهمید چی توی اون اتاق اتفاق افتاده ولی تو قسم خوردی و منم دیگه هیچی نگفتم و ادامه هم ندادم... اما تو از من و رویا هیچی ندیدی و نشنیدی ولی دائم داری میری روی مخ من... این از این... بعدم گیر میدی چرا در مورد بورسیه گرفتن چیزی بهت نگفتم... خوب فکر کن الان گفتم من که دارم میگم قیدش رو زدم حالا دونستن این مطلب چه تاثیری میتونه توی روابط ما داشته باشه الله و اعلم اون رو دیگه حتما تو میدونی... از اینها گذشته رفتار بد احتمالی دیگران رو که اونم من ناشی از برداشت غلط خود تو میدونم تلافیش رو داری روی سر من خالی میکنی... بین مهسا این رفتار تو بعضی اوقات آدم رو دیوونه میکنه.

با اعصابی داغون داد زدم: نگه دار... نگه دار... اصلا" میخوام پیاده بشم.

- لوس نشو مهسا... ببین اینم به نمونه ی دیگه... هر وقت باهات حرف میزنم یا ایراد اخلاقیات رو بهت میگم اینجوری داغ میکنی... لوس بازی درنیا دارم می برمت دیگه... حالا هی باید ناز خانم رو هم بکشم... چه گیری کردم من!

تمام مدتی که نیما صحبت میکرد ناخودآگاه اون رو با سعید مقایسه میکردم!

برخوردهای عصبی و بی حوصله اش زمین تا آسمون با رفتار سعید تفاوت داشت و در پی درک این تفاوت بود که بیش از پیش حماقتم به خودم اثبات میشد!... پختگی سعید در کلام و رفتارش یک دنیا با نیما تفاوت داشت!

نیما و رفتارش و مقایسه ی اونها با رفتار و گفتار کسی که به راحتی از خودم رانده بودمش باعث میشد دلم بخواد با تمام وجود فریاد بشکم... اما فریادی که دیگه در گلو خفه شده بود... من حالا به این نتیجه رسیده بودم که بودنم

در عمق چاهی که با پای خودم به داخلش رفته ام تنها دلیل اصلی این است که هیچکس صدای فریادهای ندامتم رو نمیشنود و یا نمی خواهد بشنود!

در همین مدت کوتاه برخوردهایی که من با سعید کرده بودم به مراتب بدتر از برخوردهام با نیما بود اما حالا که فکر میکردم کاملاً " میتونستم بفهمم عکس العملهای سعید چقدر عاشقانه بوده... و من تا چه اندازه کور و ...

وقتی جلوی درب منزلمون رسیدیم خداحافظی سردی با نیما کردم و در حین پیاده شدن از ماشین گفتم: مرسی که رسوندیم... حالا بهتره زودتر بری دوست ندارم همسایه ها ببینن که تو من رو تا جلوی درب خونمون آوردی...

نیما لبخندی زد و گفت: تو هنوزم فکر میکنی ما دوستیم؟... ولی اینطور نیستا مهسا... مگه یادت رفته مامان و بابا اومدن خواستگاریت؟

صورت من رو به سمت نیما برگردوندم و با طعنه گفتم: نخیر... اصلاً " هم روز خواستگاری رو یادم نرفته!

و بعد درب ماشین رو بستم و برگشتم به سمت درب حیاط و دیگه نیما رو نگاه نکردم!... او هم زیاد معطل نکرد و رفت!

وقتی وارد خانه شدم دیدم مامان روی یک کاغذ یادداشتی برام گذاشته و توضیح داده برای کمک در جمع کردن اسباب و اثاثیه ی خاله به منزل او رفته و خواسته بود اگر زود برگشتم خونه و حوصله ی کمک کردن هم دارم به اونجا برم.

از اونجایی که اعصابم حساسی به هم ریخته بود تلفن رو برداشتم و به منزل خاله زنگ زدم... میخواستم بگم خسته ام و از رفتن عذرخواهی کنم اما خاله بعد از سلام و احوالپرسی کلی اصرار کرد و در پایان هم نتونستم قانعش کنم که منزل بمونم به همین خاطر دوباره از خانه خارج و به منزل خاله رفتم.

وقتی رسیدم اونجا کلی کار روی سرمون ریخته بود و در ضمنی که وسایل و اثاثیه رو در جعبه ها و کارتونها جاسازی میکردیم خاله دائم با سوالاتش در مورد خانواده ی نیما من رو سوال پیچ میکرد!

میدونستم بیشتر سوالاتش رو قبل از اومدن من مامان بهش یاد داده بوده تا از من بپرسه و من هم همه ی اونچه رو که لازم بود در جواب سوالهای خاله بیان میکردم!

مامان خیلی کم حرف زد و بیشتر به من نگاه و گاهی هم زیر لبی غرغر میکرد ولی یکبار گفت: خدا کنه عاقل بشی مهسا... من نمیدونم تو با این خانواده چطور میخوای کنار بیای؟

خاله که در ذهنیت خودش گمان برده بود نیما و من برای رسیدن به همدیگر پیه تمام مشکلات رو به تنمون مالیده ایم و در کنار هم احساس خوشبختی و راحتی خواهیم کرد بیشتر سعی داشت با یکسری حرفها و جملات خاص مامان رو دعوت به صبر کنه و دائم در پایان حرفهایش دعای خیر میکرد و میگفت اگه صلاح خدا باشه اینها



به هم میرسن و خوشبخت هم میشن اگرم خواست خدا نباشه بزم خود خدا خودش میدونه چی برای بنده اش بهتره ولی مهم اینه که باور کنیم خدا هیچ وقت برای هیچ بنده ایی بد نمیخواد!...

خاله از مامان میخواست حالا که دختر و پسر(منظورش من و نیما بودیم) همدیگرو میخوان و پدر و مادر پسر هم مثل خود مامان بر خلاف خواستشون تن به خواستگاری دادن بهتره مامان هم کوتاه بیاد و نفوذ بد درکارها نزنه! وقتی خاله این حرفها رو میزد سکوت کرده بودم و به آینده ی مبهم و گنگی که با نیما در ذهنم نقش می بست فکر میکرد!

دلیم میخواست تمام شک و تردیدهام رو به زبان بیارم و از مامان و خاله راهنمایی بخوام اما نمیدونم چرا نمی تونستم افکارم رو جمع کنم و جملات رو درست در ذهنم بسازم و به زبان بیارم...شاید هم از اینکه نسبت به مسائلی که دیده بودم و حدس میزدم شک داشتم و نمیتونستم با قاطعیت و اطمینان از اینکه نیما در مواردی به من دروغ گفته یا پنهان کاری کرده حرفی بزنم باعث میشد سکوت اختیار کنم!

اسباب کشی خاله و رفتنش برای زندگی به شهر مورد نظر خیلی با سرعت انجام گرفت و در کمتر از ۳روز همه ی اثاثیه اش جمع و با کامیون فرستاده شد.

عمو ناصر زودتر از خاله به اونجا رفته بود و خاله دو روز آخر همراه بچه هاش در منزل ما مهمان بود و روز آخر وقتی عمه ناهید فهمید که خاله ثمین عازم یک شهر دیگه برای زندگی است به مامان گفت شب برای دیدن خاله و خداحافظی با او حتما به منزل ما خواهد اومد...مامان هم بعد از کلی اصرار عمه ناهید رو راضی کرد که برای شام به منزلمون بیاد.

نمیدونم چرا اما برای اولین بار از اینکه شب قرار بود برای شام سعید همراه بقیه درمنزل ما باشه شعف خاصی در وجودم احساس میکردم!

اما تمام این خوشحالی من زمانیکه فقط عمه ناهید و سارا و سمیرا بدون سعید برای شام ماندند از بین رفت! سعید اونها رو آورد رسوند و فقط برای سلام و احوالپرسی کوتاهی وارد حیاط شد...وقتی به حیاط رفتم به سعید و بقیه سلام کردم...همه با خوشرویی و مثل همیشه با من دیده بوسی و احوالپرسی کردند اما سعید خیلی خشک و سرد فقط جواب سلامم رو داد بعد هم با عذرخواهی از مامان و خاله خداحافظی کرد و روی به مامان گفت:زندایی شرمنده که شام نمیتونم بمونم چون اولاً "جمعتون همه خانم هستن و بودن من لزومی نداره در ثانی با اجازتون خودم شام قرار دارم و باید برم جایی..."

بعد هم روی کرد به عمه ناهید و از او خواست که برای برگشتن به خونه آژانس خبر کنند چرا که احتمالاً "شب نمی تونه برگرده دنبالشون و عمه ناهید هم قبول کرد و سعید رفت.

وقتی همراه سارا و سمیرا به سمت درب هال حرکت میکردیم سارا با غرغرهایی که خاص اخلاق خودش و همراه با مسخره بازی بود گفت: حتما این سعید باز یه دوست دختر دیگه پیدا کرده... دختره هم مثل زالو افتاده روی جیب سعید... درست مثل اون مونا ی ایکبیری... سعید هر وقت دوست دختر جدید میگیره همین جوری از خونه ی فامیلها گریزون میشه و تا میتونه خرج دختره میکنه... بعد از یه مدت هم میندازش کنار.. کلا" عادت داره هی دختر ها رو...

سمیرا نگاه دلخورانه ایی به سارا کرد و گفت: سارا بس کن... اولاً" از چیزی که مطمئن نیستی حرف نزن دوما" سعید الان مدتی دیگه دوست دختر نگرفته... به فرض هم داشته باشه از جیب من و تو که واسه دختره خرج نمیکنه... به ما چه مربوطه اصلاً" تو که اخلاق سعید رو میدونی اگه ایندفعه بفهمه باز داری با حرفهات پشتش صفحه میگذاری مطمئن باش بدجور حالت رو میگیره ها... ولش کن تو به سعید چیکار داری؟...

سارا در حالیکه ریز ریز میخندید گفت: آخه حرصم میگیره بس که واسه دخترها ولخرجی میکنه...

سمیرا با کلافگی گفت: بس کن سارا صدات رو ممکنه ثمن خانم یا زندایی بشنون... زشته!

از اینکه می شنیدم سعید با دختری دوست شده حتی با توجه به حرفهای سمیرا که سعی در تکذیب این موضوع داشت اما حالم دگرگون میشدا... نفسم به سختی بالا می اومد و حس میکردم تک تک نفسم در نیمه ی راه قفسه ی سینه ام گره میخورندا... غم عجیبی در دلم لانه زد که تا ساعتها کلافه ام میکرد اما در نهایت بعد از دو سه ساعت با حرفها و رفتار سارا که بیشتر از دوستانش و استادهای دانشگاه و خاطراتش برای من و سمیرا صحبت میکرد کم کم تونستم از اون کم حرفی خارج بشم...

اما فقط خودم میدونستم که از درون چه غوغایی در دلم به پا شده و هیچ راه گریز و آرامشی برای دل بی قرارم سراغ نداشتم!

اون شب وقتی عمه ناهید و سمیرا و سارا خواستند بروند همانطور که سعید خواسته بود آژانس گرفتند و برگشتند...

فردا صبح خاله و بچه هاش هم با کلی گریه از ما خداحافظی کردند و با هواپیما رفتند به شهری که باید به مدت چند سال در اونجا ساکن میشدند.

پاییز از راه رسید و کلاسهای دانشگاه شروع شد... در طول این مدت نیما فقط یک بار با من تماس داشت و بعد اون دوبار من با موبایلش تماس گرفتم اما هر بار موبایلش خاموش بود!

نسبت به نیما دلسردی خاصی پیدا کرده بودم... دیگه بیقرار شنیدن صداس در پای تلفن نبودم و از اینکه تماسش با من اینقدر کم شده بود فقط گاهی اندکی کنجکاو میشدم اما در نهایت به دلیل اینکه مشغول درس و رفت و آمد به دانشگاه شده بودم کلافگی که از روی کنجکاوای بهم دست میداد دوامی نداشتم!

روزهایی که کلاس داشتم به قول نیما باید صبح خیلی زود از خانه خارج میشدم و وقتی هم به برمیگشتم هوا کاملاً تاریک بود... اما مسیر و این تغییر در زندگی برام خیلی جالب بود!

محیط دانشگاه رو دوست داشتم و برعکس اونچه که قبلاً شنیده بودم دانشجویها همه از یک فرهنگ غنی و خاصی برخوردار بودند... کسی مزاحم کسی نمیشد و تقریباً متوجه ی این موضوع بودم که تا تمایل در بین دو دانشجو دو طرفه نمیشد هیچیک برای برقراری ارتباط دست به رفتاری نمیزد که مورد توجه قرار بگیره... یک جو کاملاً دوستانه در بین دانشجویها وجود داشت... از اینکه در این محیط قرار گرفته بودم بی نهایت احساس رضایت میکردم... سرم به درس و کار خودم بود و توجهی به چیزی غیر از درس نداشتم... یکی دو بار هم در محوطه ی دانشگاه یکی از دختر عموهای نیما رو دیدم و یکبار که با هم سلام و علیک کردیم فهمیدم او یعنی هما دانشجوی سال دوم همون دانشگاه است که در رشته ایی دیگه مشغول تحصیل... بعد از اون هر وقت همدیگرو میدیدم در صورت لزوم فقط با حرکت سر با هم سلام و علیک میکردیم و دیگه کاری به کار هم نداشتم!

با اینکه مدتی بود از نیما خبری نداشتم اما حتی این بی خبری هم دلیلی نمیشد تا من با هما باب صحبت رو باز کنم و یا خبری از نیما بگیرم!

درست مثل این بود که میخواستم هر چیزی بین من و نیما هست کم کم به فراموشی سپرده شود!

دو ماه از شروع سال تحصیلی دانشجویی گذشته بود... صبح که از خانه بیرون و به دانشگاه رفتم بارون پاییزی فضای زیبایی رو در دانشگاه به وجود آورده بود که با تمام سرمای خاصی که میشد احساس کرد اما خالی از لطف نبود.

زمانیکه از ماشین پیاده شدم و به سمت درب ورودی رفتم تقریباً در بیست قدمی درب صدایی رو از پشت سرم شنیدم: مهسا؟... مهسا به لحظه صبر کن.

برگشتم به سمت صدا و دیدم هما با قدمهایی سریع در حالیکه چادرش رو هم مراقبت میکرد تا از کشیده شدن در آبهای تقریباً گل آلود بعضی نقاط گود شده ی آسفالتها محافظت کنه به طرفم اومد و بعد از سلام و علیکی معمولی که با هم کردیم در کنار من شروع کرد به راه رفتن و به سمت درب ورودی راهی شدیم... بعد اینکه کارتهامون رو نشون مسئول جلوی درب دادیم وارد محوطه و به سمت ساختمانها رفتیم.

منتظر بودم ببینم هما با من چیکار داره چون از حالت نگاهش کاملاً میشد فهمید که میخواد حرفی رو به من بگه... انتظارم زیاد طول نکشید که گفت: مهسا بخشید قصد فضولی ندارم... زیاد نمی خوام وقتت رو بگیرم... اما فقط به سوال دارم.

ایستادم و نگاهش کردم... او نیز به طبیعت از من ایستاد... هر دو مقابل هم بودیم و من با نگاه منتظر بقیه ی حرفش شدم که ادامه داد: مهسا حالا که کار بورسیه ی نیما درست شده و چهلم عموم هم تموم شده عقد میکنید بعد نیما میره و برمیگرده عروسی میکنید یا قبل رفتن نیما عقد و عروسی رو با هم میگیرید؟

به صورت هما خیره شدم و گفتم: مگه نیما بورسیه ی تحصیلی گرفت!؟

هما که حالا با پرسش من متوجه شد من اصلا" در جریان نبوده ام با دستپاچگی گفت: مگه تو خبر نداشتی!؟... خیلی دنبال این قضیه بود... یادمه اون روز سیما توی ماشین که تو هم بودی موضوع رو گفت... وای به خدا قصدم فضولی نبود فکر میکردم نیما بهت گفته که دیگه کارش درست شد...

فصل ۱۹

به صورت هما خیره شدم و گفتم: مگه نیما بورسیه ی تحصیلی گرفت!؟

هما که حالا با پرسش من متوجه شد من اصلا" در جریان نبوده ام با دستپاچگی گفت: مگه تو خبر نداشتی!؟... خیلی دنبال این قضیه بود... یادمه اون روز سیما توی ماشین که تو هم بودی موضوع رو گفت... وای به خدا قصدم فضولی نبود فکر میکردم نیما بهت گفته که دیگه کارش درست شد...

بی اراده لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم: نگران نباش... مطمئن باش اگه نیما رو دیدم البته اگه ببینمش... اصلا" بهش نمیگم که تو موضوع رو به من گفتی.

هما که از چهره اش نگرانی می بارید گفت: مهسا به خدا اصلا" قصدم خبر رسوندن نبود... آخه چطوری ممکنه که تو از این موضوع بی خبر باشی!؟... دیشب توی خونه ی ما من و مامانم و سیما و سیمین کلی از تو حرف میزدیم... بحث سر این بود که میگفتیم حتما" عقدتون رو خیلی خصوصی مجبور میشین بگیرین چون سال عمو هنوز نشده... توی این شرایط مسلما" جشن نمی تونین بگیرین از طرفی نیما هم که باید برای تحصیل از ایران بره... سیما میگفت شاید عقد خصوصی کنید و هر دو تایی با هم از ایران برین... خلاصه ما هزار جور فکر کردیم برای خودمون غیر از اینکه حدس بزنیم تو به کل از ماجرا بیخبری!!!

از تند تند حرف زدن و دستپاچگی او کمی خنده ام گرفت... لبخندی زدم و گفتم: من و نیما مدتی از هم بی خبریم.

هما بلافاصله با تعجبی زیاد گفت: یعنی با همدیگه به هم زدین!؟

سرم رو به سمت شانه ام کج کردم و شانه هام رو بالا انداختم اما قبل اینکه من حرفی بزنم هما در ادامه ی حرفش گفت: نه بابا... به هم که نزدین... چون مامانم دیروز عصر که خونه ی عموم بود میگفت وقتی حال تو رو از نیما پرسیده نیما در جواب گفته فردا که یعنی امروز باشه میخواد بیاد جلوی درب دانشگاه دنبالت...

لبخند بی روح و تلخی زدم و گفتم: من که در جریان نیستم... نیما هم با من تماسی نداشته... اگه تو خبر داری خوب پس باید منتظر شد و دید...

هما با تعجب به من نگاه کرد!

حالا جلوی پله های ورودی ساختمانی رسیده بودیم که کلاسهای من در اون بود و باید با هما خداحافظی میکردم... ساختمانی رشته ی من و هما با هم فرق میکرد و هما باید به ساختمانی که بالاتر بود میرفت.

به او نگاه کردم و گفتم: خوب؟... کار دیگه ایی نداری؟

هما مکثی کرد و گفت: مهسا... تو دختر خیلی خوبی هستی... الانم توی این یکی دو ماهه که بیشتر دیدمت بهتر میتونم در موردت قضاوت کنم یا حرفی بزنی... اما این طرز رفتار و احساسی که از خودت نسبت به نیما توی همین یکی دو دقیقه نشون دادی برام خیلی عجیب بود!... رفتارت درست برعکس حرفهایی هست که از زن عموم شنیده بودم... اون همیشه میگه...

کلافه به میون حرف هما رفتم و گفتم: میتونم حدس بزنی چه چیزهایی پشت سر من گفته... گفته که من عاشق دلخسته ی نیما هستم و من نیما رو ول نمی کنم و دائم آویزون نیما شدم و موی دماغ و مزاحم نیما هستم و من... به ساعت نگاه کردم... تقریباً " ۵ دقیقه بیشتر به شروع کلاس باقی نمانده بود.

هما که به رفتار من خیره بود گفت: به هر حال ببخشید که مزاحمت شدم... برو برو کلاستم داره دیر میشه... آهان راستی یه چیزی... تو رو خدا یه وقت به نیما نگی من بهت گفتم بورسیه ی تحصیلیش درست شده... صد در صد امروز اگه بیاد دنبالت خودش میخواد بهت همین رو بگه... تو رو خدا از من نشنیده بگیر... یه چیز دیگه... همیشه شماره ی موبایلت رو بهم بدهی؟... البته اگه اشکالی نداره... اگر دوست نداری نده به خدا ناراحت نمیشم.

لبخند زورکی زدم و در حالیکه تند تند شماره ام رو روی کاغذی که از کیفم بیرون کشیده بودم یادداشت کردم در دستش گذاشتم و گفتم: خیالت راحت باشه... به نیما نمیگم تو خبر بورسیه گرفتنش رو بهم دادی. دیگه معطل نکردم و با یک خداحافظی کوتاه از هما جدا شدم و شروع به بالا رفتن از پله ها کردم.

بعد بیشتر از یک ماه و نیم دوباره سر و کله ی نیما میخواست پیدا بشه!

واقعا " توی این مدت چقدر به نبودنش داشتم عادت میکردم!

البته نه اینکه فراموشش کرده باشم... نه... اما مطمئن بودم دیگه از اونهمه شوق و اشتیاق و علاقه ام به نیما خبری نیست و اون همه تب و تاب به شدت رو به کاهش بود!... من در این مدت بیشتر کنجاو نیما میشدم تا اینکه دلتنگش باشم!

توی این مدت بیشتر بی تاب و دلتنگ سعید شده بودم و باید به جرات اعتراف میکردم که در احساسم نسبت به نیما خیلی چیزها تغییر کرده بود!

فقط خدا میدونست که در یکی دو مهمانی اخیر منزل عمو احمد و عمه ناهید چقدر تشنه ی دیدن سعید و رفتارش و اون چهره ی جذاب و لبخندهای خاص روی لبش شده بودم...

اما هر بار بعد از گذشت ساعتی از مهمانی متوجه میشدم که سعید به اون مهمانی نخواهد اومد!

از درون دلتنگ بودم و بی تاب دیدن سعید اما دیگه فرصتی برای ابراز احساسم به سعید نداشتم... در عین اینکه مطمئن بودم سعید دیگه واقعا "نمیخواد به من فکر کنه و من رو از ذهنش پاک کرده دائم از درون خودم رو سرزنش میکردم!

چقدر دلم میخواست اون روز بعد از اتمام ساعات درسیم نیما رو ببینم و خبری که هما به من داده و گفته بود نیما امروز میخواد من رو ببینه صحت نداشته باشه... و در عوض توی رویا و تصورات خودم غوطه ور میشدم که وقتی از دانشگاه بیرون برم سعید با همون تیپ و چهره ی قابل توجهش در حالیکه به ماشینش تکیه داده منتظر من باشه... چه خیال باطلی!

اون روز تا ساعت آخر کلاسهایی که داشتم خیلی سنگین و استادهای اون درسهام بی نهایت خشک و سختگیر و جدی بودند و از اونجائیکه چند بار شاهد دانشجویانی که سر کلاس به دلیل حواس پرتی توسط استاد در اون ساعت اخراج شده بودند سعی میکردم تمام حواسم رو متوجه ی درس و استاد نگه دارم و همین امر و دروس اون روز باعث شد به کل فراموش کنم که نیما طبق گفته ی هما ممکنه ساعت آخر جلوی درب دانشگاه منتظرم باشه!

وقتی کلاس تموم شد و از ساختمان بیرون رفتم دوباره باران شروع شده بود.

زیپ کاپشنی که به تن داشتم رو تا نیمه بالا کشیدم و کیف کوله ام رو روی دوشم مرتب کردم و سپس با احتیاط از اینکه پایم رو درگودالهای آب خیابان منتهی به درب خروجی نگذارم و یا در اثر عبور ماشین برخی اساتید آب و گل به من پاشیده نشه سمت درب خروجی محوطه راهی شدم.

به دلیل شرایط فصل و ابری بودن آسمان در اون روزها خیلی زودتر از معمول تاریک شده و وقتی از درب محوطه خارج شدم به دلیل راه بندان و بارندگی ترافیک سنگینی از ماشینها رو در خیابان دیدم...

خواستم مسیرم رو به سمت همیشگی طی کنم تا هر چه زودتر به ماشینهای کرایه برسم و از خیس شدن بیشتر در زیر باران فرار کرده باشم که صدای نیما رو شنیدم: مهسا؟... مهسا؟

برگشتم به سمت صدا و دیدم در حالیکه لبخندی روی لبهاش نشسته با عجله داره به طرف من میاد!

خدایا این چه وضعیه که من رو مثل آدمهای گیج و بی اراده کرده؟... با دیدن مجدد نیما بعد از تقریبا دو ماه بار دیگه حال عجیبی بهم دست داده بود... در شرایطی بودم که نه میفهمیدم دوستش دارم نه میتونستم تشخیص

بدهم آیا واقعا" از اون دلسرد شده ام یا نه؟!...تا اون لحظه هرگز نتونسته بودم وضعیت شخصی که می‌گه بر سر دو راهی گیر کرده رو درک کنم اما حالا...!

وقتی نزدیک من رسید بلافاصله قبل از هر حرفی گفت:بدو تا بارون بیشتر خیس‌مون نکرده...بدو بریم سوار ماشین بشیم اون طرف خیابون ماشین رو پارک کردم.

دستم رو گرفت که من رو دنبال خودش بکشونه اما خیلی آرام دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:چی شد دوباره یاد من افتادی?...دقت هم نکردم ببینم امروز آفتاب از کدوم سمت دراومده وگرنه شاید الان دلیل این موضوع رو می فهمیدم!

نیما لبخند روی لبش محو شد و در حالیکه هر دو زیر بارون ایستاده بودیم و به هم خیره شده بودیم گفت:بعد این همه وقت داریم همدیگرو میبینیم حالا حتما" همین جا باید برات توضیح بدهم که چرا توی این مدت نتونستم ببینمت یا بهت تلفن کنم!؟

بر عکس همیشه که بین ما بحثی صورت می‌گرفت و من خیلی سریع عصبی میشدم اما دراون لحظه نه عصبی بودم نه حس بدی داشتم!

خیلی عجیب بود!...نیما رو جلوی خودم میدیدم اما مثل این بود که هیچ دلتنگی نسبت به او در این مدت برای من به وجود نیومده بوده!

حس خوبی نداشتم...میشه گفت دیدنش در اون لحظه برام نه تنها جالب و شوق برانگیز نبود بلکه بیشتر این سوال در مغزم شکل می‌گرفت که چرا من باید از نیما خوشم اومده باشه!!؟

در اون لحظات وقتی به نیما نگاه میکردم مثل این بود که دائم کسی از درون این سوال رو از من می پرسید:چه چیزی در نیما باعث شده که حس کنی عاشقشی؟

به نیما نگاه میکردم و دائم در پی پاسخ به اون سوال بودم!

نیما با من صحبت میکرد اما من در اون شلوغی و ازدحام جمعیت جلوی دانشگاه و سر و صدای ماشینها در دو سوی بلوار خیابان اصلا" به حرفهایش توجهی نداشتم و بیشتر حرکت لبهایش رو میدیدم و درافکار خودم غوطه ور بودم!

لحظه ایی احساس کردم نیما دوباره دستم رو گرفته و سعی داره همراه خودش من رو از پیاده رو خارج و به سمت مقابل خیابان ببره!

بار دیگه دستم رو از دست نیما بیرون کشیدم و گفتم:چیکار میکنی نیما?...من باید برم سوار ماشینهای خطی بشم برگردم خونمون.

نیما که حالا ایستاده و با کلافگی به من نگاه میکرد کمی به من نزدیک شد و گفت: مهسا چرا مسخره بازی درمیاری؟... همین الان بهت گفتم بریم توی ماشین همه چیز رو برات توضیح میدهم... زشته زیر بارون هر دومون داریم خیس میشیم... بیا بریم... میدونم برای این مدت از دستم دلخوری... اما بیا بریم قول میدهم از دلت دربیارم.

بعد برای بار سوم دستم رو در دستش گرفت اما این بار محکم تر از دو دفعه ی قبل.

من رو همراه خودش از عرض خیابان و بلوار رد کرد و به سمت ماشین پدرش که در سوی مقابل پارک شده بود برد.

با اینکه دلم میخواست باز هم دستم رو از دستش بیرون بکشم و حتی یکی دو بار هم سعی خودم رو کردم اما خیلی محکم دستم رو گرفته بود و از اونجایی که درست مقابل دانشگاه بودیم و اکثر دانشجویها در این دو ماه کاملاً "همدیگرو شناخته بودیم دلم نمیخواست با حرکتی سبب جلب توجه دیگران بشیم!... بنابراین همراه نیما به سمت ماشین رفتم اما با اکراه و عصبانیت سوار ماشین شدم.

به محض اینکه روی صندلی جلو نشستم به یاد خاطره ایی که چندین وقت پیش بین من و نیما در همین ماشین رخ داده بود افتادم!... بوسه ایی که در ابتدا شیرین و در نهایت جز تلخی برایم حسی به همراه نداشته بود!

تمام وجودم رو اضطراب گرفت!

خودم رو بیشتر به درب کنارم نزدیک کردم و زمانیکه نیما هم سوار ماشین و پشت رل قرار گرفت گفتم: نیما حرفات رو بزن من باید زودتر برم سوار ماشینهای خطی بشم و گرنه ماشین گیرم نیما.

نیما با چرخاندن سوئیچ حالا ماشین رو روشن کرده بود... نگاه جدی خودش رو به من دوخت و گفت: مثل اینکه توی این یک ماه و نیم که همدیگرو ندیدیم و از هم خبر نداشتیم حسابی مغزت رو شستشو دادن!... تو چته مهسا؟!... چند بار باید معذرت خواهی کنم؟!... یه دقیقه پیش بابت این یک ماه و نیم صد بار عذرخواهی کردم و گفتم برات همه چی رو توضیح میدهم اما تو بازم داری حرف خودت رو میزنی...

کلافه به میون حرف نیما رفتم و گفتم: ببین نیما من اصلاً "برام مهم نیست که توی این مدت چرا و برای چی با من ارتباطی نداشتی فقط چیزی که الان برام عجیبه اینه که چی شده دوباره اومدی سراغم؟!... من فکر میکردم همه چی بین ما تموم شده...

نیما که حالا ماشین رو از پارک خارج و به حرکت درآورده بود گفت: یعنی به همین راحتی؟!... همه چی تموم شد؟!... آره؟!... چی میگی تو؟!... هیچ معلومه چته؟!...

- والله به قدری رفتار عجیب و غریب از خانواده و فامیلت در همین مدت کوتاه دیدم که فکر کردم این رفتار تو هم ناشی از همون تربیت باید باشه و یه نمونه ی دیگه اس... درست بعد فوت عموت انگار همه چیز تموم شد... خوب شاید اولش برام سخت و بیشتر عجیب بود اما کم کم به این باور رسیدم که شاید واقعا "همه چیز تموم شده و...



نیما حرفم رو قطع کرد و گفت: مهسا بس کن... یه بار هم قبلا" بهت گفته بودم که من از خاله زنک بازی و اینجور حرفها خوشم نیامد اما اگه بنا به حرف باشه خوب فکر که میکنم میبینم مامانم همچین بیراه نگفته... توی این مدت مامان تو نه تنها نیومد به بابای من تسلیت بگه که هیچ حتی یه تلفن خشک و خالی هم به خونمون نکرد... خوب به قول معروف این حرکت هم نشونه ی یه بی احترامی بزرگه... ولی با تمام این احوال مامان من دوبار اونم زمانی که تو خونه نبودی و دانشگاه بودی به مامانت تلفن کرد و هر دو دفعه هم به مامانت گفت به خاطر فوت عموم مجبوریم تا یک سال به عزای فامیل احترام بگذاریم و هیچ جشن و مراسمی برای ما نگیرن...

با اینکه اون لحظه تازه متوجه شده بودم که خانم اخوان با مامان تلفنی صحبتی داشته اما وانمود کردم از جریان باخبرم و در جواب نیما گفتم: آره مامان بهم گفت... ولی چه جالب!... مامان و بابای تو نیومدن و تلفن نزدن مامان من رو بی احترامی میدونن اما مادرت رفتار خودش رو با من توی روز خاکسپاری بی احترامی نمیدونست؟!... نه؟!... مامان من که خودت میدونی صد برابر از بابای تو بیشتر مخالف ازدواج من و تو بوده اون روز هم که از مراسم عموت برگشتم وقتی رفتار خانواده و فامیلت رو برای مامانم گفتم فقط حرص خورد اما به احترام من که میدونست دوستت دارم هیچی نگفت ولی مامان جنابعالی اندازه ی سرسوزن هم احترام برای من قائل نشده و نیست و...

نیما به میان حرفم اومد و در حالیکه لبخند عمیقی روی لبش نقش بست گفت: من قربون تو بشم که دوستم داری.

یکدفعه ساکت شدم و در حالیکه از گفتن حرف قبلیم پشیمون شده و دندانهایم رو به روی هم فشار میدادم به صورت نیما خیره شدم و نیما سرمست از جمله ایی که چند لحظه پیش از زبان من شنیده بود دستم رو که روی کیفم بود گرفت و با ملایمت در دستش فشرد و گفت: خوب پس حالا بگذار بگم چرا این مدت نتونستم با تو تماس بگیرم... اولاً" درست بعد از آخرین تماسم با تو گوشیم از دستم افتاد و خراب شد و از اونجایی که بعد مراسم ختم و سوم عموم چند جای دیگه پشت سر هم دوستها و فامیلها مراسم گرفتن باور کن نزدیک به یک ماه مجبور بودیم دائم در رفت و آمد باشیم... حتی دو بار هم توی این مدت به اصفهان و مشهد رفتیم... به جون خودم اونقدر گرفتار شده بودیم که فرصت نمی کردم برم گوشیم رو بدهم درستش کنن ولی توی همین رفت و آمدها دو تا از دوستای صمیمی و قدیمی بابا رو دیدم و بعد کمی صحبت با اونها وقتی فهمیدن مدتی تلاش میکردم برای گرفتن بورسیه ی تحصیلی و رفتن به خارج از کشور تونستن کمکهای خوب و بزرگی بهم بکنن و گره های کاری پیش اومده ام رو همونها تونستن خیلی راحت در این مدت باز کنن... مهسا باورت میشه؟ کار رفتنم به خارج از ایران برای ادامه ی تحصیل درست شده... یعنی تا چند وقت دیگه میتونم برای ادامه ی تحصیل برم به کشوری که هر کسی آرزوش رو ممکنه داشته باشه و توی دانشگاهی تحصیل کنم که شاید برای خیلیها تحصیل در اون فقط یک رویا باشه...

در حالیکه به نیما نگاه میکردم با طعنه گفتم: چه خوب... مبارکت باشه... انشالله کی راهی میشی؟!... ولی یادمه قبلا" حرفهای دیگه ایی از تو شنیده بودم... یادته میگفتی وقتی قصد ازدواج میکنیم باید قید یکسری مسائل رو بزنی... و قید تحصیل در خارج از کشور یکی از همون مسائل شاخص تو در همین قضیه بود!

نیما در حین رانندگی و با دنیایی از شوق حرفه‌اش رو زده بود و حالا با شنیدن این جملات من که با لحنی کنایه آلود هم بیان‌شون کرده بودم گویی یکباره تمام شوق و ذوقش فروکش کرد و گفت: مهسا یعنی تو از اینکه من تحصیلات عالیه آنچنانی داشته باشم طوریکه در آینده با اتکا به تحصیلم و مدرک خودم بتونم یه زندگی مرفه و عالی برای تو فراهم کنم ناراحتی؟!

بار دیگه با طعنه گفتم: برای من؟!... برای من؟!... این چه جور برای من محسوب میشده که من اصلاً" در جریان نبودم؟!... جالبه تو هر وقت به صلاح بدونی پای من رو وسط میکشی هر وقت صلاح ندونی اصلاً" من رو به حساب نیامی... به هر حال نیما مبارکت باشه... امیدوارم اونجا بتونی بدون هیچ مشکلی درس بخونی و به هر چی هم که دلت میخواد برسی...

- مهسا چرا اینطوری صحبت میکنی؟!... اولاً" من اگه بخوام برم مطمئن باش برای تفریح و سرگرمی نمیخوام برم... در تانی برای درست کردن یه زندگی خوب و آینده‌ی خودمون میخوام این کار رو انجام بدهم... از همه‌ی اینها گذشته من با مامان و بابا صحبت کردم و تصمیم گرفتیم که من و تو عقد کنیم و من تو رو هم با خودم ببرم اونجا...

یکباره همه‌ی بدنم از عصبانیت داغ شد و گفتم: چی؟!... تو و بابا و مامانت نشستین برای خودتون بریدین و دوختین و تصمیم گرفتین تموم شد و رفت؟!... بفرمایید بنده هم این وسط نقش برگ چغندر رو دارم دیگه... ببینم تو فکر میکنی من رو از پشت کوه گیر آوردی یا منگولم و هیچی حالیم نیست؟!... اولاً" همونقدر که تو دوست داری درس بخونی مطمئن باش من هم برای رشته‌ای که به خاطرش زحمت کشیدم و درس خوندم تا قبول بشم خیلی ارزش قائلم... دوما" ببینم شما عادت ندارین وقتی می‌خواین تصمیم برای زندگی دیگری بگیری که اون شخص خودش صاحب عقل و شعور هست باهاش یه مشورت هم بکنید بعد به نتیجه برسید؟

نیما در حینی که رانندگی میکرد با کلافگی گفت: ولی مهسا این برای هر دوی ما بهتره... هر دو با هم از ایران میریم و من...

با عصبانیت حرف نیما رو قطع کردم و گفتم: نگو برای هر دوی ما... بگو فقط برای خودت بهتره... تو اونجا درس میخونی بنده هم میشم کلفت جنابعالی و اونجا باید بشورم و بپزم و تمیز کنم و در اختیار آقا باشم تا مبادا شازده تکدر خاطری موقع درس خوندن پیدا کنن... درس و دانشگاه منم که گور باباش کرده کی به کیه تو سواد داشته باشی کفایت میکنه من سواد میخوام چیکار... آره؟

حالا دیگه از ترافیک خلاص شده و وارد اتوبان شدیم... نیما که عصبی شده بود متوجه شدم بی اراده سرعت ماشین رو داره میبره بالا!.. با جدیت گفتم: چه خبرته؟!... سرعتت رو کنترل کن من اصلاً" دلم نمیخواد بمیرم... مسلماً" خودتم با توجه به برنامه ریزیهایی که برای آینده ات کردی اصلاً" خیال مردن نداری...

نیما با کلافگی سرعت رو کنترل کرد و ماشین رو به خط سوم اتوبان هدایت کرد و گفت: مهسا ولی من کلی بدبختی کشیدم تا بابا رو راضی کردم رضایت بده قبل از سال عمو من و تو عقد کنیم تا من بتونم تو رو با خودم ببرم.

- تو خیلی اشتباه کردی... تو باید قبل از هر کاری با خود من صحبت میکردی... من بچه ی ۵ یا ۶ ساله نیستم که تو به این راحتی برای خودت تصمیم بگیری و من هم تابع تو باشم... در حال حاضر من رشته ی تحصیلیم رو دوست دارم و حاضر نیستم به هیچ دلیلی دست از دانشگاهم بردارم.

- ولی مهسا موقعیتی که برای من و شایدم تو داره جور همیشه ممکنه دیگه تکرار نشه...

- خوب تو مجبور نیستی دست از موقعیت به اصطلاح طلایی خودت بکشی... تو برو دنبال تحصیلت.

- پس تو چی؟... تو رو چی کارت کنم؟!

- اوه... یعنی الان منظورت اینه که من برای تو یک معضل گنده توی این راه محسوب شده ام؟

- مهسا دست از این لحن صحبتت بردار... داری کلافه ام میکنی... ببین تو برای من معضل نیستی اما دلم میخواود کنارم باشی... اینطوری خیال مامان و بابام راحتتره...

- چه جالب... بالاخره معلوم نیست بنده باعث اختلال اعصاب بابای جنابعالی هستم یا آرامش خیال ایشان!

- مهسا تو رو خدا از خر شیطونی که الان سوارش شدی بیا پایین... به قرآن پدرم دراومد تا بابا و مامان رو راضی کنم به این قضیه که عقد کنیم و تو هم با من بیای...

- خوب این چه کاریه؟!... لازم نبود اینقدر انرژی مصرف کنی... تو برو اونجا درست رو بخون منم اینجا درسم رو میخونم وقتی درست تموم شد برمیگردی دیگه مگه نه؟!... انرژیت رو نگه میداشتی برای گرفتن رضایت عقد از بابات در اون موقع نه الان...

- آخه من چطوری اینهمه وقت تو رو ول کنم برم؟!... اینجوری اعصابم داغون میشه...

- این یک ماه و نیم دو ماهی که از من بیخبر بودی چطور اعصابت خراب نشد؟!... مطمئن باش این چند سال هم همینجوری برات میگذره...

نیما با کلافگی روی فرمان ماشین کوبید و گفت: تو الان دلخوری به خاطر این یک ماه و نیم گذشته... منم هر چی میگم فقط میخوای با طعنه و کنایه جواب بدهی... اصلاً "باشه بعداً" با هم مفصل صحبت میکنیم.

نیما دیگه حرفی نزد... منم سکوت کردم و صورتم رو به سمت شیشه ی کنارم برگردوندم و تا مقصد هیچ حرفی بین ما زده نشد.

در طول مسیر نیما یکبار به آهستگی دستش رو روی دستم گذاشت که ناخودآگاه سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم!

نیما با تعجب به من نگاه کرد ولی همین حرکت من باعث شد نیما دیگه این کار رو تکرار نکنه!

تا اونجایی که میتونستم خودم رو به درب کنارم نزدیک کرده بودم!

نمیدونم چرا اما از نظر احساسی دوباره در شرایطی قرار گرفته بودم که به هیچ وجه دوست نداشتم برخوردی بین من و نیما صورت بگیره!

حس خوبی نداشتم و دلم میخواست هر چه زودتر این راه تموم بشه و از ماشین پیاده بشم!

وقتی نزدیک خیابان خودمون رسیدیم روی کردم به نیما و گفتم: نیما من رو همین جا پیاده کن... دیگه داخل خیابون نیا... نمیخوام همسایه ها ما رو ببینن که...

نیما گذاشت حرفم تموم بشه و با عصبانیت و سرعت به داخل خیابان پیچید و درست مقابل درب حیاط ما پایش رو روی ترمز گذاشت!

با عصبانیت به نیما نگاه کردم و او گفت: ببین مهسا این همسایه های شما دیگه برای من و تو نباید اهمیتی داشته باشن... این رو سعی کن متوجه بشی... من و تو دیگه چیزی برای پنهان کردن نداریم... منظورم رو میفهمی؟... پس هی نگو همسایه هامون ما رو نبینن... گذشت اون زمان که تو نگران همسایه های فضولتون در رابطه با خودم و خودت بودی... فهمیدی؟

خواستم جواب نیما رو بدهم که متوجه شدم درب حیاط باز شد و خانم فرخی و به همراه لیلا از درب حیاط خارج شدند و مامان که برای بدرقه ی اونها تا جلوی درب اومده بود نیز از حیاط بیرون اومد.

از اینکه خانم فرخی و لیلا رو که مدت طولانی بود ازش بیخبر بودم حالا در اون موقع جلوی درب حیاط میدیدمشون تعجب کردم و از ماشین پیاده شدم... همزمان با من نیما هم پیاده شد.

مامان با دیدن نیما همراه من یکباره چهره اش دگرگون شد و با تمام فشار عصبی که روی او حس کردم اما سعی کرد پاسخ سلام نیما رو در نهایت احترام جوابگو باشه!

خانم فرخی و لیلا هم با نیما سلام و احوالپرسی رسمی و خشکی کردند!

به طرف لیلا و مادرش رفتم و بعد از روبوسی با اونها از میان حرفهاشون فهمیدم لیلا به همراه مادر و پدرش برای زندگی عازم استرالیا شده اند و تا دو شب دیگه برای همیشه ایران رو ترک خواهند کرد... و دلیل اومدنشون در

اون شب به منزل ما خداحافظی با مامان و من بوده!

دقایقی بعد زمانیکه برای آخرین بار لیلا رو در آغوش گرفتم تا با هم خداحافظی کنیم لیلا با صدایی آهسته کنار گوشم این جملات رو خیلی سریع عنوان کرد: مهسا تو رو خدا برای ازدواج با نیما عجله نکن... دعا میکنم همیشه خوشبخت و موفق باشی اما دوست ندارم خدایی نکرده اگه در آینده مشکلی برات پیش اومد از چشم من ببینی...

دقایقی بعد زمانیکه برای آخرین بار لیلا رو در آغوش گرفتم تا با هم خداحافظی کنیم لیلا با صدایی آهسته کنار گوشم این جملات رو خیلی سریع عنوان کرد: مهسا تو رو خدا برای ازدواج با نیما عجله نکن... دعا میکنم همیشه خوشبخت و موفق باشی اما دوست ندارم خدایی نکرده اگه در آینده مشکلی برات پیش اومد از چشم من ببینی...

وقتی لیلا این حرف رو به من گفت هیچکس متوجه نشد!

نمیدونستم در اون لحظه چی باید بگم و یا حتی چه واکنشی داشته باشم!

خانم فرخی برای رفتن عجله داشت و بعد از روبوسی با من و مامان خداحافظی سردی هم با نیما کرد و از لیلا خواست تا او هم عجله کنه چرا که شب مهمان داشتند... لیلا هم دیگه معطل نکرد و با وجود بغضی که در نگاه و گلویش به وضوح قابل تشخیص بود همدیگرو بغل و بوسیدیم و خداحافظی کردیم.

بعد اینکه خانم فرخی و لیلا سوار ماشین شدند و رفتند مامان روی کرد به من و با صدایی خشک و عصبی گفت: میای داخل یا هنوز اینجا کار داری و من برم و درب رو ببندم؟

کاملاً "مشخص بود مامان حوصله اش از دیدن نیما در مقابل درب سر رفته و عصبی شده و دلش میخواست هر چه زودتر به داخل خونه برگرده!

نگاهی به نیما و سپس به مامان کردم و گفتم: نه درب رو نبند چون منم میام داخل...

و بعد به نیما گفتم: مرسی که تا اینجا من رو رسوندی.

مامان خداحافظی سردی با نیما کرد و به داخل حیاط رفت.

نیما که با نگاه رفتن مامان رو به حیاط و سپس رسیدنش رو به درب حال دنبال میکرد به من گفت: مثل اینکه حالا حالاها باید این برخوردها رو از پدر و مادرهامون تحمل کنیم!

لبخند تلخی به لب آوردم و گفتم: خدا رو چه دیدی شایدم مجبور به تحمل نباشیم...

نیما نگاه جدی خودش رو مستقیم به چشمهای من دوخت و گفت: مهسا اینقدر با اعصاب من بازی نکن... من که به خاطر این مدت یک ماه و نیمه گذشته عذرخواهی کردم...

باران یکباره با شدت بیشتری شروع به باریدن گرفت... در عرض کمتر از یک دقیقه احساس کردم مقنعه و موهام کاملاً خیس شده!

نیما گفت: بیا داخل ماشین بشین صحبت میکنیم... اینجوری ممکنه سرما بخوری.

- نه... میخوام برم داخل خونه... کلی درس دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

- مهسا؟

نگاهش کردم و بدون اینکه جوابی بدهم منتظر ایستادم تا حرفش رو بزنه.

گفت: به خدا من هم توی شرایط خوبی نبودم و نیستم... اگه حالا این موقعیت خوب برام مهیا شده بخوای کنارم نباشی شاید بعدها هر دوی ما پشیمون بشیم... دست از لجاجت بردار... بگذار عقد کنیم و با هم از ایران بریم... به خدا آینده ی خوبی در انتظار هر دوی ماست البته اگه تو همراهی کنی با من... باور کن پدرم درآمده تا بابا رو راضی کردم... تو چرا من و حرف من برات اهمیتی نداره!؟

در حالیکه دیگه از خیسی زیر بارون کلافه شده بودم گفتم: ببین نیما این آینده ی خوبی که داری از اون حرف میزنی مال توئه نه من... این توئی که با تحصیل در رشته ی مورد علاقه ات به خواسته ی خودت میرسی...

نیما به میون حرفم اومد و گفت: خواسته ی من فقط تحصیل در اون رشته نیست من دوست دارم تو رو هم داشته باشم... چرا میخوای موقعیتی به وجود بیاری که من یکی رو انتخاب کنم؟... تو که میدونی من دوستت دارم.

بار دیگه لبخند کنایه آلودی به لب آوردم و گفتم: پس جنابعالی به عبارت دیگه هم خر رو میخوای هم خرما... درسته؟... نه نیما من تو رو در شرایطی نگذاشتم که مجبور به انتخاب باشی ولی من حاضر نیستم به خاطر انتخاب تو خودم دست از تحصیل بکشم... قبلاً" هم بهت گفتم هیچ اجباری نیست که به خاطر حرف من تغییری در تصمیمت ایجاد کنی تو برو دنبال تحصیل خودت منم اینجا درس رو میخونم... دلیل نداره چون تو میخوای بری درس بخونی من از درس خودم چشم پوشی کنم... من و تو هیچ تعهدی در این خصوص به همدیگه ندادیم پس خیلی آزاد میتونیم برای خودمون تصمیم بگیریم و عمل کنیم... هر کدوم از ما درسش رو میخونه بعد از اتمام تحصیل اون وقت اگه بازم نسبت به هم...

نیما به تندی حرفم رو قطع کرد و گفت: مهسا!!!... آخه چطوری تو رو ول کنم برم؟... چطوری اطمینان داشته باشم که وقتی هیچ تعهدی به هم نداریم توی این چند سال به پای من منتظر بمونی؟

صدای مامان با عصبانیت از اف.اف به گوش هر دوی ما رسید که گوشی رو برداشت و گفت: مهسا!!!... توی این بارون تو هنوز جلوی درب ایستادی؟!... بیا توو دیگه... خیس شدی...

صورتهم رو به سمت اف.اف برگردوندم و گفتم: باشه چشم الان دیگه میام.

دوباره به نیما نگاه کردم و گفتم: برای شروع یک زندگی فکر میکنم داشتن اعتماد شرط اول و لازم باشه... درسته؟... ببین نیما تو به من اعتماد نداری و یکی دیگه از دلایلی که میخوای من رو به هر قیمتی ولو راضی کردم برای ترک درس مجبور کنی و دنبال خودت بکشونی ببری فقط نشونه از بی اعتمادیت نسبت به منه... تو به من اعتماد نداری... باشه... خوب با این حساب چه اجباری داری که ادامه بدهی؟... بیخیال شو... برو دنبال زندگی خودت.

نیما مشتش رو گره کرد و به ماشین زد و گفت: مهسا تو آدم رو دیوونه میکنی... چرا یکذره نمیخوای من رو درک کنی؟

- ببینم تو چرا نمیخوای من رو درک کنی؟... هان؟... چه دلیلی داره که من باید اینهمه از خودگذشتگی کنم؟... از درس خودم چشم پوشی کنم به یه کشور غریب پیام چندین سال توی غربت زندگی کنم تا تو آرامش داشته باشی و به خواسته هات برسی؟... این قانون کجا نوشته شده؟

- حرف آخرت همینه؟... یعنی تو هیچ علاقه ایی به من نداری و حاضر نیستی به خاطر من...

صدای مامان بار دیگه با عصبانیت بیشتری از اف.اف به گوش رسید که گفت: مهسا سرما میخوری مریض میشی دختر... چرا پس نمیای توو...

روی کردم به اف.اف و با کلافگی گفتم: اااا... باشه... گفتم الان میام دیگه.

دوباره به نیما نگاه کردم و گفتم: چرا حرف دوست داشتن و علاقه رو میاری وسط؟... یعنی اگه من از درسم چشم پوشی کنم نشون دادم دوستت دارم؟... نخیر... اگه بنا به از خودگذشتگی باشه چرا هر دوی ما با یک روش معقول تر از خودگذشتگی نکنیم؟... تو برو اونجا درس بخون منم اینجا... ممکنه برای هر دوی ما سخت باشه اما در عوض هر دو به یک نسبت سختی میکشیم و در آخرم هر دو به چیزی که دوست داریم میرسیم... چرا تو با خودخواهی میخوای این فداکاری و گذشت فقط از طرف من باشه؟... تو حرف اعتماد رو میکشی وسط خوب اگه بنا به اعتماد باشه منم باید این حس رو نسبت به تو داشته باشم و همونطور که تو باید به من اعتماد کنی تا من درسم رو اینجا بخونم منم باید متقابلاً به تو اعتماد داشته باشم که توی این مدت چند سال در یه کشور غریب وقتی داری درس میخونی خیانتی به من نکنی... درسته؟

دیگه تقریباً از شدت سرما و خستگی باران و عصبانیت حاصل از بحثمون تمام بدنم می لرزید!

نیما نگاه دلخورانه ایی به من کرد و گفت: نمیدونم چرا بعضی وقتها حرف همدیگرو اصلاً نمیفهمیم؟... نمی فهمم چرا نمیخوای یک ذره حال من رو درک کنی؟... باشه... فعلاً برو داخل خونه تا بیشتر از این خیس نشدی.

برگشتم که به داخل حیاط برم دوباره نیما صدام کرد: مهسا؟

نگاهش کردم اما حرفی نزدیم و ادامه داد: فکرها رو بکن... حداقل بگذار شرایطی پیش بیاد اگه بناست اینجا بگذارم و برم خیالم به ذره بیشتر راحت باشه... مهسا من نمیخوام تو رو از دست بدهم.

پاسخی به حرفش ندادم و فقط خداحافظی کردم و به داخل حیاط رفته و درب رو بستم.

وقتی به داخل خونه پا گذاشتم کاملاً "خیس شده بودم و مامان که به شدت عصبی بود با دیدن من شروع کرد به داد و بیداد و غرغر کردن!

میدونستم در اون لحظات علت اصلی عصبانیت مامان خیس شدن من در زیر باران نیست بلکه حضور نیما در جلوی درب اون رو به شدت عصبی کرده بود!

مامان پشت سر هم حرف میزد و من که خودم خسته و عصبی بودم حالا با شنیدن غرغرای مامان که حاضر نبود حتی دقیقه ای ساکت باشه هر لحظه عصبی تر میشدم و فشاری که روی سرم بود رو بیشتر در شقیقه هام احساس میکردم!

به اتاقم رفتم و مقنعه و مانتو و کاپشنم رو از تن بیرون آوردم اما همچنان صدای مامان که هنوز در خانه طنین انداز بود رو می شنیدم!

حوله ام رو از پشت درب اتاقم برداشتم و به قصد رفتن حمام از اتاقم خارج شدم.

مامان که توی آشپزخانه مشغول انجام کاری بود وقتی دید من با حوله ایی در دست به سمت حمام میرم با عصبانیت بیشتری گفت: خوبه دیگه... عین خیالت نیست... با این پسره جلوی درب زیر این بارون می ایستی سه ساعت دل میدی قلوه میگیره نمیگی همسایه ها می بینتون و هزار تا حرف پشت سرت میزنن... از این طرف منم توی خونه خون داره خونم رو میخوره... بعدم عین خیالت نیست اصلاً "انگار آبرو دیگه برات معنی نداره... دیگه هیچی برات مهم نیست... نه به باره نه به داره همه چی رو تموم شده میدونی... به فکر تنها چیزی که نیستی و نبودت و هیچ وقتم نخواهی بود آبروته... تو با این پسره هنوز هیچ صنمی نداری هنوز هیچی رسمی نشده که اینطوری بی پروا شدی...

مامان دست بردار نبود و دائم با حرفهایی که برخیش از نظر من کاملاً بی پایه و اساس بودن اعصاب من رو هم هر لحظه بیشتر خورد میکرد!

تمام سعیم بر این بود که حرفی نزنم... اصلاً "به مامان نگاه نمیکردم و دائم در دل دعا میکردم که هر چه زودتر حرفها و غرغرهاش تموم بشه... اما انگار مامان فقط با تکرار حرفهاش میخواست عصبانیتش رو کنترل کنه!

در حالیکه دندانهایم رو به روی هم فشار میدادم به سمت درب حمام رفتم و دست بردم تا دستگیره ی درب رو بگیرم و بازش کنم که مامان در ادامه حرفهاش گفت: با تو هستما... شعور و فهمت هر روز و هر دفعه که این پسر رو میبینی کمتر از قبل میشه... سرت رو میندازی پایین میری سمت حمام؟!... مثلاً "میخواهی بگی حرفها و این



عصبانیت من برات اهمیتی نداره و هیچ ارزشی برای من قائل نیستی؟... آره؟... خدا الهی من رو مرگ بده که از دست تو و این رفتارت...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و با فریاد حرف مامان رو قطع کردم و گفتم: بسه دیگه مامان... چرا ول کن نیستی... اعصابم رو داغون کردی... بسه دیگه... دیوونه ام کردی به خدا.

یکباره سکوت همه جا رو گرفت!

مامان که اصلاً "تا به حال چنین فریادی رو از من نشنیده بود بهتزدده نگاهم کرد!

نمیدونم چرا اما دیگه گویا این من بودم که نمیتونستم ساکت باشم... ادامه دادم: همیشه دست از سرم برداری؟... بکریز داری توهین میکنی... بسه دیگه... به خدا کلافه شدم... چرا راحت نمیگذاری؟... ولم کن تو رو خدا...

مامان که هنوز توی آشپزخانه بود صندلی مقابلش رو عقب کشید و در همان حالت بهتی که به من خیره شده بود روی صندلی نشست و دیگه هیچی نگفت!

برگشتم و به داخل حمام رفتم و درب رو محکم به هم کوبیدم و حوله ام رو آویزان کردم... فشار بغض توی گلوم داشت خفه ام میکرد... وقتی زیر دوش رفتم دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن!!!

نمیدونم چقدر طول کشید که متوجه شدم مامان ضربات محکمی رو به درب حمام کوبید و با عصبانیت گفت: صدات رو بیار پایین... عمو احمدت همین الان زنگ زد درب رو براش باز کردم داره میاد توی خونه... زشته این سر و صدا و کولی بازیهای تو رو بشنوه...

ساکت شدم اما اشکهام سرازیر بود.

چند لحظه بعد از صداهایی که به گوشم رسید فهمیدم عمو احمد اومد داخل خونه...

حدس زدم باید بازم کاری در رابطه با اموال موروثی باشه که این وقت شب اومده اینجا.

دیگه با صدای بلند گریه نمیکردم اما همانطور که زیر دوش ایستاده بودم اشک می ریختم و از وضعیتی که برای خودم به وجود آورده بودم خستگی و کلافگی رو با تمام وجودم احساس میکردم!

دائم به این فکر میکردم که چرا مامان به جای اینهمه داد و فریاد و تکرار دائم این حرف که من اصلاً "به فکر آبرومون نیستم حتی یک لحظه هم تامل نکرد و از من نپرسید موضوع چی بوده و چرا اینهمه وقت زیر این بارون ایستاده بودی؟" اگه مسئله به قول مامان دل و قلوبه دادن به همدیگه بود خوب چرا زیر بارون؟! چرا به این فکر نکرد که میتونستم برم داخل ماشین نیما و زیر بارون نایستم تا اونطوری خیس نشده باشم؟!... چرا مامان با رفتارش در این اواخر اینقدر فاصله بینمون ایجاد کرده بود؟!!

بالاخره بعد از گذشت چند دقیقه ی دیگه شیر آب رو بستم و حوله ی لیمویی رنگم رو تنم کرد... میتونستم تشخیص بدهم که صدای صحبت مامان و عمو احمد از اتاق پذیرایی به گوش میرسه... آهسته درب حمام رو کمی باز کردم و بیشتر گوش کردم... حدسم درست بود اونها در پذیرایی نشسته بودند و در مورد یکی از اسناد ارثی با مامان در حال صحبت بود.

درب حمام رو کامل باز کردم و با علم بر اینکه کسی در حال نیست در حالیکه حوله ام رو کامل تنم کرده بودم از حمام بیرون آمدم.

سر دردم شدیدتر شده بود و به خاطر گریه هایی که در حمام کرده بودم چشمهام هم میسوخت...

به محض اینکه وارد حال شدم و درب حمام رو بستم برگشتم که به اتاقم برم دیدم سعید در حالیکه لیوانی پر از آب رو در یک پیش دستی گذاشته و مشخص بود قصد رفتن به پذیرایی رو داره از آشپزخانه خارج شد!

برای لحظاتی هر دو به هم خیره شدیم!

مدتی بود سعید رو ندیده بودم...

مثل همیشه جذاب و خوشتیپ... شلوار و پیراهن جین آبی کم رنگ به تن کرده بود... دکمه های پیراهنش تا حدی باز بود که برق زنجیر ضخیم طلایی که به گردنش بود چشم رو خیره میکرد... برعکس همیشه که صورتش اصلاح شده بود اما این مرتبه یک ته ریش آنکادر شده ایی صورتش رو پوشانده بود... اما همون ته ریش هم جذابیت صورتش رو صد چندان کرده بود!

با دیدن من همونجا جلوی درب آشپزخانه ایستاد...

بعد از لحظاتی گویا هر دو تازه به خودمون اومدیم چرا که سعید سرش رو پایین انداخت و گفت: ببخشید... اومده بودم برای دایی احمد آب ببرم... نمیدونستم تو از حموم میخوای میای بیرون...

چقدر دلم برای صدایش تنگ شده بود!

چقدر دوست داشتم حتی در همون شرایط هم نگاهش رو به من ادامه میداد!

صدای عمو احمد از پذیرایی به گوش رسید که گفت: سعید جان پس این آب چی شد دایی!؟

سعید دیگه معطل نکرد و به سمت پذیرایی رفت.

حتی فرصت نکردم به سعید سلام بکنم!

چقدر تغییر کرده!... سرد و بی تفاوت!... اصلاً " نگاهش مثل سابق نبود!... دیگه باید قبول کنم که حسرت خیلی چیزها به دلم خواهد موند!

به آشپزخانه رفتم و یک قرص مسکن همراه با یک لیوان آب خوردم.

به اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی هم به کتابها و جزوه هام بندازم و یا به پذیرایی برگردم و با عمو احمد سلام علیک کنم رفتم زیر پتویی که روی تختم بود... حوله ی که دور سرم پیچیده بودم رو باز کردم و در حالیکه موهام هنوز خیس بود بالشتم رو هم روی سرم گذاشتم... اشک از گوشه ی چشمهام سرازیر بود... کوهی از غصه در دلم سنگینی میکرد و هیچ راه فراری از این غمی که برای خودم درست کرده بودم نمیدیدم!

نفهمیدم چه مدت طول کشید که به خواب رفتم اما تمام طول شب دچار کابوس میشدم و دائم از خواب میبیدم... کابوسهایی که در تمام اونها سعید و نیما هر دو حضور داشتند... اما وقتی از خواب بیدار میشدم هیچی از اونچه که دیده بودم رو به یاد نمی آوردم!

صبح روز بعد زمانی بیدار شدم که حس کردم دستی روی پیشونی داغم قرار گرفته!

تمام بدنم درد میکرد و این درد رو زمانی بیشتر احساس کردم که چشمم باز شد و خواستم روی تخت تکان بخورم!

مامان با نگاهی نگران و دلسوز روی صورتم خم شده بود وقتی دید چشمم رو باز کردم گفت: چه تبی کردی مهسا؟!... دیشب توی اون بارون اونهمه جلوی درب ایستادی بعدشم رفتی حمام و با سر خیس خوابیدی... عاقبت این کارها بهتر از این همیشه دیگه...

خواستم به روی پهلو بخوابم و پتو رو بیشتر روی خودم بکشم که مامان گفت: بلند شو یه آبی به صورتت بزن یه لباس مرتبم بپوش... مهمون داریم.

اون روز کلاس نداشتم برای همین فکر میکردم میتونم بازم بخوابم اما وقتی مامان گفت مهمان داریم و باید سر و وضعم رو مرتب کنم با تعجب به ساعت نگاه کردم و دیدم نزدیک ۱۱ است!

به مامان گفتم: این وقت روز کی اومده؟!... مهمون داریم!؟

مامان که سعی میکرد پتو رو از روی من کنار بزنه با صدایی آرام و ناراحت گفت: آره... بلند شو... خانم اخوان با جاریش و خود نیما اومدن.

با سختی و در حالیکه همه ی وجودم رو تعجب گرفته بود از روی تخت بلند شدم و گفتم: واسه چی اومدن؟!... چیکار دارن!؟

مامان نگاه دلخور و عصبیش رو برای لحظاتی کوتاه به من دوخت و سپس گفت: بسه مهسا اینقدر برای من فیلم بازی نکن دختر... خودت بهتر میدونی برای چی اومدن... بلند شو به سر و ریختت برس بیا بیرون تا بهت بگم برای چی اومدن.

هاج و واج از جوابی که شنیده بود بیرون رفتن مامان رو از اتاق نگاه کردم!

بعد تقریباً ۱۰ دقیقه وقتی به اتاق پذیرایی وارد شدم پس از سلام وعلیک مختصری که با خانم اخوان و نیما و زن عموش کردم از میان حرفهایی که زده میشد فهمیدم مادر نیما با مامان در این مدت که من خواب بودم صحبت کرده و خواسته که همون روز بعد از ظهر من و نیما بریم و در یک مجلس خیلی خصوصی به جهت فوت عمومی نیما مراسم مختصری گرفته بشه و دلیل اینهمه عجله وضعیت تحصیل نیما ذکر شده بود که به زودی عازم خارج از کشور میشدا!

مامان همه چیز رو به عهده ی خود من گذاشته بود و از اونجایی که گمان میکرد من هیچ مشکلی ندارم و صد در صد موافق ازدواج با نیما هستم تا اون لحظه حرفی به خانم اخوان نزده بود... اما وقتی مادر نیما عنوان کرد نیما عقیده داره قبل از رفتن حتماً " با هم عقد کنیم رنگ از صورت مامان یکباره پرید و روی کرد به من و گفت: در این مورد هم نمیخواهی با کسی صلاح و مشورت کنی؟! ... حتی با عمواحمدت!!

قبل اینکه من حرفی بزنم زن عمومی نیما که تا اون لحظه کمتر از همه حرف زده بود لبخندی زد و به مامان گفت: خانم شریفی اجازه بدین امروز بعدازظهر برن حلقه بخرن احترام به عمومی مهسا هم سر جای خودش محفوظ... اما این صلاح و مشورتها رو دیگه باید قبول کنیم که قبلاً" انجام شده...

تمام تنم از شدت تب حاصل از سرماخوردگی میسوخت... حال خوبی نداشتم... نیما برای اولین بار بود که پا به خونه ی ما گذاشته بود اما من از این موضوع نه احساس رضایت میکردم و نه شوقی داشتم!

حس غریبی در من بیداد میکرد... درست حالت زورق شکسته ایی رو داشتم که درمیان رودخانه ایی خروشان خودش رو به امواج سپرده بود نه راه فرار داشتم ونه ساحل و کناره ایی امن میدیدم که به اون پناه ببرم... مثل انسانهای گیج و احمق خودم رو به دست امواج سپرده بودم و هیچ امیدی برای نجات خودم از وقایعی که مسبب اصلیش خودم بودم نمیدیدم!... دائم حس میکردم این سرنوشتی هست که خودم برای خودم به وجود آوردم و عذاب این انتخاب رو باید تحمل کنم... من از نیما بدی ندیده بودم اما احساسم تغییر کرده بود... حس میکردم همه ی وجودم رو به کسی غیر از نیما باخته ام... کسی که دیگه هیچ توجهی به من نداره... به چه بهانه ایی باید نیما رو کنار میگذاشتم و اصلاً" چه امیدی داشتم تا با کنار گذاشتن نیما بتونم به سمت سعید برم؟... مطمئناً" سعید تحت هیچ شرایطی دیگه چشم دیدن من رو هم نداره... مطمئن بودم اگه حالا دیگه هر اقدامی بکنم اولین حرف سعید به من این خواهد بود که من همه چیز رو مسخره فرض کردم و چقدر بچه هستم!... خدا یا با اینهمه حماقتی که در حق خودم کردم چه باید بکنم!؟

کاملاً" متوجه بودم که مامان سعی داره به هر نحو و بهانه ی ممکن در مسائل تاخیر بیندازد برای همین روی کرد به خانم اخوان و گفت: آخه امروز!!!...اونم با اینهمه عجله!!!...نمیدونم چی بگم!!!...واقعیتش خودتون میبینید که مهسا امروز یه ذره مریض احواله و حال نداره...تبشم خیلی بالاس...این خریده‌ها و برنامه‌ها باشه برای وقتی که مهسا...

بار دیگه زن عموی نیما حرف مامان رو قطع کرد و گفت: خانم شریفی مطمئن باش این دو تا(اشاره کرد به من و نیما) مریضی‌شون مال بزرگتره‌اس اما با هم که هستن خوب و خوش و سلامتین...

دل‌م برای مامان میسوخت که با چه تلاشی سعی داشت همه چیز رو به تعویق بندازه اما نمیدونم چرا خودم مثل لاله‌ها شده بودم!!!

نگاه نیما که با لبخند به من خیره بود رو حس میکردم ولی نگاه سنگین خانم اخوان به روی جاریش رو هم متوجه میشدم!

قدرت هیچ حرفی نداشتم...خدایا چرا؟!!

انگار لال شده بودم!!!

مامان که سکوت من رو دید خودش هم دیگه حرفی نزد...اما چهره اش به شدت در هم رفت!

دیگه جای صحبتی نبود و بعد از چند دقیقه سکوت کشنده زمانیکه برای خداحافظی و بدرقه ی مهمانها تا جلوی درب حال رفتیم نیما خیلی آهسته به من گفت: بعد از ظهر ساعت ۴ میام دنبالت تا بریم حلقه بخریم...

مامان از خانم اخوان پرسید: کسی دیگه همراه بچه‌ها میره برای خرید حلقه یا نه؟

خانم اخوان گفت: نیما خواسته فقط خودشون دوتایی برن...

وقتی مهمانها رفتند برای ناهار اصلاً" اشتها نداشتم و سوپی که مامان درست کرده بود رو هم با اجبار و اکراه خوردم!

مامان تا بعد از ظهر که نیما اومد دنبالم یک لحظه هم از اتاق کارش بیرون نیومد و دائم سرش رو با سفارشات خیاطی که گرفته بود گرم کرد...گاهی که از اتاق مجبور میشد بیاد بیرون چشمش که به من می افتاد فقط حالم رو می پرسید و دستش رو به روی پیشونیم می‌گذاشت تا ببینه تبم در چه وضعیتی است.

بعد از ظهر زمانیکه همراه نیما برای خرید به یک مرکز بورس طلا و جواهر رفتیم هنوز تبم بالا بود و برای اینکه کار زودتر تموم بشه خواستم من ابتدا حلقه ی نیما رو بخرم...مامان مقدار پول نسبتاً" زیادی رو به من داده بود تا برای خرید احیاناً" پول کم نیارم!

نیما در انتخاب حلقه اصلاً "سختگیری نکرد و در نهایت هم سلیقه ی نیما در انتخاب حلقه اش زیاد دخیل نبود و خودم اون رو انتخاب کردم...نمیدونم چرا اما دائم حس میکردم نیما به گمان اینکه فشار مادی روی من ایجاد نکنه دائم سراغ حلقه های سبک می رفت برای همین بود که در نهایت خودم مجبور به انتخاب حلقه برای او شدم!

در تمام طول مدت خرید حوصله ی حرف زدن نداشتم و بیشتر نیما صحبت میکرد و یک لحظه لبخند رضایت از لبهاش دور نمیشد...اما من!!!

بعد از کلی راه رفتن و از این مغازه به اون مغازه رفتن در همون مرکز خرید دیگه واقعا "کلافه و خسته شده بودم و حس میکردم از شدت تب دارم از پا می افتم!...

بالاخره وارد یک مغازه شدیم که نسبت به مغازه های دیگه از بزرگی خاص و تنوع خیلی بیشتری در مدلها برخوردار بود.

وقتی فروشنده یک سینی حلقه رو جلوی من گذاشت و مشغول نگاه به اونها شده بودم یکی رو برای امتحان برداشتم و مشغول تست اون در انگشتم شدم نیما به آهستگی در کنار گوشم گفت که چه مبلغ پول رو همراهش آورده و من باید با توجه به اون مقدار پول حلقه ام رو انتخاب میکردم!

مقدار پولی که نیما گفت درست یک سوم پولی بود که من برای خرید حلقه ی اون پرداخته بودم!!!

در حالیکه با بهت و تعجب نگاهم رو از حلقه به صورت نیما امتداد دادم یکباره صدای صحبت و گپ دوستانه ی میان دو نفر که به نظرم خیلی آشنا اومد نظرم رو به خودش جلب کرد...در انتهای اون مغازه دربی قرار داشت که مشخص بود به کارگاه طلا و جواهرسازی همون مغازه وصل است...سپس دو نفر از اون درب خارج شدند.

وای خدای من سعید!!!

سعید در حال صحبت و خنده به همراه شخص دیگه ایی که مشخص بود از دوستانش است از همون درب وارد سالن مغازه شدند!

سعید به محض ورودش به سالن من رو دید...

با دیدن من و سینی حلقه ایی که روی ویتترین شیشه ایی در جلوی من قرار داده بودن برای لحظاتی لبخند از روی لبش محو شد و خیره به صورتم نگاه کرد!

فصل ۲۰

در حالیکه با بهت و تعجب نگاهم رو از حلقه به صورت نیما امتداد دادم یکباره صدای صحبت و گپ دوستانه ی میان دو نفر که به نظرم خیلی آشنا اومد نظرم رو به خودش جلب کرد... در انتهای اون مغازه دربی قرار داشت که مشخص بود به کارگاه طلا و جواهرسازی همون مغازه وصل است... سپس دو نفر از اون درب خارج شدند.

وای خدای من سعید!!!

سعید در حال صحبت و خنده به همراه شخص دیگه ایی که مشخص بود از دوستانش است از همون درب وارد سالن مغازه شدند!

سعید به محض ورودش به سالن من رو دید...

با دیدن من و سینی حلقه ایی که روی ویتربین شیشه ایی در جلوی من قرار داده بودن برای لحظاتی لبخند از روی لبش محو شد و خیره به صورت تم نگاه کرد!

نمیتونستم چشم از سعید بردارم... تمام بدنم حالا نه تنها که از تب بلکه از دیدن سعید در اون لحظه به آتش کشیده شد!

نیما که تا اون موقع به من خیره بود خط نگاه من رو دنبال کرد و وقتی سعید رو دید نگاه هر دوی اونها در هم گره خورد!

نیما دوباره صورتش رو به سمت من برگردوند... ولی من سرم رو پایین انداخته و خودم رو مشغول تماشای حلقه ها کرده بودم اما دیگه اصلاً " نمی تونستم حواسم رو جمع کنم!

دلم میخواست هر چه زودتر از اونجا بریم بیرون!

نیما هم بی توجه به سعید دوباره خودش رو مشغول دیدن حلقه هایی که در سینی جلوی من بود کرد... از میان اونها دو تا رو جدا کرد و به سمت من گرفت و گفت: مهسا این دو تا رو ببین... قشنگن مگه نه؟... کدوم یکیش رو میخوای؟

حالم داشت از ریخت اون حلقه ها به هم میخورد... حس میکردم از تمام بدنم داره حرارت بلند میشه!

سعید به همراه دوستش که حالا فهمیده بودم پسر صاحب همون جواهرفروشی است به کنار جایی که ما ایستاده بودیم آمدند... دوستش در حال صحبت با سعید بود...

نگاه خیلی سریعی به سعید کردم... حس کردم وانمود میکنه که به حرفهای دوستش گوش میدهد و لبخند کم رنگی دوباره روی لبش نشسته بود.

خیلی عجیب بود!!!...با اینکه سرماخوردم شدید بود اما وقتی نزدیک ما رسیدند بوی ادکلنی که سعید همیشه به خودش میزد تمام مشام من رو برای لحظاتی پر کرد!

یکدفعه شنیدم سعید گفت:سلام مهسا.

سرم رو بلند کردم...نیما هم به او نگاه کرد...

سعید نگاهش رو به من دوخته بود!

از اینکه سلام نکرده بودم حالا بیشتر احساس شرمندگی داشتم!

آب دهانم رو به سختی فرو دادم و گفتم:سلام.

سعید بعد از مدتها بار دیگه نگاه دقیقش رو به چشمهای من دوخته بود!!!

لحظاتی گذشت و بعد گفت:تبریک میگم...داری حلقه میخری...راستی زندایی چطوره؟

دوستش که با تعجب به من و سعید نگاه میکرد یکباره متوجه ارتباط فامیلی ما شد و گفت: به به...به به...مثل

اینکه بالاخره یکی از اقوام سعید به ما افتخار داده و میخواد از ما خرید کنه!!!

و بعد هم شروع کرد به سلام و احوالپرسی گرمی با نیما!

دوست سعید در حینی که با نیما احوالپرسی و خوش آمد گویی داشت به یکی از فروشندگان ها گفت که سری جدید

حلقه ها رو برای من بیارن و فروشنده ی مورد نظر هم وارد کارگاه ته مغازه شد و لحظاتی بعد با سه سینی مخملی

سبز یشمی که حاوی حلقه های بسیار زیبا و سنگین بود به جمع ما پیوست و سینی ها رو جلوی من قرار داد!

دیگه به معنی واقعی احساس میکردم تمام بدنم داره ضعف میره...حال خرابم به جهت تب بالا نبود بلکه به جهت

این بود که میدونستم با توجه به حرفی که نیما در کنار گوش من گفته قادر به انتخاب هیچیک از اون حلقه ها

نخواهم بود...این مسئله رو ضعفی برای نیما به حساب نمی آوردم بلکه خورد شدن خودم بود که حالا با تمام قوا

داشت آزارم میداد!

یک دستم رو روی ویتترین مقابلم گذاشتم و سرم رو به اون تکیه دادم...

دوست سعید تند تند و پشت سر هم در مورد تک تک حلقه ها توضیح میداد.

نیما با لبخندی بی موقع که به لب داشت با او هم صحبت شده بود.

اما من سنگینی نگاه سعید رو که منتظر بود من حلقه ای رو انتخاب کنم به روی خودم کاملاً احساس میکردم!



دلَم میخواست صحبت‌های نیما و پسر صاحب مغازه هر چه زودتر تموم بشه و از مغازه بیرون بریم اما متوجه شدم که نیما اصلاً "چنین قصدی نداره!"

خدایا این چه وضعی بود که توی اون گیر کرده بودم!؟

سعید روی یکی از صندلیهای گرد و چرخانی که آن سوی ویتترین بود نشست و یکی از سینی های حلقه رو جلوی خودش کشید...نگاهی به اونها کرد...سپس از بین اونها یکی از زیباترین و سنگیتترین حلقه ها رو از قلاب بیرون کشید و شروع کرد به نگاه کردنش!

نیما بعد از کلی حرف و صحبت با دوست سعید روی کرد به من که همچنان سرم رو به دستم تکیه داده و به سینی حلقه ی جلوی خودم خیره بودم نگاه کرد و دوباره اون دو حلقه ایی که هنوز در دست داشت رو به من نشون داد و گفت: خوب مهسا...گفتی از این دو تا خوشت اومده...یکیش رو انتخاب کن دیگه...کدوم یکی رو میخوای؟

با اینکه سعی داشتم اصلاً "به سعید نگاه نکنم اما کاملاً" متوجه ی حرکاتش بودم!

از روی صندلی که نشسته بود بلند شد...جلوتر اومد و به اون دو حلقه ایی که حالا در کف دست نیما و به سمت من گرفته شده بود نگاهی انداخت!

دوست سعید بعد از شنیدن جملات آخر نیما یکباره سکوت کرد و به ما خیره شد!

میتونستم حدس بزنم در اون لحظه چی توی مغز سعید و دوستش داره میگذره و اونها به چی فکر میکنن!

احساس کردم پاهام داره میلرزه...حالا دیگه واقعا "تبم شدت گرفته بود...به آهستگی گفتم: نیما من حالم خوب نیست.

حرف من رو دوست سعید شنید و بلافاصله به کارگری که مشغول تی کشیدن کف سالن مغازه بود گفت که یک صندلی برای من بیاره...

اما من دلَم میخواست از اون مغازه زودتر برم بیرون نه اینکه اونجا بنشینم!

وقتی اون کارگر صندلی رو کنار من روی زمین گذاشت دیگه مجبور شدم بنشینم.

در این لحظه نیما یکی از اون دو حلقه رو به دوست سعید نشون داد و گفت: این رو انتخاب کرد.

دوست سعید مکثی کرد و در حالیکه در چهره اش تعجب موج میزد حلقه رو از دست نیما گرفت و مشغول محاسبه ی قیمت اون شد.

سعید که هنوز ایستاده و از اون سمت ویتترین به من خیره بود گفت: مهسا اگه حالت بده ماشین من هست...میتونم برسونت دکتر یا خونه...

خدایا چرا اینقدر لحن کلامش خشک و سرد شده؟

نیما که مشغول پرداخت پول به صندوق و صحبت با دوست سعید بود از ما فاصله و پشت به ما قرار داشت در نتیجه متوجه ی من و سعید نبود!

سرم رو بلند کردم... حالا دیگه از فشار بغض و تب هر دو چشمم از اشک پر شده بود!

سعید به چشمهای من خیره شد و گفت: مهسا!... آگه لازم میدونی و فکر میکنی میتونم کاری بکنم میخوای بمونم؟

برای لحظه ایی دلم میخواست فریاد بکشم و بگم: سعید تنهام نگذار... سعید رهام نکن... سعید باز هم دوستم داشته باش... سعید باز هم عاشقانه نگاهم کن... سعید...

در همین لحظه نیما برگشت و در حالیکه جعبه ی حلقه ایی که خریده بود در دست داشت گفت: بهتر شدی مهسا؟

به نیما نگاه کردم... از شدت تب تمام بدنم میسوخت... اشک توی چشمهام که حاکی از تب بالای من بود میتونست گویای حال خراب من باشه اما با حرکت سر به نیما گفتم: خوبم.

سعید حلقه ایی که هنوز در دستش داشت رو روی ویتترین در سینی گذاشت و دیگه هیچ حرفی نزد و بدون خداحافظی با من و نیما به سمت درب کارگاه انتهای مغازه رفت و داخل شد.

دوست سعید در حالیکه سعی داشت با رعایت ادب باز هم جویای احوال من باشه وقتی دید سعید به داخل کارگاه رفت حرفش رو کوتاه کرد و تبریک مختصری گفت و بعد از بیان تعارفات معمول خداحافظی کرد و به سمت کارگاه رفت و بعد از ورود خودش درب رو بست.

نیما چهره اش از خریدی که کرده بود راضی به نظر می رسید و حالا لبخند پیروزمندانه ی زشتی هم به لب داشت!

نمیدونم چرا از دیدن اون لبخند اعصابم به هم ریخت!... خواست کمکم کنه تا از روی صندلی بلند بشم که مانع شدم و گفتم: خودم بلند میشم.

با سختی از روی صندلی بلند شدم و با اینکه نیما چند بار دیگه هم خواست بهم نزدیک بشه و کمکم کنه اما هر بار مانع شدم!

نیما هم که رفتار من رو دید کلافه و عصبی عقب رفت و سپس با هم از اونجا خارج شدیم.

اعصابم به هم ریخته بود و وقتی در ماشین نشستیم و نیما پخش صوت رو روشن کرد با عصبانیت گفتم: خاموشش کن!

نیما نگاهی به من کرد سپس صدای پخش صوت رو کم کرد اما خاموشش نکرد و گفت: مهسا... تو هر وقت مریض میشی اینقدر بد اخلاقی میشی!؟

با کلافگی گفتم: خودت که داری میبینی حالم خوب نیست... تب دارم از سردردم دارم میمیرم.

دقایقی گذشت... سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

نیما که در حال رانندگی بود گفت: این پسر عمه ی تو هم با اینکه اصلاً" ازش خوشم نمیاد ولی امروز برای دومین بار حضورش باعث شد کلی به نفعمون تموم بشه.

چشمم رو باز کردم و صورتم رو به سمت نیما برگردوندم و منتظر بقیه ی حرفش شدم.

دیدم لبخند پیروزمندانه ایی به لب آورده و ادامه داد: با اینکه میدونم با به دست آوردن تو حسابی حالش رو گرفتم اما به بار اون دفعه که توی خیابون من و تو رو گرفتن و کاری که در رابطه با گوشیهای موبایل مون انجام داد خیلی در حقمون لطف کرد اینم از امروز که حضور تصادفیش توی مغازه و تخفیف خوبی که روی اجرت ساخت حلقه به خاطرش بهمون دادن خیلی محشر بود...

و بعد شروع کرد با صدای بلند خندیدن!

نگاهش میکردم و دراون لحظه حس میکردم نیما هیچ عشقی به من نداره و بیشترین دلیلش برای ازدواج با من فقط و فقط به قولی حالگیری از سعید بوده!

نیما خبر نداشت در این میان حال تنها کسی که به معنی واقعی گرفته شده خود من هستم نه شخص دیگه ایی!... و حالا مثل آدمهای احمق تن به تمام وقایع پیش آمده هم میدادم... من حالا در شرایطی بودم که احساس میکردم با از دست دادن سعید و حماقتی که کرده بودم دیگه هیچ راهی جز تن دادن به این قضا نداشتم!

تبم طوری بالا رفته بود که از سوزش چشمهام بار دیگه ترجیح دادم اونها رو ببندم و اصلاً" نفهمیدم خوابم برد یا از حال رفتم!

در خواب بار دیگه کابوس به سراغم اومد... سعید رو میدیدم که به من نگاه میکنه... در حالیکه قدم برمیداشتم تا به سمتش برم یکباره زیر پاهایم خالی شد و در سیاهی محضی سقوط کردم... سعید من رو در حال سقوط میدید اما هیچ کمکی برای نجاتم انجام نمیداد... فریاد میزد و جیغ میکشیدم... اما هر لحظه بیشتر در تاریکی فرو میرفتم و از نور دور میشدم!

فریادی کشیدم و یکباره چشمهام رو باز کردم!

نیما که در حال رانندگی بود با ترس و تعجب به من نگاه کرد سپس به آرامی ماشین رو به کنار خیابان برد و توقف کرد.

نفس نفس میزد و تمام صورتم از شدت تب و ترس خیس شده بود!

نیما دستم رو گرفت و بعد دست دیگرش رو خواست روی پیشونیم بگذاره که با تندی دستم رو از دستش بیرون و سرم رو عقب کشیدم... اما نیما با تمام ممانعت من دستش رو به روی پیشونیم گذاشت و گفت: مهسا آرام باش... چقدر تبت بالا رفته!... صورتت مثل آتیش شده... چته تو؟!... داشتی کابوس و هذیون میدیدی؟!... چی شد اینجوری جیغ زدی؟!

دستش رو از پیشونیم جدا کردم و گفتم: نیما زودتر من رو برسون خونه حالم اصلا "خوب نیست.

- میخوای اول بریم دکتر؟!... بدجوری تبت رفته بالا!

- نه... فقط من رو برسون خونمون.

جمله ام رو به قدری محکم و عصبی گفتم که باعث شد نیما دیگه هیچ حرفی نزنه و بار دیگه ماشین رو روشن و به سمت خونه حرکت کردیم.

وقتی به خونه رسیدیم مامان با دیدن من در ابتدا به شدت نگران شد و در حالیکه با نیما کمک کردن من رو به اتاقم بردند دائم با عصبانیت از سر به هوایی و بی توجهی من نسبت به خودم حرف میزد و در بین حرفهایش گاهی روی صحبتش هم با نیما بود که باعث شده بود شب گذشته مدت طولانی زیر باران باشم.

وقتی روی تخت دراز کشیدم مامان پتوی روی من رو مرتب کرد و گفت: برم یه جوشونده برات دم کنم...

سپس با عجله از اتاق خارج شد.

نیما کنار تخت ایستاده بود... خم شد و خواست دستش رو به صورتم بکشه که دستش رو عقب زدم و گفتم: نکن نیما.

نیما کمی به من نگاه کرد و گفت: خدا کنه وقتی عقد کردیم و زنم شدی هیچ وقت مریض نشی... اونقدر بد اخلاق شدی که آدم می ترسه بهت نزدیک بشه!

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم: سرم خیلی درد میکنه.

همونطور که سرم زیر پتو بود شنیدم که نیما گفت: خدا کنه زودتر خوب بشی... چقدر سخته تحمل این

اخلاق... حیف که خیلی دوستت دارم.

در همین موقع مامان دوباره به اتاق برگشت و نیما گفت: خانم شریفی ما بیرون بودیم مامانم با شما تماس گرفت؟ قرار بود در مورد محضر و عقد صحبت کنه؟

مامان در جواب گفت: بله... تقریباً "یک ساعت پیش تلفن زد... منم جوابم رو دادم.

- پس یعنی موافقت کردین؟

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و گیج و متعجب به مامان نگاه کردم تا بفهمم مادر نیما به او چی گفته... صورت مامان از شدت ناراحتی سرخ سرخ شده بود و در حالیکه به نیما خیره بود گفت: نخیر.

نیما متعجب به من سپس به مامان نگاه کرد و گفت: ببخشید... این یعنی چی؟... منظور تون چیه؟... من و مهسا همین الان از خرید حلقه برگشتیم اون وقت شما مخالفت کردین؟!... یعنی چی؟!

مامان چادری که روی سرش بود رو کمی مرتب کرد و گفت: توضیحات لازم رو به مادر تون دادم... اینطور که معلومه شما باید برای تحصیل از ایران بری... مهسا هم که اینجا داره درس میخونه... فکر نکنم دیگه تا این حد عفلش رو از دست داده باشه که بخواد درسش به خاطر شما کنار بگذاره... پس عقد کردن اون هم در شرایطی که پدر شما خواسته تا خصوصی و بدون سر و صدا انجام بگیره چون عموت فوت کرده اصلاً لزومی نداره... مهسای من نه دختر ترشیده اس نه عیب و ایرادی داره که بخواد اینجوری عروس بشه... شما که میخوای بری درس بخونی خوب مهسا هم اینجا بمونه درسش رو بخونه... بعد از اینکه درسها تون تموم شد عروسی میکنید.

نیما با تعجب بیشتری گفت: پس یعنی چی؟!... یعنی من و مهسا توی این چند سال نامزد باشیم؟!!

مامان با جدیت گفت: من به عقد رضایت ندادم ولی پدر و مادر تون بنا به خواست شما که از طرف مهسا کاملاً خیالتون راحت باشه و اگه مهسا به خاطر درسش نمیخواد به خارج از کشور بره اما پای تعهدش به شما بمونه... برای همین چیزها و اصرار بیش از حد مامان و باباتون توافق شد شما دو تا بینتون سیغه ی مدت دار خونده بشه...

تمام بدنم از شنیدن این حرفها هر لحظه در تب بیشتری می سوخت... دلم میخواست هر دوی اونها هر چه زودتر از اتاق برن بیرون تا به بخت و اقبال مزخرفی که خودم برای خودم رقم زده بودم اشک بریزم!

با تمام سنگینی غمی که بر وجودم حس میکردم اما ته دلم خوشحال بود که مامان با وجودی که اصلاً با هم حرف نزده بودیم اما در این مسئله که حاضر نیستم درس رو رها کنم و با نیما از ایران برم هم عقیده بوده... ولی ای کاش می تونستم با قاطعیت حرف دلم رو هم بزنم... و بگم که مامان به خدا دارم دیوونه میشم... به مامان میگفتم که تمام وجودم داره سعید رو فریاد میزنه... بهش میگفتم که اونقدر بدبخت و ضعیفم که توان اقرار بر حماقتم هم دیگه نداره... میگفتم مامان میخوام همه چیز رو تموم کنم... نمیخوام دیگه ریخت نیما و خانواده اش رو ببینم... اما به چه بهانه ای؟!... اصلاً به چه امیدی؟!... من در شرایطی قرار گرفته بودم که احساس میکردم هیچ پلی رو در پشت سرم برای بازگشت خودم سالم باقی نگذاشته ام!

وقتی مامان اسم سیغه رو آورد لبخند رضایت رو در چهره ی نیما به وضوح احساس کردم و بعد گفت: خوبه... خوبه... اینطوری هم بد نیست... حداقل اینجوری یکذره خیالم راحتتره...

طوری حرف میزد که انگار در خرید و معامله ی یک جنس داره به سود و زیانش فکر میکنه!!!... خدایا چرا اینقدر درمانده شدم!!؟

سپس نیما به من نگاه کرد و گفت: خوب مهسا جان مثل اینکه آخرشم حرف حرف تو شد... باشه قبول... تو اینجا درس بخون منم اونجا.

بعد روی به مامان گفت: پس با این حساب برای صیغه دیگه معطلی هم نداریم... درواقع همین فردا صبح هم میشه...

مامان با کلافگی گفت: نخیر... روز صیغه هم قرار شد زمانی باشه که شما همون شب عازم هستی.

نیما مکثی کرد و گفت: مثل اینکه شما میخوای حسابی سختگیری کنی!... یعنی حتی یک شبانه روز هم نمیخواین من و مهسا بعد محرمیت کنار هم باشیم.

از وقاحت کلامی که در گفتار نیما به این واضحی در حضور مامان حس کردم حالم بد شد!

خدا یا این چه مردابی هست که من خودم رو اینطوری داخلش اسیر کرده ام؟!!

حقته مهسا... حقته... لیاقت بهتر از این نیست... چقدر سعید بهت گفت نیما لیاقت تو رو

نداره؟!... هان؟!... چقدر؟!... خودت خواستی... خودت... مهسا تو لیاقت سعید رو نداشتی حالا بکش... هر چی سرت میاد رو دیگه باید تحمل کنی... بد بخت... تربیت اون والدین حالا داره تاثیرش رو در رفتار نیما نشون میده... لیاقت تو همین نیما با تمام وقاحتشه... واقعا " هم لیاقت بیشتر از این نیست!

مامان با عصبانیت به نیما خیره شد و گفت: مهسا دختر منه... جگر گوشمه... من هنوزم حس میکنم برای ازدواجش داره بچگی میکنه... هر لحظه امیدوارم که دست از حماقتش برداره... ولی بعید میدونم برای اینکه زیادی دوستت داره... اما تا اونجایی که در توانم هست همه چیز رو به تعویق میندازم... این تنها کاریه که از دستم برمیاد... من هنوزم نتونستم حتی برای یک لحظه هم که شده باور کنم که مهسا رو دارم عروس کسی مثل پدر شما میکنم... ولی چه کنم که مهسا تو رو دوست داره...

نیما لبخند پیروزمندانه ایی به لب آورد و گفت: ولی خانم شریفی من و مهسا با هم خوشبخت میشیم و یه روز از این حرفتون پشیمون میشین.

مامان نگاه ناامیدانه ایی به نیما و سپس به من کرد و گفت: بعید میدونم...

چشمهام رو بستم و یک دستم رو روی پیشونی و هر دوچشمم گذاشتم... خدایا چرا نجاتم نمیدی؟!... چرا؟!... چرا؟!!

نیما سرگرم حرفهایی با مامان شد... شنیدم گفت: پس با این حساب سه روز دیگه برای محضر باید وقت بگیرم... درستیه؟

مامان با بی‌اعتنایی گفت: خودتون میدونید.

دستم رو از روی چشمم برداشتم و با تعجب گفتم: سه روز دیگه!!!...نیما؟!... یعنی تو سه روز دیگه از ایران میری؟! متوجه شدم مامان با شنیدن این حرف من به گمان اینکه از رفتن نیما و دوری از او در آینده ایی نزدیک ناراحتم عصبی تر از قبل گفتم: میرم جوشانده ات رو بیارم.

سپس با کلافگی بار دیگه اتاق رو ترک کرد.

نیما که دلیل اصلی تعجب من رو فهمیده بود گفت: آره...

- یعنی تو تا این حد من رو بیخبر گذاشته بودی؟!... خوب یکباره میرفتی و بعد به من خبر میدادن رفتی دیگه... تو همچین حرف میزدی که من فکر میکردم حداقل شش ماه تا یک سال دیگه از ایران میری... تو مگه نمی گفتی عقد کنیم تا با هم بریم؟!... این چطوری بود که تو الان داری به من میگی که سه روز دیگه میخوای از ایران بری؟!... یعنی سه روزه میخواستی کار منم درست کنی تا با خودت ببری؟!... مگه شهر هرته که به این سرعت بشه کاری انجام داد؟!... اینهمه اصرارت برای عقد با من و اینکه درسم رو ول کنم برای چی بوده؟!... نیما این همه پنهان کاری اینهمه معما برای چیه؟!... من واقعا!...

نیما لبخندی زد و حرفم رو قطع کرد و گفت: چرا زود داغ میکنی و جوش میاری؟!... خوب این که ناراحتی نداره... ما عقد میکردیم توی این سه روز که کنار هم بودیم عروسی هم میکردیم بعد من میرفتم اونجا و بعد از یه مدت بابا هم کار تو رو با کمک دوستاش درست میکرد و می اومدی پیش من...

از لحن کلام و وقاحت مجددی که در آخر صحبت‌های نیما بود عصبی شدم و گفتم: مثل اینکه تو همه ی مشکلات فقط جای دیگه اس... آره!؟

لبخند روی لب نیما عمیق تر شد و گفت: نصف عشق همون چیزیه که اسمش رو گذاشتن عروسی... تو موافق نیستی؟

با عصبانیت صورتم رو برگردوندم و گفتم: حال من از این طرز فکر تاره به هم میخوره...

خندید و نزدیک من روی تخت نشست و گفت: پس کن مهسا... این یه واقعیتیه تو هم باید قبولش کنی.

در حالیکه کلافه شده بودم و سعی داشتم اصلاً "بهش نگاه نکنم" گفتم: از روی تخت بلند شو نیما... با این حساب و اخلاقی که داری از خودت نشون میدی پس بدون که خیلی خوشحالم که عقد نمیکنیم و تو به مقصودت و اون نصف عشقت نمیرسی.

نیما در حالیکه از روی تخت بلند شد اما صورتش رو نزدیک صورتم آورد و خندید و با صدایی آرام گفت: زیادم خوشحال نباش... اون روز صبح که با صیغه به هم محرم بشیم تا شب که من از ایران برم کلی وقت داریم... توی

همون چند ساعت بهت ثابت میکنم که نیمه ی دیگه ی عشق رو هم بهش میرسم و مهمترین نقش رو توی زندگی من و تو اون نیمه بازی میکنه نه چیز دیگه...

با عصبانیت صورتم رو برگردوندم سمت نیما و گفتم: نیما بسه دیگه... داری حال رو به هم میزنی.

و بعد به معنی واقعی حالت تهوع بهم دست داد و از روی تخت بلند شدم و با سختی خودم رو به دستشویی رساندم... چند مشت آب به صورتم زدم... صدای مامان و ضربات ملایمی که به درب دستشویی میزد و حال رو میپرسید می شنیدم...

اشک از چشمهام سرازیر شده بود...

خدایا... سعید کجایی؟!... سعید به دادم برس...

ای کاش همه ی اینها کابوس بود...

اما نه... دیگه امکان نداره...

سعید من تو رو از دست دادم و حالا باید تا آخر عمرم با کسی مثل نیما زندگی کنم... نه... خدایا... چرا هیچ راهی جلوی پام نمیگذاری؟

وقتی از دستشویی بیرون اومدم مامان به شدت نگران شده بود... نیما هم تا حدودی نگرانی رو میشد در چهره اش پیدا!

بار دیگه به اتاقم رفتم و قبل از اینکه روی تخت دراز بکشم جوشانده ایی که مامان از زمان بچگی ام موقع سرماخوردگی بهم میداد رو بازم آماده کرده بود به دستم داد و خوردم.

بدنم از شدت تب میسوخت اما بیشتر از تب و داغی بدنم این دلم بود که به آتش کشیده شده بود!

نیما به مامان گفت: خانم شریفی میخواین مهسا رو ببریم دکتر؟

- نه... این هر وقت سرما میخوره همینجوری بد مریضی میکنه... یکی دو بار این جوشونده رو بخوره حالش خوب میشه.

نیما نگاهی به من کرد و دوباره به مامان گفت: اگه از نظر شما اشکالی نداره من یکی دو ساعت دیگه اینجا باشم اگه حالش بهتر شد که هیچی اما اگه خوب نشد ببریمش دکتر...

با کلافگی گفتم: نه... دکتر لازم نیست... حال خوب میشه... یکی دو ساعت که بخوابم بهتر میشم... تو هم برو خونتون دیگه...



مامان به نیما نگاهی کرد و گفت: لازم نیست شما خودت رو توی زحمت بندازی...ممکنه خانم اخوان نگران بشن...شما میخوای بری برو...بر فرضم مهسا نیاز به دکتر پیدا کنه زنگ میزنم آژانس بیاد...

نیما روی کرد به من و گفت: مامان که نگران نمیشه چون میدونه برای خرید حلقه اومدم بیرون و ممکنه دیر برگردم خونه...فعلا" یک ساعت دیگه هم میشینم تا تو خوابت ببره...بهتر که شدی بعد میرم...

بار دیگه محبت کلام نیما رو درک می کردم!!!

نگاهش کردم...به من چشم دوخته بود...با نگاهی خاص...همون نگاههایی که در اوایل آشنائیمون من رو دیونه ی خودش کرده بود...همون نگاههایی که همیشه من رو بی تاب کرده بود!

مامان برای لحظاتی خط نگاه من رو دنبال کرد و بعد با حرص گفت: هر طور میل خودتونه...

و بعد از اتاق بیرون رفت.

نگاهم روی نیما ثابت مونده بود...اما یکباره هجوم خاطرات سعید به مغزم باعث شد چشمهام رو ببندم..

صدای نیما رو شنیدم که گفت: مهسا جان سعی کن بخوابی...من فعلا" هستم...

چشمهام رو بسته نگه داشتم...دقایقی بعد احساس کردم پلکهام سنگین شده...صدای مامان و نیما که آهسته با هم صحبت میکردن رو در ابتدا کم و بیش میشنیدم و حتی متوجه شدم که مامان با سینی چای به داخل اتاقم اومد و هر دو در سکوت مشغول خوردن چای شدند اما کم کم جوشانده ایی که مامان بهم داده بود باعث شد سنگینی پلکهام رو بیشتر احساس کنم.

در عالم خواب و بیداری خودم رو دیدم که توی آشپزخانه مشغول خوردن غذا هستم...

درب آشپزخانه باز شد و سعید به داخل اومد و سپس درب رو بست.

مثل همیشه لبخند خاصش به روی لبهاش بود...همون لبخندی که با اون گویا تمام دنیا رو میخواد به مسخره بگیره...!

اومد کنارم نشست و دستهایش رو دور شونه هام انداخت...

از اینکه میخواست من رو در آغوش بگیره غرق لذت شده بودم...خندیدم...گفتم: ولم کن سعید...دارم ناهار میخورم...دیرم شده...بعد از ظهر کلاس گذاشتن برامون باید برم دانشگاه...

سعید خندید و محکم تر من رو در آغوش کشید و صورت من رو به سمت خودش برگردوند و با دنیایی از عشق شروع کرد به بوسیدنم...

به همدیگه نگاه کردیم... دلم بر اش ضعف میرفت... از خیره شدن توی چشمهایش سیرنمیشدم!

دلم میخواست باز هم من رو ببوسه... اما حالا داشت به تک تک اجزای صورت من نگاه میکرد... با اخم نگاهش کردم!

لبخندش بار دیگه روی لبهایش ظاهر شد و در حالیکه چشمهایش برق خاصی به خودش گرفته بود گفت: تو که مال خودمی... چه بد اخلاقی کنی چه خوش اخلاقی برام فرقی نمیکنه... مهسا من عاشق و دیوونه ی همین اخلاقیهای متغیرتم...

و بار دیگه لبهامون رو به هم نزدیک کردیم...

یکدفعه درب آشپزخانه با شتاب باز شد و نیما به داخل اومد...

جیغ کشیدم و چشمهام رو به سرعت باز کردم...

تمام صورت من خیس عرق بود...

قبل از هر حرکت دیگه ایی از طرف خودم دیدم نیما سریع از روی لبه ی پایین تختم که نشسته بود بلند شد و لیوان آبی رو که روی میز کنار تختم بود برداشت و به طرفم اومد...

از ترس دیدن نیما در خوابم که با اون حالت وارد آشپزخانه شده بود به گریه افتادم!

مامان که سریع کنارم روی تخت نشسته بود مثل همیشه که با مشکلی در کودکی رو به رو میشدم و من رو در آغوش میگرفت این بار هم با عشق بغلم کرد و در حالیکه موهام رو نوازش میکرد گفت: بازم کابوس دیدی؟... تبت که اومده پایین... ناله هاتم قطع شده بود... چی شد یکدفعه جیغ کشیدی؟!

نگاهی به نیما که با لیوان آبی در دست کنار تختم ایستاده بود انداختم...

با اینکه گریه میکردم اما عمیقا "خوشحال بودم که اون هیچ وقت نمیتونه از خوابهای من خبردار بشه!

چقدر خوشحال بودم در اون لحظه که نیما از احساس واقعی من توی خوابم نمی تونست با خبر بشه و همیشه هم بی خبر می موند...

من در کنار نیما باید زندگی میکردم...

اما عشقم رو با سعید قسمت کرده بودم...!

نیما تو رویاهای من رو نمیتونی از من بگیری... گرچه که برگ برنده به دستت اومده و تونستی عشقم رو توی دنیا از من بگیری...

اما... اما من در خواب و رویا هم میتونم با سعید خوش باشم...!

ای کاش زمان به عقب بر میگشت و هیچ وقت سعید رو از خودم متنفر نکرده بودم!

مامان لیوان آب رو از دست نیما گرفت و به من داد... کمی از اون رو خوردم و بعد نفس عمیقی کشیدم و دوباره دراز کشیدم.

مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: الهی شکر... یه ذره تبش اومده پایین.

و بعد برگشت سمت نیما و گفت: ساعت از ۹ گذشته... شما دیگه میخوای بری برو... الحمدلله حال مهسا هم بهتره...

نیما نگاهی به من کرد و گفت: آره مهسا؟... بهتری؟

با سر حرف مامان رو تایید کردم.

نیما در ادامه گفت: خوب... پس من دیگه برم... آخه مامان شام کلی مهمون دعوت کرده... مهسا اگه حالت خوب بود حتما یه سر هم شده میبردمت امشب خونمون... مطمئنا "مامان با دیدنت خیلی خوشحال میشد...

مامان دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت: الهی شکر... یه ذره تبش اومده پایین.

و بعد برگشت سمت نیما و گفت: ساعت از ۹ گذشته... شما دیگه میخوای بری برو... الحمدلله حال مهسا هم بهتره...

نیما نگاهی به من کرد و گفت: آره مهسا؟... بهتری؟

با سر حرف مامان رو تایید کردم.

نیما در ادامه گفت: خوب... پس من دیگه برم... آخه مامان شام کلی مهمون دعوت کرده... مهسا اگه حالت خوب بود حتما یه سر هم شده میبردمت امشب خونمون... مطمئنا "مامانم با دیدنت خیلی خوشحال میشد...

مامان با اخم به نیما نگاه کرد و گفت: اگه مادرتون از دیدن مهسا خوشحال میشد صحیحش این بود که زنگ بزنه و از مهسا بخواد شام بیاد خونتون... پس وقتی تماسی نگرفته یعنی لزومی نداره مهسا امشب بیاد اونجا در ثانی خودتون دارین میبینین که مهسا حالش خوش نیست و تب هم داره...

نیما در حالیکه از برخورد جدی مامان تا حدی بهت زده شده بود دیگه حرفی نزد و دقایقی بعد خداحافظی کوتاه و مختصری کرد و رفت.

مامان برای بدرقه ی نیما با اکراه فقط تا جلوی درب حال رفت و بعد رفتن او به اتاق من برگشت و یگراست به طرف جعبه های حلقه ایی که روی میز تحریرم بود اومد و در حالیکه با بستن درب اونها نشون داد قبل بیدار شدن اونها رو دیده بوده روی صندلی نشست و گفت: ببینم مهسا... حلقه ات رو خودت انتخاب کردی!؟

میدونستم مامان با دیدن حلقه ها کاملاً متوجه ی اختلاف قیمت فاحش میان اونها شده!

با کلافگی گفتم: مامان تو رو خدا سر به سرم نگذار...

با عصبانیت حرفم رو قطع کرد و گفت: مهسا آخه من به تو چی بگم؟!... این چه حلقه ای هست که انتخاب کردی؟!... تو خودت اصلاً "روت میشه توی یه جمع این حلقه رو دست کنی؟!... آخه واسه چی حلقه ی به این سبکی برداشتی؟!... حلقه ی اون قابل مقایسه با حلقه ی تو نیست!

سرم رو کردم زیر پتو و در حالیکه بغض داشت خفه ام میکرد گفتم: ولم کن مامان...

مامان با لحن خشن تری نسبت به قبل گفت: به خدا آخرش تو من رو سخته میدهی... آخه دختر این چه کاریه؟!... با این رفتارت و این خریدی که تو در پیش گرفتی ولله به خدا یکی ندونه فکر میکنه تو یا ترشیده ایی یا چه میدونم عیب و ایرادی چیزی داری که اینجوری کوتاه اومدی... برای چی اینقدر اختلاف بین دو تا حلقه اس؟!... خوب کاش خبر مرگ من بیاد وقتی دیدی اون یه حلقه ی اینجوری برای تو خرید چرا تو حلقه ی به این سنگینی گذاشتی برداره؟!...

در حالیکه هنوز سرم زیر پتو بود گفتم: اول حلقه ی نیما رو خریدیم... من که نمیدونستم اون چقدر پول همراه خودش آورده... مامان تو رو خدا ولم کن... به خدا دیگه دارم دیوونه میشم...  
- داری دیوونه میشی؟!... تو خیلی وقته دیوونه شدی و خبر نداری بدبخت...

درست در همین لحظه صدای زنگ درب بلند شد!

توی دلم هزار بار خدا رو شکر کردم و از صمیم قلب دعا کردم مهمون یا یکی از مشتریهای مامان باشه تا دیگه مامان فرصت نکنه بیاد به اتاقم و دنباله ی حرفش رو بگیره چون میدونستم در شرایط موجود حالا حالاها دست بردار نخواهد بود!

بار دیگه به یاد حضور سعید در مغازه افتادم!

خدایا... خدایا... چرا یک لحظه از یاد دیدن صورت و چشمهایش غافل نمیشم؟!... چرا هر کاری میکنم نمیتونم از تکرار صحنه هایی که اون روز دیده ام جلوگیری کنم؟!...

صدای مامان رو وقتی به اف.اف پاسخ داد و درب حیاط رو باز کرد شنیدم... عمه ناهید اومده بود!

به ساعت مچیم نگاه کردم... سابقه نداشت عمه ناهید این وقت شب اون هم سرزده به خونه ی ما بیادا!

دوباره صدای مامان به گوشم رسید که گفت: اگه حالت بهتره بلند شو از اتاق بیا بیرون عمه ات و سعید اومدن.

سعید؟!... سعید اومده؟!... برای چی؟!... یعنی چی کار دارن?!...!!!

با اینکه حالم خوب نبود اما از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه ی اتاقم ایستادم و موهام رو مرتب کردم.

وای خدای من این چه قیافه ای هست که پیدا کردم؟!

رنگم به شدت پریده بود و پلکهام ورم داشت...

هر کسی اگه تنها برای چند ثانیه به صورت من نگاه میکرد متوجه میشد چه آدم بدخت و درمانده ای شده ام...درمانده!!!...یعنی سعید هم فهمیده؟!

حتما " فهمیده و چقدر از دیدن من توی این شرایط لذت میبره...مطمئنم لذت میبره...من باعث خورد شدن غرورش شده بودم و اون در نهایت رهام کرد...حالا سرنوشت چقدر زود نمایشی رو ترتیب داده بود تا لحظاتی سر برسه که سعید از دیدن من در این شرایط لذت ببره!

ای کاش زمان به عقب برمیگشت!

همزمان با ورود عمه ناهید و سعید به حال منم از اتاقم خارج شدم.

عمه ناهید با دیدن من مثل همیشه با رویی باز به سمتم اومد و من رو در آغوش کشید و گفت:الهی قربونت بشه عمه...ما رو حتی قابل ندونستی که بهمون خبر بدهی رفتی حلقه ی عروسی بخری؟!...به خدا خوشحال میشدیم اگه میگفتی بهمون...سعید همین یک ساعت پیش اومد خونه و گفت که موقع خرید حلقه از مغازه ی آقای اندیک فر هر دوی شما رو دیده بوده...الهی خوشبخت بشی عمه...هم اومدم تبریک بگم هم اینکه احوالت رو بپرسم چون سعید میگفت گویا یکذره هم حال ندار بودی امروز...الهی قربونت بشم چقدر رنگت پریده!

عمه ناهید این حرفها رو در شرایطی میزد که من رو همچنان در آغوش خودش گرفته بود و من بی اراده نمی توانستم چشم از سعید که بی توجه به من روی یکی از راحتیها نشست و میوه ایی رو از ظرف روی میز وسط هال برداشت و شروع کرد به پوست کندن اون بردارم!

خدا یا چرا سعید دیگه حتی نگاهم نمیکنه؟!

مطمئنا " الانم که عمه ناهید ازش خواسته اون رو به اینجا بیاره با اکراه کامل این کار رو کرده...

سعید فقط یک نگاه...فقط یک بار دیگه...فقط یک لحظه دوباره بگذار برق چشمهات رو ببینم...سعید به خدا اگه بدونم هنوزم دوستم داری محاله که...

حرفم رو به پایان نرسونده در ذهنم خاموشش کردم...چقدر باید احمق باشم که اینهمه متوقع نسبت به سعید فکر میکنم؟!

بعد از اینکه محبت‌های عمه ناهید رو کم و بیش پاسخ دادم از هم فاصله گرفتیم و او هم روی یکی دیگه از راحتی‌ها نشست و با مامان شروع کرد به صحبت و دائم برای من دعای خوشبختی میکرد و مامان از اینکه در خصوص خرید حلقه به او حرفی زده بود اظهار شرمندگی داشت و دلیل این امر رو در نهایت مربوط به مخالفت خودش با موضوع ربط میداد!

عمه ناهید دائم سعی میکرد مامان رو به سکوت دعوت کنه و میگفت: ای بابا ثریا جون سخت نگیر...

و هر بار که این حرف رو میزد نگاه کوتاه و عصبی سعید رو به عمه ناهید متوجه میشدم اما عمه به دلیل اینکه روی صحبتش با مامان بود متوجه ی سعید نمیشد!

احساس میکردم سعید به قدری از من بدش اومده که حتی از اینکه کسی در مورد من بخواد نظری هم بده کلافه اش میکنه!

مامان که دست بردار نبود در ادامه ی صحبتش موضوع حلقه‌ها رو پیش کشید و با عصبانیت اونها رو آورد و به عمه نشون داد...

سعید وقتی جعبه‌های حلقه رو در دست مامانش دید از همونجایی که نشسته بود لحظاتی کوتاه به هر دو جعبه چشم دوخت سپس ریموت تلویزیون رو برداشت و روشنش کرد و دیگه به صحبت‌های مامان و عمه ناهید توجهی نمیکرد و خودش رو با دیدن یک فوتبال باشگاهی که از تلویزیون پخش میشد سرگرم کرد!

عمه ناهید با دیدن حلقه‌ای که برای من خریده شده بود لحظاتی متعجب شد اما خیلی سریع خودش رو جمع و جور کرد و قبل از هر حرفی از سعید خواهش کرد صدای تلویزیون رو کم کنه و سعید بعد این حرف تلویزیون رو خاموش و روی به مامان و عمه ناهید کرد و با یک عذرخواهی گفت که برای دنبال کردن گزارش فوتبال به ماشینش میره چرا که میخواد از رادیو فوتبال رو دنبال کنه...

با تمام اصراری که مامان برای نشستن و روشن کردن مجدد تلویزیون به او داشت اما سعید قبول نکرد فقط به عمه ناهید گفت که عجله‌ای برای رفتن نداشته باشه چرا که او در ماشین میخواد فوتبال رو دنبال کنه!

عمه ناهید با حرکت سرش حرف سعید رو تایید کرد سپس او بیرون رفت!

یعنی اینقدر برای سعید بی تفاوت شده بودم؟!

عمه بعد از کمی سکوت به مامان گفت: ثریا جون هیچکس با خرید حلقه ی آنچنانی خوشبخت نشده... خوشبختی چیز دیگه اس... اینقدر سخت نگیر... درسته که مهسا کار اشتباهی کرده اما کاریه که شده ولی اونقدر مهم نیست که بخوای اینهمه خودت رو اذیت کنی... مهم اینه که خودش این حلقه رو انتخاب کرده... خوب خودش که خوشش میاد!

عمه ناهید نمیدونست یعنی هیچکس نمیدونست چقدر از دیدن اون حلقه ها حاله به هم میخوره!

در این لحظه صدای تلفن بلند شد!

مامان وقتی گوشی رو برداشت بعد از یکسری سلام و احوالپرسی خشک و رسمی کاملاً " میتونستم تشخیص بدهم که تماس باید از منزل آقای اخوان باشه.

بعد از دقایقی مامان وقتی گوشی رو قطع کرد با عصبانیت گفت که پدر نیما ساعت محضر و روزش رو به مامان گفته.

عمه ناهید باز هم دعای خیر و خوشبختی برای من کرد و از مامان خواست که اجازه بده او هم در مراسم محضر شرکت داشته باشه که مامان از این موضوع با استقبال و تعارف فراوان برخورد کرد.

مامان دست بردار گله ها و غرغرهاش از من نبود و در ادامه تمام مسائل گذشته رو هم شروع به تعریف کرد!

کم کم بغض کردم... میدیدم عمه ناهید دائم سعی داره مامان رو به سکوت دعوت کنه اما مامان در نهایت به گریه افتاد...

از جایم بلند شدم و با بغض از عمه ناهید عذرخواهی کردم و به اتاق خودم پناه بردم.

وقتی وارد اتاقم شدم درب رو بستم و همونجا به درب تکیه داده و نشستم و زانوهام رو در بغل گرفتم و شروع کردم به گریه...

مامان حرف میزد و من اشک میریختم... شنیدن حماقتهاش از زبان مامان سوز دیگه ایی در دلم به پا کرده بود و کنترل اشکهام از دستم خارج شده بود!

دقایقی طولانی گذشت و در آخر شنیدم عمه ناهید به مامان گفت: تریا جون قربونت بشم به خدا خوبیت نداره... ببین با خودت و دختره چیکار میکنی؟! اون طفلکم گناه داره... به قول خودت فردا میخواد بره محضر... گناه داره و لله به خدا... خودت اینجوری اشک میریزی و اشک اون بچه رو هم درمیاری... توکل کن به خدا... خوب دوستش داره کاریش نمیشه کرد... میگی پسره قراره از ایران بره همین کلی باعث غم توی دل مهسا شده دیگه تو با این حرفهات بدترش نکن... دعا کن خوشبخت بشه... فقط همین.

خدایا چرا اینقدر بدبخت شده ام که نمیتونم حرف دلم رو فریاد بزنم و به همه بگم چه احساسی دارم؟!!

اون شب هم بدون اینکه شام بخورم یا حتی از اتاق خارج بشم خوابیدم.

روزی که باید به محضر میرفتیم مجبور شدم به دانشگاه بروم.

تقریبا" نیم ساعت قبل از حرکت به سمت محضر نیما اومد دنبال ما و درست چند دقیقه قبل از حرکت بار دیگه زنگ منزل به صدا دراومد و این بار وقتی درب حیاط رو با اف.اف باز کردم متوجه شدم عمه ناهید و عمه نازی و عمو احمد و سمیرا هم اومدندا...و در پشت سر اونها سعید هم وارد حیاط شد!!!

عمو احمد من رو در آغوش گرفت و خیلی ابراز خوشحالی میکرد و دائم همراه با عمه نازی و بقیه برایم آرزوی خوشبختی داشتند...نمیدونم چرا نمیتونستم به سعید نگاه کنم!

دیگه بیشتر از این نباید معطل میکردیم چون اینطور که نیما میگفت پدر و مادرش همراه با یکی از عموها و زن عموش در محضر منتظر ما بودند.

زمانیکه از پله های محضر بالا می رفتم هیچ شوقی در خودم نمیدیدم تا جائیکه سمیرا آهسته کنار گوشم گفت:عروس خانم خوشگل اگه به لبخند روی اون لبهای نازت باشه بد نیستا...

به سمیرا نگاه کردم...

با چهره ایی مهربان و لبخند زیبایی که به لب داشت بی شباهت به فرشته ها نبود.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و او با حرکت سرش تایید کرد و گفت:آهان...حالا شد...گفتن عروس باید خودش رو بگیره ولی نه دیگه اینقدر که تو خودت رو گرفتی...

و باز هم با لبخند مهربانی نگاهم کرد...

وقتی همه وارد دفتر محضر شدیم من و نیما کنار هم نشستیم.

دلم نمیخواست به کسی نگاه کنم...سرم پایین بود و هر لحظه فشار بغض توی گلویم رو بیشتر احساس میکردم!

قبل اینکه صیغه ی محرمیت خونده بشه سمیرا اومد کنارم و در گوشم با صدایی آهسته گفت:مهسا جون...میشه به خواهشی بکنم؟

نگاهش کردم و منتظر شدم بقیه ی حرفش رو بگه و ادامه داد:میخوام از اون آقایی که میخواد صیغه ی محرمیت رو براتون بخونه خواهش کنم در صیغه نامه حق فسخ صیغه در صورت التزام رو از سوی تو تا قبل از به پایان رسیدن مهلت قید کنه و به تو بده.

معنی حرف سمیرا رو درست متوجه نشدم و نگاه پرسشگر خودم رو به سمیرا دوختم و او بلافاصله نگاه من رو

فهمید...سپس کمی مکث کرد و بعد از کلی غذرخواهی و گفتن اینکه میدونه من خیلی نیما رو دوست دارم

گفت:ببین عزیزم...ببخشید که این حرف رو میزنم...اما انشالله که هیچ وقت کارت به جدایی نمی رسه ولی خدا رو

چه دیدی...شاید یک در هزار مشکلی پیش بیاد و تو بخوای یکطرفه صیغه رو فسخ کنی...اگه این شرط رو در ازای

نگرفتن مهریه ی صیغه بگذاری مشکلت خیلی کمتره...ولی اگه این شرط درابتدا گذاشته نشده باشه تو نمیتونی



یکطرفه این کار رو بکنی و باید زبونم لال خدای نکرده خدای نکرده اگه مشکلی پیش بیاد تا پایان مدت صیغه تحمل کنی تا مهلت صیغه سر بیاد... اما اگه اجازه بدهی من این شرط رو به زندایی و مامان و دایی بگم تا بخوان از قاری صیغه که در صیغه نامه این مطلب ذکر بشه اون وقت دیگه تو هیچ مشکلی در آینده...

در این لحظه نیما سرش رو به من نزدیک کرد و با صدایی که برای سمیرا هم قابل شنیدن باشه در حالیکه لبخندی هم روی لبش بود گفت: مهسا خیلی دارین درگوشی صحبت میکنین... چه خبره؟!... همیشه به منم بگین؟ سمیرا به او نگاه کرد اما حرفی نزد و سپس از ما فاصله گرفت.

کمی فکر کردم و بعد با چشم به دنبال سمیرا گشتم تا ببینم کجاست که دیدم کنار سعید بغل درب ایستاده اند. سعید در حالیکه به نقطه ایی خیره بود اما سرشم خم کرده بود تا صحبتهای سمیرا رو که سعی داشت آهسته کنار گوش او صحبت بکند هم بشنود!

نمیدونم سمیرا به سعید چی گفت که سعید اخمهاش به شدت در هم رفت و عصبی شد و با خشم به سمیرا چشم دوخت!

سمیرا هم لحظاتی کوتاه به صورت سعید نگاه کرد و بعد با کلافگی صورتش رو از او برگردوند و درست در همین لحظه نگاهش با من تلاقی کرد...

از همون فاصله با اشاره از او خواستم شرطی رو که به من گفت رو به مامان و عمو هم بگه تا بخواهند که در صیغه نامه آن را قید کنند.

با این حرکت من لبخند رضایتی روی لبهای سمیرا نقش بست و با صدایی آهسته و اشاره طوریکه فقط خودم متوجه بشم گفت: همیشه ایمان دارم که تو دختر عاقلی هستی.

سپس به سمت عمو احمد و مامان رفت و با اونها مشغول صحبت شد.

نیما که تا حد زیادی متوجه ی رفتار من بود با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: موضوع چیه مهسا؟!...

به محض اینکه خواستم پاسخ نیما رو بدهم عمو احمد با صدای بلند از همه عذرخواهی و شرطی که خواستارش شده بودیم رو مطرح کرد و گفت که به عنوان بزرگتر و عموی من خواهان این مسئله است تا شرط مذکور در صیغه نامه ذکر شود.

نیما با بهت و ناباوری به من نگاه کرد و گفت: مهسا!!!... ما چنین قراری با هم نداشتیم!!!

سمیرا که حالا دوباره کنار من ایستاده بود با لبخند ملیح همیشگی خودش روی کرد به نیما و گفت: ببخشید آقای داماد ولی این توی فامیل ما یک رسم شده...دیگه همه ی دخترهای فامیل شرط حق طلاق یا فسخ صیغه رو ضمن شروط اجرا در محضر ذکر میکنند...شما الان با این موضوع مخالفی؟

نیما نگاه جدی و کلافه ی خودش رو به من و بعد هم به سمیرا دوخت و دیگه حرفی نزد اما تمام پیشونیش یکباره به عرق نشست تا جائیکه مجبور شد از مادرش دستمال کاغذی بگیره و صورتش رو پاک کنه!

با صدایی آهسته به نیما گفتم: چرا اینقدر ناراحت شدی؟!...تو که مشکلی نداری...ناراحتی برای کسیه که مشکل داره و میترسه یک وقت طرف مقابلش پی به...

نیما عصبی به میون حرفم اومد و نگذاشت حرفم رو ادامه بدهم و گفت: بسه دیگه حرف نزن مهسا...

با تعجب و ناراحت از طرز صحبت نیما صورتم رو برگردوندم و نگاهم با سعید که به دیوار تکیه و دستهایش رو به روی سینه به هم گریه کرده و به ما چشم دوخته بود افتاد...

لحظاتی نگاهش رو از من گرفت و با جدیت به نیمرخ نیما چشم دوخت سپس از دفتر بیرون رفت و دیگه تا پایان قرائت صیغه اون رو ندیدم!

وقتی صیغه ی محرمیت میان من و نیما جاری شد هیچ احساسی نداشتم!

برخورد خشک و سرد والدین نیما و چهره ی عصبی خودش پس از گنجاندن اون شرط در صیغه نامه باعث شده بود اعصابم به هم ریخته بشه و حالتی حاکی از زجر و نفرت از وضعیتی که برای خودم به وجود آورده بودم بیش از هر چیزی من رو آزار میداد!

رفتار اونها به قدری سرد بود که مامان و بقیه هم تقریباً یا بهشون برخورد کرده بود یا عصبی شده بودن و زمانیکه می خواستیم از دفتر خارج بشیم خانم اخوان روی کرد به مامان طوریکه فقط طرف صحبتش مامان باشه و به نوعی به بقیه بی محلی کرده باشه گفت: امشب نیما پرواز داره و از ایران میره...من یکسری مهمون دعوت کردم...نیما مثل اینکه میخواد مهسا رو هم بیاره اگه دوست داشتین شما هم تشریف بیارین.

تا به حال در عمرم چنین طرز دعوت زشتی رو از کسی ندیده بودم!

مامان که از شدت عصبانیت تمام صورتش حالا از سرخی به کبودی نشسته بود گفت: نخیر...من خودم مهمون دارم...شما به مهمونها تون برسین...

و بعد صورتش رو برگردوند به سمت من و گفت: من با عمه هات و عموت برمیگردم خونه.

نیما که دقایقی بود به شدت اخمهاش در هم رفته و از من فاصله گرفته و کنار باباش ایستاده بود با عصبانیت گفت: بریم دیگه زودتر...اینجا که دیگه کاری نداریم همه جلوی درب معطل کردین...مهسا بیا...

از لحن صحبت و برخورد نیما به قدری عصبی شده بودم که بی معطلی گفتم: تو برو... من میخوام با مامانم و مهمونامون برگردم خونه.

مامان که گویا اصلاً توقع چنین جوابی رو از من نداشت یکباره چشمه‌هاش برق زد و لبخند رضایتی روی لبش نقش بست و برگشت به سمت عمه ناهید و سمیرا و عمه نازی که در گوشه ی ایستاده و منتظر بودند.

در این لحظه عمو احمد به طرف من اومد و در حالیکه هر دو چشمش از اشک پر شده بود من رو بغل کرد و بوسید و جعبه ی بزرگ مخملی سرویس طلایی رو به دستم داد و زد زیر گریه...

گریه ی عمو احمد که به خاطر نبودن پدرم شروع شد بهانه ای بود برای ریختن اشکهای دیگران...

مامان گویا بغض فروخورده اش در این چند سال یکباره شکسته شد و وقتی با کمک عمه ناهید و عمه نازی روی صندلی نشست دیگه کاملاً به حق افتاده بود و من که سرم رو در سینه ی عمو احمد گذاشته بودم حالی بهتر از او نداشتم و انگار عقده ی تمام این چند سال در سینه ام بار دیگه شکست!

دقایقی طولانی به همین وضع سپری شد تا بالاخره سمیرا تونست من رو از عمو احمد جدا کنه...

وقتی اشکهام رو پاک کردم متوجه خانواده ی نیما که با کلافگی و دلخوری زیاد و تکرار دائم این مسئله که معتقدند در چنین روزی گریه شگون نداره خیلی سریع خداحافظی سردی با همه کرده و از سالن دفتر خارج شدند!

نیما لحظاتی کوتاه کنار من ایستاد بعد در حالیکه هنوز چهره اش عصبی و دلخور بود به آهستگی گفت: پس یعنی با من نمیخواهی بیای بریم خونمون؟

اشکهای به جا مونده بر صورتم رو بار دیگه پاک کردم و با صدایی محکم گفتم: نه... در ضمن سفرت هم خوش...

نیما به قدری از شنیدن جمله ی آخر من عصبی شد که دیگه کاملاً برای همه ی کسانی که در دفتر به انتظار ایستاده بودن این قضیه قابل درک بود!

سپس نگاهی گذرا به همه کرد بعد به طرف مامان رفت و خداحافظی رو از او شروع و به عمو احمد ختم کرد... در پایان لحظاتی کوتاه بار دیگه به من نگاه کرد و با صدایی آروم گفت: مهسا خودت میدونی خیلی دوستت دارم... ولی این رسمش نیست من امشب از ایران میرم و معلوم نیست کی دوباره همدیگرو ببینیم... حداقل این چند ساعت رو بیا بریم خونه ی ما...

دوباره با صدایی محکم گفتم: نه.

- یعنی فرودگاه هم نمیای؟

- نه.

- مهسا این خیلی بده که شروع رو با دلخوری...

به میون حرفش رفتم و گفتم: دلخوری رو تو شروع کردی... اونم به خاطر شرط ضمن...

حرفم رو قطع کرد و گفت: تو باید من رو قبلا" در جریان میگذاشتی.

لبخند تلخی زدم و گفتم: این وسط خیلی بایدها هم بوده که از طرف تو صورت نگرفته... این رو بزن به پای تلافی یکی از اونها...

سمیرا با صدای بلند روی کرد به بقیه و گفت: ای بابا... اینهمه گریه و دلخوری باعث شد کلا" یادمون بره بگیریم عروس و داماد حلقه هاشون رو دست همدیگه بکنن.

مامان به طرف من اومد و گفت: مهسا جعبه های حلقه رو گفتم بردار برداشتی شون؟ بده به من...

در همین موقع یادم اومد که هر دو جعبه رو توی خونه روی میز تحریرم جا گذاشتم و وقتی این موضوع رو به زبون آوردم سمیرا خندید و گفت: مهسا قربونت بشم معلومه تو دیگه دست همه ی عاشقا رو از پشت بستنی ها...

با این حرف لبخند مصنوعی روی لبهای بقیه نشست و من و نیما فقط به هم نگاه کردیم سپس نیما با دلخوری مجددی گفت: من دیگه برم... مامان و بقیه پایین منتظرم هستن... با اجازه... خداحافظ همگی...

به محض اینکه برگشت از درب سالن خارج بشه همزمان سعید به داخل اومد و نیما محکم به سینه ی سعید خورد و اگه سعید نگرفته بودش مطمئنا" نیما تعادلش رو از دست میداد و ...

نیما با حرکتی عصبی از سعید که از او عذرخواهی کرده بود فاصله گرفت و لحظاتی کوتاه به چشمهای هم خیره شدند سپس بدون اینکه حتی با سعید خداحافظی و یا تشکری از اینکه او را از افتادن نجات داده بود بکنند از درب سالن بیرون رفت!

سعید به بقیه نگاه کرد و با تعجب گفت: این آقا داماد چش بود؟!... طلب داشت؟

بعد چشمش به من افتاد و با لبخند کنایه آلودی گفت: تو نمیری باهش عروس خانم؟... پایین منتظر تن...

سمیرا گفت: نه... گفت نمیخواه باهاشون بره.

سعید با همون لحن قبل ادامه داد: خوب پس معلوم شد داماد واقعا" طلب داشته چون عروسش رو نبرده...

فصل ۲۱

سعید به بقیه نگاه کرد و با تعجب گفت: این آقا داماد چش بود؟!... طلب داشت؟

بعد چشمش به من افتاد و با لبخند کنایه آلودی گفت: تو نمیری باهاش عروس خانم؟!... پایین منتظر تن...

سمیرا گفت: نه... گفت نمیخواه باهاشون بره.

سعید با همون لحن قبل ادامه داد: خوب پس معلوم شد داماد واقعا " طلب داشته چون عروسش رو نبرده...

به سعید نگاه کردم اما حرفی نزد.

حس میکردم با گفتن این حرفها دلش خنک میشه و از اینکه من رو با طعنه مورد خطاب قرار میداد حرصش رو میخواد خالی کنه!

از درون دلم میخواست فریاد بکشم و بگم: سعید تو غرورت رو فقط برای چند دقیقه جلوی من شکستی ولی حالا خوشحال باش چون من باید یک عمر با غروری شکسته روزگارم رو سر کنم!

به علت ازدحامی که در جلوی درب سالن ایجاد کرده بودیم یکی از کارکنان دفتر در کمال ادب به همه ی ما تذکر داد و همین باعث شد دیگه معطل نکنیم و همگی از ساختمان بیرون بریم.

با وجودی که نیما از همه خداحافظی کرده بود اما گمان میکردم هنوز جلوی ساختمان ایستاده و منتظرم باشه ولی برخلاف تصورم وقتی از پله ها پایین رفته و وارد خیابان شدیم متوجه شدم نیما همراه خانواده اش چند دقیقه قبل رفته بوده!

حس میکردم تمام وجودم و غرورم زیر پا لگدمال شده... خدایا یعنی من استحقاق اینهمه تحقیر شدن رو داشتم؟!!

زمانیکه همگی جلوی درب منزل ما رسیدیم مامان خیلی اصرار داشت که همه رو به داخل خانه بیره اما عمواحمد رفتن به سر کارش و عمه نازی برگشتن به منزلش و سمیرا هم رفتن به شرکت شهرام رو بهانه کرده و با وجود اصرارهای مامان اما همگی کلی عذرخواهی کرده و گفتند که سر فرصتی مناسب در شبی دیگر حتما " دور هم جمع خواهند شد و به منزل ما می آیند.

سعید هم برای رفتن عجله داشت و میخواست هر چه زودتر به دفتر پدرش برگرده و وقتی از عمه ناهید خواست او نیز زودتر سوار ماشین شود عمه ناهید در جواب گفت: من پیش ثریا میخوام بمونم... شماها برین...

نمیدونم دلیلش چی بود اما سعید یکباره عصبی شد و با لحنی کلافه روی کرد به عمه ناهید و گفت: برای چی میخوای اینجا باشی؟!!

عمه ناهید برای لحظاتی نگاه دقیق و محکم خودش رو به سعید دوخت که باعث شد سعید در حضور همه بلافاصله به علت برخورد تندش از عمه ناهید عذرخواهی کنه و بعد برای توجیه رفتار خودش گفت: آخه مامان من نمی تونم دوباره این مسیر رو برگردم پیام دنبال شما و برگردونمتون خونه... خودتون میدونید که بابا با مهندس شاهکوهی قرار داد شراکت اون شهرک ویلایی رو توی نوشهر با هم بستن برای همین از امشب باید طبق خواست بابا برم نوشهر... کلی کار دارم به خدا... باور کن وقت ندارم پیام دنبالتون...

عمه ناهید نگاه دلخورش رو هنوز به سعید ادامه داده بود و در جوابش گفت: منم از تو نخواستم بیای دنبال... خودم میتونم آژانس بگیرم برگردم خونه... تو الان اصرار داری من رو برگردونی خونه... برگردم خونه چیکار کنم؟!... سارا که دانشگاه رفته تا غرویم برنمیگرده سمیرا هم که میخواد بره پیش شوهرش خودتم که میری دفتر بابات از اونطرف میخوای بری شمال باباتم که تا دیر وقت دفتر خودش... خوب تک و تنها توی خونه دلم میگیره... سمیرا به سعید نگاه کرد و گفت: سعید مامان راست میگه... تو چیکار به مامان داری؟!...

مامان من هم این وسط دائم اصرار بر ماندن عمه ناهید داشت.

سعید نگاه عصبی و کلافه ی خودش رو ابتدا به من و بعد به بقیه دوخت و سپس به عمه ناهید گفت: آخه مامان... شاید زندایی و مهسا برای شب و شام بیان دنبالشون و برونشون خونه ی داماد... یا شاید مهسا بخواد همین الان با زندایی بره اونجا... شایدم بخواد بره فرودگاه... چه میدونم شاید بخوان که...

از لحن صحبت سعید که به هر دلیلی دلش نمیخواست بگذاره عمه ناهید منزل ما باشه عصبی شدم و به میون حرفش رفتم و نگذاشتم ادامه بده و گفتم: خیالت راحت... ما نه شب خونه ی اونها میریم نه برای بدرقه ی کسی میریم فرودگاه.

چنان محکم حرفم رو زدم که یکباره سکوت عجیبی در بین همه ی ما که هنوز جلوی درب حیاط ایستاده بودیم حکمفرما شد!

نگاه همه به روی من ثابت موند...

لحظات کوتاهی گذشت و بعد سمیرا با لبخند گفت: مهسا جون قربونت بشم عروس که اینقدر بداخلاق نمیشه...

به سمیرا نگاه کردم و گفتم: آخه معلوم نیست این سعید چش شده!!!... عمه دلش میخواد اینجا باشه و حتی برای برگشت هم میگه خودش آژانس میگیره اما این (به سعید اشاره کردم) داره از طرف من حرف میزنه و برنامه ریزی میکنه... من کی گفتم میخوام شب برم خونه ی آقای اخوان یا اصلاً" کی از من شنید که بگم شب برای بدرقه ی نیما میخوام برم فرودگاه که حالا هی داره اینها رو به عمه یادآوری میکنه!؟

عمواحمد به طرفم اومد و بار دیگه بغلم کرد و گفت: اینقدر عصبی نباش عموجان.

نگاه سعید رو به روی خودم دیدم و لبخند خاصی که بعد از حرفهای من روی لبش نقش بست... اما نتونستم معنی اون لبخند رو درک کنم!

سپس سعید از سمیرا خواست سوار ماشین بشه و بار دیگه با همه خداحافظی کردند.

عمو احمد و عمه نازی هم در ماشینی دیگه که متعلق به عمو احمد بود نشستند و بعد از خداحافظی مجددی که کردند از جلوی درب حرکت کرده و همگی رفتند.

همراه مامان و عمه ناهید به داخل خانه رفتیم.

مامان هنوز بغض داشت و زمانیکه با عمه ناهید وارد آشپزخانه شدند و روی صندلیها نشستند باب صحبت از خاطرات بابا در بین اون دو باز شده بود...

به اتاق خودم رفتم و لحظاتی روی تختم نشستم... مرور صحنه هایی که در دفتر محضراتفاق افتاده بود کلافه ام میکرد!

در همین لحظه گوشی موبایلم زنگ خورد... نگاهی به صفحه اش انداختم... نیما بود!

گوشی رو جواب دادم.

سر و صدا و هیاهویی که از اطرافش در گوشی میپیچید و به گوشم می رسید کاملاً " نشان از شلوغی منزلشون و مهمانهای اونها داشت!

نیما برعکس ساعتی قبل که با عصبانیت و دلخوری از من جدا شده بود حالا با دنیایی از محبت و عشق صحبت میکرد!

حتی در بین حرفهایش به خاطر رفتاری که کرده بود چندین بار عذرخواهی کرد... دائم اظهار دلتنگی در روزهای آینده ایی که در پیش داشتیم رو مطرح میکرد و در نهایت امیدوار به داشتن روزهای خوش پس از این سالهای دوری رو متذکر میشد.

پی در پی در میون حرفهایش وقتی اقرار به دوست داشتن من میکرد میخواست تا من هم بگم که چقدر دوستش دارم و چندین بار قول گرفت تا در مدتی که نیست حتی برای یک لحظه هم فراموشش نکنم!

نیما صحبت میکرد و من بار دیگه همون احساس عجیب و مسخره ام به سراغم اومد:

خدایا نیما به من بدی نکرده... من که دیگه نمی تونم سعید رو به دست بیارم... پس خدایا... خدایا کاری کن که مهر نیما در دلم کم نشه... خدایا کاری کن که لااقل دلخوش به داشتن همون روزهای خوبی باشم که نیما داره از اونها صحبت میکنه... خدایا نجاتم بده از این برزخی که در اون گیر کرده ام... خدایا من تا کی باید خودم رو گول

بزنم؟... کی میتونم فکر سعید رو به طور کامل از ذهنم خارج کنم؟... من که میدونم دیگه سعید تحت هیچ شرایطی نظرش نسبت به من برنمیگرده پس خدایا کاری کن زودتر بتونم با خودم و احساسم کنار بیام و واقعا " به پای نیما و برای نیما منتظر باشم.

حدود یک ساعت مکالمه ی من و نیما به درازا کشیده بود و در پایان نیما با توجه به اینکه من گفته بودم شب به منزلشون و فرودگاه نخواهم رفت او هم دیگه اصراری نکرد و فقط خواست تا ایمیلهای همدیگرو به هم بدهیم و در این مدت از این طریق با هم رابطه داشته باشم.

وقتی میخواستیم با هم خداحافظی کنیم به یاد حلقه ها افتادم و گفتم: نیما نیمای حلقه ات رو بگیری؟

کمی مکث کرد و گفت: اگه شب میای اینجا شام پیش من باشی همین الان میام دنبال حلقه ام تا تو رو هم بیارم اینجا اما اگه نیمای منم دنبال حلقه ام نیام.

دوباره کلافه شدم و گفتم: چه اصراری داری من رو ببری قاطی خانواده و فامیلت در حالیکه خودت خوب میدونی اونها اصلا " دوست ندارن من در بینشون باشم...

نیما مکثی کرد و بعد در حالیکه مشخص بود حالا جایی رفته که صدای مهمانها در اطرافش نیست و جای خلوتی داره صحبت میکنه گفت: مهسا من به خانواده ام و فامیلم کاری ندارم... فقط به یک سوالم جواب بده...

- چیه؟... بپرس.

- تو الان زن من هستی یا نه؟... ما به هم محرم شدیم یا نه؟

- خوب که چی؟ چه ربطی داره؟

- یعنی من حق ندارم قبل رفتنم حتی یک ساعت با تو توی یه اتاق تنها باشم؟... حق ندارم قبل رفتنم ببوسمت و

...

تمام بدنم از شدت عصبانیت با شنیدن و تصور حرفهایی که نیما زد یکباره داغ شد... خدایا!

اصلا " دلم نمیخواست به این حرفهای نیما گوش کنم برای همین به میون حرفش رفتم و به دروغ گفتم: نیما ببخشید همین الان کلی مهمون اومد برامون... باید برم.

خندید و گفت: من که میدونم داری دروغ میگی ولی خوب عیبی نداره فرصت برای این حرفها و عملی کردنشون زیاده... مگه نه؟

جواب این سوالش رو ندادم و گفتم: نیما من دیگه باید برم... مامانم داره صدام میکنه.



باز هم خندید و گفت: بالاخره معلوم نشد مهمون اومده براتون یا مامانت داره صدات میکنه... خیلی خوب برو... فعلاً" خداحافظ... راستی مهسا من از اونجا هر روز برات یک ایمیل میزنم... بی جواب نگذاریم.

کمی مکث کردم و گفتم: نه مطمئن باش جوابت رو میدهم.

نیما به هر بهانه ایی که بود دلش نمیخواست تلفن رو قطع کنه اما چون حس میکردم تمایل شدیدی به این موضوع داره که در اون لحظات حرف رو برگردونه به روی موضوعی که من از اون فراری بودم با هر ترفندی بود بالاخره تونستم خداحافظی و تماس رو قطع کنم.

عشق و احساس نیما رو می فهمیدم اما نمیدونم چرا این ابراز احساساتش برای من بیشتر از اونچه که لذت بخش باشه عذاب آور بود!

بعد از قطع تماس از اتاق بیرون رفتم و با دیدن چشمهای گریان عمه ناهید و مامان فهمیدم حسابی سر درد دل مامان باز شده!

برای اینکه مزاحمشون نباشم و از طرفی فکر خودم حسابی درگیر همه ی اتفاقات پیش اومده و مکالمه ام در پای تلفن با نیما شده بود یک لیوان آب خوردم و کنار اونها نمودم و به حال برگشتم و و با روشن کردن تلویزیون وانمود کردم که مشغول تماشای اون هستم!

اون روز عمه ناهید تا بعد شام هم پیش ما بود و در تمام اون مدت با مامان حرف از گذشته ها میزدن و من بار دیگه در تنهایی خودم غرق میشدم!

در لا به لای حرفهایی که عمه میگفت این رو هم فهمیدم که سعید برای اجرای پروژه ی شهرک ویلایی که به صورت شراکتی آغاز کرده بودن از طرف باباش برای مدت تقریباً نامعلومی تهران نخواهد بود...

خوش به حال سعید!

حالا دیگه با رفتن از تهران دیگه محال بود حتی لحظه ایی هم به یاد من بیفته!

البته شاید هم مدتها بود که دیگه به من فکر نمیکرد ولی از این به بعد با شرایط ایجاد شده و اینکه دیگه اصلاً در مهمانی ها هم همدیگر رو نخواهیم دید مطمئناً" اون به آرامش و من غرق در دریای عذابی خواهم شد که خودم عامل به وجود آوردنش بودم... چقدر احمق بودم که با رفتن نیما دلخوش کرده بودم فقط به دیدن سعید!

اما از این پس باید تغییر شرایطم رو بهتر درک میکردم... آره... من دیگه محرم نیما و به قول سعید میشه گفت همسر نیما شده بودم... با اینکه نیما از ایران میرفت اما این دلیل نمیشد که در نبودن نیما من دلخوش به دیدن سعید باشم... نه... این نوعی خیانت به نیما بود... دلم نمیخواست حتی پیش وجدانم به خاطر رفتار و احساسم

شرمنده باشم... آره... باید بپذیرم و قبول کنم که طبق گفته ی نیما بعد از چند سال که درس هر دوی ما تموم بشه میتونیم زندگی خوبی رو در کنار هم آغاز کنیم...!

شب با تنی خسته و افکاری خسته تر از جسمم به تختخواب رفتم و بعد از دقایقی کلنجار رفتن با حرفهای درونم بالاخره تسلیم خواب شدم.

صبح با صدای مامان از خواب بیدار و بعد خوردن صبحانه راهی دانشگاه شدم.

حس و حال خوبی نداشتم!

در ساعات اول که هیچی از حرفهای استادها متوجه نمیشدم و فقط مثل یک میرزا بنویس از مطالب گفته شده یادداشت برمیداشتم!

ظهر وقتی به سلف رفتم و مشغول خوردن غذا بودم اصلاً "متوجه ی اطراف و دانشجوهای دیگه نبودم و ضمن خوردن فقط به ظرف غذا خیره شده بودم.

صدای آشنایی که صدلی رو به روی من رو عقب کشید و نشست من رو به خودم آورد: سلام عروس خانم.

سرم رو بالا گرفتم...هما بود!

کیفش رو روی میز و ظرف غذایی رو هم که گرفته بود جلوی خودش گذاشت و بعد اینکه جواب سلام من رو گرفت قبل اینکه خوردن غذاش رو شروع کنه هر دو دستش رو روی میز به هم قلاب کرد و زیرچونه اش قرارشون داد و به من خیره شد!

از طرز نگاهش بدم اومد... حس میکردم یک ذره بین گنده دست گرفته و من رو با حداکثر درشت نمایی داره نگاه میکنه!

مشغول خوردن ادامه ی غذا شدم و او به نگاه کردنش ادامه داد!... اصلاً "دلم نمیخواست نگاهم بهش بیفته!

احساس بدی از حضورش بهم دست داده بود به خصوص که طرز نشستن و اونطور خیره شدنش فشار شدیدی روی اعصابم وارد میکرد!

چند قاشق از غذا رو خوردم و با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: تا جایی که من میدونم رشته ات ربطی به خیره شدن به صورت دیگران نداره...میشه بگی توی صورت من داری دنبال چی میگردی؟

لبخندی زد و گفت: مهسا تو واقعا "خوشگلی".

از این حرفش عصبی تر شدم و گفتم: جدی؟!... فقط همین رو از خیره شدن به صورت من فهمیدی؟

- نه... چیزهای دیگه ایی رو هم میشه فهمید... این که خیلی عصبی هستی در ضمن بی نهایت مغرور و ...

به میون حرفش رفتم و گفتم: نخیر مثل اینکه امروز نیت کردی اشتهای من رو برای غذا خوردن با اومدن سر میزم کور کنی.

لبخند روی لبهاش محو شد و لحظاتی سکوت کرد و بعد یکدفعه با نگاه و صدایی جدی گفت: چرا شام نیومدی خونه ی عموم؟

با عصبانیت قاشق و چنگالم رو در ظرف گذاشتم و گفتم: آهان... پس بگو... تو رو فرستادن تا نقش بازپرس رو برای من بازی کنی... ببین هما... من اصلا" از آدمهای فضول خوشم نیامد و هیچ وقت نمیتونم مصاحب خوبی برای اینجور آدمها باشم... اما محض اطلاعات میگم تا همیشه به خاطرت بسپاری... دلیل نیومدن من خونه ی عمومی جنابعالی فقط و فقط یک چیز بود...

حرفم رو قطع کرد و گفت: حتما دلیلش این بود که زن عموم دعوتت نکرده بود یا شایدم نیما نخواست که بیای... آره؟

کیفم رو برداشتم و در حالیکه از روی صندلی بلند میشدم گفتم: به این که چی پشت سرم گفتین یا تو چه برداشتی از نیومدن من داری اصلا" کاری ندارم و برامم مهم نیست... ولی دلیل اصلی نیومدنم این بود که حالم از دیدن خانواده و تیرطایفه ی نیما به هم میخورم... اصلا" ریخت شماها رو که میبینم از ازدواج با نیما هم پشیمون میشم و به خیریت خودم ایمان میارم... کلا" شماها جز خوردن اصاب آدم هیچ کار دیگه ایی فکر کنم بلد نباشین... من نمیدونم از کل ایمان و اعتقاد و مومنی مثل اینکه تنها چیزی که خوب بلد هستین فقط چادر و مقنعه سر کردنه و فکر میکنید با یه چادر کل ایمانتون تضمین میشه و دیگه اگر به هیچ اصولی از قوانین اسلام از قبیل تهمت نزدن غیبت نکردن دوری از مردم آزاری و نرنجوندن دیگران و هزار موضوع دیگه هم عمل نکنید اصلا" اهمیت نداره و فقط همون چهارلاخ شیوید موی سرتون رو زیر چادر و مقنعه بیوشونید کل بهشت رو به نام خودتون زدین... ببین هما دوست ندارم توی محیط دانشگاه هم با دیدن تو که یکی از همون طایفه هستی اینجوری اعصابم خراب بشه... پس دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی طرف من نیا که اگر بیای بد میبینی...  
هما در حالیکه با چهره ایی عصبی و چشمهایی گشاد شده که شاید ناشی از سرعت کلام من در بیان اونها بود بهم خیره شد و گفت: قصد مزاحمت نداشتم... اما فقط این رو بدون که خیلی اشتباه کردی شب خونه ی عموم نیومدی...

با عصبانیت در حالیکه صدام به فریاد شبیه شده بود طوریکه بچه های حاضر در سلف همه متوجه ی ما شدند گفتم: من نیازی به تشخیص آدمی مثل تو ندارم که بخواد به من بگه کدوم کارم درست و کدوم کارم اشتباهه... از این به بعد سعی کن یاد بگیری به جای دیدن عیب دیگران سرت به کار خودت باشه و توی کار منم فضولی نکنی.

در این لحظه هما هم از روی صندلیش بلند شد و لبخند کنایه آلودی به لب آورد و گفت: فکر میکردم خیلی با ادب تر از این حرفها باشی ولی مثل اینکه اشتباه میکردم...

دوباره فریاد زد: حرف بیخود زن... ببین کی داره با من از ادب حرف میزنه!

در این موقع سه تا از همکلاسیهام که فکر کرده بود من و هما بر سر مسئله ی حجاب و عقیدتی بحثمون شده با عجله از روی صندلیهاشون بلند شدن و به طرف من اومدن و در حالیکه سعی داشتن من رو از سلف بیرون ببرن یکیشون گفت: ولش کن بابا... با اینها مگه میشه بحث کرد؟ بیکاری دنبال در دسر میگردی؟... بیا بریم بیرون تا حراست رو خبر نکردن.

و بعد یکی دیگشون خیلی سریع اما با صدایی آرام در حالیکه مقنعه ی من رو جلو میکشید گفت: این مقنعه ی زهرماربتم بکش جلو داره از سرت میفته... الانه که حراستی ها بیان... ولش کن بابا با اینها اصلا " حرف زدن معنی نداره.

و دختر دیگری که بازوی من رو گرفته و با عجله من رو به بیرون سلف می کشید گفت: چه گیری هستی توها شریفی!... هیچ میدونی این دختره عضو بسیج فعال دانشجوییه؟... بیخیال شو نکنه دلت چند تا ستاره ی خوشگل میخواد که به پرونده ات بزنن؟

با عصبانیت در حالیکه حالا بیرون سلف ایستاده بودیم بازوم رو از دست او بیرون کشیدم و گفتم: هر کی میخواد باشه... غلط میکنه توی کار من دخالت میکنه.

یکدفعه دو تا از دخترهای دیگه که سعی داشتن من رو آرام کنن همصدا با هم اما با لحنی آهسته گفتن: وای یا علی این یارو حراستیه هم رسید!

برگشتم و دیدم یکی از مامورین حراست در حالیکه یک بی سیم دستش بود و پیراهن چروک و بلندش رو روی شلوار پارچه ای مشکیش انداخته بود به ما نزدیک شد و گفت: چی شده؟ چه خبر تونه؟ مگه سر جالیز گیر کردین که اینجوری سر و صدا میکنین؟ این چه بساطیه راه انداختین؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای هما از پشت سرم شنیده شد که اون مسئول حراست رو با نام آقای... طرف صحبتش قرار داد و گفت: مشکل حل شد... چیز مهمی نبود... یه درگیری لفظی بین دو تا دانشجو بود که خودم حلش کردم شما بفرمایید مشکلی نیست دیگه.

مسئول حراست کمی با شک و تردید به جمع ۵ نفره ی ما نگاه کرد و بعد به هما گفت: خانم اخوان مطمئنی نیازی نیست در دفتر موضوع حل بشه؟

هما دوباره گفت: بله... بله... خیالتون راحت... شما بفرمایید.

اون آقا هم دیگه حرفی نزد و از ما فاصله گرفت اما کاملا" مشخص بود در فاصله ایی دورتر ایستاده و ما ۵ نفر رو زیر نظر گرفته!

برگشتم به هما که داشت چادر روی سرش رو مرتب میکرد نگاه کردم و هما با همون لبخند مسخره اش به ما چهار نفر نگاه کرد و گفت: چیه؟... باور کنید منم مثل شما آدمم نه آدمخور... حالا هم بهتره جلوی درب سلف جمع نشین چون...

به میون حرف هما رفتم و گفتم: حتما الان توقع تشکر هم از من داری؟... من مشکل اخلاقی و انضباطی ندارم که بخوام از تو یا حتی اون آقا و حراست بترسم ولی هما یادت باشه که...

نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت: آره... یادم میمونه... ولی من قصد فضولی توی کارت رو نداشتم... از این لحظه به بعدم دیگه کاری به کارت ندارم اما رفتارت یه چیز رو بهم ثابت کرد و اونم این که گویا زن عمو همچین بیراه هم در موردت حرف نمیزده.

قدمی به سمت هما برداشتم که باز دو تا از دخترها خیلی سریع بازوم رو گرفتن و یکیشون گفت: عجب کله شقی هستی تو!... بیخیال... یارو هنوز اونطرف ایستاده داره نگاهمون میکنه... بیا بریم بابا.

در ضمنی که من رو از هما دور میکردن با صدایی آروم طوریکه هما متوجه بشه گفتم: حالم از ریخت تو و زن عموت و کل طایفه ی شماها به هم میخوره.

هما لبخند روی لبش عمیق تر شد و گفت: متاسفم برات مهسا... ولی خلاق هر چه لایق... دلم نمیخواست اینجوری عصبیت کرده باشم اما مثل اینکه تو کلا" با خودتم مشکل داری... من فقط میخواستم بهت بگم خیلی اشتباه کردی که نیومدی خونه ی عموم چون...

نگذاشتم حرفش تموم بشه و گفتم: تو بیخود میکنی میخوای کار درست یا اشتباه من رو از دید خودت تشخیص و به من تذکر بدهی...

اون سه تا همکلاسیم دیگه نگذاشتن حرفم رو ادامه بدهم و کشان کشان من رو به سمت بلوار اصلی دانشگاه بردن و بعد از مسافتی راه رفتن وقتی دیدم بحث میون اونها بر سر محکوم کردن هما که فکر کرده بودن به حجاب من گیر داده بود و از طرفی چون دیده بودن من هما رو با اسم صدا کرده ام به گمان اینکه با او دوستم شروع کردن به شماتت من!

کمی که از حرفهاشون گذشت و سکوت من اونها رو به تعجب واداشت یکیشون نگاهی به من کرد و گفت: ببینم حالا واقعا" به حجابت گیر داده بود و تو اینقدر شجاعی که اینجوری میخواستی گیس و گیس کشی اونم جلوی سلف و در حضور یک حراستی راه بندازی یا ما سه نفر اشتباه برداشت کردیم و بیخودی داریم هی صغری کبری میچینیم؟

بی اراده لبخندی روی لبم نشست و گفتم: ممنونم که اینجوری نشون دادین حواستون به من بوده و قصد حمایت از من رو کردین ولی واقعیتش رو بخواین اون اصلا" به حجاب و ظاهر من گیر نداده بود.

هر سه ایستادند و با تعجب به من خیره شدن!

من هم ایستادم و ادامه دادم: راستش بحث من و شما یک بحث شخصی و تقریبا" خانوادگی بود و اصلا" اونطور که شماها برداشت کردین نبوده...

یکدفعه هر سه نفر اونها زدن زیر خنده و با کلی شوخی شروع کردن سر به سر من و همدیگه گذاشتن و دائم از اینهمه آفرین و مرحبایی که به شجاعت من در خصوص بحث مورد تصور خودشون نثارم کرده بودن بیشتر مسیر باقی مونده تا ساختمان رشته ی خودمون به خنده گذشت!

وقتی وارد ساختمان شدیم یکی از همون دخترها گفت: البته من اصلا" نمیدونم و نمی خوامم بدونم مشکل با اون دختر بسیجیه سر چی بوده ولی اگه جای تو بودم حداقل می گذاشتم حرفش رو تموم کنه چون معلوم بود چیزی برای گفتن داره اما تو چنان زدی توی پر و بالش که بیچاره غلاف کرد و آخرشم فقط نگاهت کرد...

وارد کلاس شدیم و ضمن تشکر مجدد از هر سه نفر اونها سر جای خودم نشستیم.

حرفی که در آخر همکلاسیم زده بود برای دقایقی ذهنم رو مشغول کرد اما در نهایت از اینکه اگر به هما اجازه داده بودم حرف بزنه چه بسا خیلی بیشتر اعصابم رو خراب کرده بود و کار دیگه ایی از دستش جز این ساخته نبود از واکنش خودم ناراضی نبودم!

از بعد اون روز دیگه هر وقت هما رو در دانشگاه میدیدم حتی همون سلام و علیکی که قبلا" از دور با حرکت سر انجام میدادم رو هم انجام ندادم و او هم خیلی کم جلوی چشمم بود مگر مواقعی که به طور اجباری همدیگرو میدیدیم اما همچنان نسبت به هم بی تفاوت و بی توجه بودیم!

ایمیلهای نیما رو در دو ماه اول تقریبا" هر شب دریافت و میخوندم و از توضیحاتی که در اونها میداد مشخص بود از وضع اونجا و شرایط تازه ایی که بهش دسترسی پیدا کرده خیلی راضیه...

معمولا" هر دو یا سه ایمیلی که از او دریافت میکردم یک جواب برایش می فرستادم و از وضع خودم و اتفاقات خاص اطرافم در اونها برایش توضیح میدادم و در یکی از ایمیلها اتفاقای که بین خودم و هما افتاده بود رو برایش به طور کامل شرح دادم و او در جواب واکنش من رو تایید کرد و خیلی ابراز خوشحالی میکرد که نسبت به هما جدی برخورد کردم و حالا هم کاری به کار هم نداریم. در پاسخ نامه ام دائم تذکر داده بود که با حرفها و برخوردهای خانواده و فامیلش اعصاب خودم رو بیخود خورد نکنم و تا جاییکه میتونم هم نسبت به هما که مشخصا" هر روز ممکن بود در دانشگاه ببینمش بی محل باشم و اصلا" رابطه ایی برقرار نکنم!

از ماه دوم ارتباط ایمیلی من و نیما رو به کاهش رفت چرا که امتحانات من شروع و نیما هم به گفته ی خودش سخت مشغول درسها شده بود. بنابراین ارتباط ما کم کم به هفته ایی یک نامه و سپس هر دو هفته یکبار تبدیل شد... بعد از امتحانات گاهی این فاصله بیشتر هم میشد اما بی خبر بی خبر هم از همدیگه نبودیم و همون ایمیلهای کوتاه هم تا حدودی برای هر دوی ما رضایت بخش بود...

اما در این میان مطمئن بودم در دلم فقدان یک احساس ناب رو دارم به وضوح درک میکنم!

من دلتنگ بودم اما نه دلتنگ نیما...! وقتی خوب در خودم دقیق میشدم دلتنگی من بیشتر از هر کسی و هر چیزی برای سعید بود!

مطمئن بودم این حس من نوعی خیانت نسبت به عشق نیماست و فقط خدا میدونه وقتی به جنگ با احساس درونم می پرداختم دچار چه عذاب وجدان سختی میشدم!...اما...

کم کم فشار درسها در ترم جدید و اضطراب و استرس حس درونیم از من یک فرد گوشه گیر و به شدت عصبی ساخت طوریکه با کوچکترین موضوعی از کوره در میرفتم و سر درد شدید در ادامه ی اون تنش تنها چیزی بود که تا چند ساعت بعد آزارم میداد!

مهمانیهایی که به منزل عمه ناهید و سمیرا یا عمواحمد و عمه نازی می رفتیم همه و همه بدون حضور سعید برگزار میشد و اینجور که از حرفها فهمیده بودم پروژه ی ساخت شهرک ویلایی حسابی سرش رو گرم کرده بود و همین باعث شده بود نتونه به تهران بیاد و اگر هم مجبور میشد جهت انجام کار خاصی برگردن تهران مدت خیلی کوتاهی شاید فقط یک نصفه روز بود و بار دیگه به شمال برمیگشت!

فقط خدا میدونه که در جنگ با درونم چقدر عذاب میکشیدم!... اطمینان داشتم نیما در جایی خیلی دور از وطن طبق گفته های خودش با تحمل تنها سختی که داره و اون هم دوری از منه داره درس میخونه پس این بی انصافی محض بود که من از نظر احساسی حتی به طور ناخواسته به او خیانت میکردم!

اواخر ترم دوم بود که تقریباً "حدود یک ماه و نیم میشد هیچ ایمیلی از نیما دریافت نکرده بودم!

چند روز اول بی تفاوت بودم اما کم کم احساس دلشوره و اضطراب از اینکه نکنه برای نیما اتفاق بدی افتاده باشه به سراغم اومد چرا که حتی ایمیلهای خودمم از طرف نیما همه بی جواب مونده بود!

وقتی موضوع رو به مامان گفتم با اکراه گفت: اگه خیلی نگرانی داره اذیتت میکنه خوب بلند شو به تلفن بزنی خونه ی آقای اخوان علت رو از اونها بپرس... گرچه که من جای تو باشم این کار نمیکنم... این خانواده اونقدر بی عاطفه هستن که توی این مدت حتی یک بار هم حال تو رو نپرسیدن!... اما خوب اگه واقعا "میبینی از این بیخبری داری اذیت میشی بلند شو همین الان به تلفن بزنی خوشون..."

وقتی موضوع رو به مامان گفتم با اکراه گفت: اگه خیلی نگرانی داره اذیتت میکنه خوب بلند شو یه تلفن بزن خونه ی آقای اخوان علت رو از اونها پیرس... گرچه که من جای تو باشم این کارم نمیکنم... این خانواده اونقدر بی عاطفه هستن که توی این مدت حتی یک بار هم حال تو رو نپرسیدن!... اما خوب اگه واقعا "میبینی از این بیخبری داری اذیت میشی بلند شو همین الان یه تلفن بزن خونشون..."

میدونستم از اینکه من با منزل اونها تماس بگیرم مامان چقدر ناراضیه اما چاره ایی نداشتم! دلم بد جور برای نیما به شور افتاده و نگران بودم!

به سمت تلفن رفتم و در دفتر تلفن شماره ی منزل آقای اخوان رو که قبلا" یادداشت کرده بودم پیدا کردم و شروع به شماره گرفتن نمودم.

با هر شماره ایی که میگرفتم کاملا" احساس میکردم اعصابم به شدت در فشار میره... بالاخره بعد از خوردن چند بوق گوشی رو برداشتن!... صدای خشک و خشن آقای اخوان رو بلافاصله شناختم و گفتم: سلام... ببخشید من مهسا هستم... خوب هستین؟

- بله شناختم... فرمایش؟

اولین شوک از این طرز برخورد به من وارد شد!... خدایا این چه طرز جواب تلفن دادنه؟!... این مرد حتی جواب سلام من رو هم نخواست بده!

کمی مکث کردم و بعد گفتم: ببخشید مزاحم شدم واقعیتش مدتی از نیما خبری ندارم میخواستم ببینم...

با همون لحن خشک و توهین آمیزش به میون حرفم اومد و گفت: اگه توی خونتون تلویزیون یا رادیو روشن بود میفهمیدی وقته نماز مغرب و عشاءست...

مامان که روی راحتی مقابل من نشست و یک دستش رو روی دسته ی مبل راحتی گذاشته و سرش رو به اون تکیه داده بود به من نگاه میکرد... کاملا" از حالت چهره ی من متوجه شد که با برخورد خوبی مواجه نشدم برای همین شروع کرد به تکان دادن سرش از روی تاسف.

آب دهانم رو با حرص فرو دادم و دندانهام رو به هم فشردم و سپس گفتم: قصد ندارم وقت عبادتتون رو بگیرم فقط میخواستم بدونم شما از نیما خبر دارین یا نه؟

- گوشی دستتون...

فهمیدم اصلا" نمیخواه با من حرف بزنه!

لحظاتی بعد صدای مادر نیما رو از آن سوی خط تشخیص دادم که گفت: بله... بفرمایین؟



با کلافگی گفتم: سلام... ببخشید مثل اینکه خیلی بد موقع مزاحم شدم... من مهسا هستم... میخواستم بدونم شما از نیما خبری دارید یا نه؟... آخه مدتی من...

خانم اخوان به میون حرفم اومد و گفت: مگه میشه بیخبر باشیم؟

- آخه مدتی جواب ایمیلهای من رو نداده... منم شماره ی تماسی از نیما ندارم که بهش زنگ بزنم و...

- ببین دختر خوب... نیما اونجا داره درس میخونه حالشم خوبه خوبه... این که از حالش بیخبری به ما ربطی نداره حتما " وقت نمیکنه جواب دقیقه به دقیقه به لوس بازیها و بچه بازیهای کسی بدهد... تو هم اینقدر متوقع نباش بگذار با خیال راحت به درسش برسه... هر وقت فرصت کنه حتما " واست نامه میده دیگه... اونجا هم نمیگذاری یه نفس راحت بکشه؟

از شدت عصبانیت خون داشت خونم رو میخورد!

خدایا چرا باید چنین بر خوردهای زشت و غیر محترمانه ایی با من بشه!؟

با عصبانیت گفتم: پس حالش خوبه؟

- بله... انشالله چشم حسود و بخیل کور و دور... حالش خیلی هم خوبه... دو شب پیش باهاش تلفنی حرف زدیم.

- خوب خدا رو شکر فقط میخواستم حالش رو بدونم در ضمن من اصلا " توقعی ندارم که نیما به قول شما...

نگذاشت حرفم تموم بشه و گفت: تو هم بهتره بری وضو بگیری نمازت رو بخونی بگذاری ما هم به عبادتتون برسیم... البته بعید میدونم اهل خدا و نماز باشی... از این به بعدم اگه خواستی باز اینجا تلفن کنی یه نگاه به ساعت بنداز بلکه بفهمی بی وقت نباشه.

دیگه احساس میکردم از تمام صورتم داره حرارت بلند میشه و با حرص گفتم: باشه چشم... به عبادتتون برسین.

و بعد با عصبانیت محکم گوشی رو روی تلفن کوبیدم و تماس رو قطع کردم!

مامان که هنوز نشسته بود و به من نگاه میکرد با خشم گفت: حفته... حالا بشین دلشوره بنداز به جونت که چرا از نیما خبر ندارم چرا جواب نامه ام رو نداده... من که نمیدونم چی بهت گفتن پای تلفن اما از ریخت معلومه اونچه رو که لایقش بودی باهات رفتار کردن... من که حریف تو نشدم از همون اول حالت کنم اینها به درد تو نمیخورن... زبونم مو در آورد بس که مثل اسپند روی آتیش بالا پایین رفتم اومدم گفتم نکن مهسا نکن... گوش نکردی... حالا بکش... هر چی بکشی حفته... توی این مدت یه احوال از تو نپرسیدن پسرشونم که به قول خودت مدتی بیخیالت شده اونم لنگه ی ننه و باباشه... حالش خوبه خوبه معلوم نیست سرش کجا گرمه... اما توی نفهم بشین دلشوره بگیر که ای وای نکنه اتفاقی واسه شازده افتاده باشه...

خودم که از درون عصبی بودم حالا مامان هم دوباره شروع کرده و دست بردار نبود!

تمام حرصم رو که از شنیدن حرفها و لحن بد پدر و مادر نیما داشتم یکباره با فریاد سرمامان خالی کردم و گفتم: بسه دیگه دست از سرم بردار.

مامان که با شنیدن فریاد من بهتزدده شده بود کمی نگاهم کرد و گفت: صدات رو برای من بالا نبر... آگه خیلی عرضه و وجود داشتی این داد رو باید روی سر اونها میکشیدی که معلوم نیست پشت تلفن چی بارت کردن که اینطوری به گوله آتیش شدی.

با عصبانیت از جا بلند شدم و به اتاقم رفتم و درب رو محکم به هم کوبیدم... صدای غرغرها و ناله و نفرینهای مامان رو می شنیدم که دائم به خودش بد و بیراه میگفت!

روی تخت نشستم کتابم رو که روی اون بود برداشتم و با حرص به گوشه ی اتاق پرت کردم!

خیالم از بابت سلامتی نیما راحت شده بود اما شخصیت لگدمال شده ام دردی در من به وجود آورده بود که تا اعماق استخوانم رو میسوزاندا!

بعد اون شب حدود یک هفته حالتی از قهر و دلخوری بین من و مامان حکمفرما بود و بالاخره یک شب وقتی از دانشگاه برمیگشتم دسته گلی خریدم و با هزار زور و التماس و خواهش و عذرخواهی که از مامان کردم بالاخره من رو بخشید و با هم آشتی کردیم.

فصل زمستان رسیده بود و یکرروز که از خواب بیدار شدم تا برای رفتن به دانشگاه آماده بشم متوجه ی برف سنگینی که از شب قبل شروع به بارش کرده و همه جا رو سفید پوش کرده بود شدم و مجبور شدم طبق سفارشهای پی در پی مامان حسابی لباس گرم بیوشم تا در طول مسیر دانشگاه دچار سرماخوردگی نشم.

زمانیکه میخواستم از درب حال خارج بشم صدای زنگ تلفن بلند شد!

با ترس و تعجب از تماس بدهنگام تلفن بار دیگه به حال برگشتم و به مامان که حالا گوشی تلفن رو برداشته بود نگاه کردم و منتظر شدم ببینم چه کسی با منزل تماس گرفته!

بعد از گذشت دقایقی وقتی تلفن رو قطع کرد فهمیدم خاله ثمین که گویا در ماه سوم بارداری بوده دچار خونریزی شده و عموناصر طبق خواسته ی خاله اون وقت صبح از بیمارستانی که خاله رو در اون بستری کرده بوده با خونه ی ما تماس گرفته و گفته از طریق ارتش یک بلیط براش گرفته و ساعت پروازش رو به مامان گفته و خواسته که برای مدتی جهت پرستاری و نگهداری از دوقلوها به منزلشون بره.

مامان طفلک اولش خیلی هول کرد و نگران خاله ثمین بود اما با اطمینانی که عموناصر به او داد مشخص شد فقط برای پرستاری و کمکهای خواهرانه اش که خاله خواسته مامان به اونجا بره.

در ابتدا متوجه شدم مامان به خاطر من کمی در رفتن تردید داره اما بهش اطمینان خاطر لازم رو دادم و گفتم خاله در شرایطی که مسلماً "احتیاج بیشتری به مامان داره و بالاخره تونستم بعد کلی حرف راضیش کنم تا با خاطری آسوده در ساعت مقرر به فرودگاه بره و خیالش از هر جهت به خاطر من راحت باشه.

وقتی بار دیگه خواستم به سمت درب هال برم حسابی مامان رو بوسیدم و خداحافظی کردم و خواستم از قول من هم به همه سلام برسونه و دوقلوها رو حسابی ماچشون کنه و سپس از منزل خارج شدم.

تا به دانشگاه برسم به علت شرایط آب و هوا و برفی بودن جاده کمی دیرتر از معمول سر کلاس حاضر شدم و خوشبختانه از اونجایی که استاد میدونست من و بیشتر بچه ها از تهران به دانشگاه میریم به خاطر تاخیر سختگیری نکرد و بدون دردرس سمت صندلی خودم رفتم تا بنشینم.

اون ساعت یکی از درسهای عمومی رو داشتیم و به محض اینکه خواستم سر جایم بنشینم در کمال تعجب هما رو دیدم که در ردیف انتهایی دختران روی یکی از صندلیها نشسته!

خدایا باز دوباره سر و کله ی این پیدا شد!

پایان ساعت درسی اونقدر غرق در خودم و مبحث کلاس شده بودم که حضور هما رو به کل از یاد برده بودم و وقتی متوجه شدم رو به روی من ایستاده بلافاصله حالتی از کلافگی و عصبانیت به خودم گرفتم و گفتم: ای وای خدا... ببینم تو چرا دست از سر من برنمیداری?... مثل اینکه هر چند وقت یکبار بهم ریختن اعصاب من برات جنبه ی سرگرمی پیدا کرده... آره؟

کلاس کم کم خالی میشد و اون سه دختری که قبلاً "برخورد من و هما رو در سلف دیده بودن در حالیکه هر کدوم هنگام رد شدن از پشت هما یک شکلک مسخره از خودشون در می آوردن به طوریکه هما متوجه نمیشد و باعث خنده ی آهسته ی دیگران میشدن سبب فروکش کردن عصبانیت من هم شدن و بالاخره بعد از مدت کوتاهی کلاس خلوت خلوت شد.

هما که تا اون لحظه یک کلمه هم حرف نزده بود نفس عمیق و صدا داری کشید و گفت: من امروز اصلاً "کلاس ندارم و فقط به خاطر تو اونهم به اصرار سیما بلند شدم اومدم دانشگاه... اما قبل اینکه حرفهام رو بهت بگم میخوام هر چی بد و بیراه توی دلته و میخوای بهم بگی چون از من و تیپهای مثل من تصور وحشتناکی توی ذهنت درست کردی همه رو بریزی بیرون و همین الان همه رو بهم بگی... باور کن کلی با خودم کلنجار رفتم تا طبق حرف سیما راضی شدم دوباره بیام و بخوام با تو حرف بزنم... پس فعلاً" که آستان تحملم بالاست میتونی هر چی دلت میخواد بهم بگی... بگو... هر چی دوست داری بگو... چون بعدش که من حرفهام رو بزنم معلوم نیست چی پیش میاد...

از روی صندلیم بلند شدم و کیف و جزوه و کتابم رو برداشتم و گفتم: هما برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه... من اصلاً "دوست ندارم نه با تو حرف بزنم نه پای حرفات بشینم.

از کنار هما رد شدم که بازوم رو گرفت و گفت: مهسا... من و خواهرام و پدر و مادرم هیچ وقت توی دنیا بدخواه کسی نبودیم و نیستیم.

بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و با تمسخر گفتم: چه خوب... پس یه دونگ دیگه از بهشتم به نام خودتون زدین. هما کمی مکث کرد و سپس لب پایینش رو با حرص در میان دندانهاش گرفت و گویا با این کار میخواست اعصابش رو کنترل کنه و بعد گفت: بهشت و جهنم رو اعمال هر کسی برایش تعیین میکنه... من نه ادعای بهشتی بودن دارم نه اطمینان از جهنمی بودن تو... اما مطمئنم اگه بخوای همینجوری ادامه بدهی دنیاتم با جهنم یکی میشه... با عصبانیت به سمت هما برگشتم و خواستم جوابش رو بدهم که گوشی موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن و در حالیکه سعی داشتم گوشیم رو از کیفم بیرون بیارم و دستهام هم پر بود از کتاب و جزوه روی به هما گفتم: جون هرکی دوست داری برای من یکی بالای منبر نرو... همین چند شب پیش عمو و زن عموت به قدر کافی اراجیف بارم کردن تو دیگه بیخیال شو... اصلاً" من بی دین بی خدا بی قرآن بی نماز بابا بی خیال دست از سرم بردارین دیگه...

هما قدمی به سمت من برداشت و در حالیکه یک سمت کیفم رو نگه داشت تا باز بمونه و من بتونم به راحتی موبایلم رو از توی اون پیدا کنم گفت: مهسا من به دین و اعتقاد تو کاری ندارم... هر کسی رو توی گور خودش میگذارن و هیچکس مامور بهشت و دوزخ دیگری نمیشه... اما من خودم نسبت به اونچه که خدا و پیغمبر توی قرآن گفته اعتقاد راسخ دارم... هیچ وقت سعی نکردم توی چیزی تظاهر داشته باشم... ظاهر و باطنم یکیه... اگه میگم بخوای همینجوری ادامه بدهی دنیاتم جهنم میشه منظورم چیز دیگه اس نه اونچه که توی کله ی تو هستش.

بالاخره گوشی رو پیدا کردم و در حالیکه با دیدن صفحه ی اون متوجه شدم مامان پشت خطمه با اشاره به هما خواستم حرفش رو ادامه نده و زمانیکه با مامان صحبت کردم فهمیدم عازم فرودگاه شده و در ادامه گفت که عمه ناهید تلفن زده و وقتی مطلع شده مامان داره میره پیش خاله ثمین خواسته که من بعد دانشگاه برم منزل اونها و در خونه تنها نمونم.

با عصبانیت گفتم: من که راه خونه ی عمه ناهید رو بلد نیستم! اصلاً" یادم نیست خیابان چندم بودن! حتی پلاکشونم بلد نیستم! در تانی مسیر تاکسی خورشم نمیدونم! برای چی شما قبول کردی برم اونجا؟ من اونجا نمیرم. خونه ی خودمون راحتترم...

مامان که از شنیدن صدای عصبی من کلافه شده بود گفت: یه لحظه زبون به دهن بگیر تا من حرف بزنم... سمیرا گفته خودش با ماشین میاد جلوی خونه دنبالت.

با حرص گفتم: این چه کاریه؟!... من از دانشگاه برم خونه بعد اون بیاد دنبالم برم اونجا؟!... مامان شما هم مثل اینکه خیلی حوصله داری ها!

صدای مامان قطع و وصل میشد اما کم و بیش فهمیدم که داره میگه: در هر صورت سمیرا میاد دنبالت اگه دلت خواست برو نخواستی هم به جهنم بمونم خونه...

و بعد تماس قطع شد!

هما که هنوز منتظر ایستاده بود به من نگاهی کرد و گفت: حالا میگذاری حرف بزنی یا باز میگی نمیخواهی از من چیزی بشنوی و برم دنبال کارم؟

گفتم: هما جون هر کی دوست داری بفهم... من اصلاً نمیخواهم با شماها رابطه داشته باشم... خود نیما هم روی این قضیه تاکید داره.

لبخندی روی لبش نقش بست و در حالیکه حالا گوشی موبایل اون به صدا دراومده و قصد پاسخگویی به گوشیش رو داشت در ضمنی که موبایل رو به سمت گوشش نزدیک میکرد گفت: چه جالب... تو هیچ وقت این سوال رو از خودت نپرسیدی به چه دلیل نیما دوری از ما رو به تو تاکید میکنه؟!

لبخند کنایه آلودی زدم و گفتم: خوب معلومه دیگه... چون اون بهتر از من شماها رو میشناسه و میدونه چه اخلاقی دارین و ممکنه هر لحظه اعصاب من رو خراب کنید.

هما شروع کرد پاسخ دادن به موبایلش و من برگشتم که از درب کلاس خارج بشم.

هنوز چند قدم بیشتر به طرف درب نرفته بودم که دوباره هما بازوی من رو گرفت و به شخصی که پشت خطش بود گفت: دیدی گفتم بیخود من رو توی این برف راهی دانشگاه نکن... این اصلاً نمیخواه حرف گوش کنه... به زور که نمیتونم نگاهش دارم!

خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که دیدم به فرد پشت خطش گفت: بیا خودت باهاش حرف بزنی... ببین اصلاً نمیخواه بدونه چی میخوام بهش بگم...

و بعد گوشی رو به سمت من گرفت!

لحظاتی کوتاه به چشمهای همدیگه خیره شدیم و بعد در حالیکه هما گوشی موبایلش رو به سمت من گرفته و اشاره میکرد اون رو بگیرم گفت: بگیر... با تو کار داره...

با عصبانیت گوشی رو گرفتم و کنار گوشم قرار دادم و گفتم: بفرمایین؟

صدای دختری از پشت خط به گوشم رسید که گفت: مهسا جون سلام. من سیما هستم. خواهش میکنم... التماس میکنم بگذار هما با تو حرف بزنه... به خدا ما بد تو رو نمیخواهیم... الان چند ماهه خانواده ی من همگی دچار عذاب وجدان شدیم... تو رو خدا بگذار هما حرفهایش رو بهت بگه... حداقل اگر حرفها رو قبول نکنی و یا حتی باور نکنی اما ما رو از عذاب و مسئولیتی که روی دوش خودمون حس میکنیم خلاص کردی.

لحظاتی سکوت کردم و بعد با تعجب و صدایی آرام گفتم: عذاب وجدان!!!!... بار مسئولیت!!!!... این حرفها چیه؟!... نکنه حرفهایی که زن عموت پشت سرم زده رو تایید کردین و توی فامیلتون عامل پخش اون حرفها شدین حالا از اینه که وجدان درد گرفتین؟

صدای چند تا از بچه های کلاس که سرشون رواز درب داخل کردن در فضا پیچید که به من گفتن زودتر برم بیرون و همراه اونها به دفتر استاد وامقی برم چون استاد همه رو خواسته جلوی دفترش و میخواد موضوع مهمی رو بگه... همین باعث شد گوشی هما رو بدون اینکه حرف دیگه ایی بزنم یا منتظر حرفی از طرف سیما در آنسوی خط باشم به سمتش گرفتم و گفتم: بگیر گوشیت رو... استاد وامقی در مورد امتحان آخری که از همه گرفت و همه رو تهدید کرد به اینکه این ترم مینداز تمون میخواد حرف بزنه... باید برم...

هما گوشی رو از من گرفت و در حالیکه به عقب عقب رفتن من سمت درب کلاس خیره شده بود گفت: باشه... برو... من تا ساعت آخر توی دانشگاه هستم... الان میخوام برم سمت دانشکده ی الهیات... توی مسجد اونجا چند تا از دوستان دارن روی به پروژه ی تحقیقاتی کار میکنن میرم پیش اونها... فکرات رو بکن اگه واقعا " دلت خواست بفهمی چی میخوام بهت بگم بیا اونجا...

برگشتم به سمت درب که از کلاس بیرون برم دوباره صدای هما رو شنیدم که گفت: مهسا؟!... چرا هیچ وقت برات این سوال پیش نیومد که به چه دلیل ما یا مامان و بابامون برای صیغه شدنن به محضر نیومدن؟!... ببین... حرفهایی که میخوام بهت بگم ارتباط مستقیم با زندگی خودت داره... فقط این رو بدون که من و خانواده ام هیچ نفعی از حرفهایی که میخوام بهت بگم نمیبریم و تازه ضرر هم ممکنه بکنیم... اما همون ایمان و اعتقاداتی که داریم و تو دائم سعی داری ما رو با اونها به باد انتقاد و طعنه بگیری باعث شده هر ضرری رو توی این دنیا به جون بخریم اما مدیون کسی نباشیم وقتی مردیم... حالا برو.

گیج و متعجب از حرفهای آخری که شنیده بودم از کلاس زدم بیرون و به سمت دفتر استاد وامقی رفتم.

وقتی جلوی دفتر استاد رسیدم از صدای سوت و هورا و کف زدن بچه ها فهمیدم استاد به خاطر تقاضای همه ی بچه ها که امتحان قبل رو افتضاح داده بودن و تکرار مجدد اون رو میخواستن بالاخره پذیرفته و تاریخ آزمون بعدی رو با کلی شرط و شروط و تهدید به اینکه حسابی سختگیری خواهد کرد اعلام کرده!

شلوغی و هیجان و خوشحالی که دانشجوها به جهت فرصت دوباره ایی که به دست آورده بودن هم نتونست من رو از گیجی حرفهای آخری که از هما شنیده بودم خارج کنه!

میتونستم حس کنم که اصلا " حرفهای جالبی از هما نخواهم شنید و همین موضوع احساس خیلی بدی رو بهم القاء میکرد!

فکرم به قدری مشغول شده بود که دو کلاس بعدی و حتی وقت ناهار هم اصلا " توی حال خودم نبودم!

نمیدونم چرا علاوه بر اون حس بد حالا ترس هم در وجودم داشت ریشه میکرد... وحشت عجیبی داشتم از اینکه بعد از اتمام کلاسها برم به سمت ساختمان رشته ی الهیات و مسجد دانشگاه و به حرفهای هما گوش کنم!

وقتیکه کلاسها تمام شد و وسایلم رو جمع کردم و از ساختمان دانشگاهمون بیرون رفتم بار دیگه بارش برف شروع شده بود.

و این بارش به قدری تند و ریز بود که از برخورد ذراتش به صورتم حس میکردم شیشه های ریز و تیزی هستند که میخواهند صورتم رو بخراشند.

با اینکه زیپ کاپشنم رو تا بالا بسته بودم و شالم رو هم حسابی دور گردنم پیچیده بودم ولی به شدت می لرزیدم... مطمئن بودم این لرزش فقط از سرما نیست!

هر قدمی که به سمت ساختمان الهیات برمیداشتم ضربان قلبم کوبنده تر و قدمهام یکی بعد از دیگری سست تر و به سنگینی کوه میشد!

زمانیکه به نزدیک درب ورودی مسجد رسیدم همان موقع هما رو دیدم که از اونجا خارج شد و مشغول مرتب کردن چادر روی سرش شده.

نزدیکش که رسیدم سرش رو بالا گرفت و با دیدن من لبخندی روی لبش نقش بست و گفت: دیگه نا امید شده بودم داشتم برمینگشتم خونه... فکر نمیکردم دیگه بیای!

پاسخی ندادم و فقط نگاهش کردم!

به طرفم اومد و گفت: بیا بریم سمت پارکینگ... ماشینم اونجاس... توی ماشین با هم صحبت میکنیم.

همراهش به سمت پارکینگ رفتم و سپس سوار ماشین هما که یک رنوی نوک مدادی رنگ بود شدیم و لحظاتی بعد از دانشگاه بیرون رفتیم.

کمی از مسیر که گذشت جلوی یک دکه ی روزنامه فروشی نگه داشت و از اونجا که چای داغ هم می فروخت دو لیوان چایی در لیوانهای یکبار مصرف با چند حبه قند خرید و به داخل ماشین برگشت.

توی اون هوای سرد خوردن چایی داغ واقعا "لازم بود".

وقتی لیوان رو از هما می گرفتم دستهام می لرزید و هما کاملا "متوجه ی این وضع شد و گفت: مثل اینکه زیادی سردته... فقط امیدوارم این لرزش دستت ناشی از اعصاب نباشه.

لیوان رو بین دو دستم گرفتم و گفتم: هم از سرما میتونه باشه هم از اعصاب... از وقتی اون حرفها رو توی کلاس بهم زدی پاک فکرم رو مشغول کردی... همین الانشم که توی ماشینت نشستم حسابتی اعصابم به هم ریخته و از کنجکاوی دارم میمیرم... همیشه زودتر حرفات رو بگی؟

هما کمی از چایی اش رو خورد و گفت: ببین مهسا قبل اینکه اصل حرفهام رو بزنم فقط خواهش میکنم سعی کن به اعصاب مسلط باشی و اگه سوالی کردم یا حرفی خواستی بگی با صبر و تامل باشه... خواهشا "عجله نکن".

با سر حرف هما رو تایید کردم و او در ادامه گفت: مهسا چقدر در مورد نیما تحقیق کردین؟ اصلا "قبل اینکه تصمیم به این مهمی بگیری تحقیق کردین یا نه؟

جوابی ندادم ولی از طرز نگاهم فهمیدم پاسخ منفی است!

سرش رو به علامت تایید تکان داد و گفت: حدس میزدم... یعنی حدس که چه عرض کنم همیشه گفت مطمئن بودم... خوب حالا همیشه بگی از وقتی نیما رفته تا حالا چند بار رفتی خونه ی عموم؟ اصلا "توی این مدت رفتی اونجا یا نه؟

باز هم نگاهش کردم و بار دیگه فهمید جوابم منفیه!

دوباره سرش رو با همون هدف قبلی چند بار تکان داد و کمی دیگه از چای اش رو خورد و گفت: حالا سوال آخر... مطمئنم مدتی از نیما هم بیخبری... حالا میخوام بهم بگی چند وقته از همدیگه بی خبرین؟... هر چی دقیق تر بگی بهتره.

با کلافگی گفتم: اصول الدین می پرسی؟!... حرفت رو بگو دیگه.

نگاهم کرد و گفت: ازت خواهش کردم به اعصاب مسلط باشی و حوصله کنی... خوب حالا بگو چند وقته از هم بی خبرین؟

با حرص مقداری از چای رو خوردم و کمی فکر کردم سپس زمانی رو که هما پرسیده بود بهش گفتم و او مکثی کرد سپس زیر لب گفت: پس فطرت بی وجدان...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: با منی؟!!!!

- نه بابا... با اون کسی بودم که مستحق خیلی بدتر از این حرفهاس.

ته مانده ی چایی اش رو سر کشید و لیوان رو مچاله کرد و در کیسه ایی که از توی داشبورد ماشین بیرون کشید قرار داد سپس گفت: مهسا... ما به خاطر یکسری اختلاف عقیده و سلیقه در زندگیمون با عمو و عمه ام رابطه نداریم البته نه اینکه از هم بیخبر باشیم و یا قطع رابطه کرده باشیم... نه ولی اصلا "رابطمون مثل اون دو تا خانواده که با هم خیلی قاطی هستند نیست... پدر من یک فرد خیلی معتقد و یک مومن واقعیه مامانم همین طور اما خط



فکریشون و حتی روش تربیت فرزندهاشون زمین تا آسمون با منش و رفتار عمو و عمه ام تفاوت داره... حالا اینکه اونها بهترن یا ما قضاوتش با خداس اما هیچ وقت از نظر فکری آب خانواده ی ما با اونها توی یه جوی نرفته و معمولاً پدرم و عموم با هم بحث دارن... آخرین بحثی که بین اونها در گرفت راستش رو بخوای سر تو بوده. با تعجب نگاهش کردم و گفتم: سر من؟!... بابای تو و بابای نیما خط فکریشون چه ربطی به من داشته که سر من بحثشون بشه؟

هما ادامه داد: چون بابای من معتقده داره به تو خیانت میشه... میدونم که تو از هیچی خبر نداری اما باید تحمل شنیدن اینهایی که الان میخوام بهت بگم رو حسایی در خودت تقویت کنی... ببین... رویا دختر عمه ی منه و تقریباً ۶ سال پیش ازدواج کرد و یک سال بعدشم بچه دار شد بچه اشم همون دختر کوچولویی بود که فکر کنم توی مراسم عمومی بزرگم دیدیش... وقتی دخترش هنوز اسالشی تموم نشده بود یک شب که ما هیچ وقت دلیل واقعیش رو نفهمیدیم شوهرش سخته ی قلبی کرد ولی بعدها اینطور که از گوشه و کنار شنیدیم همون شب فوتش قبل از مرگ مشاجره ی سختی بین رویا و اون در گرفته بوده...

در حالیکه دهانم از تعجب باز مونده بود به میون حرف هما رفتم و گفتم: یعنی رویا الان یک زن بیوه اس؟!؟

هما به صورت من خیره شد و گفت: هم آره هم نه... و اصل موضوع همینه که الان میخوام بهت بگم.

باقی مونده ی چایی ام رو از شیشه ی ماشین بیرون ریختم و لیوانم رو پرت کردم کنار ماشین و دوباره شیشه رو بالا کشیدم و منتظر ادامه ی حرف هما شدم و او گفت: وقتی دخترش تقریباً سه ساله شد عموم رویا رو صیغه اش کرد و تقریباً تا یکسال کسی از این موضوع خبر نداشت اما کم کم همه فهمیدن که رویا صیغه ی کی شده... احساس کردم پشتم از درد تیر کشید و تمام بدنم داغ شد... به میون حرف هما رفتم و گفتم: رویا صیغه ی کی شده بوده؟!؟... عموت؟!؟

هما خنده اش گرفت و گفت: نه دیوونه... عموی من که میشه دایی رویا... دایی که خواهرزاده اش رو نمیتونه صیغه کنه.

کیفم رو که روی پام بود با هر دو دست به آهستگی چنگ زدم... ضربان قلبم حالا شدت بیشتری گرفت و حس میکردم با هر ضربه که به قفسه ی سینه ام کوبیده میشه میخواد بزنه بیرون... گفتم: هما رک و پوست کنده برام حرف بزن... فیلم سینمایی که تعریف نمیکنی میخوای هیجان بدهی بهش...

هما سرش رو به علامت تایید حرف من تکان داد و گفت: باشه باشه... برات میگم... عموم وقتی پگاه سه ساله بود رویا رو برای نیما صیغه ی ۵ ساله کرد.

وقتی این حرف از دهان هما خارج شد حس کردم چیزی در درون قلبم فرو ریخت!

تمام بدنم بی حس شد و دیگه قدرت حرف زدن نداشتم و فقط خیره به هما نگاه کردم و منتظر شنیدن بقیه ی حرفش شدم.

هما ادامه داد: اولش از همه مخفی کرده بودن ولی خوب شتر سواری اونم توی فامیل که دولا دولا نمیشه... کم کم همه فهمیدن... اوایل باورش سخت بود ولی یواش یواش یه چیز عادی شد تا اینکه بعد از یکسال و نیم تقریبا " زمزمه های عجیبی به گوش رسید و اونم وقتی شدت گرفت که عمو و زن عموم برای زندگی به تهران برگشتن و فهمیدن نیما با یه دختری دوست شده و بقیه ماجرا رو هم که خودت بهتر از من در جریان... ما فکر میکردیم موضوع تو و نیما فقط یه شیطنت از طرف نیماست و با تدبیر عمو و درایت زن عمو و زیرکی رویا موضوع تموم میشه... اما نشد و وقتی یک شب بعد از کلی ماجرا و بگو مگو توی فامیل به گوش بابام رسید که میخوان بیان خواستگاری تو بابای من از عموم خواست قبل از هر کاری صیغه ی بین رویا و نیما رو فسخ کنن عموم هم گفت باشه و از اونجایی که بابام به عموم اعتماد کرد دیگه پی موضوع رو نگرفت و همه هم فکر میکردیم این فسخ صیغه میان رویا و نیما حتما " صورت گرفته ولی درست همون شب آخر که روزش بین تو و نیما صیغه ی محرمیت خونده بودن و زن عموم همه رو شام دعوت کرده بود و تو اون شب نیومدی اونجا من و سیما و سیمین از رفتاری که بین رویا و نیما دیدیم فهمیدیم هیچ فسخی صورت نگرفته و با این وجود تو رو هم به صیغه ی نیما در آورده اند... در اون شرایط بود که مطمئن شدیم تو و خانواده ات هیچی از موضوع نمی دونید!... وقتی همون شب موضوع رو یواشکی به مامانم گفتیم اونم سریع همه چی رو به بابام گفت و مشاجره ی سختی بین عموم و بابام در گرفت و ما به حالت قهر از خونشون اومدیم بیرون... مامان و بابام معتقد بودن با کاری که اونها کردن دارن با زندگی تو بازی میکنند و خیانت محسوب میشه... اگه تو در جریان امر بودی قضیه فرق میکرد ولی وقتی بی خبریت برای ما بی برو برگرد ثابت شد کار عموم و خانواده اش به دروغ و خیانت و سنت شکنی و هزار چیز دیگه مرتبط میشد که این در قاموس اسلام از دید پدر من کاملا " رد شده اس... مامانم دائم میگفت خدا رو خوش نیما با زندگی و آبروی دختر مردم و یک خانواده بازی کنن و معتقد بود هر چه زودتر باید این موضوع به گوش تو و مادرت برسه... بابام خیلی عصبی بود ولی با این حال میگفت به خاطر اتمام حجتی که با داداشش یعنی عموم کرده احتمالا " بعد از رفتن نیما هم شده حتما صیغه ی رویا رو فسخ میکنند و از ما خواست مدتی حرفی نزنیم و سکوت کنیم اما...

هما مکث کرد و به من خیره شد...

حس میکردم از شنیدن این حرفها تمام نیروی بدنم تحلیل رفته... با صدایی که به ناله شبیه بود گفتم: اما چی؟

- اما واقعیتش چند ماه پیش... تقریبا " دو ماه پیش وقتی خبردار شدیم عموم با خرج خودش رویا و بچه اش رو فرستاده پیش نیما تا مدتی اونجا باشن دیگه مطمئن شدیم عموم و خانواده اش چه آدمهای کثیف و مزور و دروغگویی هستند... مامانم هر وقت اسم تو توی خونه ی ما می اومد اشکش سرازیر میشد و میگفت: خدا رو خوش نیما... ما خودمونم دختر داریم... اگه یکی با دختر ما اینجور کنه چه حالی میشیم؟... ما مسئولیم... باید موضوع رو به مهسا و مامانش بگیم و گرنه دینش به گردنمون تا قیامت باقیه...

با صدایی که به سختی از گلویم خارج میشد گفتم: یعنی این مدت که من از نیما خبری ندارم رویا اونجا پیشه نیماس؟

هما با سر حرفم رو تایید کرد.

یکباره حس کردم تمام وجودم رو حالت تهوع گرفته... درب ماشین رو باز کردم و با وجود بارش شدید برف کنار جوی آب نشستم و بی اراده در حالیکه اشک می ریختم شروع کردم به عق زدن!

فصل ۲۲

با صدایی که به سختی از گلویم خارج میشد گفتم: یعنی این مدت که من از نیما خبری ندارم رویا اونجا پیشه نیماس؟

هما با سر حرفم رو تایید کرد.

یکباره حس کردم تمام وجودم رو حالت تهوع گرفته... درب ماشین رو باز کردم و با وجود بارش شدید برف کنار جوی آب نشستم و بی اراده در حالیکه اشک می ریختم شروع کردم به عق زدن!

تمام وجودم از نفرت پر شده بود.

خدایا این چه بلایی بود که نیما و خانواده اش سر من آورده بودند؟!؟

چه تصویری میتونستم از کار و عملکردشون نسبت به خودم داشته باشم؟!؟... آیا داشتم مجازات میشدم؟!... اما به چه گناهی؟!؟

مطمئن بودم این حالت تهوع من دلیلی جز فشار عصبی نداره... از سرما و ضعف اعصابی که با شنیدن ماجرا به من دست داده بود تمام بدنم می لرزید و زانو هام سست شده بود... در حالیکه روی زمین کنار جوی آب زانو زده و نشستم سرم رو روی جوی آب خم کرده و دائم عق میزدم... قدرت بلند شدن نداشتم!

هوا رو به غروب و تاریکی بود... اشک بی امان از چشمهام سرازیر شده و هر چه بیشتر هوا تاریک میشد من به تاریکی سرنوشت خودم که فقط و فقط خودم رو در اون مقصر میدونستم بیشتر ایمان می آوردم.

چقدر اطرافیانم به من تذکر داده بودند!!!...

چقدر مامان به عناوین مختلف سعی کرده بود مانع انجام تصمیم من بشه!!!...

و چقدر من ابلهانه بر انجام اون اصرار ورزیده بودم!!!

خدایا حالا چیکار کنم؟... با چه رویی به مامان بگم؟...

مامان!!!!... مامان کجایی که خفت و ذلت من رو ببینی؟... ای خدا...

هما که پشت سر من از ماشینش پیاده شده بود دائم شانه های من رو می مالید و به شدت نگران شده بود و اصرار داشت من رو از کنار جوی آب بلند کنه و دائم میگفت: وای مهسا بلند شو... همه ی جونت از برف خیس آب شده... بلند شو دختر... بسه دیگه... بلند شو... چرا روی زمین نشستی آخه!

در همین لحظه یک ماشین گشت پلیس در جلوی ماشین هما و کنار خیابان پارک کرد و دو افسر از اون پیاده شدند و به سمت ما آمدند.

من همچنان با حالی زار نشسته بودم و هما با دیدن اونها صاف ایستاد اما حواسش به من هم بود.

صدای یکی از افسرها رو شنیدم که خیلی مودبانه سلام کرد سپس گفت: مشکلی براتون پیش اومده؟... میتونیم کمکتون کنیم؟

هما در جواب گفت: خیلی ممنون از لطفتون... نه مشکل خاصی نیست... دوستم به ذره حالش بد شده... فقط همین.

افسر دیگر که چهره ای مسن تر داشت در حالیکه خم شد و نگاه کوتاهی به من کرد گفت: دخترم اینطوری روی این برفها نشستی که خیلی بدتره... تمام لباست خیس شده... سعی کن به خودت مسلط بشی... کم کم بلند شو دخترم... بلند شو برو توی ماشین.

و بعد از حالت خمیده خارج و صاف ایستاد و به هما گفت: اگه فکر میکنید لازمه میخواین بی سیم بز نیم بچه های امداد...

هما به میون حرف اون افسر رفت و در حالیکه زیر بازوی من رو میگرفت تا کمک کنه از روی زمین بلند بشم گفت: نه جناب سروان... نه... نه... خیلی ممنون... خودم الان می برمش درمانگاه... فقط نمیدونم درمانگاه نزدیک اینجا کجا هست؟

افسر جوانتر گفت: شما دوستتون رو سوار ماشین کن زودتر... چون این وضع درستی نیست کنار خیابون روی زمین بشینه... هوا هم کم کم داره تاریک میشه... با ماشین پشت ماشین ما بیاین توی مسیر درمانگاه رو میبینید.

به سختی روی پام ایستادم و گفتم: نه... حالم بهتره... درمانگاه نمیرم... هما اگه میشه من رو زودتر برسون خونمون لطفاً."

افسری که مسن تر بود به من نگاهی کرد و بعد گفت: برو دخترم... برو زودتر توی ماشین... با این وضع هر لحظه ممکنه سرما بخوری... همه ی لباست وقتی نشستی زمین خیس شده از برف...

و سپس در ادامه ی حرف او افسر جوانتر به هما گفت: به هر حال اگه کمکی از دست ما فکر میکنید بر میاد در خدمتیم...

در حالیکه احساس میکردم تمام بدنم دچار ضعف داره میشه در جواب گفتم: ممنونم از توجهتون... مرسی... اما نیازی نیست... بهترم... میرم خونمون.

هما هم تشکر کرد سپس در ضمنی که کمک میکرد سوار ماشین بشم افسری که حس پدرانہ ایی از خودش بروز داده بود تا زمانیکه هما هم سوار ماشین بشه ایستاد و به ما نگاه کرد و در آخرین لحظه خم شد و از شیشه ی کنار هما هر دوی ما رو نگاه کرد و گفت: مراقب خودتون باشید... به خاطر برف جاده حسابی لغزنده و یخزده شده... با احتیاط رانندگی کنید.

هما بار دیگه تشکر و خداحافظی کرد و سپس حرکت کردیم.

کمی از مسیر رو که رفتیم هما گفت: مهسا میتونم تا حدی حالت رو درک کنم... اما باور کن هیچ وقت دلم نمیخواست اینطوری ناراحت و به هم ریخته ببینمت ولی باور کن چاره ایی نداشتیم... یعنی من و کل خانواده ام دیگه از فشار عذاب وجدان داشتیم دیوونه میشدیم... تو رو به خدا از دست ما ناراحت نباش که دیر موضوع رو بهت گفتیم... با این حال فکر کنم دیر گفتن ما خیلی بهتر از هرگز نگفتنمون بوده... ما رو زیاد مقصر ندون باور کن ما خودمون هم تصور اینکه عموم و خانواده اش چنین رذالتی رو در حقت کرده باشن برامون خیلی سخت بود اما وقتی از واقعیت مطمئن شدیم دیگه تنها راه همین بود که خودمون دست به کار بشیم و اصل موضوع رو به تو بگیم...

در این لحظه موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن و بعد مکالمه ی کوتاهی که انجام داد گوشی رو به طرف من گرفت و گفت: بگیر... مامانم پشت خطه...

با ضعف و سستی گفتم: از قول من عذرخواهی کن و بگو نمیتونم صحبت کنم...

و دوباره بغض کردم و سیل اشکهام با جاری شدن مجدد تمام صورتم رو خیس کردند.

هما دوباره خودش شروع به صحبت با مادرش کرد واز مکالمه ی او متوجه شدم که مادرش نگران حال من شده و هما هم همه ی ماجرا رو گفت و از وضعیت روحی و جسمی من بعد از شنیدن موضوع توضیح کوتاهی به مادرش داد و در نهایت به او اطمینان داد که اگر لازم باشه من رو به درمانگاه هم خواهد رساند و در غیر این صورت حتما " تا جلوی درب منزل همراهیم خواهد کرد سپس خداحافظی و تماس قطع شد.

تا رسیدن جلوی درب حیاط دیگه حرفی بین ما زده نشد و من همچنان حال جسمانی خوبی نداشتیم... حالت تهوع رهام نمیکرد اما دیگه عق نمیزدم و گریه تنها مرهمم شده بود... دائم در این فکر بودم که چطوری موضوع رو به گوش مامان برسونم؟!

جلوی درب حیاط که رسیدیم هما برای کمک کردن به من از ماشین پیاده شد و به سمت درب طرف من اومد و آنرا باز نگه داشت تا من که در ظاهرم جز بدبختی و ناامیدی شاید واقعا "چیز دیگه ایی به چشم نمی اومد از ماشین پیاده بشم.

وقتی رسیدیم جلوی خانه هوا دیگه کاملا "تاریک شده بود.

به محض اینکه با کمک هما قصد پیاده شدن از ماشین رو داشتم چراغهای ماشینی که در فاصله ی کمتری از ما پارک بود روشن شد و سپس دربهای جلوی ماشین کمی با فاصله از همدیگر باز و دو نفر پیاده شدند.

کسیکه درب سمت کنار راننده رو باز کرده بود با عجله به طرف ما اومد... نور چراغهای همون ماشین که مستقیم به چشمم میخورد باعث میشد نتونم تشخیص بدهم اون دو نفر کیا هستن... اما لحظه ایی بعد تونستم صدای سمیرا رو بشناسم که با نگرانی به سمت من می اومد و گفت: مهسا جون چی شده؟!

با کمک هما از ماشین پیاده شدم... فشار بغض داشت خفه ام میکرد.

سمیرا به طرفم اومد و من رو در آغوش کشید و بوسید و تازه همون موقع بود که چشمم به سعید هم افتاد!!!

پشت سر سمیرا از ماشین پیاده شده و به سمت ما اومده بود.

هما با سمیرا و سپس سعید سلام و علیک کوتاهی کرد و بعد با نگرانی به من چشم دوخت و گفت: مهسا جون بهتر نشدی هنوز؟

با سر و به دروغ تایید کردم که حالم بهتره سپس از زحماتی که کشیده و من رو تا جلوی درب رسونده بود تشکر کردم... او هم دیگه زیاد معطل نکرد و بعد خداحافظی با سمیرا و سعید سوار ماشینش شد و رفت.

سعید هیچ حرفی نمیزد و فقط به من نگاه میکرد!

سمیرا کمی از من فاصله گرفت و با وجود تاریکی هوا و بارش برف اما خیلی سریع فهمید که بیشتر قسمت‌های لباس من خیس شده با تعجب گفت: مهسا زمین خوردی؟!... چرا همه ی جونت خیسه؟!... چی شده اینقدر حالت بده؟!

خدا یا چی باید میگفتم؟!... اصلا "چی داشتم که بگم؟

در حالیکه سعی داشتم بغضم رو در گلو خفه و از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: چیز مهمی نیست... فکر کنم غذای دانشگاه باعث مسمومیتم شده... توی راه حالت تهوع گرفتم مجبور شدم کنار جوی آب بشینم برای همین خیس شدم... کمی حالت تهوع دارم... فقط همین.

سپس شروع کردم توی کیفم به دنبال کلید گشتن...بالاخره با کلافگی تونستم کلید رو پیدا کنم و بعد از باز کردن درب حیاط به همراه سمیرا و سعید وارد خانه شدیم.

سمیرا در ضمنی که دائم پشت سر من راه میرفت توضیح داد که ساعت برگشت من از دانشگاه به خونه رو تلفنی از مامان پرسیده بوده و میخواست با آژانس بیاد دنبالم که همون موقع سعید از شمال میرسه و همراه هم اومده بودن دنبال من...

می خواستم به اتاقم برم تا لباسهام رو عوض کنم که به سعید نگاه کردم...

ساکت روی یکی از راحتیا نشسته بود و در حالیکه یک دستش رو روی لبه ی راحتی گذاشته و سرش رو هم به اون تکیه داده بود من رو نگاه میکرد...

خواستم تشکر کنم که همراه سمیرا به دنبالم اومده که یکدفعه بغضم ترکید و زدم زیر گریه!!!

دیگه نتونستم به سمت اتاقم برم و با همون مانتو و شلوار خیس در حالیکه فقط کاپشنم رو از تنم بیرون آورده بودم به دیوار تکیه دادم و نشستم روی زمین!

سمیرا دو زانو جلوی من نشست و گفت:!!! مهسا!!!...یعنی تا این حد حالت بده؟!...چرا گریه میکنی آخه؟!...بلند شو زودتر برو توی اتاق لباسهات رو عوض کن بریم خونه ی مامانم...توی مسیر میریم کلینیکی جایی دکتری تا ویزیت هم بشی....مرده شور غذای دانشگاهها رو بفرن که معلوم نیست چه زهرماری درست میکنن به خورد دانشجویها میدن...این مسمومیت خیلی مزخرفه میدونم الان تمام بدنت داره ضعف میره...

سرم از درد داشت منفجر میشد و دوباره حالت عق زدن بهم دست داد...چیزی از معده ام خارج نمیشد فقط حالت تهوع و سردرد و لرزش بدنم بود که اوج ذلت و بدبختی و شوکی که به من وارد شده بود رو فعلا" از طریق ظاهر جسمم میخواست به نمایش بگذاره...چه بسا سعید اگر دلیل اصلی حال بد من رو میفهمید شاید بهترین نمایش عمرش رو نظاره گر میشد!

سعید هنوز همچنان ساکت نشسته بود و فقط به من نگاه میکرد!

سمیرا از جایش بلند شد و در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت گفت:مهسا جون بلند شو سریعتر لباسهات رو عوض کن...تا تو این کار رو بکنی من توی قفسه ی داروها تون بگردم ببینم داروی به درد بخوری میتونم پیدا کنم بهت بدهم فعلا" یه ذره آرام بشی یا نه...

و سپس وارد آشپزخانه شد.

بعد از چند بار عق زدن دوباره آرام شده بودم اما اشکهام سرازیر بود و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم.

سعید از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد و روی زانوهایش خم شد... نگاه دقیقش رو به صورتم دوخت سپس با صدایی آروم گفت: بلند شو... بگذار کمکت کنم بری توی اتاق... اینطوری بدتر سرما میخوری... بلند شو...

و بعد بدون اینکه منتظر حرفی از من بشه ابتدا بازو و بعد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خیلی راحت تونست من رو از روی زمین بلند و کمک کنه بایستم و سپس من رو به طرف اتاقم برد و همراه من وارد اتاق شد. لبه ی تختم رو گرفتم تا سستی پاهام باعث ضعف مجدد من نشه و مجبور نشم جلوی سعید دوباره مثل ماست روی زمین ولو بشم... سرم پایین بود و اشکهام از نوک بینی و گونه هام یکی یکی سر میخورد و پشت سر هم روی زمین می افتاد!

سعید کمی مکث کرد... میدونستم داره نگاهم میکنه... نگاهم به پاهاش بود... به طرفم اومد... خیلی نزدیک شد... سپس با یک دستش چونه ی من رو گرفت و صورتم رو بالا نگه داشت... لحظاتی کوتاه با دقتی خاص به چشمهام نگاه کرد و بعد گفت: مهسا... تو از درد آپاندیس و حتی درد بعد از عمل آپاندیس اینطوری اشک نریختی که حالا داری برای یه مسمومیت غذایی اینجوری زار میزنی... مهسا... یعنی تو الان واقعا " به خاطر مریضیته که داری اینجوری گریه میکنی؟! ...ممکنه هر کسی حرفت رو باور کنه ولی من باور نمیکنم... چیزی شده؟... حرف بزن... اتفاقی افتاده؟

دست سعید رو به آهستگی از صورتم جدا کردم و همانطور که اشک می ریختم گفتم: نه... چیزی نشده فقط حالم بد.

سعید که هنوز نگاه دقیقش رو به من دوخته بود چند بار به علامت تایید سرش رو تکان داد سپس از من فاصله گرفت و گفت: باشه... حرف نزن... نگو... میرم بیرون تا لباست رو عوض کنی میگم سمیرا بیاد کمکت. صورتم رو بین دو دست گرفتم و نشستم روی تخت... دلم میخواست زار بزنم... فریاد بکشم و بگم سعید حالا دلت خنک بشه... سعید حالا موقعی رسیده که تو از خورد شدن من لذت ببری... سعید حالا وقتش که با تمام وجودت به من بخندی...

درب اتاق باز شد و سمیرا داخل اومد و گفت: ای بابا... تو که هنوز نشستی... بلند شو قربونت بشم... سعید تو برو بیرون تا من کمک مهسا کنم لباسش رو عوض کنه... تو برو توی ماشینت اصلا " منتظر باش... من و مهسا هم الان میایم... به مامان هم یه تلفن بزن بگو کمی دیر میرسیم نگران نباشه چون حتما " باید مهسا رو ببریم دکتر این لرزش دست و بدنش به احتمال زیاد مربوط به مسمومیت همون غذای لعنتی دانشگاهشونه... مطمئنا " فشارش افتاده... توی داروهایشونم چیزی مناسب حال مهسا پیدا نکردم بهش بدهم.

سعید حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت.



با کمک سمیرا لباسم رو عوض کردم ولی دقیقه ایی دست از گریه برنداشته و دائم اشک می ریختم!

ساعتی بعد به همراه سمیرا و سعید به یک کلینیک رفتیم و خوشبختانه مریض زیادی در اونجا نبود و دکتر بعد معاینه ی من اولین حرفی که زد فشار پایینم رو عنوان کرد و التزام تجویز سرم برای بالا اومدن فشارم رو تاکید کرد. وقتی به بخش تزریقات رفتیم و روی تخت خوابیدم و سرم رو به رگ دستم وصل کردن در همون موقع مامان با گوشیم تماس گرفت...

زمانیکه صدای مامان رو پای تلفن شنیدم هیچ حرفی نتونستم بگم فقط زار زدم... به شدت گریه میکردم و طفلک مامان که هول کرده بود دائم میگفت: چی شده؟!... مهسا حرف بزن ببینم چته؟!... چرا گریه میکنی؟!... مهسا دیوونه کردی منو حرف بزن... کجایی؟!... سمیرا و سعید هم پیشتن؟!... کجائین؟!... چرا هنوز نرسیدین خونه ی ناهید؟!... اتفاقی افتاده؟!... سمیرا و سعید خوبن؟!... تصادف که نکردین؟!... عصری با عمه ات تلفنی حرف زدم گفت سمیرا و سعید اومدن دنبالت... وای مهسا گریه نکن دیوونه شدم... حرف بزن بگو ببینم چته؟!...

سمیرا که دید فقط دارم پای تلفن زار میزنم و به حق افتادم گوشی رو از من گرفت و شروع کرد با مامان سلام و علیک کردن و توضیح اینکه من در اثر غذای دانشگاه مسموم شدم و حالم بده و چیز مهمی نیست و اونها مراقبم هستن و مامان نباید نگرانم باشه...

مامان که مشخص بود با زیرکی همیشگی خودش خیلی سریع فهمیده من وانمود به اون بیماری میکنم و دلیل گریه ی من مطمئنا " موضوع دیگه ایی هست بدون اینکه به سمیرا چیزی در مورد حدس خودش بگه خواست تا بار دیگه با خود من صحبت کنه.

وقتی گوشی رو گرفتم مامان گفت: مهسا من که مطمئنم تو از مریضی هیچ وقت به گریه نمیفتی... به خدا دارم سخته میکنم... فقط یه سوال میکنم با آره یا نه جوابم رو بده... راست بگو مشکلی با نیما برات پیش اومده که اینجوری داری گریه میکنی؟

با حالی زار و گریه گفتم: آره... مامان فقط... زودتر بیا خونه...

مامان کمی مکث کرد و بعد گفت: الهی قربون اون صدای گریه ات بشم... اشک نریز عزیز دلم... باشه نگران نباش اتفاقا " خاله ات فردا صبح از بیمارستان مرخص میشه و برای یکسری آزمایش باید بیمارمش تهران... مادرشوهرشم اومده اینجا... دو قلوها رو میسپیریم به مادرشوهرش و میایم تهران... احتمال خیلی زیاد ناصرخان برای فردا شب بلیط میگیره ما برمیگردیم... گریه نکن قربونت بشم... گریه نکن عزیز دلم...

مامان قربون صدقه ی من میرفت و من فقط اشک می ریختم...

خدایا چقدر در این مدت عذابش داده بودم... چقدر اذیتش کرده بودم... چقدر زحماتش رو نادیده گرفته بودم و بارها و بارها با لحن بد حرف زدنم قلبش رو به درد آورده بودم...

اما حالا چه عاشقانه با حرفهای محبت آمیزش عشق مادرانه اش رو نثارم میکرد و سعی در تسکینم داشت!!!  
 خدایا با چه رویی باید حقایق وحشتناکی که خودم تازه فهمیده بودم رو بعد برگشتنش بهش میگفتم؟!...چی  
 ممکنه بهم بگه؟!...هر چی هم بگه حقمه...

بالاخره دقایقی بعد با مامان خداحافظی کردم و تماس قطع شد.

شنیدن صدای مامان تسکین بزرگی شده بود برام و از شدت گریه هام اندکی کاسته شد...اما درد غصه ی درونم به سنگینی یک کوه روی روح خسته ام فشار می آورد.

از فکر اینکه نیما با چه رویی این رفتار رو با من کرده و با علم بر اینکه خودش از ابتدا هیچ تعهد و وفاداری نسبت به من نداشته و چه وقیحانه از من تعهد کامل بر وفاداری خواستار بود هر لحظه بیشتر اعصابم به هم می ریخت!  
 تمام وجودم با یادآوری حرفهای نیما از نفرت پر شده بود و دائم بغض در گلویم و فشار عصبی که از نیرنگ نیما بر احساسم درک میکردم به آتش کشیده میشد.

بعد از تموم شدن سرمم فشارم کمی به حالت عادی رسید و بالاخره حدود ساعت ۱۱ شب به منزل عمه ناهید رسیدیم.

سارا و عمه ناهید و مسعودخان هر سه با نگرانی منتظر ما بودند و وقتی دیدند حالم بر طبق توضیحات سمیرا کمی بهتر شده اونها هم آسودگی خاطر پیدا کردند.

عمه ناهید و بقیه به خاطر ما تا اون موقع شام نخورده بودند و بعد اینکه ما رسیدیم سارا و سمیرا میز شام رو آماده کردند.

سعید ساکت بود و فقط به تلویزیون نگاه میکرد و دیگه توجهی به من نداشت اما من هر بار که نگاهم به سعید می افتاد بی اراده دو سه قطره اشک می ریختم.

عمه ناهید اجازه نمیداد من برای کمک به سمیرا و سارا از روی کاناپه ایی که برای استراحت من مهیا کرده بود بلند بشم و مسعود خان هم دائم میگفت که سمیرا و سارا نیازی به کمک ندارند و دوتایی میز رو آماده میکنند...

سعید در تمام مدتی که ما صحبت میکردیم اصلا " حرف نمیزد و فقط به تلویزیون چشم دوخته بود.

برای شام هیچ اشتیایی نداشتم اما بی ادبی بود که با اینهمه محبتی که به من میکردند سر میز شام نروم.

موقع خوردن شام از صحبتیایی که بین اونها مطرح میشد فهمیدم سعید برای یک استراحت دو هفته ایی به تهران برگشته و شهرام هم بار دیگه برای انجام کارهای شرکتش به خارج از کشور رفته و برای همین اون شب در جمع حضور نداشت.

قتی اسم خارج از کشور اومد بار دیگه به یاد نیما و موقعیتی که مطمئنا" در اون لحظه با حضور رویا در کنارش داشت افتادم... هر قدر تلاش کردم نتونستم از ریختن اشکم جلوگیری کنم اما خیلی سریع صورتم رو پاک کردم و درست در همین لحظه متوجه ی نگاه دقیق سعید شدم که بار دیگه در ضمنی که غذایش رو به آرومی میخورد من رو هم زیر نظر گرفته بود ولی به محض اینکه متوجه ی نگاه من شد با بی تفاوتی اشاره ایی به غذاهای روی میز کرد و گفت: چیزی میخوای؟...

و بعد با اشاره به بقیه و با صدای بلند که همه متوجه شوند گفت: اینها که حسابی مشغول حرف زدن شدن و حواسشون نیست تو اصلا چیزی لازم داری یا نه؟ غذا به قدر کافی کشیدی یا نه؟

یکدفعه عمه ناهید به بشقاب من نگاه کرد و گفت: وای خدا مرگم بده... تقصر این ساراس که ماشالله مثل وروره جادو حرف میزنه... چی میخوای مهسا جان؟... بشقابت رو بده برات بکشم...

و بحث و حرفشون به کلی تغییر کرد و هر کسی سعی داشت بار دیگه نسبت به من ابراز محبت کنه... سعید که غذایش تموم شده بود تشکر کوتاهی از عمه ناهید کرد و از سر میز بلند شد و دوباره خودش رو به دیدن تلویزیون سرگرم کرد.

اون شب بعد از شام همراه سمیرا و سارا در اتاق خواب سارا خوابیدم و از اونجایی که دکتر داروی آرام بخش هم علاوه بر چند قرص دیگه برام تجویز کرده بود با خوردن داروها خیلی زود به خواب رفتم اما تا صبح بارها و بارها با دیدن کابوس از خواب می پریدم و میشه گفت اصلا" خواب خوبی نتونستم داشته باشم!

صبح وقتی بیدار شدم احساس میکردم مغزم باد کرده و فشار عجیبی روی شقیقه هایم حس میکردم.

موقع صبحانه مسعودخان به دفترش رفته و سارا هم دانشگاه بود.

زمانیکه همراه عمه ناهید و سمیرا مشغول خوردن صبحانه بودیم سعید وارد آشپزخانه شد.

یک دست گرمکن سفید خیلی شیک به تنش و با حوله ایی که دور گردنش بود میشد حدس زده تازه از حمام بیرون اومده... چشمش که به من افتاد صندلی رو به روی من رو عقب کشید و در حین نشستن حالم رو پرسید! نگاهش کردم...

انگار بعد از گذشت سالهاست که دارم نگاهش میکنم... حس میکردم حالا دارم به معنی حقیقی میبینمش...

خدا یا من چطور دلم اومده بود عشق سعید محبت سعید جذابیت سعید صلابت مردانه ی سعید رو تا این حد نادیده بگیرم و نیما رو به اون ترجیح داده باشم!!؟

اصلا" چی شد که من دل بسته ی نیما شدم!؟

چی باعث شد که از شکستن غرور سعید احساس لذت کنم؟!

آیا واقعا من غرور اون رو شکسته بودم یا غرور خودم رو؟...من نه تنها غرورم که شخصیت خودمم خورد کرده بودم...گرچه سعید از این واقعیت بی خبر بود اما خودم که از این حقیقت مطمئن بودم!

چرا با تکیه بر غرور مسخره ی خودم و ادامه ی حماقتم اینقدر بین خودم و خوشبختی که با پای خودش میخواست به زندگیم راه پیدا کنه رو بی ارزش و حقیر قلمداد کرده بودم؟!

به آهستگی در جواب سعید گفتم:مرسی...بهترم.

اما دوباره بغض در گلویم گره خورد...به چایی درون فنجانم که جلویم روی میز بود خیره شدم و با فشارانگشتم به روی دسته ی فنجان سعی داشتم بغض و اشک حلقه زده در چشمهام رو کنترل کنم!

عمه ناهید مشغول ریختن چای برای سعید بود و سمیرا هم با شنیدن صدای زنگ موبایلش از شوق اینکه مطمئن بود شهرام در این وقت صبح تماس گرفته به سرعت از آشپزخانه خارج شد و خوشبختانه هیچیک متوجه ی حال من نشدند!

وقتی عمه ناهید فنجان چای سعید رو روی میز گذاشت سعید فنجانش رو برداشت و از روی صندلی بلند شد و برگشت که از آشپزخانه خارج بشه...عمه ناهید با تعجب به او نگاه کرد و گفت:وا...سعید؟!...کجا داری میری؟!...بشین صبحانه ات رو بخور...مگه صبحانه نمیخوری؟!

سعید در حالیکه از آشپزخانه بیرون میرفت گفت:نه...خیلی وقته دیگه صبحانه نمیخورم...فقط به چایی تلخ...همین کافیه.

عمه ناهید با تعجب ادامه داد:مگه میشه؟!...تو که عاشق صبحانه بودی!

سعید در ضمنی که از آشپزخانه خارج میشد در جواب عمه ناهید گفت:آره...من عاشق خیلی چیزها بودم که حالا دیگه نیستم.

عمه که حالا اخمی به صورتش هم نشسته بود به رفتن سعید سمت هال نگاه کرد و گفت:تو همیشه میگفتی آدم به عشق نون و پنیر و چای شیرینه که صبحا چشمش رو باز میکنه حالا میگی فقط به چایی تلخ!!!...از وقتی دنبال این پروژه ی ساخت شهرک رفتی چقدر اخلاقت عوض شده سعید!!!

سعید گفت:آره...این پروژه ی ساخت و ساز گرچه تا الان حسابی پوستم رو کنده اما در عوض شده خیلی عوض بشم...کلا" چیزهایی رو که قبلا" عاشقش بودم مطمئنا" حالا دیگه نیستم...پاک شدم مثل همون سنگ و خاکی که باهاشون سر و کار داریم.

سمیرا که در حال صحبت تلفنی با شهرام بود و کلی سر شوق اومده بود همزمان حرفهای سعید رو هم شنید و در حالیکه از کنار سعید رد میشد با خنده گفت: آخی... الهی بمیرم داداش گلم... چقدرم به تیپ و قیافه ات میاد که به سنگ و خاک دست زده باشی!

سعید لبخندی زد و به سمیرا گفت: آره خوب تو حق داری... راست میگی دستم بهشون نخورده اما دمخور و دوست سنگ شدم که خودش نعمتیه... نمیدونی سنگ چه چیزهایی به آدم یاد میده!... سنگ بودن خودش یه نعمته.

عمه ناهید نگاه متفکرانه ایی به سعید که حالا روی یکی از مبلهای توی هال نشسته و مشغول خوردن چایی اش شده بود کرد و گفت: ولله ما که در تو سنگ شدن نمیبینیم... یه دنیا محبتی... نگو این حرف رو مادر دلم میلرزه به خدا...

سعید با صدای بلند خندید و گفت: یه مثلی بود میگفت سوسکه بچه اش از دیوار بالا میرفت نگاهش کرد و گفت قربون دست و پای بلوریت بشم حالا حکایت شماست مامان... حسابی الکی دلخوشی به من... اما خوب شما حق داری... من اگه برای تمام عالم هم سنگ بشم پیش شما از خاکم کمترم.

سمیرا خندید و در حالیکه از شهرام خواست لحظه ایی منتظر بمونه با دست جلوی گوشیش رو گرفت و به سعید گفت: این که وظیفه اس... هنر نکردی اگه پیش مامان اینطوری باشی.

سعید با لبخندی که به صورت جذابش نشاند سمیرا رو نگاه کرد و دیگه حرفی نزد.

از تمام حرفهایی که بین اونها زده شد تنها چیزی که خوب حالیم شد حرفهای سعید و منظورش از اون حرفها بود!

دیگه کاملاً " مطمئن شدم که سعید تحت هیچ شرایطی به من فکر نمیکنه... وقتی میگه سنگ شده یعنی حتی قدر سر سوزنی از روی ترحم هم به من فکر نخواهد کرد... حق داره... من حتی لایق دل سوختنش هم نیستم... من با دست خودم بهترین فرصت زندگیم رو خراب و غرور کسیکه با تمام وجود ابراز علاقه بهم کرده بود رو زیر پا گذاشته و نادیده گرفته بودم... پس حالا حق داره که سنگ شدنش رو به رخم بکشه... شاید اگر من بودم بدتر از این میشدم!... نه سعید... به خدا من از تو توقعی ندارم... میدونم هر چی کردم خودم کردم و هر بلایی سرم اومده حقمه... میدونم اشتباه بزرگ و وحشتناکی کردم که جای جبران نداره... اما سعید... ای کاش...

اون روز مامان با تلفنی که به منزل عمه ناهید و تشکر زیادی که از اونها کرد خبر داد که شب چه ساعتی همراه خاله به تهران خواهند رسید... با وجود اصرار بیش از حدی که عمه ناهید داشت تا من و مامان و خاله رو بعد از رسیدنشون به تهران هم شام در منزلش نگه داره اما من شخصاً " دیگه توان موندن در اونجا رو نداشتم!

دلم میخواست هر چه زودتر به خانه برگردم و منتظر مامان بنشینم و به محض رسیدنشون همه چیز رو به مامان بگم... توی دلم خدا خدا میکردم که مامان دعوت عمه ناهید رو قبول نکنه... وضعیت خاله ثمین که تازه از

بیمارستان مرخص شده بود بهانه ی خوبی شد تا مامان از پس اصرارهای عمه ناهید بر بیاد و بعد از کلی عذرخواهی دعوت شام رو قبول نکرد... چقدر در دلم خدا رو شکر کردم!

نزدیک غروب سعید من رو به خونمون برگردوند ولی در طول مسیر حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرد... من هم تمایلی به حرف زدن نداشتم... سرم رو به شیشه ی کنارم تکیه داده و به اطراف نگاه میکردم... مسیر منزل عمه ناهید تا خونه ی ما در سکوتی محض طی شد!

جلوی درب وقتی خواستم از ماشین پیاده بشم تنها جمله ای که از سعید شنیدم این بود: اگه لازم میدونی تا اومدن زندایی بمونم پیشت تا تنها نباشی؟

کمی نگاهش کردم و گفتم: نه... ممنونم... نیازی نیست... دیگه تا اومدنشون چیزی نمونده... مشکلی نیست... نگران نباش.

از جمله ی آخرم (( نگران نباش )) در درونم به خودم خندیدم و گفتم: احمق... سعید مدتهاست که دیگه نگران آدم مزخرفی مثل تو نیست.

بعد از رفتن سعید وقتی به داخل خانه آمدم دوباره بغض کردم!

دلم میخواست با صدای بلند زار بزنم و اینبار چون هیچکس در منزل نبود بهترین فرصت رو پیدا کردم و زدم زیر گریه... با صدای بلند ضجه میزدم... زار میزدم... و اشک می ریختم.

اصلاً متوجه ی گذر زمان نبودم و وقتی صدای زنگ درب بلند شد و به اف.اف پاسخ دادم فهمیدم مامان و خاله ثمین از فرودگاه آمدند.

با ورودشون به خونه در حین سلام و احوالپرسی باز هم زدم زیر گریه... ولی این بار در آغوش پر محبت مادرم.

آغوش پر از محبتی که مدتها بود از روی یک تصور غلط و احمقانه گمان کرده بودم آنرا گم کرده ام و دیگه جایی در آن ندارم!... اما حالا با اطمینان خاطر در پناه آغوش مهربان او حرف میزدم و اشک می ریختم.

مامان هیچی نمی گفت و فقط سر من رو به سینه اش می فشرد و بوسه های پیاپی خودش رو به روی سرم حس میکردم.

وقتی حسابی عقده های دلم از گریه و حرفهای انبار شده خالی شد به مامان نگاه کردم... تازه متوجه شدم در تمام مدتی که من گریه کرده ام او هم اشک ریخته و حالا بعد از شنیدن تمام ماجرا از شدت عصبانیت و ناراحتی صورتش به کبودی نشسته بود!

به قدری عصبی بود که دائم تکرار میکرد میخواد به دلیل این موضوع از دست خانم و آقای اخوان شکایت کنه و حسابی اعصابش به هم ریخته بود.

خاله که تا اون لحظه روی راحتی بزرگ کنار حال تقریبا "دراز کشیده بود و از رنگ صورتش مشخص بود وضع جسمانی او هنوز به حد رضایت نرسیده بعد اینکه فرصت داد مامان حسابی با حرفهای حرصش رو خالی کنه و کمی آروم بگیره به مامان گفت: ثریا جون قربونت بشم شکایت کردن مال اون وقتی هست که شما دنبال پول باشین یا سرتون درد کنه برای کش دادن این موضوع... گور باباشون... الحمدلله میگی حق فسخ صیغه رو با درایت سمیرا توی محضر در صیغه نامه به مهسا دادن... بهترین کار اینه که بدون سر و صدا و شکایت و آبروریزی صیغه رو فسخ کنید... ما که اهل دادگاه و دادسرا رفتن نیستیم و نبودیم پس چرا سری که درد نمیکنه رو دستمال ببندیم؟... با چیزهایی که من شنیدم اون خانواده این چیزها براشون اهمیت نداره ولی ما که یه عمر از دادگاه و دادسرا بدمون اومده تحمل اینجور جاها رو نداریم... به نظر من بهترین کار اینه که همین فردا زنگ بزنی به احمد آقا بگی بیاد اینجا با مهسا برین محضر و قال قضیه رو بکنید و فقط تلفنی به خانواده ی پسر بگین که به چه علت این کار رو دارین می کنین... گرچه بعید میدونم اونها اصلا "براشون این مسائل مهم باشه... اما به نظر من کار رو به شکایت و دادگاه نکشون... بیخود اعصاب این دختر رو هم با دیدن چند باره ی اونها در طول این قضیه خرابتر نکن.

مامان کمی به فکر فرو رفت و سپس حرف خاله ثمین رو قبول کرد و خودشم تشخیص داد برای دوری از خورد شدن اعصاب همگی به خصوص من این بهترین کاره... همون شب تلفن زد به عمو احمد و ضمن خواهش از اینکه او موضوع رو فعلا "پیش هیچکس بازگو نکند تمام موضوع رو برای عمو گفت و از او خواست که برای انجام مراحل فسخ صیغه فردا صبح به منزل ما بیاد و عمو احمد نیز بلافاصله قبول کرد.

بعد از قطع تماس با عمو احمد مامان با منزل آقای اخوان تماس گرفت و خیلی مختصر و خشک توضیح داد و گفت که فردا صبح ما به محضر می رویم تا صیغه رو فسخ کنیم.

## فصل ۲۳

بعد از قطع تماس با عمو احمد مامان با منزل آقای اخوان تماس گرفت و خیلی مختصر و خشک توضیح داد و گفت که فردا صبح ما به محضر می رویم تا صیغه رو فسخ کنیم...

از رنگ چهره ی مامان فهمیدم کسی که پشت خطه تلفنه داره بهش توهین میکنه!!!

سریع جلو رفتم و با عصبانیت گوشی رو از دست مامان گرفتم و به محض اینکه گوشی رو کنار گوشم گذاشتم صدای پدر نیما رو شناختم که گفت: ... حالا هم هر غلطی دلتون میخواد بکنین... دختر شما از نظر من یه دختر هرزه و فاسد و خیابونیه که معلوم نیست قبل از پسر ما با چند تا پسر دیگه کثافتکاری داشته و میخواست با حقه و کلک خودش رو وبال پسر ما بکنه...

به میون حرفش رفتم و نگذاشتم ادامه بده و با فریاد گفتم: حرف دهنتم رو بفهم آدم به ظاهر مومن... مرده شور خودت و اون ایمان و نمازت رو ببرن که هیچ بویی از مسلمونی نبردی... من نه خیابونی هستم نه هرزه... حقه و

کلک کار شما بوده که با همین روش دارین زندگی میکنین پسر تونم مثل خودتون بار آوردینش... شما از اون تیپ آدمهایی هستید که با کلاه شرعی هر کثافتکاری میکنید و در لباس دین قبای طهارت بهش می پوشونید... فاسد و هرزه و هر صفت دیگه ایی هم که به من نسبت میدین لیاقت خودتون و اون دختر خواهر عزیز تونه که مرام دور از حق و انصاف دارین... شماها جماعتی هستید که فهمیده و نفهمیده دارین دین و اعتقادات مردم رو به گند میکشید... توی کجای دین اسلام دروغگویی؛ تهمت؛ حقه بازی؛ بی احترامی به دیگران؛ بددهنی؛ بدخلقی و خیانت سفارش شده که شما اینقدر پای بند به این صفات هستید؟!... هان؟!... آقای اخوان برو ایمانت رو درست کن... ایمان فقط به نشستن سر سجاده و نماز خوندن نیست... آگه تو و خانواده ات خیلی خودتون رو معتقد به قرآن میدونید و میخواین بگین مسلمون واقعی هستید بهتره بشینید یکبار معنی قرآن رو بخونید ببینید کجای رفتار تون شبیه احکامی هست که خدا گفته؟!... آقای اخوان شما از اون دست آدمهایی هستی که اسلام رو برعکس فهمیدی... من نه فاسدم نه هرزه نه خیابونی ولی یه چیز رو خوب فهمیدم و اونم این که شما مصداق کامل از اون افرادی هستید که خدا هر چی حکم داده برعکسش رو انجام میدن و تازه در کمال وقاحت اسم مومن هم روی خودشون میگذارن... شما از اون دست مردمانی هستید که نه تنها دیگران رو به مومن شدن نمی تونید تشویق کنید بلکه آبروی هر چی مومن خداپرست واقعی هم هست بردین... از شما و امثال شما متنفرم... متنفرم... متنفر...

و بعد شروع کردم به گریه... می لرزیدم و فریاد می کشیدم!

آقای اخوان پشت خط با عصابیت حرف میزد و توهین میکرد اما من هیچی دیگه نمی فهمیدم!

مامان گوشی رو از من گرفت و تلفن رو قطع کرد.

تمام بدنم می لرزید... جیغ می کشیدم و گریه میکردم!

مامان من رو محکم در آغوش گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه و دائم قربون صدقه ام میرفت ولی مثل این بود که عقده ی من تازه سر باز کرده بود!

خاله ثمین بهتزرده و بی حرکت روی مبل نشسته و به من و مامان خیره بود.

اشک می ریختم و فریاد میزدم: من فاسد نیستم... من دختر هرزه نیستم... من دختر خیابونی نیستم...

مامان گریه میکرد و دائم صورتم رو غرق بوسه میکرد و میگفت: میدونم عزیزم... میدونم قربونت بشم... میدونم

فدات بشم... اینجوری جیغ نکش... اینجوری نکن با خودت... نکن عزیزم... آروم باش...

دقایقی طولانی به همین حالت گذشت تا اینکه کم کم تونستم به اعصاب داغون و شخصیت له شده ی خودم

مسلط بشم...

خدایا چقدر از عملکردهای قبلی خودم پشیمون شده بودم فقط تو میدونی...



خدایا فقط تو میدونی که در اون لحظه تا چه حد احساس انزجار و نفرت از نیما و خانواده اش به من دست داده بود!

اون شب با خوردن یک آرام بخش و تنی خسته به خواب رفتم و فردای اون روز به دلیل تصمیم قطعی که برای فسخ صیغه گرفته بودم به دانشگاه رفتم.

صبح ساعت ۱۰ اقرار بود عمو احمد به منزل ما بیاد و ما تا اون زمان بیاد منتظر می ماندیم.

ساعت تقریباً " نزدیک ۹:۱۵ بود که زنگ درب به صدا دراومد.

وقتی مامان به گمان اینکه عمو احمد پشت درب است بدون اینکه سوالی بکنه و بفهمه واقعا " چه کسی پشت درب هست با اف. اف. اف. درب رو باز کرد با سر و صدایی که از یک زن در حیاط به گوش رسید یکباره من و مامان و حتی خاله ثمین با عجله به سمت درب حال رفته و آنرا باز کردیم و دیدیم خانم اخوان به همراه خانم دیگه ایی که با یک نگاه او را شناختم و فهمیدم مادر رویاست جلوی درب حیاط ایستاده و با صدای بلند در حال صحبت و صدا کردن من و مامان است!

مامان به من اشاره کرد داخل خونه بمونم و حق بیرون رفتن از درب حال رو ندارم و خودش در حالیکه چادرش رو به سر می انداخت و در حین راه رفتن مرتبش کرد و مراقب بود تا پاش روی برفها لیز نخوره به سمت خانم اخوان و مادر رویا رفت.

خواستم به دنبال مامان از درب حال خارج بشم که خاله ثمین جلوی من رو گرفت و نگذاشت برم بیرون و گفت: مگه ندیدی مامانت گفت بیرون نیا... خیره سری نکن دختر.

بنابراین هر دو به سمت پذیرایی رفته و از پنجره های مشرف به حیاط و از پشت پرده به اونها چشم دوختیم.

در ابتدا صداها زیاد بلند نبود اما کم کم مادر نیما شروع کرد به داد و بیداد!!!

دائم من رو مورد اتهام و الفاظ زشت و رکیک قرار میداد و سعی داشت با بیگناه جلوه دادن خودش و پسرش و همسرش من رو دختری بی شخصیت و خیابانی که قصد گول زدن نیما رو داشته و خودشون رو محق جلوه بدهد!!!

مامان دائم از او میخواست احترام خودش رو حفظ کنه و صدایش رو پایین بیاره...

میدونستم مامان در چه فشار عصبی قرار گرفته چرا که همیشه از این نوع بی آبرویی ها و رفتارهای زشت وحشت داشت و دوری میکرد اما مادر نیما کاملا " مشخص بود به قصد بی آبرو کردن من و مامان در اون وقت صبح به درب خونه ی ما اومده بود!!!

کم کم سر و کله ی همسایه ها پیدا شد... عده ایی با سکوت و تعجب به مامان نگاه میکردند و برخی به دفاع از مامان سعی داشتند مادر نیما رو ساکت کنند...

توی حیاط ولوله ایی به پا شده بود و چون درب حیاط هم باز مونده بود تک تک همسایه ها وارد حیاط شده و هر لحظه بر شلوغی حیاط افزوده میشد!

گروهی که انگار تئاتر تماشا میکنند و گروهی دیگه نیز با نگاههای معنی دار خودشون که گویا از صد حرف بدتر بود به مامان و ساختمان خونه نگاه میکردند... عده ی کمی هم از مامان و من دفاع میکردند و قصد داشتند خانم اخوان رو به هر نحو ممکن ساکت کنند اما همین کار هم بر شلوغی ایجاد شده شدت بیشتری می بخشید!

در همین گیر و دار ماشین عمو احمد و رنگش رو تونستم از لا به لای جمعیت تشخیص بدهم که جلوی درب حیاط ما توقف کرد و سپس از ماشین پیاده و به داخل حیاط اومد.

با تمام وجودم برای اولین بار از حضور یکی از اقوام پدریم خوشحال شدم و هزار بار خدا رو شکر کردم... با اومدن عموم مثل این بود که بابام رو میدیدم و احساس بی پناهییم به صفر رسید!

عمو احمد لحظاتی ایستاد و با تعجب به جمعیت حاضر در حیاط که همه سرگرم حرف و گفتگو و ولوله ایی به راه انداخته بودند انداخت و وقتی چشمش به مادر نیما افتاد که با فحاشی و فریاد اسم من رو میبرد و به مامان توهین میکرد یکباره با صدای بلند فریاد کشید: صدات رو بیار پایین خانم اخوان...

همه ی افراد حاضر در حیاط یکدفعه ساکت شدن و نگاهها به سمت عمو برگشت.

عمو نگاهی به جمع کرد سپس در حالیکه درب حیاط رو کامل باز کرد رو به جمعیت داخل حیاط با صدایی عصبی و بلند گفت: بفرمایید بیرون... بیرون.

همسایه ها یکی پس از دیگری از درب حیاط بیرون رفتند و فقط خانم اخوان و خواهرشوهرش و مامان و عمو احمد در حیاط باقی موندند.

سپس عمو احمد با چهره ایی به شدت عصبی بود روی کرد به مادر نیما و گفت: فکر میکنم به اندازه ی کافی نمایش دادین دیگه کافیه... بفرمایین بیرون.

مادر نیما خواست بار دیگه حرفی بزنه و صداش رو سرش بندازه که عمو احمد فریاد کشید: برو بیرون خانم و گرنه مجبور میشم همین الان با پلیس ۱۱۰ تماس بگیرم بیان به جرم هتک حرمت یک خانواده و آبروریزی و مزاحمت و خیلی اتهامات دیگه که خودتونم خوب میدونید منظورم چیه بکشونمتون کلانتری... بفرمایید بیرون.

وای خدایا چقدر دلم خنک شد!!!

دلم میخواست همون موقع از خونه برم بیرون و تمام وجود عمو احمد از سرش تا نوک پایش رو غرق بوسه کنم.

خدایا چقدر قشنگ بهم ثابت میکنی که من چه دختر کوته فکر و بد کینه ایی هستم... همین فردی که امروز اینطور مثل کوه مادرم رو در پناه خودش حفظ کرد کسی بود که مدتها نسبت به او با دیده نفرت و کینه نگاه و

فکر کرده بودم... اما حالا ایمان داشتم که عمو احمد و حتی بقیه ی خانواده ی پدریم میتوانند قویترین پشتیبان من و مامانم در مصائب پیش اومده بعد از خدا باشند!

وقتی خانم اخوان و عمه ی نیما از حیاط بیرون رفتن عمو احمد با شدت درب آهنی حیاط رو بست و سپس به سمت مامانم که رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود رفت و دقایقی به آرومی با او صحبت کرد... معلوم بود سعی داره مامان رو با حرفهایش به آرامش برسونه و سپس با هم به داخل خونه اومدن.

وقتی هر دو وارد حال شدند نمیدونم از خوشحالی بود یا از شرم افتضاحی که پیش اومده و من خودم رو مسبب اصلیش میدونستم که در آغوش عمو بار دیگه به گریه افتادم و او در ضمنی که با دنیایی از محبت من رو در آغوش گرفته بود دائم دلداریم میداد و میخواست نگران هیچ چیز نباشم.

بالاخره در ساعت مقرر به محضر رفتیم و با توجه به متن ضمیمه ایی که در صیغه نامه به نفع من ذکر شده بود مشکلی برای فسخ صیغه وجود نداشت اما حاج آقا در ابتدا که از ماجرا بیخبر بود سعی داشت من رو از این کار منصرف کنه ولی وقتی در نهایت اصل موضوع رو از زبان من و مامان شنید به معنی واقعی متأسف شد و در حضور ما بعد کسب اجازه وقتی عنوان کرد با عموی نیما یعنی پدر هما آشنایی دیرینه داره و خواست که با او تماس بگیره ما هیچ مخالفتی نکردیم!

حاج آقا کمی با عموی نیما تلفنی صحبت کرد و گویا او نیز در چند جمله صحت گفتار ما رو تایید کرد و در پایان این جمله رو ما به وضوح از دهن حاج آقا شنیدیم که به عموی نیما گفت: متأسفم که برادر شما صاحب چنین خصائل غیراسلامی و غیرانسانی بوده و با زندگی و آبروی یک خانواده و دخترشون بازی کرده... واقعا " چنین آدمهایی مایه ی ننگ آداب اسلامی هستن...

فسخ صیغه دقایقی بیشتر طول نکشید و درست زمانیکه احساس کردم دیگه هیچ تعهدی نسبت به نیما ندارم از یادآوری تمام خاطراتم در لحظه ایی کوتاه بار دیگه دچار حالت تهوع شدم و با عذرخواهی از جمع به دستشویی پناه بردم.

داخل دستشویی اشک میریختم و در ضمنی که حالم واقعا " بد شده بود از صمیم قلب خدا رو شاکر بودم... اشک می ریختم و مشت مشت آب به صورتم میزد... هوا سرد بود اما تمام وجودم حرارت شده بود و داغی صورتم رو حتی با ریختن بارها و بارها آب سرد هم نمیتونستم تعدیل ببخشم!

دقایقی طولانی در دستشویی بودم که با شنیدن صدای نگران مامان از پشت درب به خودم اومدم و برای آخرین بار یک مشت آب دیگه به صورتم زدم و از دستشویی خارج شدم.

مامان با دیدن من کمی خیالش راحت شد ولی وقتی به صورتم نگاه کرد با اضطراب گفت: وای خاک بر سرم... رنگ به صورتت نمونده دختر!

بالاخره همراه عمو احمد از محضر خارج و به سمت منزل حرکت کردیم. عمو در مسیر جلوی یک کبابی نگه داشت و برای ناهار کلی غذا گرفت و هر قدر مامان میخواست او را از این کار منصرف کند اما عمو احمد گوش نکرد و خریدش رو انجام داد چون دائم میگفت مهسا ضعف کرده و باید یه ناهار حسابی که عموش برایش خریده باشه رو بخوره تا حالش جا بیاد!

زمانیکه عمو با چند کیسه ی محتوی خریدش به ماشین برگشت من اصلا "متوجه نشده بودم که مامان در تمام این مدت آرام آرام اشک می ریخته!

من که روی صندلی عقب نشسته بودم هیچ دقتی به مامان نکرده و اونقدر در خودم فرو رفته بودم که حتی یک لحظه هم به حال مامان فکر نکرده بودم برای همین کاملاً "از اینکه او در آن دقایق چقدر آرام آرام گریه میکرده غافل بودم!

وقتی عمو کیسه های خرید رو به دست من داد تا روی صندلی کنار خودم بگذارم نگاهی هم به مامان کرد و گفت: تریا خانم این گریه ی الان شما به خاطر خوشحالیه که خیلی زود تونستیم مهسا رو از یه زندگی نکبتی نجات بدهیم دیگه نه؟!

با حرف عمو تازه متوجه ی صورت مامان شدم که خیس از اشک بود!!!

مامان که حالا سعی داشت اشکهایش رو پاک کنه با بغض گفت: خدا رو شکر قبل اینکه دیر بشه تونستیم کاری کنیم و مهسا هم یه تصمیم عاقلانه گرفت... اما من از این به بعد همه ی فکر و نگرانییم اینه با این افتضاحی که امروز صبح مادراین پسر جلوی خونه و توی محل و حیاط ما راه انداخت از فردا چطوری توی محل میتونم سرم رو بالا بگیرم؟!

و بعد دوباره گریه اش گرفت...

عمو احمد نگاه کوتاهی به مامان کرد و در حالیکه ماشین رو روشن و اون رو به حرکت در می آورد گفت: قبلاً "هم یه بار بهتون پیشنهاد داده بودم که باید خونتون رو عوض کنید... یاد تونه؟!... اون دفعه گفتین این خونه پر از خاطره ی ایرج خدا بیامرزه و منم دیگه حرفی نزدم... اما حالا دیگه میخوام بگم تعویض خونه از هر لحاظ که فکرش رو بکنید به نفع تونه... هم روحیه ی هر دوی شما عوض میشه هم از شر این محل و خاطرات بد و همسایه هایی که ممکنه فردا روزی اعصابتون رو سر حرفهای صد من یه غاز اون زن خراب کنن راحت میشین.. الحمدلله سهم الارث همه هم دیگه مشخص شده و کارهای نهاییشم رو به اتمامه و میتونید خیلی راحت با مبلغی از اونهمه پولی که مال خود خود خود تونه یه واحد آپارتمان شیک و خوب و نوساز نزدیک ما بخرین... خاطرات ایرج خدا بیامرزه هم توی این خونه ایی که الان توش هستین که ثبت نشده توی یاد تون ثبت شده... درسته؟!... پس مطمئن باشین با توجه به وفاداری که شما داری خونه که سهله اگه دنیا تونم عوض کنید یاد ایرج همیشه توی ذهنتون ثبت شده باقیه... همین الانشم که دارم با شما حرف میزنم چند واحد خوب آپارتمانی توی محل ما هست که خیلی مناسب

برای زندگی شما و مهساس... نه نیارین... نمیخواه فعلا" هم نگران پولش باشین... سر فرصت مناسب میام دنبالتون میبرمتون اونها رو ببینید هر کدوم رو پسند کردین تا آخر همین هفته اسباب کشی هم میکنید و میرین خونه ی جدید... پولشم فعلا" خودم میدم و خونه رو به نام مهسا میخریم بعد که سهم الارث رو کامل گرفتین بدهی من رو بدهید که اینجوری دینی هم روی دوش خودتون حس نکرده باشین... چطوره؟... قبوله؟

مامان در حالیکه گریه میکرد با سر حرف عمو احمد رو تایید کرد و گفت: ولله چی بگم؟... گرچه که حتی با شنیدن حرفهای شما هم دل کندن از خونه ام برام سخته اما همچین بیراه هم نمیگید... باشه چشم... چاره ایی نیست... دیگه دلم نمیخواه توی این محل بمونم... توکل به خدا.

وقتی رسیدیم جلوی درب مامان هر قدر اصرار کرد عمو احمد دیگه داخل نیومد و فقط آخرین لحظه مامان دوباره از عمو خواست فعلا" در مورد فسخ صیغه ی من توی فامیل حرفی نزنه تا بعدا" کم کم خودش موضوع رو به عمه ناهید و بقیه بگه... عمو احمد هم به مامان اطمینان داد که خیالش از هر جهت آسوده باشه چرا که او حتی به همسر خودش تا وقتی خود مامان صلاح ندونه چیزی نخواهد گفت سپس خدا حافظی کرد و موقع بوسیدن من در کنار گوشم خیلی آروم گفت که همیشه مطمئن باشم او مثل کوه پشتم است و در هیچ حالی تنهایم نمیگذارد.

تمام وجودم از محبتش پر میشد وقتی تک تک این کلمات رو از زبانش میشنیدم... عجیب بود!... احساس میکردم واقعا این صدایی که در کنار گوشم داره نجوا میکنه کسی جز بابام نیست!

وقتی همراه مامان از عمو احمد تشکر و خدا حافظی کرده و با کیسه ی محتوی نهار به داخل خونه اومدیم از اینکه دیگه نسبت به نیما هیچ تعهدی نداشتم خوشحال بودم اما احساس بدی از درون در قلبم به وجود اومده بود!... احساس تهی شدن... احساس پوچی... احساس جای خالی که انگار با هیچ چیز نمیشه جایگزینی براش پیدا کرد!

مامان از بعد از ظهر همون روز به مدت سه روز پیاپی با خاله به دکتر میرفت و به دنبال کارهای مربوط به او بود و وقتی آزمایشها و کارهای لازم مربوط به خاله ثمین تموم شد او دیگر به جهت دلتنگی بیش از حدی که دخترش کرده بودن نمیتونست در تهران بمونه و مجبور بود با اولین پرواز برگرده اما قبل رفتن به فرودگاه حدود یک ساعت با من صحبت کرد و دائم از من میخواست سعی کنم هر چه زودتر با این قضیه کنار بیام و دوباره همون چهره ی شاداب همیشگی رو به خودم بگیرم و خیلی تاکید داشت که این اتفاق شاید یکی از بهترین الطاف الهی بوده که در زندگیم رخ داده و دائم میخواست شکرگزار خدا باشم چرا که قبل از دیر شدن لطفش رو شامل حالم کرده بوده تا من بتونم به تصمیم درست بگیرم...

خاله درست میگفت شاید دعاها ی خیلی ها برای رسیدن من به خوشبختی مستجاب شده بود و چون در کنار نیما به اون خوشبختی نمی رسیدم به خواست خدا دلیلی درست و منطقی به وجود اومد تا من بتونم به تصمیم درست بگیرم و خودم رو از بدختی که در آینده دامنگیرم میشد رها کنم!

بعد از رفتن خاله اواخر همون هفته عمو احمد به دنبال مامان اومد و چون منم در اون روز کلاس نداشتم همراه اونها برای دیدن واحدهای آپارتمانی که عمو در موردشون صحبت کرده بود رفتیم.

از بین اون چند واحد که در خیابانهای مختلفی بود بالاخره مامان با راهنمایی عمو یکی رو پسندید... به ظاهر یک واحد آپارتمانی بود اما متراژ بناش از خونه ی فعلی ما خیلی بیشتر و طرحشم خیلی شکیلتر و نوساز بود... یک ساختمان سه طبقه ی تک واحدی که این واحد در طبقه ی دوم واقع شده بود.

وقتی مامان از قیمتش مطلع شد یکباره از خریدش وحشت کرد اما عمو احمد بار دیگه براش توضیح داد و گفت: ببین ثریا خانم سهم الارث مهسا به قدری هست که با خرید این واحد آپارتمان باز اونقدر براتون باقی بمونه که لازم نیست نگران هیچ چیز باشید در ثانی پول خرید این خونه رو فعلا" من خودم میدم و خونه رو به نام مهسا میزنیم... قبلا" هم گفتم که هر وقت سهم مهسا رو کامل مثل بقیه در روزی که مقرر هست دادیم اون وقت شما پولی رو که بابت این خونه دادم رو بهم برگردونین...

مامان کمی دلشوره داشت ولی عمو حسابی با مامان صحبت کرد تا بالاخره تونست راضیش کنه و قرار شد طی یکی دو هفته ی آینده هم اسباب کشی کنیم!

عمه نازی و عمه ناهید وقتی از این موضوع خبردار شدند به قدری از خودشون شوق نشون دادند که قابل تصور نبود و این خوشحالی اونقدر زیاد بود که تا زمان اسباب کشی سمیرا و عمه ناهید بیشتر روزها به منزل ما می اومدند تا در جمع کردن وسایل به مامان کمک کنند و من هر وقت در این مدت از دانشگاه به خونه برگشتم بیشتر کارها انجام شده بود...

عمه ناهید از مامان خواست فقط برخی وسایل و ظروف رو به خونه ی جدید منتقل کنه چرا که او و بقیه ی اقوام پدریم قصد داشتند بیشتر وسایل خونه رو به عنوان هدیه تهیه کنند که شامل فرش و مبلمان و یخچال و گاز و ... میشدا!

مامان در ابتدا اصلا" با این موضوع موافق نبود اما بعدها دیگه حرفی از مخالفت نزد و من فهمیدم روزهایی که ما مشغول جمع آوری وسایل بودیم و اونها رو بسته بندی میکردیم سمیرا در حین کارها حسابی با سوالهای خودش از سلیقه و انتخاب مامان در وسایل زندگی خبردار شده و از طریق یکی از دوستاش که شغلش طراحی و دکوراتوری و چیدمان داخلی منازل بود با همکاری اقوام پدریم کادوهای خودشون رو با توجه به طرحهای پیشنهادی او خریده و بیشترشون رو هم در منزل چیدندا!

روزی که ما اسباب کشی نهایی داشتیم فقط یکسری از وسایل خاص رو به صلاحدید مامان بار یک کامیون کوچک کردیم و من و سمیرا با ماشین سمیرا همراه کامیون به سمت خونه راه افتادیم و مامان چون با آخرین مشتریهاش تماس گرفته و خواسته بود برای تحویل سفارشهای تکمیل شده ی خودشون به منزل بیان همراه عمه ناهید در خونه موندند تا بعد از اینکه لباسهای دوخته شده رو تحویل دادند با هم به منزل جدید بیایند.

اثاث باقی مونده در منزل هم به کمک دو کارگری که عمواحمد فرستاده بود به زیر زمین خونه ی قدیمون منتقل شد چرا که مامان تصمیم داشت خونه رو اجاره بده و فقط کلید زیر زمین رو به دست مستاجر نمیداد اون هم به جهت اینکه اثاث باقی مونده رو در اونجا جای داده بودیم.

زمانیکه وارد منزل جدید شدم برای دقایقی از تعجب و خوشحالی هیچ حرفی نمی تونستم بزنم!

البته میدونستم مامان قبلاً "خودش چندباری همراه سمیرا برای تایید انتخاب و پیشنهادهای دوست طراح سمیرا به خونه اومده بوده و از همه چیز راضی بود اما خودم اصلاً" فکرشم نمیکردم همه چیز اینقدر زیبا و با سلیقه انتخاب و چیده شده باشه!

همه چیز در نهایت زیبایی و سلیقه انتخاب و خرید و چیده شده بود...از پرده ها و لوسترها گرفته تا فرش و مبلمان و...

همه و همه بی نهایت زیبایی نمای داخلی خونه رو شدت بخشیده بودند و دوست سمیرا که رضایت و شوق رو در چهره ی من دید لبخند خاصی از خوشحالی روی لبش نشست و در نهایت با پرداخت هزینه ی زحمات او نیز خرجهای مربوط به خونه ی جدید تمام و کمال به پایان رسید.

فقط چیدن یکسری ظرف و ظروف در کابینتهای آشپزخانه و یکسری وسایل دیگه مونده بود که همون روز آورده بودیم و بیشتر مربوط به اتاق خوابها و وسایل شخصی میشد.

به همراه سمیرا مشغول چیدن وسایل شدیم.

نزدیک ظهر مامان با گوشی من تماس گرفت و گفت ممکنه دیرتر از موعد بیان اونجا چون دو تا از مشتریهاش کاری براشون پیش اومده و برای تحویل لباسهاشون دیرتر میرن...

مامان تصمیم داشت از بعد اسباب کشی دیگه سفارش خیاطی هم قبول نکنه چون به گفته ی عمه ناهید و عمواحمد مامان دیگه نباید با کار سختی مثل خیاطی خودش رو اذیت کنه...واقعا" هم با توجه به ارثی که به من میرسید مامان دیگه به هیچ وجه نیازی به کار کردن نداشت حتی به طور تفریحی!

وقتی دیدیم مامان و عمه ناهید خیلی دیرتر به خونه ی جدید خواهند اومد و خودشون میخواستن از بیرون ناهار سفارش بدهند من و سمیرا هم تصمیم گرفتیم با تلفن به یک رستوران غذا سفارش بدهیم چرا که اصلاً" فرصت غذا درست کردن نداشتیم و حسابی هم خسته شده بودیم.

هر دو از خستگی وسط حال دراز کشیده بودیم و با خنده و شوخی از هم سوال میکردیم برای ناهار چی سفارش بدهیم که موبایل سمیرا زنگ خورد.

بعد اینکه مکالمه اش تموم شد و تماس رو قطع کرد با خنده گفت: سعید بود... ناهارمونم خدا رسوند... دوباره از شمال برگشته داره الان میاد اینجا... پرسید ناهار خوردین یا نه گفتم نه گفت یه چیزی میگیره میاره برامون... هورا!!!!!!... خدائیش الان میره یه غذای عالی میگیره...

سمیرا حرف میزد و میخندید ولی من با شنیدن اسم سعید و اینکه داره میاد یکباره تمام دلم پر از غم شد! سمیرا که متوجه ی حال من شد گفت: چته مهسا؟!... به چی فکر میکنی!؟

نگاهی به سمیرا کردم و گفتم: چیزی نشده فقط تعجب کردم... مگه سعید اینجا رو بلده!؟

سمیرا خندید و گفت: از دایی احمد پرسیده اونم آدرس رو بهش گفته.

دیگه حرفی نزدم اما دلم مثل سیر و سرکه می جوشید!

دیدن سعید و اینکه حالا مطمئن بودم که چقدر دوستش دارم اما اون نسبت به من بی تفاوت شده حس خوبی برام به همراه نداشت!

احساس افسوس... احساس پشیمونی... احساس بیچارگی... حتی لحظاتی اونقدر حس کلافگی بهم دست میداد که بخوام علنا " همه چیز رو به سعید بگم... اما وقتی خوب فکر میکردم معنی این کارم جز تحقیر نهایی خودم پیش سعید چیز دیگه ایی نمی تونست باشه!

کاش اینقدر حماقت نکرده بودم... کاش اینهمه بچگی و نفهمی نکرده بودم...

اما افسوس که همه ی این حماقتها رو در نهایت حدی که میشد تصور کرد به انجام رسوندم و همه چیز رو خودم خراب کرده بودم!

نفهمیدم چرا مثل آدمهای بی اراده نتونستم جلوی اشکهام رو بگیرم!

لحظاتی به خودم اومدم که تمام صورتم از اشک خیس شده و سمیرا با حالتی از بهت و تعجب به من خیره شده بود!

سپس در حالیکه حالا هر دو روی فرش وسط هال نشسته بودیم سمیرا خودش رو به من نزدیکتر کرد و با صدایی آروم و آکنده از تعجب گفت: چی شده مهسا؟!... چرا گریه میکنی!؟... دلت برای نیما تنگ شده؟

به سمیرا نگاه کردم... اون هنوز نمیدونست که من و نیما دیگه هیچ ارتباطی با هم نداریم... یعنی نه تنها سمیرا که هیچیک از اقوام پدریم به غیر از عمو احمد از موضوع خبر نداشتند!

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و به شدت زدم زیر گریه و در حالیکه سمیرا سعی داشت من رو در آغوشش بگیره گفتم: نیمایی وجود نداره...



سمیرا یکدفعه بین من و خودش فاصله ی کمی ایجاد کرد و در ضمنی که از تعجب به حد انفجار رسیده بود گفت: چی؟!... یعنی چی؟!... منظور ت چیه؟!...

و شروع کردم به تعریف تمام ماجرا...

در تمام مدتی که حرف زدم سمیرا ساکت بود و گوش کرد و حالا از احساس واقعی من نسبت به سعید باخبر شده و فهمیده بود که در ابتدا از روی یک عشق نسنجیده و بعد از روی لجبازی و سپس از روی ناچاری و با اتفاقاتی که پیش اومده بود و دائم گمان میکردم چون نیما بدی در حقم نکرده و نمیتونم بی هیچ دلیلی رهاش کنم و اینجوری داشتم به زندگیم گند میزدم باخبر شد با حالتی از بهت و ناباوری گفت: وای مهسا!!!... تو چه دیوونه ایی هستی!... تو هیچ میدونی با خودت و سعید چیکار کردی؟!... تو هیچ میدونی سعید چقدر دوستت داشت؟!... چقدر عاشقت بود؟!... سعید جونش برای تو در میرفت...

سرم رو به علامت تایید حرفهای سمیرا تکان دادم و سیل اشکهام تمام صورتم رو خیس کرد... گفتم: میدونم... خودم همه چیز رو خراب کردم... همه چیز... هیچ جای جبرانی برام باقی نمونده... سعید حق داره الان هیچ علاقه ایی به من نداشته باشه و حتی متنفرم باشه از من...

سمیرا به میون حرفم اومد و گفت: تنفر!!!... نه... روی این حرف با تو موافق نیستم... نمیگم هنوز عاشقته نه ولی متنفرم نیست... حداقلش میتونم این رو قسم بخورم که تا الان نتونسته جایگزینی به جای تو توی قلبش پیدا کنه... چون اگه اینطور بود مطمئنا" در این مدت حداقل یه دوست دختر گرفته بود اما تا اونجایی که من میدونم مدتهاست سعید با کسی دوست نشده... ببین مهسا من سعید رو خوب میشناسم اون اگه حتی بفهمه تو با نیما هم به هم زدی امکان نداره دیگه طرفت بیاد نه به خاطر اینکه صیغه ی نیما شدیها نه... نه... چون صیغه شدن با نیما جوریه بوده که مطمئنا" همه میدونیم نیما نوک انگشتشم به تو نخورده و این چیزیه که سعید خیلی روی اون حساس بوده و مسلما" خودشم این رو الان میدونه که هیچی بین تو و نیما اتفاق نیفتاده... اما مشکل جای دیگه اس... اونم اینه که تو چند بار به خود سعید علنا" گفتی که خیلی ازش بدت میاد و حتی چند بارم بهش گفتی اگه نیمایی وجود نداشته باشه امکان نداره تو سعید رو بپذیری...

کمی مکث کرد و وقتی نگاه متعجب من رو از اینکه میدیدم اون به این دقتی از حرفهای من باخبر بوده دید گفت: راستش رو بخوای سعید و من در مورد تو خیلی با هم صحبت کردیم و تمام اون روزهایی که تو با حرفهاست سعید رو داغون کرده بودی من تنها کسی بودم که ساعتها پای حرفها و درددل سعید می نشستم... سعید همه چیز رو برای من میگفت... تو داغونش کرده بودی... برای همینه که از تمام حرفهایی که بهش زدی باخبرم... سعید نیاز داشت به کسی مثل من تا حرفهای دلش رو بگه و گرنه مطمئنا" توی اون روزها دیوونه شده بود... تو خبر نداری که اون روزها وضع اعصاب و روحیه ی سعید چقدر به هم ریخته بود... الانم به نظر من فقط یه راه هست که میتونی سعید رو به طرف خودت بکشونی... اونم اینه که...

ساکت شد و به من نگاه کرد.

من که دائم قطرات اشک رو از روی گونه هام پاک میکردم با ناامیدی گفتم: هیچ راهی نیست سمیرا... مطمئنم...

لبخندی زد و گفت: چرا هست... من مطمئنم که هست... ولی نباید فکر کنی چون خواهر سعیدم دارم این رو میگویم... نه به خدا نه... اما تنها راهش اینه که خودت بدون واسطه همه چیز رو به سعید بگی... بهش بگی اشتباه کردی و تاوان اشتباهتم دادی... بهش علنا " بگی که چقدر دوستش داری درست مثل الان که به من گفتی... خوب فکر کن مهسا ببین اون با توجه به اینکه میدونست تو چطوری میخوای خوردش کنی اما بهت گفت که چقدر دوستت داره و...

دوباره صورت خیس از اشکم رو پاک کردم گفتم: وای نه سمیرا... نه... حرفش من زن... من که میدونم سعید الان چه حسی نسبت به من داره... نه... امکان نداره اینطوری خودم رو خورد و حقیر کنم...

سمیرا لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست و گفت: پس معلومه هنوز عاشق سعید نیستی و فقط داری ادعا میکنی... یه عاشق هیچی در مقابل عشقش کم نمیگذاره... درست مثل سعید که با وجود اینکه کوهی از غرور بود اما حاضر شد اون رو جلوی تو نابود کنه خودش رو حقیر کنه و دست از غرورش برداره چون واقعا "عاشقت بود... باشه... پس همون بهتر که حرفی به سعید نزن... مطمئن باش منم نمیگویم... به جون شهرام منم هیچ حرفی به هیچ کس حتی به سعید در مورد اینکه با نیما به هم زدین نخواهم گفت چون توی حرفات گفتی زندایی خواسته فعلا " این موضوع جایی مطرح نشه خواستم بدونی که خیالت از بابت منم راحت باشه... اما خوب فکرها رو بکن... من فکر میکنم سعید اگه مطمئن بشه نیمایی دیگه وجود نداره هنوزم نسبت به تو بی میل نباشه چون واقعا میدونم چقدر دوستت داشت... اما حرفهایی که قبلا " از تو شنیده قضیه رو مشکل دار کرده... شاید اگه روزی هم بفهمه تو با نیما به هم زدی همون حرفها باعث بشه حتی اگه هنوزم عاشقتم باشه سکوت کنه و هیچی نگه... میدونی مهسا آخه سعید به اندازه ی کافی خودش رو خورد کرده و تو اون جوابها رو بهش دادی... اونم فکر میکنه تو واقعا " همین حس رو همیشه بهش داری... پس با این توضیحات دیگه توقعی نباید از سعید داشت اما تو خوب فکرها رو بکن ببین تا چه حد سعید رو دوست داری... آیا همونقدر که سعید حاضر شد به خاطر غرورش رو زیر پا بگذاره تو هم میتونی مدعی دوست داشتنش بشی و این کار رو بکنی یا نه...؟ اگه نه که خوب هیچی... ولی اگه حس کردی میتونی این طور باشی مطمئن باش در عمل دیگه مرتکب اشتباه نمیشی...

در این لحظه صدای زنگ درب هال بلند شد و سمیرا به سمت درب رفت و اون رو باز کرد.

سعید در حالیکه چند ظرف یکبار مصرف که همه روی هم و داخل یک کیسه بودند در دستش بود وارد خونه شد.

با عجله خواستم به دستشویی برم و به صورتم آبی بزنم اما قبل از ورودم به دستشویی با نگاه مستقیم و دقیق سعید به روی خودم مواجه شدم... با صدای آرومی گفتم: سلام.

سعید قبل اینکه جواب سلام من رو بده با تعجب گفت: باز چه خبره؟... تو که دوباره گریه کردی!... ایندفعه برای چی اشکت در اومده؟... مطمئنا " از مسومیت غذایی که دیگه نیست حتما " از گرسنگیه... آره؟

## فصل ۲۴

با عجله خواستم به دستشویی برم و به صورتم آبی بزنم اما قبل از ورودم به دستشویی با نگاه مستقیم و دقیق سعید به روی خودم مواجه شدم... با صدای آرومی گفتم: سلام.

سعید قبل اینکه جواب سلام من رو بده با تعجب گفت: باز چه خبره؟... تو که دوباره گریه کردی!... ایندفعه برای چی اشکت در اومده؟... مطمئنا " از مسومیت غذایی که دیگه نیست حتما " از گرسنگیه... آره؟

نگاهی به سعید کردم و جوابی بهش ندادم و سمت دستشویی رفتم. در حالیکه درب رو نبسته بودم و به صورتم آب میزد صدای سعید رو هم میشنیدم که از مدل خونه و دکوراسیونش تعریف میکرد و دائم به سلیقه ی دوست سمیرا احسنت میگفت.

با اینکه میدونستم دوست سمیرا نامزد داره وقتی سعید از سلیقه ی اون تعریف میکرد عین دیوونه ها شده بودم!

به صورتم تند تند آب میپاشیدم و داشتم از حسادت منفجر میشدم!...

همینجور که دستم رو زیر شیر آب گرفته و حالا به آبی که در دستم جمع میشد خیره شده بودم دندانهام رو به هم فشار میدادم... ولی یکباره از واکنش خودم لبخند تمسخرآلودی روی لبم نشست!

حالا اونقدر برام عاشقی نسبت به سعید واضح شده بود که تحت هیچ شرایطی نمی تونستم انکارش کنم... با علم بر اینکه میدونستم سعید از ماجرای من خبر نداره و چه بسا اگرم خبردار بشه چیزی بین ما تغییر نخواهد کرد اما مثل بچه ها برای لحظاتی تصور کرده بودم سعید متعلق به منه... حتی فکرش رو هم مال خودم میدونستم و چون این باور در درونم به شدت برای لحظاتی تقویت شده بود دلم نمیخواست حتی برای لحظه ایی سعید به دیگری فکر کنه ولو اینکه اون فرد دوست سمیرا باشه!

لبخندی از طرز فکر مسخره ی خودم به لب نشونده بودم و دستم رو که پر آب شده بود دوباره به صورتم زدم...

صدای سعید رو از پشت سرم شنیدم که گفت: ببین مهسا... اینجوری نمیشه... بهتره بری کلا "حموم... یا نه اصلا" همه ی کله ات رو بکن زیر شیر آب... اونطوری شاید باورت بشه که صورتت رو شستی... بسه دختر از وقتی من اومدم هی شرب شرب آب میپاشی به صورتت دقیقا این دفعه ی هفدم بود که آب ریختی به خودت...

از حالت خمیده ایی که سرم روی شیرآب بودم صاف شدم و در آینه ی مقابلم سعید رو دیدم که جلوی درب با خنده پشت سرم ایستاده!

کمی سرش رو کج کرد و من رو توی آینه نگاه کرد و گفت: ریختش رو ببین... همه ی لباسش خیس شده... به جون خودم حموم رفته بودی بهتر بود.

به لباسم نگاه کردم... سعید درست میگفت!

اونقدر در خودم غرق شده و از شنیدن تعریفهایی که سعید از دوست سمیرا کرده بود عصبی شده بودم که نفهمیدم اصلا "چرا اینطوری لباسم رو خیس کردم!

برگشتم از درب دستشویی خارج بشم که سعید سریع خودش رو عقب کشید تا من بهش نخورم و بعد گفت: اوه... بریم کنار عروس حاجی به ما نخوره وگرنه حاجی ممکنه بگه عروسش گناه کبیره مرتکب شده.

یکدفعه انگار وا رفتم!

سمیرا که مشغول بیرون آوردن غذاها از داخل کیسه ایی که سعید آورد شده بود یکباره دستش بی حرکت موند و به من و سعید که حالا هر دو جلوی درب دستشویی ایستاده بودیم نگاه کرد.

از شنیدن حرف سعید و یادآوری رفتار پدرنیما و توهینهایی که از او شنیده بودم دوباره عصبی شدم ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم و فقط به چشمهای سعید خیره شدم و نمیدونم چرا نتونستم از زدن این حرف خودداری کنم و گفتم: با این حرفها و کنایه ها خوب حرصت رو خالی میکنی نه؟... مهم نیست... اصلا برام مهم نیست هر چی دوست داری بگو.

و بعد از مقابل سعید که حالا دیگه هیچ خبری از شعف چند لحظه پیش در چهره اش نبود گذشتم و به سمت آشپزخانه رفتم.

سمیرا که با نگاهش من رو دنبال میکرد به سعید گفت: ول کن دیگه سعید... چه گیری دادی به مهسا... چیکار داری چند بار صورتش رو میشوره... مگه تو مامور آبی؟

متوجه شدم سمیرا با اشاره ایی که در ادامه صحبتش به سعید کرد از او خواست سر به سر من نگذاره!

سعید هم دیگه حرفی نزد.

برای نهار دوباره بی اشتها شده بودم و با اینکه غذایی که سعید گرفته بود فوق العاده عالی به نظر میرسید ولی میلی به خوردن نداشتم!

میدونستم سعید درحین خوردن ناهار من رو هم زیرنظر گرفته اما دلم نمیخواست نگاهم به چشمه‌هاش بیفته شاید به خاطر این بود که میترسیدم اشکم دربیاد!

خدایا چطوری باید خودم رو راضی به خورد شدن غرورم کنه؟!

من که میدونم سعید ممکنه بعد حرفهای من چه واکنشی از خودش نشون بده پس چرا باید این اعتراف رو پیشش بکنم؟

نه... نمیتونم... سمیرا هم چون خواهر سعید هست خواسته من این کار رو بکنم مسلماً "اگه خواهر سعید نبود راه دیگه ایی رو پیشنهاد میداد... ولی مسلماً" این راهش نیست!... چه بسا اگه همه ی حرفها و حقایق رو به سعید بگم با بی تفاوتی شونه اش رو بالا بندازه و بگه: خوب که چی؟!... من که دیگه به تو فکر نمیکنم.

وای خدایا... نه... اصلاً" نمیخوام چنین چیزی پیش بیاد!

بعد از ناهار ساعت تقریباً " شده بود نزدیک ۳:۳۰ و من و سمیرا بار دیگه مشغول چیدن ظروف آخر و باقی مانده در کابینتها شدیم.

سعید دیگه حرف نمیزد و سکوت همه ی فضای خونه رو گرفته بود فقط گاه گاهی صدای برخورد ظرفها به همدیگه بود که سکوت خونه رو می شکست.

من روی صندلی ایستاده بودم و ظرفهای کابینت بالا رو در اونها قرار میدادم و سمیرا مشغول کابینتهای پایین بود.

از جائیکه ایستاده بودم سعید رو خیلی خوب میدیدم... روی یکی از مبلها نشسته و سرش رو به پشت اون تکیه داده و به سقف خیره بود... خدایا چقدر دوست داشتم الان در شرایطی بودم که میتونستم بدون هیچ مانعی بنشینم

و ساعتها نگاهش کنم... جذابیت مردانه ایی که در صورت سعید بود رو در هیچ چهره ی دیگه ایی ندیده بودم... شباهت زیادی به بابام داشت به خصوص چشم و ابروش... و حالا چقدر حس میکردم نیاز به خیره شدن در چشمهاش دارم... اما این خیره شدن فقط به خاطر شباهتش به بابام نبود بلکه یک نیاز درونی بود... نیازی که هیچ وقت در طول رابطه ام با نیما در خودم احساس نکرده بودم!

بعد از لحظاتی از روی میل بلند شد و چون آشپزخانه ی این خونه شرایط اوپن داشت از همونجایی که ایستاده بود به راحتی میتونست من و سمیرا رو هم ببینه... کمی مکث کرد و گفت: فکر میکنم کمکی از دستم من بر نیما... خیلی خسته ام... از صبح پشت فرمون بودم جاده خیلی شلوغ بود... اینجا هم که حسابی ساکته داره خوابم میگیره... اشکالی نداره من توی هال بخوابم؟

سمیرا از جایی که نشسته بود بلند شد و در حالیکه چند تکه ظرف دستش بود گفت: حالا چرا توی هال میخوای بخوابی؟... خوب برو توی یکی از اتاق خوابها... اینجا ممکنه من و مهسا حرف بزنینم یا سر و صدای ظرفها نگذاره بخوابی... چرا میخوای خودت رو عذاب بدهی؟!... اینجا نخواب برو توی یکی از اتاقها...

سعید بدون توجه به حرف سمیرا وسط هال دراز کشید و گفت: نه... شما دو تا سر و صدایی ندارین... دوست دارم همین جا بخوابم... اونقدر خسته ام که اگه هر دو تا تون بیاین بالا سرم جیغ بکشید فکر نکنم بیدار بشم.

سمیرا دوباره مشغول چیدن ظروف در کابینتهای پایین شد و در همون حال گفت: از من گفتن بود... به دقیقه دیگه بلند نشی غرغر کنی بگی ما سر و صدا کردیم نگذاشتیم بخوابی...

از روی صندلیی که ایستاده بودم پایین اومدم و به اتاق خواب مامان رفتم و از توی کمد بالشت و پتویی برای سعید آوردم و وقتی کنارش رسیدم حس کردم توی همین چند دقیقه به خواب رفته!

خم شدم تا به آرومی صداس کنم و بالشت رو بهش بدهم که به آهستگی چشمش رو باز کرد و نگاه هر دومون مستقیم در چشمهامون خلاصه شد!

لحظات کوتاهی به همون حالت مونده بودم... انگار با چشمه‌هاش جادوم کرده بود... دل کندن از اون نگاه... اون چشمهها... وای خدایا چقدر سخت بود!

یکدفعه به خودم اومدم و گفتم: بیا سعید... بالشت بگذار زیر سرت... این پتو رو هم بکش روت... فکر کردم به همین سرعت خوابت برده... میخواستم صدات کنم که اینها رو بهت بدهم...

سعید حرفی نزد و فقط وقتی بالشت رو زیر سرش و پتو رو روی خودش می کشید به صدایی آرام گفت: مرسی.

سمیرا همچنان مشغول کار خودش بود اما میتونستم با اطمینان قسم بخورم که در اون لحظات سمیرا هم به شدت در فکر فرو رفته... شاید به من و رفتارم... شاید به رابطه ام با سعید... شایدم به شهرام فکر میکرد... نمیدونم... اما هر چی که بود غرق فکر خودش شده بود.

حدود یک ساعت گذشت و من و سمیرا در سکوت هر کدوم سرگرم کاری بودیم که صدای زنگ گوشی سمیرا بلند شد.

سمیرا برای اینکه سعید از خواب بیدار نشه با عجله گوشیش رو پاسخ داد و از مکالمه اش فهمیدم سارا پشت خطشه...

- سلام... کجایی سارا?... هنوز دانشگاهی؟

...



- چه خوب...بیا...من و مهسا و سعید هستیم فقط...

...

- آره کار تا دلت بخواد هست...سهم تو رو کنار گذاشتیم...بدو بیا کمک...

...

- چی؟! اون پیش تو چیکار میکنه!!?

...

- هیس دیوونه...مگه نمیگی پیشه توئه...اینجوری نگو زشته بهش برمیخوره...

...

- جلوی دری؟!...توی ماشینته؟!...ای مرده شورت رو ببرن خوب میبردیش میرسوندیش خونشون چرا آوردیش اینجا؟

...

- از بس فضوله... خوب مجبوری بیاریش بالا دیگه... اونم نخواستہ بره خونشون که بیاد اینجا... نمیشه که پایین توی ماشین نگهش داری... باشه بیارش بالا...

و بعد گوشی موبایلش رو قطع کرد و به من نگاه کرد و گفت: گامون زائید...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟... چی شده مگه؟!

- هیچی... سارا از راه دانشگاه رفته بوده شیرینی بخره بیاد اینجا توی قنادی مونا رو دیده اونم که کلا " فضوله وقتی فهمیده سارا داره میاد اینجا خواسته که همراهش بیاد... الان جلوی درب حیاطن!

با اینکه من و سمیرا خیلی آرام صحبت میکردیم تا احوانا " سعید بیدار نشه اما در کمال تعجب دیدیم سعید از توی هال و جایکه دراز کشیده بود گفت: سمیرا تو و سارا چه مشکلی با مونا دارین؟... از خودتون خوشگلتر نمیتونین ببینین؟... اون که کاری با شماها نداره...

سمیرا با خنده روی کرد به سعید و گفت: محض اطلاع جنابعالی بگم مونا اصلا " نمیدونسته تو اینجا یی... خود سارا هم همین الان فهمید که تو هم هستی... پس بیخود طرفداری مونا رو نکن که واسه ی تو نیومده...

سعید لبخندی روی لبش نشست و در همون حال که هنوز دراز کشیده بود یک دستش رو از روی ساعد روی پیشونی و چشمهاش گذاشت و گفت: چیکار میشه کرد دیگه... طرفدار زیاد دارم... با دو تا خواهر حسود...

سمیرا خندید و گفت: سعید بدت نیادها ولی اگه طرفدارها همه مثل مونا باشن که اوضاع خرابه پس...

سعید در جواب سمیرا گفت: چقدر خوبه که تو خواهرمی اگه خواهرم نبودی حتما از حسودی مونا رو کشته بودی...

...

دیگه حرفهای سمیرا و در ادامه صحبتهای سعید رو متوجه نمیشدم!

فقط از فکر اینکه سمیرا گفته بود سعید در این مدت با کسی دوست نشده و حالا اومدن مونا به منزل ما و بودن سعید توی خونه و از تصور برخورد میان مونا و سعید تمام بدنم داغ شد!

صدای زنگ درب حال بلند شد... به سمت درب حال رفتم تا اون رو باز کنم.

فکر میکردم سعید الان از جا بلند میشه اما دیدم نه!... همونطور که وسط حال دراز کشیده و یک دستش از ساعد روی پیشونی و چشمهایش بود به همون حالت باقی مونده و گویا قصد داشت سارا و مونا در بدو ورود متوجه ی او که در وسط حال خوابیده بشوند!

هنوز به درب حال نرسیده بودم که سمیرا با صدایی آهسته گفت: سعید بلند شو... زشته... دختره داره میاد توی خونه تو همین جور دراز کشیدی وسط حال؟!... بلند شو برو توی یکی از اتاقها بخواب...

مکث کردم و به سعید خیره شدم بلکه بخواد از جا بلند بشه و به یکی از اتاق خوابها بره که دیدم بازم به همون حالتی که خوابیده بدون اینکه تغییری در خودش بده گفت: چرا چرند میگی سمیرا؟!... مونا هزار بار خوابیدن من رو هم بیشتر دیده حالا تو میگی زشته بلند شم چون اون اومده... ولم کن بابا...

با شنیدن این حرف سعید تمام وجودم حرص و عصبانیت شد... میدونستم به عمد این حرفها رو میزنه... میدونستم میخواد به من حالی کنه اگه من نیستم در عوض کسی مثل مونا وجود داره که بارها و بارها در کنارش خوابیده...

ای خدا!!!!!! چرا نمیتونستم خودم رو کنترل کنم؟!...مثل آدمی که از سعید طلبکاره شده بودم!!!!...احساس میکردم اون تحت هیچ شرایطی حق نداره هیچ حرفی از هیچ دختری جلوی من بزنه...اما وقتی خوب در خودم دقیق میشدم میدیدم سعید حق داره که زندگی خودش رو داشته باشه و این منم که هیچ حقی نسبت به سعید ندارم...ولی دست خودم نبود...از درون داشتم می سوختم!

به سمت درب حال رفتم و اون رو باز کردم.

سارا با یک سبد گل فوق العاده قشنگ و بزرگ همراه با یک جعبه شیرینی در حالیکه مجبور بود همه ی اونها علاوه بر کیف و کلاسور دانشگاهش توی دستهایش نگه داره جلوی درب ایستاده و با لبخند به من خیره شده و درست پشت سرش مونا ایستاده بود!

با خوشحالی گل و جعبه ی شیرینی رو از سارا گرفتم وبعد از کلی تشکر صورتش رو بوسیدم و درست زمانی که می بوسیدمش کنار گوشم با صدایی خیلی آروم گفت:مهسا جون تو رو خدا ببخشید...به جون مامانم این مونای چتر باز خودش خودش رو دعوت کرد بیاد...من نمیخواستم بیارمش...اگه به خودم بود که همین الان از پله ها مینداختمش پایین...

از طرز صحبت سارا خنده ام گرفت ولی موقعیتی نبود که جوابش رو بدهم چون مونا منتظر بود به او هم خوش آمد بگم!

بالاخره بعد از سلام و علیکی مختصر با مونا او نیز همراه سارا وارد خونه شدند.

سارا که مشخص بود حسابی در دانشگاه خسته شده روی اولین مبلی که بهش رسید ولو شد و گفت:وای مردم...خستگی دانشگاه به طرف این راه بندان مسخره هم به طرف...آدم با مترو بره بیاد خیلی بهتره...خیر سرم فکر میکردم حالا که بابا ماشین برام خریده راحت شدم...سگ مترو شرف داره به ماشین شخصی...واااای...سمیرا به چایی داری بدهی بهم مردم از سردرد...خاک توی سرشون امروز توی دانشگاه به لیوان چایی هم نداشتن...ای الهی بمیرن با این دانشگاه اداره کردنشون...مردیم از سرما...هر چی میریم میگیریم بابا لامذهبهها این رادیاتورها رو

برای دکور نگذاشتین بمیرین خوب روشنش کنید داریم از سرما یخ میزنیم انگار یاسین داریم به گوش خر میخونیم... به بچه ها گفتم از فردا خودم فلاسک چایی میارم میخوام بین دانشجوها چایی بفروشم... جون خودم درآمدم خوبه... تصورش رو بکن... سارا قهوه چی... خیلی با حاله نه؟

سارا یکریز و تند تند حرف میزد و از تمام وجودش شادی می بارید.

سمیرا که خیلی سریع چند فنجان چایی ریخته و به حال آورده و روی میز میگذاشت بعد از سلام و احوالپرسی با مونا به سارا گفت: وای سارا مامان راست میگه تو مثل وروره جادویی... چقدر حرف میزنی... سرم رفت...

مونا که به سعید خیره شده بود با حالتی حاکی از عشوهِ گفت: سر تو که هیچی این طفلک رو بگو که خوابه... سارا یه ذره آرومتر حرف بزن ممکنه سعید بیدار بشه.

به سعید نگاه کردم... هنوز به همون حالت خوابیده بود... هیچ حرکتی نمیکرد... اما من و سمیرا مطمئن بودیم بیداره!

سارا نگاهی به سعید سپس به مونا کرد و گفت: آخی... کاسه ی داغتر از آش مردم برات... نمیدونستم تو دلت برای سعید بیشتر از من و سمیرا میسوزه... خوب شد گفتم... یادم نبود...

مونا لبخند عمیقی روی لبهای خوش فورمش که با رژ لبی به رنگ بسیار زننده زینتش داده بود نشوند و گفت: خوب پس دیگه یادت نره...

من دندانهام رو به روی هم فشار میدادم و در حالیکه سبد گل رو روی یکی از میزهای عسلی کنار پذیرایی قرار داده و جعبه ی شیرینی رو به آشپزخانه میبردم متوجه شدم رنگ صورت سارا یکدفعه عوض شد و گویا به هیچ وجه تحمل وجود مونا رو نداره گفت: نه یادم می مونه... وای که چقدر این اظهار لطف تو رمانتیکه دختر... میتراسم یه

وقت هوس کنی همین جا جلوی روی ما هم به سعید ابراز لطف کنی...میخواهی اگه من و سمیرا و مهسا مزاحمیم  
بریم توی یکی از این اتاقها تا جنابعالی راحت باشی...هان؟

مونا خندید و گفت: من اینجا از کسی خجالت نمیکشم...هر کاری بخوام میکنم.

و بعد از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و رفت بالای سر سعید روی زمین نشست و دستش رو به آرومی لای  
موهای خوش حالت سعید کرد!!!

سارا با کلافگی گفت: تو کلا " خجالت نمیکشی عزیزم فقط اینجا نیست...تو اساسا " با مقوله ی خجالت کشیدن  
اصلا " بیگانه ایی.

سمیرا چشم غره ایی به سارا رفت و گفت: سارا...

داشتم از شدت ناراحتی منفجر میشدم...دلم میخواست برم همونجا چند کشیده ایی جانانه توی گوش مونا بزنم و  
از سعید دورش کنم...اما این کار شدنی نبود!

به محض اینکه دستهای مونا در لا به لای موهای سعید فرو رفت سعید بلافاصله از حالتی که خوابیده بود بلند شد  
و نشست و گفت: ماشالله به فکتون...یه ریز حرف میزنیدها...

مونا لبخندی زد و گفت: ساعت خواب آقا...

سعید نگاهی به مونا کرد و در حالیکه از همون لبخندهایی که من تشنه ی اون شده بودم به لب آورد و گفت: به  
به...به به...تو هم که اینجایی.

دیگه داشتتم منفجر میشدم... حس میکردم از تمام صورتم داره حرارت بلند میشه!

خودم رو مشغول چیدن شیرینی ها در یک ظرف مخصوص پذیرایی کرده بودم اما از شدت عصبانیت داشتتم دیوونه میشدم!

وقتی چیدن شیرینی ها تموم شد اون رو برداشتم و به حال رفتم تا به همه تعارف کنم که نگاهم به سعید افتاد... با حالتی خاص به من خیره شده بود... از همون نگاههای دقیقی که زمانی زیر فشارشون حس میکردم دارم خورد میشم... و دوباره همون فشار رو روی تک تک سلولهای وجودم حس کردم!

با عصبانیت نگاهم رو از سعید گرفتم و ظرف شیرینی رو اول جلوی سمیرا و بعد هم سارا و سپس جلوی مونا گرفتم...

مونا که کنار سعید روی زمین نشسته و تقریبا خودش رو به سعید چسبانده و تکیه داده بود نگاهش روی ظرف ثابت موند... کمرم خم مونده بود تا مونا شیرینی رو انتخاب و از درون ظرف برداره...

سارا یکدفعه از اون طرف حال با صدای بلند به مونا گفت: ای بترکی خوب یه شیرینی بردار دیگه کمرش درد گرفت... چهارساعته خم شده تا تو یه شیرینی برداری... شیرینی میخوای برداری فرمول بمب اتم که نمیخوای محاسبه کنی...

سعید نگاهی به ظرف و سپس به صورت من انداخت و در حالیکه قبل از تعارف من به او برای خودش شیرینی برداشت گفت: مونا از این شیرینی ها دوست نداره...

سارا در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت زیر لب گفت: مونا بیاد درد و بلای من رو دوست داشته باشه و بخوره.

از حرف سارا هم من هم سمیرا هر دو خندمون گرفت ولی مونا اصلا" به روی خودش نیاورد!

سعید گازی به شیرینی که برداشته بود زد و میخواست باقی مانده ی اون رو دربشقاب پیش دستی که جلویش گذاشته بودم بگذاره که مونا شیرینی گاز زده ی سعید رو گرفت و با حرکتی زشت و زننده اون رو به دهان خودش گذاشت!

یکباره لبخند از روی لبهای من محو شد و با حرص و کلافگی ظرف رو به آشپزخانه برگردوندم!...و وقتی جعبه ی شیرینی باقی مونده رو در یخچال گذاشتم و برگشتم متوجه ی نگاه سعید به روی خودم شدم که با لبخندی خاص و اعصاب خورد کن به من خیره شده بود!

چند دقیقه ایی خودم رو در آشپزخانه و با کارهای نهایی سرگرم کردم که صدای سعید به گوشم خورد: من باید برم خونه...

سمیرا بلافاصله برگشت و به سعید نگاه کرد و گفت: میری خونه ی مامان؟...مامان خونه نیستا...پیش زندایی تریاس...قراره کارشون خونه ی قبلی زندایی که تموم شد بیان اینجا...نمیری دنبالشون اونها رو هم بیاری اینجا؟

سعید کمی مکث کرد و من که حالا نگاهم روی مونا ثابت شده بود چرا که او نیز همزمان با سعید بلند شده و در حال مرتب کردن شال روی سرش بود شنیدم سعید میگه: نه میخوام برم خونه ی خودم...مامان و زندایی هم حتما آژانس میگیرن میان...در نهایت هم سارا میتونه بره دنبالشون...من واقعا " خسته ام میخوام برم خونه ی خودم تخت بگیرم بخوابم تا فردا..."

مونا که هر دو دستش رو دور بازوی سمت چپ سعید حلقه کرد با عشوهِ گفت: منم میام سعید...



احساس میکردم دیگه دود از کله ام داره بلند میشه!!!...تصور اندازه ی وقاحت مونا از یک طرف اعصابم رو خورد کرده بود و از طرفی همون حس حسادت مسخره ی بی نتیجه داشت دیوونه ام میکرد!

سعید نگاهی به مونا کرد و در حالیکه صورتش یکباره جدی شد کمی مکث کرد و سپس گفت:میخوای با من کجا بیای؟!؟

مونا لبخندی زد و گفت:خونت دیگه...مگه دفعه ی اوله که میخوام پیام اینجوری داری نگام میکنی؟

سعید که مستقیم به چشمهای مونا نگاه میکرد گفت:مونا من خسته ام میخوام برم بخوابم...حالت میشه چی میگم؟

سمیرا خودش رو سرگرم به کاری کرد تا به اونها نگاه نکنه ولی مشخص بود رفتار مونا حتی برای سمیرای صبور هم غیرقابل تحمل شده!

سارا به ورودی راهروی سمت اتاق خوابها تکیه داده بود و در حالیکه هر دو دستش رو به روی سینه گره کرده و با نفرت به مونا خیره شده بود با طعنه روی به سعید کرد و گفت:آخی...این گربه کوچولوی ملوس رو اینجوری دیوونه اش نکن دیگه سعید...با خودت ببرش...طفلکی مدتی بی صاحب مونده داره دق میکنه...توی مسیر هم بین اگه گرسنه اس یه چیزی بخر ببر خونه کوفت کنه بلکه سیر بشه و صداش در نیاد وگرنه بعید نیست به بهانه ی گرسنگی خود تو رو بخوره...

مونا برگشت و نگاهی به سارا کرد و گفت:من اگه سیر سیرم باشه بازم سعید رو میبینم اشتهاش باز میشه...

سارا تکیه اش رو از دیوار برداشت و به سمت آشپزخونه راهی شد و گفت:الهی...الهی...نازی...چه دختر رمانتیکی هستی تو...ولی خوب هر کی رو میخوای خر کنی بکن من یکی رو نمیتونی خر کنی...مشکل تو اینه که کلا" پسر

جماعت میبینی حالا از هر نوعش که باشه چه جیگر مثل سعید چه جواد باشه مثل بچه بسیجی های دانشگاه ما دست خودت نیست...یکهو گرسنه میشی و اگه پسرها بهت نرسن دچار سوءهاضمه میشی...

کاملاً" میشد حدس زد که مونا دیگه داره از حرفها و طعنه های سارا عصبی میشه اما من یه جورای خاصی دلم خنک میشد!

البته جوابهایی که سارا به مونا میداد خیلی تندتر از اونی بود که من تصورش رو بکنم اما در نهایت چون خودم نمیتونستم هیچ حرفی بزنم کلی با حرفهای سارا حال کرده بودم!

در همین لحظه حس کردم مونا میخواد حرفی در جواب سارا بگه که سعید زودتر از او به سارا گفت:بسه دیگه سارا...دیگه شورش رو داری در میاری!

با دفاعی که در پس کلام سعید از مونا احساس کردم یکبار انگار تمام قوا و نیروم رو از دست دادم!

شش لیوانی که با هر دو دستم گرفته بودم تا در کابینت بگذارم یکبار از دستم افتاد کف آشپزخانه و یکی بعد از دیگری شکست!

صدای شکسته شدن لیوانها و سمیرا با هم همزمان فضای خونه رو پر کرد:ای وای...مراقب باش مهسا...خسته شدی دختر...بسه دیگه تو برو بشین این چند تای آخر رو هم خودم میچینم...وای حیف چه لیوانهای خوشگلی هم بود...حالا زندایی میاد میگه شما دخترها نمیتونین یه کار درست و حسابی هم بکنید...

سارا به سمت جاروی دسته بلندی که کنار آشپزخانه بود رفت و با خنده گفت:زندایی که مطمئناً "هیچی نميگه ولی مامان اگه بفهمه و ندونه مهسا شکسته و فکر کنه من شکستم اون وقت تماشایی میشه...

اومدم به سمت سارا برم و جارو رو از دستش بگیرم که صدای محکم سعید رو شنیدم گفت:مراقب باش مهسا...شکسته های لیوان بدجور کف آشپزخونه پخش شده...

با عصبانیت نگاهی به سعید کردم و گفتم:لازم نیس تو نگران باشی...بهتره زودتر مونا جونت رو ببری هم گرسنگی ایشون رو برطرف کنی هم به استراحت مورد نیاز خودت برسی...

سکوت عجیبی یکباره تمام فضای خونه رو پر کرد!

سمیرا که یک جفت دمپایی از کنار یخچال برداشته و با احتیاط به سمت من می اومد بعد از این حرف من کمی مکث و برای لحظاتی به صورت سعید سپس به من نگاه کرد!

سارا جارو به دست نزدیک من و پشت به سعید که در بیرون آشپزخانه بود قرار داشت...ابتدا با بهت به من خیره شد و سپس ریز ریز شروع کرد خندیدن!

سعید نگاهش به روی من ثابت مونده بود و بعد متوجه ی عصبانیت در چهره اش شدم و حتی به وضوح فشاری که به روی دندانهایش وارد کرد رو هم فهمیدم!...سپس روی به مونا کرد و گفت:بریم مونا...

و خداحافظی کوتاهی در یک کلمه با هر سه نفر ما کرد و همراه مونا از خانه خارج شدند!

به محض اینکه صدای بسته شدن درب هال به گوش ما سه نفر رسید انگار از حالت یخزدگی رها شده باشیم هر سه حرکتی کرده و به هم چشم دوختیم...

یکباره سارا با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:ای جونم مهسا...حال کردم...خوشم اومد...خوب حال مونا رو گرفتی و بهش حالی کردی تو هم میدونی واسه چی داره میره خونه ی سعید...دختره ی مزخرف اینقده ازش بدم میاد.

سمیرا دمپایی که در دست داشت رو جلوی پای من گذاشت و گفت:پپوش مهسا... کف اینجا پر از خورده شکسته شده یه وقت میره توی پاهات...

بعد روی کرد به سارا و گفت:هیچم خنده نداره... به نظر من هر دو تاتون کار بدی کردین...

سارا که در حال جارو کشیدن کف آشپزخانه بود گفت:برو بابا دلت خوشه... این مونا اونقدر رووش زیاده که اگه یه ذره دیگه اینجا مونده بودن بعید نبود با سعید بره زیر یه پتو و...

سمیرا با عصبانیت برگشت به سمت سارا و گفت:بسه سارا... خجالت بکش... چطور به خودت اجازه میدهی پشت دختر مردم این حرفها رو بگی؟!...

- تو رو خدا باز شروع نکن سمیرا... قصه ی افتضاح کاریهای مونا رو کسی که نمیدونه خواجه حافظ شیرازی به... مطمئن باش نه مونا از حرفهای من ناراحت شده و نه سعید... سعید الان مونا رو مبییره خونه ی خودش و یه...

سمیرا با عصبانیت به سمت سارا رفت و در حالیکه جارو رو از دستش میگرفت گفت:بده به من لازم نکرده تو اینجا رو جارو کنی... با مهسا برین توی اتاق خواب مهسا کتابهای کتابخونه اش که چهارتا کارتن هست و هنوز نچیدیم رو بچینید... خودم اینجا رو تمیز میکنم... در ثانی این یادت باشه که روایت شده حضرت علی گفته دیده رو ندیده فرض کنید اگه خوب یادت باشه این حرف رو هم زمانی زده بود که داشتن به شخصی تهمت هرزگی میزدند و او معتقد بود با این کار حفظ آبرو کنید اون وقت تو فقط یه چیزهایی در مورد مونا شنیدی و اینطوری داری آبروش رو میبری تا جائیکه مهسا رو هم تحریک کردی و باعث شدی اونم دست آخر حرفی مثل حرف تو بگه... زشته سارا واقعا " زشته... به خدا اگه مامان اینجا بود یه توی دهنی بعید نبود ازش خورده باشی تا الان...

سارا بازم خندید و گفت: خوبه... خوبه... آگه یه روز سعید خر بشه و با مونا عروسی کنه تو میشی خواهرشوهر خوبه من میشم خواهر شوهر بدجنسه... حالا چی شده اینقدر مدافع مونا شدی؟!... بیخیال بابا...

و بعد از آشپزخانه بیرون رفت و به سمت راهروی منتهی به اتاق خوابها راهی شد و در حالیکه به یکی از اتاق خوابها وارد میشد با صدای بلند گفت: بیا مهسا... بیا کتابات رو بچینیم.

برگشتم و دیدم سارا وارد اتاق خواب من شد... دوباره به سمیرا نگاه کردم و با صدایی آرام گفتم: تو میگفتی سعید با کسی توی این مدت دوست نشده و نتونسته جایگزینی برای من توی قلبش پیدا کنه... ولی مثل این که از اولشم جایی برای من نبوده و الانشم مونا و سعید خیلی بیشتر از اونچه که بشه تصورش رو کرد به هم عادت کردن... چقدر خوشحالم که با همه ی علاقه ای که به سعید در خودم احساس میکنم این موضوع رو فهمیدم... حداقلش اینه که دیگه کاری نمیکنم که بعد مثل سگ پشیمون بشم!

خواستم از آشپزخانه خارج بشم که صدای سمیرا رو شنیدم در ضمن جارو کردن کف آشپزخانه گفت: تو و سارا اونقدر با حرفهاتون اعصاب نه تنها اون مونا و سعید بیچاره رو ریختین به هم که الان منم دارم دیوونه میشم... اصلا" نمیدونم الان چی باید بگم... برو مهسا جان... برو فکرتم مشغول چیزی نکن... اصلا" هر کاری دوست داری بکن... وای سرم درد گرفت از حرفهایی که سارا گفت... برو بگذار من اینجا رو جارو کنم تا بعدا" حسابی حال اون سارا رو بگیرم.

کمی اصرار کردم که جارو کردن آشپزخانه و جمع کردن تکه های شکسته ی لیوانها رو به خودم بسپارد اما به هیچ وجه زیر بار نرفت و کاملاً" از رفتارش میتونستم بفهمم که چقدر از دست سارا شاکی و عصبی شده برای همین در نهایت با اینکه شرمنده ی زحماتش بودم اما ترجیح دادم راحتش بگذارم و به اتاق خواب خودم رفتم تا همراه با سارا کتابها رو در کتابخانه بچینیم.

سارا دائم صحبت میکرد و از هر چیز و هر جایی حرفی برای گفتن و خندیدن داشت... سعی میکردم به حرفهاتش گوش بدهم و گاهی هم از خاطراتی که تعریف میکرد خنده ام میگرفت اما ذهنم شدیداً" مشغول شده بود!

هر لحظه که میگذشت بیشتر به سعید و رفتارش و رابطه ی مونا و او فکر میکردم... از تصور اینکه الان اون دو تا در خونه ی سعید هستند و ممکنه چه وقایعی بین اونها اتفاق بیفته به قدری عصبی میشدم که اگر دستم خالی بود حتما " ناخنهام رو در کف دستم فرو کرده بودم و یا دندانهام رو به قدری روی هم فشار میدادم که شاید بعید نبود هر لحظه فکم به واقع خورد بشه!

هر چی بیشتر میگذشت انگار عمق عشق سعید رو در قلبم بیشتر حس میکردم... اما دیگه چه فایده داشت؟

اون همین امروز در حضور حتی سمیرا و سارا نشون داد که دوباره با مونا رابطه داره... خدایا چه راحت همه چیز رو خراب و از دست داده بودم... زمانی سعید واقعا " عاشق من بوده و به گفته ی سمیرا حتی جونش برای من در میرفته... ولی حالا چی؟! "

با خودم از درون کلنجار میرفتم و هر قدر بیشتر فکر میکردم به همون نسبت هم بیشتر به این نتیجه میرسیدم که گوش کردن به حرف سمیرا میتونه حماقت محض باشه... نه... نباید دیگه اشتباه کنم... درسته که سعید زمانی من رو دوست داشته ولی مطمئنا " حالا دیگه نداره... خوب این چه کاریه که من خودم رو کوچیک کنم و برم بهش احساس واقعی و الانم رو بگم؟... مسلما " با این کار فقط خودم رو مضحکه ی اون کردم!

بالاخره بعد از دو سه ساعت جنگ روانی درون در خودم به این نتیجه رسیدم که طرف سعید نرم و وقتی غروب مامان به همراه عمه ناهید اومدن خونه از نظر روحی تسلط بهتری روی خودم پیدا کرده بودم گرچه بحث بین سارا و سمیرا درست نیم ساعت قبل از اومدن عمه و مامان باعث عصبی شدن هر سه نفر ما شده بود ولی در نهایت سارا تشخیص داد که باید دست از حاضر جوابی برای سمیرا برداره چرا که سمیرا به شدت تهدیدش کرد حرفهای زشت و زننده ی اون رو به عمه خواهد گفت و از اونجایی که سارا تقریبا " مطمئن شده بود زیاده روی کرده سکوت رو بر همه چیز ترجیح داد و سمیرا هم کم کم ساکت شد.

ولی از نظر من سارا حرف زننده ایی نزده بود و هر چی گفته بود حق مونا بوده اما در اینکه سمیرا جایی در حرفهای اشاره کرد که اگه واقعا " سعید قصد ازدواج با مونا رو بکنه و سارا بخواد به این رفتارش ادامه بده مطمئنا " حالگیری شدیدی از طرف سعید خواهد دید سبب شد من هم از درون احساس شکست عجیبی بکنم!

نمیدونم چرا با اینکه مطمئن بودم سعید چیزی از موضوع من نمیدونه و اگرم بدونه شاید هیچ واکنشی نشون نده اما احساس شدیدی از درون دایم من رو تشویق میکرد به اینکه سعید متعلق به منه...یک حس رقابت...یک حس حسادت و کلا" یک حس عجیب و ناشناخته ایی در درون قلبم بیدار شده بود که گاهی باعث میشد خودم خودم رو به باد مسخره بگیرم...و در درون محاکمه ی سختی برای حماقتی که کرده بودم باز از سر گرفته میشدا!

برای شام مامان نگذاشت عمه ناهید و بقیه به خونه ی خودشون برگردن و اونها هم با کمال میل قبول کردن شب اونجا باشند.

در حین شام خوردن بودیم که زنگ منزل به صدا دراومد و وقتی درب رو باز کردم مسعود خان و سعید رو پشت درب دیدم!

مسعود خان قرار نبود بیاد اما گویا قراری که با دوستانش گذاشته بود کنسل شده برای همین ترجیح داده بود شام به منزل ما بیاد.ولی سعید شامش رو قبل از اومدن به منزل ما خورده بود!

با دیدن سعید دوباره به یاد رفتنش با مونا از خونمون افتادم و بی اراده هر لحظه که چشمم بهش می افتاد با کلافگی صورتم رو برمبگردوندم!

وقتی در آشپزخانه همراه با سارا مشغول شستن ظرفها شدیم سمیرا هم جمع آوریهای لازم رو انجام داد و برای بقیه چایی ریخت و به حال برگشت و چون خیلی خسته شده بود دیگه به آشپزخانه برنگشت و همونجا در حال روی یکی از کاناپه ها دراز کشید و فقط متوجه شدم که مامان برایش پتو و بالشت آورد و وقتی شستن ظرفها تموم شد سمیرا در حال خوابش رفته بود.

سارا دستهایش رو با حوله خشک کرد و از همان آشپزخانه نگاهی به سمیرا کرد و به عمه ناهید گفت: سمیرا که خوابش رفت ما هم شب اینجا بخوابیم دیگه... من فردا کلاس ندارم مهسا هم کلاس نداره... شما هم که خونه کاری نداری هممون اینجا بخوابیم؟

عمه ناهید با تعجب گفت: وا دختر دیوونه شدی... مگه ثریا گناه کرده خونه ی جدید خریده که هنوز توش جا نیفتاده ایل و تبار ما رو هم شام بده هم شب نگه داره؟

مامان که لبخند قشنگی روی لبش بود بعد از کلی تعارف و اصرار بالاخره عمه ناهید رو هم تونست راضی کنه که شب اونجا بخوابن فقط مسعودخان قبول نکرد و گفت چون صبح ساعت ۵ میخواد به شمال بره اگر بنا باشه اونجا بخوابه صبح باعث زحمت میشه و ترجیح داد برای خوابیدن به خونه ی خودشون برگردن.

مسعودخان میخواست مدتی به شمال بره و کارهای سعید رو دنبال کنه چرا که سعید گفته بود واقعا "خسته شده و حداقل یک ماهی دلش میخواد تهران استراحت بکنه و بعد دوباره برگردن و حالا او مجبور بود در این مدت یک ماه خودش چندباری به شمال رفته و در کنار شریکش کارها رو دنبال کنه!

بعد از رفتن مسعودخان موقعی که میخواستیم رختخواب برای خوابیدن پهن کنیم مامان و عمه مشغول صحبت بودند و سارا هم روی تخت من که از نیم ساعت پیش دراز کشیده بود حالا کاملا "خوابش برده و در نتیجه من بدون اینکه حرفی بزنم یا از سعید کمکی خواسته باشم به اتاق مامان رفتم و شروع کردم به انداختن رختخواب و آماده کردن اونها...

مطمئن بودم مامان و عمه ناهید در اتاق مامان و روی تخت مامان و کنار هم خواهند خوابید... سمیرا هم که راحت روی کاناپه به خواب رفته بود و سارا هم که روی تخت من خوابیده بود... پس فقط باید یک دست رختخواب برای خودم پایین تختم آماده میکردم و یک دست رختخواب هم برای سعید در اتاق خوابی که نه مال من بود و نه مال مامان پهن میکردم.



سعید وقتی دید بالشت و پتویی به دست از اتاق مامان خارج شدم فهمید قصد انداختن رختخوابها رو دارم بلند شد و اومد تا کمک کنه...

در تمام مدتی که کمک کرد هیچ حرفی بین ما زده نشد!...زمانیکه در حال کشیدن ملحفه ی روی تشک او بودم و اون رو مرتب میکردم وارد اتاق شد و در ضمنی که درب اتاق رو میبست برگشت نگاهی به من کرد و گفت: مرسی...خوبه...اینقدر وسواس نشون نده حالا یه ذره ملحفه کج و کوله باشه یا چروک مهم نیست...من اونقدر خسته ام که اگه الان دراز بکشم فکر نکنم به شماره ی سه برسه خوابم میبره...

نفهمیدم...اصلا" نمیدونم چرا یکدفعه تمام حرصم رو در این جمله جمع کردم و بعد از نگاهی به سعید که چند ثانیه طول کشید گفتم: خسته نباشی...معلومه مونا حسابی خسته ترت کرد...رفته بودی مثلا" خونه ات که بخوابی تا فردا صبح...ولی گویا مشغولیت و سیر کردن مونا اونقدر سرت رو گرم کرد که خواب یادت رفت...حالا چی شد خانوم رفت و تو برگشتی اینجا؟!...میگذاشتی بمونه تا صبح بلکه سیرمونی میگرفت اینجوری شاید سوءهاضمه بگیره...

چنان با حرص این حرفها رو گفتم که لرزش صدام برای خودمم به وضوح مشخص بود!

سعید که در تمام مدت حرفهای من سکوت کرده و نگاه دقیق و نافذش رو به چشمهام دوخته بود کم کم در بین ابروهای خوش حالتش گره ایی افتاد و در حالیکه سرش کمی کج شده و سعی داشت با ریز کردن اندکی از حالت چشمه‌اش دقتش رو فزونی بیشتری به روی من و حرفهای من ببخشه گویا حسابی بعد از اتمام حرفهای من کلافه شد و بعد صاف ایستاد و قدمی به طرف من برداشت و با صدایی عصبی اما آرام گفت: جالبه..خیلی جالبه...میخوام ببینم اگه من با مونا یا هر کس دیگه بخوام رابطه داشته باشم باید از جنابعالی کسب تکلیف کنم؟...اصلا" میخوام ببینم بر فرض اگه من حالا با مونا رابطه هم داشته باشم چه دلیلی داره که تو ناراحت باشی!؟

دندانهام رو به روی هم فشار میدادم و تمام سعیم رو روی این موضوع متمرکز کرده بودم تا مبادا اشکم دربیاد و به سعید همه چیز رو بگم... سکوتی بین ما حکمفرما شد که شاید نزدیک به یک دقیقه به طول انجامید... هر دو مستقیم به چشمهای هم خیره شده بودیم!

سعید منتظر جواب من بود و من در دریایی از ندامت و التماس به سعید غرق شده بودم... اما تمام توانم رو به کار گرفته بودم تا مبادا حرفی از دهانم خارج بشه که بعد تا آخر عمر مجبور باشم عکس العمل تحقیرآمیز سعید رو به روی خودم تحمل کنم!

سعید قدم دیگه ایی به طرف من برداشت... حالا فاصله ی ما به حداقل رسید... نفسهای سعید به صورتم میخورد و نگاه دقیقش رو مستقیم به چشمهام دوخته بود... درست مثل این بود که بار دیگه میخواد با تمام قدرتش به عمیق ترین نقطه ی قلبم نفوذ و به مکنونات قلبی من بی هیچ سانسوری دسترسی پیدا کنه!

قدمی به عقب برداشتم و سعید باز هم کمی مکث کرد و بار دیگه به من نزدیک شد... حس میکردم زیر نگاهش دارم خورد میشم... خدایا چرا لال شدم؟... چرا هیچ غلطی نمیتونم بکنم؟... خدایا به دادم برس!

سعید خیلی آهسته دست راستش رو به بازوی چپم نزدیک کرد و اون رو گرفت و گفت: تو چته مهسا؟!

وقتی دست سعید به بازوم خورد یکدفعه مثل برق گرفته ها خودم رو عقب کشیدم و در حالیکه لرزش خفیفی در تمام بدنم حس میکردم با عصبانیت گفتم: هیچی... چیزیم نیست... خوب خوبم... اصلا" به من چه ربطی داره... برو با مونا یا برو با هر کی که دوست داری... راست میگي دليلی نداره من در این مورد حرفی بزنم... تازه اینم بدون که هیچم ناراحت نیستم... به منچه... برو با هر کی که میخوای خوش بگذرون...

و بعد به سرعت پام رو از روی تشک بلند کردم تا مبادا اون رو روی ملحفه ی سفیدی که پهن کرده بودم بگذارم ولی پام رو درست روی زمین قرار ندادم و تعادلیم نزدیک بود به هم بخوره و اگه سعید من رو نگرفته بود حتما روی تشک ولو شده بودم!

سعید با اخمی که ناشی از نگاه جدی و متعجبش به من بود و حالا تقریباً " در آغوشش بودم به صورت تم خیره شده و در همون حال گفت: مهسا تو یه چیزیت هست... احساس میکنم حرفی برای گفتن داری... نگو نه که باور نمیکنم... حرف بزنی ببینم چت شده؟

در حالیکه از بودن در آغوش سعید در اون لحظه حس کردم تمام بدنم به آتش کشیده شده اما خیلی سریع خودم رو از میان بازوانش کشیدم بیرون و با کلافگی گفتم: ولم کن... هیچیم نیست.

و رفتم به سمت درب که ایندفعه مچ دستم رو گرفت و نگه‌م داشت و گفت: به من نگاه کن ببینم.

صورت‌م رو به سمتش برگردوندم و باز هم در زیر نگاه جذاب و دقیقش احساسی جز خورد شدن نداشتم!

کمی مکث کرد و سپس دستم رو به آهستگی رها کرد و گفت: با توجه به حساسیت بی موردی که از تو نسبت به رابطه ام با مونا دیدم فقط از یه چیز خیلی خوشحالم... میدونی چی؟

قدرت حرف زدن نداشتم... میترسیدم دهن باز کنم و به جای حرف بغض شکسته بشه!

سعید که سکوت من رو به معنی انتظار برای ادامه ی حرفش تلقی کرد ادامه داد: فقط از این خوشحالم که اونقدر به نیما اعتماد داری که میخوای چند سال دور از اون بمونی تا درسش رو بخونه... اگه این حساسیت بی موردت میخواست روی اون هم خودش رو نشون بده که بیچاره میشدی... اما خوب خوشحالم که اونقدر اعتمادت رو جلب کرده که جای هیچ شک و هراسی توی وجودت باقی نگذاشته... درضمن... از این به بعدم کاری به کار من نداشته باش چون اصلاً" از این وضع خوشم نمیاد چه تو چه سارا چه هر کس دیگه بخواد حرف بی مورد درباره ی من و روابطم با دیگران بزنه پاک اعصابم میریزه به هم... گرفتی چی میگم؟

از شنیدن جملات آخر سعید حس کردم تمام خونه روی سرم خراب شد و فشار عجیبی رو در سرم احساس کردم... حرفهایی که در مورد نیما گفت و در آخر از اینکه خواسته بود کاری به کارش نداشته باشم داغونم کرد!

نتونستم دیگه تحت هیچ شرایطی جلوی اشکم رو بگیرم... ای وای خدا!!!...

سعید دوباره به طرفم اومد و گفت: آهان... پس اینهمه نق و نوقت به خاطر دلتنگی برای نیما بوده... خواستی یه جوری با خالی کردن حرصت سر یکی دیگه دلتنگیت رو برطرف کرده باشی... باشه حالا فهمیدم...

دیگه معطل نکردم و بدون اینکه حرفی در رد یا تایید گفته های سعید بزنم از اتاق خارج شدم!

سریع به اتاق خودم رفتم و روی تشکی که کنار تختم پهن کرده بودم خوابیدم و لحاف رو کشیدم روی سرم و دوباره زدم زیر گریه...

جلوی دهانم رو گرفته بودم تا مبادا صدایی از گلوم خارج بشه و احیانا " سارا رو بیدار کنم!

خدایا سعید چه خوب تونست دست رو نقطه ی ضعف اصلی من بگذاره... اعتماد به نیما!!!!... خدایا اگه سعید روزی بفهمه که نیما با من چه کرده چقدر من رو ریشخند خواهد کرد؟!... وای سعید من یه احمق به تمام معنا بودم... چرا با یه لجبازی و غرور مسخره ام کاری رو ادامه دادم که منجر به از دست دادن و در نهایت بی تفاوتیت نسبت به خودم شدم... حالا دیگه میدونم در نظرت اونقدر حقیرم که حاضری مونا رو به من ترجیح بدهی... آره... حقمه... باید بکشم... خودم کردم... وای سعید اگه میتونستم مطمئن باشم که هنوزم جای امیدواری دارم چقدر حرف برای گفتن به تو داشتم... چقدر میتونستم برات از احساس حقیقی خودم حرف بزنم... واژه کم می آوردم اگه میخواستم بگم چقدر دوستت دارم... چقدر عاشقتم... چقدر محتاج اون نگاههای خاص هستم... اما... اما... مطمئنا " تو دیگه...

اونقدر اشک ریختم و با خودم حرف زدم که نفهمیدم از حال رفتم یا خوابم برد!

صبح وقتی بیدار شدم هنوز سرم درد میکرد برای همین دوباره سرم رو کردم زیر پتو تا با استفاده از تاریکی بلکه بار دیگه بتونم بخوابم.

هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای آهسته ی مامان رو شنیدم: مهسا جان قربونت بشم من و عمه ات و سعید داریم میریم خونه قبلی... خورشت رو بار گذاشتم سرگازه... برنجم خیس کردم... خوابت نبره خورشت بسوزه... تا ساعت ۱۲ اگه برنگشته بودیم برنجم آبکش کن و دم بگذار باشه؟

با بی حوصلگی سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: دیگه واسه چی داری میری اونجا؟ مگه دیروز کارت تموم نشد و لباسها رو تحویل ندادی؟

مامان که تازه صورت من رو دید با تعجب گفت: مهسا چرا پلکهایت اینقدر ورم کرده؟!... دیشب موقع خواب دوباره گریه کردی؟!

یک دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: آره... سرمم هنوز درد میکنه.

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت: بلند شو صبحانه ات رو بخور بعدشم یه قرص مسکن... من نمیفهمم دیگه غصه خوردنت واسه چیه؟!... شرشون از سرت کم شده باید خوشحالم باشی... از نگرانی اونها دراومدم حالا باید دق بخورم از گریه های گاه و بیگاه تو...

با اشاره به مامان خواستم صدای رو بیاره پایین مبادا سارا بیدار بشه و گفتم: ول کن حالا... باشه دیگه گریه نمیکنم... برو دیگه.

در همین موقع سارا روی تخت تکانی خورد و چشمهایش رو باز کرد و به ساعت مچیش نگاهی انداخت و بعد کمی به سقف خیره شد و یکدفعه از جا پرید و گفت: ای وای... خاک توی سرم... دیرم شد...

من و مامان با تعجب به سارا نگاه کردیم و من گفتم: تو که گفتی امروز کلاس نداری!

سارا در حالیکه با سرعت موهایش رو با گلسرش جمع میکرد گفت: یادم رفته بود... الان یادم اومد که یه کلاس جبرانی استاد رضایی گذاشته اگه هر کی هم نره امروز گفته دمار از روزگارش درمیاره...

و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت.

اونقدر سر و صدا میکرد که بعد از چند لحظه صدای عمه ناهید رو هم در آورد و دائم ازش میخواست یه ذره آرام بگیره!

مامان از اتاق بیرون رفته بود و از سرو صدای صحبتی که می اومد فهمیدم همه بیدارن و سارا که فوق العاده عجله برای بیرون رفتن از خونه داشت حسابی فضای ساکت چند دقیقه پیش رو به هیاهو و شلوغی محض تبدیل کرده بود... با تمام اصراری که مامان و عمه ناهید و سمیرا بهش کردن تا کمی صبحانه بخوره اما فهمیدم صبحانه نخورده با عجله خداحافظی کرد و راهی دانشگاهش شد!

از روی رختخوابم بلند شدم و تختم رو مرتب و رختخواب روی زمین رو هم جمع کردم و وقتی تشک و پتو و بالشتی که شب گذشته در اونها خوابیده بودم رو در آغوش گرفتم و از اتاق بیرون بردم که به اتاق مامان رفته و اونها رو در کمد بگذارم همزمان با خروج من از اتاق سعید هم از درب دستشویی خارج شد و با دیدن من که رختخوابها رو تا کرده و در آغوش داشتم به طرفم اومد و در ضمنی که همه رو از من گرفت نگاهش لحظاتی به روی صورتم ثابت موند اما خیلی زود برگشت و به سمت اتاق مامانم رفت و من هم جلوتر از او درب رو برایش باز کردم که به راحتی وارد اتاق بشه...

وقتی خودم هم وارد اتاق شدم تا رختخوابها رو که حالا در دستهای سعید بود یکی یکی بردارم و مرتب در کمد بگذارم سعید گفت: مهسا خوب اگه خیلی دلت برای نیما تنگ شده یه تلفن بهش بزنی بلکه یه ذره آرام بشی... مثل اینکه یک هفته ی دیگه تلفن خونتون رو میان وصل میکنن میخوای همین امروز ببرمت مخابرات باهش تماس بگیری؟ اصلا" اگه بخوای با گوشی خود من هم میتونی این کار رو بکنی...

در حالیکه پشتم به سعید بود و داشتم پتویی که در کمد گذاشته بودم مرتب جا سازی میکردم لحظاتی هر دو دستم رو روی پتو گذاشتم و چشمهایم رو بستم... از شنیدن حرفهای سعید کلافه شده بودم... دلم میخواست جیغ بکشم و بگم من دلتنگ نیما نیستم... نیمایی دیگه برای من وجود نداره... من دلتنگ عشق تو هستم... عشقی که خودم باعث شدم به بی تفاوتی منجر بشه...

همونطور که چشمهام بسته بود دندانهام رو به روی هم فشار دادم سپس برگشتم به طرف سعید و گفتم: ببینم تو علم غیب داری؟... من کی گفتم دلم میخواد با نیما تلفنی حرف بزنی؟!... کی به تو گفتم دلتنگ...

به میون حرفم اومد و گفت: لازم نیست بگی... ریختت داره داد میزنه چه حال زاری داری.

با عصبانیت تشک در دست سعید رو از دستش کشیدم بیرون و روی بقیه ی رختخوابها گذاشتم و خودم رو مشغول مرتب کردن روی رختخوابها کرده و دیگه نگاهش نکردم!

برای لحظاتی کوتاه پشت سرم ایستادم... میدونستم داره نگاهم میکنه... اما بار دیگه نهایت ضعف و ناتوانی خودم رو در مقابلش احساس میکردم... تنها فرقی که این بار با دفعات قبل داشت این بود که در گذشته احساس ضعفم رو در اوج عشق و علاقه اش به خودم درک کرده بودم و حالا اوج ناتوانی خودم رو در مقابل حس خالی از عشقش نسبت به خودم!... خدایا چقدر تفاوت بین این دو احساس بود!

صدای درب اتاق رو شنیدم و فهمیدم رفت بیرون...

سرم رو روی رختخوابهای داخل کمد گذاشتم و با دستهام به روی رختخوابها چنگ انداختم و دلم میخواست همه ی اونها رو پاره کنم!

خدایا چقدر کلافه ام... چقدر احساس شکست برام غیر قابل تحمل شده... ای خدا... چی کار باید بکنم؟

با هزار بدبختی تونستم به خودم مسلط بشم و دقایقی بعد که کارم در اتاق تمام شد به حال رفتم و در حین سلام و صبح بخیری که به جمع گفتم از بین حرفها متوجه شدم سمیرا هم میخواد بره خونه ی خودش چون طبق قرار قبلی برای ظهر یکی از دوستان دوران دانشگاهیش به منزلش میره...

بعد از صرف صبحانه مامان و عمه ناهید به همراه سعید و سپس سمیرا از منزل خارج شدند و من هم بعد از انجام برخی کارهای لازم کتاب و دفتر و جزواتم رو آوردم و در وسط حال کنار شومینه نشستم و شروع کردم به مرور برخی مطالب... اما به علت بد خوابی شب گذشته و گرمای حاصل از شومینه احساس خواب آلودگی عجیبی بهم دست داد و کم کم دراز کشیدم و در حین اینکه جزواتم در دستم بود اصلاً "متوجه نشدم چه زمانی به خواب رفتم.

سالها بود که خواب بابا رو ندیده بودم ولی اون روز بعد از مدتها به خوابم اومدا!

زنگ درب به صدا در اومد... از جایم بلند شدم و وقتی درب حال رو باز کردم در کمال تعجب و ناباوری بابا رو دیدم که با لبخند بهم خیره شده... بغلش کردم و چنان صورتش رو بوسیدم که انگار میخوام با تمام وجودم در آغوشش حل بشم!... همونطور که من رو محکم در آغوشش گرفته بود همراه هم وارد خونه شدیم و روی یکی از راحتیها نشست و من هم همچنان در آغوشش و روی پایش نشسته بودم... درست مثل دوران بچگی ام!

در حالیکه شروع کرد با موهای من بازی کردن و اونها رو که دورم ریخته بود در یک طرف پشت گوشم میزد گفت: مهسا... اینجا رو دوست داری؟



خندیدم و گفتم: آره خیلی... اینجا خیلی بهتر از اون خونمونه مگه نه؟

لبخندی زد و گفت: آره عزیزم... خوبه که اینجا راحتی... ثریا هم اینجا رو دوست داره خیالم راحت شد... فقط به ذره هنوز نگران تو هستم...

به صورت مهربان و جذاب بابا خیره شدم و گفتم: نگران من؟!... برای چی؟!... من که مشکلی ندارم... تازه از اینجا مسیر رفتن به دانشگاهم بهتره...

خندید و سرم رو با دستش گرفت و به صورتش نزدیک کرد و گونه ام رو بوسید و گفت: نگرانی من مربوط به چیز دیگه اس... مهسا چرا به سعید راستش رو نمیگی؟ بهش بگو...

یکدفعه از خواب پریدم!

تمام تنم خیس عرق شده بود! شعله ی شومینه رو که قبل از خواب به روی حداکثر تنظیم کرده بودم نگاه کردم...

از روی زمین بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم نزدیک ۱۲ ظهر شده بود... موهام رو با گلسر دوباره جمع و پشت سرم بستم و به آشپزخانه رفتم تا کارهای مربوط به برنج ناهار رو انجام بدهم... در ضمنی که کارم رو انجام میدادم دائم خوابی که دیده بودم هم توی ذهنم تکرار میشد... بابا از من خواسته بود راستش رو به سعید بگم... صد در صد منظور بابا گفتن موضوع خودم و نیما بوده... خوب حالا بفرضم بگم... چی میخواد بشه؟!... هیچی... ریشخندم میکنه و میگه حقته... تازه چه بسا دلشم خنک بشه... بعدش چی؟!... بازم هیچی... اون وقت منم و یک شخصیت له شده... وای خدایا...

اون روز برای ناهار فقط عمه ناهید همراه مامان اومدن خونه و عمه که تا اون روز برنج دست پخت من رو ندیده و نخورده بود سر ناهار کلی تعریف کرد و اصلاً "باورش نمیشد که من بتونم اینقدر برنج پلویی رو خوب در بیارم و دائم تعریف و تمجید میکرد... اما من اصلاً" حوصله نداشتم و فقط دلم به تنهایی ناب میخواست... بازم حس گوشه

گیری به سراغم اومده بود... شاید به نقطه ایی رسیده بودم که حس میکردم خلوت و تنهایی تنها درمان و مرهم غصه های نهفته در دلم هستند!

از بعد اون روز زندگی روال عادی و یکنواخت همیشگی خودش رو برام گرفت... با اینکه خونه ی جدید و محله ی جدید تحول خوبی در زندگیم شده بود اما در نهایت غم عمیق درونیم باعث شد این تحول در حاشیه رفته و تمرکز بیشتر روی روح خسته ام که عاشق و مشتاق سعید شده و هر لحظه بیشتر از گذشته با تمام وجود سعید رو طلب میکرد میسوختم چرا که میدونستم این عشق راه به جایی نداره!

روزها یکی پس از دیگری سپری میشد و من تمام سرگرمیم شده بود رفتن به دانشگاه و برگشتن به خونه... نه برای گردش به بیرون از منزل میرفتم و نه در مهمانی های فامیل شرکت داشتم و تمام بهانه ام هم بالا بودن حجم درسها و سخت بودن مطالب درسیم شده بود و مامان هم زیاد اصرارم نمیکرد چرا که متوجه بود واقعا " تمایلی به شرکت در جمعها ندارم و همیشه در خلوت من رو در آغوش میگرفت و میخواست که سعی کنم گذشته رو فراموش و به آینده فکر کنم...

اما من حتی به آینده هم نمیخواستم فکر کنم... دلم میخواست اونقدر قدرت داشتم که گذشته و فکر به آینده رو دور میریختم و فقط در زمان حال میتونستم زندگی کنم... یادآوری گذشته برام زجرآور و تصویر آینده ی بدون سعید برام تلخ و گزنده بود!

میدونستم هنوز سعید تهران است و مدت یک ماهی که به قصد استراحت اومده هنوز تموم نشده...

تقریبا با حساب من دو سه روز به پایان یک ماه وقت باقی بود... شب موقعی که خوابیدم بار دیگه همون خوابی که چند هفته پیش از بابا دیده بودم تکرار شد!

زمانیکه صبح بیدار شدم کاملا " فشار بغض در گلویم برایم قابل درک بود... خدایا حالا چرا بابا دست از سرم برنمیداره؟... چرا اصرار داره من همه چیز رو به سعید بگم؟...

موقع صبحانه مامان متوجه ی بغض در گلویم بود اما هیچی نگفت و منم حرفی نزد...میدونستم از دیدن چهره ی غمزده ی من چقدر غصه میخوره اما واقعا " دست خودم نبود...من حالا عاشق سعید بودم و این در حالی بود که حتی دلم نمیخواست مامان این موضوع رو بفهمه و حتی از گفتنش به سمیرا هم پشیمون شده بودم!...حس میکردم در مدت این چند هفته ی گذشته خوب فهمیدم که سعید چقدر نسبت به من بی تفاوت شده پس لزومی نداره احساس درونیم رو پیش کسی حتی مامان فاش کنم!

بالاخره بعد خوردن کمی صبحانه برای رفتن به دانشگاه از خونه خارج شدم...کمی از مسیر رو که رفتم بی اختیار اشکهام سرازیر شده بود!

توی ایستگاه تاکسی منتظر رسیدن ماشین بودم که بی اراده گوشی موبایلم رو درآوردم و یک اس.ام.اس کوتاه برای سمیرا زدم و در اون فقط این سوال رو کردم: آدرس خونه ی سعید رو کم و بیش یادمه اما میشه دقیقش رو برام بفرستی؟

اصلا " حواسم به ساعت نبود!!!...هنوز ساعت ۶صبح هم نشده بود!

به محض اینکه پیام رسید چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد!

به صفحه ی گوشی نگاه کردم و فهمیدم سمیرا با من تماس گرفته!

صداش خواب آلود و لبریز از تعجب بود که گفت: مهسا جان قربونت بشم...چیزی شده؟! این وقت صبح آدرس سعید رو برای چی میخوای؟!

هنوز گریه میکردم و سمیرا بلافاصله فهمید... طفلکی با فهمیدن این موضوع خواب به کلی از سرش پرید و با نگرانی گفت: مهسا؟!... چی شده؟!... این وقت صبح داری گریه میکنی... کجایی تو دختر؟!...

با کلی شرمندگی از کاری که کرده بودم شروع کردم به عذرخواهی و وقتی خیال سمیرا خوب راحت شد که مشکل حاد توی تصورش برای من پیش نیومده نفس راحتی کشید و پرسید کجا هستیم و وقتی گفتم راهی دانشگاهم کمی مکث کرد و گفت: تو با این حال و وضع خراب روحیت امروز نری دانشگاه بهتره... همونجا بمون توی ایستگاه خودم الان میام دنبالت...

بلافاصله گفتم: ای وای نه سمیرا... همینقدر که بیشعوری کردم صبح به این زودی باعث شدم از خواب بیدار بشی و اینقدر نگرانت کردم دیگه بسه...

خندید و گفت: قربونت بشم... اشکالی نداره حالا که بیدار شدم... اتفاقاً " به نفع شهرام شد... چون ماشینش رو گذاشته تعمیرگاه میخواست با آژانس بره شرکت حالا ثواب شد هم اون رو میسونم شرکت هم توی مسیر تو رو سوار میکنم... منتظر باش دارم میام در ضمن شهرام داره کلی دعا به جونت میکنه...

و بعد خندید و خداحافظی کرد و تماس قطع شد.

تقریباً نزدیک به نیم ساعت گذشت و سمیرا با ماشینش رسید... خیلی سردم شده بود اما وقتی توی ماشین سمیرا نشستم چنان گرمای دلچسبی از بخاری در ماشینش به وجود اومده بود که لذتش باعث شد سختی در سرما موندن رو خیلی زود از یاد ببرم.

توی مسیر سمیرا سعی کرد کمی سر به سر من بگذاره بلکه من رو از دپرسی خارج کنه اما زیاد موفق نشد و در نهایت حرف رو کشوند به شهرام و اینکه چون در اون روز با چند تا از شرکای خارجیش راس ساعت ۹ صبح در هتلی جلسه و قصد بستن قراردادهای جدید داشته مجبور بوده صبح خیلی زود اول به شرکت بره تا به برخی از کارهایش برسه و از اینکه تلفن من باعث شده بود شهرام حتی برای ماشین آژانس هم معطل نشه کلی این موضوع

رو به فال نیک گرفته بودن و میگفتن مهسا پیک شانس شده و مطمئن بود شهرام در قراردادهای جدید خیلی موفق تر از قبل عمل خواهد کرد!

لبخندی زدم و از این حسن تفکرش نسبت به مزاحمتی که ایجاد کرده بودم تشکر کردم.

وقتی رسیدیم خونه ی سمیرا تازه برای اولین بار در این مدت بود که منزلش رو میدیدم!

قبلا " فقط ویلای سمیرا و شهرام رو دیده بودم ولی تا به اون روز خونه ی سمیرا رو ندیده بودم...البته در این چند هفته ی اخیر یک شب همه رو دعوت کرده بود که اون هم در مهمانی شرکت نکرده و ترجیح داده بودم در خونه بمونم.

حالا با دیدن خونه ی سمیرا برای چند لحظه دهانم از تعجب باز مونده بود...خدا یا این دختر در دنیایی از ثروت داره غرق میشه ولی چقدر خاکی و مهربون رفتار میکنه...هیچ غرور و تکبری در رفتارش به چشم نمیاد...چقدر افتاده حال و چقدر فهمیده است...ذره ایی فخرفروشی در رفتارش به چشم نمیخورد...چقدر دوست داشتم مثل سمیرا رفتار کنم...چقدر دوست داشتم بتونم مثل اون با مقوله ی غرور بیگانه باشم و بتونم همواره به اصل انسانیت بیندیشم...اما این کار مثل اینکه بزرگترین مبارزه در زندگیم شده بود...حتی برام غیرممکن جلوه میکرد!

اون روز سمیرا کلی با من صحبت کرد و چون با توجه به اس.ام.اسی که صبح براش زده بودم و تعریف خواهم از بابا متوجه شده بود دلم میخواست با سعید صحبت کنم دائم سعی داشت راهنمایی لازم رو بهم بکنه که در مواجهه با سعید چطوری حرفم رو شروع کنم و اصلا " چه مطالبی رو باید بگم و تا چه حد پیش برم...دلسوزیهای سمیرا و راهنمایی هاش گاه باعث میشد فکر کنم که اون بیشتر از اینکه نشون بده خواهر سعید است احساس مسئولیت خواهرانه برای من میکرد و چقدر از اینکه در دریای محبت خواهرانه اش غرق میشدم لذت میبردم و اعتماد به نفسم بالا میرفت.

ساعت نزدیک ده شده بود که گفت: حالا بلند شو ببرمت خونه ی سعید به احتمال خیلی زیاد الان خونه اس برای اطمینان یه زنگ قبل رفتن بهش میزنم حالش رو بپرسم بعد تو رو میبرم اونجا ولی خودم نیام بالا برو حرفات رو بهش بزن البته حرفهایی که بهت زدم یادت نره بعد خودم برمیگردم خونه...

یکدفعه دلم دوباره سراسر دلشوره شد و تا خواستم حرفی بزنم سمیرا فهمید و گفت: نترس... مهسا سعی کن به خودت مسلط باشی در نهایتشم اگر سعید هر تصمیمی بخواد بگیره فوقش اینه که تو دیگه تکلیف خودت رو میفهمی و دیگه اینقدر با خودت در جنگ نخواهی بود... بلند شو دیگه... بلند شو...

سمیرا همونطور که گفته بود قبل رفتن با سعید تماس گرفت و فقط با او احوالپرسی خواهرانه ایی کرد و یکسری حرفهایی زده شد که معلوم بود سعید در مورد شهرام و کارش پرسیده که سمیرا هم جوابش رو داد ولی حرفی از اینکه من رو داره میبره اونجا نزد... بعد از قطع تماس راهی منزل سعید شدیم.

نزدیک اونجا که رسیدیم سمیرا توقف کرد و در ماشین صورت من رو چند بار بوسید و بازم خواست به خودم مسلط باشم و اجازه ندهم ترس از شکستن غرورم مانع انجام کاری که واقعا "دیگه لازم میدونستم بشه!

بعد از پیاده شدن من از ماشین سمیرا رفت!

با هر قدمی که به طرف خونه ی سعید در اون ساختمان بود برمیداشتم لرزش بدنم رو بیشتر حس میکردم... خدایا دارم چی کار میکنم؟... خدایا یعنی واقعا "لازمه؟! "

وقتی به خودم اومدم که در حیاط ساختمان بودم... ماشین سعید در پیلوت پارکینگ ساختمان پارک شده بود... پس هنوز خونه اس...

از پله ها بالا رفتم و پشت درب واحدش ایستادم... چند ضربه به درب چوبی خونه اش زدم... هیچ صدایی از داخل به گوش نمیرسید!

بار دیگه چند ضربه زدم و بعد دستم رو روی زنگ گذاشتم... صدای زنگی که داخل خونه بلند شد در فضای کوریدور هم پیچید!

تمام ساختمان ساکت بود... انگار زمان ایستاده و همه چیز چشم به من دوخته بودند!

باز هم صدایی از داخل خونه به گوش نرسید!

به درب نگاه کردم... دوباره بغض راه گلوم رو بست اما این بار شدتش از همیشه بیشتر بود... خدایا چرا سعید درب رو باز نمیکنه؟!

یکدفعه دوربین چشمی ظریفی که روی درب بود نظرم رو جلب کرد!

نکنه از راه چشمی دیده من پشت درب هستم و به عمد درب رو باز نمیکنه؟!... نکنه میخواد اینجوری به معنی واقعی لهم کنه؟!

شاید... شاید همین الان با یه دختر یا حتی مونا هنوز توی تختخواب و توی اتاق خوابش باشه... وای خدایا... دارم دیوونه میشم... این چه کاری بود من کردم؟... خاک برسرت مهسا... خوبه حقته... خفت و خواری از این بیشتر دیگه چی میخوای؟... لیاقتت همینه... آخه احمق اومدی چی بهش بگی؟... هان؟... اومدی با زبون بی زبونی بهش التماس کنی و عشق گدایی کنی؟... چقدر بیشعوری که حرف سمیرا رو گوش کردی... سعید الان مسلما "توی خونه اس چرا که ماشینشم توی پارکینگ دیدی ولی ببین حتی اونقدر برایش ارزش نداری که درب رو به روت باز کنه... اصلا "دنبال چی هستی؟... برگرد برو و بیشتر از این خودت رو خوار نکن... بسه دیگه احمق...

اشکهام سرازیر شد و برای لحظاتی سرم رو به درب خونه اش گذاشتم و زیر لب گفتم: باشه سعید... باشه... خوب نشونم دادی که چقدر احمقم... چقدر بی ارزشم... حق داری... خوب میکنی درب رو باز نمیکنی... همون بهتر که باز نکردی... شاید اینجوری بهتر باشه تا بخوای توی چشمم نگاه کنی و بگی برو گمشو...

از درب فاصله گرفتم و اشکهام رو پاک کردم و برگشتم که از پله ها برم پایین دیدم سعید داره از پله ها بالا میاد!!!

از کیسه ایی که دستش بود فهمیدم رفته برای صبحانه ی خودش نان خریده...

پس خونه نبوده و رفته بوده خریدا!

وقتی پله های آخر رو طی کرد هنوز سرش پایین بود و درست زمانیکه وارد سالن کوریدور شد و کلیدش رو در دست گرفت تا به سمت درب بیاد سرش رو بالا گرفت و من رو دید!

همونجا ایستاد و با نگاهی آکنده از تعجب به من خیره شد و لحظاتی که انگار برای من یک قرن گذشت گفت: تو اینجا چیکار میکنی!!!

حال بدی بهم دست داده بود انگار تمام حافظه ام برای پیدا کردن هر واژه ایی پاک شده بود... هیچ حرفی برای گفتن نداشتم!

سعید به طرف من اومد و مستقیم به چشمهام نگاه کرد و با صدایی آروم گفت: میگم اینجا چیکار میکنی!؟

لب پایینم رو با دندان گرفته بودم و فشار میدادم و نگاهم رو به سرامیکهای کف کوریدور دوختم و با صدایی که لرزشش رو به خوبی احساس میشد کرد گفتم: اومدم موضوعی رو بهت بگم...



سعید مکثی کرد و گفت: الان؟!... این وقت صبح؟!... ساعت ۳۰:۰۰ صبحه... این چه موضوعی میتونه باشه که این وقت صبح تو رو کشونده اینجا؟!!

و بعد به سمت درب خونه اش رفت و اون رو باز کرد و گفت: بیا... بیا بریم داخل...

سعید درب رو باز کرد و کنار ایستاد و منتظر شد تا اول من وارد بشم.

دوباره مردد شدم!... خدایا من دارم چیکار میکنم؟!... نکنه که دوباره...

سعید رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت: بیا برو توو دیگه... وایسادی داری من رو نگاه میکنی!

رفتم داخل و پشت سر من سعید وارد شد... متوجه شدم با عجله به سمت اتاق خوابها رفت و خیلی سریع درب دو تا از اتاقها رو بست!

سپس به طرف آشپزخانه رفت و نونی که خریده بود رو روی میز گذاشت.

چشمم به نونها بود...

سعید که گفته بود مدتی صبحانه نمیخوره!... پس اینها رو برای کی خریده؟!... حدسم درست بوده... کسی توی خونه... دلیل بستن درب اتاق خوابها هم همینه... حتما کسی توی اون اتاق خوابها هنوز خواب بوده که نخواسته من متوجه بشم!

سعید به سمت چای سازی که روی کابینتش بود رفت و دو فنجان روی کابینت گذاشت و گفت: صبحانه خوردی؟

کیف و کلاسوری که همراه بود رو روی میز وسط هال گذاشت و روی یکی از مبلمان نشستم و گفتم: آره... چیزی نمیخورم.

برای خودش چایی ریخت و اومد توی هال و رو به روی من نشست و گفت: دانشگاه نرفتی؟!

- نه.

- باید موضوع خاصی باشه که باعث شده دانشگاه نری و بیای اینجا... خوب منتظرم بگو.

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم... حس میکردم مغزم هر لحظه ممکنه از کار بیفته!

نگاهم رو به سمت اتاق خوابها امتداد دادم و دوباره به سعید نگاه کردم... تمام رفتارم رو زیر نظر داشت و باز هم همون نگاههای عمیق و دقیقش رو به من دوخته بود.

بی اراده نفس عمیق و پر غصه ای کشیدم و گفتم: ببخشید... مثل اینکه بد موقع مزاحمت شدم.

لبخندی زد و نگاهش رو به سمت اتاق خوابها امتداد داد و دوباره به من نگاه کرد و گفت: تو حرفت رو بزن... نگران بدموقع بودن یا بی موقع بودن رو نکن... خوب بگو چی میخواستی بگی... راستی از نیما چه خبر؟ حالش خوبه؟

انگار منتظر همین حرف بودم چرا که یکباره سیل اشکهام از چشمم جاری شد!!!

خودمم نمیدونستم اینهمه اشک چطوری یکدفعه از چشمم سرازیر شد!

سعید به مبلی که در آن نشسته بود تکیه داد و نگاه جدی و عمیقش رو به من دوخت و گفت: پس موضوع مربوط به اون میشه؟!... چیه بیخبری ازش یا دلتنگشی که اینجوری حالت خراب شده؟

صدام در نمی اومد و فقط اشک ریختم... سعید سکوت کرد و مشغول خوردن چایی که برای خودش ریخته بود شد... مثل این بود که داره به من فرصت میده برای ساختن جملاتی که لازم داشتم کلمه پیدا کنم!

کمی از چایی رو که خورد گفت: نیما چقدر لذت میبره از این عشقی که بهش داری... مگه نه؟

با صدایی که گویا از اعماق چاهی بیرون می اومد گفتم: سعید من چند ماهه که با نیما به هم زدم... صیغه ی ما فسخ شده و دیگه هیچ رابطه ای با هم نداریم... اومدم بهت همین رو بگم... و...

سعید سکوت کرد و در تمام مدتی که من از اتفاق پیش اومده صحبت کردم حتی یک کلمه هم صحبت نکرد و فقط با نگاهی جدی به صورت من خیره شده بود!

وقتی تعریف اتفاقات پیش اومده تموم شد سکوت کردم... انتظار داشتم سعید حرفی بزنه اما هیچی نگفت... فقط بهم خیره شده بود!

خدایا دارم زیر فشار نگاهش خورد میشم... خدایا نجاتم بده... سعید فقط یک کلمه... فقط یک کلمه بهم بگو که بدونم اشتباه نکردم اومدم اینجا... دلم میخواست فریاد بکشم و بگم سعید حالا میدونم چقدر دوستت دارم حالا فهمیدم چقدر عاشقتم اما انگار دهانم قفل شده بود!

دقایقی گذشت و من به قالیچه ایی که کف حال بود نگاه کردم و سنگینی نگاه سعید رو به روی خودم حس میکردم... اما هیچ حرفی نمیزد... فقط نگاه بود و نگاه!

خدایا بسه دیگه... داغون شدم... خورد شدم... سکوت سعید از هزار حرف برام بدتر شده... اون داره با سکوتش به من میگه: خوب که چی؟ حالا بلند شدی اومدی اینها رو به من میگی که چی بشه؟ به من چه ربطی داره که تو با نیما به هم زدی؟

وای خدایا... له شدم... داغون شدم... خورد شدم.

متوجه شدم سعید از روی مبل بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و در حالیکه چایی دیگری برای خودش میریخت گفت: خوب... خوشحالم که حرفات رو زدی... سعی کن از این به بعد هم توی زندگیت خیلی بیشتر از اینها حواست رو جمع کنی... حرف دیگه ایی هم مونده که بخوای بگی؟

وای خدایا...

دیدنی اشتباه کردم اومدم...

یعنی سعید دیگه چطوری باید بهت بگه برو گمشو تا حالت بشه... هان؟

سعید از آشپزخانه خارج شد و گفت: تجربه ی تلخی توی زندگیت بوده... امیدوارم دیگه هیچ وقت همچین تجربه هایی رو نداشته باشی... صبر کن من برم لباسم رو عوض کنم و این چایی رو بخورم بعد ببرمت خونتون... من باید جایی برم ساعت ۱۲:۳۰ قرار دارم با کسی...

دیگه بیشتر از این نمیخواستم خورد بشم...شاید حس کردم چیزی از من باقی نمونده که منتظر خورد شدنش باشم...از روی مبل بلند شدم و گفتم:سعید؟

به سمت اتاق خوابها راهی بود ایستاد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:بله؟

- لازم نیست زحمت بکشی من رو برسونی...اگه الانم دیدی اومدم و این موضوع رو بهت گفتم فقط به خاطر این بود که اگه باز هم دیدیگرو توی مهمونی یا جایی دیدیم حال نیما رو از من نپرسی...عمواحمد و سمیرا از موضوع خبر داشتن و اینطور که مامانم میگفت مثل اینکه چند روز دیگه که قراره همه نهار خونه ی عمه ناهید باشن میخواد به اونها هم بگه...حالا هم ببخشید که مزاحمت شدم...خداحافظ.

کیف و کلاسورم رو برداشتم وخواستم به سمت درب برم که با صدایی محکم گفت:صبر کن گفتم میرسونمت.

- نه ممنونم خودم میرم.

- اینجا مسیرش تاکسی خور یا خط اتوبوس نداره آژانس این اطراف نیست...بهت گفتم صبر کن الان میام.

در حالیکه حس میکردم به معنی واقعی غرورم رو خورد کردم و ضعف تمام وجودم رو گرفته بود برای اینکه نکنه هر لحظه درب اتاق خوابی باز بشه و دختری از اون بیرون بیاد یا حتی بخواد همراه من اون دختر رو هم از خونه بیرون ببره گفتم:نمیخوام مزاحمت باشم...ممکنه که بخوای کسی رو با ماشینت...

نگاه جدی و تا حدی عصبی خودش رو به سمت من برگردوند و نگاهم کرد و گفت:بهت گفتم میرسونمت...حالا اگه خیلی عجله داری و میخوای بری از خونه بیرون برو ولی توی پارکینگ منتظر باش تا پیام پایین...

حس کردم واقعا داره با این حرف لهم میکنه اما دیگه حس این رو نداشتم که مقاومتی بکنم...مثل این بود که شکست رو به معنی واقعی با ذره ذره ی وجودم باید درک میکردم!

برگشتم و از درب حال بیرون رفتم.

نفهمدیم چطوری دارم از پله ها پایین میرم اما هنوز به پله ی آخر نرسیده بودم که صدای پای سعید رو پشت سرم شنیدم...نگاهش کردم...کاپشنی که به تنش کرده بود رو مرتب میکرد و چهره اش به شدت عصبی بود!

حق داشت...حتما "مزاحمت بی موقع من باعث به هم خوردن عیش صبحش با کسی که توی اتاق خوابش بوده شده...مهسا خیلی احمقی...خیلی...

وقتی سعید سوار ماشینش میشد لحظه ای ایستادم...او هم ایستاد و به من نگاه کرد.

گفتم:سعید اگه مزاحم خودم میتونم برم خونمون...

با جدیت گفت:سوار شو گفتم.

حرفی نزدم و با اعصابی خراب و غروری له شده سوار ماشینش شدم و تقریبا ۲۰دقیقه بعد جلوی درب خونمون ماشین رو متوقف کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:به زندایی سلام برسون.

از ماشین پیاده شدم و زیر لب تشکر کردم و برگشتم و با کلید درب حیاط ساختمان رو باز کرده و رفتم داخل...وقتی درب رو بستم صدای گاز دادن و حرکت ماشین سعید رو شنیدم...مثل این بود که با رفتن سعید قلبم من بود که از جا کنده میشد!

حالا دیگه واقعا مطمئن شدم سعید هیچ تمایلی به من نداره...درسته که من در پایان حرفهام نسبت به عشقی که از اون در دلم هست اعتراف نکرده بودم اما کار من کم از اعتراف به این موضوع نبود...یعنی سعید نفهمیده بود یا خودش رو به نفهمی زده؟...نه...مهسا چقدر خوش خیالی...بیچاره سعید خوبم فهمید ولی خوب وقتی تحویل نگرفت یعنی چی؟...یعنی گمشو...یعنی نمیخواد ریخت رو ببینه...این تویی که خودت رو به نفهمی زدی...

با حالی خراب از پله ها بالا رفتم و وقتی با کلیدم درب هال رو باز کردم مامان با تعجب از آشپزخانه خارج شد و گفت:وا مهسا!!!!...تویی؟!...چقدر زود برگشتی از دانشگاه!!!

به طرف اتاقم رفتم و گفتم:کلاس تشکیل نشد برگشتم...مامان حالم خوب نیست...سرم خیلی درد میکنه...موبایللم خاموش میکنم فقط میخوام بخوابم.

مامان هیچ حرفی نزد و بعد که به اتاقم رفتم دقیقی که گذشت و لباسم رو عوض کردم رفتم زیر پتوی تختم و حسابی گریه کردم تا بالاخره خوابم رفت.

از فردای اون روز با اینکه یادآوری خورد شدنم در جلوی سعید حسابی کلافه ام میکرد اما احساس سبکی عجیبی میکردم...انگار تمام مشکلات و دردم خلاصه شده بود در نگفتن این موضوع به سعیدا!

فصل آخر

درسته که بعد از اون روز به این باور رسیده بودم که سعید واقعا "نمیخواد به من فکر کنه و احساس شکست برام خیلی دردناک بود اما نمیدونم چرا حس میکردم در اوج غم خورد شدن شخصیتم ولی سبک شده ام...و این برام خیلی عجیب بود!

روزها یکی پس از دیگری میگذشت و من به علت سنگینی درسهام و از طرفی رسیدن به واقعیتی که برام خیلی تلخ بود از جمع فامیل خودم رو دور کرده بودم و فقط سمیرا بود که گاه گاهی به دیدنم می اومد و یا وقتی تلفنی بهم میکرد جوابگو میشدم... ولی با بقیه ارتباطم به حداقل رسیده بود چرا که در هیچ مهمانی شرکت نمیکردم و زمانی هم که مامان مهمان دعوت میکرد ازش خواسته بودم برای جمعه ها نهار که من کلاس داشتم و در منزل نبودم مهمان دعوت کنه و او هم با تصور اینکه ممکنه حضور مهمانها در زمانهایی به غیر از زمانی که من گفتم باعث مزاحمت درس خوندن من بشه همین کار رو میکرد و اگر بنا بود مهمان دعوت کنه فقط برای نهار جمعه دعوت میکرد!

در ارتباطهایی که با سمیرا داشتم برایش برخورد سعید با خودم رو گفته بودم که باعث شد خیلی ناراحت بشه و در نهایت این من بودم که از او میخواستم از دست سعید عصبانی نباشه و باید به اون حق بده و ...

در همین ارتباطها بود که کم و بیش از سعید هم خبر دار میشدم و اینطور که سمیرا گاهی حرفی از سعید میزد فهمیدم از وقتی به شمال برگشته دیگه تهران نیومده!

نوروز اون سال برام هیچ شوقی به همراه نداشت و میشه گفت همه چیز برام بی تفاوت شده بود... سرم رو فقط و فقط به درس و دانشگاه گرم کرده بودم.

چند باری هم هما رو در دانشگاه دیدم که مثل همیشه به خاطر لطفی که در حقم کرده بود از او و خانواده اش سپاسگزار بودم... او هم سخت مشغول درسهای خودش بود و دیدارم با او نیز به حداقل ممکن رسید.

حالا دیگه ترم چهارم و سال دوم بودم و بیشترین تمرکز رو روی درس و تحقیقهای لازم جمع کرده بودم. دائم سعی داشتم اونقدر خودم رو غرق در موضوعات درسیم بکنم که فرصت فکر کردن به سعید رو نداشته باشم... اما مگه میشد؟!

کافی بود فقط برای یک لحظه قصد استراحت داشته باشم و از مطالب درسی خودم رو دور کنم... دیدن هر چیزی من رو به یاد سعید می انداخت!!!



چقدر عذاب می کشیدم فقط خدا میدونه... گاهی از فکر کردن به سعید لبخند روی لبم می نشست و زمانی بی اختیار اشکهام سرازیر میشد!

بارها و بارها وقتی گریه میکردم در دل با بابا صحبت میکردم و میگفتم: تو خواستی برم با سعید صحبت کنم... همش تقصیر توئه... آگه باهاش حرف نزده بودم حداقل این بود که تا این حد شخصیتم خورد نشده بود...

خرداد ماه شده و امتحانات ترم دوم رو پشت سر میگذاشتم و درست روزی که آخرین امتحان رو رفته بودم که بدهم توی دانشگاه در حال صحبت با چند تا از دوستانم بودم که موبایلم زنگ خورد... وقتی نگاه کردم شماره ی سارا رو شناختم!

زمانیکه جوابش رو دادم فهمیدم بار دیگه همه برنامه ی طالقان رو گذاشتن و به مامان هم گفتن که ما همراهشون باشیم اما چون مامان گفته بوده من تمایلی به رفتن نخواهم داشت برای همین او هم از رفتن به طالقان امتناع کرده بوده...

سارا مهلت نمیداد من حرف بزدم و یکریز پای تلفن جیغ و داد میکرد و میخواست که با اونها همراه بشیم!

واقعا " از پس اصرار سارا بر نمی اومدم و در نهایت حتی وقتی بهانه ی جمع نکردن وسایلم رو عنوان کردم باز هم با کلی سر و صدا و جیغ داد گفت که همه رو به مامانم بگم تا جمعشون کنه و با خودش که سمیرا و عمه ناهید به دنبالش خواهند رفت به طالقان ببره!

حالا بهانه ی برگشتنم از دانشگاه رو آوردم که باز در جواب بهم یادآوری کرد مسیر طالقان جوری هست که میتونن سر راه بیان جلوی دانشگاه دنبال من و دیگه لازم نیست من به تهران برگردم!

خلاصه که هر بهانه ای می آوردم سارا گویا از قبل همه رو میدونست و به سرعت جواب من رو میداد و خلع سلاح میکرد!

در پایان پرسید چه ساعتی از دانشگاه میام بیرون که او همان وقت خودش رو جلوی درب دانشگاه رسونده باشه... کمی فکر کردم و با وقوع برخی احتمالات ساعت مشخصی رو به سارا گفتم سپس تماس رو قطع کردم و همراه دوستانم به سالن امتحانات رفتیم.

وقتی از سر جلسه بیرون اومدیم تقریباً یک ساعت و نیم گذشته بود و به قدری خسته و کلافه از نحوه ی سوالهای استاد بودیم که به کل فراموش کرده بودم سارا در بیرون دانشگاه منتظرمه و با بچه ها سرگرم بحث در مورد سوالهای مسخره و بی منطق استاد شده بودیم و دائم از عقده ایی بودنش در نحوه ی طرح سوالات حرف میزدیم که صدای هما رو شنیدم: مهسا... ببخشید... همیشه چند دقیقه بیای؟

به سمت صدا برگشتم و دیدم هما با چهره ایی رنگ پریده و عصبی منتظرمه!

به طرفش رفتم و بعد از سلام وعلیک گفتم: میدونم ممکنه از اینکه ازت بخوام با من بیای بیرون دانشگاه و کسی رو که منتظرته ببینی حسابی اعصابت به هم بریزه ولی...

یکباره مثل برق گرفته ها شدم!

کاملاً " میتونستم مطمئن باشم هما داره از کی صحبت میکنه!

به میون حرفش رفتم و گفتم: نیما!!!

سروش رو به علامت تایید حرف من تکان داد و گفت: به خدا من خیلی بهش گفتم اصلا "نیاد جلوی چشمت... ولی دو هفته اس اومده ایران و تقریبا" ۱۰ روز دیگه هم اینجا خواهد بود دوباره برمیگرده ولی واقعا "کلافه ام کرده... ناچار شدم قبول کنم پیام بهت بگم... اما میدونم چه حالی داری... میتونی اصلا" قبول نکنی هیچ اصراری ندارم چون میتونم حالت رو درک کنم.

تمام وجودم بار دیگه از نفرت نسبت به نیما پر شد ولی دلم میخواست ببینمش... نه از روی علاقه بلکه همیشه در اوج گریه هام از خدا خواسته بودم یکبار دیگه ببینمش و اونچه رو که لیاقتشه بهش بگم... بنابراین بی معطلی گفتم: کجاس؟

هما کمی مکث کرد و بعد با تعجب گفت: میخوای ببینیش؟!

- آره... اتفاقا "روزشماری میکردم که یه روز چشمم بهش بیفته... بریم.

همراه هما از دانشگاه خارج شدم و تقریبا ۱۰۰ قدمی از درب دانشگاه دور شده بودیم که هما گفت: اوناهاش... از ماشین پیاده شد... ما رو دیده... داره میاد طرفمون.

نگاهش کردم... خیلی چاق شده بود... درست مثل مردهای سن و سال داری که چند تا هم بچه دارن!... واقعا "این همون پسری بود که زمانی من شیفته ی او بودم؟!... همون آدمی که در نهایت پستی با روح و روان من بازی کرده بود؟!... خیانت کرده بود؟!... دروغ گفته بود؟!... حالا با چه رویی خواسته بود من رو ببینه؟!

به طرفش رفتم. هنوز بهش نرسیده بودم که هما گفت: مهسا من باید برگردم داخل دانشگاه... امتحان دارم... مواظب خودت باش... اعصابتم خورد نکن اون اصلا "ارزش هیچی رو نداره.

سرم رو به علامت تایید حرفهایش تکون دادم و برگشتم به طرف نیما.

ایستادم و به سمتم اومد... هر چی نزدیکتر میشد احساس نفرتم از او بیشتر میشد!

به سر تا پاش نگاه کردم...نگاهی لبریز از نفرت...

لبخند کمرنگی روی لبش بود...وقتی نزدیک رسید گفت:سلام...چقدر تغییر کردی!...حتی از اون موقع ها هم خوشگلتر شدی!

دلم میخواست با ناخنهام چشماش رو از کاسه دربیارم...وقتی خوب بهش نگاه میکردم میدیدم آدم پلید و دو رویی جلوی من ایستاده که بیشتر ناکامی عشق من با سعید تقصیر اوست!

با نفرت گفتم:درست برعکس تو که فوق العاده کریه المنظر شدی...شایدم چهره ی واقعیت اثر مستقیم گذاشته روی صورتت و من حالا دارم آدمی رو میبینم که بویی از انسانیت نبرده و سرتاسر وجودش هرزگی و فساداخلاقیه...چیزی که همه بهم گفتن و من احمق انکارش میکردم.

لبخند روی لبش کمرنگ تر شد و گفت:میتونم حسست رو درک کنم...ولی من قصد فریبت رو نداشتم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با فریاد گفتم:خفه شو کثافت...تو اصلا" آدم نیستی تو یه حیوونی...

- مهسا صدات رو بیار پایین زشته مردم دارن نگاهمون میکنن...

به اطراف نگاه کردم و بعد دوباره صورتم رو به سمت نیما برگردوندم و گفتم:زشته؟...زشته؟...چی زشته؟...تو اصلا" چیزی از کار زشت و درست حالیه؟...تو یه حیوون کثیفی که حالم از دیدنت داره به هم میخوره...

نیما عصبی شد و گفت: فقط خواستم ببینمت تا عذرخواهی کرده باشم.

حالتی از مسخره به خودم گرفتم و گفتم: جدی؟!... عذرخواهی کنی؟!... برای چی؟!... کار خلاف شرع نکردی که عذرخواهی کنی... فقط قصد راه انداختن حرمسرای ناصری داشتی... نه؟!... در قبال دین میخواستی هر کثافتکاری که میتونی انجام بدهی... آره؟

عصبی شد و قدمی به طرفم برداشت و یکدفعه بازوم رو با یک دستش گرفت و گفت: حرف دهنتم رو بفهم... گفتم صدات رو بیار پایین...

خواستم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که یکدفعه دست کسی رو دیدم که میچ نیما رو محکم گرفت و بعد صدای جدی سعید رو شنیدم که گفت: دستش رو ول کن... ول کن تا نشکستم دستت رو...

برگشتم و دیدم سعید با چنان عصبانیتی به نیما چشم دوخته و میچ دستش رو داره فشار میده که حس کردم هر لحظه ممکنه دست نیما رو بشکنه!

نیما به آرومی پنجه اش رو از بازوی من آزاد کرد ولی میچ دستش هنوز در دست سعید بود.

سعید بدون اینکه به من نگاه کنه گفت: مهسا تو برو توی ماشین... این آقا اگه یادش باشه یه بار قبلاً" بهش گفته بودم دستش به تو بخوره زیر مشت و لگدم خوردش میکنم ولی مثل اینکه ول گشتن توی کشور خارجی هر قدر هیکلش رو گنده کرده در عوض عقل و حافظه اش تحلیل رفته...

از نیما فاصله گرفتم و زمانیکه از کنار سعید رد میشدم با صدایی آهسته گفتم: سعید... تو رو خدا... اینجا جلوی دانشگاهه...

صورتش رو به سمت من برگردوند و با اون چشمهای جذابش مستقیم توی چشمهام خیره شد و با جدیت گفت: بهت گفتم برو توی ماشین... سارا بیا مهسا رو ببر.

تازه متوجه شدم سارا هم در نزدیکی ما ایستاده! سپس سارا دست من رو گرفت گفت: بیا بریم مهسا...

هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته بودیم که دیدم محمد و سهند هم دوان دوان دارن به طرف ما میان!

برگشتم و به نیما و سعید نگاه کردم و درست در همین لحظه متوجه نشدم نیما به سعید چیزی گفت و سعید با مشت کوبید توی صورت نیما و اون که معلوم بود توقع چنین چیزی رو نداشته پرت شد روی زمین!

سهند و محمد با عجله به سمت اونها رفتن و سهند سعید رو که قصد داشت به معنی واقعی نیما رو زیر مشت و لگدش خورد کنه نگه داشت و محمد کمک کرد تا نیما از روی زمین بلند بشه...

سارا دستم رو کشید و گفت: بیا بریم دیگه... وایسادی چی رو نگاه میکنی... نوش جونش بگذار همچین بزنتش لهش کنه...

و بعد من رو به سمت ماشینها برد و درب ماشین سعید رو برام باز کرد و هر دو در ماشین نشستیم.

از همون فاصله ی دور میدیدم که سهند به سختی حریف سعید میشه و سعید به راحتی تونست سهند رو کنار بزنه ولی این بار سهند و محمد هر دو سعید رو نگه داشتن و با فریاد از نیما خواستن گورش رو گم کنه...

دلخ خنک شده بود... با تمام وجودم از مشتت که سعید به صورت نیما زده بود احساس لذت میکردم...

در این لحظه صدای سارا رو شنیدم که گفت: همین چند دقیقه قبل از اینکه برسیم جلوی درب دانشگاه حرف تو و این نیمای آشغال توی ماشین شده بود و کلی من و محمد و سهند داشتیم بحث میکردیم ولی سعید یک کلمه هم حرف نمیزد... به جون تو فقط وقتیکه رسیدیم جلوی درب دانشگاه سعید گفت دلم میخواد یه بار دیگه چشمم به این پسره بیفته میدونم چیکارش کنم... وقتی تو با اون دختر چادریه از دانشگاه اومدین بیرون دیدمتون ولی نمیدونم چی باعث شد سعید گفت بشینید توی ماشین پیاده نشین مهسا رو هم صدایش نکنید ببینم!... انگار میدونست امروز این عوضی میاد جلوی درب دانشگاه... وای نمیدونی وقتی یکدفعه از ماشین پیاده شد من و محمد و سهند کپ کردیم... سهند که پرید پشت فرمون ماشین رو از پارک دوبل درباریه تا پلیس گیر نده... من و محمد سریع پیاده شدیم ولی من به محمد گفتم صبر کنه با سهند دوتایی بیان... فکرشم نمیکردم سعید واقعا " قصد زدن این ایکیبیری رو داشته باشه... ولی معلوم بود بدجور کینه ی دیرینه داشته!... من که اولش اصلا " این پسر رو نشناختم ولی وقتی دستت رو گرفت و سعید بهتون رسیده بود بلافاصله شصتم خبردار شد این باید کدوم عوضی باشه...

سارا یکریز حرف میزد ولی من همه توجهم به سعید بود که حالا همراه محمد و سهند به سمت ماشین برمیگشت... چهره اش به قدری عصبی بود که میشد فهمید نیما به معنی واقعی شانس آورد که سهند و محمد از کتک خوردن بیشترش جلوگیری کرده بودن چون بعید بود سالم از زیر دست و پای سعید بیرون بیاد!

برگشتم به طرف سارا که همچنان تند تند در حال حرف زدن بود گفتم: راستی تو مگه قرار نبود با ماشین خودت بیای دنبالم؟!... پس چی شد با ماشین سعید همتون اومدین؟!...

سارا نگاهی از روی تعجب به من کرد و گفت: پس سه ساعته دارم برات توضیح میدم حواست کجاس؟!... میگم با ماشین سهند بودیم من ماشین نیآورده بودم توی مسیر یکدفعه خاموش کرد و سعید که پشت سر ما بود وقتی وضع رو اینطوری دید فهمید بنزین تموم کرده و آمپر نمایشگر بنزین خراب بوده گفت همه بیایم دنبال تو بعد از پمپ بنزین چند لیتر بنزین میگیریم و برمیگردیم و...

در این لحظه سعید و سهند و محمد هم سوار ماشین شدند... من روی صندلی عقب و درست پشت سر سعید بودم و سارا کنارم و محمد کنار سارا نشست و سهند هم روی صندلی جلو کنار سعید...

سعید نگاه کوتاهی از توی آینه به من انداخت...هنوز چشمه‌هاش از عصبانیت پر بود برای همین خیلی زود نگاهم رو از چشمه‌هاش گرفتم و به جای دیگه نگاه کردم.

سعید به شدت عصبی و با سرعت بالایی رانندگی میکرد طوری که سهند چند بار ازش خواست ماشین رو نگه داره تا کمی اعصابش آروم بشه ولی بار آخر چنان نگاه عصبی به سهند کرد که باعث شد اونم دیگه حرفی نزنه!

در سکوتی محض مسیری رو برگشتیم و در یک پمپ بنزین بالاخره توقف کرد و با عصبانیت گفت: یکیتون پیاده بشه از توی صندوق عقب اون ظرف مخصوص بنزین رو برداره بره بنزین بگیره...

محمد سریع از ماشین پیاده شد و کاری که سعید خواسته بود رو انجام داد و دقایقی بعد رسیدیم جائیکه ماشین اونها بنزین تموم کرده بود و بار دیگه سعید ماشین رو متوقف کرد.

وقتی سهند و محمد از ماشین پیاده میشدند با همون عصبانیت گفت: سارا تو هم پیاده شو برو توی ماشین اونها...مهسا پیاده شو بیا جلو بشین.

من و سارا به هم نگاه کردیم و بعد سارا روی کرد به سعید و با صدایی که معلوم بود از عصبانیت شدید او کمی ترسیده گفت: سعید به مهسا کاری نداشته باشیا...با این دعوا نکنی..

سعید با صدایی که تقریبا شبیه فریاد بود گفت: پیاده شو حرف نزن.

سارا پیاده شد و من هم کاری که سعید خواسته بود رو انجام دادم.

وقتی درب ماشین رو بستم سعید با صدایی که برای سهند قابل شنیدن باشه گفت: بنزین رو که توی باکت ریختی یادت باشه اولین پمپ بنزین رسیدی بنزین بزنی دوباره گیج بازی درنیاری وسط راه بمونی.



سهند با اشاره ی دستش که با شوخی سلام نظامی به سعید داد گفت: بله قربان.

سعید بدون اینکه حتی از اخم در چهره اش اندکی کم کنه ماشین رو به حرکت درآورد!

کمی از مسیر رو که رفتیم در حالیکه بند کیفم رو توی دستم مچاله میکردم گفتم: سعید مرسی که به موقع رسیدی...

با عصبانیت نگاهی بهم کرد که باعث شد دوباره سرم رو پایین بندازم... بعد گفت: جدی؟!... همین دیگه... مرسی سعید که به موقع رسیدی...

آب دهانم رو فرو دادم و گفتم: خوب پس چی باید بگم؟

- هیچی نگو... اصلاً " حرف نزنمی بهتره.

نگاهش کردم... چقدر از دیدن چهره ی جذابش لذت میبردیم... حتی حالا که اینقدر عصبانی بود هم برام دوست داشتنی ترین و جذاب ترین چهره رو داشت... در شرایطی قرار گرفته بودم که دلم میخواست حرف بزنم... اصلاً " باهام دعوا کنه... سرم داد بکشه... ولی اون خواست که سکوت کنم تا خودشم حرفی نزنه!

نتونستم طاقت بیارم و گفتم: چرا حرف نزنم؟... برای چی اصلاً " حرف نزنم؟... تو ناراحتی... عصبی هستی... خوب باش... تو که زدی لهش کردی... دیگه چته؟

یکدفعه ماشین رو به سمت خاکی جاده هدایتش کرد و ترمز گرفت!

فرمان ماشین رو میدیدم که چطور در بین مشت‌های فشار میده... انگار میخواست تمام عصبانیتش رو با این کار  
سر اون خالی کنه...

صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت: چیه؟!... هنوزم دلت براش پر میکشه؟!... هنوزم نگرانشی؟!... ناراحتی از  
اینکه یه مشت خورد توی صورتش؟!...

از شنیدن حرف‌هایش یکه خوردم و گفتم: چی میگویی؟!...

- دلت خیلی براش تنگ شده بود... نه؟

- بس کن سعیدا!

- چی رو بس کنم؟!... تو با روح و روانم تا سر حد جنون بازی کردی... فکر میکردم واقعا" به گفته ی خودت دیگه  
ازش متنفر شدی... بازم شک داشتم... ولی دائم با خودم در جنگ بودم... رفتم شمال این چند ماه مثل دیوونه ها  
شده بودم... اومدنت به خونه ام برام هزار معنی داشت... ولی هر چی فکر کردم باید چی کار کنم نتونستم تصمیم  
درست بگیرم... میدونی چرا؟!... چون تو اون روز همه چی گفتی غیر از اینکه امیدوارم کنی به عشقت... آخرش  
میدونی چه نتیجه ای گرفتم گفتم حتما اومدنت فقط یه اولتیماتوم بوده به من برای اینکه دیگه اسم اون نیما رو  
جلوت نیارم... تحقیق کردم از طریق یکی از دوستانم که بینم کی برای تعطیلات میاد ایران... اصلا" میاد یا نه؟ و اگه  
بیاد و تو دوباره ببینیش فیلت یاد هندوستان میکنه یا نه؟!... دقیقا" میدونستم کی میاد... از وقتی اومد هر روز  
صبح بدون اینکه بفهمی تا دانشگاه دنبالت می اومدم... موقع تعطیل شدنم بازم مثل آدمهای مجنون از دور زیر  
نظرت داشتم... امیدوار شده بودم که نه اون دنبالت هست نه تو در فکر دیدنشی... گفته بودی دختر عموش باهات  
توی یه دانشگاهه... برای همین دلم آروم و قرار نداشت... ولی کم کم امیدوار شده بودم تا امروز... امروز که دیدم با  
اون دختره اومدی از دانشگاه بیرون یکدفعه انگار قلبم رو یکی توی مشتش گرفت و فشار داد... آره... من از اقرار  
عشقم... از اینکه هنوز دوستت دارم ترسی ندارم مهسا... ولی احمقم... چون امروز فهمیدم هنوز هم اگه موقعیتی  
پیش بیاد تشنه ی دیدنشی... و...

به میون حرفش رفتم و با عصبانیت فریاد کشیدم: چرت و پرت نگو... من اگه رفتم ببینمش برای این نبود که یاد عشقش روانیم کرده یا هنوز بهش دلبسته ام یا دلتنگش بودم... نه... رفتم تا ببینمش و اونچه که لیاقتش بهش بگم... بهش بگم که حضورش توی زندگیم باعث شد چه چیزی رو از دست بدهم... بهش بگم که چقدر پست و بی شرفه... بهش بگم که چطور با حقه و کلک تونست آینده ایی رو که من میتونستم در بهترین شرایط با تو برای خودم بسازم رو به افتضاح کشونده... بهش بگم که حضور نحسش چه اثری توی زندگیم توی روحم توی روانم و توی ذره ذره ی وجودم گذاشت که باعث شد تا آخر عمر حسرت داشتن عشق تو رو بکشم... بهش بگم که بلایی که به سرم آورد باعث شده حالا شاهد این باشم پسری که روزگاری واقعا "عاشقم بوده بره با هر دختری که سر راهش بیاد شب تا صبحش رو بگذرونه و وقتی من خونه اش میرم که براش بگم چه افتضاحی در زندگیم به وجود اومده درپهای اتاق خواب خونه اش رو ببندد که مبادا من ببینم کی توی اون اتاق خوابها روی تختش خوابیده... بهش بگم که چطوری ذره ذره ی وجودم به خاطر ریخت و حضور ننگ آورش در زندگیم سبب سوختنم تا آخر عمرم شده...

و بعد یکدفعه زدم زیر گریه و سرم رو میون دو دستم گرفتم و گفتم: سعید میدونم از اینکه دارم زجر میکشم خوشحالی... میدونم داری تلافی غروری که از تو شکستم رو حالا به سرم در میاری... ولی به خدا دیگه بریدم... دیگه خسته شدم... من دلتنگ نیما نبودم... من الان جز نفرت هیچ احساسی نسبت به اون ندارم... سعید چطوری بگم عاشقتم؟ چطوری بگم مثل سگ از کرده ی خودم پشیمونم؟ چطوری بگم با علم بر اینکه تو با دخترهای دیگه رابطه داری و نسبت به من بی تفاوت شدی دارم دق میکنم؟ چطوری حالیت کنم که برای یک لحظه دیدن همون نگاههای عاشقانه ات دارم بال بال میزنم؟ چطوری بگم که دارم میمیر...

در این لحظه سعید من رو در آغوش کشید و گفت: بسه... دیگه... بسه... بسه... مهسا... دیگه کافیه... هیچی نگو... هیچی...

حالا در آغوش سعید به معنی واقعی و با تمام وجودم زدم زیر گریه... آغوشی که برام امن ترین جای دنیا محسوب میشد... آغوشی که گرمای عشق و حرارت محبتش من رو در خود ذوب میکرد... آغوشی که لحظه به لحظه در حسرت غرق شدن در اون سوخته بودم و حالا تمام و کمال من رو در بر گرفته بود...

نفهمیدم چه مدت به همین حالت گذشت که صدای زنگ موبایل سعید بلند شد!

سرم رو کمی از سینه ی پهن و مردانه اش فاصله دادم و گفتم: چرا جواب تلفنت رو نمیدی؟!

لبخند خاصی که مدتها بود حسرت دیدنش رو به لبهای سعید داشتم بار دیگه روی لبش نقش بست و گفت: ولش کن... بگذار منتظر بمونم.

اشکهام رو پاک کردم و سعید که حالا صورتم رو بین هر دو دستش گرفته بود گفت: ای کاش همون روز که اومدی خونه ام و اون حرفها رو زدی نصفه کاره حرفات رو رها نمیکردی...

تلفن سعید همچنان زنگ میخورد ولی باز هم نمیخواست بهش جواب بده!

نگاهم رو مستقیم به چشمهای سعید دوختم و گفتم: اون روز با وجود یه دختر که احتمالا "مونا بوده توی اتاق خوابت من جایی برای گفتن حرف دلم نداشتم...

خندید و بوسه ی سریع به نوک بینی ام گذاشت و گفت: دیوونه... توی اون دو تا اتاق خواب که درش رو بستم کسی نبود... دلیل اینکه درب اتاقها رو بستم فقط و فقط عکسهای خود تو بود که سال گذشته توی تولدت در طالقان انداخته بودیم و همه رو دادم بزرگ کردن و توی هر دو اتاق روی دیوار توی قاب گذاشتم... نمیخواستم بفهمی با عکست و خیالت دلخوشم... تازه تو اصلا "متوجه نشدی که حتی دو تا از قاب عکسها هم که روی کابینت آشپزخانه بود خوابوندمشون روی کابینت که نبینی و حتی یه عکستم جلوی آینه ی دیواری بود که بعد از رفتنت فهمیدم اون رو یادم رفته بود از جلوی چشم بردارم ولی مثل اینکه تو اونقدر فکرت مشغول اون اتاق خوابها و تصور اینکه کسی رو اون توو قایم کردم بوده که متوجه ی اون عکس نشده بودی... مهسا من حتی با مونا هم دیگه نتونستم رابطه ایی داشته باشم... اون روز وقتی از خونه ی شما رفتیم خونه ی خودم با دیدن عکسهای تو مثل روانیها شد و چنان داغ کرد که تصورشم نمیشد کرد... بعد از اونم تقریبا "یک ماه بعد رفت سوئد پیش یکی از اقوام مادربیش و دیگه هم برنگشته تا الان... مهسا حالا با تمام این وقایع و ماجراهایی که اتفاق افتاده بگو ببینم میتونم امیدوارم باشم که عاشقم می مونی تا جواب تلفن رو بدهم یا نه؟

کمی از سعید فاصله گرفتم و گفتم: در اینکه من عاشقتم و تا آخر عمرم عاشقت باقی می مونم شک نکن ولی این چه ربطی به جواب دادن تلفنت داره؟... نکنه یکی از دوست دخترات داره باهات تماس میگیره و میخوای ببینی حرف آخر من چیه تا باهات بمونی یا ولش کنی!؟

خندید و دوباره من رو در آغوشش کشید و گفت: دیوونه ی من... آخه تو کی میخوای دست از دیوونگی برداری... کسیکه پشت خطه یا مامانه یا سمیرا... میخوان ببینن موضوع خواستگاری من رو از تو امشب با زندایی مطرح کنن بالاخره یا نه؟

یکدفعه از شوق تصور اینکه تمام کابوسهای من به پایان رسیده و ننگ اون عشقی که در ابتدا توی رویای خودم برام شکل گرفته دیگه پاک شده دوباره خودم رو در آغوش سعید انداختم و گفتم: وای سعید... تو که من رو کشتی... فکرشم نمیکردم تو روزی دوباره عاشقم بشی...

سعید در حالیکه بوسه ایی به پیشونیم گذاشت گفت: من عشق تو رو کنار نگذاشته بودم که حالا بخوام دوباره عاشقت بشم... فقط نمیخواستم خودم رو بهت تحمیل کنم... فکر میکردم واقعا "از من متنفری و تحمل دیدنم رو..."

دستم رو گذاشتم روی لبهای سعید و نگذاشتم به حرفش ادامه بده و بعد سعید دستم رو گرفت و لحظاتی بعد گرمی اولین بوسه ی یک عشق واقعی رو در لبهای سعید با تمام وجودم احساس کردم.

پایان